دیوان

شاه نعمت الله ولی



با مقدمه: سعید نفیسی



موسسه انتشارات نگاه

دیوان

شاه نعمت‌الله ولی

با مقدمهٔ سعید نفیسی



مؤسسهٔ انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۱

نعمةالله ولی، نعمةالله بن عبدالله، ۷۳۰؟-۸۳۴ق.
دیوان
دیوان شاه نعمت‌الله ولی / با مقدمه سعید نفیسی.
تهران: مؤسسهٔ انتشارات نگاه، ۱۳۷۵، بیست و چهار، ۷۳۵ ص.
ISBN: 978-964-351-491-4
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی -قرن ۹ق. ۲. شعر عرفانی -قرن ۹ق. الف. نفیسی، سعید، ۱۲۷۴-۱۳۴۵، مقدمه‌نویس.
الف ۱۳۷۵ ۹د/PIR۵۸۳۳ ۸فا۱/۳۳
کتابخانه ملی ایران ۹۲۵۱-۷۵م

دیوان شاه نعمت‌الله ولی

با مقدمهٔ سعید نفیسی

چاپ سوم: ۱۳۹۱؛ لیتوگرافی: طیف‌نگار؛ چاپ: مروی
شمارگان: ۱۰۰۰؛ صحافی: ایرانمهر (تلفن: ۷۷۵۳۳۶۰۹)
شابک: ۴-۴۹۱-۳۵۱-۹۶۴-۹۷۸
قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

* * *

مؤسسهٔ انتشارات نگاه
«تأسیس ۱۳۵۲»
دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه پلاک ۶۳، طبقه ۵
تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷
www.enteshar atnegah.com info@enteshar atnegah.com
Email: negahpublisher@yahoo.com
مرکز پخش: استان کرمان، ماهان، کتابفروشی شاه نعمت‌الله ولی، تلفن: ۰۳۴۲۶۲۲۴۶۴۷

فهرست اشعار

خلاصه‌ای از:

«سرچشمهٔ تصوف در ایران»

به قلم استاد سعید نفیسی

ایرانیان پس از غلبهٔ اعراب و انقراض سلسلهٔ ساسانی و گرویدن به دین اسلام، افکار دوره پیش از اسلام را به کلی رها نکردند و حتی به لطایف الحیل و با زبردستی خاصی آنها را در معتقدات دورهٔ اسلامی خود نگاه داشتند. جایی که پیش از همه این نکته دقیق روشن است در آنجایی است که تازیان آن را «نهضت شعوبیه» اصطلاح کرده‌اند. مراد از شعوبیه آن گروه از مسلمانانند که برخلاف تازیان که امتیاز نژادی برای خود قائل بودند و کسانی را که عرب نبودند «مولی» و زرخرید و «مملوک» می دانستند خویشتن را نسبت به تازیان امتیاز می‌نهادند و به همین جهت به وسایل مختلف زیر بار استیلا و برتری دستگاه خلافت دمشق و بغداد نمی‌رفتند و پیشوایی را که از خود داشتند به آنها ترجیح می‌دادند و ناچار خلفا هم آنها را دشمن و بدخواه خود می‌دانستند و می‌کوشیدند به هر وسیله هست ایشان را از میان بردارند یا لااقل دست‌نشانده و زیردست خود کنند. تقریباً همه شعوبیه ایرانی بوده‌اند و اگر در جاهای دیگر بیرون از ایران هم پیدا شده‌اند مؤسس آن اندیشه و راهنمای آن گروه ایرانیان بوده‌اند، چنانکه نیرومندترین آنها که در میان تازیان پیدا شده‌اند پیروان علی بن محمد از مردم ری و قرمطیان یا قرامطه پیشوایانشان از ایران برخاسته‌اند. مهمترین نهضت

شعوبیه نهضتی است که به تصوف ایرانی منتهی شد. تصوف نخست از میان تارکان دنیا و راهبان دیرنشین و ریاضت‌کش که تازیان آنها را «نساک» و «زهاد» می‌گفتند برخاسته است، به این معنی که ترسایان عراق و جزیره در سواحل دجله و فرات به دسته‌های بسیار منقسم می‌شدند و در اواخر دورهٔ ساسانی و صدر اسلام برخی ازین فرق ترک دنیا کرده در صومعه‌ها و دیرها شب و روز به ریاضت مشغول بودند و از دنیا به کلی اعراض کرده بودند و از هر جهت به خویشتن سخت می‌گرفتند و از جمله ریاضت‌هاشان این بود که لباس پشمین و زبر و درشت می‌پوشیدند که تنشان را بخورد و آزار بدهد و به این خشونت‌ها عادت کنند و مردهاشان را «صوفی» و زنهاشان را «صوفیه» می‌گفتند. این اصول در میان مسلمانان عراق و جزیره نیز رایج شد و نخستین صوفیان اسلام بدین گونه پدید آمدند. این اصول که هنوز مدون نشده بود نخست در مشرق قلمرو خلفا یعنی ایران انتشار یافت و سپس در مغرب سرزمین خلفا یعنی شام و مصر و دیار مغرب و اسپانیا رایج شد. منتهی در ایران تصوف ایرانی رنگ ایرانی به خود گرفت و افکار ایرانی آن را اداره کرد و در مغرب بالعکس افکار یونانی دستهٔ «افلاطونیان جدید» یعنی «پلوتن» و حتی یهود و «اسراییلیات» در آن راه یافت. به همین جهت تصوف را به سه دسته و سه ناحیه باید تقسیم کرد: تصوف عراق و جزیره که از تعلیمات نصارای نستوری و یعقوبی (یعاقبه) و صابئین و اصول مرقیون و ابن‌دیصان و هرمس متأثر شده و تصوف ایران و هندوستان که از تعلیمات ایرانی زردشتی و مانوی و بودایی هندی عاریت گرفته و تصوف مصر و شام و مغرب و اندلس که از تعلیمات افلاطونیان جدید و یهود و حکمای اسکندرانی متأثر شده است. شگفت این است که تصوف ایرانی که می‌توان آن را «تصوف شرقی» هم نامید در ناحیه‌ای که هنوز بوداییان در آنجا بوده‌اند و اگر هم مسلمانان آنها را نابود کرده‌اند یادگارشان بسیار تازه و زنده بوده است ریشه گرفته، یعنی همان سرزمین بلخ. بزرگترین پیشوایان تصوف ایران در نخستین مراحل رواج آن سه تن بلخی بوده‌اند: ابواسحق ابراهیم‌بن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی درگذشته در ۱۶۱ یا ۱۶۲ یا ۱۶۶. ابوعلی شقیق بن ابراهیم بلخی در گذشته در ۱۷۴ و ابوعبدالرحمن حاتم بن عنوان اصم معروف به حاتم اصم درگذشته در ۲۳۷. راهنمای بسیار مطمئنی که برای ثبوت این مطلب داریم نخست مراحل سیر و سلوک در تصوف ایران است که در همهٔ فرق تصوف ما هست و در بسیاری از آنها هفت درجه دارد و این اصول عیناً در طریقهٔ مانی و با اندک اختلافی در طریقهٔ بودایی هست.

نتیجهٔ تصوف ما ارتقاء و پیوستن به مبدا و فنا فی الله و محو و تجرید بالاتر از همه اتحاد و حلولست. بهترین معرف این ارتقا و پیمودن درجات برای رسیدن به مبدأ و اتصال و اتحاد آن نخست بیان سنایی در سیرالعباد الی المعادست که روح درجات و طبقات آسمان را چندان می‌پیماید تا به مبدأ برسد و سپس بیان عطار در منطق‌الطیرست که روح به صورت مرغی از هفت وادی می‌گذرد و به آنجایی می‌رسد که کمال مطلوب خود را می‌یابد، که سیمرغ باشد و سیمرغ جز تمثال او و عکس او در آب نیست.

دربارهٔ تصوف ایران دو اشکال بزرگ در پیش هست: نخست آنکه صوفیه خود همیشه در پرده سخن گفته‌اند و چاره جز آن نداشته‌اند که بیشتر به کنایات و استعارات و حتی اصطلاحات مرموز و آنچه خود «شطحیات» گفته‌اند یعنی به تعبیرات ظاهراً پریشان و آشفته اما باطناً پرمغز و دقیق مطلب بسیار رقیق و لطیف خود را بیان کنند. حقیقتی که بزرگان تصوف در دل داشته‌اند به اندازه‌ای بیان آن دشوار و منافی با مصلحت روزگاران بوده است که برخی از ایشان جان بر سر این کار نهاده و احیاناً به دیوانگی معروف شده‌اند. بهترین نمونهٔ این سخنان کفرآمیز گفتار حسین‌بن منصور حلاج و عین‌القضاة همدانی در کتاب «زبدة‌الحقایق» و «تمهیدات» و گفتار سعدالدین حمویه در کتاب «المحبوب» است.

برخی از این صوفیان «شطاح» یعنی کسانی که بی‌پرده سخن گفته‌اند گاهی بیان بسیار روشن دارند و مخصوصاً در شعر فارسی نمونه‌های جالبی هست. عین‌القضاة در همان کتاب تمهیدات قطعه‌ای دارد که آن را به خطا به ناصرخسرو نیز بسته‌اند و آن این است:

همه رنج من از بلغاریانست — که مادامم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست — ولیکن کس نمی‌یارد جخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار — برای پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان آن ترکان چون ماه — بدین خوبی نبایست آفریدن
که از خوبی لب و دندان ایشان — به دندان لب همی باید گزیدن

ازین گونه سخنان در میان اشعار حافظ هم هست و یکی از آنها این شعر معروفست که می‌گوید:

شیخ ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد!

کسانی که معتقد بوده‌اند «قلم صنع» خطا نکرده است ازین شعر حافظ به اندازه‌ای در شگفت شده‌اند که نخواسته‌اند این معنی صریح را از آن بیرون بیاورند و توجیهاتی کرده‌اند که مطلقاً به آن نمی‌چسبد و حال آنکه مقصود حافظ بسیار روشنست و شیخی راکه از راه پاک‌نظری و خطاپوشی خواسته است بگوید قلم صنع خطا نمی‌کند تخطئه کرده است. در مثنوی مولانا جلال‌الدین نیز از این گونه شطحات یا شطحیات فراوان است و وی در میان شاعران متصوف دلیرتر از همه بوده و گاهی به جاهایی دست زده است که مردم انتظار آن را نداشته‌اند. از آن جمله درین شعر که گفته است:

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد   موسیی با عیسیی در جنگ شد

تصوف ایران ازین گونه پرخاشها و پرده‌دریها فراوان دارد و چون متصوفهٔ ما در دورانی می‌زیسته‌اند که آزادی بیان و عقیده نداشته‌اند هر زمان که خواسته‌اند اندکی آشکارتر سخن بگویند چاره منحصر به این بوده است که لفافی از کنایات و استعارات که معهود در میان خودشان بوده و تنها «اهل دل» و «اهل معنی» و یا«اهل راز» بدان پی می‌برده‌اند به کار ببرند و با بیان شاعرانهٔ رقیق مطالب حکیمانه را بپیوندند. بهترین نمونه‌هایی که در نثر فارسی ازین بیانات داریم «کتاب السوانح» ابوالفتح احمد غزالی و «لمعات» فخرالدین ابراهیم‌بن بزرگمهر عراقی همدانی است. همین پرده‌پوشیها یک عدهٔ فراوان کنایات و استعارات در میان شاعران متصوف پدید آورده است که به اصطلاح علمی آنها را باید «سمبول» نامید. به همین جهت اشعار صوفیهٔ ایران کاملاً به روش «سمبولیسم» است. عشق و مظاهر آن و زیبایی و مظاهر گوناگون آن: گل و بلبل و شمع و پروانه و داستانهای عشاق مانند لیلی و مجنون و وامق و عذرا و خسرو و شیرین و شیرین‌وفرهاد و بهرام و گلندام و حتی محمود و ایاز در سراسر آثار صوفیهٔ ایران سمبولهایی است که به همین مقصود به کار برده‌اند.

مانع دومی که برای پی بردن به حقیقت تصوف هست استدلالها و استنتاجهای نادرستی است که از صدوپنجاه سال پیش یعنی از روزی که خاورشناسی اروپایی در جهان انتشار یافته است بی‌خبران اروپایی کرده و نتیجهٔ ناصوابی از آن گرفته‌اند. بزرگترین اشکالی که در پیش پای محققان اروپایی است یک نوع خودخواهی و خویشتن‌پرستی است که در هر علمی آن را وارد کرده‌اند. چون اروپاییان وارث تمدن یونان و رم بوده‌اند در همه جا کوشیده‌اند اثر پای یونان و رم را پیدا کنند و منشأ و

سرچشمهٔ همه چیز را در تمدن یونان و رم و اسکندریه بدانند. این توجیه برای آنچه در تمدن اروپایی پیدا شده درست است اما باید در نظر داشت که تمدنهای شرق مخصوصاً چین و هندوستان و ایران قرنها بر تمدنهای یونان و رم و بوزنطیه و اسکندریه پیشی داشته‌اند. نه تنها این اندیشه‌های کهن پیش از تمدن و فرهنگ غرب درین سرزمین‌ها ریشه گرفته‌اند بلکه در همان زمانی هم که تمدن غرب وارد این کشورها شده و همسایهٔ آنها گشته است تنه‌های کهن و شاخ و برگهای انبوه تمدن پیشین و تمدن شرق اگر بر تمدن تازه وارد و نو رسیده سایه نیفکنده باشد تمدن نارس و نونهال نونشانده نتوانسته است آن کندهٔ کهن دیرین سال را از ریشه بیفکند. تصوف ایران یکی از شاداب‌ترین و برومندترین شاخه‌های کهن این درخت چند صد ساله بوده است و قرنها پیش از آنکه حکمت یونان و شاخ و برگهای آن به آستانهٔ آسیا برسد درین سرزمین ریشه گرفته و با اندیشهٔ ایرانی کاملاً آمیخته و چون شیر و شکر در هم پیوسته شده است. در این صورت تصوف ایران مطلقاً نمی‌تواند از سرچشمهٔ حکمت افلاطونی جدید و مشرب و مسلک اسکندرانی و هرمسی و به طریق اولی اسراییلیات و عبرانیات و حکم تلموذ و نظایر آنها برخوردار شده باشد، چه برسد به این که از تعلیمات نصاری و صابئین و ابن دیصان و مرقیون و یعاقبه و دیگران متأثر شده باشد. اگر هم گاهی شباهتی در میان تراوشهای این فلسفه‌های غربی و تصوف ایران هست معکوس است، یعنی تصوف آریایی ایرانی در این حکمت‌ها مؤثر افتاده است. ناچار در هر استعارتی عنصری که کهنه‌تر است به عنصر نو آمده و تازه‌تر عاریت می‌دهد.

نکتهٔ اساسی درباره تصوف ایران این است که تصوف ما همیشه «طریقت» بوده است یعنی مشرب و مسلک فلسفی داشته و با آزادمنشی توأم بوده و به امتیاز طبقاتی قائل نبوده است بلکه مریدان ساده هم در نتیجهٔ لیاقت یعنی طی مراحل سلوک و درجات می‌توانسته‌اند جانشین مرشد خود شوند و خرقه و مسند به ایشان برسد.

در صدر اسلام نیز پیش از آنکه تازیان برتری نژادی برای خود قائل شوند و مردم کشورهایی را که گشاده‌اند «موالی» یا «ممالیک» خود بدانند، همین آزادمنشی در میان بوده و اصل کلی اسلام را «ان اکرمکم عندالله اتقیکم» می‌دانستند و به همین جهت به اصطلاح رایج «سیدقرشی و غلام حبشی» با هم مساوی بودند. اما پس از آنکه دستگاه خلافت انتخابی خلفای راشدین به سلطنت موروثی بنی‌امیه و بنی‌العباس تبدیل شد این اصل آزادمنشی و برابری از میان رفت.

علت اساسی ظهور و رواج تصوف در ایران این است که ایرانیان در نتیجهٔ قرنها زندگی در تمدن مادی و معنوی بالاترین پیشرفتها را کرده و به عالی‌ترین درجه رسیده بودند. در زیبایی‌شناسی بر همهٔ ملل آسیا برتری داشتند و هنرهای زیبا مانند نقاشی و پیکرتراشی و موسیقی و هنرهای دستی در فلزسازی و بافندگی و صنایع دیگر به حد کمال رسیده بود. تضییقات و محدودیت‌هایی که پس از دوران ساسانی در ایران پیش آمد با طبع زیبایی‌پسند ایرانی که ذوقیات را در چند قرن از نیاکان خود ارث برده بود و یادگار گرانبهایی می‌دانست سازگار نبود. در پی مسلک و طریقه‌ای می‌گشت که این قیدها را در هم نوردد و آن آزادی دیرین را دوباره به دست آورد. تصوف بهترین راه‌گریز برای رسیدن به این آزادی فکری بود. به همین جهت از آغاز متصوفهٔ ایران سماع و موسیقی و رقص را که ایرانیان به آن خو گرفته بودند نه تنها مجاز و مباح دانستند بلکه در برخی از فرق تصوف آنها را نوعی از عبادت و وسیلهٔ تقرب به مبدأ و تهذیب نفس و تصفیهٔ باطن شمردند و از آغاز کتابها و وسایل دربارهٔ مباح بودن سماع پرداختند. حتی متشرعان بزرگ ایران مانند امام غزالی در «احیاءعلوم‌الدین» و «کیمیای سعادت» در اباحت آن بحث کرده‌اند.

یکی از نخستین وسایلی که صوفیه برای استرضای این نگرانی ایرانیان اختیار کرده‌اند شعر بوده است. نخستین کس از پیشروان تصوف که شعر فارسی را برای تعلیمات خود پذیرفته ابوسعیدابوالخیر بوده است.

اشعاری که بزرگان مشایخ تصوف به زبان فارسی سروده‌اند، مخصوصاً غزلیات و رباعیاتشان را در مجالس ذکر و سماع می‌خوانده‌اند و اغلب تغنی می‌کرده‌اند، چنانکه بدخواهان ابوسعیدابوالخیر این کار را وسیله‌ای برای آزار رساندن به او قرار دادند و به دربار محمود غزنوی شکوه بردند و محمود فقهای عصر را مأمور به رسیدگی این کار کرد. از غزلیات مولانا جلال‌الدین بر می‌آید که بیشتر آنها را برای پای‌کوبی و دست‌افشانی سروده است، زیرا که در بیشتر آنها اوزان مسدس و مثمن ضربی به کار برده و بسیاری از آنها را خود تقطیع کرده است تا آهنگ پای‌کوبی و دست‌افشانی آنها را نشان بدهد و غزلیات قاسم‌انوار نیز همین حال را دارد. هنوز در هند و پاکستان در مشاهد بزرگان تصوف که مردم به زیارت می‌روند دسته‌ای قوالان می‌آیند و در برابر مزار ایشان سماع می‌کنند.

شاعرانی هم که در آن کشورها به زبان پارسی یا اردو شعری سروده‌اند اشعار

خود را به آهنگ موسیقی می‌خوانند و تغنی می‌کنند و پیداست که همان سماع صوفیه درین موارد نیز معمول بوده است.

توجه خاصی که بزرگان تصوّف ایران به زبان فارسی داشته‌اند و مخصوصاً مقید بوده‌اند که تعلیمات خود را به نظم و نثر فارسی ادا کنند می‌رساند که خواست اکثریت مردم ایران و کسانی که به زبان تازی کاملاً آشنا نبوده‌اند چه بوده است.

یکی از مباحث بسیار جالب تصوف ایران مسلک جوانمردی است که به زبان تازی آن را فتوت ترجمه کرده‌اند. از جنبه‌های بسیار مهم تاریخ اجتماعی ایران رواج آیین جوانمردی و تشکیل جمعیت‌های جوانمردان یا فتیانست. دلایلی هست که می‌رساند بنیاد این آیین و مسلک اجتماعی در ایران پیش از اسلام گذاشته شده است و یادگار دوره‌ای است که امتیازات طبقاتی بر مردم ایران سخت گران می‌آمده و کسانی که ناکامی می‌کشیده‌اند این راه را پیش گرفته‌اند که از طبقات ممتاز با مردم سازگارتر و مهربان‌تر و گرامی‌تر باشند.

دلیل دیگر این که این مسلک پیش از اسلام در ایران پیدا شده این است که بسیاری از افکار مانویان در آن راه یافته است. وانگهی در اواسط قرن دوم هجری که ایرانیان درگوشه وکنار و مخصوصاً در مشرق ایران و بیشتر در سیستان و خراسان در برابر بیدادگریها و تعصب‌های نژادی امویان و دست نشاندگانشان برخاستند راهنمای این جنبش‌های مردانهٔ ملی بیشتر جوانمردان بوده‌اند. آیین جوانمردی و فتوت ایرانی از سرزمین ما به همهٔ کشورهای اسلامی رفت و حتی تازیان دور از ایران در عراق و سوریه بدان آشنا شدند و نخست مهم‌ترین مرکز ایشان شهر بغداد بود و از آنجا در رواج آن کوشیدند و آیین «فتوت» و «فتیان» از ایران به دورترین نواحی عالم اسلام رفت.

پس از ظهور تصوف ابن‌العربی در مغرب و نزدیک شدن پیروان آن به ایران افکار ابن‌العربی که آمیخته به اسرائیلیات و افکار مغرب زمین است به طور روز افزون در تصوف ایران راه یافته و آن را قلب کرده است.

نخستین کسی که برخی از افکار او را پذیرفته مولاناجلال‌الدین بوده و نخستین کسانی که این استحاله را پیش آورده‌اند بیشتر صدرالدین قونیوی و شاه نعمة‌الله ولی و کمتر از ایشان فخرالدین عراقی بوده‌اند. طریقهٔ نعمت‌اللهی که از تصوّف ابن‌العربی الهام گرفته حتی در برخی از نواحی جنوبی هند راه یافته است.

بنابراین طرق مهم تصوف آسیای مرکزی و افغانستان و هند و پاکستان همان

طریقه‌های اصیل و باستانی ایران است که عبارت باشد از طریقه‌های سهروردی و نقشبندی و کبروی و چشتی و طریقهٔ مجددی در هند و پاکستان و افغانستان که دنبالهٔ طریقهٔ کبروی نجم‌الدین خیوقی است.

تصوف در ایران در آغاز کاملاً جنبه طریقت داشته و با شریعت پیوستگی نداشته است. حتی گروهی از صوفیان تندرو و افراطی معروف به ملامتیه در این زمینه چنان پیش رفته بودند که بسیاری از مشایخ بزرگ صوفیه از ایشان بیزاری جسته‌اند.

از پیشروان طریقهٔ ملامتی مستقیماً چیزی به ما نرسیده است و هر چه دربارهٔ ایشان نوشته‌اند گفتار صوفیه است که بیشتر از بزرگانشان ملامتیان را از خود نمی‌دانسته و شاید در آنچه از عقاید ایشان گفته‌اند مبالغه کرده باشند. چیزی که مسلم است این است که آن بی‌اعتنایی و گاهی نهی و تخطئه که بسیاری از متصوفه دربارهٔ ظاهر شرع و اعمال شرعی داشته‌اند، ممکن است گروهی را که بی‌باک‌تر بوده و بیشتر در برابر سخت‌گیریهای قشریان پرخاش می‌کرده‌اند واداشته باشد که عمداً و آشکارا خود را مخالف فرایض شرعی نشان داده باشند تا آن معتقدات را بیشتر نمایان کنند و باک نداشته‌اند که از ارتکاب منهیات مردم ایشان را ملامت و سرزنش کنند و به همین جهت یا خود یا دیگران به ایشان ملامتیه و ملامتیان گفته‌اند. سابقاً اشاره رفت که برخی از بزرگان تصوف نیز از شطحات و شطحیات پروا نداشته‌اند و این بی‌پروایی ایشان بی‌شباهت به رفتاری که از ملامتیان ذکر کرده‌اند نیست.

آنچه دربارهٔ ملامتیان نوشته‌اند بدین گونه است: می‌گفتند که یگانه معبود خداست و او باید اعمال آفریدگان خود را بپسندد و روا بداند و درین صورت سالک نه بر عمل خود باید بنگرد و نه به قبول و نظر مردم. باید در هر کاری اخلاص ورزید و از هر گونه ریا پرهیز کرد. باید بدگمانی دربارهٔ نفس خود را نخستین گام حسن ظن به حق دانست، زیراکه اصل معرفت حقست. به همین جهت می‌بایست در اخلاق و معاملات خود آزاد باشند و برخلاف صوفیه و پشمینه‌پوشان ظاهرشان از حیث لباس و رفتار با مردم دیگر تفاوت نداشته باشد، تا گرفتار خودنمایی نشوند و پشت به قبله نماز نخوانند. مخصوصاً باید بکوشند هرگز در «اظهار خیر و اخفای شر» نکوشند و عبادت را تنها سری در میان «عبد» و «حق» بدانند، نه آنکه مردم آن را بپسندند و خود را از اظهار این عبادت به ریا ملامت کنند. حتی برای آنکه به ریا و خودفروشی گرفتار نشوند باید از اظهار قبایح و بیان معایب نفس خود در میان مردم گریزان نباشند و نفس را

همواره متهم و بدکار بدانند. بدین جهت همیشه کاری می‌کرده‌اند که مردم ایشان را ملامت کنند تا مغرور و فریفته نشوند و عبادت را وسیله نسازند که معبود و مقبول مردم باشند.

صوفیان نفس را هیچ می‌شمردند و به نابود کردن و نیست کردن آن می‌کوشیدند و ملامتیان برعکس به مراقبت نفس اهتمام داشته‌اند. صوفی ظاهر را نمایش باطن می‌دانسته و از اظهار زهد و ریاضت و کرامت مغرور بوده است و ملامتی باطن خود را ظاهر نمی‌ساخته و اظهار زهد و ریاضت و کرامت را دعوی جاهلان و نادانی و رعونت و ریا می‌شمرده و از اقبال مردم خودداری می‌کرده است.

درین تردیدی نیست که صوفیه نیز به هیچ وجه پای بند ظواهر شرع نبوده‌اند و هرگاه که توانسته‌اند در نفی و نهی از آن سخن رانده‌اند، اما بیشتر برای رهایی از هنگامهٔ مخالفان و اجتناب از سست شدن مسلک و طریقهٔ خود از تظاهرهای بی‌باکانهٔ ملامتیان سرباز می‌زده‌اند و کنه عقاید خود را در پرده و در لفافهٔ کنایات و استعارات و اصطلاحات خاص خود بیان می‌کرده‌اند، تا از شر و بدخواهی و هنگامه‌جویی متشرعان در امان باشند.

ابن‌العربی با آنکه بیشتر از اهل ظاهر بوده در بیان عقاید ملامتیان مبالغه کرده و ایشان را کاملان اهل طریق شمرده و گفته است دلیل احتجاب ایشان این بوده است که اگر پایه و مایهٔ ایشان بر مردم آشکار شود ایشان را چون خدایی بپرستند و سپس می‌گوید که عقاید این گروه را هرکس درک نمی‌کند و تنها اهل الله به دریافت آن اختصاص دارند. در ضمن بایزید بسطامی خویشتن را ازین گروه می‌شمارد و ملامتیان را مردمانی می‌داند که بدان پایه و درجه رسیده‌اند که درجه‌ای بالاتر از آن جز نبوت نیست.

چنانکه گفته شد بیشتر از بزرگان مشایخ تصوف ایران مانند امام ابوالقاسم قشیری و شهاب‌الدین سهروردی که از قانون گذاران و بنیادگذران تصوف ایران بوده‌اند ملامتیان و عقاید و رفتارشان را رد کرده‌اند. صوفیه در باطن به نوعی از حلول یا اتحاد و وصول و اتصال معتقد بوده‌اند اما آشکارا این عقیده را اظهار نکرده‌اند. ملامتیه که از هرگونه دعوی گریزان بوده‌اند سکر و جذبه را رد می‌کردند و به وحدت و حلول و اتحاد نظایر آن قایل نبوده‌اند.

طریقه و روش ملامتیان در ایران تا دیر بازی رایج بوده است و در زمانهای بعد

اصطلاح قلندر را برای این گونه مردم افراطی به کار برده‌اند. کلمهٔ قلندر بیشتر از قرن هفتم در ایران رایج شده و چنان می‌نماید که بیشتر در میان متصوفهٔ هند معمول شده و در دورهٔ مغول که قدرت و نفوذ متشرعان در ایران کم شده است از زیر پرده بیرون آمده و سپس در طرق مختلف تصوف از دورهٔ صفویه به بعد راه یافته است. رفتار و گفتار قلندران ایران و هند و سوریه و مغرب بی‌شباهت به آنچه از ملامتیان گفته‌اند نیست. برخی ازیشان موی ریش و سبلت و سر و حتی ابروها را می‌تراشیده‌اند و دلقی از پشمینهٔ سبزرنگ می‌پوشیده‌اند. معروف‌ترین پیشرو ایشان در ایران قطب‌الدین حیدربن تیموربن ابوبکربن سلطانشاه بن خان سالوری از مردم شهرزاوه درگذشته در ۶۱۳ یا ۶۱۸ بوده که در همان شهر زاوه مدفون است و به همین جهت اینک آن را تربت حیدری می‌نامند. پیشوایشان را در هند خضر رومی می‌نامند که چندان آگاهی از زندگی او نیست.

یکی از نکات بسیار باریک و جالب تصوف ایران که حتی مشایخ طریقه بیان آن را بی‌پروا و به صراحت صلاح ندیده‌اند جنبهٔ تشخص یا شخصیت یا استقلالی است که برای آدمی زادگان قایل بوده‌اند. درک این نکته به اندازه‌ای دقیق بوده است که حتی مرد بزرگی مانند سعدی تنها به ظاهر آن نگریسته و فرموده است:

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم: میان عارف و عالم چه فرق بود	تا اختیار کردی از آن این فریق را؟
گفت: آن گلیم خویش بدر می‌برد ز آب	وین سعی می‌کند که بگیرد غریق را

البته در بادی نظر کسی که دست غریق را می‌گیرد و از تیه ضلالت می‌رهاند بر کسی که تنها در فکر تهذیب نفس خویش است برتری دارد. اما اندیشه‌ای برتر ازین هست و آن این است که بالاترین درجهٔ ارشاد و هدایت و رستگار کردن دیگران این است که ایشان را چنان مهذب و در محسنات و فضایل استوار و مستقل بکنند که نیازمند به دست‌گیری کسی نباشند.

در نظر این راهنمایان ژرف‌بین نیک‌اندیش و مردم دوست کسب فضیلت و تهذیب نفس از حوایج مادی انسانی و یک خوراک روحانی است که همه از آن ناگزیرند. در نظر ایشان هم چنان که زیبایی‌های مادی و ظاهری هست که آدمی زاده از آن برخوردارست و برخورداری از آن از نیازمندیهای مسلم و قطعی و ناگزیرست زیبایی‌های معنوی و باطنی نیز همان حال را دارد. هم‌چنانکه تن از زیبایی‌های ظاهری

بهره می‌برد جان و روان نیز باید از زیبایی‌های باطنی بهره‌مند گردد. زیبایی ظاهری نیروبخش و جان‌فزاست و زیبایی باطنی نیز باید همین نتیجه را بدهد. انسان کامل آن کسی است که به همان اندازه که از بوی بد و مناظر دلازار و خشونت‌های ناهنجار مادی رنج می‌برد و بیزار و گریزان است به همان اندازه هم باید از حرص و طمع و بخل و شهوت و خیانت و هر خصلتی که زیان‌بخش و ناسازگارست بیزار و گریزان باشد.

این است که در نظر این بزرگان داشتن مبدأ و سرچشمه‌ای که منبع فیض معنوی باشد از ضروریات مادیست و اتصال بدان باید اقصی‌الغایه و منتهای جد و جهد هر کسی باشد. این مبدأ و نقطهٔ اتصال ناچار مجمع همهٔ فضایل و محسنات معنوی و خصالی است که تهذیب نفس تنها کسب آنها و اتصال به آنهاست.

تعبیرات مختلف تصوف ایران که به الفاظ و اشارات گوناگون بیان کرده‌اند مانند قرب، محبت، رجا، شوق، انس، مشاهده، یقین، اخلاص، اتصال، اتحاد، تجرید، تفرید، غلبه، سکر، شهود، جمع، فنا، بقا، حضور، محاضره، مکاشفه، تجلی، معاینه، معرفت بالله، مشاهده، مواصلت، رؤیت، وحی، الهام، جذبه، اتصال شهودی، اتصال وجودی، سیرفی‌الله که انتهای آن فنافی‌الله و بقابالله باشد همه توجیهات مختلف این نکتهٔ بسیار دقیق و حکیمانه است.

درین زمینه باید این نکتهٔ اساسی را در نظر داشت که امتیاز تصوف ایران بر همهٔ فلسفه‌های دیگر این است که همهٔ مسلکهای فلسفی همواره جنبهٔ رد و طرد و منع داشته‌اند و تصوف ایران یگانه مسلکی است که جنبهٔ قبول آن بر بنیاد استواری گذاشته شده است. ناچار چنین فلسفه‌ای استقلال و اختیار را جانشین تسنن و انقیاد می‌کند. این اندیشه از دیرباز در ایران بوده است و همان دستوری است که باید به اهورامزدا پیوست و از اهریمن دور شد.

این نوع از پیوستن و اتصال و اتحاد را بزرگان تصوف ایران هر یک به زبانی ادا کرده‌اند. گفته‌اند: «الجمع ما جمع باوصافه و التفرقه مافرق بافعاله». حسین بن منصور حلاج به جرم «اناالله» و «اناالحق» گفتن بر سر دار رفت. فریدالدین عطار می‌فرماید: «مرا عجب آمد از کسی که روا دارد که از درختی اناالله برآید و درخت در میان نه، چرا روا نباشد که از حسین اناالحق برآید و حسین در میان نه؟» شیخ محمود شبستری در گلشن راز این اندیشه را چنین بیان کرده است:

روا باشد اناالحق از درختی چرا نبود روا از نیکبختی؟

این همه اشاراتی که در شعر فارسی از «منصور و دار» هست همه جا مراد از منصوری که بر سر دار رازی را فاش کرد و این رازگشایی وی را این همه ستوده‌اند همان حسین‌بن منصور حلاج است که پهلوان این میدان جانفشانی بوده است. این راز را نمی‌بایست فاش کرد و حافظ این رازگشایی گستاخانه را از زبان دیگری چنین بیان می‌کند:

گفت: آن یار کزو گشت سر دار بلند　　　جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

این اندیشه را بسیاری از مشایخ به زبانهای دیگر اداکرده‌اند. بایزید بسطامی گفته است: «سبحانی! سبحانی! ما اعظم شانی!) امام ابوالقاسم قشیری گفته است: «المحبة هوالمحب بصفاته و اثبات المحبوب بذاته». ابوسعید ابوالخیر گفته است: «التصوف قیام القلب مع‌الله بلاواسطه.» بار دیگر صریح‌تر گفته است: «لیس فی جبتی سوی‌الله»

سنایی در سیرالعباد الی المعاد همسفران خویش را به همان جا می‌برد و عطار در منطق‌الطیر همهٔ مرغان همسفر را در راه از پا درمی‌آورد و مانده و سرگشته می‌گذارد و آن یگانه مرغی که به سرمنزل مقصود رسید به آبگیری می‌رسد و در آن جز نقش خود را نمی‌بیند و بدینگونه سیمرغ مظهر مرغان دیگرست.

این اندیشهٔ عالی که صوفیهٔ ایران اصطلاح «وحدت وجود» را برای تعریف آن وضع کرده‌اند در بسیاری از فلسفه‌های دیگر از زمانهای باستان نیز آمده است و این تعبیر فلسفی را در همه جا پانته‌ئیسم اصطلاح کرده‌اند که معنی تحت‌اللفظ آن «خدا در همه جا» است. مهمترین تعبیری که ازین اصطلاح کرده‌اند این است که «خدا روح جهانست و جهان پیکر خداست» یعنی «خدا همه چیزست» یا اینکه گفته‌اند «هر چه در جهان هست حقیقتی جز وجود خدا ندارد» یعنی «همه چیز خداست». صوفیهٔ ایران بیشتر این تعبیر را پسندیده‌اند که «خدا همه جا هست». گاهی گفته‌اند «الطرق الی الله بعدد نفوس الخلائق» یعنی هر مخلوقی راهی به خدا دارد و راه به خدا بعدد نفوس خلایق است و ناچار در هرکسی خدایی هست و همه از آن اصل برخاسته‌اند و از آن بیرون آمده‌اند.

مولانا جلال‌الدین فرموده است:

هرکسی کو دور ماند از اصل خویش　　　باز جوید روزگار وصل خویش

به همین جهت است که در احوال ابوالقاسم خرقانی نوشته‌اند که چون محمود غزنوی به دیدار وی رفت و می‌ترسید که با وی همان بی‌اعتنایی راکه همیشه بزرگان

تصوف با خداوندان زر و زور داشته‌اند بکند گفت اگر تن در نداد نزد من بیاید این آیه را بر او بخوانید که «اطیعوالله و اطیعوالرسول و اولی الامر منکم.» شیخ پاسخ داد به او بگویید که: چنان در «اطیعوالله» مستغرقم که از «اطیعوالرسول» خجالت‌ها دارم تا به اولی‌الامر چه رسد؟ راه پیوست و اتصال و اتحاد به مبدأ را بریدن از خود می‌دانسته‌اند.

سعدی فرموده است:

رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت

فروغی بسطامی نیز می‌گوید:

مردان خدا پردهٔ پندار دریدند یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند

در ضمن خودشناسی را راه خداشناسی دانسته‌اند که «من عرف ربه فقد عرف نفسه» و گفته‌اند: «با او باش تا همه او باشی». راه رستگاری را «تفکر» دانسته‌اند و نه تعبد که «تفکر ساعة خیر من عبادت الف سنة»، یک ساعت تفکر بهتر از هزار سال عبادت است. برای رسیدن به کمال انسانی سه درجه قایل شده‌اند: علم‌الیقین و عین‌الیقین و حق‌الیقین، راه رسیدن به یقین را باید فراگرفت آن گاه می‌توان آن را به چشم دید و آنگاه با یقین توأم می‌شوند و یقین را در خود می‌بینند. در خدا فانی می‌شوند «فنا فی الله» تا در خدا باقی بمانند «بقا بالله». این جاکه رسیدند آن وقت است که به قول حافظ:

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم این عجب بین که چه نوری زکجا می‌بینم؟

آنجا که رسیدند خود را در میان خویشتن و خدا حجابی و حایلی و مانعی می‌بینند، همام شیرازی می‌گوید:

در میان من و معشوق حجابست همام دارم امید که آن هم ز میان برخیزد

و حافظ می‌گوید:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی، حافظ، از میان برخیز

باید این حایل و این حجاب را از میان بردارند و خود از میان برخیزند تا به او بپیوندند. ابوسعیدابوالخیر گفته است: «درویشی نامی است واقع، چون تمام شد و به غایت برسید آن جای جز خدای چیزی دیگر نماند.»

جای دیگر گفته است:

چون نیست شدی هست ببودی، صنما چون خاک شدی پاک شدی لاجرما

ازو پرسیدند که: «چونست که حق را بتوان دید و درویش را نتوان دید؟» گفت: «برای آنکه حق تعالی هست است، هست را بتوان دید و درویش نیست است و نیست را نتوان دید.» و نیز گفته است: نیاز باید، که هیچ راه بنده را به خداوند نزدیک‌تر از نیاز نیست، که اگر بر سنگ خاره افتد چشمهٔ آب بگشاید. اصل این است و این درویشان را بود و آن رحمت خداوند کرده است با ایشان.» بار دیگر گفته است: «من عرف نفسه بالعدم عرف ربه بالوجود.» حافظ جای دیگر در همین زمینه سروده است:

گر پیرمغان مرشد ما شد چه تفاوت؟ در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

نتیجهٔ تصوف این بوده است که آدمی‌زادگان را به کمال انسانی برساند و ناچار برای رسیدن به این مقصود «روایت» راکافی ندانسته و «درایت» را راه وصول و اتصال و حلول و پیوستگی به مبدأ دانسته‌اند.

می‌توان گفت تصوف در آغاز واکنشی در برابر حکومت امویان بوده است. نخستین مشایخ تصوف ایران که نام و شرح حالشان در کتابها مانده است ابواسحق ابراهیم‌بن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی درگذشته در حدود ۱۶۲ هجری و ابوعلی شقیق‌بن ابراهیم بلخی درگذشته در ۱۷۴ و ابوعلی فضیل‌بن عیاض خراسانی مروزی درگذشته در ۱۸۷ هجری بوده‌اند.

از مشایخ عراق در قرن دوم ابومحفوظ معروف بن فیروز یا فیروزان کرخی درگذشته در سال ۲۰۰ بوده است که چون پدرش نام ایرانی داشته است ایرانی زاده بوده است.

از میان معروف‌ترین مشایخ ایران در قرن سوم می‌توان از بایزید بسطامی، جنید بغدادی، حسین بن منصور حلاج نام برد.

منتهای رواج تصوف در ایران در قرن چهارم بوده است و از آغاز قرن دهم پی‌درپی از رواج آن کاسته شده است.

نخستین کسی که جمع در شریعت و طریقت کرده حجت‌الاسلام امام ابوحامد محمد غزالی طوسی درگذشته در سال ۵۰۵ هجری بوده است. وی در کتاب «احیاءعلوم الدین» مباحث شریعت و طریقت را به هم پیوسته و در کتاب کیمیای سعادت همان ابواب و فصول را بیان کرده است. در قرن هفتم صدرالدین قونیوی و سپس در قرن هشتم شاه نعمت‌الله ولی و پس از آن سیدمحمد نوربخش طریقهٔ تصوف ابن‌العربی را که با تصوف ایران بیگانه بوده است در میان ایرانیان رواج داده‌اند و

شاه‌نعمت‌الله ولی آن را با معتقدات شیعه توأم کرده و طریقه نعمت‌اللهی نخستین طریقهٔ تصوف فرقه شیعه شده است.

سخنی چند در شرح احوال شاه نعمت‌الله ولی

سیدنورالدین شاه نعمت‌الله ولی ماهانی کرمانی، از اقطاب و عرفای مشهور سدهٔ هشتم و نهم هجری است که تصوف ایرانی را توأم با شریعت اسلامی به مرحلهٔ تازه‌ای رهنمون گردید و پیروان سایر طریقت‌ها را نیز تحت تأثیر خود قرار داد. تولد شاه نعمت‌الله را برخی از قول امیر خلیل‌اله نوهٔ آن جناب، روز چهارشنبه چهاردهم ربیع‌الاول ۷۳۱ هجری در شهر حلب (از بلاد لبنان فعلی) و برخی دیگر پنجشنبه بیست و دوم رجب ۷۳۰ در قصبهٔ کوه‌بنان کرمان ذکر کرده‌اند. پدر وی میرعبدالله از بزرگان محترم عرب و مادرش از خوانین شبانکارهٔ فارس بوده‌اند. نسبت او با نوزده نسل به حضرت رسول اکرم (ص) می‌رسد چنانکه خود فرموده است:

نعمت‌اللّهم وز آل رسول　　　مجرم عارفان ربانی

یا:

نوزدهم جدّ من رسول خداست　　　آشکار است نیست پنهانی

آورده‌اند که وی از اوان کودکی استعداد شگفت‌انگیزی برای درک معارف و معانی داشت و قرآن را از حفظ بوده است:

مرا علمی که اندر سینه دادند　　　یقین می‌دان که آن درسی ندادند
به سه حالی مرا گردید معلوم　　　که شیخ چله را درسی ندادند

شاه نعمت‌الله علوم مقدماتی را نزد شیخ رکن‌الدین شیرازی فراگرفت و سپس فن بلاغت را نزد شیخ شمس‌الدین مکی و علم و حکمت الهی را نزد سید جلال‌الدین خوارزمی و قاضی عضدالدین ایجی بیاموخت. کتابهای مهمی چون مرصاد العباد شیخ نجم‌الدین دایه و اشارات شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا را به خوبی فراگرفت؛ مخصوصاً فصوص الحکم شیخ المحققین محی‌الدین عربی را به گوش جان سپرد و حکمت آن‌ را پس از سالها ریاضت و سیر و سلوک و تزکیه نفس با جان و دل ادراک نمود.

خود وی در شرح ابیات فصوص الحکم گوید:

کلمات فصوص در دل ما　　　چون نگین در مقام خود بنشست
از رسول خدا رسید به او　　　باز از روح او به ما پیوست

چون علوم ظاهری او را سیراب نکرد، در جست‌وجوی مراد خویش به سیر و سفر پرداخت تا به مکّه معظمه رسید و پس از سالها گشت‌وگذار به زیارت شیخ عبدالله یافعی از اعاظم عرفای آن دیار نائل آمد و در نخستین دیدار به او دل باخت. جناب شاه در وصف او چنین گوید:

شیخ ما کامل و مکمل بود قطب وقت و امام عادل بود

یافعی بود نام و عبدالله رهبر رهروان آن درگاه

شاه نعمت‌الله این عارف ربانی را یگانه اولیای جهان خوانده و نفس او را دم عیسوی زنده‌کنندهٔ مردگان دانسته است:

شیخ ما بود در حرم محرم قطب وقت و یگانهٔ عالم

ز دمش مرده می‌شدی زنده نفسش همچو عیسی مریم

باری جناب شاه پس از هفت سال کسب فیض در خدمت وی به مراد خویش نایل آمد و از دست او خرقه گرفت. خود شیخ عبدالله یافعی نه تنها به علوم ظاهری تسلط داشت و از بزرگترین فقها و محدثان عصر خویش به شمار می‌رفت بلکه سرشار ازکمالات باطنی نیز بود. شیخ عبدالله نیز خرقهٔ خویش را از شیخ صالح بربری گرفته بود، در میان سلسلهٔ عرفایی که جناب شاه اقطاب سلسلهٔ خویش را پس از شیخ عبدالله یافعی و شیخ صالح بربری به آنها متصل می‌کرد، سلسلهٔ مزبور که از زمان معروف کرخی به نام سلسلهٔ معروفیه مشهور بود، به واسطهٔ مقام بلندی که جناب شاه نعمت‌الله ولی در سیر و سلوک احراز کرد، از آن پس به سلسلهٔ نعمت‌اللهی تغییر نام داد و هم‌اکنون به همین نام مشهور است.

چنانکه ذکر شد یکی از وجوه تمایز مهم طریقهٔ نعمت‌اللهی از طریقت‌های قبل از خود، پای‌بندی آن به شریعت اسلامی است. از این روی در رعایت احکام شریعت مقدس اسلام در بین مریدان همواره اهتمام می‌ورزید. او شخصاً در مساجد حاضر می‌شده و گاه امامت جماعت را بر عهده می‌گرفته است:

دانستن علم دین شریعت باشد گر در عمل آوری طریقت باشد

ور جمع کنی علم و عمل با اخلاص از بهر رضای حق حقیقت باشد

از آن پس جناب شاه سفرهای بسیاری به ممالک مختلف کرد؛ این بار نه به عنوان یک طلبهٔ ساده و جست وجوگری مشتاق، بلکه به عنوان قطب و مرشدی کامل که با انفاس قدسی خویش، دلهای افسرده و زنگار خورده را به وجد آورده، حیات تازه

می‌بخشید و طالبان معرفت و عاشقان طریقت را سیراب می‌کرد. او تمام مردم را شایستهٔ ارشاد می‌دانست و در به روی همهٔ مشتاقان حتی مطرودین می‌گشود.

شاه‌نعمت‌الله ولی در مدت عمر دراز و بابرکت خود برخلاف برخی از صوفیه، کار و فعالیت برای معاش را در برنامه زندگانی خود و مریدانش قرار داده بود.

جناب شاه همواره به مریدان خود توصیه به کار و فعالیت می‌کرد و خود نیز در این زمینه سرمشق دیگران بود. وی ضمن ارشاد مریدان اوقاتی را در مزرعهٔ خویش به کشاورزی می‌پرداخت. وی می‌گفت بهترین ریاضت برای تصفیه و تهذیب نفس کار و فعالیت و خدمت به خلق است:

ذکر حق ای یار من بسیار کن　　　گر توانی کار کن در کار کن

جناب شاه همواره تأکید می‌فرمود که گوشه‌نشینی و تنبلی و تکدی موجب کسالت و سستی و دنائت می‌شود و مریدان را به فعالیت اجتماعی و معاشرت با مردم و دوری جستن از مواد مخدّر دعوت می‌کرد.

جناب شاه علاوه بر سرودن اشعار عرفانی اعم از غزلیات و قصاید و مثنویات، رسائل مختلفی هم در عرفان و تصوف از خود به یادگار گذاشته است. وی در اشعار خود به اندیشه‌های حافظ نظر داشته و به او کنایاتی هم زده است.

مثل این شعر:

گر معنی تنزیل بداند حافظ　　　تنزیل به عشق دل بخواند حافظ
او کرد نزول ما ترقی کردیم　　　تحقیق کجا چنین تواند حافظ

و این شعر حافظ:

آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند　　　آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند؟

کنایه به شعر شاه نعمت‌الله ولی است:

ما خاک را به نظر کیمیا کنیم　　　صد درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم

جناب شاه ابتدا به مصر و سپس به ماوراءالنهر سفر کرد و مدتی در سمرقند رحل اقامت افکند و گویند که در این سفر با امیرتیمور گورکانی ملاقات کرد. پس از مدتی به هرات رفت و در آنجا ازدواج کرد و ثمرهٔ آن فرزندی به نام برهان‌الدین خلیل‌اله بود که پس از وی مقام رهبری سلسلهٔ نعمت‌اللهی را برعهده گرفت.

جناب شاه از هرات به مشهد و از آنجا به تفت یزد مسافرت کرد و مدتی در آنجا اقامت گزید و سرانجام درکوه بنان کرمان سکنی نمود. پس از مدتی به کرمان و از آنجا

به ماهان رفت و قریب بیست و پنج سال آخر عمر خویش را در کرمان و گاه در ماهان سپری کرد. در این مدت مشتاقان وی از اقصی نقاط ایران و هندوستان به زیارت او می‌آمدند و حتی از هندوستان تقاضای مسافرت جناب شاه را به آن دیار کردند که وی در پاسخ مقدمات انتقال نوادهٔ خود شاه خلیل‌اله ثانی را به آن کشور فراهم نمود.

جناب سید نورالدین شاه نعمت‌الله ولی قریب صد سال زندگی کرد و سرانجام در روز پنجشنبه بیست و سوم ماه رجب ۸۳۲ و به قولی ۸۳۴ هجری در کرمان حیات فانی را بدرود گفت و جنازه‌اش دوش به دوش دوستداران خود تا ماهان حمل و در آنجا به خاک سپرده شد.

۱

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا
توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا

چون قطره از این دریا دیروز جدا بودیم
امروز به پیوستیم تا باد چنین بادا

عقل از سر نادانی درد سر ما می‌داد
عشق آمد و وارستیم تا باد چنین بادا

ما دست برآوردیم در پاش سرافکندیم
مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا

زنّار سر زلفش افتاد به دست ما
زنار چنان بستیم تا باد چنین بادا

آن رند خراباتی رندانه حریف ما است
او سرخوش و ما مستیم تا باد چنین بادا

ما سید رندانیم با ساقی سرمستان
در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

۲

هر چه گفتم عیان شود بخدا
پیر ما هم جوان شود بخدا

در میخانه را گشاد یقین
ساقی عاشقان شود بخدا

هر چه گفتم همه چنان گردید
هر چه گویم همان شود بخدا

از سر ذوق این سخن گفتم
بشنو از من که آن شود بخدا

آینه پیش چشم می‌آرم
نور آن رو عیان شود بخدا

باز علم بدیع می‌خوانم
این معانی بیان شود بخدا

گوش کن گفتهٔ خوش سید
این چنین آن چنان شود بخدا

۳

نعمت‌اللّٰه است دایم با خدا
نعمت از اللّٰه کی باشد جدا

در دل و دیده ندیدم جز یکی
گرچه گردیدم بسی در دو سرا

میل ساحل کی کند بحری چو شد
غرقه در دریای بی‌پایان ما

ما نوا از بینوائی یافتیم
گر نوا جوئی بجو از بینوا

از خدا بیگانه‌ای دیدیم نه — هر که باشد هست با او آشنا
سروری خواهی برآ بر دار عشق — کز سر دار فنا یابی بقا
سید سرمست اگر جویی حریف — خیز مستانه به میخانه درآ

۴

عارفی کو بود ز آل عبا — خواه گو خرقه پوش و خواه قبا
جان معنی طلب نه صورت تن — تن بی‌جان چه می‌کند دانا
باده می نوش و جام را می بین — تا تن و جان تو بود زیبا
گرچه حق ظاهر است کی بیند — دیدهٔ دردمند نابینا
احمق است آنکه ما و حق گوید — مرد عاشق نگوید این حاشا
یک وجود است و صدهزار صفت — به وجود است این دوئی یکتا
می وحدت ز جام کثرت نوش — نیک دریاب این سخن جانا
ما و کعبه حکایتی است غریب — رند سرمست و جنت‌المأوا
بر در دیر تکیه‌گاه من است — گر مرا طالبی بیا آنجا
قطره و بحر و موج و جو آبند — هرچه خواهی بجو ولی از ما
نعمت‌الله را به دست آور — با خدا باش با خدا بخدا

۵

همه عالم ترا و او ما را — طلب او کن و بجو ما را
سر زلفش به دست ما افتاد — می‌نمایند مو به مو ما را
غرق بحریم تا نه پنداری — تشنه جویای آب جو ما را
ما خراباتیان سرمستیم — هرچه خواهی برو بگو ما را
دیدهٔ تو شود به ما روشن — گر به بینی به نور او ما را
همه از خم وحدتش مستیم — جام می آن تو سبو ما را
نعمت‌الله رند سرمست است — می‌کشد باز سو به سو ما را

٦

ای یار دل یار به دست آر خدا را — ز این بیش دل خسته میازار خدا را
مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم — ای عقل رها کن من و دلدار خدا را
خوش آب حیاتی است اگر تشنهٔ آبی — جامی ز می عشق به دست آر خدا را
گر یک سرموئیست حجاب تو در این ره — بردار حجاب خود و مگذار خدا را
هر چیز که داری به امانت به تو دادند — تو نیز امینانه نگهدار خدا را

عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم — تأخیر مکن یار در این کار خدا را
گر جان عزیزت طلبد سید مستان — شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

۷

بیا ای ساقی رندان خدا را — که مشتاقند سرمستان خدا را
اگر خرقه نمی‌گیری گروگان — بده جامی به درویشان خدا را
طبیب دردمندانی نظر کن — که دارم درد بی‌درمان خدا را
برو ای عقل سودائی چه جوئی — ز جان بی‌سروسامان خدا را
ز سرمستان مجلس ذوق ما پرس — که کم دانند هشیاران خدا را
خرابات است و ما مست و خرابیم — حریف مست می‌خواران خدا را
نباشم یک دمی بی نعمت‌الله — چو پیدا دیدم و پنهان خدا را

۸

ما به عین تو دیده‌ایم ترا — وز همه برگزیده‌ایم ترا
عاشقانه یگانه در شب و روز — در کش خود کشیده‌ایم ترا
نور چشمی و در نظر داریم — ما به عین تو دیده‌ایم ترا
به وجود آفریده‌ای ما را — به ظهور آوریده‌ایم ترا
نعمت‌الله را فروخته‌ایم — به بهایش خریده‌ایم ترا

۹

رند مستی جو دمی با او برآ — از در میخانهٔ ما خوش درآ
مجلس ما را غنیمت می‌شمر — زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا
جام می بستان و مستانه بنوش — قول ما می‌گو سرودی می سرا
خوش خراباتی و خم می سبیل — ما چنین مست و تو مخموری چرا
آب چشم ما روان بر روی ما است — باز می‌گویند با هم ماجرا
ماه من امشب برآمد خوش خوشی — تو بیا تا روز امشب خوش برآ
نعمت دنیی و عقبی آن تو — نعمت‌الله از همه عالم مرا

۱۰

ذوق اگر داری در این دریا درآ — عاشقانه خوش بیا با ما برآ
گر بیابی گوشهٔ میخانه‌ای — کی کنی رغبت به ملک دو سرا

جملهٔ درها به تو بگشوده‌اند　　تو ز هر بابی که می‌خواهی درآ
جنت و حوری از آن زاهدان　　جام دُرد دَرد عشق او مرا
همچو سید در خرابات مغان　　عاشقانه خوش سرودی می‌سرا

۱۱

ظهور سلطنت عشق او است در دو سرا　　در این سرا قدمی نه در آن سرا به سرآ
چو او است در دو سرا غیر او نمی‌بینم　　منم که از دل و جان عاشقم به هر دو سرا
جمال او است که در آینه نماید روی　　نظر به دیدهٔ ما کن به بین به شاه و گدا
مدام همدم جام شراب خوش باشد　　بیا و همدم ما شو دمی به ذوق بیا
دلم به گوشهٔ میخانه می‌کشد هر دم　　چنانکه خاطر زاهد به جنت‌المأوا
به سوی ما نظری کن به چشم ما بنگر　　که عین ما است کز او آبرو دهد ما را
به نور دیدهٔ سید کسی که او را دید　　به هرچه می‌نگرد نور او بود پیدا

۱۲

نور تجلی او، ساخت منور مرا　　صورت او شد پدید، کرد مصور مرا
پیر خرابات عشق، داد مرا جام می　　ساقی رندان خود، کرد مقرر مرا
عقل دمی دور شو، از بر رندان عشق　　مستم و هشیار تو نیستی در خور مرا
مجلس تو آن تو، مجمع من آن من،　　فکر پریشان ترا، زلف معنبر مرا
عاشق و معشوق و عشق، هر سه بر ما یکی است　　در دو جهان هست و نیست جز یک دیگر مرا
ذات ز روی صفات، گشته به من آشکار　　عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا
بندهٔ هر سیدم، سید هر بنده‌ام　　حکم خرابات داد، خواجهٔ قنبر مرا

۱۳

خار بی‌کنگر چه کار آید مرا　　راه بی‌رهبر چه کار آید مرا
گر نباشد مرتضی با من رفیق　　خدمت قنبر چه کار آید مرا
عیسی مریم همی‌جویم به جان　　بندگی خر چه کار آید مرا
گر نه سر باشد فدای پای او　　درد سر بر سر چه کار آید مرا
خوشتر از مشک است بوی یار من　　مشک یا عنبر چه کار آید مرا
خم می‌دارم مدام از حضرتش　　جام یا ساغر چه کار آید مرا
بندگی سیدم چون پیشوا است　　خدمت سنجر چه کار آید مرا

۱۴

یار من بی‌یار کی ماند مرا | خسته بی‌تیمار کی ماند مرا
گرچه بیمارم ولی دارم امید | کو چنین بیمار، کی ماند مرا
شادمانم گرچه غم‌ها می‌خورم | غم خورم غمخوار کی ماند مرا
من چنین مخمور و او مست و خراب | بر در خمار کی ماند مرا
کار بیکاری است کار عاشقان | عشق او بی‌کار کی ماند مرا
سر پر از سودایم و کیسه تهی | بر سر بازار کی ماند مرا
گر نباشد صدق من صدیق‌وار | سیدم در غار کی ماند مرا

۱۵

از ازل او تا ابد خواند مرا | یار من محروم کی ماند مرا
من به غیر او نکردم التفات | حضرت او نیک می‌داند مرا
عاقبت تاج سر شاهان شوم | گر به خاک راه بنشاند مرا
یک نفس بی‌او نخواهم زد دگر | تا دمی از خویش بستاند مرا
رو بدان درگاه دارم روز و شب | از در خود یار کی راند مرا
تا ز من یابند مردم بهره‌ها | چون درخت میوه افشاند مرا
نعمت‌اللّٰه را نداند هیچ کس | در همه عالم خدا داند مرا

۱۶

گر بیازارد مرا موری، نیازارم ورا | خود کجا آزار مردم ای عزیزان، من کجا
نزد ما زاری به از آزار، بی‌زاری مباش | تا نگیرد بر سر بازار، آزاری ترا
در طریقت هرچه فرمائی، به جان فرمان‌برم | ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا
کفر باشد در طریق عاشقان، آزار دل | گر مسلمانی، چرا آزار می‌داری روا
در جهان بی‌خودی، من نعمت‌اللّٰه یافتم | گفت فانی شو، که یابی سید ملک بقا

۱۷

فانی دردیم و فانی بی‌فنا | باقی عشقیم و باقی از بقا
نه اثر ما را ز ذات و از صفات | نه خبر از مبتدا وز منتها
نه امید وصل و نه بیم فراق | نه غم درد و نه شادی دوا
در محیط عشق او مستغرقیم | بر کجایی ای برادر بر کجا
از وجود و از عدم آسوده‌ایم | حق و باطل دعوی و معنی ترا
عاشق و معشوق پیش ما یکی است | جز یکی خود نیست در هر دو سرا

نعمت‌اللهم بهر جا که روم ‏ ‏ با خدایم با خدایم با خدا

۱۸

هر که آید بر سرِ دار فنا ‏ ‏ یابد از دار فنا دار بقا
خدمتِ منصور از آن سردار شد ‏ ‏ ذوق سرداری اگر داری بیا
قل‌هوالله احد می‌خوان مدام ‏ ‏ چون موحد در خلا و در ملا
ما در این دریا خوشی افتاده‌ایم ‏ ‏ ما ز دریائیم و دریا عین ما
دردمندی را که باشد درد دل ‏ ‏ دُرد درد دل بود او را دوا
بر در خلوتسرای می فروش ‏ ‏ ساکنیم و فارغ از هر دو سرا
سیدیم و بندهٔ سلطان خود ‏ ‏ ما جمیم و جام ما گیتی نما

۱۹

هر شبی چون ماه می‌بینیم ما ‏ ‏ آفتابی می‌نماید مه لقا
چشم ما از نور او خوش روشن است ‏ ‏ دیده‌ایم آئینهٔ گیتی نما
یک زمان با ما در این دریا نشین ‏ ‏ عین ما می‌بین به عین ما چو ما
خواجه محبوبست و می‌گوئی محب ‏ ‏ پادشاه است او و می‌خوانی گدا
از فنا و از بقا آسوده‌ایم ‏ ‏ فارغیم از ابتدا و انتها
عاشقان را ذوق بادا بر مزید ‏ ‏ مستجاب است این دعا نزد خدا
نعمت‌الله هیچ می‌دانی که کیست ‏ ‏ یادگار انبیا و اولیا

۲۰

مبتلایی، دیدمش خوش در بلا ‏ ‏ گفتمش خواهی بلا، گفتا بلا
از بلا چون کار ما بالا گرفت ‏ ‏ جان ما جوید بلا از مبتلا
بینوایان را نوائی دیگر است ‏ ‏ خوشنوائی می طلب از بینوا
آبرو جوئی در این دریا درآ ‏ ‏ عین ما می‌جو به عین ما چو ما
درد دردش عاشقانه نوش کن ‏ ‏ تا ز درد درد دل یابی دوا
در محیطی بیکران افتاده‌ایم ‏ ‏ نیست ما را ابتدا و انتها
نعمت‌الله ساقی و ما رند مست ‏ ‏ با حریفان در خرابات فنا

۲۱

مجلس خاص او است حضرت ما ‏ ‏ الصلا هر که عاشق است صلا
در خرابات خلوتی داریم ‏ ‏ به از این در جهان که دارد جا

عاشق و مست و رند و اوباشیم — زاهدی از کجا و ما ز کجا
مدتی شد که بی‌خودیم ز عشق — با خدائیم با خدا به خدا
ما بلا را به جان خریداریم — گرچه هستیم مبتلای بلا
دردمندیم و درد درمان است — خوشتر از درد دل کجا است دوا
جرعهٔ جام نعمت‌الله نوش — تا بیابی تو ذوق مستی ما

۲۲

این حضور عاشقان است الصلا — صحبت صاحبدلان است الصلا
یار با ما در سماع معنوی است — گر نظر داری عیان است الصلا
در سماع عشق رقصانیم باز — این معانی را بیان است الصلا
حضرت مستان خاص‌الخاص ما است — مجلس آزادگان است الصلا
هر که را ذوقی است گو درنه قدم — جان سید در میان است الصلا

۲۳

عشق تو بلا و مبتلا ما — پیوسته خوشیم در بلا ما
مستیم مدام در خرابات — رندانه حریف اولیا ما
در بحر محیط غرق گشتیم — موجیم و حباب و عین ما ما
بیگانه نه‌ایم و آشنائیم — با خویش شدیم آشنا ما
بر دار فنا قدم نهادیم — باقی مائیم از این فنا ما
چون مائی ما نماند با ما — مائیم شما و هم شما ما
از دولت بندگی سید — گشتیم قبول کبریا ما

۲۴

نانوشته حرف می‌خوانیم ما — این کتابت نیک می‌دانیم ما
مخزن اسرار او ما یافتیم — نقد گنج کنج ویرانیم ما
ما به او علم لدنی خوانده‌ایم — این چنین علم خوشی خوانیم ما
در خرابات مغان مست و خراب — ساقی سرمست رندانیم ما
علم اسما سر بسر ما یافتیم — اینچنین علمی نکو دانیم ما
دل به دلبر جان به جانان داده‌ایم — دلبر و دل جان و جانانیم ما
دُرد درد عشق او نوشیده‌ایم — همدم این درد و درمانیم ما
خانهٔ دل خلوت خالی او است — غیر او در خانه کی مانیم ما

خوش حبابی پرکن از آب حیات　　نعمت‌الله را بجو آنیم ما

۲۵

غرق آب و آب را جوئیم ما　　آب روی ما ز ما جوئیم ما
صورت و معنی و جام و می مدام　　هر چه جوئیم از خدا جوئیم ما
خم می در جوش و ما مست و خراب　　جامی از غیری چرا جوئیم ما
گنج عشقش در دل ویران ما است　　غیر این گنجی کجا جوئیم ما
از بلا چون کار ما بالا گرفت　　متبلائیم و بلا جوئیم ما
چشمهٔ آب حیات است در نظر　　خضر وقت و آشنا جوئیم ما
نعمت‌الله چون ز ما یابد نوا　　کی نوا از بینوا جوئیم ما

۲۶

نور او در دیدهٔ مردم خوشی دیدیم ما　　روی مردم را به نور چشم او دیدیم ما
شخص و سایه دو نماید در نظر اما یکی است　　دو کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما
غیر نور روی او در دیدهٔ ما هست نیست　　هرچه رو بنمود از آن رو باز پرسیدیم ما
ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده　　کس ندیده این چنین نوری و نشنیدیم ما
ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود　　می بهر رندی که دل می‌خواست بخشیدیم ما
مو بمو زلف سیاهت ما بدست آورده‌ایم　　گیسوئی خوش بافته بر دست پیچیدیم ما
در خرابات مغان با نعمت‌الله همدمیم　　عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

۲۷

جام گیتی نما است سید ما　　جان و جانان ما است سید ما
دنیی و آخرت طفیل ویند　　سید دو سرا است سید ما
سید ما محمد است به حق　　که رسول خدا است سید ما
خوش فقیری غنی است از عالم　　هم غنی از غنا است سید ما
نقد گنجینه حدوث و قدم　　دارد و بینوا است سید ما
اولیا تابعند و او متبوع　　سید انبیا است سید ما
راحت جان دردمندان است　　درد دل را دوا است سید ما
مظهر اسم اعظمش خوانم　　حضرت مصطفا است سید ما
فارغم از فنا به دولت او　　شاه دار بقا است سید ما
سید عالم است این سید　　بر همه پادشا است سید ما

نعمت‌اللّٰه نصیب از او دارد والی اولیا است سید ما

۲۸

صد دوا بادا فدای درد بی‌درمان ما دُرد دردش نوش کن گر می‌بری فرمان ما
خون دل در جام دیده عاشقانه ریختیم بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما
خانه خالی کرده‌ایم و خوش نشسته بر درش غیر او را نیست بارش در سرا بستان ما
دل حیات جاودانی یافته از عشق دوست همدم زنده‌دلان شو تا بدانی جان ما
در میان ما و او غیری نمی‌آید به کار ما از آن دلبریم و دلبر ما زان ما
دُرد درد او دوای درد ما باشد مدام عشق او گنجی است در کنج دل ویران ما
آشنای نعمت‌اللهیم و غرق بحر او ذوق اگر داری درآ در بحر بی‌پایان ما

۲۹

پادشاه و پادشاهی، ما و درویشی ما عاقلان و آشنایان، ما و بی‌خویشی ما
در میان عشقبازان، ماکمیم از هر کمی از کمی ما است، در عالم همه بیشی ما
خواجه گر دارد غنا، دارد غنائی بر غنا از غنای خواجه خوشتر، فقر درویشی ما
بندهٔ دل ریش سلطانیم، و مرهم وصل او است عاقبت رحمی کند سلطان به دل ریشی ما
صورت سید که دیدی، آخرش خوانی روا است معنی او را نگر دریاب این پیشی ما

۳۰

مشک چبود، شمه‌ای از بوی ما کیست عنبر، والهٔ گیسوی ما
آب چشم ما، بهر سو می‌رود هم ز چشم ما است آب روی ما
صبحدم باد صبا، خوش بو رود می‌برد گردی، ز خاک کوی ما
تا قبول حضرت، سلطان شدیم شاه ترکستان، بود هندوی ما
غرق دریائیم، اگر تو تشنه‌ای آب می‌جوئی قدم نه سوی ما
عود دل در مجمر سینه، بسوخت بزم ما خوشبو شده از بوی ما
عاقلان را گفت و گوی دیگر است قول عشاق است، گفت و گوی ما
عید قربان است، و طوئی می‌کنیم جانها قربان شده، در طوی ما
سیدیم و عاشقان را بنده‌ایم لاجرم عالم بود، انجوی ما

۳۱

جان چو عود است و دل چو مجمر ما آتشش نور عشق دلبر ما
آفتاب سپهر جان و جهان پرتوی دان ز رأی انور ما

نهر آب حیات و عین زلال — قطره‌ای دان ز حوض کوثر ما
گوهر تیغ مهر روشن رای — ذره‌ای باشد آن ز خنجر ما
آنکه سلطان خلوت جان است — بنده‌وار ایستاده بر در ما
عرصهٔ کاینات و مافیها — خطه‌ای دان ز ملک کشور ما
دامن ما و دست ما پس از این — چونکه آمد بخود فرو سر ما
ما نه مائیم ما همه اوئیم — اوئی او شده برابر ما
سیدی از میانه چون برخاست — خواجه و بنده شد یکی بر ما

۳۲

چیست عالم شبنمی از بحر ما — کیست آدم عارفی در شهر ما
هرکجا بکری است در دار وجود — از سر مهر آمده در مهر ما
دهر جز نقش خیالی بیش نیست — بگذر از دهر و طلب کن دهر ما
عقل زهر است ای پسر، پازهر عشق — زهر بگذار و بجو پازهر ما
رحمت ما بر غضب پیشی گرفت — لطف ما مستور کرده قهر ما
غیر ما در بحر ما دیگر مجو — خود کجا غیری بود در بحر ما
نعمت‌الله نعمتی دارد تمام — جمع کرده این همه از بهر ما

۳۳

خوش آب حیاتی است روان در نظر ما — عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
از دیدهٔ ما آب روان است بهر سو — امید که جاوید بماند اثر ما
عمری است که در گوشهٔ میخانه مقیمیم — رندان همه سرمست فتاده به در ما
ما غرقهٔ دریای محیطیم چو ماهی — ما را تو به دست آور و می‌جو خبر ما
سودازدهٔ زلف پریشان نگاریم — تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
خوش نقش خیالی است در این خلوت دیده — روشن بتوان دید به‌بین در نظر ما
هر میوه که در جنت اعلا نتوان یافت — از نعمت‌الله طلب و از شجر ما

۳۴

ما بنده درویشیم، شاها نظری فرما — صاحب‌نظری شاها، ما را نظری فرما
آن جا که مقام تو است ما را نبود باری — باری ز سر احسان، این جا نظری فرما
تو ناظر و منظوری، ما آینهٔ روشن — در آینهٔ روشن، جانا نظری فرما
ما از نظر لطفت، داریم بسی امید — نومید مکن ما را، حالا نظری فرما
در هرچه نظر کردیم، نور تو در آن دیدیم — با عقل از آن گفتیم: اشیا، نظری فرما

ای موسی‌بن‌عمران، ذاتش نتوانی دید | در عین همه بنگر: اسما، نظری فرما
با سید سرمستان، داری نظری شاها | از بهر دل سید، ما را نظری فرما

۳۵

خوش چشمهٔ آبی است روان در نظر ما | سیراب شده خاک در از رهگذر ما
از دیدهٔ ما آب روان است به هر سو | امید که جاوید بماند اثر ما
ما آب حیاتیم و روانیم به هر سو | سر سبزی باغ خضر است از گذر ما
میخانهٔ ما قبلهٔ حاجات جهان است | شاید که جهانی به سر آیند به در ما
نوری است که از دیدهٔ مردم شده پنهان | روشن بتوان دید ولی در نظر ما
مستیم و نداریم خبر از همه عالم | این است خبر هر که بپرسد خبر ما
در آینهٔ دیدهٔ سید نظری کن | تا باز نماید به تو روشن بصر ما

۳۶

دل ما گشته است دلبر ما | گل ما بی‌حد است و شکر ما
ما همیشه میان گل شکریم | زان دل ما قوی است در بر ما
زهره باشد حوادث فلکی | گر بگردد به گرد لشکر ما
ما به پری پریم سوی فلک | زانکه اصلی است اصل گوهر ما
نعمت‌اللّه نور دیدهٔ ما است | سایه‌اش کم مباد از سر ما

۳۷

جام گیتی نما است این دل ما | خلوت کبریا است این دل ما
در دل ما جز او نمی‌گنجد | روز و شب با خدا است این دل ما
کنج دل گنج خانهٔ شاه است | مخزن پادشا است این دل ما
ما و دل هر دو خواجه تاشانیم | یار و همدرد ما است این دل ما
دردمندیم و درد می‌نوشیم | درد دردش دوا است این دل ما
در خرابات عشق دل گم شد | تو چه دانی کجا است این دل ما
نعمت‌اللّه از دل ما جو | که بدو آشنا است این دل ما

۳۸

جامی است جهان‌نما دل ما | بنموده به ما خدا دل ما
شمع دل ما است نور عالم | افروخت بخود خدا دل ما

عشقش بحری است بیکرانه — خوش بحری و آشنا دل ما
سلطان عشق است و جان غلامش — او پادشه و گدا دل ما
درد دل ما دوای جان است — به زین چه کند دوا دل ما
عهدی بستیم و جاودان است — پیوند نگار با دل ما
دل خلوت خاص سید ما است — او خانه خدا سرا دل ما

۳۹

دل روان جان می‌دهد در عشق آن جانان ما
گر قبولش می‌کند شکرانه‌ها بر جان ما
غرقهٔ دریای بی‌پایان کجا یابد کنار
ساحلش پیدا نباشد بحر بی‌پایان ما
هرچه آید در نظر آئینهٔ گیتی‌نما است
روشنش بنگر که باشد نور آن جانان ما
جان حیات جاودان از عشق جانان یافته
عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما
مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور
ساغر می نوش‌کن، شادی سرمستان ما
سینهٔ بی‌کینهٔ ما مخزن اسرار او است
گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران ما
نعمت‌الله رند سرمست است و جام می به دست
می به رندان می‌دهد این سید رندان ما

۴۰

درد درد دل بود درمان ما — خوش بود دردی چنین بر جان ما
عشق او بحری و ما غرقه در او — تو درآ در بحر بی‌پایان ما
ای که گوئی جان به جانان می‌دهم — جان چه باشد پیش آن جانان ما
مجلس عشق است و ما مست و خراب — سرخوشند ازذوق ما رندان ما
عشق او گنجی و دل ویرانه‌ای — گنج او جو در دل ویران ما
دل ببرد ار جان شیرین می‌برد — صد هزاران منتش بر جان ما
دوستدار نعمت‌الله خودیم — نعمت‌الله باشد از یاران ما

۴۱

شاه خودرائی است این سلطان ما — جان فدای او و او جانان ما
با دلیل عقل عاشق را چه کار — حال و ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را انتهائی هست نیست — خوش درآ در بحر بی‌پایان ما
عشق اگر داری به میخانه خرام — ذوق ما می‌جو ز سرمستان ما
دنیی و عقبی از آن این و آن — ما از آن او و او هم زان ما
قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر — روز و شب بنهاده‌اند بر خوان ما
دل کباب است و جگر بریان ولی — نعمت‌الله آمده مهمان ما

۴۲

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما — خوش بقائی جاودانی زین فنا داریم ما
کشتهٔ عشقیم و جان در کار جانان کرده‌ایم — این حیات لایزالی خونبها داریم ما
خم می در جوش و ما سرمست و ساقی در نظر — غم ز مخموران این دوران چرا داریم ما
جام درد درد او شادی رندان می خوریم — دردمندانیم و دایم این دوا داریم ما
دیگران گر ملک و مال و تخت شاهی یافتند — سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده‌ایم — این چنین گنجی طلب می کن زما، داریم ما
در طریق عاشقی عمری است تا ره می رویم — رهبری چون نعمت‌الله رهنما داریم ما

۴۳

می ز خم عشق می‌نوشیم ما — خلعتی از عشق می‌پوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان — مدتی شد تا که می‌کوشیم ما
عشق می‌گوید سخن از وی شنو — ما نمی‌گوئیم و خاموشیم ما
عاشقانه همچو خم می‌فروش — باز سرمستیم و در جوشیم ما
جرعه‌ای می ما به صد جان می‌خریم — نیک ارزان است نفروشیم ما
سربسر چشمیم تا بینیم او — گر سخن گوید همه گوشیم ما
ما به عشقش عاقل دیوانه‌ایم — تا نه پنداری که بی‌هوشیم ما
همچو بلبل در هوای روی گل — روز و شب مستانه بخروشیم ما
نعمت‌اللهیم و با سید حریف — باده می‌نوشیم و مدهوشیم ما

۴۴

حضرت او را به او بینیم ما — لاجرم او را نکو بینیم ما
آب چشم ما به هر سو رو نهاد — غرق دریا سو به سو بینیم ما

غیر او در آتش غیرت بسوخت — غیر او چون نیست چو بینیم ما
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است — رشته یکتو کی دو تو بینیم ما
احول است آنکس که یک بیند به دو — کی چو احول یک به دو بینیم ما
دیگران او را به نعمت دیده‌اند — نعمت‌الله را به او بینیم ما

۴۵

هرچه می‌گویند می‌گوئیم ما — وانچه می‌جویند می‌جوئیم ما
ما به بوی زلف سنبل بوی او — مو به مو زلف بتان بوئیم ما
جام می آب حیاتی خوش بود — خرقهٔ خود را به آن شوئیم ما
ما و او با هم یگانه گشته‌ایم — بی‌دوئی ما و تو اوئیم ما
عین دریائیم و دریا عین ما است — عین ما از عین ما جوئیم ما
نیست ما را ابتدا و انتها — تا ابد خود را به خود پوئیم ما
سیدم آئینهٔ گیتی‌نما است — با چنین آئینه یک روئیم ما

۴۶

مرا گفت باری که ای یار ما — اگر یار مائی بکش بار ما
برو مایه و سود و دکان بمان — گرت هست سودای بازار ما
بیا قول مستانهٔ ما شنو — بخوان از سر ذوق گفتار ما
نداریم ما کار با کار کس — ندارد کسی کار با کار ما
چه بندی تو نقش خیالی به خواب — نظر کن در این چشم بیدار ما
اگر رند مست و حریف خوشی — بیابی مرادی ز خمار ما
سزاوار ما نیست هر بنده‌ای — بود سید ما سزاوار ما

۴۷

از کرم بنواخت ما را یار ما — لاجرم بالا گرفته کار ما
جان فروشانیم در بازار عشق — نان چه باشد بر سر بازار ما
آب چشم ما بهر سو می‌رود — باز می‌گوید روان اسرار ما
منصب عالی اگر خواهی بیا — خاک ره شو بر در خمار ما
از حباب و موج و دریا آب جو — تا بیابی این همه آثار ما
جز یکی در هر دو عالم هست نیست — کس نکرد انکار بر اقرار ما
رند سرمستیم و با ساقی حریف — نعمت‌الله سید و سردار ما

۴۸

عالمی غرقند در سیلاب ما
تشنگان دانند قدر آب ما

آفتابی رو نماید روشن است
گر به‌بینی روی این مهتاب ما

خوش‌خیالی می‌نماید روز و شب
گه به بیداری و گه در خواب ما

حکم میخانه به ما بخشیده است
حضرت سلطان ما وهاب ما

نسبت ما با رسول‌الله بود
خود که دارد این چنین انساب ما

در خرابات مغان گر بگذری
مجلسی بینی همه اصحاب ما

بر در سید مقامی یافتیم
فصل فضل او بود در باب ما

۴۹

بحر در جوش است و رو دارد به ما
گوهر دریا همی‌آرد به ما

گنج اسما حضرت سلطان عشق
یک بیک مجموع بشمارد به ما

ما امینیم و امانت آن او است
هرچه او بسپرد و بسپارد به ما

کشت ما از خشک‌سالی ایمن است
رحمتش پیوسته می‌بارد به ما

باز یارم باز یاری می‌کند
تخم نیکی نیک می‌کارد به ما

دارم امیدی که لطفش از کرم
مائی ما هیچ نگذارد به ما

خاطر موری زما آزرده نیست
سید ما کی بیازارد به ما

۵۰

خرم آن دل که شود محرم اسرار شما
دلخوش آنکس که بود عاشق غمخوار شما

همت قاصر اگر می‌طلبد حور و قصور
همت عالی ما هست طلبکار شما

چشم من روی شما هم بشما می‌بیند
دیده‌ام دیده مگر نور ز انوار شما

دو جهان را بفروشیم بیک جرعهٔ می
گر خریدار بود بر سر بازار شما

بزم عشق است و شما عاشق سرمست مدام
تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما

جان چه باشد که کنم در قدمت ایثارش
قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما

نعمت‌الله ز خدا وصل شما می‌جوید
هست امیدش که رسد باز به دیدار شما

۵۱

مخزن گنج جمله اسما ما
نور چشم تمام اشیا ما

غرق بحریم و آب می‌جوئیم
قطره و موج و جو و دریا ما

رند مستیم و عاشق و معشوق　　به همه اسم‌ها مسما ما
ما نه مائیم و ما همه اوئیم　　اثری چون نماند با ما ما
جام گیتی نما بما بنمود　　دو جهان دیده‌ایم یکتا ما
همه روشن به نور او باشد　　تا نگوئی مگر که تنها ما
رو نهادیم بر در سید　　باز گشتیم سوی مآوا ما

۵۲

درآمد ساقی و آورد، جامی می برای ما
منور کرد نور او سرای که؟ سرای ما
همه می‌های خمخانه، بما انعام فرمودند
کرم بنگر که الطافش چها کرده بجای ما
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام‌می بر دست
حیات جاودان یابی، از این آب و هوای ما
در میخانه بگشودند، و داد عاشقان دادند
بحمدالله اجابت شد، دعای که؟ دعای ما
حریف دردمندانیم، و دُرد درد می‌نوشیم
به ما ده دردی دردش، که آن باشد دوای ما
چه خوش ذوقی است ذوق ما که عالم ذوق ازاویابند
نوای عالمی بخشد، نوای بینوای ما
گدای نعمت‌اللهیم، و سلطان همه عالم
بیا و پادشاهی کن، ز انعام گدای ما

۵۳

روشن است از نور رویش دیدهٔ بینای ما
خلوت میخانهٔ عشق است دایم جای ما
آفتابی در ازل خوش سایه‌ای بر ما فکند
تاابد روشن بود این روی مه سیمای ما
ذوق ما داری بیا با ما در این دریا درآ
تا به عین ما نصیبی یابی از دریای ما
در سر ما عشق زلفش دیگ سودا می‌پزد
بس سری در سر-رودگر این بود سودای ما

از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده
جان فدای لطف آن یکتای بی‌همتای ما
بلبل مستیم و در گلشن نوائی می‌زنیم
رونقی دیگر گرفت این گلشن از غوغای ما
مجلس عشق است و رندان مست و سید در حضور
روضهٔ رضوان بود این جنت‌المأوای ما

۵۴

روشن است از نور رویش دیدهٔ بینای ما
درهٔ بیضا بود غواص این دریای ما
جملهٔ عالم وجودی یافته از جود او
خوش بود این خلعت او راست بر بالای ما
گر دوای درد دل خواهی بیا با ما نشین
ذوق اگر داری بجو یکتای بیهمتای ما
جملهٔ اسمای او از اسم اعظم خوانده‌ایم
اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما
عاشقان را نیست پروایی دمی با غیر او
عاقلان را می‌نباشد یک نفس پروای ما
سر نهاده بر در خلوت‌سرای حضرتش
خود که دارد در جهان خوش‌تر از این مأوای ما
در دل سید نگنجد غیر عشق حضرتش
حضرت او کی نشاند دیگری بر جای ما

۵۵

هرچه خواهد می‌کند سلطان ما
دل برد جان بخشد آن جانان ما
دنیی و عقبی از آن این و آن
ما از آن او و او هم زان ما
دردمندانیم و دردی می‌خوریم
درد درد دل بود درمان ما
عقل کل حیران شده در عشق او
خود چه باشد عقل سرگردان ما
هر که آمد سوی ما با ما نشست
غرقه شد در بحر بی‌پایان ما
رند سرمستی طلب از وی بجو
لذت رندی سرمستان ما
بنده فرمانیم و فرمان می‌دهیم
سید ما می‌برد فرمان ما

۵۶

صد دوا بادا فدای درد بی‌درمان ما
درد دردش نوش کن گر می‌بری فرمان ما
ما حیات جاودانی یافتیم از عشق او
همدم زنده‌دلان شو تا بدانی جان ما

خانه خالی کرده‌ایم و خوش نشسته بر درش
غیر او را نیست بارش در سرابستان ما
جان ما آئینه‌دار حضرت جانان بود
عشق او گنجی است در کنج دل ویران ما
غرق دریائیم و خوش خوش دست و پائی می‌زنیم
ذوق اگر داری درآ در بحر بی‌پایان ما
خون دل در جام دیده پیش مردم می‌نهیم
در خیال آنکه بنشیند دمی بر خوان ما
نعمت دنیی و عقبی آن تو ای نازنین
ما از آن نعمت‌الله نعمت‌الله آن ما

۵۷

رفت آن جانان ما از دست ما — ای دریغا دلبر سرمست ما
او برفت و پای او نگشوده‌ایم — تا ابد زلفش بود پابست ما
ما همه جا نیکی او گفته‌ایم — او نخواهد آنچنان اشکست ما
چاره‌ای غیر رضا و صبر نیست — این زمان چون تیر رفت از شست ما
در خیال او است جان ما مدام — دل روان خواهد به او پیوست ما

۵۸

بندهٔ ساقی ما شو تا شوی سلطان ما — جان فداکن تا شوی جانان ما ای جان ما
چشم صورت بین به‌بند و دیدهٔ معنی گشا — تا به‌بینی بر سریر ملک دل جانان ما
گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی — حکم توگردد روان گر تو بری فرمان ما
از نم چشم و غم دل نقل و باده می‌خوریم — الصلاگر عاشقی فرما بخور از خوان ما
حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه — گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما
همدم جامیم و ساقی را حریف سرخوشیم — ذوق اگر داری طلب کن صحبت رندان ما
مجلس عشق است و سید عاشق و معشوق او — این چنین بزمی بیابی گر شوی مهمان ما

۵۹

موج است و حباب و آب دریا — هر چار یکی بود بر ما
هم آب و حباب و موج مائیم — دریا داند حقیقت ما
بنگر به یقین که جز یکی نیست — هم قطره و جو و سیل و دریا

میدان که حجاب ما هم از ماست　　ما را نبود حجاب جز ما
از دیدهٔ ما ببین به تحقیق　　تا کشف شود حقیقت ما
بیگانه شوی ز هر دو عالم　　گر زانکه بود ترا سرما
تا رسته نگردی از من و ما　　سید نشوی تو واصل ما

٦٠

دردمندانیم و مانده بی‌دوا　　همدم و همدرد ما هم درد ما
غرقهٔ دریای بی‌پایان شدیم　　غیر ما دیگر نباشد آشنا
آبرو جوئی بیا از ما بجو　　تا بیابی آب روی ما ز ما
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق　　بینوا شو تا از او یابی نوا
بر در میخانه مست افتاده‌ایم　　بی‌حجاب و فارغ از هر دو سرا
از وجود و از عدم آسوده‌ایم　　باز رسته از فنا و از بقا
رند سرمستیم در کوی مغان　　نعمت‌الله گر همی جوئی بیا

٦١

ساقی به کرم نواخت ما را　　خمخانه بریخت بر سر ما
ما جام پر آب چون حبابیم　　دریا است ز ما و ما ز دریا
عشق است که هیچ جا ندارد　　هرجا می‌جو تو جای بیجا
در دیدهٔ مست ما توان دید　　آن نور، ولی به چشم بینا
آینه از او وجود دارد　　او نیز به آینه هویدا
با شمع جمال او که باشد　　پروانهٔ عقل بی‌سر و پا
رندیم و حریف نعمت‌الله　　هرگز نکنیم توبه حاشا

٦٢

ما حبابیم و عین ما دریا　　نظری کن به عین ما در ما
بندهٔ حضرت خداوندیم　　به جمال و کمال بی‌همتا
آینه گر هزار می‌نگریم　　در همه دیده می‌شود اسما
عالم از نور او شده روشن　　نظری کن به دیدهٔ بینا
بر در او رو و خوشی بنشین　　گر کنی میل جنت‌المأوا
درد دردش بنوش و خوش می‌باش　　تا بیابی تو ذوق بودردا
عارفانه به نور او دیدیم　　نعمت‌الله در همه اشیا

٦۳

چشم ما شد به نور او بینا   نظری کن به نور او در ما
آب این چشمه می‌رود هر سو   لاجرم سو به سو بود دریا
غرق بحریم و آب می‌جوئیم   ما طلب کار او و او با ما
دردمندیم و دلخوشیم از آن   درد عشق است و جان بودردا[1]
ما خیالیم و در حقیقت او   هو معنا و فانظروا معنا
نور معنی نموده در صورت   گنج اسما نهاده در اشیا
نعمت‌الله از او شده موجود   نور او هم به او بود پیدا

٦۴

به سر خواجهٔ کلان که مرا   نبود میل با کلاه شما
دنیی و آخرت نمی‌طلبیم   این و آن از کجا و ما زکجا
حالی امروز را غنیمت دان   دی گذشت و نیامده فردا
گوش کن گفته‌های مستانه   چه کنی قول بوعلی سینا
در خرابات مست می‌گردم   گر حریف منی بیا آنجا
سر زلف نگار در دستم   با خیالش همی‌پزم سودا
نعمت‌الله چو آینه روشن   می‌نماید به ما خدا به خدا

٦۵

روشن است آئینهٔ گیتی نما   می‌نماید نور چشم ما به ما
کون جامع جامع قرآن تمام   مظهر ذات و صفات کبریا
غایت او غایت هر غایت است   کی بود بی‌ابتدا را انتها
رو فنا شو تا بقا یابی از او   بلکه بگذر از فنا و از بقا
آبروی خویش و بیگانه بود   هر که او با بحر ما شد آشنا
در همه حالی خدا با من بود   لاجرم من با خدایم با خدا
بنده را از حضرت سید طلب   نعمت‌الله از علی مرتضا

٦٦

فقر ما خوش‌تر ز ملک پادشا   ما و درویشی و درویشی ما

۱. بودردا اشاره به عامربن مالک از صحابهٔ مکرم حضرت رسول (ص).

فقر سلطانی است، سلطانی است فقر　　پادشه درویش و درویش پادشا
بینوائی ما و ذوق نیستی　　باز پرس از عاشقان بینوا
عاشق و مستیم در کوی مغان　　دنیی و عقبی کجا و ما کجا
بی‌خودم من بی‌خودم من بی‌خودم　　با خدایم با خدایم با خدا
جام دُرد درد او درمان دل　　نوش کن جامی که تا یابی دوا
نعمت‌الله مست و می نوشد مدام　　در خرابات فنا جام بقا

٦٧

قدمی نه درآ در این دریا　　عین ما جو به عین ما از ما
هر که با ما نشست از ما شد　　بلکه گر قطره بود شد دریا
نظری کن حباب و آب نگر　　یک وجود است این و آن اسما
دیدهٔ عالم است از او روشن　　می‌نماید چو نور در اشیا
آینه صد هزار می‌بینم　　در همه روی او بود پیدا
ذوق ما را نهایتی نبود　　ابتدا نیست و انتها آنجا
شعر سید به ذوق می‌خوانش　　چه کنی قول بوعلی سینا

٦٨

موج و دریا آب باشد نزد ما　　لاجرم باشد حجاب ما ز ما
غرقهٔ دریای بی‌پایان شدیم　　غیر ما دیگر نباشد آشنا
آب رو جوئی بیا از ما بجو　　تا بیابی آب روی ما ز ما
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق　　بینوا شو تا از او یابی نوا
بر در میخانه مست افتاده‌ایم　　بی‌حجاب و فارغ از هر دو سرا
از وجود و از عدم آسوده‌ایم　　باز رسته از فنا و از بقا
رند سرمستیم در کوی مغان　　نعمت‌الله گر همی‌خواهی بیا

٦٩

موج و دریا آب باشد نزد ما　　لاجرم باشد حجاب ما ز ما
ما ز ما جوید چو ما با ما بود　　هر که او با بحر ما شد آشنا
هرچه باشد در حدوث و در قدم　　از خدا هرگز نمی‌باشد جدا
در عدم خوش خوش حضوری یافتیم　　در فنا داریم جاویدان بقا
نور روی او است در عالم عیان　　بنگر این آئینهٔ نور خدا

جامع مجموع اسمای اله — می‌نماید صورت و معنی بما
درد اگر داری دوا از خود بجو — زانکه درد تو بود عین دوا
عقل اگر خواهی برو جای دگر — عشق اگر خواهی درآ در بزم ما
چون نوا از نعمت‌الله می‌برند — نعمت‌الله کی بماند بینوا

۷۰

صوفی صافی است در عین صفا — می‌نماید نور او او را به ما
ذره‌ای از آفتاب نور او — نیست خالی در همه ارض و سما
نقطه نقطه دایره پیموده است — وصل کرده ابتدا با انتها
جامع مجموعهٔ ام‌الکتاب — مظهر ذات و صفات کبریا
سیدم مست است و جام می به دست — گر تو رندی باده می‌نوشی بیا

۷۱

عقل برو برو برو عشق بیا بیا بیا
راحت جان و دل توئی دور مشو ز پیش ما
داروی درد عاشقی هست دوای درد دل
نیست به نزد عاشقان خوشتر از این دوا دوا
کشتهٔ تیغ عشق او زنده‌دلی است جاودان
بندهٔ خویش اگر کشد نیست به خواجه خونبها
مست و خراب و ساکنم بر سر کوی می فروش
زاهد و کنج صومعه؛ او به کجا و ما کجا
جام جهان‌نمای ما آینهٔ جمال او
جام جهان‌نما نگر روی به آینه نما
هر که گدای او بود پادشه است بر همه
شه چه بود که پادشه بر در او بود گدا
سید مست ما سزد بندهٔ بندگی او
حضرت او از آن ما جنت و حوریان ترا

۷۲

هو معنا و فانظروا معنا — انه ظاهرا بنا فینا[1]

۱. او با ما است، با ما نگاه کنید، همانا او در ما به ما آشکار است.

ما خیالیم و در حقیقت او ما حبابیم و عین ما دریا
هر که بینی و هرچه می‌دانی می و جام است و صورت و معنا
شاهدی در هزار جامه نگر نظری کن به دیدهٔ بینا
ساغری از می است و پر از می گر طلب می‌کنی بجو از ما
دور رندان ما است باز امروز فارغ از دی و ایمن از فردا
رند مستی چو نعمت‌الله نیست ور تو گوئی که هست هان بنما

۷۳

گر بیابی آشنای بحر ما بازپرس احوال ما از آشنا
عین ما جوئی به عین ما بجو جز به عین ما نیابی عین ما
هر که او در عشق او فانی شود از حیات عشق او یابد بقا
دردمندی کاو بود همدرد ما هم ز درد درد دل یابد دوا
نقش می‌بندم خیالش در نظر گشته روشن چشمم از نور لقا
در خرابات مغان مست و خراب باده می‌نوشیم دایم بی‌ریا
نعمت‌الله را نهایت هست نیست کی بود بی‌ابتدا را انتها

۷۴

فلولاه و لولانا لما کان الذی کانا
اگر نه ما و او بودی نبودی این و آن جانا
فانا عبده حقاً و ان اللّه مولانا
حقیقت بندهٔ اوئیم و سلطان است او ما را
و انا عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا
یکی عین است و دو نامش یکی موج و یکی دریا
فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا
برون آ از حجاب خود نگر برهان ما پیدا
فاعطیناه ما یبدی به فینا و اعطانا
عطا کردیم سرّ او و شد این مشکلت حلوا
فصار الامر مقسوماً بایاه و ایانا
بهم پیوسته می‌باید که تا پیدا شود اینها
فاحیاه الذی یدری بقلبی حین احیانا
چه خوش حبیبی که می‌بخشد حیات او حیات ما

و کنافیه اکوانا و اعیاناً و ازمانا
همه بودیم در ذاتش که پیدا گشته‌ایم اینجا
ولیس بدایم فینا و لیکن ذاک احیاناً
نباشد حال ما دایم بود حق دایما با ما
به نور مهر و مه بنگر که هر دو نعمت‌اللّه‌اند
زهر دو روز و شب روشن ببین در دیدهٔ بینا

۷۵

عین دریائیم و دریا عین ما
نیست ما را ابتدا و انتها
بر در میخانه مست افتاده‌ایم
خانهٔ ما خوش‌تر است از دو سرا
بی‌نوایان خوش نوائی یافتند
بی‌نوا شو، گر همی خواهی خدا
گفتهٔ مستانهٔ ما را بخوان
عاشقانه خوش سرودی می‌سرا
دردمندیم و دوای درد ما است
درد ما، هم درد ما باشد دوا
سر به پای خم می بنهاده‌ایم
بی‌حجاب ای عارف عاشق بیا
در طریقت خرقه‌ای پوشیده‌ایم
دست ما و دامن آل عبا
نعمت‌اللّه ساقی و ما رند مست
گو بیا یاری که دارد ذوق ما
در همه عالم به چشم ما ببین
سیدت آئینهٔ گیتی نما

۷۶

اگر آئی در این دریا بیابی آبروی ما
بیابی آبروی ما اگر آئی در این دریا
رها کن دی و هم فردا بیا امروز دریابش
بیا امروز دریابش رها کن دی و هم فردا
ندارم با کسی پروا بجز با ساقی مستان
بجز با ساقی مستان ندارم با کسی پروا
بود مجموعهٔ اسما هر آن حرفی که می‌خوانم
هر آن حرفی که می‌خوانم بود مجموعهٔ اسما
نماید در همه اشیا جمال بی‌مثال او
جمال بی‌مثال او نماید در همه اشیا
درآ در میکده تنها حریف نعمت‌اللّه شو
حریف نعمت‌اللّه شو درآ در میکده تنها
خبر دارم ز اوادنا به جان سید عالم
به جان سید عالم خبر دارم ز اوادنا

۷۷

به هویت چو اوست با اسما
آن هویت طلب کن از اشیا
از هویت خبر اگر داری
به هویت خدا بود با ما
گرچه آب روان بود در جو
بخور آبی ولیکن از دریا

دامن خود بگیر و خوش بنشین　　تا بکی می‌روی تو جا از جا
با تو مقصود تو است هم خانه　　در بدر می‌روی کجا و چرا
از خودی بگذر و خدا را جو　　چند باشی مقید من و ما
همچو سید از این و آن بگذر　　تا بیابی مراد هر دو سرا

۷۸

درآ با ما در این دریا، و خوش بنشین به چشم ما
به عین ما نظر می‌کن ببین ما را در این دریا
اگر موج است، اگر قطره، به عین ما همه آب است
وگر تو آبرو جوئی، بجو از آبروی ما
بهشت جاودان ما سرابستان میخانه
هوای جنت ار داری، درآ در جنت‌المأوا
به نور آفتاب او، همه عالم منور شد
نگر هر ذره‌ای روشن، که خورشیدی است مه سیما
اگر گوئی کرم فرما، مرا جائی نشانی ده
نشان و نام را بگذار، و میجو جای آن بیجا
بلا بالا گرفت امروز، از آن بالا که می‌دانی
چه خوش باشد بلای ما، اگر باشد از آن بالا
حریف نعمت‌الله شو، که یار رند سرمست است
به نور او نظر می‌کن، ببین یکتای بی‌همتا

۷۹

مجمع‌البحرین جام است و شراب　　این شراب و جام آب است و حباب
غرق دریائی و تشنه، ای عجب　　بر سر آبی و می‌جوئی سراب
نقش او دارد کز او دارد نصیب　　هر خیالی را که می‌بینی به خواب
چشم ما روشن به نور روی او است　　در نظر داریم از آن رو آفتاب
چون حجاب او نمی‌دانم جز او　　روز و شب می‌بینم او را در حجاب
حرفی از اسرار جد ما بود　　معنی مجموعهٔ ام‌الکتاب
نعمت‌الله در خراباتش طلب　　همدم جام می و مست و خراب

۸۰

با توگویم که چیست جام شراب　　به مثل نزد ما چو آب و حباب

خوش بیا سوی ما در این دریا　　عین ما را به عین ما دریاب
موج و دریا یکی است تا دانی　　نظری کن به چشم ما در آب
صورت و معنی ای که می‌نگرم　　سبب است و مسبب اسباب
هر که گوید که غیر او دیدم　　دیده نقش خیال او در خواب
آفتاب است و ماه گویندش　　نور مهر است و نام او مهتاب
نعمت‌الله خدا به من بخشید　　یافتم خوش عطائی از وهاب

۸۱

چیست عالم سایه‌بان آفتاب　　تن بود چون سایه و جان آفتاب
نور عالم شمس دینش خوانده‌اند　　سر این دریاب و می‌خوان آفتاب
از برای نزل بزم عاشقان　　جام زرین است بر خوان آفتاب
آفتاب حسن او عالم گرفت　　تا قیامت باد تابان آفتاب
نور روی نعمت‌الله دیده‌ام　　می‌نماید در نظر آن آفتاب

۸۲

آفتابی رو نموده مه نقاب　　مه نقابی می‌نماید آفتاب
موج دریائیم و دریا عین ما است　　عین ما بر عین ما باشد حجاب
جمله عالم در محیط عشق او　　نزد ما باشد حبابی پر ز آب
غیر او در عمر خود گردیده‌ای　　دیده‌ای نقش خیال او به خواب
نعمت‌الله در خرابات مغان　　اوفتاده دیدمش مست و خراب

۸۳

دیده‌ام مهر منیر مه نقاب　　ذره‌ای از نور رویش آفتاب
جامی از می پر ز می داریم ما　　نوش کن جام شرابی از شراب
ما در این دریا به هر سو می‌رویم　　ساغری داریم پر آب از حباب
موج و دریا و حباب و قطره‌ایم　　چار اسم و یک حقیقت عین آب
چشم ما روشن به نور روی او است　　لاجرم دیدیم رویش بی‌حجاب
هر دمی نقش خیالی می‌کشد　　گه به بیداری بود گاهی به خواب
نعمت‌اللّه یافتم از لطف او　　بی‌خطا و اللّه اعلم بالصواب

۸۴

این طرفه بین که حضرت او با همه حجاب　　روشن‌تر است نور وی از نور آفتاب

موج و حباب و قطره و دریا به چشم ما   عارف چو بنگرد بنماید به عین آب

بیدار شو ز خواب و به بیداریش ببین   نقش خیال او نتوان دیدنش به خواب

دستش به دست آور و دامان او بگیر   جامی از او طلب کن و بستان از او شراب

شادی روی ساقی ما جام می بنوش   تا همچو ما شوی ابداً مست و هم خراب

بگذار نور و ظلمت و بگذر ز روز و شب   جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب

الهام سید است که گوید به بندگان   ورنه چنین سخن نتوان یافت در کتاب

۸۵

آفتابی رو نموده مه نقاب   ماه تابان می‌نماید آفتاب

خوش حبابی پرکن از آب حیات   تا بیابی جام پر آبی ز آب

موج و دریاییم و دریا عین ما   عین ما بر عین ما باشد حجاب

ساقی سرمست ما باشد کریم   جام می‌بخشد به رندان بی‌حساب

خوش سرآبیم و سیرابیم ما   زاهد بیچاره مانده در سراب

عشق می‌بیند جمال او به او   عقل می‌بندد خیال او به خواب

نعمت‌الله سر به پای خم نهاد   در خرابات مغان مست و خراب

۸۶

ساقیی دیدیم مستانه به خواب   جام می‌بخشید ما را بی‌حساب

چون شدم بیدار من بودم نه او   آنکه در خوابش بدیدم بی‌حجاب

بسته‌ام نقش خیالش در نظر   آفتابی رو نموده مه نقاب

در خیال خواب باشد روز و شب   هرکه بیند این چنین خوابی به خواب

غیر او در بحر ما از ما مجو   گفتمت واللّه اعلم بالصواب

عین ما می‌بین به عین ما چو ما   بر کف ما چون حبابی پر ز آب

در خرابات جهان موجود نیست   همچو سید عاشقی مست و خراب

۸۷

صورت و معنی ما آب و حباب   خود که دارد این چنین جام و شراب

ما ز دریائیم و دریا عین ما است   می‌نماید موج ما ما را حجاب

جز یکی در هر دو عالم هست نیست   ور تو گوئی هست می‌بینی به خواب

بسته روبندی ز نور روی خود   آفتاب است او ولیکن مه نقاب

جامی از می پر زمی بستان بنوش   تا ببینی خوش حبابی پر ز آب

ساقی ار بخشد ترا خمخانه‌ای   شادی او نوش می‌کن بی‌حساب

در خرابات مغان دامن‌کشان		نعمت‌الله می‌رود مست و خراب

۸۸

ساغر پرشراب را دریاب		آب نوش و حباب را دریاب
چیست نقش خیال جمله حجاب		بی‌حجاب این حجاب را دریاب
آفتاب است و ماه خوانندش		ماه بین آفتاب را دریاب
همه عالم سراب و ما سر آب		سر آب و سراب را دریاب
دل صاحب‌دلان به دست آور		جمع ام‌الکتاب را دریاب
کار خیر است عشق و می‌خواری		کار خیر و ثواب را دریاب
در خرابات نعمت‌الله جو		رند و مست و خراب را دریاب

۸۹

در موج و حباب آب دریاب		آن آب در این حباب دریاب
در آینهٔ مه منور		نور رخ آفتاب دریاب
هر برگ گلی که رو نماید		در عارض او گلاب دریاب
با ساقی ما دمی برآور		ساغر بستان شراب دریاب
بگذر ز حجاب خودپرستی		معشوقهٔ بی‌حجاب دریاب
نقشی که خیال غیر بندد		باشد اثری ز خواب دریاب
گنجی است وجود نعمت‌الله		آن گنج در این خراب دریاب

۹۰

در عین ما نظر کن چشم پرآب دریاب		جام شراب بستان آب و حباب دریاب
هر ذره‌ای که بینی جام جهان نمائیست		در طلعت چو ماهش تو آفتاب دریاب
او بی‌حجاب با تو تو در حجاب از اوئی		خوش خوش حجاب بردار آن بی‌حجاب دریاب
چون بلبلان سرمست بگذر سوی گلستان		چو عارفان کامل در گل گلاب دریاب
با ما درآ به دریا ما را به عین ما جو		موج و حباب و قطره می‌بین و آب دریاب
در گوشهٔ خرابات رندی اگر بیابی		با عاشقان نشسته مست و خراب، دریاب
نور جمال سید بیدار اگر ندیدی		نقش خیال رویش باری به خواب دریاب

۹۱

وجود مطلق الحق اوست دریاب		مقید او و مطلق اوست دریاب

خیال باطلت دارد پریشان
ببین مجموع را حق اوست دریاب
توئی طالب توئی مطلوب فافهم
بگو از جان که صدق اوست دریاب
دل و دلدار و جان ما همه اوست
محیط و موج و زورق اوست دریاب
از آن ما غرقهٔ دریای عشقیم
روان جام مغرق اوست دریاب
به حق تحقیق شد ما را حقیقت
که موجود محقق اوست دریاب
شراب ناب بی‌غش نوش کردیم
ز جامی کش مروق اوست دریاب
طلسم گنج عشق دوست مائیم
ولی مفتاح مغلق اوست دریاب
اگر سید اناالحق زد به حق زد
چو گویای اناالحق اوست دریاب

۹۲

آب ما می‌رود به جو دریاب
عین ما را بجو نکو دریاب
جام بستان و باده را می‌نوش
خم می می‌نگر سبو دریاب
وام کن دیده‌ای ز اهل نظر
او به او بین و او به او دریاب
سخن پشت و رو بسی گفتند
این سخن نیز پشت و رو دریاب
در سر زلف او پریشان شو
جمع می‌باش و مو به مو دریاب
یک زمانی به چشم ما بنگر
آب این چشمه سو بسو دریاب
جام گیتی نما به دست آور
نعمت‌الله را نکو دریاب

۹۳

در عین حباب آب دریاب
آن آب در این حباب دریاب
نقشی است خیال عالم ای یار
خوابی است تو هم بخواب دریاب
مستیم و خراب در خرابات
این مست خوش خراب دریاب
مجموع حروف نقطه‌ای دان
مجموعهٔ آن کتاب دریاب
آئینه به نور او است روشن
مه بنگر و آفتاب دریاب
با ما بنشین خوشی در این بحر
ما را بنگر حجاب دریاب
پرسی تو ز ذوق نعمت‌الله
گفتیم ترا جواب دریاب

۹۴

خوش حضوری است بزم ما دریاب
هرچه می‌بایدت بیا دریاب
می جام فنا چه می‌نوشی
ذوق خمخانهٔ بقا دریاب
قدمی نه به خلوت درویش
پادشه همدم گدا دریاب

در خرابات دُرد دردش نوش / زان شفا خانه این دوا دریاب
قطره و موج و بحر و جو آبند / عین ما را به عین ما دریاب
رند مستی اگر طلب کاری / بر سر کوی او مرا دریاب
نعمت‌الله را بدست آور / مظهر رحمت خدا دریاب

۹۵

دل به ما ده بیا دلی دریاب / این چنین حل مشکلی دریاب
به خرابات رو خوشی بنشین / رند سرمست واصلی دریاب
این همه علم کرده‌ای تحصیل / ز این همه علم حاصلی دریاب
گر به کرمان همی‌روی می‌رو / خدمت میر عاقلی دریاب
ور به بازار می‌روی ای دوست / آن دکان‌دار جاهلی دریاب
گرد بر گرد عارفان می‌گرد / این چنین یار قابلی دریاب
عاشقانه درآ در این مجلس / سید رند کاملی دریاب

۹۶

ای آب حیات آب دریاب / سرچشمهٔ این سراب دریاب
جامی و شراب و جسم و جانی / این جام پر از شراب دریاب
ساقی قدحی به دست ما ده / خیری بکن و ثواب دریاب
دل سوخته‌ایم ز آتش عشق / جانا جگر کباب دریاب
جامی ز حباب پرکن از آب / آبی بخور و حباب دریاب
مائیم حجاب ما در این بحر / آب است حجاب آب دریاب
دریاب حضور نعمت‌الله / این نعمت بی‌حساب دریاب

۹۷

جامی ز حباب پرکن از آب / جام و می ما به ذوق دریاب
در بحر درآ که عین مائی / با ما بنشین خوشی در این آب
مه روشن از آفتاب باشد / آن نور بود به نام مهتاب
چشم تو خیال غیر گردید / خوابی است که دیده‌ای تو در خواب
محبوب خود و محب خویشیم / ما دریا و حباب احباب
می در قدح است و عاشقان مست / مخمور مرو بیا و بشتاب
سید ساقی و صحبتی خوش / حاضر شده‌اند جمله اصحاب

۹۸

مظهر و مظهرند آب و حباب — نظری کن به عین ما دریاب
عقل گوید حباب و آب دواند — عشق گوید یکی است آب و حباب
ظاهر و باطن همه نور است — خوش ظهوری که نور او است حجاب
نقش غیری خیال اگر بندی — آن خیال است و دیده‌ای در خواب
غرق آبی و آب می‌جوئی — گرچه با ما نشسته‌ای در آب
نور او روز آفتاب نمود — باز در شب نمایدت مهتاب
نعمت‌الله به نور او دیدم — این چنین دیده‌اند اولوالالباب

۹۹

صدف و گوهریم و بحر و حباب — جوهرش آب و گوهرش دریاب
قدمی نه درآ در این دریا — نظری کن به عین ما در آب
بزم عشق است و عاشقان سرمست — باده نوشند شادی اصحاب
بر در میفروش رندانه — با مسبب نشسته بی‌اسباب
آفتابی به ماه رو بنمود — نور مهر است و نام او مهتاب
چشم بیدار ما عیان بیند — گر خیالش تو دیده‌ای در خواب
نعمت‌الله عطای سید ما است — هبه‌ای بی‌عوض دهد وهاب

۱۰۰

آفتابی ز ماه بسته نقاب — می‌نماید به چشم ما دریاب
نظری کن در آینه بنگر — ور نداری تو آینه در آب
نقش غیری خیال اگر بندی — آن خیالی بود ولی در خواب
صورت و معنی همه داند — هر که او باشد از اولوالالباب
لیک در هر چه روی بنماید — هم مسبب ببین و هم اسباب
آفتاب است و ماه خوانندش — نور مهر است و گفته‌اند مهتاب
نعمت‌الله مربیی نیکو است — تربیت یافته وی از ارباب

۱۰۱

موجیم و حباب هر دو یک آب — آب است حجاب آب دریاب
آنها که به چشم عقل بینند — بینند خیال غیر در خواب
عقل ارچه چراغ برفروزد — هرگز نرسد به نور مهتاب

معشوق خودیم و عاشق خود   عشق است دلیل راه اصحاب
آن نقطه بدان که اصل حرف است   یک فصل بخوان ولی ز هر باب
در بحر محیط جمله غرقیم   مانند حباب و عین ما آب
ما را نسب است از خداوند   عالی‌تر از این که‌راست انساب

۱۰۲

موج است و حباب هر دو یک آب   با ما بنشین و آب دریاب
روشن بنگر که آفتاب است   آن نور که خوانیش به مهتاب
رندانه روان روم به هر در   تا دریابم ورا به هر باب
اسباب و مسبب‌اند با هم   آثار مسبب‌اند اسباب
هستیم همه محب محبوب   محبوب چو ما بجو ز احباب
با ساقی باقی خرابات   رندانه و عاشقانه بشتاب
پیغام خوشی ز نعمت‌اللّه   مستانه ببر به سوی اصحاب

۱۰۳

ای دل اسرار جان ما دریاب   بگذر از خود بیا خدا دریاب
شاهد غیب در شهادت بین   شاه در کسوت گدا دریاب
موج و دریا و خلق و حق بنگر   یک مسما و اسم را دریاب
جام وحدت به روی ساقی نوش   ذوق می‌خوارگی ما دریاب
رنج عشقش بکش شفا بشناس   دُرد دردش بخور دوا دریاب
مطرب عشق ساز ما بنواخت   بشنو ای بی‌نوا نوا دریاب
سایه و آفتاب را بنگر   سید و بنده را بیا دریاب

۱۰۴

رو فنا شو بیا بقا دریاب   خوش بقایی از این فنا دریاب
قدمی نه درآ در این دریا   عین ما را به عین ما دریاب
دردی درد دل خوشی می نوش   دردمندانه آن دوا دریاب
جام گیتی نما بدست آور   مظهر حضرت خدا دریاب
پادشاه و گدا نشسته بهم   ذوق آن شاه و این گدا دریاب
در میخانه را غنیمت دان   دولت ملک دو سرا دریاب
سید رند مست اگر جوئی   در خرابات بنده را دریاب

۱۰۵

آفتابی ز ماه بسته نقاب　　کرده در گوش دُرّهای خوشاب
چشم عالم به نور او روشن　　سخنی نازک است خوش دریاب
نقش رویش خیال می‌بندم　　گه به بیداری و گهی در خواب
می خمخانهٔ حدوث و قدم　　نوش کردم به شادی اصحاب
نور آن ماه‌رو که می‌بینی　　آفتاب است و نام او مهتاب
سر موئی ز سرّ او گفتم　　سر زلفش از آن شده در تاب
نعمت‌اللّٰه حجاب را برداشت　　چون حجاب است در میان اسباب

۱۰۶

چون برآمد از دل جام آفتاب　　نزد ما هر دو یکی شد برف و آب
جام می بر دست و می‌گردم به ذوق　　در خرابات مغان مست و خراب
کس نبیند از هزاران زهد و علم　　آنچه من دیدم ز یک جرعه شراب
لوح محفوظ است ما را در نظر　　خود که دارد این چنین ام‌الکتاب
اصل گل آب است و فرع آب گل　　اصل و فرعش دوست دارم چون گلاب
چون نیم هشیار بگذر از سرم　　چون ندارم عقل بگذار احتساب
باده می‌نوشم مدام از جام عشق　　در حضور سید خود بی‌حساب

۱۰۷

گر خیال عارضش بنمایدت نقشی به خواب　　نقش بندی کن روان بر آب چشم ما چو آب
آینه بردار و تمثال جمال او نگر　　جام می بستان که ساقی می‌نماید در شراب
سنبل زلفی که بینی نافه‌ای دان پر ز مشک　　در چمن هر گل که چینی شیشه‌ای دان پرگلاب
بر در میخانه بگذر تا ببینی آن یکی　　مست با رندان نشسته باده‌نوشان بی‌حجاب
ذره‌ای از نور او بنمود ماهی خوش تمام　　سایه‌بان حسن او را سایه کرده آفتاب
ساقی ما می به ما از خم وحدت می‌دهد　　بی‌حسابش نوش کاین می را نمی‌باشد حساب
نعمت‌اللّٰه می‌دهد فتوی که این می را بنوش　　من حلالش می‌خورم و اللّٰه اعلم بالصواب

۱۰۸

ماه ما از در درآمد نیم‌شب　　آفتاب ما برآمد نیم‌شب
بخت ما بیدار شد در نیم‌روز　　عمر رفته بر سرآمد نیم‌شب
روز تا شب در تمنا بود دل　　ناگهانی دلبر آمد نیم‌شب

بس که آب دیده‌ام بر خاک ریخت / سرو نازم در بر آمد نیم‌شب
وصل او در روز خوش باشد ولی / بی‌رقیبان خوش‌تر آمد نیم‌شب
خلوت جانم چو شب تاریک بود / روشنی او درآمد نیم‌شب
نعمت‌الله را درخت دولتش / از سعادت در بر آمد نیم‌شب

۱۰۹

دردمند و درد نوشم روز و شب / عاشقانه در خروشم روز و شب
گر زنندم همچو نی نالم بسوز / ور گذارندم خموشم روز و شب
در خرابات مغان مست و خراب / همنشین می‌فروشم روز و شب
با حضورش هر شبی آرم به روز / در هوایش باده نوشم روز و شب
ز آتش عشقش چو خم می‌فروش / در درون خود بجوشم روز و شب
هرچه بنماید نمایم در زمان / هرچه پوشاند بپوشم روز و شب
سیدم عشق است و من در حضرتش / بندهٔ حلقه به گوشم روز و شب

۱۱۰

همت از درویش صاحبدل طلب / خدمت درویش کن حاصل طلب
درد هجران از دل درویش جو / راحت ار می‌جوئی از واصل طلب
گوهر ار خواهی درآ در بحر ما / ور نمی‌خواهی برو ساحل طلب
حضرت جانانه را از جان بجو / خدمت دلدار خود در دل طلب
مشکلت حل، وا شود گر طالبی / هم ز طالب حل این مشکل طلب
در ره عشقش قدم مردانه نه / رهبری صاحبدلی کامل طلب
نعمت‌الله را طلب کن از خدا / ذوق او از طالب قابل طلب

۱۱۱

ذوق ما داری درآ در بحر ما ما را طلب / آبرو جوئی مرو هر سو بیا ما را طلب
موج دریائیم و ما را دل به دریا می‌کشد / حال این دریای ما گر بایدت از ما طلب
ای محقق بی‌حقیقت هیچ شیئی هست نیست / عارفانه آن حقیقت در همه اشیا طلب
هر که آید در نظر این نور چشم عاشقان / دست او را بوسه ده گم کردهٔ خود واطلب
نقد گنج کنت کنزاً را بجو در کنج دل / گوهر درّ یتیم از مخزن دلها طلب
قاب قوسین از خط محور پدید آمد تو نیز / خط برانداز از میان معنی او ادنا طلب
آفتاب حسن او بر چشم مردم رو نمود / روشن است این نور او در دیدهٔ بینا طلب

دنیی و عقبی و جسم و جان به این و آن گذاز		گر تو چون ما طالبی مطلوب بی‌همتا طلب
اسم اعظم را بخوان و یک مسما را بدان		نعمت‌اللّه را بجو مجموعهٔ اسما طلب

۱۱۲

در دل ما نقد گنج ما طلب		گوهر ار جوئی در این دریا طلب
یک زمان در بحر ما با ما نشین		عین ما را هم به عین ما طلب
عشق را جائی معین هست نیست		جای آن بیجای ما هر جا طلب
نور او در جمله اشیا می‌نگر		یک مسما از همه اسما طلب
دنیی و عقبی به این و آن گذار		حضرت یکتای بی‌همتا طلب
طالب و مطلوب را با هم ببین		این نظر از دیدهٔ بینا طلب
نعمت‌اللّه را اگر جوئی بیا		ما به دست آور ز ما ما را طلب

۱۱۳

دردمندانه بیا ما را طلب		درد دل جانا ز بودردا طلب
در چنین دریای بی‌پایان درآ		عین ما را هم به عین ما طلب
طالب و مطلوب را با هم نگر		جای آن بیجای ما هر جا طلب
چشم ما روشن به نور روی اوست		نور او در دیدهٔ بینا طلب
هر کجا کنجی است گنجی در وی است		گنج اسما در همه اشیا طلب
عارفانه دامن هر یک بگیر		حضرت یکتای بی‌همتا طلب
در خرابات مغان مستانه رو		نعمت‌اللّه را در آنجا واطلب

۱۱۴

عاشق دریا دلی از ما طلب		آنچنان گوهر در این دریا طلب
نقد گنج کنت کنزاً را بجو		از همه اسما مسما را طلب
طالب و مطلوب را با هم ببین		جام و می آب و حباب از ما طلب
هر که یابی دامن او را بگیر		حضرت یکتای بی‌همتا طلب
در وجود خویشتن سیری بکن		آنچه گم کردی هم آنجا واطلب
چشم ما از نور رویش روشن است		نور او در دیدهٔ بینا طلب
هیچ شیی بی نعمت‌اللّه هست نیست		نعمت‌اللّه از همه اشیا طلب

۱۱۵

در محیط عشق ما گوهر طلب		هفت دریا را بجو دیگر طلب

عود دل در مجمر سینه بسوز — آنچنان عودی در این مجمر طلب
وصل آن محبوب بی‌همتای ما — گر طلب داری از این خوشتر طلب
جان باقی یابی از جانان خود — گر فنا گردی چو یاران در طلب
این سر تو چون کلاه آن سر است — سر بنه در پای او آن سر طلب
جان چه جوئی حضرت جانان بجو — دل رها کن خدمت دلبر طلب
هر کجا جام مئی یابی بنوش — نعمت‌الله را در آن ساغر طلب

۱۱۶

نقد گنج کنت کنزاً را طلب — گوهر دُرّ یتیم از ما طلب
عاشقانه خم می را نوش کن — جرعه‌ای چبود بیا دریا طلب
عشق را جائی معین هست نیست — جای آن بی‌جای ما هر جا طلب
از دوئی بگذر که تا یابی یکی — از همه یکتای بی‌همتا طلب
عارفانه دامن خود را بگیر — آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم عالم روشن است از نور او — نور او در دیدهٔ بینا طلب
نعمت‌الله است عالم سر به سر — نعمتی خوش از همه اشیا طلب

۱۱۷

عین ما جو و در این بحر بجز ما مطلب — غرق دریا شو و جز ما تو ز دریا مطلب
ما حبابیم زده خیمه‌ای از باد بر آب — به از این در دو سرا خانه و مأوا مطلب
غیر ما را نتوان یافت در این بحر مجو — عین ما جو و بجز ما دگر از ما مطلب
مرده‌دل از دم ما زنده شود هر نفسی — این چنین دم طلب و جز ز مسیحا مطلب
مائی ما چو بشستیم به آب دیده — ما نه مائیم ز ما مائی ما را مطلب
ساقی و جام و می و رند حریفیم مدام — غیر ما همدم ما یک نفس اینجا مطلب
نعمت‌الله طلب و صورت و معنی دریاب — ور دگر می‌طلبی رو طلبش ما مطلب

۱۱۸

نعمت‌الله نور دین دارد لقب — نور دین از نعمت‌الله می‌طلب
از رسول‌الله نسب دارد درست — خود که دارد این چنین دیگر نسب
مطرب عشاق گو شعرش بخوان — تا جهان از ذوق او گیرد طرب
جان من گفتا نهم لب بر لبش — آمده از عشق او جانم به لب
مدتی بودم مجاور در عجم — گرچه اصلم باشد از ملک عرب
آب لطف او نصیب ما بود — آتش قهرش از آن بولهب

من مجاور حالیا در ملک فارس　　جد من آسوده در شهر حلب

۱۱۹

در دیار تو غریبیم و هوادار غریب　　خوش بود گر بنوازی صنما یار غریب
مخزن جملهٔ اسرار خداوند دل است　　دل به من ده که بگویم به تو اسرار غریب
گر غریبی برت آید به کرم بنوازش　　سخت کاریست غریبی مکن آزار غریب
ما دعا گوی غریبان جهانیم همه　　در همه حال خدا باد نگهدار غریب
دردمندیم و به امید دوا آمده‌ایم　　تو طبیبی و دوا کن دل بیمار غریب
کار غربت چه اگر کار غریبی است ولی　　خوش بود گر تو بسازی به کرم کار غریب
سید ما است سر جمله غریبان جهان　　که بسر وقت غریب آمده سردار غریب

۱۲۰

مائیم و می و صحبت رندان خرابات　　سرگشته در آن کوچه چو مستان خرابات
میخانهٔ ما وقف و سبیل است به رندان　　جاوید بفرمودهٔ سلطان خرابات
مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم　　دل داده و جان نیز به جانان خرابات
خوانیست خرابات نهاده بر رندان　　خوردیم بسی نعمت از این خوان خرابات
جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان　　جمعیت از آن یافت پریشان خرابات
ذوقی که دلم راست به عالم نتوان گفت　　این ذوق طلب کن تو ز یاران خرابات
در کوی خرابات نشستیم به عشرت　　با سید سرمست و حریفان خرابات

۱۲۱

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات　　سرگشته در آن کوچه چو پرگار خرابات
هر کس پی کاری و حریفی و ندیمی　　ما را نبود کار به جز کار خرابات
سرحلقه رندان سراپردهٔ عشقیم　　هم صحبت ما خدمت خمار خرابات
از عقل مجو صورت میخانهٔ معنی　　از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات
در زمزمهٔ مطرب عشاق کلامم　　حیران شده است بلبل گلزار خرابات
از غیرت آن شاهد سرمست یگانه　　دیار نمی‌گنجد در دار خرابات
ایام به کام است و حریفان به مرادند　　از بندگی سید سردار خرابات

۱۲۲

نعمت‌الله مظهر ذات و صفات　　گه صفاتش می‌نماید گاه ذات
عارفی چون او در این عالم که دید　　جمع کرده ممکنات و واجبات

او به او باقی و ما باقی به او		عمر جاوید است او را این حیات
او یکی و گر یکی گوید که دو		تو یکی میگو مگو آن ترهات
دُرد دردش دردمندانه بنوش		زانکه درد درد او باشد دوات
می‌کنم علم معانی را بیان		کی پرستم صورت لات و منات
سالها باید که تا پیدا شود		همچو سید سیدی در کائنات

۱۲۳

هر که بد بازی کند بد بازگردد عاقبت		ور کسی نیکو نشد بد بازگردد عاقبت
گرچه بی‌ساز است ساز مطرب عشاق ما		گر نوازد ساز ما با ساز گردد عاقبت
همدم جامیم و با ساقی حریفی می‌کنیم		خوش بود گر همدمی دمساز گردد عاقبت
عاشقی گر پیش معشوقی نیازی می‌کند		آن نیاز عاشقان با ناز گردد عاقبت
هر که او در سایه فرّ هما مأوا گرفت		گرچه گنجشکی بود شهباز گردد عاقبت
عقل مخمور است و دردسر به رندان می‌دهد		بی‌غمی ماند که او غماز گردد عاقبت
سید از بنده تمیزی گر کند صاحبدلی		در میان عارفان ممتاز گردد عاقبت

۱۲۴

لطف سازنده تا عیانم ساخت		رازق رزق بندگانم ساخت
این چنین چون بدن پدید آورد		همچو جان در بدن روانم ساخت
حکم میخانه‌ام عطا فرمود		ساقی بزم عاشقانم ساخت
به جمال خود مشرف کرد		مونس جان بی‌دلانم ساخت
دنیی و آخرت به من بخشید		واقف از سر این و آنم ساخت
عاشقی کردم و شدم معشوق		گرچه بودم چنین چنانم ساخت
بنده را نام نعمت‌الله کرد		سید ملک انس و جانم ساخت

۱۲۵

آتش عشق تو دل در بر بسوخت		باز زرین بال عقلم پر بسوخت
شمع عشقش آتشی در ما فکند		عود جانم در دل مجمر بسوخت
آتشی از سوز سینه بر زدم		عقل چون پروانه پا تا سر بسوخت
سوخته بودم آتش عشقت دگر		خوش برافروخت و مرا خوشتر بسوخت
غیرت عشق تو بر زد آتشی		هرچه بود از غیر خشک و تر بسوخت
غرقهٔ بحر زلالیم این عجب		جان ما از تشنگی در بر بسوخت

تا ز نور آفتاب مهر تو　　شد پدید و مؤمن و کافر بسوخت
عکس رویت بر رخ ساغر فتاد　　آب آتش رنگ در ساغر بسوخت
گرچه عالم سوخت از عشقت ولی　　همچو سید دیگری کمتر بسوخت

۱۲۶

آتشی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت　　شمع عشقش در گرفت و رشتهٔ جانم بسوخت
از دم گرمم به عالم آتشی خوش در فتاد　　هرچه بود از خشک و تر هم این و هم آنم بسوخت
عشق جانان آتش است و جان من پروانه‌ای　　منتش بر جان من کز عشق جانانم بسوخت
عود دل را سوختم در مجمر سینه خوشی　　از تف آن دامن و گوی گریبانم بسوخت
بود گنج معرفت در کنج ویران دلم　　آتشی افتاد و گنج و کنج ویرانم بسوخت
ز آه دلسوزم که آتش میفتد در این و آن　　جسم و جان بر باد رفت و کفر و ایمانم بسوخت
گفته‌های نعمت‌الله می‌نوشتم در کتاب　　در قلم آتش فتاد و دست ویرانم بسوخت

۱۲۷

آتش عشقش تمام عود وجودم بسوخت　　بوی خوشم را چو یافت دیر نه زودم بسوخت
شمع معنبر نهاد مجلس جان برفروخت　　در دل مجمر مرا زود چو عودم بسوخت
تا نزنم دم دگر از خود و از معرفت　　عارف و معروف من غیب و شهودم بسوخت
یک نفسی جام می همدم ما بود دوش　　از دم دلسوز ما سوخته بودم بسوخت
آتش سودای او گرد دکانم گرفت　　جمله قماشی که بود مایه و سودم بسوخت
ملک فنا و بقا جمله برانداختم　　چند از این و از آن بود و نبودم بسوخت
سوخته‌ای همچو من در همه عالم مجوی　　کز نفس سیدم جمله وجودم بسوخت

۱۲۸

مطرب عشاق ساز ما نواخت　　ساقی سرمست ما ما را نواخت
صاف درمان است درد درد دل　　دُرد دردش جان بودردا نواخت
از بلایش کار ما بالا گرفت　　این بلا ما را از آن بالا نواخت
گنج اسما بر سر عالم فشاند　　از کرم او جملهٔ اشیا نواخت
عالمی از ذوق ما آسوده‌اند　　خاطر یاران ما را تا نواخت
کرد میخانه سبیل عاشقان　　بی‌نوایان را چنین خوش وانواخت
نعمت‌الله را به لطف خویشتن　　حضرت یکتای بی‌همتا نواخت

۱۲۹

مطرب عشق ساز ما بنواخت به نوا جان بینوا بنواخت
در خرابات ساقی سرمست درد ما را به صد دوا بنواخت
می‌نوازد به لطف عالم را پادشاه است و این گدا بنواخت
گرچه بنواخت جان عالم را دل این خسته بارها بنواخت
مبتلای بلای او بودم چاره‌ای کرد و مبتلا بنواخت
شاهد غیب در سرای وجود به نهان خاطر مرا بنواخت
شهرتی یافت در جهان که به عشق نعمت‌الله را خدا بنواخت

۱۳۰

دُرد دردش نوش کن گر صاف درمان بایدت جان فداکن همچو ما گر وصل جانان‌بایدت
گر عطای شاه می‌خواهی گدائی کن چو ما بندگی کن بر درش گر قرب سلطان بایدت
در سواد کفر زلفش نور ایمان رو نمود ظلمت کفرش بجو گر نور ایمان بایدت
بایدت چون گوی گردیدن به سر در کوی دوست گر ز دست پادشه انعام چوگان بایدت
گر هوای کعبه داری از بیابان رو متاب رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت
آرزوی باده داری ساقی مستی طلب با خضر همراه شو گر آب حیوان بایدت
جام می شادی روی نعمت‌الله نوش کن همدم ما شو دمی گر ذوق رندان بایدت

۱۳۱

چشم ما نور خدا بنمایدت دیدهٔ ما بین که تا بنمایدت
در صفای جام می ما را نگر تا به تو مستی ما بنمایدت
گر در این دریا درآئی همچو ما عین ما روشن ترا بنمایدت
وام کن از نور رویش دیده‌ای تا جمال کبریا بنمایدت
گر تو در کنج فنا ساکن شوی عاقبت گنج بقا بنمایدت
خودنمائی می‌کنی با عاشقان در دوئی آن یک کجا بنمایدت
نعمت‌الله جو که نور روی او آنچه جوئی حالیا بنمایدت

۱۳۲

چشمم به نور معنی دیده جمال صورت در آینه نموده نقشی خیال صورت
هر صورتی که بینی معنی در آن توان دید معنی آن نظر کن بنگر کمال صورت
جام جهان‌نمائی گر رو به تو نماید تمثال بی‌مثالش باشد مثال صورت

از آفتاب حسنش مه نور وام کرده گه بدر می‌نماید گاهی هلال صورت
خوش لذتی که دارند جان و دلم همیشه جان در هوای معنی دل در وصال صورت
خوش چشمهٔ حیاتی گشته روان به هر سو سیراب کرده ما را آب زلال صورت
معنی و صورت ما باشند نعمت‌اللّٰه می‌بین جمال معنی بنگر به حال صورت

۱۳۳

معنیی رو نمود در صورت نه بیک صورتی بهر صورت
چشم ما تا جمال معنی دید معنیی بیند و دگر صورت
ذره ذره چو نور می‌بینم آفتابی بود قمر صورت
باده می‌نوش و جام را دریاب معنیی بین و می‌نگر صورت
هرچه بینیم صورت عشق است لاجرم عاشقیم بر صورت
چونکه معنی ما است صورت او نور چشم است و در نظر صورت
جام گیتی نما است سید ما نعمت‌اللّٰه نموده در صورت

۱۳۴

هر که ز اهل خداست تابع آل عباست منکر آل رسول دشمن دین خداست
دوستی خاندان درد دلم را دواست جان علی ولی در حرم کبریاست
صورت او هل اتی، معنی او انماست باب حسین و حسن ابن عم مصطفاست
پیروی او بود دین حق و راه راست سلطنت لافتی غیر علی خود که راست
مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست یکسر موی علی هر دو جهانش بهاست
لحمک لحمی وراست همدم او مصطفاست هر که موالی بود خویش من و آشناست
آیت او انما است آنکه ولی خداست آنکه ولی خداست آیت او انماست
مدعی این طریق ره رو راه خطاست بندهٔ درگاه او سید هر دو سراست

۱۳۵

منزل صاحبدلان صفهٔ اهل صفاست گوشهٔ اهل نظر خلوت خاص خداست
خانهٔ آزادها بر سر کوی مغان صومعهٔ صوفیان خانقه جان ماست
در حرم ما درآ محرم مستانه شو میکدهٔ عاشقان با تو بگویم کجاست
ماه من اندر سماع آمده رقصان دگر جان و دل از مهر او ذره صفت در هواست
مردم چشم است از آن دارمش اندر نظر هر که چو سید ندید عین عیانش عماست

۱۳۶

هفت دریا شبنمی از بحر بی‌پایان مااست
جان عالم نفخهٔ ارواح آن جانان ما است

در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
های و هوی عاشقان از نعرهٔ مستان ما است

موج دریائیم و عین ما و او هر دو یکی است
آبرو گر بایدت از ما بجو کان آن ما است

مدتی شد تا به جان فرمان سلطان می‌بریم
این زمان سلطان ما فرمان‌بر فرمان ماست

گنج اگر جوئی بیا کنج دل ویران بجو
زانکه گنج کنت کنزاً در دل ویران ما است

سید مستان به صد جان دوست می‌داریم ما
زانکه رند سرخوش است و یاری از یاران ما است

۱۳۷

شراب خانهٔ عشاق جای سید ما است
بهشت گوشه‌نشینان سرای سید ما است

بیا که ساقی وحدت حریف مجلس اوست
مرو که شاه جهانی گدای سید ما است

بیا که مطرب عشاق می‌نوازد ساز
به نغمه‌ای که مگر از نوای سید ما است

جهانیان همه از جام ذوق او مستند
چنین حضور خوشی از صفای سید ما است

شمیم روضهٔ رضوان که روح می‌بخشد
نسیمی از نفس جانفزای سید ما است

صبا که غالیه سائی همی‌کند هر سو
چو باد گشته روان در هوای سید ما است

به عشق بندهٔ جانی نعمت‌اللهیم
چو نعمت‌الله ما از برای سید ما است

۱۳۸

نور بسیط لمعه‌ای از آفتاب ما است
بحر محیط جرعهٔ جام شراب ما است

قانون علم کلی و کشاف عقل کل
حرفی ز دفتر و ورقی از کتاب ما است

تا بوسه داده‌ایم رکاب جلال او
سرخیل عاشقان جهان در رکاب ما است

ما خواجهٔ محاسب دیوان عالمیم
هرجا که عالمیست به جان در حساب ما است

روح‌القدس ببسته میان همچو خادمان
در روز و شب مجاور درگاه باب ما است

ما را حجاب نیست وگر هست غیر نیست
هم عین ما است آنکه تو گوئی حجاب ما است

زلفی که رفت در سر سودای او جهان
بر روی ما است واله و در پیچ و تاب ما است

هر قطره‌ای که غرقهٔ دریای ما بود
از ما ش می‌شمار که موج و حباب ما است

داریم نعمت‌الله و از خلق بی‌نیاز
سلطان کاینات گدای جناب ما است

۱۳۹

قابل روح الهی جان ما است
این چنین جان خوشی جانان ما است

جام آبی از حیات ما بنوش
زانکه از سرچشمهٔ حیوان ما است

قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر روز و شب آرایشی بر خوان ما است
عقل مخمور است و ما مست و خراب عشقبازی آیتی در شأن ما است
ما به او و او به ما پیدا شده جمله عالم آن او، او آن ما است
هفت دریا را چو موجی دیده‌ایم غرقه در دریای بی‌پایان ما است
خوش خراباتی و بزمی چون بهشت سید ما ساقی رندان ما است

۱۴۰

روح اعظم روان سید ما است لوح محفوظ آن سید ما است
هر معانی که عارفان دانند دو سه حرف از بیان سید ما است
بی‌مثالی مثال هر فردی یرلغی از نشان سید ما است
جان جزوی فنا شود اما جان جاوید جان سید ما است
عقل اول به نزد اهل دلان عاشق عاشقان سید ما است
هر یکی را از او بود اسمی اسم اعظم از آن سید ما است
نعمت‌الله که میر مستان است بندهٔ بندگان سید ما است

۱۴۱

دل ما کنج گنج خانهٔ ما است گوشهٔ جان ما خزانهٔ ما است
نغمهٔ بلبلان گلشن عشق صفت صوت خوش ترانهٔ ما است
در خرابات عشق شب تا روز نالهٔ زار عاشقانه ما است
اندر این دامگاه عرصهٔ دل مهر شهباز عشق دانهٔ ما است
بی‌نشان است راه جان لیکن دل ما پیرو نشانهٔ ما است
هر زمان خود زمانه‌ای دگر است این زمان بی‌گمان زمانهٔ ما است
دمبدم می‌رسد ندا کای یار نعمت‌الله ما یگانهٔ ما است

۱۴۲

علم ام‌الکتاب حاصل ما است لوح محفوظ حافظ دل ما است
اسم اعظم که صورتش مائیم جمع معنی هفت هیکل ما است
آنچه بحر محیط خوانندش نزد ما آن سراب ساحل ما است
منزلاتی که دیده‌ای در راه منزلی چند از منازل ما است
آن حقیقت که اول همه او است مشکل حل و حل مشکل ما است
عشق او قاتل است و ما مقتول جان عالم فدای قاتل ما است

نعمت‌اللّه شد به ما واصل طلبش کن ز ما که واصل ما است

۱۴۳

عشق جانان در میان جان ما است گنج معنی در دل ویران ما است
ما به درد دل گرفتار آمدیم بوالعجب کاین درد ما درمان ما است
هر کسی را کفر و ایمانی بود زلف و رویش کفر و هم ایمان ما است
ما همه مهمان خوان عالمیم حق مطلق روز و شب مهمان ما است
زاهدی باری به شأن عقل تست عشقبازی آیتی در شأن ما است
ما به عشق او به میدان آمدیم گوی عالم در خم چوگان ما است
از شراب ناب بی‌غش سرخوشیم مستی ما از می جانان ما است
در سماع عارفان کنج دل زهره قوال و قمر رقصان ما است
سید خلوت‌سرای وحدتیم نعمت‌اللّه از دل و جان آن ما است

۱۴۴

عشق او سلطان ملک جان ما است این چنین ملک و ملک جانان ما است
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز بندهٔ درگاه این سلطان ما است
ما به عشق او ز خود بگذشته‌ایم لاجرم ما آن او، او آن ما است
رند سرمستیم در کوی مغان شاهد میخانه در فرمان ما است
دُرد درد عشق می‌نوشیم ما خوش بود دردی که او درمان ما است
جام می بر دست و می‌گردد مدام ساقی رندان سرمستان ما است
ذوق سرمستان ز مخموران مجو نعمت‌اللّه جو که از رندان ما است

۱۴۵

حق مطلق به حق حقیقت ما است صفت ذات عشق زینت ما است
بر سر کوی دوست جان‌بازی در ره اهل دل طریقت ما است
صورت ما مثال او است از آن حسن معنی جمال سیرت ما است
عشق بحر است و ناخدا معشوق کشتی عاشقان شریعت ما است
پادشاهان خلوت عشقیم تخت خاک درش سریرت ما است
مستی و عاشقی و می‌خواری عادت کهنهٔ طبیعت ما است
از حق آمد ندا که ای سید نعمت‌اللّه به حق حقیقت ما است

۱۴۶

عاشقی و باده‌نوشی کار ما است — نقل بزم عاشقان گفتار ما است
همدم جامیم و با رندان حریف — هر کجا رندی بیابی یار ما است
بلبل مستیم در گلزار عشق — صحبت اهل دلان گلزار ما است
نسیه و نقد دکان کاینات — مایهٔ یک دکهٔ بازار ما است
چشمهٔ آب حیات جان‌فزا — تشنهٔ جام می خمار ما است
شعر ما رمزی ز راز ما بود — محرم ما واقف اسرار ما است
نعمت‌الله مست و جام می بدست — ساقی خوش‌وقت برخوردار ما است

۱۴۷

درد دل ما دوای درد دل ما است — خوش درد و دوائیست که آن حاصل ما است
آن گنج که اسمای الهی خوانند — درکنج خرابه جو که آن در دل ما است
چه جای نهایت است که زه رو ابدا — گر راه رود در اول منزل ما است
نور است حجاب ظلمتش را چه محل — مه حایل آفتاب و او حایل ما است
مفعول ویند جمله اشیا به تمام — یک فعل ظهور قدرت فاعل ما است
رندی که محیط را به یک جرعه خورد — نوشش بادا که همدم کامل ما است
ما بندهٔ او و سید رندانیم — ما سائل او و عالمی سائل ما است

۱۴۸

ساقی سرمست رندان میر بی‌همتای ما است — گوشهٔ میخانهٔ او جنت‌المأوای ما است
ما در این دریای بی‌پایان خوشی افتاده‌ایم — آبروی عالمی ای یار از دریای ما است
چشم ما روشن به نور روی او باشد مدام — این چنین نور خوشی در دیدهٔ بینای ما است
در خرابات فنا مستیم و با رندان حریف — ذوق اگر داری بیا آنجاکه آنجا جای ما است
گفتهٔ ما مرده‌ای گر بشنود زنده شود — گوئیا آب حیات از نطق جان‌افزای ما است
در سر ما عشق زلفش دیگ سودا می‌پزد — مایهٔ سودای خلقی جوشی از سودای ما است
گفتم از بالای تو جانا بلائی می‌کشم — گفت خوش باشد بلای تو چو از بالای ما است
اسم اعظم در همه عالم ظهور نور اوست — جامع ذات و صفاتش این دل دانای ما است
از دل و جان بنده‌ای از بندگان حضرتیم — نعمت‌الله در دو عالم سید یکتای ما است

۱۴۹

عشق او همدم دیرینهٔ ما است — خلوتش در حرم سینهٔ ما است

جان ما گرچه که آئینهٔ اوست / روی او نیز هم آئینهٔ ما است
کنج دل گوشهٔ ویرانهٔ اوست / گنج او حاصل گنجینهٔ ما است
عشق بازیدن و می‌خواری هم / عادت کهنهٔ دیرینهٔ ما است
صوفی صافی معنی به صفا / طالب صورت پشمینهٔ ما است
آنچه امروز توئی عالم آن / حرفی از درس پریرینهٔ ما است
همچو سید بود ایمن ز خمار / هر که مست از می دوشینهٔ ما است

۱۵۰

منزل جان جهان بر در جانانهٔ ما است / مسکن اهل دلان گوشهٔ میخانهٔ ما است
خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی / حرم قدس یکی گوشهٔ کاشانهٔ ما است
تا ز شمع رخ او مجلس جان روشن شد / نور شمع فلک از پرتو پروانهٔ ما است
دیده‌ای لؤلؤ لالا که ز دریا آرند / حاصل اشک جگر گوشهٔ دردانهٔ ما است
تا ابد گنج غمش در دل ما خواهد بود / زانکه گنجش ز ازل در دل ویرانهٔ ما است
ساقیا ساغر و پیمانهٔ می سوی من آر / که مراد دو جهان یک لب پیمانهٔ ما است
آنچه سید به دل و دیدهٔ جان می‌طلبد / روز و شب هم‌نفس و همدم و هم‌خانهٔ ما است

۱۵۱

حالیا دور قمر دوران ما است / جام می در دور و این دور آن ما است
رونق میخانه‌ها خواهد فزود / زانکه وقت ذوق سرمستان ما است
دست ما چون آستین دست اوست / هر کجا دستی است آن دستان ما است
می‌کشد ما را و می‌گوئیم شکر / می‌برد دل منتش بر جان ما است
هر کجا سیبی است بی‌آسیب نیست / سیب بی‌آسیب در بستان ما است
این که می‌پرسی تو از برهان ما / مستی رندان ما برهان ما است
مجلس عشق است و ما سرمست می / نعمت‌الله از دل و جان آن ما است

۱۵۲

عشق او آب حیات و آن حیات جان ما است / این چنین سرچشمه‌ای در جان جاویدان ما است
گنج عشق او که در عالم نمی‌گنجد همه / از دل ما جو که جایش در دل ویران ما است
جان ما با غیر اگر باری حکایت گفته است / تا قیامت نادم است انصاف او بر جان ما است
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکی است / گر نظر بر آب داری آن همه ارکان ما است
هر که بینی دست او را بوسه ده از ما به‌پرس / زانکه او از روی معنی صورت جانان ما است

در سماع عاشقان آن ماه چرخی می‌زند	خوش بود دور چنین دریاب کاین دوران ما است
هرچه هست از نعمت‌الله خوش نصیبی یافتند	نعمت‌الله با همه نعمت که دارد آن ما است

۱۵۳

در سراپردهٔ دل خلوت جانانهٔ ما است	جنت ار می‌طلبی گوشهٔ میخانهٔ ما است
خواجهٔ عاقل ما گرچه کمالی دارد	بندهٔ بندگی عاشق دیوانهٔ ما است
گنج عشقی که همه کون و مکان می‌جویند	گو بیائید که آن در دل ویرانهٔ ما است
آتش عشق برافروخت چنین شمع خوشی	عقل بیچارهٔ پر سوخته پروانهٔ ما است
آب حیوان به مثل از می ما یک جامی است	حوض کوثر چه بود جرعهٔ پیمانهٔ ما است
در خرابات مغان بر در میخانه مدام	مجمع اهل دلان مجلس شاهانهٔ ما است
سخن سید رندان چو بخوانند به ذوق	بشنو ای دوست که آن گفتهٔ مستانهٔ ما است

۱۵۴

گنج عشقش دفینهٔ دل ما است	نقد او در خزینهٔ دل ما است
در محیطی که نیست پایانش	کشتی او سفینهٔ دل ما است
جام گیتی نما که می‌گویند	ساغر آبگینهٔ دل ما است
مصر معنی دمشق صورت هم	گوشه‌ای از مدینهٔ دل ما است
شد معطر دماغ جان آری	بوئی از عنبرینهٔ دل ما است
نو عروس تجلی اول	زینتی از زرینهٔ دل ما است
نقد گنج خزانهٔ عالم	حاصلات دفینهٔ دل ما است
در دل ما چو دلبر است مقیم	آن سکونش سکینهٔ دل ما است
نعمت‌الله که میر مستان است	خواجه تاش کمینهٔ دل ما است

۱۵۵

هفت دریا قطره‌ای از بحر بی‌پایان ما است	این چنین بحری ز ما می‌جو که این بحر آن ما است
گنج او در کنج دل می‌جو که آنجا یافتیم	جای گنج عشق او کنج دل ویران ما است
دل به دلبر داده‌ایم و جان به جانان می‌دهیم	گر قبول او فتد شکرانه‌ها بر جان ما است
ما در این دور قمر خوش مجلسی آراستیم	جام می در دور و ما سرمست و این دوران ما است
عقل سرگردان ما در عشق او حیران شده	ما چنین حیران او و عالمی حیران ما است
جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر	هرچه ما دیدیم و می‌بینیم آن جانان ما است
دل به دست زلف او دادیم و در پا می‌کشد	ما پریشانیم از او او نیز سرگردان ما است

۱۵۶

نور چشم است و در نظر پیدا است — نظری کن به‌بین که او با ما است
نقش رویش خیال می‌بندم — دیدهٔ ما بدیدنش بینا است
آفتاب است او و ما سایه — ما حبابیم و عین ما دریا است
مبتلای بلای بالاشیم — خوش بلائی که عشق آن بالا است
می جام بقا اگر جوئی — خانهٔ می‌فروش دار بقا است
دُرد دردش مدام می‌نوشیم — چه کنم درد درد صاف دوا است
نعمت‌اللّٰه برای سرمستان — مجلس عاشقانه‌ای آراست

۱۵۷

موج بحریم و عین ما دریا است — بحریی داند این که او از ما است
جام و می ساقیم بهم آمیخت — مجلس عاشقانه‌ای آراست
صورت و معنیی بهم پیوست — عالمی از میانه خوش برخاست
سخن ما زر است و مروارید — هر که در گوش می‌کند زیبا است
چشم ما روی او به او بیند — دیدهٔ ما به نور او بینا است
دو جهان آن او است وین عجب است — که خداوند از این و آن یکتا است
جام گیتی نما بدست آور — که در او نعمت‌اللهم پیدا است

۱۵۸

عشق او سلطان ملک جان ما است — این چنین ملک و ملک جانان ما است
پادشاه هفت کشور ای عزیز — نزد این سلطان درویشان گدا است
با وجود او که را باشد وجود — ور تو گوئی هست آن عین خطاست
رند سرمستیم و با ساقی حریف — همچو ما رندی در این عالم نخاست
دُرد درد عشق او نوشیده‌ایم — دُرد درد عشق او ما را دوا است
مجلس عشق است و ما سرمست او — شاهد میخانه در فرمان ما است
نعمت‌اللّٰه در همه عالم یکی است — لاجرم او سید هر دو سرا است

۱۵۹

چشم عالم روشن از نور خدا است — هر که این را دید نور چشم ما است
در دل آن کس که او گنجیده است — همچو او صاحب‌دلی دیگر کجا است
حال ما داند در این دریا به ذوق — یار بحری یی که با ما آشنا است

دُرد درد او اگر یابی به نوش
زانکه دُرد درد او ما را دوا است
ذره و خورشید و این و آن همه
در نظر آئینهٔ گیتی نما است
عاشق ار در عشق او کشته شود
حضرت معشوق او را خونبها است
نعمت‌الله رند سرمست خوشی است
پادشاه است او نه پنداری گدا است

۱۶۰

عاشق رندی که او هم درد ما است
جام دُرد درد ما او را دوا است
هر که او از خویش بیگانه بود
گو بیا اینجا که با ما آشنا است
ساقی مستیم و جام می به دست
می‌پرست رند سرمستی کجا است
موج بحر ما است دریای محیط
حوض کوثر جرعه‌ای از جام ما است
نالهٔ نی بشنو ای جان عزیز
بینوایان را نوای نی نوا است
در خرابات فنا دارم مقام
خوش مقامی این سر دار بقا است
عاشقان در عشق اگر کشته شوند
نعمت‌الله کشتگان را خونبهاست

۱۶۱

ما ز دریائیم و دریا عین ما است
در میان ما دوئی آخر چرا است
خط موهوم است عالم سر به سر
خوش بخوان آن خط که آن خط عین ما است
هرچه ما داریم در هر دو جهان
در حقیقت ای عزیز آن خدا است
عشق او در دل نهان می‌دارمش
دُرد درد عشق او ما را دوا است
همدم جامیم و با ساقی حریف
تا نه پنداری که او از ما جدا است
مجلس عشق است و ما مست و خراب
این چنین بزم ملوکانه که را است
نعمت‌الله تا غلام سید است
شاه عالم بر درِ او چون گدا است

۱۶۲

چشمی که به نور عشق بینا است
بینا است همیشه از چپ و راست
دیده نگران دیدن او است
وین طرفه که نور دیدهٔ ما است
ما در غم هجر و یار واصل
جان تشنه و دل غریق دریا است
عشق است که در بطون جز او نیست
عقل است که در ظهور پیدا است
امروز هر آنکه مست عشق است
فارغ ز خمار دی و فردا است
خورشید جمال او برآمد
از دیده خیال سایه برخاست
دیدیم چنانچه دیدنی بود
داند سخنم هر آنکه دانا است

در آینه روی خویش بیند هر دیده که او به خویش بینا است
ای یار رموز نعمت‌الله پنهان چه کنیم چونکه پیدا است

۱۶۳

راه عشاق رو که آن ره ما است بشنو این قول از حسینی راست
با مخالف روان شدی به حجاز به خطا می‌روی مرو که خطا است
تا خیالش به چشم ما بنشست از نظر نقش غیر او برخاست
مطربا نغمه‌ای که ساقی ما آمد و مجلس خوشی آراست
ما چنین مست و تو چنان مخمور خود بگو جرم تست یا از ما است
نفسی کز تو فوت شد آن دم بهمه عمر عذر نتوان خواست
نعمت‌الله به صورتش منگر معنیش بین که نور لطف خدا است

۱۶۴

هر کجا پیری است طفل پیر ما است این چنین پیری در این عالم که را است
در صفات و ذات او دیدم عیان مظهر ذات و صفات کبریا است
آفتاب است او و عالم سایه‌بان حضرت او مظهر لطف خدا است
جملهٔ ارواح جزویات اوست بلکه او بر جمله عالم پادشاه است
نقطهٔ با، بلکه با، بل خود الف روح اعظم سید هر دو سرا است
عین او بحر است و ما امواج او تا نه پنداری که او از ما جدا است
گرچه طفل راه اوئیم از ادب پیر پیرانیم او چون پیر ما است
ای که می‌پرسی که این اوصاف کیست شمه‌ای از خلق‌وخوی مصطفا است
ساقی من او و جام می لبش این چنین ذوقی که من دارم کجا است
من شدم فانی ز خود باقی به او بر سر دار فنا دار بقا است
کی بیابد لذت ای جان عزیز هر که را با او بجانش ماجرا است
نعمت‌الله او به عالم می‌دهد نعمت او نعمت بی‌منتها است

۱۶۵

صورتت آراستی معنی کجا است کی خدا یابی چو رویت با ریا است
ظاهر و باطن بهمدیگر نکو است هر که دارد هر دو با ما آشنا است
گرچه جوز و تمر هر یک چیزکی است بهتر از این هر دو آن انجیر ما است
مجلس عشق است و ما مست و خراب این چنین بزم خوشی دیگر کجا است

بحر عشقش را کرانی هست نیست
ابتدا نبود نه آنجا انتها است
آفتاب است او و عالم سایه‌بان
عالمی در سایهٔ آن پادشاه است
هر که چون ما بندهٔ سید بود
همچو بنده سید هر دو سرا است

۱۶۶

هر ذره که می‌بینی خورشید در او پیدااست
در دیدهٔ ما بیند چشمی که به حق بینااست
گر شخص نمی‌بینی در سایه نگر باری
همسایهٔ او مائیم این سایه از او پیدا است
تا صورت خود بیند در آینهٔ معنی
معنی همه عالم در صورت ما آراست
ما در طلبش هر سو چون دیده همی‌گردیم
ما طالب و او مطلوب وین طرفه که او با ما است
موجیم در این دریا ماییم حجاب ما
چون موج نشست از پا مائی ز میان برخاست
هر بنده که می‌بینی دریاب که سلطانی است
هر قطره ز بحر او چون در نگری دریا است
گفتار خوشم بشنو کز ذوق همی گویم
گر بنده ز خود گوید سید به خداگویا است

۱۶۷

آنچنان مجلسی که جانم خواست
عشق جانان برای ما آراست
آفتاب جمال رو بنمود
ما به او او به خود چنین پیدا است
عقل بنشست و فتنه را بنشاند
عشق برخاست فتنه‌ها برخاست
بحر و موج و حباب و جو آبند
ما ز ما جو که عین ما با ما است
من و زاهد کجا به هم سازیم
عقل با عشق خود نیاید راست
مبتلای بلای بالائیم
هر بلائی که هست از آن بالا است
نعمت‌الله نگر که لطف‌اله
صورت و معنیش به هم آراست

۱۶۸

درد با همدرد اگر گوئی روا است
درد با بی‌درد گفتن خود خطا است
دردمندانیم و دُردی می‌خوریم
دردمندی همچو ما دیگر کجا است
دُرد دردش نوش کن گر عاشقی
زانکه دُرد درد او ما را دوا است
در نظر داریم بحر بیکران
آب روی ما همه از عین ما است
عشق در دور است و ما همراه او
سیر ما بی‌ابتدا و انتها است
جمله موجودیم از جود وجود
هرچه موجود است نور کبریا است
هیچ شیی بی‌نعمت‌الله هست نیست
هرچه هست و بود و باشد با خدا است

۱۶۹

زلف او گر سرکشد از ما رواست — سرکشی ما از او عین خطا است
چشم او می می‌دهد ما را مدام — ترک سرمستی چنین دیگرکجا است
دُرد دردش نوش کن گر عاشقی — زانکه دُرد درد او ما را دوا است
ما ز دریائیم و دریا عین ما — هم حجاب ما در این دریا ز ما است
از بلایش لذتی داریم خوش — این کسی داند که چون ما مبتلا است
عقل بیگانه چه داند ذوق ما — ذوق ما داند که با ما آشنا است
نعمت‌الله ظاهرش با این و آن — باطنش واللّه که دایم با خدا است

۱۷۰

پادشاهی چو بندگی خدا است — بندگی کن که پادشاه گدا است
از هوا بگذر و خدا را جو — هرچه غیر از وی است باد هوا است
بر درش هر که خلوتی دارد — فارغ از خانقاه هر دو سرا است
دُرد دردش دوای درد دل است — درد او خوشتر از هزار دوا است
آفتاب است و ماه خوانندش — نظری کن که نور دیدهٔ ما است
در خرابات ساقی سرمست — سید ما و خادم فقرا است
دیگران در پناه علم و عمل — نعمت‌الله در پناه خدا است

۱۷۱

عقل اگرچه رئیس این ده ما است — عشق شاه است و این رئیس گدا است
عشق بر تخت دل نشسته به ذوق — این چنین پادشاه و تخت کجا است
جسم و جان هرچه هست آن وی است — ملک ملک و مالک دو سرا است
بحر و موج و حباب و جو آبند — لاجرم هر چه باشد آن از ما است
بر سر کوی او کسی بنشست — کو چو ما از سر همه برخاست
آفتاب است و ماه خواندش — نور چشم است و در نظر پیدا است
عشق بالاش در بلام انداخت — خوش بلائی بود کز آن بالا است
هر که سودای زلف او دارد — سر او همچو دیگ پر سودا است
نعمت‌الله برای اهل دلان — خانهٔ دل چو جنتی آراست

۱۷۲

خواجه عمری سرای خود آراست — ناگه از خان و مان روان برخاست

بنده بی‌خواجه ماند سرگردان　سخت گریان که خواجه نابینا است
خواجه نقش خیال بود برفت　نیک و بد از نشان او برخاست
معتبر بود اعتبار نماند　عبرتی گیرد آنکه او بینا است
عشق را ذوق و حالتی دگر است　عقل واندیشه حاصل عقلا است
هرکه با ما نشست در دریا　نزد ما آب روی ما از ما است
این و آن در جهان فراوانند　نعمت‌الله از همه یکتا است

۱۷۳

آبروی ما ز اشک چشم ما است　همچو ما با آبروئی خود کجا است
بحر عشق ما کرانش هست نیست　غرقه‌ای داند که با ما آشنا است
حال ما گر عاشقی پرسد بگو　رند مستی فارغ از هر دو سرا است
بینوائی کاو گدای کوی او است　نزد درویشان گدائی پادشا است
غیر عشق او حکایات است و بس　جز هوای او دگر باد هوا است
درد باید درد باید درد درد　درد دل می‌کش که درد دل دوا است
نعمت‌الله دُرد دردش نوش کرد　آفرین بر وی که او همدرد ما است

۱۷۴

چشم ما روشن به نورالله[1] ما است　همچو نور روی نورالله کجا است
هست نورالله ما چیزی دگر　پادشاه است او و این و آن گدا است
جز وصال او نمی‌خواهم دگر　غیر عشق او دگر باد هوا است
از برای عمر جاویدان او　دایما ورد زبان من دعا است
هر که بد گوید ورا نیکش مباد　بر صواب است او و دیگر بر خطا است
آفتاب از نور رویش روشن است　مه ز عکس روی او هم با ضیا است
باشد او سرّ خلیل‌الله[2] من　لاجرم سرحلقهٔ هر دو سرا است

۱۷۵

نور او روشنی دیدهٔ ما است　نظری کن به چشم ما پیدا است
روی او را به نور او بیند　چشم بیننده‌ای که او بینا است
وحده لا شریک له گفتم　آنکه عالم به نور خود آراست

۱. فرزند شاه خلیل‌الله.
۲. فرزند شاه نعمت‌الله.

بحر دل را کرانه پیدا نیست / جان ما غرقهٔ چنان دریا است
عشق آمد بجای ما بنشست / مائی ما چو از میان برخاست
هرچه گفتند و هرچه می‌گویند / حضرت وحدتش از آن یکتا است
نعمت‌الله که میر مستان است / عاشق روی جملهٔ اشیا است

۱۷۶

ایها العشاق کوی عشق میدان بلا است / تا نه پنداری که کار عاشقی باد هوا است
کی تواند هر کسی رفتن طریق عشق را / زانکه هم در منزل اول فنا اندر فنا است
بی‌ملامت پای در کوی غمش نتوان نهاد / رهروی کو بی‌ملامت می‌رود آیا کجا است
عشق می‌ورزی نخست از سر برون کن خواجگی / شاه اگر در کوی عشق آید در این صورت گدا است
نعمت‌الله از سر صدق و صفا در نه قدم / ره روی کاینجا به عشق آید صفا اندر صفا است

۱۷۷

این شیشهٔ ما پر از گلاب است / گفتیم گلاب خود گل آب است
آب است و حباب این می و جام / آبش می و جام ما حباب است
نقشی که خیال غیر بندد / آن نقش خیال عین خواب است
چشمی که ندید نور رویش / بینا نبود که در حجاب است
هر ماه که رو بتو نماید / نیکو بنگر که آفتاب است
ساقی قدحی به عاشقان ده / این خیر که می‌کنی ثواب است
سید مست است در خرابات / او را چه غم ار جهان خراب است

۱۷۸

هرچه می‌بینی همه نور خداست / تا نه پنداری که او از ما جداست
دیدهٔ دل باز کن تا بنگری / روی جانانی که نور چشم ماست
جز صفات وذات او موجود نیست / ور تو گوئی هست آن عین خطاست
ما و او موجیم و دریا از یقین / کثرت و وحدت نظر کن کز کجاست
آشکارا و نهان دیدم عیان / صورت و معنی و جان و دل خداست
هر که او بینای ذات او بود / دیده از نور صفاتش با صفاست
طالب و مطلب نبی است و ولی / کفر و ایمان زلف و روی مصطفاست
من چو منصورم روم بر دار عشق / بر سر دار فنا دار بقاست
خود روا نبود ترا گفتن چنین / لیک چون امر است مرا گفتن رواست

مستم از جام شراب لم یزل نقلم از لعل لب آن دلرباست
عاشق و معشوق و عشقم ای عزیز نعمت‌اللهم چنین نعمت که راست

۱۷۹

جامیست پرآب و عین آب است وین جام شراب ما حباب است
موج است حجاب ما در این بحر یا آب که آب را حجاب است
مستیم مدام در خرابات هم‌صحبت ما چو ما خراب است
هر حرف از این کتاب جامع مجموعهٔ جملهٔ کتاب است
نقشی که خیال غیر بندد در دیدهٔ ما خیال خواب است
از غیر مجو تو آبروئی زیرا که شراب او سراب است
دیدیم به نور نعمت‌الله آن ماه که نورش آفتاب است

۱۸۰

خوش آب حیاتی است که گویند شراب است
خوش عاشق رندی که چو ما مست و خراب است
جامی که ز آب است و پرآبست کدام است
در مجلس ما جو که چنین جام حباب است
در گلشن اگر بلبل سرمست گل افشاند
ما را ز گلستان همه مقصود گلاب است
در راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد
تو در پی او گر نروی عین صواب است
هر نقش خیالی که ترا غیر نماید
تعبیر کن آن را که خیال تو به خواب است
مائیم و حریفان همه سرمست و سر آب
ما را چه غم از زاهد مخمور و سراب است
موجی است در این دیدهٔ دریا دل سید
پیداست که آبست که بر آب حجاب است

۱۸۱

خوش آب حیاتی است که گویند شراب است
حالی و چه خوش حال که دل مست و خراب است

غیری به تو گر روی نماید بگذارش
کان نقش خیالی است که در دیدهٔ خواب است
گویند که امواج حجاب است در این بحر
آبست که در دیدهٔ ما عین حجاب است
هر ذره که بینی به تو خورشید نماید
مهر است، به چشم من و تو ماه نقاب است
این گفتهٔ مستانهٔ ما از سر ذوق است
بنویس که مجموعهٔ مجموع کتاب است
می‌بو گل توحید که خوشبو شوی از وی
هر چند گل آبست ببو نام گلاب است
سید طلب و رو به خرابات مغان نه
می‌رو به سلامت که ره خیر و صواب است

۱۸۲

موج است و حباب هر دو آب است — آبست که صورتاً حباب است
روشن بنگر که آفتابی — بنموده جمال و مه نقاب است
صورت دیدی و ماه گفتی — معنی بنگر که آفتاب است
مستیم و خراب در خرابات — معمور خوشی چنین خراب است
در جام جهان نما نماید — جامی ز شراب پرشراب است
بحریم و حباب و موج و جوئیم — این مائی ما به ما حجاب است
قولی که حدیث سید ما است — می‌گو که خلاصهٔ کتاب است

۱۸۳

جامی ز حباب پر ز آب است — آب است که صورتاً حباب است
در ظاهر و باطنش نظر کن — دریاب حجاب آب آب است
آن جام جهان‌نمای اول — یک عین و صفات بی‌حساب است
بیجود وجود چیست عالم — گوئی سر آب نه، سراب است
ماهی که ترا به شب نماید — خورشید بود که در نقاب است
نقشی که خیال غیر بندد — بگذار که آن خیال خواب است
گر پرسندت که چیست توحید — خاموشی تو ترا جواب است

۱۸۴

این جام حباب پر ز آب است　　آب است که صورتاً حباب است
آن کس که خیال غیر بندد　　نقش غلط است و خود به خواب است
موج است و حباب هر دو یک آب　　آب است که آب را حجاب است
مهتاب چو رو بتو نماید　　روشن بنگر که آفتاب است
بربسته نقاب می‌برد دل　　این طرفه که عین آن نقاب است
دل سوخت در آتش محبت　　گر میل کنی جگر کباب است
اسرار ضمیر نعمت‌اللّٰه　　احصا که کند که بی‌حساب است

۱۸۵

سریر سلطنت عشق بر سر دار است
از این سبب سر این دار جای سردار است
بجان جملهٔ رندان مست کاین سرما
مدام در هوس دست بوس خمار است
بیا که سینهٔ ما مخزنی است پراسرار
اگر چنانکه ترا میل علم اسرار است
سخن مگوی ز دستار و بگذر از سر آن
هزار سر به یکی جو چه جای دستار است
برفت مرغ دل ما نیامدش خبری
مگر به دام سر زلف او گرفتار است
به نور دیدهٔ او دیده چشم ما روشن
ببین به نور جمالش که نور آن یار است
حباب اگرچه صد است ور هزار جمله یکیست
به عین ما نظری کن ببین که انهار است
مکن به چشم حقارت نظر به مخلوقی
که جمله فعل حکیمست و نیک در کار است
چو عارفان برو و شکر نعمت‌اللّٰه گو
مباش منکر سید چه جای انکار است

۱۸۶

دامن دلبر اگر داری به دست　　نیک باشد ور نیاری آن بد است

ما خراباتی و رند و عاشقیم — چشم مستش توبهٔ ما را شکست
چشم ما بسته خیالش در نظر — نور دیده خوش بجا دارد نشست
شاهبازی رفته بود از دست ما — باز آمد شاهباز ما بدست
حق‌پرست کاملی دانی که کیست — آنکه او از خودپرستی باز رست
عاقلان در نیست و هست افتاده‌اند — عشق‌بازان فارغند از نیست و هست
در خرابات مغان دیگر مجو — همچو سید نعمت‌الله رند مست

۱۸۷

دل ما در هوای الوند است — در سر زلف یار دربند است
خواجه تبریزی است در قره‌باغ — شاه شروان و میر دربند است
یار بلخی ما ز ترمد رفت — درکش خواجهٔ سمرقند است
سخن از روم و شام چون گوید — آن خجندی که ساکن هند است
ترک سرمست و هندوی شیرین — آن یکی چون گل است و این قند است
گر چه آدم به جسم بود پدر — نزد خاتم به روح فرزند است
سید بزم عشق دانی کیست — آنکه او بندهٔ خداوند است

۱۸۸

بشنو معانئی که بیان ولایت است — دارم نشانه‌ای به نشان ولایت است
آب حیات ما است بهر سو که می‌رود — سرچشمه‌اش ز بحر روان ولایت است
ملک جهان چو باغ ارم باز تازه شد — حکمی به ما رسید که آن ولایت است
ایام غم گذشت و دگر شاد و خرمیم — آمد امام وقت و زمان ولایت است
بشنو بذوق گفتهٔ مستان و گوش کن — کاین قول عاشقان ز زبان ولایت است
گنجینهٔ ولایت والی دل وی است — جانم فدای او است که جان ولایت است
از خوان نعمت‌الله ما نعمتی بخور — خوش نعمتی بود که ز خوان ولایت است

۱۸۹

آئینهٔ ذات عین ذات است — ذات است که مجمع صفات است
بی‌جود وجود حضرت او — عالم به تمام فانیات است
می نوش مدام دردی درد — کاین دردی درد دل دوات است
میخانهٔ ما است در خرابات — و این خانه و رای شش جهات است
سیرآب شدند خلق عالم — آری همه چیز ذوحیات است

گر کشته شوی به تیغ عشقش — آن حیّ قدیم خونبهات است
سید به حضور نعمت‌الله — دایم به وضو و در صلات است

۱۹۰

ما غرقهٔ آبیم و چنین تشنه عجیب است
در خانهٔ خویشیم و غریبیم، غریب است
در عین وصالیم و گرفتار فراقیم
ما دور ز یاریم ولی یار قریب است
درماندهٔ دردیم ولی خرّم و شادیم
ما را چه غم از درد چو محبوب طبیب است
در دیدهٔ مجنون همه جا صورت لیلیست
در چشم محبان همه معنی حبیب است
ای عقل تو مخموری و من عاشق سرمست
غوغا مکن ای خواجه که این هر دو نصیب است
لاهوت تو چون موسی و ناسوت تو تابوت
معنی تو چون عیسی و صورت چو صلیب است
مائیم که معشوق خود و عاشق خویشیم
هم سید و هم بنده نظر کن چه عجیب است

۱۹۱

هرچه او می‌دهد همه داد است — دادهٔ او مگو که بیداد است
ای خوشا وقت عاشقی که مدام — بر در می‌فروش افتاده است
بزم عشق است و عاشقان سرمست — کس چنین بزم خوب ننهاده است
غم عشقش خجسته باد که دل — به غم عشق دایما شاد است
عقل در بزم عشق دانی چیست — چون چراغی نهاده بر باد است
هر که باشد غلام سید ما — بندهٔ مقبل است و آزاد است
چه کنم نعمت همه عالم — نعمت‌الله مرا خدا داد است

۱۹۲

آب جویای آب این عجب است — سرآب و سراب این عجب است
ما حبابیم و عین ما آب است — جام عین شراب این عجب است

گر کسی مست شد ز می چه عجب | باده مست و خراب این عجب است
روز و شب آفتاب می‌گردد | در پی آفتاب این عجب است
موج گوئی حجاب دریا شد | ما ز ما در حجاب این عجب است
نقش خود را خیال می‌بندم | تا ببینم به خواب این عجب است
می خمخانهٔ حدوث و قدم | می خورم بیحساب این عجب است
زاهدی دیده‌ایم گیلانی | سخت مست و خراب این عجب است
این چنین گفته‌های مستانه | خوانده‌ام بی‌کتاب این عجب است
طالب وصل نعمت‌اللهم | آب جویای آب این عجب است

۱۹۳

دنیی دون بی‌وفا هیچ است | شاه دنیا و هم گدا هیچ است
دُردی درد او خوری حیف است | زانکه این درد و آن دوا هیچ است
شک ندارم که در همه عالم | به جز از حضرت خدا هیچ است
نقش غیری خیال اگر بندی | آن خیالت به نزد ما هیچ است
رو مجرد شو و خوشی می‌باش | کدخدائی دو سرا هیچ است
سرمهٔ چشم ما است خاک درش | غیر از این خاک توتیا هیچ است
بی‌ریا یار نعمت‌الله شو | رو رها کن ریا ریا هیچ است

۱۹۴

دل به دنیا مده که آن هیچ است | آن جهان جو که این جهان هیچ است
هر که را علم هست و مالش نیست | قدر او نزد خواجگان هیچ است
چه کنی مفردات ای مولا | غیر مفرد در این میان هیچ است
ای که گوئی نشان او جویم | بی‌نشان است او، نشان هیچ است
لطف معنی طلب تو از صورت | بی‌معانی همه بیان هیچ است
در پی زن مرو که چون دنیا | شیوه و شکل این و آن هیچ است
ذوق نقش خیال چندان نیست | لذت وهم عاقلان هیچ است
منصب زهد نزد ما سهل است | عشرت و عیش فاسقان هیچ است
به جز از بندگی سید ما | نزد رندان و عاشقان هیچ است

۱۹۵

نالهٔ دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است
زخم خار و جور او از مرهم و گل خوشتر است
راحت کلی و جزوی هر دو را خوش یافتیم
ذوق جزوی هست اما لذت کل خوشتر است
مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی
جام دُرد درد او از ساغر مل خوشتر است
عود جان در مجمر دل می‌نهم بر آتشش
گرمی دلسوز عاشق از قرنفل خوشتر است
مجلس عشق است و ما سرمست و سید در نظر
در چنین گلشن نوای ما ز بلبل خوشتر است

۱۹۶

گفتمش روی تو گویا قمر است — گفت والله ز قمر خوبتر است
گفتمش زلف تو آشفته چرا است — گفت سرگشتهٔ دور قمر است
گفتمش نوش لبت چیست بگو — گفت پالودهٔ قند و شکر است
گفتمش چشم خوشت برد دلم — گفت هشدار که جان در خطر است
گفتمش قد تو سروی است بلند — گفت آن نسبت کوته‌نظر است
گفتمش از تو که دارد خبری — گفت آنکس که ز خود بیخبر است
گفتمش عمر منی زود مرو — گفت عمر است و از آن درگذر است
گفتمش جان به فدای تو کنم — گفت از اینها بر ما مختصر است
گفتمش سید ما بندهٔ تست — گفت آری به جهان این سمر است

۱۹۷

در دل ما عشقش از جان خوشتر است
جان چه باشد عشق جانان خوشتر است
عشق او گنجی و دل ویرانه‌ای
گنج او در کنج ویران خوشتر است
خوش بود یک جام می شادی ما
بلکه می خوردن فراوان خوشتر است

آب چشم ما بهر سو می‌رود
عین ما از بحر عمان خوشتر است
راز دل با غیر پیدا کی کنم
سر او در سینه پنهان خوشتر است
صورت بلبل در گلستان خوش بود
مجلس ما از گلستان خوشتر است
نعمت‌الله گر تو را باشد خوش است
ور نباشد مفلسی زان خوشتر است

۱۹۸

عمر خوش باشد ولی با یار همدم خوشتر است
یک دمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است
درد دل داریم و درد دل دوای جان ما است
گرچه دل ریشیم زخم او ز مرهم خوشتر است
مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور
این چنین خوش مجلسی از صحبت جم خوشتر است
یک دمی با همدمی و گوشهٔ میخانه‌ای
از حیات جاودان میدان که آن دم خوشتر است
نور چشم ما است او بنشسته خوش بر جای خود
خلوت خالی خوش با یار محرم خوشتر است
جان و جانان هر دو سرمستند و با هم یار غار
جمع این یاران اگر باشند با هم خوشتر است
نعمت‌الله سرخوش است از ذوق می‌گوید سخن
هرچه گوید خوش بگو والله اعلم خوشتر است

۱۹۹

ملک جان در ولایتی دگر است — تخت دل در حمایتی دگر است
قول مستانه‌ای که ما گوئیم — بشنو او را حلاوتی دگر است
دلبران در جهان فراوانند — حسن ما را ملاحتی دگر است
عاقلان را نهایتی است ولی — عاشقان را نهایتی دگر است
وحده لا شریک له میگو — کاین سخن از روایتی دگر است

در خرابات رند سرمستیم ذوق ما ذوق و حالتی دگر است
نعمت‌الله خدا به ما بخشید این عنایت عنایتی دگر است

۲۰۰

نور رویش آفتابی دیگر است سایهٔ او ماهتابی دیگر است
زلف او در تاب رفت از دست دل تاب او را پیچ و تابی دیگر است
گفتمش جان و دل و جانان توئی گفت آری این جوابی دیگر است
نقش می‌بندم خیالش را بخواب خوش بود این خواب خوابی دیگر است
جرعهٔ جام شراب ما بنوش تا بدانی کاین شرابی دیگر است
ای که می‌گوئی حجاب من نماند این نماندن هم حجابی دیگر است
گفتهٔ ما را بود ذوقی دگر قول ما خود از کتابی دیگر است
جام پرآب است نزد ما حباب جام ما آب و حبابی دیگر است
سید ما تا غلام عشق او است در جهان عالی‌جنابی دیگر است

۲۰۱

نور رویش آفتابی دیگر است چشم ما بر ماهتابی دیگر است
گر کسی بیند خیال او به خواب این خیال ما و خوابی دیگر است
آب چشم ما به هر سو می‌رود روی ما شسته به آبی دیگر است
موج دریائیم و دریا عین ما عین ما بر ما حجابی دیگر است
ساقی ما می بما بخشد مدام خیر او بر ما ثوابی دیگر است
هر چه می‌بینی چو آن مخلوق اوست نزد ما عالی‌جنابی دیگر است
نعمت‌الله در خرابات مغان عاشق و مست و خرابی دیگر است

۲۰۲

عشق او در جان هوائی دیگر است درد دل ما را دوائی دیگر است
کشتهٔ عشقیم و زنده جاودان جان ما را خونبهائی دیگر است
خلوت ما گوشهٔ میخانه است جای ما خلوت‌سرائی دیگر است
ما ز ما فانی شده باقی به او این فنائی و بقائی دیگر است
بی‌نوایان را نوا دادیم از او بی‌نوایان را نوائی دیگر است
جام پاکی پر ز می بستان بنوش جام ما گیتی نمائی دیگر است
نعمت‌الله تا گدای کوی اوست نزد شاهان پادشاهی دیگر است

۲۰۳

بحر بی‌پایان ما را آبروئی دیگر است
چشمهٔ آب حیات ما ز جوئی دیگر است
رنگ و بوی این و آن نقش خیالی بیش نیست
یار رندی شو که او را رنگ و بوئی دیگر است
از می خمخانهٔ ما عالمی سرمست شد
نوش کن جامی که این می از سبوئی دیگر است
روی او بینم اگر آئینه بینم صدهزار
روی او در هر یکی گوئی که روئی دیگر است
عاقلان را گفت‌وگوی و عاشقان را های و هو
گفت‌وگو بگذار ما را های و هوئی دیگر است
پردهٔ دیده به آب چشم خود تا شسته‌ایم
پاک چشمانیم و ما را شست‌وشوئی دیگر است
دیگران از طوی سید زله‌ها بربسته‌اند
نعمت‌اللّه را ز خوان عشق طوئی دیگر است

۲۰۴

چشم مستش می‌فروشی دیگر است — نوش لعلش باده‌نوشی دیگر است
آتش عشقش دل ما را بسوخت — داغ او بر دل دروشی دیگر است
نالهٔ دلسوز ما بشنو دمی — کاین دم ما را خروشی دیگر است
عاشق و مستیم و لایعقل ولی — جان ما را فهم و هوشی دیگر است
دوش ما و او به هم دوشی زدیم — امشبم امید دوشی دیگر است
هر که او تجرید گردد پیش او — در طریقت خرقه‌پوشی دیگر است
خم می در جوش و ما مست و خراب — سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

۲۰۵

گوهر دریای ما را آبروئی دیگر است
نوش کن جام می ما کز سبوئی دیگر است
گفتهٔ مستانهٔ ما ملک عالم را گرفت
گوش کن بشنو خوشی کاین گفتگوئی دیگر است

دیگران فردوس می‌خواهند و ما دیدار او
همت عالی ما را جست و جوئی دیگر است
خرقهٔ خود را به جام می نمازی کرده‌ایم
نزد رندان این طهارت شست و شوئی دیگر است
رنگ عشق و بوی معشوق است رنگ و بوی ما
در میان عاشقان این رنگ و بوئی دیگر است
ما به جاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم
لاجرم ما را در این در آبروئی دیگر است
سید از دنیا برفت و نعمت‌الله را گذاشت
گرچه آن می کهنه است این جام نوئی دیگر است

۲۰۶

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیانی دیگر است
ای عارفان ای عارفان ما را نشانی دیگر است
ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوشتر بود
زیرا که این گلزار ما از بوستانی دیگر است
ای خسرو شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن
وی طوطی شکرشکن ما را زبانی دیگر است
یاری که اندر کار دل جان داد در بازار دل
همچون دل صاحب‌دلان زنده به جانی دیگر است
تا عین عشقش دیده‌ام مهرش بجان ورزیده‌ام
در آشکارا و نهان ما را عیانی دیگر است
خورشید جمشید فلک بر آسمان چارم است
مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر است
اقلیم دل شد ملک جان شهر تن آمد این جهان
کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است
رند و در میخانه‌ها، صوفی و کنج صومعه
ما را سریر سلطنت بر آستانی دیگر است
سید مرا جانان بود هم درد و هم درمان بود
جانم فدای جان او کاو از جهانی دیگر است

۲۰۷

عاشقان حضرت او را نیازی دیگر است
عشق او را آتش و سوز و گدازی دیگر است

ترک سرمست است عشقش دل بغارت می‌برد
در سواد دل همیشه ترکتازی دیگر است

می‌نوازد مطرب عشاق ساز ما به ذوق
جان فدای ساز او کاین ساز سازی دیگر است

عشقبازی نیست بازی کار شهبازان بود
عشق اگر بازی بیا کاین شاهبازی دیگر است

رو بهر جانب که آرم قبلهٔ من روی او است
ابرویش محراب می‌سازم نمازی دیگر است

بی‌نوایان را به لطف خود نوازش می‌کند
ساقی سرمست ما عاشق‌نوازی دیگر است

محرم رازیم و دایم در حرم با سیدیم
راز می‌گوئیم و این اسرار رازی دیگر است

۲۰۸

تن همچو تخت شاه است دل گوئیا سریر است
این پادشاه بروی سلطان تخت‌گیر است

عشق است شاه عادل بر تخت دل نشسته
این عقل کامل ما آن شاه را وزیر است

گشته است بلبل مست نالان به عشق آن گل
در بوستان ما بین گلهای بی‌نظیر است

هر بی‌خبر چه داند معشوق عاشقان را
از عشق حق‌تعالی این جان ما خبیر است

سلطان وقت خود را خواهی که بازیابی
بنگر گدای ما را درویشکی فقیر است

آئینه‌ای است روشن در وی جمال ساقی
جام جهان نمایم از نور او منیر است

در عین نعمت‌الله بنگر به چشم معنی
کاین صورت لطیفش بس خوب و دلپذیر است

۲۰۹

چه غم دارم که یارم غمگسار است	حریفم جام و ساقی یار غار است
بتی دارم که با من در میان است	دلارامی که دایم در کنار است
به دور چشم مست می‌فروشش	مرا با غیر می خوردن چه کار است
دل من بارگاه پادشاه است	تن من پرده جانم پرده‌دار است
دو لحظه در یکی صورت نباشم	ولی معنی همیشه برقرار است
یکی رو دارم و آئینه بسیار	یکی ذات و صفاتم صدهزار است
غنیمت دان حضور نعمت‌الله	که چون عمر عزیزت برگذار است

۲۱۰

عشق مست است و عقل مخمور است	عاقل از عاشقی بسی دور است
ذوق مستی طلب کن از مستان	چه کنی همدمی که مخمور است
زاهد ار ذوق ما نمی‌داند	هیچ او را مگو که معذور است
آینه روشن است و می‌بینیم	در نظر ناظری که منظور است
آفتاب جمال رو بنمود	لاجرم عالمی پر از نور است
کنج ویرانه‌ای است این دل ما	لیکن از گنج عشق معمور است
دیگران گر به عقل معروفند	نعمت‌الله به عشق مشهور است

۲۱۱

عشق مست است و عقل مخمور است	عاقل از ذوق عاشقان دور است
دیدهٔ مردم است از او روشن	نظری کن ببین که منظور است
نقد گنج وی است در دل ما	کنج ویران به گنج معمور است
شد دو عالم به نور او روشن	روشن این چشم ما از آن نور است
ذره ذره چو نور می‌نگرم	آفتابی به ماه مستور است
زاهد ار ذوق ما نمی‌داند	هیچ عیبش مکن که معذور است
عشقبازی و رندی سید	در خرابات نیک مشهور است

۲۱۲

عشق مست است و عقل مخمور است	عاقل از ذوق عاشقان دور است
عالم از نور او منور شد	هرچه آید به چشم ما نور است
آینه روشن است می‌بینیم	در نظر ناظر است و منظور است

رند مستی که ذوق ما دارد | خوشتر از زاهدی که مخمور است
احولی گر یکی دو می‌بیند | هیچ عیبش مکن که معذور است
آفتابی است بر همه تابان | تو گمان می‌بری که مستور است
جام گیتی نما است سید ما | در همه کائنات مشهور است

۲۱۳

نور او در جمله اشیا ظاهر است | ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است
روشن است آئینهٔ عالم تمام | در همه اسما مسما ظاهر است
نور روی اوست ما را در نظر | نور آن منظور زیبا ظاهر است
باطن است از چشم نابینا ولی | ظاهراً بر چشم بینا ظاهر است
در خیال دی و فردا مانده‌ای | از همه فردا که فردا ظاهر است
ما ز دریائیم و دریا عین ما | عین ما در عین دریا ظاهر است
نعمت‌الله باطن و ظاهر بود | باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

۲۱۴

عشق مست است و عقل مخمور است | عاقل از ذوق عاشقان دور است
شادمانی جاودان دارد | به غم عشق هر که مسرور است
دل ما جان خود به جانان داد | زان حیاتی که یافت مغرور است
جام گیتی‌نما چو می‌بینم | در نظر ناظر است و منظور است
نور چشم است اگر نظر داری | آفتابی به ماه مستور است
زاهد ار ذوق ما نمی‌داند | عیب زاهد مکن که معذور است
نعمت‌الله رند سرمست است | در خرابات نیک مشهور است

۲۱۵

عشق مست است و عقل مخمور است | عاقل از ذوق عاشقان دور است
دل ما گنج خانهٔ عشق است | کنج ویران به گنج معمور است
نظری کن که نزد اهل نظر | هر که او ناظر است منظور است
نور چشم است و در نظر پیدا است | دیده‌ای کاو ندید بی‌نور است
زاهد ار ذوق ما نمی‌داند | هیچ عیبش مکن که معذور است
آفتاب ار به نور پیدا شد | سید ما به نور مستور است
نعمت‌الله به رندی و مستی | در همه کائنات مشهور است

۲۱٦

در محبت جان اگر بازی خوش است — گر کنی بازی چنین بازی خوش است
یار کرمانی اگر چه خوش بود — دلبر سرمست شیرازی خوش است
رند سرمستیم و با ساقی حریف — با حریف خویش دمسازی خوش است
چند گردی تو بخود گرد جهان — یک دمی با خویش پردازی خوش است
ساز ما را ذوق خوشتر می‌دهد — ساز ما را گر تو بنوازی خوش است
عشق چون سلطان به تخت دل نشست — خانه را با عشق پردازی خوش است
سیم قلب تو ندارد رونقی — سیم قلب خویش بگدازی خوش است
در طریق عاشقی چون عاشقان — هر چه داری جمله دربازی خوش است
یک دمی با سید رندان بساز — تا بدانی ذوق دمسازی خوش است

۲۱۷

چشم مستش ترک عیاری خوش است — زلف او هندوی طراری خوش است
جان فدای عشق جانان کن روان — گر ترا میلی به دل داری خوش است
بر سر دار فنا بنشین خوشی — زانکه آنجا جای سرداری خوش است
دلبر ار صد جان بیک جو می‌خرد — زود بفروشش که بازاری خوش است
کار بیکاری است کار عاشقان — کار ما می‌کن که این کاری خوش است
سینهٔ ما مخزن اسرار اوست — آن بدست آور که اسراری خوش است
مجلس عشق است و ما مست و خراب — خوش خراباتی و خماری خوش است
گر گرانبای منال از بار یار — بار یار ار می‌بری باری خوش است
بندهٔ سید شدیم از جان و دل — این سخن صدق است و اقراری خوش است

۲۱۸

ساقی سرمست ما یاری خوش است — خوش حریفانیم و خماری خوش است
گر دو صد جان را به یک جرعه خرند — زود بفروشش که بازاری خوش است
عشق‌بازی کار بیکاران بود — کار ما می‌کن که این کاری خوش است
بر سر دار فنا بنشسته‌ایم — خوش سر داری و سرداری خوش است
بلبل مستیم در گلزار عشق — بزم عشاق است و گلزاری خوش است
گر بود تکرار در گفتار ما — تو خوشی بشنو که تکراری خوش است
نعمت‌الله مست و جام می بدست — باده‌نوشی با چنین یاری خوش است

۲۱۹

صورت و معنی بهمدیگر خوش است / آنچنان می در چنین ساغر خوش است
مجلس عشق است و ما مست و خراب / ما چنین مستیم و ساقی سرخوش است
هر که او با ما در این دریا نشست / از سرش تا پا شده خوش‌تر خوش است
جان به جانان، دل به دلبر داده‌ایم / در دل ما عشق آن دلبر خوش است
گوهر درّ یتیم از ما بجو / گر بدست آری چنین گوهر خوش است
عود دل در مجمر سینه بسوخت / بوی خوش ما را در این مجمر خوش است
نعمت‌اللّه دارد از سید نشان / این نشان آل پیغمبر خوش است

۲۲۰

چشمهٔ چشم ما پرآب خوش است / سرآبی در این سراب خوش است
در ضمیر منیر هر ذره / دیدن روی آفتاب خوش است
جامی از می بگیر و پر می کن / که چنین جام پرشراب خوش است
عین آبیم و تشنه می‌گردیم / نزد ما آب پرحباب خوش است
آفتابی ز ماه بسته نقاب / روشنش بین در این نقاب خوش است
خوش بود بی‌حجاب دیدن او / ور بود نیز در حجاب خوش است
از سر ذوق گفتهٔ سید / گر بگوید کسی جواب خوش است

۲۲۱

نور روی او به او دیدن خوش است
گرد او چون دیده گردیدن خوش است
حال عشق از عقل می‌پرسی مپرس
ذوق عشق از عشق پرسیدن خوش است
کار بیکاری است کار عاشقی
این چنین خوش کار ورزیدن خوش است
گفتهٔ مستانهٔ ما خوش بود
رو تو خوش بشنو که بشنیدن خوش است
بگذر از نقش خیال غیر او
روی دل از غیر پیچیدن خوش است
نزد ما سرکه فروشی هیچ نیست
می به رند مست بخشیدن خوش است

خوش بود آئینهٔ گیتی‌نما
نعمت‌اللّه را در آن دیدن خوش است

۲۲۲

جان من در خدمت جانی خوش است
صحبتم با آنکه می‌دانی خوش است

ملک ماهان است و ما چون آفتاب
مهر ما با ماه ماهانی خوش است

دل به او دادیم و نیکو می‌برد
دلبر سرمست کرمانی خوش است

پادشاهی می‌کنم از عشق او
آری آری ذوق سلطانی خوش است

از سر ذوق است این گفتار ما
گر بدانی این سخن دانی خوش است

در خرابات مغان مست خراب
با حریف رند ویرانی خوش است

سید ما در همه عالم یکیست
جامع مجموع اگر خوانی خوش است

۲۲۳

این خوش است و آن خوش است و این و آن باهم خوش است
جان و جانان خوش نشسته نزد ما بی‌غم خوش است

این همه جام مرصع پر زمی داریم ما
با حریف سرخوش و با ساقی همدم خوش است

عقل مخمور است و نامحرم چه داند راز ما
گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوش است

خوش بود گر پادشاهی می‌خورد از جام جم
زانکه می‌گویند جام پادشه با جم خوش است

گرچه دل ریشیم مرهم را نمی‌خواهیم ما
زخم تیغ عشق او داریم، بی‌مرهم خوش است

چشم مست او نظر فرمود سوی کاینات
این چنین نور خوشی در دیدهٔ عالم خوش است

مجلس عشق است و سید مست و رندان در حضور
جنت فردوس ما با صحبت آدم خوش است

۲۲۴

در سراپردهٔ جان خلوت جانانه خوش است
آنچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوش است

رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان
عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوش است
جنتی را که در آن دوست نیابی سهل است
یار اگر دست دهد گوشهٔ کاشانه خوش است
گفتهٔ عاشق سرمست بخوان مستانه
زانکه در مجلس ما گفتهٔ مستانه خوش است
قدمی نه نفسی صحبت ما را دریاب
بی‌تکلف بر ما صحبت جانانه خوش است
هر که درویش بود میل به شاهی نکند
دل درویش به آن همت شاهانه خوش است
نعمت‌الله بدست آرکه سرمست خوشی است
زانکه این سید مستانهٔ مردانه خوش است

۲۲۵

عشق جانان در میان جان خوش است | راز دلدار از جهان پنهان خوش است
درد بی‌درمان او درمان ما | در دلم این درد بی‌درمان خوش است
حال سودائی زلف یار من | همچو زلفش بی‌سروسامان خوش‌است
عشق او گنجی و دل ویرانه‌ای | آنچنان گنجی در این ویران خوش است
جرعه‌ای دردی درد عشق او | جان ما را ده که جان را آن خوش است
حال دل با عشق دلبر خوش بود | جان ما پیوسته با جانان خوش است
نعمت‌الله مست و جام می بدست | جاودان در بزم سرمستان خوش است

۲۲۶

بی‌نوائی نوای درویش است | دُرد دردش دوای درویش است
چشم درویش هر چه می‌نگرد | جام گیتی نمای درویش است
نیست بیگانه از خدا به خدا | هر که او آشنای درویش است
هر که داند کمال درویشان | سر او خاک پای درویش است
گرچه درویش را گدا گویند | خدمت شه گدای درویش است
آن طریقی که نیست پایانش | ره بی‌منتهای درویش است
نعمت‌الله با چنین همت | روز و شب در هوای درویش است

۲۲۷

بیا که جان و دلم در هوای درویش است
بیا که شاه جهانی گدای درویش است
به خاک پای فقیران و جان سرحلقه
که سرمهٔ نظرم خاک پای درویش است
در آن مقام که روح‌القدس ندارد بار
درآ که گوشهٔ خلوت‌سرای درویش است
صدای نغمهٔ عشاق و ذوق مجلس ما
نمونه‌ای ز حضور و نوای درویش است
به یاد ساقی باقی به نوش دردی درد
که جام دردی دردش دوای درویش است
اگر چه عاشق درویش با دل ریشم
ولی خوشم که بلا از بلای درویش است
سماع مطرب و ذوق است و صحبت سید
ترنم نفس جان‌فزای درویش است

۲۲۸

انسان کامل است که او کون جامع است
تیغ ولایت است که برهان قاطع است
صد جام خورده‌ایم و طلب می‌کنیم باز
بیچاره آن کسی که به یک جام قانع است
خورشید اگرچه روز منور کند ولی
مهریست عشق ما که شب و روز لامع است
مستان بزم ما چو بخوانند شعر ما
روح‌القدس به ذوق در آن بزم سامع است
گفتم قبای گل بدرم در هوای او
اما نوای بلبل بیچاره مانع است
هرجا که دلبری بنماید به تو جمال
نیکش ببین که آینهٔ صنع صانع است
گنجینه‌ای است ظاهر و گنجی است باطنش
سید ز جان و دل به چنین گنج طامع است

۲۲۹

همسایهٔ حضرت شریف است — گر سایه لطیف یا کثیف است
انسان کبیر صورت اوست — دریاب که معنئی لطیف است
گر روح مدبرش بدانی — انسان کبیر بس ظریف است
با عقل مگو حکایت عشق — زیرا که مزاج او ضعیف است
این طرفه نگر که جمله عالم — در غایت قوت و نحیف است
معشوق خود است و عاشق خود — عشقی که چو عشق ما عفیف است
دل خلوت خاص سید ما است — کاو خانهٔ خالی و نظیف است

۲۳۰

همه عالم تن است و جان عشق است — جان و جانان عاشقان عشق است
عشق هم صورت است و هم معنی — آشکارا و هم نهان عشق است
درمیان آی و در کنارش گیر — خوش کناری که در میان عشق است
عشق و معشوق و عاشق خویشیم — هر چه هستیم این زمان عشق است
عمر جاوید خوش بود با عشق — غرض از عمر جاودان عشق است
عاشقانه درآ در این مجلس — گر ترا عشق آنچنان عشق است
نعمت‌الله چو نور پیدا شد — نظری کن ببین که آن عشق است

۲۳۱

درد دل درمان جان عاشق است — عشق دلبر جان جان عاشق است
بی‌سروسامان شدم در عاشقی — بی‌سری سامان جان عاشق است
مقدم خیل خیالش هر شبی — تا به روز مهمان جان عاشق است
دولت وصلش بهر دل کی رسد — این سعادت آن جان عاشق است
پادشاه عقل دوراندیش ما — بندهٔ فرمان جان عاشق است
کاسهٔ خورشید و قرص ماه عشق — روز و شب بر خوان جان عاشق است
نقش بند معنی جان و جهان — صورت ایوان جان عاشق است
جان سید از میان جان و دل — عاشق جانان جان عاشق است

۲۳۲

شاه ما در همه جهان طاق است — بس کریم و لطیف اخلاق است
ما به او نیک نیک مشتاقیم — او به ما نیز نیک مشتاق است

هر که او دوستدار یاران است یاری یار یار مصداق است
سخن عاقلان دگر باشد قول ما گفته‌های عشاق است
جام با زهر را چه می‌نوشی می عشقش بخور که تریاق است
سهل باشد هزار جان در عشق نفسی در فراق او شاق است
نعمت‌اللّه که میر مستان است سید عاشقان آفاق است

۲۳۳

همه جا خوان نعمت عشق است عالمی لطف و رحمت عشق است
هر چه در کائنات می‌بینی نیک بنگر که حضرت عشق است
خدمت عاشقی اگر یابی بندگی کن که خدمت عشق است
هر سخاوت که عاشقان دارند همه از یمن دولت عشق است
خوش خرابیم و این خرابی ما اثری از مرمت عشق است
همت ما جز او نمی‌جوید این بلندی ز همت عشق است
نعمت‌اللّه را غنیمت دان گر ترا ذوق نعمت عشق است

۲۳۴

شهر دل در ولایت عشق است ملک جان در حمایت عشق است
دیده بینا به نور معرفت است وین عیان از عنایت عشق است
آنچه عقلم نهایتش می‌گفت دیده‌ام آن بدایت عشق است
لیس فی‌الدار غیره دیار این حدیث از روایت عشق است
هر چه گوئی ز عشق گو که مرا سخن خوش حکایت عشق است
نالهٔ زار بلبلان شب و روز در گلستان سرایت عشق است
نعمت‌اللّه را چنین حیران کرده، حسن کنایت عشق است

۲۳۵

پادشاه جهان جان عشق است حاکم مطلق‌العنان عشق است
عشق هم عاشق است و هم معشوق آشکارا و هم نهان عشق است
عقل از ما کنار کرد و برفت گو برو زانکه در میان عشق است
عشق بخشد حیات جاویدان حاصل عمر جاودان عشق است
عالم از نور عشق روشن شد نظری کن که این و آن عشق است
دل عاقل به عقل مشغول است مونس جان عاشقان عشق است
خوش بهشتی است مجلس سید در چنین جنتی چنان عشق است

۲۳۶

سرم سرگشتهٔ سودای عشق است / دلم آشفتهٔ غوغای عشق است
بدان دیده که بتوان دیدن او را / دو چشم روشن بینای عشق است
حقیقت سرمهٔ چشم خردمند / غبار گرد خاک پای عشق است
ز غیرت غیر او از دل بدر کن / که غیر دل دگر نه جای عشق است
به شمع عشق عود دل بسوزان / چو پروانه گرت پروای عشق است
مگو از دی و از فردا و فردای / که امروز وعدهٔ فردای عشق است
تن تنها درآ سید به خلوت / که در خلوت تن تنهای عشق است

۲۳۷

نور دل ماه انور عشق است / جان عاشق مسخر عشق است
در طریقی که نیست پایانش / عاشقی جو که رهبر عشق است
پادشاهی صورت و معنی / نزد عشاق در خور عشق است
در محیطی که ما در آن غرقیم / حاصلش یافت گوهر عشق است
آن حیاتی که روح می‌بخشد / چشمهٔ آب کوثر عشق است
قول مستانه‌ای که می‌شنوی / یک دو حرفی ز دفتر عشق است
نعمت‌الله که میر مستان است / از سر صدق چاکر عشق است

۲۳۸

جان ما زنده‌دل از آب حیات عشق است
صورت و معنی ما ذات و صفات عشق است
آفتابی است که در دور قمر تابان است
نزد ما جوشش دریا حرکات عشق است
عشق را جا و جهت نیست ولیکن به ظهور
شش جهت می‌نگرم جمله جهات عشق است
از کرم عشق وجودی به عدم می‌بخشد
هر چه موجود بود از برکات عشق است
دارم از عشق براتی ز دو عالم لیکن
بنده آزاد بود چون به برات عشق است
ظاهر و باطن او عاشق و معشوق منند
حسن و احسان همگی از حسنات عشق است

گوش کن گفتهٔ مستانهٔ سید بشنو
که سخن‌های خوشش از کلمات عشق است

۲۳۹

دم مزن ای دل که این سر نازک است — نازک است این سرو ساتر نازک است
نقطه‌ای در دایره دوری نمود — دایره در دور و دایر نازک است
چشم ما روشن به نور روی اوست — این چنین منظور و ناظر نازک است
ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب — غائبی در عین حاضر نازک است
جام پیدا باده پنهان دور نیست — جام باطن باده ظاهر نازک است
جان ما باشد حباب و آب می — نازکش گفتم که این سر نازک است
نازکانه خاطر سید بجو — زانکه سرمست است و خاطر نازک است

۲۴۰

عشق است که وارسته ز نقصان و کمال است
عشق است که آسوده ز هجران و وصال است
اثبات مثالش نتوان کرد ولیکن
این نفی مثال تو یقین عین مثال است
گویند سوی اللّٰه خیال است به حقیقت
این نیز خیالی است که گویند خیال است
از حال چه می‌جوئی و از قال چه پرسی
مستیم و خرابیم و ندانیم چه حال است
خورشید ز نقصان و کمال است منزه
ماه است که گاهی قمر و گاه هلال است
با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد
این حکم تجلی به جلال است و جمال است
در خلوت سید نبود سید و بنده
در خاطر او غیر خدا این چه محال است

۲۴۱

دل مسند پادشاه عشق است — دل خلوت بارگاه عشق است
سلطان عشق است در ولایت — باقی همه کس سپاه عشق است

عشق است پناه و پشت عالم	عالم همه در پناه عشق است
در مذهب عشق می حلال است	ما را چه گنه گناه عشق است
ای عقل ز مملکت برون شو	کاین ملک از آن شاه عشق است
از ترک دو کون خوش کلاهی	بردوز که آن کلاه عشق است
راهی که به حق توان رسیدن	ای سید بنده راه عشق است

۲۴۲

ما را همه شب شب وصال است	ما را همه روز روز حال است
از دولت عشق پادشاهیم	سلطانی عشق بی‌زوال است
گویا ز خدا خبر ندارد	هر دل که اسیر جاه و مال است
بگذر ز جهان و عیش جان جوی	کاسباب جهان همه وبال است
با روی تو جام می کشیدن	در مذهب عاشقان حلال است
تا حسن جمال دوست دیدیم	ما را ز وجود خود ملال است
نقصان مطلب ز نعمت‌الله	چون نیک نظر کنی کمال است

۲۴۳

رند سرمست فارغ‌البال است	بی‌غم از قال و ایمن از حال است
با که موجود ثانیش خوانند	بر الف نزد عارفان دال است
سر فدا کن چه قدر زر باشد	خرقه چبود که مال پامال است
خواجه گر راه میکده گم کرد	مرد هادی مگو که او ضال است
هرچه بر عقل مشکل است ای یار	حلش از عشق جو که او حال است
عشق مشاطه‌ای است تا دانی	بلکه صاحب تمیز و دلال است
عقل کل در بیان سید ما	دم فروبسته گوئیا لال است

۲۴۴

مخزن اسرار سبحانی دل است	مظهر انوار ربانی دل است
دل بود آئینهٔ گیتی‌نما	هفت هیکل را اگر خوانی دل است
جنت‌المأوای جان عاشقان	نزد سرمستان روحانی دل است
دل بدست آور در او دلبر بجو	خلوت دلدار اگر دانی دل است
گوهر دریای بی‌پایان ما	بازجو گر طالب آنی دل است
دل بود گنجینهٔ گنج اله	نقد گنج و گنج سلطانی دل است

راز دل از دل بجو از دل بگو　　نزد سید محرم جانی دل است

۲۴۵

دردمندیم و دوا درد دل است　　درد دل درمان دوائی مشکل است
خلوت دل خانهٔ خالی اوست　　خوش دلارامی که ما را در دل است
عاقل ار پندی به عاشق می‌دهد　　وعظ او نزدیک ما بی‌حاصل است
حق‌پرست و ترک باطل را بگو　　هرچه غیر حق بود آن باطل است
حال ما از زاهد رعنا مپرس　　زانکه او از بحر ما بر ساحل است
آفتابی می‌نماید مه به ما　　گرچه در ظاهر حجابی حایل است
نعمت‌الله از منازل در گذشت　　هشت منزل نزد او یک منزل است

۲۴۶

مرغ صحرائی به صحرا مایل است　　مرغ آبی هم به دریا مایل است
ما ز دریائیم و دریا عین ما　　هرکه او از ما است با ما مایل است
ترک را همت به ترکستان کشد　　خاطر هند و بمأوا مایل است
نفس خواجه خواجه را آرد به زیر　　گرچه روح او ببالا مایل است
گر سنائی سوی غزنی می‌رود　　بوعلی سینا به سینا مایل است
رند اگر می می‌خورد عیبش مکن　　کو به اصل خویش گویا مایل است
نعمت‌الله عاشقانه روز و شب　　با جناب حق تعالی مایل است

۲۴۷

تا مرا عین عشق مفهوم است　　سرّ علمم به عشق معلوم است
تا رموز وجود شد مفهوم　　هر وجودی که هست مفهوم است
خادم خلوت دلم آری　　بنگر آن خادمی که مخدوم است
شمع روشن ضمیر مجلس ما است　　دل پروانه‌ای که چون موم است
باز سرمست شد دل مخمور　　لیکن از خمر غیرمعصوم است
قسمتم عشق بود روز ازل　　آری خوش قسمتی که مقسوم است
چونکه سید شد از خودی فانی　　نزد عشاق حی قیوم است

۲۴۸

ای عاشقان ای عاشقان معشوقه با ما هم دم است
با ما حریفی می‌کند یاری که ما را محرم است

مست شراب عشق او ذوق خوشی دارد مدام
یک جرعه‌ای از جام او خوشتر ز صد جام جم است
ما در خرابات مغان مستانه خوش می می‌خوریم
شادی مست عاشقی کز جمله عالم بی‌غم است
دارم دلی چون آینه دلدار دارم در نظر
در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است
نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او
نقش خیال روی او نور دو چشم عالم است
در مجلس سلطان ما نقل و شراب بی‌حد است
دُردی دردآور که آن در بزم این سلطان کم است
گر یک دمی همدم شوی با سید سرمست ما
در جام می بنمایدت ساقی که با ما همدم است

۲۴۹

نقش خیال اوست که گویند عالم است
این صورت است و معنی آن اسم اعظم است
اسمی که هست جامع اسما به نزد ما
آن اسم اعظم است و بر اسما مقدم است
جام جهان‌نما است پر از می بیا بگیر
شادی ما بنوش که جام می جم است
سردار عاشقان به سر دار پانهاد
دعوی که می‌کند بر یاران مسلم است
خمخانه‌ای است پر می و ساقی ما کریم
رندان کم‌اند خواجه نگوئی که می کم است
از زخم عشق گرچه دلم ریش شد ولی
ناله نمی‌کنم که چنان ریش مرهم است
با جام می دمی چو برآریم خوش بود
خاصه دمی که سید سرمست همدم است

۲۵۰

ختم رسل که سید اولاد آدم است
آخر بود به صورت و معنی مقدم است

جام جهان‌نما به کف آور بنوش می
جامی چنین که دید که هم جام و هم جم است
هر صورتی در آینه اسمی نموده‌اند
خوش صورتی که معنی آن اسم اعظم است
آب حیات از نفس ما بود روان
با ما مدام ساغر پر باده همدم است
هرگز نکرده‌ایم گدائی ز هیچ کس
الا ز حضرتی که خداوند عالم است
مائیم آن فقیر که سلطان گدای ما است
آری به فقر سلطنت ما مسلم است
شادم از آن سبب که غم عشق می‌خورم
هرچند سیدم ز غم بنده بی‌غم است

۲۵۱

در کوی خرابات کسی را که مقام است
در دنیی و در آخرتش جاه تمام است
ما توبه شکستیم و در این قول درستیم
با ساغر می عهد که بستیم مدام است
زان مجلس ما بزم ملوکانهٔ عشق است
ساقی قدیم است و شرابی به قوام است
می نوش که در مذهب ما پاک و حلال است
کاین می نه شرابیست که گویند حلال است
گنجینهٔ ما مخزن اسرار الهی است
هر گنج در این کنج که یابی به نظام است
در دور بگردید و نمائید به یاران
رندی که بود چون من سرمست کدام است
بشنو سخن سید رندان خرابات
کامروز در این دور خداوند کلام است

۲۵۲

لطف اگر بر ما گمارد حاکم است ‏ ‏ ‏ ‏ ور دمار از ما برآرد حاکم است

تشنه‌ایم و رحمتی خواهیم از او / گر ببارد ور نبارد حاکم است
گر شمارد بنده را از بندگان / حاکم است گر نشمارد حاکم است
گر کشد نقش خیالی حکم اوست / ورنگاری می‌نگارد حاکم است
گر کشد صد جان فدای حضرتش / ور بخاکم می‌سپارد حاکم است
روی گل را حکم او خارد به خار / گر نخارد ور بخارد حاکم است
ما گنه کاریم و سید پادشاه / گر بگیرد ور گذارد حاکم است

۲۵۳

گر ترا عزم عالم قدم است / سر فدا کردن اولین قدم است
دُرد می‌نوش و درد دل می‌کش / زانکه این درد و آن دوا به هم است
می خمخانه را کرانی نیست / رند سرمست باده‌نوش کم است
جرعه‌ای از می محبت او / خوشتر از صدهزار جام جم است
گر حضوری و خلوتی خواهی / بهترین مقامها عدم است
لطف او کی جفا کند با ما / او وفا می‌کند همه کرم است
می به شادی نعمت‌الله نوش / غم مخمور خوش بزی چه جای غم است

۲۵۴

درگوشهٔ میخانه کسی را که مقام است / ناقص نتوان گفت که او مرد تمام است
از روز ازل تا به ابد عاشق و مستیم / خود خوشتر از این دولت جاوید کدام است
با ساقی رندان خرابات حریفیم / دایم بود آن ساقی و این عیش مدام است
بی‌نام و نشان شو که در این کوی خرابات / بی‌نام و نشان هر که بود نیک به نام است
می نوش می عشق که پاکست و حلال است / این می نه شرابیست که در شرع حرام است
خوش جام حبابی که پر از آب حیات است / مائیم چنین همدم و پیوسته به کام است
سلطان جهان بندهٔ سید شده از جان / او بندهٔ آن خواجه که در عشق غلام است

۲۵۵

میخانه سرای عاشقان است / رندی که چو ما است عاشق آن است
بستان و بنوش شادی ما / جامی که به از شراب جان است
از ما نکند کناره معشوق / با عاشق خویش در میان است
این دیده به نور اوست روشن / آن نور به عین ما عیان است
گفتم عشقش نشان ندارد / این نیز نشان بی‌نشان است

عالم همه زنده‌دل به عشق‌اند　　روحی است که در بدن روان است
ما را میجو ز نعمت‌الله　　کو غرقهٔ بحر بی‌کران است

۲۵۶

عالم بدن است و عشق جان است　　جان است که در بدن روان است
تن زنده به جان و جان به جانان　　دریاب که قول عاشقان است
با صورت و معنئی که او راست　　چه جای معانی و بیان است
عشق است که عاشق است و معشوق　　عشق ار داری همین همان است
خورشید به ماه رو نموده　　هر ذره که بینی آن چنان است
در آینهٔ وجود عالم　　آن نور به چشم ما عیان است
سید شاه است و بنده بنده　　او سید پادشه نشان است

۲۵۷

نعمت‌اللّٰه که میر مستان است　　در خرابات میر مست آن است
در گلستان عشق رندانه　　گوئیا چون هزار دستان است
عقل از اینجا برفت و عشق آمد　　موسم ذوق می‌پرستان است
عهد بستیم با سر زلفش　　دل اگر بشکند شکست آن است
در عدم خوش به تخت بنشستیم　　نزد اهل نظر نشست آن است
چون ز هستی خویش نیست شدیم　　هستی او است هرچه هست آن است
دامن سید است در دستم　　جاودان بنده را بدست آن است

۲۵۸

گر جفا می‌کند وفا آن است　　ور فنا می‌دهد بقا آن است
نور چشم است و در نظر داریم　　نظری کن ببین بیا آن است
دُرد دردش بنوش و خوش می‌باش　　دردمندی ترا دوا آن است
قدمی نه درآ در این دریا　　طلبش کن که آشنا آن است
هر که غیری ز شاه ما جوید　　نزد یاران ما گدا آن است
به خرابات هر که فانی شد　　رند سرمست بی‌نوا آن است
هر که گردد غلام سید ما　　سید ملک دو سرا آن است

۲۵۹

کار عشق است و کار ما آن است — خواجه و خواندگار ما آن است
نقش رویش خیال می‌بندیم — نور چشم و نگار ما آن است
رند مستی که باده می‌نوشد — در خرابات یار ما آن است
هر که باشد مدام همدم جام — همدم و دوستدار ما آن است
غم عشقش به جان و دل جوئیم — شادی و غمگسار ما آن است
در خرابات خلوتی داریم — خانه‌ای در دیار ما آن است
نعمت‌اللّه زیاد مگذارش — یاد کن یادگار ما آن است

۲۶۰

خلوت من مقام رندان است — هر چه دارم بنام رندان است
این چنین گفته‌های مستانه — سخنی از پیام رندان است
عین آب حیات اگر جوئی — جرعه‌ای می ز جام رندان است
زلف خوبان و حسن مه‌رویان — اثر صبح و شام رندان است
پادشاه سریر هفت اقلیم — از دل و جان غلام رندان است
بزم عشق است و عاشقان سرمست — ساغر می به کام رندان است
خوش بخوانش که گفتهٔ سید — نکته‌ای از کلام رندان است

۲۶۱

نعمت‌اللّه امام رندان است — نور چشم تمام رندان است
باز از دولت چنان شاهی — همه عالم به کام رندان است
دور رندی و وقت می‌خواریست — روزگار نظام رندان است
قول مستانه‌ای که می‌شنوی — دو سه حرف از کلام رندان است
آن سلامی که سنت است به ما — در حقیقت سلام رندان است
آن شرابی که روحت افزاید — جرعه‌ای می ز جام رندان است
شاه ما حکم انمّا دارد — آن نشانش به نام رندان است
بخرابات رو خوشی بنشین — این نصیحت پیام رندان است
بزم عشق است و عاشقان سرمست — سید ما غلام رندان است

۲۶۲

نعمت‌اللّه که پیر رندان است — طلبش کن که پیر رند آن است

بزم عشق است و عاشقان سرمست / ساقی ما امیر مستان است
دل ما گنج خانهٔ عشق است / خانه بی‌گنج، کنج ویران است
سخن ما به ذوق دریابد / هر که واقف ز ذوق یاران است
همه عشق است غیر او خود نیست / جان فدایش کنم که جانان است
عالم از آفتاب حضرت او / به مثل همچو ماه تابان است
نور چشم است و در نظر پیدا است / نظری کن ببین که این آن است

۲۶۳

دل و جانم فدای جانان است / هرچه دارم برای جانان است
آنکه دم می‌زند ز سلطانی / چون غلامان گدای جانان است
نیست بیگانه از خدا به خدا / عارفی کاشنای جانان است
خلوت دل مقام حضرت اوست / دیگری کی به جای جانان است
مبتلای بلا اگر نالد / راحت من بلای جانان است
دل و جان را دهد به باد هوا / هر که او را هوای جانان است
نعمت‌اللّه که جان من به فداش / جام گیتی نمای جانان است

۲۶۴

هر چه پیدا و هر چه پنهان است / جمله در یک وجود انسان است
طلب آن اگر کنی ای دوست / از خودش می‌طلب که این آن است
کنج دل گنج خانهٔ عشق است / خانه بی گنج کنج ویران است
عاشقانه به ذوق می‌نالم / در دلم درد و عشق در جان است
کفر زلفش به جان خریدار است / هر که او بندهٔ مسلمان است
عاشق ار جان فدای جانان کرد / جان فدایش کنم که جانان است
در خرابات سید سرمست / ساقی بزم می‌پرستان است

۲۶۵

درد ار داری دوا همان است / درد ار نوشی شفا همان است
با جام می ار دمی برآری / دانی که حیات ما همان است
عمری است که مبتلای دردیم / خود راحت مبتلا همان است
فانی ز خود و فنا همین است / باقی به خدا بقا همان است
در آینهٔ همه نظر کن / می‌بین همه را لقا همان است

ما جام جهان نمای عشقیم | این جام جهان نما همان است
گر صورت سیدم دگر شد | اما به خدا خدا همان است

۲٦٦

درد دل او دوای جان است | رنج غم او شفای جان است
یک جرعه ز دُرد درد جانان | والله که دوصد بهای جان است
ساقی قدحی به عاشقان ده | زان باده که از برای جان است
جان گرچه گدای کوی، عشق است | سلطان جهان گدای جان است
در نه قدم و ز سر میندیش | چون خلوت دل سرای جان است
صد جان به فدای عشق جانان | گرچه دو جهان فدای جان است
جائی که مقام سید ما است | ای راحت جان چه جای جان است

۲٦۷

خانۀ دل سرای جانان است | خلوت خاص حضرت جان است
بزم عشق است مجلس جانم | ساقیش بندگی جانان است
عشق سرمست توبه‌ام بشکست | بی‌گناهم مرا چه تاوان است
دُرد دردش مدام می‌نوشم | ذوق مستی جانم از آن است
سخنی خوش به ذوق می‌گویم | قصه‌ام داستان مستان است
رندم و ساکن خراباتم | زانکه این گوشه وقف رندان است
نالۀ عاشقانۀ سید | بلبل مست گلشن جان است

۲٦۸

همه عالم تن است و او جان است | شاه تبریز و میر «اوجان»[1] است
کنج دل شد به گنج او معمور | ورنه بی گنج کنج ویران است
عقل کل در جمال حضرت او | همچو من واله است و حیران است
زلف او مو به مو پریشان شد | حال جمعی از آن پریشان است
جام گیتی‌نمای دیدۀ من | روشن از نور روی جانان است

۱. اوجان یکی از دهستان‌های چهارگانه بخش بستان‌آباد تبریز است (فرهنگ معین).

هر چه بینی به دیدهٔ معنی — نظری کن که عین این آن است
بزم عشق است و عاشقان سرمست — نعمت‌الله میر مستان است

۲۶۹

مقصود توئی نه این و آن است — وین قول همه محققان است
از مذهب و دین ما چه پرسی — آنست که رأی ما بر آن است
جامیست مدام و هم پر از می — در مجلس عاشقان روان است
پیدا است که نور چشم ما اوست — از دیدهٔ غیر اگر نهان است
مائیم و دلی و نیم جانی — تا عشق غم تو در میان است
خوناب دلم ز حسرت تو — از دیدهٔ ما به رو روان است
سرمست چو سید خرابات — مشهور زمین و آسمان است

۲۷۰

نعمت‌الله حریف مستان است — عاشق روی می‌پرستان است
در خرابات مست و لایعقل — ساقی بزم باده‌نوشان است
والهٔ زلف و روی محبوب است — فارغ از جمع و از پریشان است
نوبت زهد و زاهدی بگذشت — دولت عشق و دور رندان است
نوش کن جام می که نوشت باد — گر هوایت به آب حیوان است
در دلم درد و در سرم سودا — باده در جام و عشق در جان است
هر کجا ساغر میی یابی — نعمت‌الله همدم آن است

۲۷۱

بندگی کن که کار نیک آن است — این چنین کار کار نیکان است
دل ما دلبری که می‌بیند — جان به او می‌دهد که جانان است
آفتابی به مه شده پیدا — گرچه او هم به ماه پنهان است
موج و بحر و حباب و قطره و آب — نزد ما هر چهار یکسان است
کنج دل گنج خانهٔ عشق است — خانه بی‌گنج کنج ویران است
زاهدان را مجال کی باشد — در مقامی که جای رندان است
بندهٔ سید خرابات است — نعمت‌الله که میر مستان است

۲۷۲

هر که حلقه بگوش مردان است — نزد مردان مرد مرد آن است
عاشقانه به جان و دل دایم — در طریقت رفیق یاران است
هرچه بینم به عشق حضرت او — جان فدایش کنم که جانان است
سنبل زلف یار داد به باد — کار جمعی از آن پریشان است
همچو جان در کنار خود گیرم — گرچه او پادشاه کرمان است
این چنین پادشه که می‌شنوی — در همه کائنات سلطان است
نعمت‌الله که رند سرمست است — بندهٔ خاص شاه مردان است

۲۷۳

ای که گوئی که ماهتاب آن است — باطنش بین که آفتاب آن است
می عشقش به ذوق می‌نوشم — نزد رندان ما شراب آن است
هر خیالی که نقش می‌بندد — در خیالی خیال خواب آن است
ای که گوئی مرا حجاب نماند — غلطی کرده‌ای حجاب آن است
گر بپرسند آب حیوان چیست — بوسه ده بر لبش جواب آن است
عقل اول که هست ام کتاب — گر بخوانی خوشی کتاب آن است
نعمت‌الله خدا به ما بخشید — نعمت خوب بی‌حساب آن است

۲۷۴

دل بدست آر که آئینهٔ حضرت آن است — مظهر بندگی حضرت عزت آن است
عاشق سوختهٔ بی‌سروپا را بطلب — دست او گیر کلید در جنت آن است
خوشتر از گوشهٔ میخانه دگر خلوت نیست — خلوتی گر طلبی گوشهٔ خلوت آن است
مبتلا از در ما باز نگردد به بلا — دوری از درگه او غایت زحمت آن است
خوش بود همت عالی که خدا می‌جوید — همت از اهل دلان جوی که همت آن است
چه کنی خانقه کون رها کن شیخی — بندهٔ خدمت او باش که خدمت آن است
نعمت دنیی و عقبی به عزیزان بگذار — نعمت‌الله طلب ای دوست که نعمت آن است

۲۷۵

کشتهٔ عشق تو دل زندهٔ جاویدان است
این چنین کشته کسی زنده جاوید آن است

سخن از گنج و طلسم ار بکنم عیب مکن
عشق گنجی است که در کنج دل ویران است
جان فدا کردم و جانان نظری کرد به من
هرچه دارم همه از بندگی جانان است
در سراپردهٔ دل خلوت دلدار من است
خوش مقامی که در او تکیه‌گه سلطان است
در خرابات قدم نه دمکی خوش بنشین
که در این آب و هوا پرورش رندان است
چون همه آینهٔ حضرت او می‌نگرم
در هر آئینه که بینم به حقیقت آن است
گوش کن گفتهٔ مستانهٔ سید بشنو
که سخن‌های خوشش از نفس رندان است

۲۷۶

کشتهٔ حضرت او زندهٔ جاویدان است
ایمن از مرگ بود زندهٔ جاوید آن است
نقد گنجینه که شاهان جهان می‌جویند
گنج عشق است که در کنج دل ویران است
دل ندارد بجز از خدمت دلدار مراد
کار جان در دو جهان بندگی جانان است
یک زمان صحبت ساقی به دو صد جان ارزد
گر فروشند بخر زود که بس ارزان است
صورت نقش خیالی که نگاریم به چشم
نیک می‌بین تو که مقصود از این نقش آن است
بی‌سروپای در این راه بیابان می‌رو
منزلی را مطلب کان ره بی‌پایان است
نعمت‌الله اگرش مست بیابی دریاب
دست او گیر که سرحلقهٔ سرمستان است

۲۷۷

زمین جسم است و جانت آسمان است　　　که جانان کارساز این و آن است

تو پاکی، صورت خاکی رها کن	که خلوت خانه‌ات در ملک جان است
سرای صورت تو در بهشت است	مکان معنیت در لامکان است
درآ مستانه در کوی خرابات	که هشیاری خلاف عاشقان است
چو رندان دُرد درد عشق می‌نوش	که درد درد او صاف روان است
دلم چون غنچه در خلوت مقیم است	اگر چه بلبل هر گلستان است
کناری کرد سید از دو عالم	ولیکن نعمت‌الله در میان است

۲۷۸

هر قطره‌ای از این بحر دریای بیکران است
در چشم ما نظر کن بنگر که عین آن است
هر آینه که بینی تمثال او نماید
آئینه این چنین بود تمثال آن چنان است
زنده دلان عالم دارند حیاتی از وی
عالم تن است و او جان جان در بدن روان است
ما دیده‌ای که دیدیم روشن به نور او بود
بنگر که نور رویش بر چشم ما عیان است
در گوشهٔ خرابات بزم خوشی است ما را
بزمی چگونه بزمی فردوس جاودان است
معنی صورت او در این و آن نماید
دریاب کان معانی برتر از این بیان است
منشور نعمت‌الله بگرفت جمله عالم
توقیع آل سید بر حکم او نشان است

۲۷۹

رندی که حریف عاشقان است	در مذهب عشق عاشق آن است
عشق است که عاشق است و معشوق	در جام جهان‌نما عیان است
دیوانهٔ عشق عاشق ما است	وارسته ز نام و ز نشان است
آسوده ز جسم و جان و صورت	فارغ ز معانی و بیان است
آب است و حباب چون می و جام	این جام می محققان است
نوری است به چشم ما نموده	در دیدهٔ ما ببین که آن است
در مجلس عشق، نعمت‌الله	سرحلقهٔ جمله عاشقان است

۲۸۰

میخانه سرای عاشقان است | خود خلوت خاص عاشق آن است
عالم بدن است و عشق جانان | عشق است که در بدن روان است
عشق است که عاشق است و معشوق | در مذهب عاشقان چنان است
با صورت و معنیی که او را است | چه جای معانی و بیان است
جام است و شراب و رند و ساقی | در مجلس ما همین همان است
در دیدهٔ مست ما نظر کن | نوری که به چشم ما عیان است
این گوهر نظم نعمت‌الله | از بحر محیط بی‌کران است

۲۸۱

جامی ز می پر از می در بزم ما روان است
هرگز که دیده باشد جامی که آنچنان است
عالم بود چو جامی باده در او تجلی
این جام و باده با هم مانند جسم و جان است
از نور روی ساقی شد بزم ما منور
وان نور چشم مردم از دیده‌ها نهان است
در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی
لطفش نگر که دایم با جمله در میان است
جائی که اسم باشد بی‌شک بود مسما
هر جا که مظهری هست اسمی بنام آن است
آئینه‌ای که بینی روئی به تو نماید
جام مئی که نوشی ساقی در آن عیان است
جام و شراب و ساقی، معشوق و عشق و عاشق
هر سه یکی است اینجا این قول عاشقان است
سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را
هر قطره‌ای از این بحر دریای بی‌کران است
دیدیم نعمت‌الله سرمست در خرابات
میخانه درگشاده سرحلقهٔ مغان است

۲۸۲

مقام عاشقان در ملک جان است | مکان عارفان در لامکان است

سرای می‌فروشان حقیقی بخلوت خانهٔ اقلیم جان است
تو درد دل نمی‌دانی دوایش دوای درد دل سوز روان است
نشان و نام را بگذار و می‌رو که راه‌کوی عشقش بی‌نشان است
نهان است از همه عالم ولیکن ز پیدائی عیان اندر عیان است
بیانی می‌کنم از صورت دوست در این معنی معانی را بیان است
به دین سیدم چون نعمت‌الله برآنم من که دلدارم بر آن است

۲۸۳

میر میخانهٔ ما سید سرمستان است
رند اگر می‌طلبی ساقی سرمست آن است
نور چشم است و به نورش همه را می‌بینم
آفتابی است که در دور قمر تابان است
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد
پس مپندار که او از نظرم پنهان است
گر فروشند به صد جان نفسی صحبت دوست
بخر ای جان عزیزم که نکو ارزان است
گنج اگر می‌طلبی در دل ما می‌جویش
زانکه گنجینهٔ او کنج دل ویران است
دُردی درد به من ده که خوشی می‌نوشم
من دوا را چه کنم درد دلم درمان است
رند مستی به تو گر روی نماید روزی
نعمت‌الله طلب از وی که مرا مهمان است

۲۸۴

هر که چون ما حریف مستان است در خرابات رند مست آن است
نور چشم است هر چه می‌بینم دل و دلدار و جان و جانان است
آفتابی است برقعی بسته روشنش بین که ماه تابان است
همه آئینهٔ جمال ویند نظری کن که عین اعیان است
گنج اسما است در همه عالم گنج و گنجینه‌ای فراوان است
موج و دریا دو رسم و دو اسمند نزد ما هر دو آب یکسان است
قطره‌ای از محیط سید ما است به مثل گر چه بحر عمان است

۲۸۵

عالم بدن است و عشق جان است — جان است که در بدن روان است
عشق است که عاشق است و معشوق — عشق است که عین این و آن است
عشق است که نور دیدهٔ ما است — چون نور به چشم ما عیان است
عشق است که زنده دل از آنیم — عشق است که جان جاودان است
عاشق چو غلام و عشق سلطان — عشق است که شاه عاشقان است
بنشسته به تخت دل چو شاهی — عشق است که پادشه نشان است
عشق است که عقل بندهٔ اوست — عشق است که سید زمان است

۲۸۶

کفر زلفش که رونق دین است — مهتر هند و سرور چین است
دل ما می‌برد به عیاری — کار طرار دائما این است
نور چشم است و در نظر دارم — چه کنم دیده‌ام خدا بین است
هر خیالی که نقش می‌بندم — بخیال نگار تعیین است
کهنه است این شراب اما جام — باز در بزم ما نو آئین است
عشق می‌باز و جام می می‌نوش — قول پیران شنو که تلقین است
من دعا گوی نعمت‌اللهم — عالمی را زبان به آمین است

۲۸۷

درد دل دارم و دوا این است — عشق می‌بازم و هوا این است
در خرابات باده می‌نوشم — عمل خوب بی‌ریا این است
جام دُردی درد دل درکش — که ترا بهترین دوا این است
خوش بلائیست عشق بالایش — راحت جان مبتلا این است
از غم دی و غصهٔ فردا — بگذر امروز حالیا این است
رند مستیم و جام می بر دست — قصهٔ ما و حال ما این است
مجلس ذوق نعمت‌الله است — جنت ار بایدت بیا این است

۲۸۸

چشم ما از نور رویش روشن است — مهر و مه چون یوسف و پیراهن است
نور اول روح اعظم خوانمش — بلکه او جان است و عالم چون تن است
مجلس او بزم سرمستان بود — جرعه‌ای از جام او شیرافکن است

عشق می‌گوید سخن‌ها ورنه عقل — از بیان این معانی الکن است
کی گریزد عاشق از خار جفا — کو چو بلبل در هوای گلشن است
خود کجا آید به چشم ما بهشت — بر در میخانه ما را مسکن است
نعمت‌الله را بسی جستم به جان — چون بدیدم نعمت‌الله با من است

۲۸۹

در نظر آنکه نور چشم من است — یوسف نازنین و پیرهن است
همه عالم تن است و او جان است — روشن است آفتاب و مه بدن است
چشم مستی نموده کاین عین است — سرمیمی گشوده کاین دهن است
چون یکی در یکی یکی باشد — گر بگویم هزار یک سخن است
غیر او نیست ور تو گوئی هست — همه نقش خیال مرد و زن است
دل ما تخت گاه سلطان است — عشق او پادشاه انجمن است
نعمت‌الله بود ز آل حسین — در همه جا چو بوالحسن حسن است

۲۹۰

عشق جانان من غذای من است — این چنین خوش غذا برای من است
هر کسی را غذا بود چیزی — نعمت‌الله من غذای من است
با تو گویم غذای من چه بود — این غذا دیدن خدای من است
عقل بیگانه شد ز ما و برفت — شاه عشق آمد آشنای من است
گر کسی در هوای جنت هست — جنت و حور در هوای من است
دنیی و آخرت بود دو سرا — دو سرای چنین نه جای من است
وصل و هجران که عاشقان گویند — از فنای من و بقای من است
نور من عالمی منور کرد — این همه روشن از ضیای من است
من دعاگوی نعمت‌اللهم — این چنین خوش دعا دعای من است

۲۹۱

درد عشقش دوای جان من است — دُرد دردش شفای جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست — شاه شاهان گدای جان من است
جان من در هوای اوست مدام — همه جان در هوای جان من است
حال جان مرا کسی داند — که چو من آشنای جان من است
عشق او را به جان خریدارم — گرچه عشقش بلای جان من است

جان من از برای جانان است — عشق جانان برای جان من است
او مرا کشت و زندهٔ ابدم — سیدم خونبهای جان من است

۲۹۲

دردمندیم و آن دوا این است — راحت جان مبتلا این است
نقش رویش خیال می‌بندم — در نظر نور چشم ما این است
دل ما جان خود به جانان داد — دولت و دین دو سرا این است
عقل بیگانه رفت و عشق آمد — یار سرمست آشنا این است
همه با اصل خویش واگردیم — ابتدا آن و انتها این است
هر که فانی شود بقا یابد — رو فنا شو که خود بقا این است
نعمت‌الله هر که دید به گفت — مظهر حضرت خدا این است

۲۹۳

چشم و چراغ جان من از نور جانان روشن است
بنگر چنین نور خوشی در دیدهٔ جان من است
نقش خیالی می‌کشم بر پردهٔ دیده مدام
می‌بین به نور چشم ما کاین یوسف و پیراهن است
با ما در این دریا درآ بنگر حباب و آب را
هر یک حبابی پر ز ماء مانندهٔ جان و تن است
عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته
چون موم بگدازد تراگر خود وجودت آهن است
اصل عدد باشد یکی گر صد شماری ور هزار
آدم که فرزندش توئی اصل همه مرد و زن است
در غار دل با یار غار یکدم حضوری خوش برآر
خوش باشد آن یاری که او اینجا مدامش مسکن است
نور جمال سیدم عالم منور ساخته
در چشم مست من نگر کز نور رویش روشن است

۲۹۴

نعمت‌الله جان و عالم چون تن است — این چنین جان و تنی آن من است
مصر دل دارم عزیز حضرتم — جسم و جانم یوسف و پیراهن است

صورتم جام است و معنی می مدام
عشق ساقی، کار ما می خوردن است

حال ما از عقل می‌پرسی مپرس
کز بیان ذوق ما او الکن است

رندم و در میکده دارم مقام
جنت‌المأوا مدامم مسکن است

شمع جمع عاشقان سرخوشم
حال من بر اهل مجلس روشن است

جام در دور است و سید در نظر
خوش حضوری وقت جان پروردن است

۲۹۵

یاد جانان میان جان من است
عشق او عمر جاودان من است

نفس روح‌بخش من دریاب
که دم عیسوی از آن من است

هفت دریا به نزد اهل نظر
موجی از بحر بیکران من است

اهل بیت رسول اگر جوئی
از منش جو که خاندان من است

مجلسی پر ز نعمت جنت
بزم رندان و نزل خوان من است

یک زمانی به حال من پرداز
خوش زمانی که آن زمان من است

هر که خواهد نشان آل از من
نعمت‌الله من نشان من است

۲۹۶

عشق جانان حیات جان من است
حاصل عمر جاودان من است

معنی چار حرف و هفت هیکل
جمع و تفصیل آن بیان من است

نقد گنجینهٔ حدوث و قدم
گوهر بحر بیکران من است

عین آب حیات دانی چیست
آب سرچشمهٔ روان من است

در خرابات عشق پیرمغان
طالب رند نوجوان من است

نام بگذار و ز نشان بگذر
بی‌نشان شو که آن نشان من است

نعمت اوست هرچه موجود است
نعمت‌الله من از آن من است

۲۹۷

در سراپردهٔ جان خانهٔ دلدار من است
گوشهٔ دیدهٔ من خلوت آن یار من است

تا که از نور جمالش نظرم روشن شد
هر که را هست نظر عاشق دیدار من است

هر کجا ناله‌ای از غیب به گوش تو رسد
ذوق آن ناله ز من جو که ز گفتار من است

ساقی مست خرابات جهان شد جانم
شاهد سرخوش من خدمت خمار من است
برو ای عقل که من مستم و تو مخموری
هر که مخمور بود همچو تو اغیار من است
زاهدی کار من رند نباشد حاشا
عاشقی کسب من و باده‌خوری کار من است
لوح محفوظم و گنجینهٔ گنج‌العرشم
سینهٔ سید من مخزن اسرار من است

۲۹۸

گفتم که این جانان کی است جان گفت جانان من است
عشقش همی جستم به جان دل گفت در جان من است
هر جا که مه‌روئی بود آنی از او دارد ولی
آنی که او دارد همه میدان که آن آن من است
در کنج ویران دلم گنجی است پنهان عشق او
گنجی اگر باید ترا در کنج ویران من است
میخانه خوش آراسته رندی خوشی نوخاسته
ساقی سرمست خوشی امروز مهمان من است
از مجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان
آن مجمع جمع چنان زلف پریشان من است
زنار کفر زلف ما، رو در میان بندش بیا
آنگه به صدق دل بگو کاین کفر ایمان من است
سید مرا بنواخته سردار رندان ساخته
هر جا که یابی حاکمی محکوم فرمان من است

۲۹۹

عشق جانان حیات جان من است
خوش حیاتی چنین از آن من است
جان دل زنده‌ام از آن وی است
عشق او جان جاودان من است
گر فروشم غمش بهر دو جهان
نزد اهل نظر زیان من است
من امین و امانت سلطان
هست محفوظ و در امان من است
می خمخانهٔ حدوث و قدم
همه از بهر عاشقان من است

آن معانی که عارفان جویند　　گر بدانند در بیان من است
این چنین گفته‌های مستانه　　سخن اوست وز زبان من است
تا بود جان به جان محب ویم　　چون کنم ترک جان که جان من است
حکم سید که یرلغ آل است　　آن به نام من و نشان من است

۳۰۰

دُرد دردش دوای جان من است　　خوش دوائی برای جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست　　شاه عالم گدای جان من است
آن هوائی که روح می‌بخشد　　نفسی از هوای جان من است
بحر ما را کرانه پیدا نیست　　انتها انتهای جان من است
من ز خود فانی و به او باقی　　این بقا ازفنای جان من است
به جفا رو نه پیچم از در او　　جاودان این وفای جان من است
دل به غیرش اگر کند میلی　　نزد سید بلای جان من است

۳۰۱

همه عالم حجاب حضرت اوست　　روح اعظم نقاب حضرت اوست
قطب عالم که مظهر عشق است　　سایهٔ آفتاب حضرت اوست
عقل کل نفس کل بر عارف　　یک دو حرف ازکتاب حضرت اوست
می خم خانهٔ حدوث و قدم　　بخشش بی‌حساب حضرت اوست
دل ما سوخت، آتش عشقش　　خوش دلی کان کباب حضرت اوست
راز خود خواستم که گویم باز　　فکر من از خطاب حضرت اوست
در خرابات عشق سید ما　　رند مست خراب حضرت اوست

۳۰۲

ما را وجود نیست وگر هست جود اوست　　بود وجود ما به حقیقت وجود اوست
بی‌نور بود او نبود بود هیچ بود　　بودی که هست پرتوی از نور بود اوست
بشنو به ذوق گفتهٔ مستان بزم عشق　　کاین قول عاشقانه ز گفت و شنود اوست

عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت
بوی خوشی که می‌شنوی بوی عود اوست
گر رند دردمند خورد دُرد گو منال
کان شربتی نکو است زیان نیست سود اوست
مستیم و لاابالی و بر دست جام می
در بزم هر چه هست ز انعام جود اوست
این قول سید است که نامش چو بشنوی
واجب شود به تو سخنی کان درود اوست

۳۰۳

بشنو ای دوست این سخن از دوست — به حقیقت حقیقت همه اوست
همه عالم وجود از او دارند — لاجرم هر چه باشد آن نیکوست
تار و پود وجود می‌نگریم — می‌نماید دو تو ولی یکتوست
زلف او مشک ناب می‌ریزد — مجلس ما ز بوی او خوش بوست
ذره از آفتاب روشن شد — ذره ذره ببین که آن مه روست
نزد یارم کجا بود اغیار — نبود دوستدار او جز دوست
نعمت‌الله که خادم فقرا است — میر میران به پیش او انجوست

۳۰۴

جان ما بندهٔ محبت اوست — زندگی در حضور خدمت اوست
نور خلوت سرای دیدهٔ ما — پرتوی از شعاع طلعت اوست
کشتهٔ تیغ عشق او شد دل — دل مسکین رهین منت اوست
میر مستان خلوت عشقیم — این سعادت مرا ز دولت اوست
دور گردید ساقیا جامی — جان ما را بده که نوبت اوست
ما از او غیر او نمی‌خواهیم — طلب هر کسی به همت اوست
سید ما که نعمت‌الله است — عاشق رند مست حضرت اوست

۳۰۵

جان عالم فدای خدمت اوست — هر چه باشد برای خدمت اوست
خانه‌ای روشن است دیدهٔ ما — آری آری سرای خدمت اوست

پادشاه سریر هفت اقلیم		بندگانه گدای خدمت اوست
نبود از خدای بیگانه		هر که او آشنای خدمت اوست
حاصل بحر و کان به وقت سخا		خرده‌ای از عطای خدمت اوست
آفتاب سپهر عز و جلال		جام گیتی‌نمای خدمت اوست
عرش اعظم که تخت سید ماast		بر هوا از هوای خدمت اوست

۳۰۶

شاه شاهان گدای حضرت اوست		جان عالم فدای حضرت اوست
در نظر این و آن نمی‌آید		دیده خلوتسرای حضرت اوست
در دلم غیر او نمی‌گنجد		دیگری کی به جای حضرت اوست
همه کس آشنای خود یابد		هر که او آشنای حضرت اوست
من ز خود فانی‌ام به او باقی		این حیات از بقای حضرت اوست
زاهدان در هوای حور و بهشت		دل من در هوای حضرت اوست
نعمت‌الله که میر مستان است		نزد رندان عطای حضرت اوست

۳۰۷

در آینهٔ عالم تمثال جمال اوست
جمله به کمالش بین کانها ز کمال اوست
در صورت و در معنی چندانکه نظر کردم
حسنی که به ما بنمود نقشی ز خیال اوست
بزمی است ملوکانه در خلوت میخانه
مخمور کجا گنجد اینجا چه مجال اوست
حکمی به نشان آل از حضرت او دایم
هر حرف که می‌خوانیم توقیع مثال اوست
زاهد هوس ار دارد با جنت و با حوران
ما را همه از عالم مقصود وصال اوست
در مجلس ما بنشین تا ذوق خوشی یابی
زیرا می جام ما از آب زلال اوست
این گفتهٔ مستانه از سیّد ما بشنو
قولی و چه خوش قولی این سحر حلال اوست

۳۰۸

در آینهٔ عالم تمثال صفات اوست
از روی مسما بین آن اسم که ذات اوست
سری که ترا گفتم با عقل مگو ای دل
این راز درون ما بیرون ز جهات اوست
دیری است پر از صورت ترسا بچه‌ای در وی
هر نقش که می‌بینی معنی منات اوست
این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم
جامی است وجود ما باده ز صفات اوست
در دامن درد آویز گر طالب درمانی
زیرا که دل مسکین این درد نجات اوست
گر کشته شوم در عشق از مرگ نیندیشم
خود مردهٔ درد او زنده به حیات اوست
تکبیر فنا گفتن بر هر چه سوی اللّه است
در مذهب این سید آغاز صلات اوست

۳۰۹

همه عالم ظهور حضرت اوست — همه وابستهٔ محبت اوست
هر چه اندر وجود موجود است — غرق بحر محیط رحمت اوست
تو منی من توام دوئی بگذار — این همه نزد ما هویت اوست
تو عزیزی عزیز خواهی بود — زانکه این عزت تو عزت اوست
همه را خدمت خوشی می‌کن — چو همه خادمان خدمت اوست
هر خیالی که نقش می‌بندم — معنیش صورتی ز کسوت اوست
همه منعم به نعمت‌اللّه‌اند — هر چه بینیم عین نعمت اوست

۳۱۰

هر چه می‌بینی همه انوار اوست — صورت و معنی ما آثار اوست
دل به او دادیم او دلدار ما است — خوش‌دلی باشد که او دلدار اوست
خسته‌ای کو درد دردش می‌خورد — نوش جانش با دکان تیمار اوست
چیست عالم سایه‌بان حضرتش — کیست آدم مخزن اسرار اوست
عاشقی کز عشق او دارد حیات — زندهٔ جاوید و برخوردار اوست

غیر او هرگز نه‌بیند یار غار — چون توان دیدن که از اغیار اوست
نعمت‌الله باده می‌نوشد مدام — این چنین کاری همیشه کار اوست

۳۱۱

در هر چه نظر کردم نقشی ز خیال اوست
در آینهٔ عالم تمثال جمال اوست
گر آب حیات ما در چشمه حیوان است
می نوش که نوشت بادکان عین زلال اوست
هر ذره که می‌بینی خورشید در او پیدا است
ناقص نبود حاشا کامل به کمال اوست
با ذات غنی او عالم همه درویشند
سلطان و گدا یکسان جائی که جلال اوست
دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم
از عقل مجو ما را بیرون ز خیال اوست
این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم
مخمور نمی‌گنجد اینجا چه مجال اوست
گر ساقی سرمستان جامی دهدت بستان
زیرا که میَ سید از کسب حلال اوست

۳۱۲

چشم ما روشن به نور روی اوست — جان ما دایم بجست و جوی اوست
بلبل سرمست در گلزار عشق — هرچه می‌گوید بگفت و گوی اوست
جنت جاوید اگر خواهی بیا — پیش ما بنشین که جنت کوی اوست
یک سر مویش به جانی کی دهم — هر دو عالم قیمت یک موی اوست
آفتاب است او و خوبان همچو ماه — روشنی روی ماه از روی اوست
گفتهٔ مستانهٔ ما گوش کن — نیک بشنو گفتهٔ نیکوی اوست
خال هندویش دل ما صید کرد — سیّد ما بندهٔ هندوی اوست

۳۱۳

بنده‌ایم و عابد و معبود اوست — بلکه معدومیم ما موجود اوست
گر کسی را هست مقصودی دگر — عارفان را از همه مقصود اوست

جود او بخشید عالم را وجود
نیک دریابش که عین جود اوست
این و آن نقش خیالی بیش نیست
آنکه هست و باشد و هم بود اوست
سر نهاده پیش او بر خاک ره
ساجدیم و حضرت مسجود اوست
حکم میخانه به ما انعام کرد
آنکه ما را این عطا فرمود اوست
نعمت‌الله جان به جانان داد و رفت
نزد رندان عاقبت محمود اوست

۳۱۴

در خانقهی که شیخ ما اوست
سرحلقه و شیخ هر دو نیکوست
دشمن چه کنیم یار غاریم
از دوست طلب کنیم هم دوست
آئینهٔ روشنی به دست آر
اما می‌بین که هر دو یکروست
زلفش بگشود و داد بر باد
زان بوی نسیم صبح خوش بوست
خورشید جمال او برآمد
عالم همه نور طلعت اوست
سررشتهٔ فقر ما طلب کن
تا دریابی که رشته یکتوست
شاه است چو سیّد یگانه
هر بنده که او به عشق انجوست

۳۱۵

چشم ما روشن به نور روی اوست
هر چه آید در نظر زان رو نکوست
مه شده روشن به نور آفتاب
یار مه رو را ازآن داریم دوست
آب رو می‌جو به عین ما چو ما
زانکه دایم عین ما در جست و جوست
گر هزار آئینه آید در نظر
چشم ما در آینه بر روی اوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است
تا نه‌پنداری که این رشته دو توست
کهنه گر رفته است نو باز آمده
نیک می‌بینش که کهنه عین نوست
هر که بیند نعمت‌الله در همه
بد نبیند هر چه می‌بیند نکوست

۳۱۶

چشم ما روشن به نور روی اوست
لاجرم عالم به چشم ما نکوست
دیده‌ام آئینهٔ گیتی‌نما
عاشق و معشوق با هم روبروست
هر خیالی را که دیده نقش بست
دوست می‌دارم که می‌بینم به دوست
عشق سرمست است و فارغ از همه
عقل مخمور است و هم در گفتگوست
این عجب بنگر که آن مطلوب ما
طالب است و روز و شب در جستجوست
غیر او دیگر نمی‌آید به چشم
هرچه می‌بینیم می‌گوئیم اوست

سید و بنده به نزد ما یکیست
تا نپنداری که این رشته دو توست

۳۱۷

دیده تا نور جمالش دیده است
درنظر ما را چو نور دیده است

چشم ما روشن به نور روی اوست
خوش بود چشمی که نورش دیده است

دل هوا دارد که پیوندد به او
گوئیا از جان خود ببریده است

تا خبر یابد از او جان عزیز
از همه یاران خبر پرسیده است

عشق مست است وحریف بزم ما است
عقل مخمور و ز ما رنجیده است

عاشق یک روی می‌دانی که کیست
آنکه سر از غیر او پیچیده است

نعمت‌الله نیک داند عاشقی
مدتی شد تا همین ورزیده است

۳۱۸

دلبر سرمست ما یار خوشی نوخاسته است
دل به عشقش از سر هر دو جهان برخاسته است

آفتاب از شرم رویش رو نهاده بر زمین
مه به عشق ابرویش همچو هلالی کاسته است

زاهدان را زهد بخشیدند و ما را عاشقی
هر کسی را داده‌اند چیزی که او خود خواسته است

سایهٔ سروسهی گر بر زمینی کج فتد
کج نماید در نظر اما به قامت راسته است

در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
نعمت‌الله مجلس رندانه‌ای آراسته است

۳۱۹

آفتاب حسن او از مه نقابی بسته است
نور چشم است او از آن بر چشم ما بنشسته است

جان ما با عشق او روز ازل پیوسته بود
تا ابد جان همچنان با حضرتش پیوسته است

عشق سرمست است و رندان تندرست از ذوق او
عقل مخمور است و دور از عاشقان دل خسته است

دیگران پا بستهٔ دنیی و عقبی مانده‌اند
ای خوشا وقت کسی کز این و آن وارسته است
عقل اگر بینی بگیر و زود پیش ما بیار
زانکه او از بندگی شاه رندان جسته است
زاهد رعنا اگر اظهار وجدی می‌کند
از کرم عیبش مکن گر چه به خود بربسته است
نعمت‌اللّٰه خم می مستانه می‌نوشد به ذوق
ساغر و پیمانهٔ ما را به هم بشکسته است

۳۲۰

نعمت‌اللّٰه در شراب افتاده است — سر به پای خم می بنهاده است
در خرابات مغان بزمی نهاد — خوش در میخانه‌ای بگشاده است
در صدف دُر یتیمی یافته — گوهر اصلیست نه بیجاده است
ما خراباتی و رند عاشقیم — چون توان کردن چنین افتاده است
آب چشم ما به هر سو رو نهاد — عزتش دارید مردم‌زاده است
بندهٔ جانی جانانیم ما — جان ما از بندگی آزاده است
سید ما رهنمای عارفی است — در طریق عاشقی بر جاده است

۳۲۱

چشم مردم دیدهٔ ما نور رویش دیده است
لاجرم در دیدهٔ ما همچو نور دیده است
از سر ذوق است این گفتار ما بشنو به ذوق
زانکه قولی این چنین مستانه کس نشنیده است
در خیال آنکه نقش روی تو بیند به چشم
دیدهٔ اهل نظر گرد جهان گردیده است
ترک چشم مست او جانها به غارت می‌برد
زلف طرارش به هر موئی دلی دزدیده است
عشق سرمست است و با رندان حریفی می‌کند
عقل مخمور است و از رندان ما رنجیده است
از کرم ساقی ما می می‌دهد ما را مدام
بر سر ما آب رحمت گوئیا باریده است

هر کسی از لطف سلطانی نوائی یافتند
حضرت او نعمت‌الله را به ما بخشیده است

۳۲۲

دیده تا نور جمالش دیده است
در نظر ما را چو نور دیده است
چشم مردم روشن است از نور او
خوش بود چشمی که او را دیده است
ساقی ما مست و جام می به دست
گرد رندان یک بیک گردیده است
بلبل سرمست می‌نالد به ذوق
تا گلی از گلستانش چیده است
عاشق و معشوق عشق است ای عزیز
هر که سر از غیر او پیچیده است
در نظر مائیم بحر بیکران
ما به ما این دیدهٔ ما دیده است
گفتهٔ مستانهٔ سیّد شنو
این چنین قولی کسی نشنیده است

۳۲۳

یاری که ز ملک آشنائی است
داند که قماش ما کجائی است
زاهد بر مست اگر کند میل
آن میل به نزد ما هوائی است
سلطانی این جهان فانی
با همت عارفان گدائی است
عاشق ز بلا اگر گریزد
در مذهب عشق بی‌وفائی است
مائیم و نوای بینوایی
ما را چو نوا ز بینوایی است
گفتیم که غرق بحر عشقیم
این مائی ما ز خودنمائی است
مستیم و حریف نعمت‌الله
این نیز عنایت خدائی است

۳۲۴

میخانهٔ دل طرب سرائی است
خوش بارگهی و خوب جائی است
گویندهٔ سرخوشی است در وی
هر دم او را ز نو نوائی است
آراسته‌اند خلوت دل
گوئی که سرای پادشاهی است
می در قدح است و عشق در دل
آبی است لطیف و خوش هوائی است
دل جام جهان‌نمای عشق است
یارب که چه شخص خودنمائی است
هر چیز که دیده دید دل خواست
مشکل حالی، عجب بلائی است
جانم به فدای نعمت‌الله
کز صحبت او مرا صفائی است

۳۲۵

کار دل در عشق‌بازی بندگی است
بندگی در عاشقی پایندگی است
بنده فرمانیم و فرمان می‌دهیم
وین شهنشاهی ما زان بندگی است
همچو زلفش سر به پاش افکنده‌ایم
وین سرافرازی از آن افکندگی است
جان فدا کردم سرافکندم به پیش
زانفعال و جای آن شرمندگی است
گر مرا بینی به غم دل شاد دار
کان غم عشق است و از فرخندگی است
مردهٔ دردیم و درمان در دل است
کشتهٔ عشقیم و عین زندگی است
سید ار جان بخشد از عشقش روا است
عاشقان را کار جان بخشندگی است

۳۲۶

هر شاهدی که بینیم با او مرا هوائی است
آئینه‌ای است روشن جام جهان‌نمائی است
خلوتسرای دیده از نور او است روشن
بر چشم ما قدم نه بنشین که خوش سرائی است
در گوشهٔ خرابات رندی اگر بیابی
بیگانه‌اش ندانی او یار آشنائی است
درویش کنج عزلت او را بدار عزت
صورت گدا نماید معنیش پادشاهی است
ما دردمند عشقیم دُردی درد نوشیم
خوشتر ز صاف درمان عشاق را دوائی است
نقش خیال غیری بر دیده گر نگاری
نقاش خطهٔ چین گوید که آن خطائی است
ساقی عنایتی کرد خمخانه‌ای به ما داد
ز انعام نعمت‌الله ما را چنین عطائی است

۳۲۷

با محیط عشق او دنیا بر ما شبنمی است
چشمهٔ آبی چه باشد هفت دریا شبنمی است
موج و دریا و حباب و جو به عین ما نگر
تا روان بینی در آن دریا که آنها شبنمی است

عارف دریا دلی گر دم ز دریا می‌زند
هست دریای خوشی اما از آنجا شبنمی است
ژاله‌ای بر عارض لاله نشیند در نظر
گرچه سیرآب است اما جان ما را شبنمی است
ای که می‌گوئی که آب روی دریا دیده‌ام
آب‌رو داری ولی در دیدهٔ ما شبنمی است
چیست عالم شبنمی از بحر بی‌پایان ما
آب‌رو از ما برد گر قطره‌ای یا شبنمی است
چشم ما بحر محیطی در نظر دارد مدام
غیر این دریای ما در چشم بینا شبنمی است
نعمت‌اللّٰه خوش در این دریای بی‌پایان فتاد
در چنین دریا چه باشد قطره‌ای یا شبنمی است

۳۲۸

با آفتاب حسنش مه نزد او هلالی است
هر ذره‌ای که بینی او را ازو جمالی است
هر مختصر که بینی او معتبر بزرگی است
نقصی اگر بیابی آن نقص هم کمالی است
جائی که جز یکی نیست مثلش چگونه باشد
در آینه از آن رو تمثال بی‌مثالی است
گیتی نمای ساقی است هر ساغری که نوشم
عینی که دیده بیند سرچشمهٔ زلالی است
او آفتاب تابان عالم همه چو سایه
غیرش مخوان که غیرش نزدیک ما خیالی است
عشق است جان عالم جانم فدای جانان
جانی که عشق دارد آن جان بی‌زوالی است
امروز یار ما شو بگذر ز دی و فردا
با حال نعمت‌اللّٰه اینها همه محالی است

۳۲۹

صحبت جانان من مجلس روحانی است　　مفرش خاک درش مسند سلطانی است

لایق هر عاشقی نیست غم عشق او — شادی جان کسی کو به غم ارزانی است
مایهٔ دکان جان درد دل است ای عزیز — حاصل سودای عشق بی سروسامانی است
شهر وجودم تمام بندهٔ فرمان او است — جملهٔ اقلیم دل مملکت جانی است
کفر سر زلف او رونق ایمان من — رونق ایمان ز کفر این چه مسلمانی است
لیلی صاحب‌نظر والهٔ مجنون او — عاقلی و عشق او غایت نادانی است
دوش درآمد ز در دلبر سرمست گفت — عاشق یکتای من سید بی ثانی است

۳۳۰

دل جام جهان‌نمای شاهی است — آئینهٔ حضرت الهی است
نقدی است دفینه در دل و دل — گنجینهٔ گنج پادشاهی است
دل مغرب نور ماه شام است — دل مشرق مهر صبحگاهی است
دل منزل نزل پادشاه است — دل آئینهٔ جمال شاهی است
در آئینهٔ تمام اشیا — سرّی بنما به ما کماهی است
روز و شب ما است زلف و رویش — چه جای سفیدی و سیاهی است
نقشی که خیال غیر بندد — در مذهب عاشقان مناهی است
دل بحر محیط و جان عالم — در بحر محیط همچو ماهی است
دل دادن و جان نهاده بر سر — در حضرت عشق عذرخواهی است
ای یار وجود نعمت‌الله — پروردهٔ نعمت الهی است

۳۳۱

روح‌ها در روح اعظم فانی است — در حقیقت خدمتش هم فانی است
گرچه آدم باقیست از وجه حق — هم به وجهی نیز آدم فانی است
جام جم فانیست نبود این عجب — این عجب بنگر که هم جم فانی است
ای که گوئی فوت شد شادی ما — غم مخور زیرا که هم غم فانی است
گر دمی با جام می همدم شوی — دمبدم در غیر این دم فانی است
قطره و موج و حباب و جام و می — نزد ما این جمله دریم فانی است
شبنمی بودیم ما چون آفتاب — خوش طلوعی کرد شبنم فانی است
هرچه باشد غیر او فانی بود — اوست باقی سور و ماتم فانی است
گر به وجهی اسم اعظم اسم اوست — در مسما اسم اعظم فانی است
دیگری را کی بود خود دارو گیر — اندر آن میدان که رستم فانی است
ما همه فانی و او باقی به خود — بشنو از سید که عالم فانی است

۳۳۲

تن میرد و روح پاک باقی است
خواه حیدری است و خواه براقی است
تن زنده به جان و جان به جانان
گه مغربی است و گه عراقی است
خوش جام مرصعی است پر می
مائیم حریف و عشق ساقی است
معنی بنمود رو به صورت
این صورت و معنی اتفاقی است
جاوید بود حیات سید
باقی به بقای حی باقی است

۳۳۳

هر چه بینی جمله آیات وی است
علم او آئینهٔ ذات وی است
ساقی ما می به ما بخشد مدام
ذره و خورشید جامات وی است
نور چشم ما نماید او به او
عین او باشد که مرآت وی است
چیست عالم سایه‌بان پادشاه
جزء و کلّ مجموع رایات وی است
عشق او رخ می‌نهد فرزین برد
عقل شطرنج‌باز شهمات وی است
خوش خیالی نقش می بندیم ما
در نظر ما را خیالات وی است
عقل اگر گوید خلاف عاشقان
قول او مشنو که طامات وی است
عارفی گر دم ز غایت می‌زند
راست می‌گوید که غایات وی است
نعمت‌اللّه پادشاهی می‌کند
در همه عالم ولایات وی است

۳۳۴

شادمانم زانکه غمخوارم وی است
دلخوشم زیرا که دلدارم وی است
عالمی اغیار اگر باشد چه غم
دوستدارم چون وی و یارم وی است
در خرابات مغان مستم مدام
می خورم می چونکه خمارم وی است
گلشن عشق است جانم جاودان
بلبل سرمست گلزارم وی است
نقش می‌بندم خیالش در نظر
نور چشم و عین دیدارم وی است
جان فروشم بر سر بازار عشق
می‌کنم سودا خریدارم وی است
سیدم بر سروران روزگار
نعمت‌اللّه شاه و سردارم وی است

۳۳۵

موج و حباب و قطره در این بحر ما یکی است
نقش حباب گرچه هزارند ماء یکی است

درمان درد دل چه کنم ای عزیز من
از دوست می‌رسد همه درد و دوا یکی است
ما و شرابخانه و رندان باده‌نوش
فارغ ز دو سرا بر ما دو سرا یکی است
تمثال صدهزار در آئینه رو نمود
دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکی است
گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان
معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا یکی است
چون عقل احول است دو بیند غریب نیست
بنگر به عین عشق که شاه و گدا یکی است
سید ز جود خویش وجودی به بنده داد
معطی نعمت‌الله ما و عطا یکی است

۳۳۶

دل ما با زبان یکیست یکی است — اینچنین آنچنان یکیست یکی است
از دوئی بگذر و یکی می‌گو — حاصل دو جهان یکیست یکی است
آن یکی در کنار خوش می‌گیر — با همه در میان یکیست یکی است
عشق و معشوق و عاشق ای درویش — در دل عاشقان یکیست یکی است
دل و جان را به این و آن دادیم — غرض از این و آن یکیست یکی است
در خرابات مست می‌گردیم — ساقی می‌خوران یکیست یکی است
دلبران در جهان فراوانند — سید دلبران یکیست یکی است

۳۳۷

در دو عالم خدا یکیست یکی است — مالک دو سرا یکیست یکی است
بر در کبریای حضرت او — پادشاه و گدا یکیست یکی است
آینه در جهان فراوان است — جام گیتی‌نما یکیست یکی است
دو مگو و دوئی بجا بگذار — تو یگانه بیا یکیست یکی است
موج و بحر و حباب بسیارند — آن همه نزد ما یکیست یکی است
دردمندیم و دُرد می نوشیم — دُرد درد و دوا یکیست یکی است
نعمت‌الله یکی است در عالم — سخن آشنا یکیست یکی است

۳۳۸

پادشاه و گدا یکیست یکی است
بی‌نوا و نوا یکیست یکی است

دردمندیم و دُرد می نوشیم
دُرد درد و دوا یکیست یکی است

جز یکی نیست در همه عالم
دو مگو چون خدا یکیست یکی است

آینه صد هزار می‌بینیم
روی آن جانفزا یکیست یکی است

مبتلای بلای بالاشیم
مبتلا و بلا یکیست یکی است

قطره و موج و بحر و جو هر چار
بیشکی نزد ما یکیست یکی است

نعمت‌الله یکی است در عالم
طلبش کن بیا یکیست یکی است

۳۳۹

صورت و معنی در این دعوی یکی است
عاشق و معشوق ما یعنی یکی است

گر هزاران صورت است ای نور چشم
در نظر ما را همه معنی یکی است

عاشقان مست و مجنون بی‌حدند
آشکارا و نهان لیلی یکی است

گرچه بسیار است در جنت درخت
هشت جنت دیده‌ام طوبی یکی است

نعمت‌الله دنیی و عقبی بود
نزد عارف دنیی و عقبی یکی است

۳۴۰

هر کجا کنجی است گنجی در وی است
کنج هر ویرانه بی‌گنجی کی است

خوش حبابی پر کن از آب حیات
جام ما این است و آن عین وی است

یافته عالم وجود از جود او
ورنه بی او جمله عالم لاشیئی است

نائی و نی هر دو همدم آمدند
عالمی رقصان از آن بانگ نی است

عشق سلطان است در ملک وجود
عقل مانند رئیسی در ری است

ساغری گر بشکند اندیشه نیست
ساغری دیگر روانش در پی است

نعمت‌الله هر که می‌جوید به عشق
گو ز خود می‌جو که دایم با وی است

۳۴۱

سر در این راه عشق دردسر است
بگذر از سر که کار معتبر است

سر موئی حجاب اگر باقی است
بتراشش چه جای ریش و سر است

سر بنه زیر پای و دستش گیر
گر ترا میل تاج یا کمر است

نفسی صحبتش غنیمت دان
زانکه عمر عزیز درگذر است

زاهدان دیگرند و ما دیگر
حالت ما و ذوق ما دگر است

عاشقی کو خبر ز ما دارد
از خود و کائنات بی‌خبر است
نظری کن ببین به دیدهٔ ما
نعمت‌الله چو نور در نظر است

۳۴۲

اگر تو عاشق یاری به عشق دوست نکوست
بهر چه دیده گشائی چو حسن اوست نکوست
اگر به کعبه روی بی هوای یار بد است
وگر به میکده باشی به یاد دوست نکوست
جهان صورت و معنی چو مغز باشد و پوست
تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست
اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما
ولی چو عادت آن یار نیکخوست نکوست
ترا نظر به خود است ای عزیز بد باشد
مرا که در همه حالی نظر بر اوست نکوست
بیا و جامهٔ جان چاک زن به دست مرا
چو لطف او به کرم در پی رفوست نکوست
ز زلف یار به عمر درازت ای سید
چو شانه حاصلت ار نیم تار موست نکوست

۳۴۳

چشم ما روشن به نور روی اوست
این چنین چشم خوشی بینا نکوست
غیر او دیگر ندیده دیده‌ام
هرچه آید در نظر چشمم بر اوست
دیدهٔ بینا به من بخشید او
لاجرم من دوست می‌بینم به دوست
من چنین سرمست و با ساقی حریف
زاهد مخمور اگر در گفتگوست
صورتی بیند نه بیند معنیش
عاقل بیچاره درمانده به پوست
غرق دریا آب می‌جوید مدام
بی‌خبر از عین ما در جستجوست
نعمت‌الله خرقه می‌شوید به می
پاک‌بازی دائماً در شست‌وشوست

۳۴۴

کنج دل گنجینهٔ عشق وی است
اینچنین گنجینه بی کنجی کی است
هر چه بینی در خرابات مغان
نزد ما جام لطیفی پر می است

عالمی را عشق می‌بخشد وجود بی وجود عشق عالم لاشیی است
آفتاب است او و عالم سایه‌بان هر کجا آن می‌رود این در پی است
نوش کن آب حیات معرفت تا بدانی عین ما کز وی حی است
سر نائی بشنو از آواز نی کز دم نائی دمی خوش در نی است
عشق را رازی است با هر عاشقی نعمت‌الله محرم راز وی است

۳۴۵

در نظر عالم چو جام پر می است جام و می بی‌خدمت ساقی کی است
چشم ما روشن شده از نور او هرچه ما را در نظر آید وی است
عالمی از جود او دارد وجود بی‌وجودش ما سوی الله لاشیی است
صوت نایی می‌رسد ما را به گوش دیگران گویند آواز نی است
نوش کن آب حیات معرفت تا بدانی زنده دل کز وی حی است
جام را بگذار و خم می بجو همت عالی بر آن خم می است
آفتاب است او و سید سایه‌اش هر کجا او می‌رود او در پی است

۳۴۶

بیا ای شاه ترکستان که هندستان غلام تست
جهان صورت و معنی همه دیدم به نام تست
به باطن آفتابی تو به ظاهر ماه خوانندت
شده دور قمر روشن هم از بدر تمام تست
اگر رضوان وگر حوران ترا بینند می‌گویند
سلام‌الله سلام‌الله سلام که سلام تست
خدا عالم ترا بخشید ای سلطان انس و جان
بهشت جاودان داری همه عالم به کام تست
بجان ساقی رندان که مستان ذوق تو دارند
توئی آب حیات ما و جام جم ز جام تست
اگرچه ما و یاران هم سخن گوئیم مستانه
ولی خوشتر ازین و آن کلام با نظام تست
تو خورشیدی و ما سایه منور از تو همسایه
پناه نعمت‌اللهی و او در اهتمام تست

۳۴۷

اهل دل را ز سراپردهٔ جان باید جست
عاشقان را ز خرابات مغان باید جست
دل بدست غم آن جان جهان باید داد
آنگهی شادی از آن جان جهان باید جست
اگر از باد صبا خاک درش می‌جوئی
همچو غنچه به هوا جامه‌دران باید جست
دم‌به‌دم خون دل از دیده روان باید کرد
حاصل دیده در آن آب روان باید جست
در کنار اشک جگر گوشهٔ ما باید دید
مردم دیدهٔ ما را به میان باید جست
ساقیا ساغر و پیمانهٔ می سوی من آر
که از آن هر دو مراد دل و جان باید جست
در خرابات اگر کشته بیابی سید
خونش از غمزهٔ غماز فلان باید جست

۳۴۸

از دیر برون آمد ترسا بچه‌ای سرمست
بر دوش چلیپائی خوش جامی مئی بر دست
کفر سر زلف او غارتگر ایمان است
قصد دل و دینم کرد ایمان مرا برده است
کفری و چه خوش کفری، کفری که بود ایمان
این کفر کسی دارد کایمان به خدایش هست
ناقوس‌زنان می‌گفت آن دلبرک ترسا
پیوسته بود با ما یاری که به ما پیوست
بگشود نقاب از رخ بربود دل و دینم
زنار سر زلفش جانم به میان دربست
در گوشهٔ میخانه بزمی است ملوکانه
ترسا بچهٔ ساقی رندیست خوشی سرمست
سید ز همه عالم برخاست به عشق او
در کوی مغان با او مستانه خوشی بنشست

۳۴۹

آمد ز درم نگار سرمست — رندانه و جام باده بر دست
صد فتنه ز هر کنار برخاست — او مست در این میانه بنشست
لب را بنهاد بر لب ما — موئی بدو نیم راست بشکست
عشق آمد و زنده کرد ما را — پیوسته بود به ما چو پیوست
از بود و نبود باز رستیم — آسوده ز نیست فارغ از هست
دل در سر زلف یار بستیم — محکم جائی شدیم پابست
از مستی ذوق نعمت‌الله — خلق دو جهان شدند سرمست

۳۵۰

دوای درد دل ای یار درد است — بحمدالله که ما داریم در دست
بیا و دُردی دردش به ما ده — که صاف عاشقانش دُرد درد است
دلی کو کشتهٔ عشق است زنده است — کسی کو مردهٔ درد است مرد است
بدادم دین و دل دردش خریدم — چنین سودی بدان مایه که کرده است
مرا مهری است در خاطر که خورشید — به گرد سایهٔ چترش چو گرد است
اگر دردم نمی‌دانی نظر کن — سرشک سرخ بین و رو که زرد است
کسی داند شفای رنج سید — که جامی از شراب درد خورده است

۳۵۱

هر که باشد همچو سید حق‌پرست — حق توان گفتن که از باطل برست
آن یکی در هر یکی خوش می‌نگر — در دو عالم آن یکی را می‌پرست
آفتاب و ماه می‌بینیم ما — گرچه ما را در نظر نور خور است
جز وجود او وجودی هست نیست — غیر او نبود وجود هر چه هست
دست او باید که گیرد دامنش — خوش بود گر دامنش آید به دست
هرچه فعل او بود نیکو بود — نیک نبود نیک اگر گوید بد است
تا توانی گرد مخموران مگرد — هر که گردد حاصلش دردسر است
عین ما بیند به عین ما چو ما — آنکه با ما خوش در این دریا نشست
نعمت‌الله رند سرمست خوش است — کی کند رندی چنین انکار مست

۳۵۲

هر که او با ما در این دریا نشست — کی تواند لحظه‌ای بی‌ما نشست

از سر هر دو جهان برخاسته — بر در یکتای بی‌همتا نشست
گرچه تنها بود؛ تن‌ها جمع کرد — آمد آن تنها و با تن‌ها نشست
عقل رفت و زیر دست و پا فتاد — عشق آمد سوی ما بالا نشست
تشنه‌ای کامد به سوی ما چو ما — عین ما را دید و در دریا نشست
مجلس عشق است و ما مست و خراب — خاطر رندان ما آنجا نشست
نعمت‌الله جام می جوید مدام — چون تواند یک زمان از پا نشست

۳۵۳

جان ما با ما در این دریا نشست — یار دریا دل خوشی با ما نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل — بر در یکتای بی‌همتا نشست
در خرابات مغان ما را چو یافت — مجلسی خوش دید خوش آنجا نشست
چو سردار فنا دار بقا است — بر سر دار آمد و از پا نشست
ما و ساقی خوش به هم بنشسته‌ایم — خوش بود با مردم دانا نشست
زاهد مخمور زیر افتاد و شد — عاشق مست آمد و بالا نشست
سید ما نور چشم مردم است — لاجرم بر دیدهٔ بینا نشست

۳۵۴

هر که آمد سوی ما با ما نشست — خوش خوشی با ما در این دریا نشست
از سر هر دو جهان برخاست خوش — بر در یکتای بی‌همتا نشست
عقل مسکین زیر دست عشق شد — عشق مستولی است بر بالا نشست
آنکه چون ما همنشینی را نیافت — کی تواند لحظه‌ای تنها نشست
هر که سر در پای خم می نهاد — جاودان افتاد و شد از پا نشست
گرد کی گردد به گرد دامنش — رند دریادل که او با ما نشست
نعمت‌الله مجلسی آراسته — در خرابات مغان آنجا نشست

۳۵۵

هر که او با ما در این دریا نشست — آبروئی یافت خوش با ما نشست
بر در میخانه مست افتاده‌ایم — هر که آمد پیش ما آنجا نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل — بر در یکتای بی‌همتا نشست
در خرابات مغان مست و خراب — خوش بود با شاهد رعنا نشست
بزم رندان جنت‌المأوا بود — جاودان خواهیم در مأوا نشست

در سر هر کس که سودائی فتاد　　کی تواند یک زمان از پا نشست
نعمت‌الله در همه عالم یکی است　　بر سریر سلطنت تنها نشست

۳۵۶

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست
دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست
جوشش مستی فتاده در نهاد خم می
جان و دل سرمست گشته ساغر و پیمانه مست
جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش
آشنایان مست از آن یکجرعه و بیگانه مست
عاقل فرزانه دیدم مست جام عشق او
در خیال روی خوبش عاشق دیوانه مست
زاهدان از عشق او در کنج خلوت در خروش
در هوایش صوفیان در گوشهٔ کاشانه مست
عود جان در مجمر سینه به عشق بوی او
سوخته بر آتش دل عاشق مستانه مست
در هوای آفتاب روی او یکسان شده
جمله ذرات وجود از عاشق فرزانه مست
کعبه در وی گشته حیران بتکده مدهوش او
صومعه نالان ز عشقش آمده، میخانه مست
در میان عارفان دیدم نشسته سیدی
خوش گرفته در کنار جان خود جانانه مست

۳۵۷

نوش بادا مرا شراب الست　　که از آن باده گشته‌ام سرمست
در دلم عشق و در نظر ساقی　　در سرم ذوق و جام می بر دست
پرده از رخ گشود شاهد غیب　　دل ما را به زلف خود در بست
جان به جانان ما وصالی یافت　　قطرهٔ ما به بحر ما پیوست
گر ترا عقل هست ما را نیست　　ور ترا عشق نیست ما را هست
ای که پرسی دوای درد از ما　　دردمندیم و این دوا درد است
بشنو از سید این روایت عشق　　تا کی آخر سخن ز عالی و پست

۳۵۸

از جور و جفای بی‌وفا دوست / چون شد دل خستهٔ بلا دوست
مائیم غلام و یار مولا / مائیم گدا و پادشا دوست
بیگانه ز هر دو کون گشتیم / دردا که نگشت آشنا دوست
در بند بلا چو بسته پائیم / دیگر چه کند به جای ما دوست
از دوست وفا طلب نمودیم / هر چند نکند وفا به ما دوست
از درد سر طبیب رستیم / هم درد من است و هم دوا دوست
سید نکند ز عشق توبه / گر جور کند وگر جفا دوست

۳۵۹

همه را از همه بجو ای دوست / هر که بینی خوشی بگو ای دوست
یار و اغیار را اگر یابی / از همه بوی او ببو ای دوست
آینه پاک‌دار و خوش بنگر / جان و جانانه روبرو ای دوست
غسل کن از جنابت هستی / که چنین است شست‌وشو ای دوست
هر چه در کائنات می‌بینی / همچو ما یک بیک ببو ای دوست
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است / از همه عین ما بجو ای دوست
خم و خمخانه را بدست آور / چه کنی جام یا سبو ای دوست
هر چه از دوست می‌رسد ما را / بد نباشد بود نکو ای دوست
نعمت‌الله نور چشم من است / دیده‌ام نور او به او ای دوست

۳۶۰

جانم خیال شد به خیال خیال دوست / دل بیقرار گشت به عشق وصال دوست
هرکس به آرزوی خیالی است در جهان / مائیم و آرزوی خیال جمال دوست
مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار / یا کیست ماه نو چو غلام هلال دوست
تا زنگ غیر ز آینهٔ دل زدوده‌ام / در آینه ندیده‌ام الا مثال دوست
مردم ندیده‌اند دگر سرو راستی / بر جویبار دیدهٔ ما چون نهال دوست
ما را کمال نیست به خود ای عزیز ما / داریم ما کمال ولی از کمال دوست
سید تو بار جان منه اندر وثاق دل / کاین خانه جای رخت بود یا مجال دوست

۳۶۱

چشم ما روشن به نور روی اوست / لاجرم من دوست می‌بینم به دوست

دیده‌ای کو نور او بیند به او
بد نبیند هرچه می‌بیند نکوست

جام و می آب و حباب است ای پسر
این کسی داند که او را آبروست

گر هزار آئینه آید در نظر
در همه آئینه‌ها چشمم بر اوست

اصل و فرع ما و تو هر دو یکیست
تا نپنداری که این رشته دو توست

عشق سرمست است و دائم در حضور
عقل مخمور است از آن در گفتگوست

نعمت‌الله خرقه می‌شوید به می
پاک شوید کار او این شست‌وشوست

۳۶۲

چشم ما روشن به نور روی اوست
هرچه بیند دوست را بیند به دوست

عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
تا نه‌پنداری که این رشته دو توست

جرعهٔ جام می ما هر که خورد
چون محبان دایماً در جستجوست

عشق سرمست است و فارغ از همه
عقل مخمور است و هم در گفتگوست

بسته‌ام نقش خیالش در نظر
هرچه دیده می‌شود چشمم بر اوست

خرقه می‌شویم به جام می مدام
مدتی شد تا مرا این شست و شوست

هر که بیند نعمت‌الله در همه
بد نبیند هر چه می‌بیند نکوست

۳۶۳

هر چه بینی مظهر اسمای اوست
دوست دارم هر که دارد دوست دوست

چشم عالم روشن است از نور او
لاجرم عالم به چشم ما نکوست

آینه گر صد ببینم ور هزار
در همه آئینه‌ها چشمم بر اوست

خیز با ما خوش در این دریا درا
خویش را میشوکه وقت شست‌وشو است

لب نهاده بر لب جام مدام
با چنین همدم چه جای گفتگوست

چشم احول گر دو بیند تو مبین
رشتهٔ یک تو به چشم او دو توست

نعمت‌الله روشن است چون آینه
با جناب سید خود روبروست

۳۶۴

چشم ما روشن به نور روی اوست
لاجرم من دوست می‌بینم به دوست

رند مست از گفت وگو ایمن بود
هر که مخمور است او در گفتگوست

عشق را با رنگ و بوئی کار نیست
عقل دایم در هوای رنگ و بوست

صد هزار آئینه گر بینم به چشم
در همه آئینه‌ها چشمم بر اوست

موج در دریا روان گردد مدام
آب جوید همچو ما در جستجوست

هیچ بد خود دیدهٔ سید ندید آفرین بر دیدهٔ بینای اوست

۳۶۵

خواجه گرچه بود عمری بت‌پرست حق تجلی کرد و از باطل برست
نعمت‌الله شهرتی دارد که او چون خلیل‌الله همه بتها شکست
لب نهاده بر لب جام مدام ذره و خورشید جامات وی است
هرچه می‌بیند همه محبوب اوست دوست می‌دارد از آنرو هرچه هست
مظهر و مظهر به نزد ما یکیست صورت و معنی نگر عالی و پست
تو بیا مطلق‌پرست ای یار ما گر مقید می‌پرستد بت‌پرست
نکته‌ای بر گفتهٔ سید مگیر زانکه عاقل نکته کم گیرد به مست

۳۶۶

قطره‌ای کو به بحر ما پیوست عین دریا بود به ما پیوست
زندهٔ جاودان بود به خدا روح پاکی که با خدا پیوست
نکند میل خویش و بیگانه آشنا چون به آشنا پیوست
در دو عالم بجز یکی نبود آن یکی با یکی کجا پیوست
نتواند برید پیوندش آنکه با اصل خویش وا پیوست
در دو عالم ولی والا شد هر که با شاه اولیا پیوست
بزم عشق است و عاشقان مستند ذوق داری به ما بیا پیوست
لطف ساقی نگر که جام شراب می‌دهد او به دست ما پیوست
نعمت‌الله گنج سلطانی می‌کند صرف هر گدا پیوست

۳۶۷

منم آن رند عاشق سرمست که می عشق می‌خورم پیوست
در خرابات عشق مست و خراب دست در دست ساقی سرمست
در دلم عشق و در سرم سودا است در نظر یار و جام می بر دست
ساقی مست و رند لایعقل به یکی جرعه عقل ما برده است
عاشقانه حریف خماریم فارغ از نیست، ایمنیم از هست
از سر هر دو کون خوش برخاست هر که یک لحظه نزد ما بنشست
میر مستان مجلس عشقیم سیّد عاشقان باده پرست

۳۶۸

ما را چو ز عشق راحتی هست
از هر دو جهان فراغتی هست

از عشق هزار شکر داریم
از عقل ولی شکایتی هست

چه قدر عمل چه جای علم است
ما را ز خدا عنایتی هست

از عقل به جز حکایتی نیست
آری که ورا حکایتی هست

این بحر محیط بی‌کران است
تا ظن نبری که غایتی هست

جانان بستان و جان رها کن
زیرا که در آن کفایتی هست

بشنو سخنی ز نعمت‌الله
کز عشق ورا روایتی هست

۳۶۹

از خرابات می‌رسم سرمست
فارغ از نیست و ایمنم از هست

عین ما را به عین ما بیند
هر که در بحر ما به ما پیوست

نام و ننگ نکو بدست آورد
آنکه از نام و ننگ خود وارست

دست من تا گرفت دست نگار
وه چه دستان که می‌کشد زان دست

مرغ جانم برای دانهٔ خال
شده در دام زلف او پا بست

عهد بستیم با سر زلفش
ما برآنیم اگر چه او بشکست

از سر کاینات برخیزد
هر که با سیّدم دمی بنشست

۳۷۰

عاشقانه به عشق او سرمست
جان و دل داده‌ایم ما از دست

آنچنان والهیم و آشفته
که ندانیم نیست را از هست

تا که مائی از این میان برخاست
لطفش آمد بجای ما بنشست

هر که او از خودی خود ببرید
همچو ما با خدای خود پیوست

تندرستم به یمن همت او
گرچه عشقش دل مرا بشکست

شادی عاشقی که جان درباخت
وز غم عقل این و آن وارست

همچو سیّد ندیده‌ام دیگر
عاشق رند مست باده‌پرست

۳۷۱

لطف آن سلطان ما را انتهائی هست نیست
در دو عالم غیر او یک پادشاهی هست نیست

چیست عالم سایه‌بان آفتاب حسن او
این چنین شاهی لطیفی هیچ جائی هست نیست
بی‌نوایان یافتند از جود آن سلطان نوا
در همه لشکرگه او بی‌نوائی هست نیست
دردمندانیم و می نوشیم درد درد دل
غیر این شربت دگر ما را دوائی هست نیست
بر در میخانه با رندان مجاور گشته‌ایم
در جهان خوشتر از این دولت سرائی هست نیست
کشتهٔ او را حیات جاودانی نیست هست
عاشقان را غیر ازین دیگر بقائی هست نیست
نعمت‌الله می‌نماید نور چشم ما به ما
مثل او آئینهٔ گیتی‌نمائی هست نیست

۳۷۲

هر کجا جامی است بی می هست نیست
هر چه هست آن هست بی وی هست نیست
یک جمال و صد هزاران آینه
در دو عالم غیر یک شیی هست نیست
نالهٔ نی بشنو ای جان عزیز
ناله‌ای چون نالهٔ نی هست نیست
کشتهٔ عشق است زندهٔ جاودان
زنده‌ای مانند این حی هست نیست
رند سرمست ایمن است از هست و نیست
جام می را نوش تا کی هست نیست
این همه رفتند در راه خدا
در چنین ره نقش یک پی هست نیست
نیست همچون نعمت‌الله ساقئی
همدمی چون ساغر می هست نیست

۳۷۳

همچو این محبوب ما صاحب جمالی هست نیست
خوشتر از نقش خیال او خیالی هست نیست
در لب او چشمهٔ آب حیاتی نیست هست
این چنین سرچشمهٔ آب زلالی هست نیست
مجلس عشق است و ما سرمست با ساقی حریف
عاقل مخمور را اینجا مجالی هست نیست
خدمت سلطان ما دارد جمالی بر کمال
با جمال حضرتش کس را کمالی هست نیست

روح اعظم صورت و معنی او ام‌الکتاب
آفتاب دولت او را زوالی هست نیست
هستی ما را وجود از جود آن یک نیست هست
در دو عالم غیر از این ما را مآلی هست نیست
سید رندانم و سرمست در کوی مغان
زاهدان را این چنین ذوقی و حالی هست نیست

۳۷۴

در دل ما غیر دلبر هست نیست
هیچ از این خمخانه خوشتر هست نیست
مجلس عشق است و ما مست خراب
جای مخمور ای برادر هست نیست
بر سر دار فنا بنشسته‌ایم
این چنین سردار و سرور هست نیست
عشق سلطان است و ملک دل گرفت
مثل او در بحر و در بر هست نیست
غیر آن یکتای بی‌همتای ما
بر سریر هفت کشور هست نیست
این چنین قول خوش مستانه‌ای
بازگو در هیچ دفتر هست نیست
سید ما ساقی سرمست ما است
همچو او ساقی دیگر هست نیست

۳۷۵

عقل را در مجلس عشاق ینگی[1] هست نیست
عاشق دیوانه را از ننگ ننگی هست نیست
صبغة‌الله می‌دهد این رنگ بی‌رنگی ما
خوشتر از بیرنگی ما هیچ رنگی هست نیست
عاقلان با یکدگر دائم نزاعی می‌کنند
عاشقان را با خود و با غیر جنگی هست نیست
زاهد مخمور مستان را ملامت می‌کند
بی‌تکلف همچو او بی‌عقل دنگی هست نیست
بی‌خیال روی او نقشی نبیند چشم ما
بی‌هوای عشق او در کوه سنگی هست نیست
دل به دریا داده‌ایم و آبروئی یافتیم
در محیط عشق او جز ما نهنگی هست نیست

۱. ینگ: بفتح اول سکون ثانی گاف فارسی به معنی تسکین و وقار (برهان قاطع).

پادشاهان جهان بسیار دیدستم ولی
همچو آن سلطان تمر سلطان لنگی هست نیست
عاشقانه در میان ماه‌رویان جسته‌ایم
مثل آن معشوق سید شوخ و شنگی هست نیست

۳۷۶

زاهدان را ذوق رندان هست نیست — رند را میلی به ایشان هست نیست
در دل ما مهر دلبر نیست هست — جان ما جز عشق جانان هست نیست
یوسف گل پیرهن آمد به باغ — این چنین گل درگلستان هست نیست
هر که دارد هرچه دارد آن اوست — هرچه هست و بود بی‌آن هست نیست
گنج او در کنج ویران نیست هست — خازن آن غیر سلطان هست نیست
دُرد نوش دردمند عشق او — خاطرش با صاف درمان هست نیست
همچو سیّد رند سرمست خوشی — در میان می‌پرستان هست نیست

۳۷۷

موج و دریائیم و هر دو غیر آبی هست نیست
در میان ما و او جز ما حجابی هست نیست
در خرابات مغان هستند سرمستان ولی
همچو من رند خوشی، مست خرابی، هست نیست
عقل اگر در خواب می‌بیند خیال دیگری
اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست نیست
ما شراب ذوق از لعل لبش نوشیده‌ایم
خوبتر زین جام و خوشتر زان شرابی هست نیست
نیست هستی غیر آن سلطان بی‌همتای ما
ورکسی گوید که هست آن درحسابی هست نیست
ز آفتاب روی او ذرات عالم روشن است
در نظر پیدا است غیر از آفتابی هست نیست
نعمت‌الله این سخن از ذوق می‌گوید به تو
این چنین مستانه قولی در کتابی هست نیست

۳۷۸

همچو این شه پادشاهی هست نیست		نعمتش را منتهایی هست نیست
بر در دولت سرای پادشاه		مثل من دیگر گدایی هست نیست
غیر جام دُرد درد عشق او		دردمندان را دوایی هست نیست
مبتلایان را بلا باشد بسی		همچو من یک مبتلایی هست نیست
دو مگو بشنو ز من می‌گو یکی		جز یکی دیگر خدایی هست نیست
باشدم از خویشتن بیگانگی		غیر یارم آشنایی هست نیست
ره به میخانه نماید سیدم		همچو سید رهنمایی هست نیست

۳۷۹

هیچ کس بی نعمت‌الله هست نیست		قیتل شه خالی از شه هست نیست
ماه من روشن شده زان آفتاب		بر سپهر جان چنین مه هست نیست
عاشق و مستیم و جام می بدست		عاقل مخمور آگه هست نیست
بر در میخانه مست افتاده‌ایم		همچو ما در هیچ درگه هست نیست
کل شیئی هالک الا وجهه		این چنین وجهه موجه هست نیست
بر در کریاس سلطان وجود		غیر سید را دگر ره هست نیست

۳۸۰

در این دریا بجز ما آشنا نیست		به نزد آشنا خود غیر ما نیست
گمان کج مبر بشنو ز عطار		هر آن کو در خدا گم شد خدا نیست
حباب و موج و دریا هر سه آبند		جدایند از هم و از هم جدا نیست
نه قرب است و نه بعد آنجا که مائیم		مگو آنجا کجا آنجا که جا نیست
فنا شو از فنا و از بقا هم		فقیران را فنا و هم بقا نیست
وجود این و آن نقش خیالی است		حقیقت جز وجود کبریا نیست
حریف دردمند دُرد نوشیم		از این خوش‌تر دل ما را دوا نیست
اگر گوئی همه حق است حق است		وگر خلقش همی‌خوانی خطا نیست
چو سید نیست شو از هست و از نیست		چو تو خود نیستی هستی تو را نیست

۳۸۱

بی‌حضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست
بی هوای درد دردش صاف درمان هیچ نیست

در خرابات مغان جام شرابی نوش کن
تا بدانی با وجودش کآب حیوان هیچ نیست
پیش از این در خلوت جان غیر جانان بار داشت
این زمان در خلوت جان غیر جانان هیچ نیست
دیدهٔ جانم به نور طلعت او روشن است
غیر نور روی او در دیدهٔ جان هیچ نیست
زلف و رویش را نگر از کفر و ایمان دم مزن
با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ نیست
ماسوی‌الله جز خیالی نیست ای یار عزیز
بگذر از نقش و خیال غیر او کان هیچ نیست
همدم جام می و با نعمت‌اللهم حریف
زاهدی، وقتی چنین، در بزم رندان هیچ نیست

۳۸۲

شک به عدم نیست که او هیچ نیست
شک به وجود است و هم او هیچ نیست
نیست گمانم که جز او هیچ نیست
هست یقینم که جز او هیچ نیست
معنی هو با تو بگویم که چیست
اوست دگر این من و تو هیچ نیست
یک سخنی بشنو و یک رنگ باش
قول یکی گفتن و دو هیچ نیست
ما و منی را بگذار ای عزیز
کز من و ما یک سر مو هیچ نیست
غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ
هیچ نئی هیچ مجو هیچ نیست
خمّ می آور چه کنم جام را
مست و خرابیم و سبو هیچ نیست
نوش کن و باش خموش و برو
هیچ مگو گفت و مگو هیچ نیست
عاشق سیّد شو و معشوق او
باش یکی‌رو که دورو هیچ نیست

۳۸۳

چو میخانه سرائی هیچ جا نیست
مقامی همچو صحن آن سرا نیست
بهر سو آب چشم ما روان است
در این دریا بجز ما آشنا نیست
اگر تو طالب عشقی مرا هست
وگر تو عقل می‌جوئی مرا نیست
کسی کو گنج عشق یار دارد
به نزد عاشقان حق گدا نیست
نوای ما نوای بی‌نوایی است
نوائی چون نوای بی‌نوا نیست
مرو با زاهد رعنا در این ره
که ایشان را در این ره پابجا نیست

خیال روی سیّد نور چشم است　　دمی از دیدهٔ مردم جدا نیست

۳۸۴

آن وتر که غیر او احد نیست　　اصل عدد است و از عدد نیست
گر دیدهٔ احولی دو بیند　　چشمش بنگر که بی‌رمد نیست
هر هست که نیستی پذیرد　　هستیش نهادن از خرد نیست
چون مظهر حضرت الهند　　نیکند تمام و هیچ بد نیست
خود نیست به نزد نعمت‌الله　　چیزی که وجود او به خود نیست

۳۸۵

عشق را خود قرار پیدا نیست　　دو نفس حضرتش به یکجا نیست
همچو دریا مدام در جوش است　　این چنین بحر هیچ دریا نیست
عین عشقیم لاجرم شب و روز　　صبر و آرام در دل ما نیست
نور چشم است و در نظر پیدا است　　دیده‌ای کان ندید بینا نیست
بیقراری عشق شورانگیز　　در غم هست و نیست گویا نیست
عشق را هم ز عشق باید جست　　خبر از حال او جز او را نیست
ذوق سیّد ز نعمت‌الله جو　　وصف او حد گفتن ما نیست

۳۸۶

یک قدم از خویش بیرون نه که گامی بیش نیست
دامن خود را بگیر و پس مرو ره پیش نیست
گر هوای عشق داری خویش را بی‌خویش کن
کاشنای عشق او جز عاشق بی‌خویش نیست
بر امید وصل عمری بار هجرانش بکش
چون گلی بی‌خار نبود نوش هم بی‌نیش نیست
گوهر رازش ز درویشان دریا دل طلب
زان که غواص محیطش جز دل درویش نیست
دم ز کفر و دین مزن قربان شو اندر راه عشق
کاندر آن حضرت مجال کفر و دین و کیش نیست
طالبا گر عاشقی از دی و فردا درگذر
روز امروز است و عاشق مرد دوراندیش نیست

بیش از این از سیم و زر با نعمت‌الله دم مزن
کاین زر زیبای تو جز زرد روئی بیش نیست

۳۸۷

عشق را با کفر و ایمان کار نیست — عشق را با جسم و با جان کار نیست
عشق دُرد درد می جوید مدام — عشق را با صاف درمان کار نیست
عشق را با می‌پرستان کارهاست — عشق را با غیر ایشان کار نیست
عشق‌بازی کار بی‌کاران بود — همچو کار عشق‌بازان کار نیست
عقل می‌بندد خیال این و آن — عشق را با این و با آن کار نیست
عقل مخمور است و ما مست و خراب — زاهدش در بزم رندان کار نیست
نعمت‌الله باده می‌نوشد مدام — با کس او را ای عزیزان کار نیست

۳۸۸

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست
مائیم صفات و صفت از ذات جدا نیست
جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت
گر هست ترا در نظرت غیر، مرا نیست
عشق است مرا چاره و این چاره مرا هست
درد است دوای تو و این درد ترا نیست
هر جا که تو انگشت نهی عین حق است آن
زاین نیست معین که کجا هست و کجا نیست
چون اوست بقای همه و باقی مطلق
چیزی که بود قابل تغییر و فنا نیست
آن دم که دمیدند دم آدم خاکی
بود آن دم ما زان همه دم جز دم ما نیست
سرمست شراب ازل و جام الستیم
در مجلس ما ساقی ما غیر خدا نیست
ما ماهی دریای محیطیم کماهی
ماهیت ما را تو نگر تا که کرا نیست
سیّد چو همه طالب و مطلوب نمایند
عاشق نتوان گفت که معشوق‌نما نیست

۳۸۹

دل ندارد هر که او را درد نیست
وانکه خود دردی ندارد مرد نیست
نزد بی‌دردان مگو زنهار درد
دشمن است آن دوست کو همدرد نیست
با لب و رخسار و چشم مست یار
حاجت جام و شراب و ورد نیست
در هوای آفتاب روی او
در به در گشتیم واز وی گرد نیست
درد بی‌درمان ما را از یقین
همچو سیّد دیگری در خورد نیست

۳۹۰

می‌رود عمر عزیز ما دریغا چاره نیست
دی برفت و می‌رود امروز و فردا چاره نیست
عشق زلفش در سر ما دیگ سودا می‌پزد
هر که دارد این چنین عشقی ز سودا چاره نیست
چارهٔ بیچارگان است او و ما بیچاره‌ایم
گر ببخشد ور نبخشد بندگان را چاره نیست
آب چشم ما به هر سو رو نهاده می‌رود
هر که آید سوی ما او را ز دریا چاره نیست
این شراب مست ما از موصلی خوشتر بود
ذوق خوردن گر کسی را هست از ما چاره نیست
سر به پای خم نهاده ساکن میخانه‌ایم
عیب ما جانا مکن ما را ز مأوا چاره نیست
نعمت‌اللّٰه در خرابات است و با رندان حریف
هر که دارد عشق این صحبت از آنجا چاره نیست

۳۹۱

غنچهٔ باغ غیر خندان نیست
بگذر از غیر او که چندان نیست
هر که نقش خیال غیری بست
نقش‌بندی او به سامان نیست
عاقلی کی چو عاشقی باشد
مست و مخمور هر دو یکسان نیست
در دل هر که گنج معرفت است
هست معمور و کنج ویران نیست
دردمندیم و دُرد می نوشیم
به از این درد درد درمان نیست
ای که گوئی که توبه از می کن
این چنین کار، کار رندان نیست
عاشق رند مست چون سید
در خرابات می‌پرستان نیست

۳۹۲

در دل هر که عشق جانان نیست
مرده دانش که در تنش جان نیست

عاشق زلف و روی معشوقم
التفاتم به کفر و ایمان نیست

در خرابات چون من سرمست
هیچ رندی میان رندان نیست

ای که درمان درد می‌جوئی
خوشتر از دُرد درد درمان نیست

حالتی دیگر است مستان را
تو چه دانی اگر ترا آن نیست

نور چشم است و در نظر پیدا است
روشن است او ببین که پنهان نیست

هر که کفران نعمت‌الله کرد
در همه مذهب او مسلمان نیست

۳۹۳

هر که را عشق نیست آنش نیست
مرده‌ای می‌شمر که جانش نیست

لذت از عمر خود کجا یابد
عاقل ار ذوق عاشقانش نیست

غرق دریای عشق او مائیم
لاجرم بحر ما کرانش نیست

ای که پرسی نشان ما از ما
غیر نامی دگر نشانش نیست

در میان و کنار می‌جوئی
جز خیالی از آن میانش نیست

جام می را بگیر و نوشش کن
کاین معانی جز آن بیانش نیست

نعمت‌الله هر که مایهٔ او است
سود دارد ولی زیانش نیست

۳۹۴

جان ندارد هر که جانانیش نیست
گرچه تن دارد ولی جانیش نیست

زاهد گوشه‌نشین بی عشق او
هست او را زاهدی آنیش نیست

کفر زلفش گر ندارد دیگری
کی بود مؤمن چو ایمانیش نیست

بی‌سروسامان شدم در عاشقی
ای خوش آن رندی ک سامانیش نیست

ساغر می گرچه دارد جرعه‌ای
همچو خم ذوق فراوانیش نیست

هر دلی کز عشق او شد دردمند
غیر درد درد درمانیش نیست

سیّد سرمست مهمان من است
هیچکس چون بنده مهمانیش نیست

۳۹۵

جان ما بی عشق جانان هیچ نیست
درد دل داریم و درمان هیچ نیست

نزد مصری شهر بغداد است هیچ
کوبنان چبود که کرمان هیچ نیست

با سبک‌روحان نشین ای جان من
زانکه صحبت با گران جان هیچ نیست

غیر او هیچ است اگرگوئی که هست | هر چه باشد غیر او آن هیچ نیست
هر چه هست از جزء و کل کائنات | بلکه این مجموع انسان هیچ نیست
دنیی و عقبی و جسم و جان همه | این عزیزان نزد رندان هیچ نیست
با وجود سیّد هر دو سرا | بی‌نوا چبود که سلطان هیچ نیست

۳۹۶

در همه جان جزکه هم جان هیچ نیست | تن چه باشد زانکه هم جان هیچ نیست
بگذر از دنیی و عقبی باده‌نوش | جز می و ساقی رندان هیچ نیست
با سبک‌روحان نشین ای یار من | زانکه صحبت با گران جان هیچ نیست
نزد مصری شهر بغداد است هیچ | کوبنان چبود که کرمان هیچ نیست
غیر او هیچ است اگر گوئی که هست | هر چه باشد غیر او آن هیچ نیست
ظاهر و باطن همه عین وی است | غیر او پیدا و پنهان هیچ نیست
با وجود سیّد هر دو سرا | بی‌نوا چبود که سلطان هیچ نیست

۳۹۷

بحری است بحر دل که کرانش پدید نیست
راهی است راه جان که نشانش پدید نیست
علم بدیع ما است که از غایت شرف
دارد معانئی که بیانش پدید نیست
عشق است هرچه هست و جز او نیست در وجود
در هر چه بنگری جز از آنش پدید نیست
عالم منور است از آن نور، نور او
از غایت ظهور عیانش پدید نیست
گفتم میان او به کنار آورم ولی
از بسکه نازک است میانش پدید نیست
مجموع کائنات سراپردهٔ وی است
وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست
او جان عالم است و همه عالمش بدن
پیدا است این تن وی و جانش پدید نیست
هر ذره‌ای که هست از آن نور روشن است
اینش به تو نماید و آنش پدید نیست

سودای عشق مایهٔ دکان سیّد است
خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست

۳۹۸

قطره و دریا به نزد ما یکیست / گر نظر بر آب داری بی‌شکیست
موج و بحر و قطره از روی ظهور / گر تمیزش می‌کنی هم نیککیست
زید و عمرو و بکر و خالد هر چهار / چار باشد نزد ما انسان یکیست
عقل اگر گوید خلاف این سخن / قول او مشنو که ابله مرد کیست
هفت دریا با محیط عشق ما / جرعه‌ای آب است و آنهم اندکیست
پادشاهی باشد و چندین سپاه / خود یکی باشد سپاه اولکیست
مظهر بنده یکی سید بود / آن یکی درویش و آن جانی به کیست

۳۹۹

محقق در این ره به تقلید نیست / مجرد که باشد چو تجرید نیست
تو صاحب وجودی، وجود ای عزیز / مقید به اطلاق و تقیید نیست
چنان غرقه شد قطره در بحر ما / که از ما یکی قطره وادید نیست
مجدد نماید ترا در ظهور / ولی در بطون نام تجدید نیست
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل / نشانی ز تقریب و تبعید نیست
مرا عید و نوروز باشد به عشق / چه غم دارم ار عقل را عید نیست
موحد هم او و موحد هم او / جز او سید ملک توحید نیست

۴۰۰

هر که را درد نیست درمان نیست / هر که را کفر نیست ایمان نیست
بت پندار هر که او نشکست / نزد ما بندهٔ مسلمان نیست
هر که او جان فدای عشق نکرد / مرده می‌دان که در تنش جان نیست
در محیطی که ما در آن غرقیم / هیچ پایان مجو که پایان نیست
سر موئی نیابد از زلفش / هر که سرگشته و پریشان نیست
کنج دل گنج خانهٔ عشق است / گنج اگر در وی است ویران نیست
در خرابات همچو سید ما / رند مستی میان رندان نیست

۴۰۱

در هر دلی که مهر جمال حبیب نیست
گر جان عالم است که با ما قریب نیست
گوئی رقیب بر سر کویش مجاور است
لطف حبیب هست غمی از رقیب نیست
دردی درد نوشم و با درد دلخوشم
دردم دوا است حاجت خواجه طبیب نیست
بلبل خطیب مجلس گلزار ما بود
ما را هوای واعظ و بانگ خطیب نیست
هر قطره‌ای که در نظر ما گذر کند
چون نیک بنگریم ز ما بی‌نصیب نیست
زنار زلف او است که بستیم بر میان
در دل خیال خرقه و میل صلیب نیست
بحری است طبع سید و پر دّر شاهوار
گر در سخن گهر بفشاند غریب نیست

۴۰۲

هر دل که به عشق مبتلا نیست — هستش مشمر که گوئیا نیست
ما دُردی درد نوش کردیم — دل را به از این دگر دوا نیست
رندیم مدام و جان رندان — از ساقی و جام می جدا نیست
مستیم و خراب در خرابات — ما را جائی دگر هوا نیست
در بحر محیط عشق غرقیم — جز ما خبرش ز حال ما نیست
هر نقش که در خیالت آید — نیکش بنگر که بی‌خدا نیست
مستیم و حریف نعمت‌الله — حیف است که ذوق او ترا نیست

۴۰۳

خوشتر از ساغر می همدم نیست — بهتر از عشق بتان محرم نیست
نوش کن جام می ای عمر عزیز — که حیاتی به از این یک دم نیست
می‌خورم جام غم انجام به ذوق — شادمانم ز جهانم غم نیست
عشق می‌بازم و می می‌نوشم — دارم این هر دو و هیچم کم نیست
می مستی که مرا در جام است — در خم خسرو و جام جم نیست

جام می در نظرم هست مدام زان سبب دیده دمی بی‌نم نیست
رند سرمست خوشی چون سید جستم و در همهٔ عالم نیست

۴۰۴

او با تو ترا از او خبر نیست جز عین یکی یکی دگر نیست
نقشی که خیال غیر دارد صاحب نظرش بر آن نظر نیست
چون صورت دوست معنی ما است بس معتبر است و مختصر نیست
در بحر گهر بود و لیکن چون درّ یتیم ما گهر نیست
در کوچهٔ ما بیا و بنشین زاین کوچه مرو که ره بدر نیست
ما خرقهٔ خویش پاک شستیم از هستی ما بر او اثر نیست
خیر بشر است سید ما گویند بشر ولی بشر نیست

۴۰۵

هر چه امروز حاصل ما نیست طلب آن مکن که فردا نیست
گر در اینجا ندیده‌ای او را رؤیت او ترا در آنجا نیست
حق به حق‌بین که ما چنین دیدیم دیده‌ای کان ندید بینا نیست
وانکه حق را به خویشتن بیند دیده‌اش بر کمال گویا نیست
هر که گوید که حق بخود دیدم این سعادت ورا مهیّا نیست
گرچه آب است قطره و دریا قطره در وصف همچو دریا نیست
نعمت‌اللّٰه نور دیدهٔ ما است چشم هر کو ندید بینا نیست

۴۰۶

در حقیقت عشق را خود نام نیست می که می‌نوشد چو آنجا جام نیست
کی بیابد نیک‌نامی در جهان هر که او در عاشقی بدنام نیست
مرغ دل سیمرغ قاف معرفت جز سر زلف بتانش دام نیست
سوختگان دانند و ایشان گفته‌اند پخته داند کاین سخن با خام نیست
صبحدم می‌گفت سرمستی به من بامدادم عاشقان را شام نیست
در خرابات مغان مستان بسی است همچو من مستی در این ایام نیست
نعمت‌اللّٰه جام می بخشد مدام خوشتر از انعام او انعام نیست

۴۰۷

عشق‌بازی و عشق‌بازی نیست / عشق‌بازی به عشوه‌بازی نیست
عشق دارد حقیقتی دیگر / حالت عاشقان مجازی نیست
ساز ما ناله‌ای است دلسوزی / به از این ساز اگر نوازی نیست
کشتهٔ عشقم و در این دوران / چون من و او شهید و غازی نیست
حال مستی ما ز رندان پرس / محرم راز ما حجازی نیست
خرقه‌ای کان به می نمی‌شویند / در بر عاشقان نمازی نیست
نعمت‌الله رند سرمست است / عشق‌بازی او به بازی نیست

۴۰۸

عاشق از دنیی و عقبی درگذشت / ماند صورت را ز معنی درگذشت
از وجود و از عدم آزاد شد / از همه بگذشت یعنی درگذشت
روضهٔ رضوان به این و آن بهشت / همتش از شاخ طوبی درگذشت
دل به دلبر جان به جانان داد و رفت / کارش از مجنون و لیلی درگذشت
غرقه شد در بحر بی‌پایان ما / دید دریائی ز سیلی درگذشت
گرچه موسی از تجلی محو شد / سیّد ما از تجلّی درگذشت
نعمت‌الله در طریق عاشقی / اندکی چبود ز خیلی درگذشت

۴۰۹

دل ما از منی و ما بگذشت / پا نهاد از سر هوا بگذشت
مدتی دُرد درد دل نوشید / آخر از درد و هم دوا بگذشت
از وجود و عدم خلاصی یافت / از فنا نیز وز بقا بگذشت
ای که گوئی که ابتدا چه بود / ابتدا چیست ز انتها بگذشت
نقش غیری خیال می‌بستم / خواب بود آن خیال ما بگذشت
نود و پنج سال عمر عزیز / همه در دین مصطفا بگذشت
نعمت‌الله یگانه‌ای داند / که یگانه ز دو سرا بگذشت

۴۱۰

رمضان آمد و روان بگذشت / بود ماهی به یک زمان بگذشت
گوئیا عمر بود، زود برفت / تا که گفتم چنین چنان بگذشت
شب قدری به عارفان بنمود / این معانی از آن بیان بگذشت

هر که با ما نشست در دریا / نام را ماند و از نشان بگذشت
میل دنیا و آخرت نکند / هرکه برکوی عاشقان بگذشت
زود بیدار شو درآ در راه / تو بخوابی و کاروان بگذشت
در طریقی که نیست پایانش / نعمت‌الله از این و آن بگذشت

۴۱۱

نعمت‌الله از این و آن بگذشت / وز خیالات انس و جان بگذشت
عمر او بود همچو آب حیات / خوش روان آمد و روان بگذشت
نود و چار سال عمر عزیز / گوئیا آن بیک زمان بگذشت
نوجوانی مجو تو از پیری / فکر دیگر بکن که آن بگذشت
چه کنی نقش یا خیال محال / تو بخوابی و کاروان بگذشت
عاقل ار نام یا نشان جوید / عاشق از نام و از نشان بگذشت
زنده‌دل باشد آنکه پیش از مرگ / همچو سیّد از این جهان بگذشت

۴۱۲

دل سرمست ما ز جان بگذشت / آن معانی از این بیان بگذشت
در خرابات عشق می‌گردید / لامکان یافت و ز مکان بگذشت
دنیی و آخرت بهم برزد / جان چه باشد که از جهان بگذشت
از وجود و عدم سخن نکند / هر که از نام و از نشان بگذشت
میل جنّت دگر نخواهد کرد / هر که بر کوی عاشقان بگذشت
نور رویش به چشم ما بنمود / دیده از بحر بی‌کران بگذشت
سید ما گذشت از عالم / بنده با حضرتش روان بگذشت

۴۱۳

آفتاب خوشی هویدا گشت / شب نهان شد چو روز پیدا گشت
چشم ما قطره قطره آب بریخت / سوبسو شد روان و دریا گشت
در هزار آینه یکی بنمود / یک مسما هزار اسما گشت
غیر دلبر نیافت این دل ما / گرچه در جستجو بهر جا گشت
در خرابات می‌کند دستان / هر که در عشق بی‌سروپا گشت
آنکه عالم مسخر او بود / خود بیامد مسخر ما گشت
رند مستی نیافت همچون ما / طالب ارچه به زیر و بالا گشت

عقل می‌گشت گرد میخانه | دید مستی ما ز در وا گشت
نعمت‌الله چون ظهوری کرد | صورت و معنیی هویدا گشت

۴۱۴

علم ما در کتاب نتوان یافت | سرآب از سراب نتوان یافت
در خیالش بخواب رفتی باز | وصل او را به خواب نتوان یافت
رند هرگز به خانقه نرود | در چنان جا شراب نتوان یافت
همه عالم چو ذره او خورشید | ذره بی‌آفتاب نتوان یافت
این چنین دلبری که ما داریم | در جهان بی‌حجاب نتوان یافت
سخن ما روان چو آب حیات | این سخن را جواب نتوان یافت
در خرابات همچو سید ما | رند مست خراب نتوان یافت

۴۱۵

علم ما در کتاب نتوان یافت | سر آب از سراب نتوان یافت
بی‌حجاب است و خلق می‌گویند | حضرتش بی‌حجاب نتوان یافت
چشم ما بحر در نظر دارد | به از این بحر و آب نتوان یافت
ما به شب آفتاب می‌بینیم | گرچه شب آفتاب نتوان یافت
گنج عشقش حساب نتوان کرد | بی‌حسابش حساب نتوان یافت
بگذر از نقش و از خیال مپرس | که خیالش به خواب نتوان یافت
در خرابات همچو سید ما | رند مستی خراب نتوان یافت

۴۱۶

دل ز جان بگذشت و جانان بازیافت | ترک یک جان کرد و صد جان بازیافت
بست زناری ز کفر زلف او | مو به مو اسرار ایمان بازیافت
خویش را در عشق او گم کرده بود | تا که از لطف خدا آن بازیافت
دُرد درد عشق او بسیار خورد | لاجرم در درد درمان بازیافت
گنج او در کنج دل می‌جست جان | گرچه مشکل بود آسان بازیافت
گرد میخانه همی گشتی مدام | یار خود در بزم رندان بازیافت
نعمت‌الله چون به دست او فتاد | ساقی سرمست رندان بازیافت

۴۱۷

جانم از درد دل دوائی یافت
دُرد نوشید از آن صفائی یافت
بی‌نوا بود جان مسکینم
از عطای خدا نوائی یافت
گنج اسمای حضرت سلطان
ناگه از کنج دل گدائی یافت
درد دل هر که برد بر در او
آن قماشش نکو بهائی یافت
دیدهٔ هر که نور رویش دید
در همه آینه لقائی یافت
دل به میخانه رفت و خوش بنشست
خوش مقامی و نیک جائی یافت
نعمت‌الله ز خویش فانی شد
جاودان زان بقا بقائی یافت

۴۱۸

بلبل چو هوای گلستان یافت
هر کام که بود در زمان یافت
در صومعه دل نیافت ذوقی
ذوقی ز حضور عاشقان یافت
بی‌جام شراب و عشق ساقی
کامی نتوان در این جهان یافت
هر زنده‌دلی که کشتهٔ اوست
چون خضر حیات جاودان یافت
تا دُردی درد نوش کردم
دل از همه چیزها امان یافت
عمری است که می‌خورم می عشق
هر چیز که یافت دل از آن یافت
در کنج دل شکستهٔ من
گنجی است که جان من عیان یافت
زهد از بر ما کناره‌ای کرد
تا ساغر باده در میان رفت
مستیم و حریف نعمت‌الله
بزمی به از این کجا توان یافت

۴۱۹

بی درد دل ای دوست دوا را نتوان یافت
بی رنج فنا گنج بقا را نتوان یافت
تا عاشق و رندانه به میخانه نیائی
رندان سراپردهٔ ما را نتوان یافت
تا نیست نگردی تو از این هستی موهوم
خود را نشناسی و خدا را نتوان یافت
آئینهٔ دل تا نبود روشن و صافی
حسنی نتوان دید و صفا را نتوان یافت
خوش آب و هوائیست می و کوی خرابات
خود خوشتر از این آب‌وهوا را نتوان یافت
درویش و فقیریم و از این وجه غنی‌ایم
بی فقر یقین دان که غنا را نتوان یافت
چشمی که نشد روشن از آن دیدهٔ سید
بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

۴۲۰

به سخن وصل یار نتوان یافت
به خیالی نگار نتوان یافت

از میان تا کناره‌ای نکنی | آن میان در کنار نتوان یافت
بی زمستان سرد و آتش و دود | لذتی از بهار نتوان یافت
او محب من است و من محبوب | این چنین دوستدار نتوان یافت
می خمخانهٔ سرای حدوث | جرعه‌ای بی خمار نتوان یافت
تا نگردی مقرّب سلطان | بر در شاه بار نتوان یافت
همچو سیّد حریف سرمستی | خود در این روزگار نتوان یافت

۴۲۱

گرد خاک ما روان بر باد رفت | بنده زین گرد و غبار آزاد رفت
جان ما هرگز غم دنیا نخورد | لاجرم او از جهان دلشاد رفت
عاشق سرمست آمد سوی ما | عاقل مخمور بی‌بنیاد رفت
یوسف مصری خوشی با مصر شد | یار بغدادی سوی بغداد رفت
یاد می‌کردم بهشت جاودان | روی او دیدم بهشت از یاد رفت
داد باشد هر چه او بخشد به ما | تا نپنداری به ما بیداد رفت
گر دمی بی سید خود بوده‌ایم | حسرتی داریم کان بر باد رفت

۴۲۲

عاشقی جان را به جانان داد و رفت | ماند این بنیاد بی‌بنیاد و رفت
تن رفیقی بود با او یار غار | عاشقانه ناگهان افتاد و رفت
شاهبازی بود در بند وجود | بند را از پای خود بگشاد و رفت
زندهٔ جاوید شد آن زنده‌دل | تا نگوئی مرد و شد بر باد و رفت
سرعت ایجاد و اعدام وی است | در زمانی ماه رویی زاد و رفت
قطرهٔ آبی به دریا درفتاد | چون توان کردن چنین افتاد و رفت
بنده بود و بندگی کردی مدام | سیّد آمد بنده شد آزاد و رفت

۴۲۳

عاشقی جان را به جانان داد و رفت | رو به خاک راه او بنهاد و رفت
تن رفیقی بود با او یار غار | عاشقانه ناگهی افتاد و رفت
بر سر کویش رسیده سر نهاد | بند را از پای خود بگشاد و رفت
هر زمان نقشی نماید لاجرم | کرد روی چون نگاری شاد و رفت
بنده بود و بندگی کردی مدام | سیّد آمد بنده شد آزاد و رفت

زندهٔ جاوید شد ای جان من	گرچه می‌گویند او جان داد و رفت

۴۲۴

نعمت‌اللّٰه جان به جانان داد و رفت	بر در میخانه مست افتاد و رفت
سیّد ما بندهٔ خاص خداست	گوئیا شد از جهان آزاد و رفت
قرب صدسالی غم هجران کشید	عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت
تا نپنداری که او معدوم گشت	یا بداد او عمر خود بر باد و رفت
برقعی از جسم و جان بربسته بود	بند برقع را ز رو بگشاد و رفت
در خرابات فنا مست و خراب	سر به پای خم می بنهاد و رفت
چون ندای ارجعی از حق شنود	زنده‌دل از عشق او جان داد و رفت
کل شیی هالک الا وجهه	خواند بر دنیای بی‌بنیاد و رفت
نعمت‌اللّٰه دوستان یادش کنند	تا نگوئی رفت او از یاد و رفت

۴۲۵

در ره عشق چو ما بی‌سروپا باید رفت	راه را نیست نهایت ابدا باید رفت
ما از این خلوت میخانه بجائی نرویم	از چنین جنت جاوید چرا باید رفت
گر علاجی طلبد خسته به درگاه طبیب	دردمندانه به امید دوا باید رفت
هر که دارد هوس دار بقا خوش باشد	بی‌سروپا به سر دار فنا باید رفت
عارف ار زانکه به میخانه رود یا مسجد	هر کجا می‌رود از بهر خدا باید رفت
در پی عشق روان شو که طریقت این است	تو چه دانی که در این راه کجا باید رفت
نعمت‌اللّٰه سوی کعبه روان است دگر	عاشقانه چو وی از صدق و صفا باید رفت

۴۲۶

یار ما زاری ما نشنید و رفت	آمد و در حال وا گردید و رفت
زلف او در تاب رفت از دست ما	دل ربود و سر ز ما پیچید و رفت
جان ما را یک زمان دلشاد کرد	حال ما یک لحظه‌ای وا دید و رفت
عمر ما بود و روان از ما گذشت	گفتمش بنشین دمی نشنید و رفت
گرچه با جان منش پیوندها است	بیوفا پیوند خود ببرید و رفت
عقل آمد تا مرا راهی زند	رند مستی دید از او ترسید و رفت
نعمت‌اللّٰه بود یار غار ما	گوشه‌ای از دوستان بگزید و رفت

۴۲۷

رند سرمستی ز پا افتاد و رفت
سر به پای خم می بنهاد و رفت
بی خیانت او امانت را سپرد
عاشقانه جان به جانان داد و رفت
گندم و جو کاشت خرمن گرد کرد
داد خرمن را همه بر باد و رفت
شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت
ماند این دنیای بی‌بنیاد و رفت
هر که او با ما در این دریا نشست
در محیط بی‌کران افتاد و رفت
گرچه بسیاری غم هجران کشید
وصل او چون یافت شد دلشاد و رفت
لطف سیّد بندهٔ خود را نواخت
بنده شد از لطف او آزاد و رفت

۴۲۸

عقل مشوش دماغ، از سر ما رفت رفت
عشق درآمد ز در، عقل ز جا رفت رفت
نقش خیالی نگاشت، هیچ حقیقت نداشت
بود هوا در سرش، هم به هوا رفت رفت
عمر به باد هوا، داد در این گفت‌وگو
میل صوابی نکرد، راه خطا رفت رفت
عاشق مستی رسید، عربده آغاز کرد
عاقل مخمور از آن، از بر ما رفت رفت
هر که به دریا فتاد، نام و نشانش مجو
بشنو و دیگر مگو، خواجه چرا رفت رفت
جام حبابی پرآب، گر شکند صورتش
معنی او آب بود، آب کجا رفت رفت
سیّد هر دو سرا، آمده بود از خدا
باز به حکم خدا، نزد خدا رفت رفت

۴۲۹

به خرابات مغان بی‌سروپا خواهم رفت
دردمندانه به امید دوا خواهم رفت
باز زنار سر زلف بتی خواهم بست
من سودا زده در دام بلا خواهم رفت
گنج در گوشهٔ میخانهٔ سرمستان است
از چنین جای خوشی بنده کجا خواهم رفت
چون سر دار بقا دار بقا می‌بخشد
عاشقانه به سر دار فنا خواهم رفت
می‌روم تا به سراپردهٔ او مست و خراب
بر در عاقل مخمور چرا خواهم رفت
به امیدی که مگر خاک در او گردم
میل دارم که چو بادی به هوا خواهم رفت
ای که گوئی به کجا می‌روی ای سیّد ما
از خدا آمده‌بودم به خدا خواهم رفت

۴۳۰

رند سرمست از جهان خواهیم رفت
فارغ از نام ونشان خواهیم رفت
رخت خود را با کناری می‌کشیم
ناگهانی از میان خواهیم رفت
تا نگوئی بندگی خواجه مرد
ما بر زنده‌دلان خواهیم رفت

گر خطاب ارجعی آید به ما — عاشقانه خوش روان خواهیم رفت
عارفان رفتند از این عالم بسی — ما دگر چون عارفان خواهیم رفت
جان ما دل زنده از جانان بود — زنده‌دل تا ملک جان خواهیم رفت
از ازل رندانه سرمست آمدیم — نزد سیّد همچنان خواهیم رفت

۴۳۱

نعمت‌الله جان به جانان داد و رفت — بر در میخانه مست افتاد و رفت
آفتابی از قمر بسته نقاب — آن نقاب از روی خود بگشاد و رفت
بود استادی و شاگردش بسی — کرد شاگردان همه استاد و رفت
درخرابات مغان مست و خراب — سر به پای خم می بنهاد و رفت
او خلیفه بود در بغداد تن — رخت را بربست از بغداد و رفت
عارفانه در جهان صد سال بود — نه چو غافل داد جان بر باد و رفت
سیّد ما بود ظاهر شد نهان — بندگان را جمله کرد آزاد و رفت

۴۳۲

یار ما رفت و گوئیا جان رفت — جان چه قدرش بود که جانان رفت
عمر ما بود رفت چتوان کرد — در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که با ما نشد دمی همدم — دم آخر که شد پریشان رفت
رند مستی ز بزم ما کم شد — گوئیا در پی حریفان رفت
بود حلال مشکلات همه — لاجرم چون به رفت آسان رفت
نور چشم است و در نظر پیدا است — گرچه از چشم خلق پنهان رفت
نعمت‌الله جان به جانان داد — عاشقانه به بزم سلطان رفت

۴۳۳

جان به خلوت سرای رندان رفت — دل سرمست سوی مستان رفت
آفتابی به ماه رو بنمود — گشت پیدا و باز پنهان رفت
مدتی زاهدی همی کردم — توبه بشکستم این زمان آن رفت
عمر باقی که هست دریابش — در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که جمعیتی ز خویش نیافت — ماند بیگانه و پریشان رفت
باز حیران ز خاک برخیزد — از جهان هر کسی که حیران رفت
نعمت‌الله رفیق سیّد شد — پادشاهانه سوی سلطان رفت

۴۳۴

راز دل عشاق به هر کس نتوان گفت　این گوهر عشق است بگفتن نتوان سفت
در صومعه یک دم نتوانیم نشستن　بر خاک در میکده صد سال توان خفت
مردانه قدم بر سر هستی بنهادیم　زین به لگدی بر سر هستی نتوان کفت
گر دست دهد دولت جاروب بیابم　خاشاک خودی از ره توحید توان رفت
گفتم سر زلفش که مگر مشک ختایی　پیچید بخود زاین سخن و نیک برآشفت
جام است پر از باده و ما مست و خرابیم　هرگز نبرد زاهد مخمور ز ما مفت
بشنو سخن سیّد من کز سر ذوق است　خود خوشتر از این قول که گفته نتوان گفت

۴۳۵

آتش عشقش خوشی در ما گرفت　بعد از آن در جملهٔ اشیا گرفت
رند سرمستیم در کوی مغان　محتسب را کی رسد بر ما گرفت
آن دل سرمست این دیوانگان　مو به مو از زلف او سودا گرفت
عاشق ثابت قدم می‌جست از آن　عشق آن معشوق ما ما را گرفت
گفتهٔ مستانهٔ ما فاش شد　در خرابات مغان غوغا گرفت
خوش بلائی می‌کشیم از عشق او　کار ما از عاشقی بالا گرفت
نعمت‌الله از همه عالم برید　درگه یکتای بی‌همتا گرفت

۴۳۶

عشق سلطان ما جهان بگرفت　تخت دل ملک جان روان بگرفت
بگرفت آتشی و در ما زد　سوخته بودیم، در زمان بگرفت
آفتابش چو برکشید علم　چتر عالم به سایه‌بان بگرفت
عشق صاحبقران جهانگیر است　شاه صاحبقران جهان بگرفت
صورت او نشان معنی داد　حکم معنی از آن نشان بگرفت
دل ما را فکند در آتش　دود دل دامنش از آن بگرفت
نعمت‌الله به ذوق گویا شد　سخنش ملک جاودان بگرفت

۴۳۷

شهرت عشق ما جهان بگرفت　از مکان رفت و لامکان بگرفت
قول مستانه‌ای که ما گفتیم　دل عاشق به جان روان بگرفت
هر کجا عارفی است در عالم　این معانی از این بیان بگرفت

مطرب ما ترنمی فرمود　　خرقهٔ جمله عاشقان بگرفت
خوش نگاری گرفته‌ام به کنار　　او مرا نیز در میان بگرفت
مدتی عقل بود همدم ما　　دل ما عاقبت از آن بگرفت
عشق سیّد گرفت تخت وجود　　پادشه ملک جاودان بگرفت

۴۳۸

آفتاب رخش جهان بگرفت　　مهر رویش جهان جان بگرفت
موج زد بحر عشق وز موجش　　آب حیوان جهان روان بگرفت
صورت عشق آشکارا شد　　روی معنی از آن نشان بگرفت
آینه چون جمال او بنمود　　به خیالش خیال از آن بگرفت
آتش عشق شمع رخسارش　　جان پروانهٔ جهان بگرفت
دل ز جان سر به پای عشق افکند　　دامن یار مهربان بگرفت
عین عشق است جان سید از آن　　عین او عالم عیان بگرفت

۴۳۹

گر وصال یار خواهی ترک جان باید گرفت
عشق می‌بازی طریق عاشقان باید گرفت
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
ذوق ما می بایدت راه مغان باید گرفت
ترک مستی است عشقش غارت جان می‌کند
ملک دل باید سپرد و ترک جان باید گرفت
در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت
هر چه او بنمایدت نقشی از آن باید گرفت
درد دردت گر دهد چون صاف درمان نوش کن
ور می صافی دهد در دم روان باید گرفت
ما خراباتی و رند و عاشق و می خواره‌ایم
گر تو مرد زاهدی از ما کران باید گرفت
گفتهٔ سیّد به جان بشنو که می‌گوید ز جان
این چنین قول خوشی یادش به جان باید گرفت

۴۴۰

نور چشم عالمی در دیدهٔ ما جا گرفت
این چنین نور خوشی در جای خود مأوا گرفت

سوخته‌ای می خواست تا آتش زند در جان او
از میان سوختگان خویشتن ما را گرفت
عقل مخمور است و ما مست و خراب افتاده‌ایم
در چنین وقتی نباشد عقل را بر ما گرفت
ملک دل بگرفت عشقش غارت جان می‌کند
ترک سرمستی درآمد این ولایتها گرفت
مبتلائیم و بلا را مرحبائی می‌زنیم
زانکه از بالای او این کار ما بالا گرفت
تا بدست زلف او دادم دل سودا زده
چون سر زلفش وجودم مو به مو سودا گرفت
در سرابستان میخانه حضوری دیگر است
لاجرم سید حضوری یافت آنجا جا گرفت

۴۴۱

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت
چون سر زلفش وجودم مو به مو سودا گرفت
در هوایش چون بنفشه ما ز پا افتاده‌ایم
نرگسش عین عنایت از سر ما وا گرفت
چشم ما بر پردهٔ دیده خیالش نقش بست
خوش نگاری لاجرم در دیدهٔ ما جا گرفت
روضهٔ رضوان نجوید میل جنت کی کند
هر که در میخانهٔ ما همچو ما مأوا گرفت
ما به جاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم
گرد خاک آن در او دامن ما را گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاده می‌رود
لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت
سیّد ما گر جفائی می‌کند ما بنده‌ایم
بندگان را کی رسد بر شاه بی‌همتا گرفت

۴۴۲

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت
چون سر زلفش وجودم مو به مو سودا گرفت

از بلای عشق آن بالا نمی‌نالیم ما
مبتلائیم از بلا این کار ما بالا گرفت
موج دریا می‌رسد ما را به دریا می‌کشد
اختیاری نیست ما را کی بود بر ما گرفت
عاشق مستیم اگر گفتیم اناالحق دور نیست
مرد عاقل چون کند بر عاشق شیدا گرفت
در خرابات فنا خوش گوشه‌ای بگزیده‌ایم
گر بقا خواهی همین جا بایدت مأوا گرفت
آب چشم ما به هر سو رو نهاده می‌رود
لاجرم گرد وجود ما همه دریا گرفت
هر کسی دستی زده بر دامن صاحبدلی
نعمت‌اللّه دامن یکتای بی‌همتا گرفت

۴۴۳

چشم مستش گوشه‌ای از ما گرفت
گوئیا از ما عنایت وا گرفت
عارفانه خلوتی خالی گزید
کنج خلوت خانه‌ای تنها گرفت
دل ز هجرش گر بنالد گو بنال
دیگران را کی بود بر ما گرفت
بر امید وصل او جان عزیز
رفت و بر خاک درش مأوا گرفت
آب چشم ما به هر سو شد روان
سو بسوی ما همه دریا گرفت
در بلای عشق او افتاد دل
زان بلا این کار ما بالا گرفت
نعمت‌اللّه رفت از این عالم ولی
دامن یکتای بی‌همتا گرفت

۴۴۴

سیّد ما بر درش مأوا گرفت
گوشه‌ای در جنت‌المأوا گرفت
خاطر ما در خرابات مغان
خوش مقامی یافت آنجا جا گرفت
مبتلائیم از بلای عشق او
زان بلا این کار ما بالا گرفت
آب چشم ما به هر سو رو نهاد
سو به سوی ما همه دریا گرفت
عقل رفت و یار مخموری گزید
عشق سرمست آمد و ما را گرفت
هر چه می‌گوئیم می‌گوید بگو
دیگری را کی رسد بر ما گرفت
نعمت‌اللّه سر به پای او نهاد
دست او یکتای بی‌همتا گرفت

۴۴۵

عشق دلبر در دل ما جا گرفت — خانه خالی دید از آن مأوا گرفت
عاشق و مستیم در کوی مغان — عاقلان را کی بود بر ما گرفت
هر کسی دستی و دامانی دگر — دست ما دامان بی‌همتا گرفت
مبتلائیم و بلا جوئیم ما — از بلا این کار ما بالا گرفت
آب چشم ما به هر سو رو نهاد — لاجرم گرد جهان دریا گرفت
عقل اگر ره را غلط کرد و برفت — کی کند بینا به نابینا گرفت
سیّد ما از همه عالم برید — درگه یکتای بی‌همتا گرفت

۴۴۶

سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت — جانم فدای او که تمام جهان گرفت
این عشق آتشی است که جان مرا بسوخت — داغی به دل نهاد و دلم زان نشان گرفت
گفتم که دامنش بکف آرم زهی خیال — بی‌دست عشق، دامن او چون توان گرفت
نقش خیال غیر اگر دیده‌ام به خواب — شکرانه‌ای، تمام دلم را به جان گرفت
پیران روزگار چو می نوش می‌کنند — با محتسب بگو که مکن بر جوان گرفت
مجنون اگر حکایت لیلی کند روا است — دیوانه است و نیست به دیوانگان گرفت
سیّد چو دید بنده که هستم غلام او — بگشود آن کنار و مرا در میان گرفت

۴۴۷

در کوی خرابات نشستم به سلامت — سرحلقهٔ رندانم و فارغ ز ملامت
خوش خانهٔ امنی است بیائید و ببینید — مستان همه خوش ایمن و یاران به سلامت
زین خلوت میخانه به جائی نتوان رفت — نه یک دو سه روزی، نروم تا به قیامت
شخصی که از این مجلس ما روی بتابد — جاوید ندیمش نبود غیر ندامت
گر زاهد مخمور مرا قدر نداند — بسیار عزیزم بر رندان به کرامت
هر ذره که بینی به تو خورشید نماید — روشن بتوان دید نظر کن به تمامت

خوش جام حبابی است که پر آب حیات است
می نوش و غنیمت شمر این عیش مدامت
اعیان همه چون صورت اسمای الهند
نامی طلب ای خواجه که نامی است به نامت
گر بندهٔ سید شوی و یار حریفان
سلطان جهان یار شود بلکه غلامت

۴۴۸

هرگز نبود عاشقی و راه سلامت
رندان نگریزند ز مستان به ملامت
تو میر خراباتی و من مست خرابم
رندانه در این هفته بیایم به سلامت
سر در قدمت بازم و پای تو ببوسم
دست من و دامان تو تا روز قیامت
بر خاک درت هر که نشیند بتوان یافت
در صدر خرابات به صد عزّ و کرامت
گر دل نفسی نقش خیال دگری دید
جان پیشکشت می‌کنم اینک به غرامت
از خال نهی دانه و از زلف کشی دام
مرغ دل خلقی همه افتاده به دامت
می نوش کن ای سیّد رندان خرابات
شادی حریفان که جهان باد به کامت

۴۴۹

رفتی به سلامت به سلامت به سلامت
امید که آئی و من آیم به سلامت
سر در قدمت بازم و جان را بسپارم
دست من و دامان تو تا روز قیامت
از روی کرم یاد کن این بندهٔ خود را
ای جان به فدای تو و آن نامه و نامت
دل زنده شوم چون برسد از تو پیامی
یابیم حیات ابدی ما ز پیامت
هر چند ملامت که کند عقل ز عشقت
عاشق نرود از سر کویت به ملامت
آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد
مرغی است مبارک که فتاده است به دامت
جانا نظری کن که منم بندهٔ سیّد
تو شاه جهانی و جهان باد به کامت

۴۵۰

چون من به ولای تو رسیدم به ولایت
تا جان بودم روی نه پیچم ز ولایت
ای یار بلای تو مرا راحت جان است
جان را چه کنم گر نبود ذوق بلایت
عمری است که تا منتظر دولت وصلیم
با من نظری کن ز سر لطف و عنایت
سری است مرا با تو که با کس نتوان گفت
رازی است که با کس نتوان گفت هوایت
ای عقل برو از بر من هرزه چه گوئی
ترک می و ساقی نکنم من به حکایت

عشق است مرا محرم و عشقی به کمال است / درد است مرا همدم و دردی است به غایت
درکوی خرابات مغان مست و خرابیم / همصحبت من سیّد رندان ولایت

۴۵۱

ما را به غیر او نبود التفات هیچ / زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ
خضر و هوای چشمه آب حیات و ما / نبود بجز زلال وصالش حیات هیچ
ای جان همیشه شادی تو باد درد دل / وی دل مباد جز غم عشقش دوات هیچ
هیچ است این جهان و تو دل را در آن مپیچ / واین بند پیچ پیچ مپیچان به پات هیچ
در حضرتی گریز که روحانیان قدس / جز حضرتش دگر نکنند التفات هیچ
در عرصهٔ ممالک او هردو کون پست / با ملک کبریائی او کاینات هیچ
سیّد تو جان بباز به عشقش که غیر او / شایسته نیست در دو جهان خونبهات هیچ

۴۵۲

عمر بی او که بر سر آری هیچ / جان که بی عشق او سپاری هیچ
همه عالم عدم بود بی او / به عدم می‌روی چه آری هیچ
هر خیالی که نقش می‌بندی / گرنه آن نقش او نگاری هیچ
یار کز جور یار بگریزد / باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
عشق می‌باز و جام می می‌نوش / به از این کار کار داری هیچ
دولت وصل او دمی باشد / آن دم ارضایعش گذاری هیچ
نعمت‌الله حریف و رندان مست / گر تو بیچاره در خماری هیچ

۴۵۳

حضرت سلطان ما پاینده باد / آفتاب دولتش تابنده باد
عشق سلطان است و ما از جان غلام / میل سلطان دایماً با بنده باد
دل به دلبر جان به جانان داده‌ایم / هر که باشد همچو ما دل‌زنده باد
عاقلی کو منع رندان می‌کند / در میان عاشقان شرمنده باد
بلبل مستی که می‌گوید به ذوق / چون گل خندان لبش پر خنده باد
چشمهٔ آب حیات معرفت / دایماً از بحر ما زاینده باد
نعمت‌الله میر سرمستان ما است / بر سر ما تا ابد پاینده باد

۴۵۴

یارب ز غم هجران رستیم مبارک باد / از زحمت این زندان جستیم مبارک باد

مخمور چو می‌بودیم خوردیم می عشقش — در خلوت میخانه مستیم مبارک باد
لطفش کرمی فرمود روبند ز رو بگشود — زنّار سر زلفش بستیم مبارک باد
ما سلطنت جاوید از دولت او داریم — از هستی پاینده هستیم مبارک باد
از نور جمال او شد دیدهٔ ما روشن — از دیدن غیر او رستیم مبارک باد
تا دست تو بگرفتیم دست از همه کس بردیم — با رستم دستان هم دستیم مبارک باد
تو سیّد سرمستی مائیم غلام تو — مستیم و نه چون مخمور پستیم مبارک باد

۴۵۵

می محبت نوش کن که نوشت باد — به یاد خدمت او نوش کن که نوشت باد
شراب پاک حلال است و ساقی سرمست — زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد
همیشه رحمت او آبرو دهد ما را — ز آب رحمت او نوش کن که نوشت باد
چه جای جام و صراحی بیا بمیخانه — بقدر همت او نوش کن که نوشت باد
بیا که قسمت ما کرده‌اند جام شراب — خوش است قسمت او نوش کن که نوشت باد
رسید ساقی کوثر حیات می‌بخشد — ز دست حضرت او نوش کن که نوشت باد
شراب سیّد ما جرعه‌ای به صد جان است — بیا و نعمت او نوش کن که نوشت باد

۴۵۶

ذوقی است دلم را که به عالم نتوان گفت — تا بود چنین بوده و تا باد چنان باد
یادش نکنم زانکه فراموش نکردم — ناکرده فراموش چگونه کنمش یاد
چشمی که منور نشد از نور جمالش — گر نور دو چشم است که از چشم من افتاد
از دولت ساقی که جهان باد به کامش — از لعل لب جام بخواهیم بسی داد
عمری است که بر حسن جمالش نگرانیم — یارب که چنین عمر بسی سال بماناد
ساقی و حریفان همه جمعند در این بزم — بزمی است ملوکانه نهادیم به بنیاد
سلطان بود آن کس که بود بندهٔ سیّد — صد جان به فدایش که بود بندهٔ آزاد

۴۵۷

می‌خورم جام می که نوشم باد — می خورم می خورم که نوشم باد
دردی درد عشق مستانه — دم به دم می‌خورم که نوشم باد
می‌دهم بوسه بر لب ساغر — باده هم می‌خورم که نوشم باد
لطف ساقی شراب می‌بخشد — به کرم می‌خورم که نوشم باد

می خمخانهٔ وجود به ذوق
در عدم می‌خورم که نوشم باد
می‌خورم می به شادی معشوق
نه به غم می‌خورم که نوشم باد
نعمت‌الله حریف و ساقی یار
جام جم می‌خورم که نوشم باد

۴۵۸

ورد صاحب‌نظران فاتحهٔ روی تو باد
قل هوالله احد حرز دو ابروی تو باد
جاء نصرالله ای شاه چو بنمودی روی
آیةالکرسی تعویذ دو گیسوی تو باد
والضحی روی تو آمد سر زلفت واللیل
آفرین بر سر زلف تو و بر روی تو باد
ترک والشمس که بر جمله افلاک شه است
لیتنی کنت ترابا زده، هندوی تو باد
فتح و یس و تبارک طرف آخر حشر
این چهار آیت حق بند دو بازوی تو باد
ان یکاد از نفس روح امین در شب و روز
دافع چشم بدان از رخ نیکوی تو باد
نعمت‌الله به دعا خواسته آناء اللیل
که دلش بستهٔ گیسو و رخش سوی تو باد

۴۵۹

عشق او با جان من پیوسته باد
دولت عشقش مرا پیوسته باد
عقل اگر منعم کند از عشق او
خاطرش چون خاطر من خسته باد
همدم من باد جام می مدام
با لب ساقی لبم پیوسته باد
خلوت عشق است و رندان در حضور
در به غیر عاشقان بربسته باد
ساقی سرمست بشکست توبه‌ام
پشت توبه دایماً بشکسته باد
مرغ جان من ز دست عقل رست
هر که در دام است یارب رسته باد
در خرابات مغان بنشسته‌ام
سیّدم دایم چنین بنشسته باد

۴۶۰

دل به دست باد خواهم داد هر چه باد باد
این عنایت بین که چون با بخت من افتاد باد
در هوای آنکه یابد باد بوی آن نگار
بر در هر خانه روی خویشتن بنهاد باد
هر کسی کو می‌خورد جام غم انجام غمش
نوش جانش باد دایم در جهان دلشاد باد
خانقه گر گشت ویران باده‌نوشان را چه غم
عمر رندان باد دایم میکده آباد باد
هر که بنیادی ندارد هیچ بنیادش منه
عقل بی‌بنیاد باشد کار بی‌بنیاد باد
دل بجان آمد ز مخموران کنج صومعه
مجلس رندان وکوی باده‌نوشان شاد باد
هر که باشد بندهٔ سیّد غلام او منم
بندهٔ سیّد همیشه از غمان آزاد باد

۴٦۱

مده به باد هوا جان خویشتن بر باد
بنوش جام شرابی که نوش جانت باد
بیا به خلوت میخانهٔ فنا بنشین
چه می‌کنی تو در این خانقاه بی‌بنیاد
هزار جان عزیزم فدای غم بادا
که خاطرم ز غم عشق می‌شود دلشاد
دلم ز دست بیفتاد و در سر زلفش
اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد
دمی که بی می و معشوق می‌رود باد است
دریغ عمر عزیزت که می‌رود بر باد
درم گشاد و گشادم از این در است که او
دری نماند که آن در به روی ما نگشاد
به جان سیّد رندان که از سر اخلاص
غلام خدمت اوئیم و بندهٔ آزاد

۴٦۲

زاهد دگر از خلوت تقوی بدر افتاد
عقل آمد و با عشق درافتاد و برافتاد
ما سر به در خانه خمار نهادیم
پا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد
مه روشنئی یافت که شد بدر تمامی
نوری مگر از مهر رخت بر قمر افتاد
صد بار در این کوی خرابات فتادیم
عیبم مکن ار ز آنکه گذارم دگر افتاد
برخاستن از رهگذر او نتواند
هر عاشق مستی که در آن رهگذر افتاد
هر دیده که او نقش نگار دگری دید
گر مردم چشم است که او از نظر افتاد
رندی که به میخانه سید گذری کرد
تا یافت خبر مست شد و بی خبر افتاد

۴٦۳

آتشی در نهاد جان افتاد
جان بیچاره در فغان افتاد
شمع عشقش چو بر کشید علم
سوخت پروانه، پرزنان افتاد
عقل مخمور منع ما می‌کرد
مست می‌رفت و در مغان افتاد
هر که از چشم ما فتاد فتاد
نه دو روزی که جاودان افتاد
سروقدی که سر ز ما پیچید
در چمن قدش از میان افتاد
ناوک آه عاشق سرمست
هر چه انداخت بر نشان افتاد
مرغ دل دید دانهٔ خالش
باز در دام زلف از آن افتاد
از لب او حدیث می‌گفتم
سخنم ناگه از دهان افتاد
سیّدم اوفتاد مستانه
چه توان کرد آنچنان افتاد

۴٦۴

دل به دست زلف دلبر اوفتاد
بی‌تکلف خوب و درخور اوفتاد

در خرابات مغان مستانه رفت — جای خوش را دید و خوشتر اوفتاد
بر در میخانه با ساقی نشست — پای او بوسید و بر سر اوفتاد
بارها دل در شراب افتاده بود — توبه را بشکست و دیگر اوفتاد
از سر هر دو جهان برخاسته — بر سر کویش کسی گر اوفتاد
آفتاب او به ما ظاهر چو شد — ماه ما از جمله انور اوفتاد
نعمت‌الله بازسازی خوش نواخت — غلغلی در هفت کشور اوفتاد

۴۶۵

هر که در دریای بی‌پایان فتاد — همچو ما در بحر بی‌پایان فتاد
عشق جانان آتشی خوش برفروخت — شعله‌ای در جان مشتاقان فتاد
رند مستی سر به پای خم نهاد — غلغلی در مجلس رندان فتاد
آنکه جان بفروخت درد دل خرید — نیک سودا کرد و خوش ارزان فتاد
یار ما را کار با اغیار نیست — کار او ای یار با یاران فتاد
از سر کویش کسی کو دور شد — بی‌سروپا سخت سرگردان فتاد
نعمت‌الله جان به جانان داد و رفت — خوش بود جانی که با جانان فتاد

۴۶۶

هر که بر خاک راه او افتاد — بد مگویش که او نکو افتاد
به هوائی که خاک او گردد — رند سرمست کو به کو افتاد
بت من پرده را ز رو برداشت — بنده سجده‌کنان به رو افتاد
عشق مستانه در خروش آمد — عقل مسکین به گفت‌وگو افتاد
آفتاب جمال او بنمود — مه هلالی شد و دو تو افتاد
هر که چون ما فتاد در دریا — غرقه گردید و سوبسو افتاد
نعمت‌الله فتاد مست و خراب — نظری کن ببین که چو افتاد

۴۶۷

آب چشم ما بروی ما فتاد — مردم دیده در این دریا فتاد
رند سرمستی به میخانه رسید — سر بپای خم نهاد از پا فتاد
برنخیزد جاودان هر کس که او — در خرابات آمد و آنجا فتاد
ما ز دریائیم و دریا عین ما — عین ما روشن به عین ما فتاد
همدم جامیم و با ساقی حریف — این چنین ذوق خوشی ما را فتاد
دل برفت از ما و در دریا نشست — عاقبت محمود با مأوا فتاد

نعمت‌الله چون مقام خویش دید / بر در یکتای بی‌همتا فتاد

۴۶۸

آب چشم ما بروی ما فتاد / سوبسو گشت او ولی دریا فتاد
روی ما خوش بود خوش‌تر شد از آن / آب‌رو داریم بر رو تا فتاد
آب دیده اشک مردم زاده بود / خوش روان گردید در دریا فتاد
چیست عالم شبنمی از بحر ما / میل مأوا کرد با مأوا فتاد
عاقلی نقش خیالی بسته بود / عشق آمد کار او در پا فتاد
هر که افتاد او ز چشم عارفی / دل به او کم ده که از دلها فتاد
نعمت‌الله در خرابات مغان / مجلسی رندانه دید آنجا فتاد

۴۶۹

آب چشم ما بهر سو رو نهاد / اشک خون‌آلود ما بر رو فتاد
جز خیال روی او نقشی ندید / دیدهٔ ما تا نظر را برگشاد
تا ببوسد خاک پایش آفتاب / بر سر کویش رسید و سر نهاد
داد ساقی داد سرمستان تمام / زاهد مخمور را جامی نداد
ای که گوئی عقل استادی خوش است / عقل مزدور است و عشقش اوستاد
لحظه‌ای بی او نمی‌خواهیم عمر / جان ما بی عشق او یک دم مباد
نعمت‌الله رفت یاد او به خیر / یاد بادا نعمت‌الله یاد باد

۴۷۰

ساقی جامی به این و آن داد / خمخانه به دست عاشقان داد
در جام جهان‌نما نظر کرد / تمثال جمال خود به آن داد
راهی که نشان آن نه پیداست / عشقش به نهان به ما نشان داد
با دل گفتند جان فدا کن / از غایت ذوق جان روان داد
هر داد که خواستیم از وی / عدلش دادی به ما چنان داد
در کتم عدم وجود بخشید / چیزی به از این نمی‌توان داد
لطفش به کرم عنایتی کرد / سیّد خود را به بندگان داد

۴۷۱

دردی است دلم را که به درمان نتوان داد
عشقی است در این جان که به صد جان نتوان داد

جام می ما آب حیات است در این دور
این آب حیات است به حیوان نتوان داد
مستانه در این کوی خرابات فتادیم
این گوشه به صد روضه رضوان نتوان داد
گنجی است در این مخزن اسرار دل ما
دشوار بدست آمده آسان نتوان داد
ما دل به سر زلف دلارام سپردیم
هر چند دل خود به پریشان نتوان داد
از عقل سخن با من سرمست مگوئید
درد سر مخمور به مستان نتوان داد
سیّد در میخانه گشوده است دگر بار
خود خوشتر از این مژده به رندان نتوان داد

۴۷۲

ترک سرمستم دگر باره کلاهی کج نهاد
ملک دل بگرفت و خان و مان ما بر باد داد
پیش سلطان داد بتوان خواستن از دیگران
چونکه او بیداد باشد ازکه خواهم خواست داد
عقل سرگردان ز پا افتاد و عشقش در ربود
همچو مخموری به دست ترک سرمستی فتاد
در چمن سرو سهی چون دید آن بالای او
سر به پای او فکند و پیش او برپا ستاد
خوش در میخانه‌ای بر روی ما بگشوده‌اند
بس گشایش‌ها که ما را رو نموده زاین گشاد
در خرابات مغان رندی که نام ما شنید
سرخوشانه پای‌کوبان رو به سوی ما نهاد
گر کسی گوید که سیّد توبه کرد از عاشقی
حاش‌للّه این نخواهم کرد و این هرگز مباد

۴۷۳

هر که او در عشق جانان جان نداد بوسه‌ای خوش بر لب جانان نداد

جود او بخشید عالم را وجود — آشکارا داد او پنهان نداد
جام می بر دست و ساقی در نظر — فکر این و آن به این رندان نداد
چونکه مخموری بود درد سری — دردسر ساقی به سرمستان نداد
لایق هر کس عطا او می‌دهد — ذوق سرمستان به مخموران نداد
بس گران و هم سبک‌سر بود عقل — جان به عشق او از آن آسان نداد
نعمت‌الله را به ما داد از کرم — این چنین دادی به هر سلطان نداد

۴۷۴

عاشقی کو سر به پای ما نهاد — روی خود در جنت‌المأوا نهاد
از سر دنیی و عقبی درگذشت — هر که با ما پا در این دریا نهاد
بر در میخانه هر کو بار یافت — سروری گردید و سر آنجا نهاد
کار ما چون از بلا بالا گرفت — مسند والای ما بالا نهاد
پا نهد بر فرق عالم هر که سر — بر در یکتای بی‌همتا نهاد
رو به مه بنمود نور آفتاب — روشنی در دیدهٔ بینا نهاد
نعمت‌الله را به ما انعام کرد — خوان انعامش برای ما نهاد

۴۷۵

آب چشم ما به هر سو رو نهاد — روی خود بر روی ما نیکو نهاد
جان به عاشق می‌دهد معشوق ما — این چنین رسم نکویی او نهاد
پیر ما بزم خوش مستانه‌ای — گر نظر داری به‌بین تا چو نهاد
عشق سرمست است و می‌گوید سخن — گفتگوی عقل را یکسو نهاد
جان ما آئینهٔ گیتی‌نما است — ساده‌دل با دوست رو بر رو نهاد
خوش بهشت جاودان دارد چو ما — هر که با خاک درش پهلو نهاد
نعمت‌الله را به عالم عرضه کرد — در دل عشّاق جست و جو نهاد

۴۷۶

هر که فانی شود بقا یابد — خوش بقائی از این فنا یابد
آنکه نام و نشان خود گم کرد — آنچه گم کرده است وا یابد
بنده‌ای کو گدای سلطان است — پادشاهی دو سرا یابد
هر که با بی‌نوا دمی دم زد — خوش نوائی ز بی‌نوا یابد
غرق بحر محیط هر که شود — عین ما را به عین ما یابد

عشق مست است و عقل مخمور است ذوق رندان ما کجا یابد
نعمت‌الله که نور دیدهٔ ما است نور او را به دیده‌ها یابد

۴۷۷

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد بلای عشق ندیده شفا کجا یابد
کسی که همدم جام شراب نیست مدام حضور ساقی سرمست ما کجا یابد
حریف ما نشده ذوق ما کجا داند نخورده ساغر دردی صفا کجا یابد
خدای خود نشناسد کسی که خود نشناخت ز خود چو بی‌خبر است او خدا کجا یابد
سریر سلطنت عشق پادشاهان را است چنان بلند مقامی گدا کجا یابد
در این طریق فقیری که می‌نهد قدمی فنای خود چو نجوید بقا کجا یابد
به نور عشق توان یافت نعمت‌الله را کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

۴۷۸

هر که او نیک می‌کند یابد نیک و بد هر چه می‌کند یابد
بد مکن ای عزیز و نیک اندیش که بد و نیک می‌کنی با خود
عمر ضایع دریغ حاصل او خواه یک سال گیر و خواهی صد
قیمت تو به قدر همت تست خواجه ارزد هر آنچه می‌ورزد
گر روی راه نعمت‌الله رو تا ز درگاه او نگردی رد

۴۷۹

خرابات است و خم در جوش و ساقی مست و ما بیخود
سر از دستار نشناسیم و می از جام و نیک از بد
حضور باده‌نوشان است و رندان جمله سرمستند
نمی‌یابم کسی مخمور اگر یک بینم و ور صد
اگر شمعی ز دل گرمی بپیچد از هوایش سر
روان از آتش غیرت کشیدش تیغ و بر سر زد
ز آب و خاک میخانه مرا ایجاد فرمودند
زهی جام و زهی باده زهی موجد زهی موجد
در آن سرحد که جان بازند ما آنجا وطن داریم
که دارد عشق همراهی که می‌آید بدان سرحد

گذر فرما به خاک ما زیارت کن دمی ما را
که نور روی ما روشن توان دیدن در آن مرقد
صراط مستقیم من طریق نعمت‌اللّه است
به عمر خود نمی‌گردم سر موئی ز راه خود

۴۸۰

چشم بینائی که بر او اوفتد — سرنهد در پاش بر رو اوفتد
هر که بر خاک درش افتد چو ما — مسکن او جای نیکو اوفتد
آفتاب است او و عالم سایه‌بان — نور او بر ما و بر تو اوفتد
دل به دریا داده‌ایم و می‌رویم — آخر این کار تا چو اوفتد
رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما — گر سخن با رنگ و با بو اوفتد
بر سر کوی خرابات مغان — گر رسد مستی به پهلو اوفتد
نعمت‌اللّه ساقی سرمست ماست — برنخیزد هر که با او اوفتد

۴۸۱

گر آتش آه ما درافتد — صد شاه به یک نفس برافتد
دستی چه بود هزاردستان — گر دست زنیم بر سر افتد
افتاد به خاک و برنخیزد — هر کو به دعای ما درافتد
دجال اگر به خر نشیند — آید روزی که از خر افتد
و آن کس که به صدق در نیاید — در خانهٔ فقر بر در افتد
در دامن ما کسی که زد دست — هستیم یقین که کمتر افتد
یاری که رسد به نعمت‌اللّه — بر درگه او چو قنبر افتد

۴۸۲

ذوق ما در جهان نمی‌گنجد — حال ما در بیان نمی‌گنجد
دلبرم دل نوازیی فرمود — در برم دل از آن نمی‌گنجد
در دل عاشقان خوشی گنجید — آنکه در جسم و جان نمی‌گنجد
زر چه باشد چو سر ندارد قدر — دل چه باشد چو جان نمی‌گنجد
جان و جانان حریف همدگرند — غیر رطل گران نمی‌گنجد
برو ای عقل دور شو زینجا — جبرئیل این زمان نمی‌گنجد
با کلام خدا که می‌خوانیم — سخن این و آن نمی‌گنجد

بزم عشق است و ما سبک روحیم　　زاهد جان گران نمی‌گنجد
نعمت‌الله حریف و ساقی یار　　غیر او در میان نمی‌گنجد

۴۸۳

مرا حالی است با جانان که جانم در نمی‌گنجد
مرا سری است با دلبر که دل در بر نمی‌گنجد
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
در این خلوت‌سرای دل بجز دلبر نمی‌گنجد
چه غوغائی است درد او که در هر دل نمی‌باشد
چه سودائی است عشق او که در هر سر نمی‌گنجد
دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان
ز شوق سوختن عودم در این مجمر نمی‌گنجد
چه حرف است اینکه می‌خوانم که در کاغذ نمی‌یابم
چه علم است اینکه می‌دانم که در دفتر نمی‌گنجد
برو ای عقل سرگردان گران جانی مکن با ما
سبک روحان همه جمعند گران جان در نمی‌گنجد
ندیم مجلس شاهم حریف نعمت‌اللهم
لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمی‌گنجد

۴۸۴

در دل بجز از خدا نگنجد　　چون او گنجد هوا نگنجد
دل خلوت خاص حضرت اوست　　بیگانه و آشنا نگنجد
مائیم و نگار و خوش کناری　　موئی به میان ما نگنجد
سلطان عشق است و عقل درویش　　در مجلس شه گدا نگنجد
دردی دارم دوا ندارد　　با درد چنین دوا نگنجد
چون نیست بجز یکی که گوید　　در خود گنجد و یا نگنجد
خوش خم مئی است نعمت‌الله　　در جام جهان‌نما نگنجد

۴۸۵

در دلم غیر او نمی‌گنجد　　بد چه باشد نکو نمی‌گنجد
در مقامی که آن یگانهٔ ماست　　دو چه گوئی که دو نمی‌گنجد

خم بیاور ز ما دمی می بر　　می ما در سبو نمی‌گنجد
نقل را مان و عقل را بگذار　　زانکه این گفت‌وگو نمی‌گنجد
در دو عالم بجز یکی نبود　　رشته یک تو دو تو نمی‌گنجد
چون به غیر از یکی نمی‌یابم　　در دلم جست‌وجو نمی‌گنجد
دردمندیم و دُرد می‌نوشیم　　خم چه باشد سبو نمی‌گنجد

۴۸۶

بود و نابود در نمی‌گنجد　　مایه و سود در نمی‌گنجد
ای که گوئی مرا وجودی داد　　خوش برو جود در نمی‌گنجد
آتش عشق عود دل را سوخت　　بعد ازاین عود در نمی‌گنجد
ساقی اینجا کجا و مطرب کو　　ساغر و رود در نمی‌گنجد
چند گوئی که خوش همی سوزم　　آتش و دود در نمی‌گنجد

۴۸۷

در این خلوت حکایت درنگنجد　　بجز رمز و کنایت درنگنجد
وصال اندر وصال اندر وصال است　　در این حالت حکایت درنگنجد
جمال اندر جمال اندر جمال است　　در او درس و روایت درنگنجد
همه دل بود و جان و لطف و احسان　　ز نفس اینجا شکایت درنگنجد
ازل همچون ابد بودند اینجا　　در اینجا جز عنایت درنگنجد
مجال کیست اینجا تا درآید　　بجز محض هدایت درنگنجد
شدم مغرور عقل و نفس کشته　　سر موئی حمایت درنگنجد
در این حالت که من کردم بیانش　　نبوت با ولایت درنگنجد

۴۸۸

توحید و موحد و موحد　　این هر سه یکی است نزد اوحد
صد آینه گر یکی ببینند　　صد یک بنماید و یکی صد
محدود و حدود در ظهور است　　آری چه حد است حد و بیحد
آن‌کس که خدای خویش نشناخت　　گویا که خبر ندارد از خود
در دار وجود این و آن است　　در کتم عدم نه نیک و نه بد
مستیم و خراب در خرابات　　با ساقی عاشقان مؤبد
بحری است وجود نعمت‌الله　　گاهی در جزر و گاه در مد

۴۸۹

در جهنم خراب می‌گردد دیده‌ها پر ز آب می‌گردد
آن همه تخت و ملک را بگذاشت این زمان در خراب می‌گردد
همچو سرگشته‌ای به گرما در روز و شب در عذاب می‌گردد
سخت مخمور ماند میر تمور گوئیا بی‌شراب می‌گردد
رند مستی که یار سید ما است نیک مست خراب می‌گردد

۴۹۰

چارپا در پی علف گردد تا به وقتی که خود تلف گردد
آدمیئی که معرفت دارد شک ندارم که او خلف گردد
قطب عالم یگانه‌ای باشد که چو ما جمله را کنف گردد
آشنای محیط بحر ازل واقف از درّ و از صدف گردد
هرکسی میل جنس خود دارد آن یکی گوهر این خزف گردد
شیرمردی به خنجر و شمشیر مرد مطرب به نای و دف گردد
سیّد ما چو عف عف فرمود لاجرم این و آن معف گردد

۴۹۱

معنی یکی و صورت او در ظهور صد چه جای صد که صورت او هست بی عدد
آئینه بی‌شمار و نماینده‌اش یکی باشد صفات بی حد و ذاتش بود احد
کحال حاذقی طلب ای عقل بوالفضول تا چشم روشن تو کند پاک از رمد
محتاج ماست عالم و ما بی‌نیاز از او با غیرش احتیاج کجا باشد آن صمد
ما چون نی‌ایم همدم نائی لطف او هر دم دمی جدید درین نی همی دمد
در دام ما درآید و دانه خورد ز ما مرغی کز آشیانهٔ توحید بر پرد
سیّد که میر مجلس مستان عالم است با ما حریف باشد از این جام می‌خورد

۴۹۲

عاشقی کو هوای ما دارد دیگری کی بجای ما دارد
جام دردی درد دل نوشد هر که میل دوای ما دارد
آنچنان لذتی که جان بخشد مبتلای بلای ما دارد
سرخوشانیم و جام می بر دست عقل مسکین چه پای ما دارد
هر چه در کاینات می‌بینیم همه نور خدای ما دارد

پادشاهی صورت و معنی بی‌تکلف گدای ما دارد
نعمت‌الله که میر مستان است هرچه دارد برای ما دارد

۴۹۳

هر کجا ساغری است می دارد جان سرمست ذوق وی دارد
هر کجا صورت خوشی بینی معنئی از جمال وی دارد
دل مستم مدام می نوشد گوش جان بر نوای نی دارد
گرنه آب حیات می‌نوشم غم دلم را چگونه حی دارد
نعمت‌الله را به جان جوید هر که میلی به جام می دارد

۴۹۴

بستهٔ بند بلای تو نجاتی دارد خستهٔ رنج غم تو درجاتی دارد
هر که شد مردهٔ درد تو نمیرد هرگز کشتهٔ عشق تو جاوید حیاتی دارد
طاق ابروی تو محراب دل ماست از آن روز و شب خاطر ما میل صلاتی دارد
کفر زلف تو که ایمان رخت می‌پوشد سیآتی است که روی حسناتی دارد
گر قدم رنجه کنی بر سر آبی باری در نظر دیدهٔ ما آب فراتی دارد
به جفا از سر کوی تو دل از جا نرود آفرین بر قدم او که ثباتی دارد
نعمت‌الله که سلطان جهان عشق است چون گدایان ز تو امید زکاتی دارد

۴۹۵

هر که از اهل کمال است جمالی دارد خوش کمالی که جمالی به کمالی دارد
نفس اهل کمال است که جان می‌بخشد آفرین بر نفسی باد که حالی دارد
بسته‌ام نقش خیالی که نیابد بخیال خوش خیالی که چنین خوب خیالی دارد
جام جان پر می خمخانه جانانه ماست ساغر ما چو حباب آب زلالی دارد
هر کجا آینه‌ای در نظرم می‌آید او به تمثال از آن وجه مثالی دارد
به سراپردهٔ جنّت نکشد خاطر رند زانکه در گوشهٔ میخانه مجالی دارد
هر که او مستعد نعمت‌الله بود دایم از سیّد این بنده سئوالی دارد

۴۹۶

پردهٔ دیدهٔ من نقش خیالت دارد دل شوریدهٔ من ذوق وصالت دارد
هر کجا ماه رخی در نظرم می‌آید نیک می‌بینم و حسنی ز جمالت دارد

بی‌نوائی که گدای سر کوی تو بود — بر سلاطین جهان جاه و جلالت دارد
جان فدا کردم و سر در قدمت افکندم — از چنین بندگئی بنده خجالت دارد
ساقیا ساغر می ده که دلم بی لب جام — به سر جملهٔ مستان که ملالت دارد
برو ای عقل که من مستم و تو مخموری — تو چه دانی که دل از عشق چه حالت دارد
نعمت‌الله سخنش آب حیاتی است روان — روح بخشد چو نصیبی ز زلالت دارد

۴۹۷

چو نور دیده چشم من خیالش در نظر دارد
چنین مه رو که من دارم که در دور قمر دارد
بیا ای بلبل شیدا و این گلزار ما بنگر
به هر شاخی که بنشینی بسی گلهای تر دارد
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد
به سالوسی و زراقی بیاید عقل سرگردان
ز عشقم باز می‌دارد ندانم تا چه سر دارد
به نور روی او دیده منور گشت و می‌بینم
چه خوش چشمی که نور او همیشه در نظر دارد
اگرچه ذوق هشیاران به هر حالی بود چیزی
ولکن حال سرمستان ما ذوقی دگر دارد
حضور نعمت‌الله را دو سه روزی غنیمت دان
که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

۴۹۸

هر جا که دکان داری است او مایه ز ما دارد
خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد
گر درد دلی داری از خود بطلب درمان
زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد
دل زنده بود جاوید گر کشته شود در عشق
ایمن ز فنا باشد چون دار بقا دارد
از نور جمال او روشن شده چشم ما
تاریک کجا گردد چون نور خدا دارد

یاری که در این دریا بنشست دمی با ما
هر سو که رود آبی از بخشش ما دارد
رندی که وطن دارد در خلوت میخانه
گر هر دو سرا نبود اندیشه چرا دارد
خوش سلطنتی دارم از بندگی سیّد
این بنده چنین دولت در هر دو سرا دارد

۴۹۹

عالم از نام او نشان دارد — این مثالی است کاین و آن دارد
صورت و معنیی که می‌بینی — می و جام است و جسم و جان دارد
دو مگو او یکیست تا دانی — ور بگوئی ترا زیان دارد
چشم دریا دلی بود ما را — در نظر بحر بی‌کران دارد
ذوق علم بدیع ما می‌جو — که معانی ما بیان دارد
خوش میانی گرفته‌ام بکنار — خوش کناری که آن میان دارد
نعمت‌اللّه را به جان جوید — هر که میلی به عارفان دارد

۵۰۰

هوای درد بی‌درمان که دارد — سر سودای بی‌سامان که دارد
رفیق راه بی‌پایان که جوید — خیال مجلس جانان که دارد
همه کس طالب آنند و ما هم — از این بگذر به‌بین تا آن که دارد
چو کفر زلف او دین و دلم برد — نظر بر منظر ایمان که دارد
مرا مهمان جان است او شب و روز — چنین شاهی بگو مهمان که دارد
قدح گردید و اکنون نوبت ماست — در این دوران چنین دوران که دارد
به عشقش چون مجال خود ندارم — بگو پروای خان و مان که دارد
چو من از جان و دل کردم تبرا — غم از دشواری و آسان که دارد
هوس دارم که جان خود ببازم — ولی سیّد نظر بر جان که دارد

۵۰۱

پادشاهی گدای او دارد — سلطنت بی‌نوای او دارد
هر کجا خسروی است در عالم — جان شیرین برای او دارد
نور دیده، ز چشمش اندازم — گر کسی را بجای او دارد

مدتی شد که این دل مستم | عاشقانه هوای او دارد
جان فدای بلای بالایش | که دل من بلای او دارد
عشق مست است و جام می بر دست | عقل مسکین چه پای او دارد
نعمت‌الله با چنین نعمت | چشم جان بر عطای او دارد

۵۰۲

هر که او عاشق است جان دارد | جان فدایش کنم که آن دارد
عاشقان نور چشم خوانندش | عاشق ار عشق عاشقان دارد
ما نشانی ز بی‌نشان داریم | خوش نشانی که آن نشان دارد
می و جام است و جسم و جان با هم | هر چه بینی همین همان دارد
هر که با ما نشست در دریا | خبر از بحر بی‌کران دارد
خواجه علم بدیع می‌خواند | آن معانی ازین بیان دارد
می مست خوشی اگر جوئی | نعمت‌الله بجو که آن دارد

۵۰۳

می خمخانهٔ ما مستی دیگر دارد | هر که آید بر ما کام دلی بر دارد
رند سرمست در این بزم ملوکانهٔ ما | از سر ذوق درآید خبری گر دارد
عشق و ساقی و حریفان همه مستند ولی | عقل مخمور ندانم که چه در سر دارد
لب بنه بر لب ما آب حیاتی می‌نوش | زانکه آن آب حیات این لب ما تر دارد
آفتابی است که از مشرق جان می‌تابد | نور او آینهٔ ماه منور دارد
قول مستانهٔ ما ملک جهان را بگرفت | این چنین گفته که در کاغذ و دفتر دارد
نعمت‌الله حریف من و من مست و خراب | گر بگویم که کنم توبه که باور دارد

۵۰۴

صاحب‌نظری کو که جهان در نظر آرد | یا محرم رازی که ز عقبی خبر آرد
زنهار مزن تیر ستم بر دل درویش | کان تیر ستم تیغ و سنان بر جگر آرد
نیکو نبود تخم بدی کاشتن آری | گر تخم بدی کاری آن تخم برآرد
از سنگ‌دلی سنگ منه در ره مردم | کو کوه عذابی به عوض درگذر آرد
چوبی که زنی بر کف پائی به تظلم | بی شک به یقین دردسری را بسر آرد
بیداد مکن جان برادر که حقیقت | بیداد پدر زحمت آن بر پسر آرد
گر بندهٔ سیّد شوی و تابع جدش | از ابر وجودت مه تابنده برآرد

۵۰۵

گوئیا چشم ابر می‌خارد / کآب از چشمهاش می‌بارد
طرفه دریا دلی است سقایم / کآب از بحر ما همی‌آرد
آب آرد به سوی ما آری / شرم از چشم ما نمی‌دارد
چشم ما آب می‌زند بر روی / مژه هم قطره قطره بشمارد
آبداری به آب دیده کنیم / هر که تخم محبتی کارد
آب چشمم روان فرو شوید / نقش غیری که دیده بنگارد
نعمت‌الله امین رندان است / این امانت به اهل بسپارد

۵۰۶

هر کس که هوای ما ندارد / گویا خبر از خدا ندارد
آن دل که نخورد دردی درد / بی‌درد بود دوا ندارد
هر چند که شاه ذوق دارد / ذوقی چو من گدا ندارد
در بحر محیط عشق غرقیم / جز ما خبری ز ما ندارد
مائیم و نوای بی‌نوایی / بلبل به ازین نوا ندارد
نابینا خود خدا نبیند / چون جام جهان‌نما ندارد
عشق است که عاشق است و معشوق / باشد همه‌جا و جا ندارد
جان است از آن بما نپاید / عمر است از آن وفا ندارد
سیّد مست است و جام بر دست / دست از می و جام وا ندارد

۵۰۷

یاری که خیال دوست دارد / عمری به خیال می‌گذارد
عالم چه بود به نزد عارف / نقشی که خیال می‌نگارد
هر دم نقشی برد ز عالم / در دم نقشی دگر برآرد
در آینه چون کند نگاهی / لطفش جانی به او سپارد
مائیم و دلی شکسته چون دوست / پیوسته شکسته دوست دارد
بحری است که آب رحمت او / بر ما شب و روز نیک بارد
چون اصل عدد یکی است سیّد / آن یک به هزار می‌شمارد

۵۰۸

عقل از اینجا بی‌خبر او ره به آنجا کی برد
مرغ و هم ار پر بسوزد ره به بالا کی برد

عقل مخمور است و میخانه نمی‌داند کجاست
این چنین شخصی به میخانه شما را کی برد
مجلس عشق است و سلطان ساقی و رندان حریف
هر گدای بی‌سروپا ره به آنجا کی برد
از لب شیرین یوسف هر که یابد بوسه‌ای
کی برد شکر به مصر و نام حلوا کی برد
دم مزن از معرفت با ما درین بحر محیط
مرد عاقل آب دریا سوی دریا کی برد
رستم دستان زبردستی کند با این و آن
گر به دست ما فتد او دست از ما کی برد
نعمت‌الله هرچه می‌یابد مسمای وی است
با چنین کشف خوشی او اسم اسما کی برد

۵۰۹

گر ز چین سنبل زلفش صبا بوئی برد
نافهٔ مشک ختن گیرد بهر سوئی برد
دل بدست باد خواهم داد، هرچه باد باد
لیکن آن بادی که از خاک درش بوئی برد
خاک آن بادم که ما را در هوای عشق او
ذره ذره گرد گرداند بهر کوئی برد
گر نه کفر زلف تو بر روی ایمان چیره شد
از چه رو رومی جمالی جور هندوئی برد
در ختن با زلف تو گردم زند مشک ختا
چین زلفت آبروی او به یک موئی برد
دل ببردی از برم جان می‌بری خوش می‌کنی
ای خوشا وقت دل و جانی که خوشخوئی برد
سیّد ار باری برد در عشقبازی بار تو
زانکه خوش یاری بود کو بار مهروئی برد

۵۱۰

ترک چشم مست او دلها به غارت می‌برد
جان فدای او که جان ما به غارت می‌برد

ملک دل بگرفت و نقد و نسیهٔ هرکس که دید
ترک تازی می‌کند آنها به غارت می‌برد
گر دل ما می‌برد شکرانه‌اش بر جان ماست
دل رها کردیم و جان هم، تا به غارت می‌برد
بر سر بازار اگر شخصی دکانی می‌نهد
دکه ویران می‌کند کالا به غارت می‌برد
عاشقیم و ما به عشق او اسیر افتاده‌ایم
بنده فرمانیم اگر ما را به غارت می‌برد
فتنهٔ دور قمر بنگر که چون پیدا شده
آمده تنها و تن‌ها را به غارت می‌برد
نعمت‌اللّٰه هرچه دارد در نهان و آشکار
یا به حکمت می‌ستاند یا به غارت می‌برد

۵۱۱

ترک چشم مست او دل‌ها به غارت می‌برد
ملک دل بگرفت و جان ما به غارت می‌برد
خان و مان ما به غارت برد و یک موئی نماند
هرچه با ما دید سر تا پا به غارت می‌برد
دور شو ای عقل از اینجا رخت خود را گو ببر
زآنکه رخت هر که دید اینجا به غارت می‌برد
کیش او چون غارتست ترکش نگوید ترک مست
جان کند قربان و قربان را به غارت می‌برد
هر چه دید از نقد و جنس از زیر و بالا پاک برد
این بلا هم زیر و هم بالا به غارت می‌برد
جان من بادش فدا کو جان و هم جانان ما است
هر چه خواهد گو ببر هل تا به غارت می‌برد
سیّدما صد بخارا را به غارت برده است
بوعلی چبود که او سینا به غارت می‌برد

۵۱۲

خواجهٔ عاقل برفت و جان سپرد
بی‌خبر از معرفت بوئی نبرد
بود مخموری و مستی می‌فروخت
صاف می‌نوشید و می‌پنداشت دُرد

شیشهٔ پندار می‌بودش بدست　　اوفتاد و شیشه گشته خرد و مرد
صوفیان پوشند صوف خدمتش　　صوفئی بودی که می‌پوشید برد
هر نفس نوعی دگر گفتی سرود　　گه ز لر گفتی سخن گاهی ز کرد
عاشقانه جان سپاری کن چو ما　　زانکه عاشق جان خود را می‌سپرد
نعمت‌الله جان به جانان داد و رفت　　رحمةالله علیه کو مرد مرد

۵۱۳

هر که بد زیست عاقبت بد مرد　　نیک و بد هرچه کرد با خود برد
صاف درمان کجا خورد بی‌درد　　دردمندی سزد که نوشد درد
هرچه خود رشته‌ای همان پوشی　　خواه صوفش بیار و خواهی برد
داشت غیبی ز فاسقی عیبی　　لاجرم فسق کرد و فاسق مرد
نان شیراز خورد شکر نگفت　　زین سبب در میان آب فسرد
همه با اصل خویش وا گردند　　خواه لر می‌شمار و خواهی کرد
زندهٔ جاودان بود بی‌شک　　هر که او جان بیاد حق بسپرد
در همه حال با خدا باشد　　آنکه خود را از این و آن نشمرد
همچو سیّد مدام سرمست است　　از می او کسی که جامی خورد

۵۱۴

ای که گوئی نعمت‌الله جان سپرد　　جان سپرد و جان باایمان سپرد
جان به جانان دل به دلبر داد و رفت　　جان ازین خوشتر دگر نتوان سپرد
در هوای گلستان عشق او　　جان چو غنچه با لب خندان سپرد
بندگی کرد او به صدق دل مدام　　ظاهر و باطن به آن سلطان سپرد
جان امانت بود با وی مدتی　　خوش امینانه به آن جانان سپرد
بود میخانه سبیل خدمتش　　رفت و این منصب به این و آن سپرد
دیگری گر جان به دشواری بداد　　سیّد سرمست ما آسان سپرد

۵۱۵

خوش بود گر او بحالم بنگرد　　ور بمیرم هم به خاکم بسپرد
زار مردم ز آرزوی او ولی　　زنده گردم بر سرم گر بگذرد
ما گدا او پادشاه کاینات　　پادشه نام گدایی کی برد
غنچهٔ دل در هوای او چو گل　　جامهٔ جان بر تن خود می‌درد

هر که او غم می‌خورد در عشق او — شادمان از خویشتن بر می‌خورد
یک دمی بی عشق او گر عمر رفت — عاشق آن دم را ز عمرش نشمرد
می‌فروش ار می فروشد گو بیا — هر چه دارد نعمت‌الله می‌خرد

۵۱۶

ما به تو هستیم و تو هستی به خود — غیر ترا هست نگوید خرد
غیر یکی در دو جهان هست نیست — گرچه نماید به ظهور آن دو صد
ذات یکی و صفتش بی‌شمار — شیخ یکی خرقهٔ او بی‌عدد
وحدت و توحید و موحد یکی است — در نظر عارف ذات احد
نور جمالش بنماید عیان — در بصر هر که نباشد رمد
نیست شود هرچه بود غیر او — گر نکند از نفس خود مدد
سیّد ما با تو بگویم که کیست — در بر ما آینه‌ای در نمد

۵۱۷

چون شراب صاف درمان است ما را درد درد
زان همی ریزم فرو دایم به روی درد درد
گرم می‌دارد مرا صوف و حریر عشق او
غم ندارم ار ندارم در هوای برد برد
من ز میدان بلایش رو نگردانم به تیغ
رستم دستان کجا ترسان شود از گرد گرد
آفتاب روشن رأی منیر میر ترک
کی مکدر گردد از گردی که بازی کرد کرد
تو نه ای مرد نبرد درد درد عشق او
ده هزار ار خانه گیری او به داوی نرد برد
ناجوانمردی که او در عشق جانان جان نداد
شاید ارزنده دلی گوید که آن نامرد مرد
تا بزرگی کرد تدبیری که نانی را خورد
نعمت‌الله دید بسیاری که نانی خرد خورد

۵۱۸

بود روزی خواجه‌ای سالار کرد — می‌کشیدی درد و می‌نوشید درد

کیسه‌های سیم و زر برهم نهاد	عاقبت غیری به برد و خواجه مرد
شیشه‌ای بودش پر از نقش و نگار	اوفتاد آن شیشه و شد خرد و مرد
بر سر پل ساخت خواجه خانه‌ای	سیل آمد ناگهان و خانه برد
هر کجا دیدیم رند سرخوشی	بود و نابود جهان یکسان شمرد
گر بصورت عارفی رفت از جهان	جان امانت داشت با جانان سپرد
خلعتی از جامهٔ سیّد بپوش	ورنه سهل است خرقه‌ای از صوف و برد

۵۱۹

عقل مخمور است و مستان را به قاضی می‌برد
سخت بی‌شرم است از آن رو پردهٔ ما می‌درد
رند سرمستیم و با ساقی نشسته روبرو
فارغ است از ریش قاضی هرکه او می می‌خورد
ای که گوئی دل به دلبر می‌فروشد جان من
نقد تو گر قلب باشد سیم قلبی کی خرد
می بیارد رند مست و سرکه آرد زاهدی
هرچه تو آری بری و هرچه او آرد برد
گر هزار آئینه باشد در همه بینم یکی
عارف است آنکس که آن یک در هزاران بنگرد
در سرابستان او غیری نمی‌یابد مجال
گر کسی مرغی شود برگرد قصرش کی پرد
در هوای نعمت‌الله غنچهٔ سیراب گل
در گلستان همچو مستان جامه بر خود می‌درد

۵۲۰

چشم ما چون به روی او نگرد	در نظر غیر او کجا گذرد
زنده‌دل نزد ما کسی باشد	که به جانان خویش جان سپرد
گل کجا جامه را قبا سازد	غنچه گر پیرهن بخود ندرد
مرد عاشق همه یکی بیند	آن یکی در هزار می‌شمرد
جان من روی دل نخواهد دید	گر دمی روی دیگری نگرد
رند مستی که باده می‌نوشد	هر دو عالم به نیم جو نخرد
هرکه را ذوق نعمت‌الله است	شاد باشد مدام و غم نخورد

۵۲۱

با من بی‌نوا چه خواهی کرد
حاجتم جز روا چه خواهی کرد
جان غم دیده را چه خواهی کرد
درد دل جز دوا چه خواهی کرد
ما نکردیم جز گنه چیزی
تو به ما جز عطا چه خواهی کرد
گر تو ما را به جرم ما گیری
کرم و لطف را چه خواهی کرد
این دل ریش مستمندان را
عاقبت جز شفا چه خواهی کرد
عاشقان آمدند بر خوانت
طعمه‌شان جز لقا چه خواهی کرد
ریختی خون نعمت‌الله را
ننگ خون گدا چه خواهی کرد

۵۲۲

غنچه در گلستان تبسم کرد
بلبل از ذوق آن ترنم کرد
ساقی مست می به رندان داد
عاقل از عشق عقل را گم کرد
چشم ما شد منور از رویش
نظری خوش به چشم مردم کرد
خاطرم می‌کشد به میخانه
این چنین عزم دل تصمم کرد
خوش خیالی به خواب می‌دیدم
دوش تا روز دل تنعّم کرد
عقل بالا نشین مجلس بود
عشق آمد بر او تقدم کرد
خم می خوش خوشی بجوش آمد
سیّد مست میل آن خم کرد

۵۲۳

مقصود بی‌وسیله حاصل نمی‌توان کرد
هرکس که کرد حاصل میدان که آن چنان کرد
گر عقل ساده‌لوحی نقش خیال بندد
بسیار اعتمادی بر آن نمی‌توان کرد
پروانه لاف می‌زد از آتش محبت
آتش در او درافتاد بی نام و بی نشان کرد
ما در طریق جانان جانی نثار کردیم
لطفش به یک کرشمه صد جان به ما روان کرد
در آینه جمالش تمثال خویش بنمود
از آفتاب حسنش ماه خوشی عیان کرد
هر عالمی که دانست علم بدیع ما را
اسرار آن معانی با عالمی بیان کرد
ما بندگی سیّد کردیم از سر صدق
سلطان عشق ما را سرخیل عاشقان کرد

۵۲۴

محبوب دل و راحت جانی چه توان کرد
سلطان همه خلق جهانی چه توان کرد
از ساده‌دلی آینه بنمود جمالت
در آینه بر خود نگرانی چه توان کرد
تو پادشه مائی و ما بندهٔ فرمان
گر زانکه نخوانی و برانی چه توان کرد

ما عشق تو داریم و ترا میل به ما نیست | مائیم چنین و تو چنانی چه توان کرد
عمری است که ما را به غم عشق نشاندی | گر باقی عمرم بنشانی چه توان کرد
ما نقش خیال تو کشیدیم به دیده | گر زانکه تو این نامه نخوانی چه توان کرد
پنهان شدن از دیدهٔ سیّد نتوانی | چون نور در این دیده عیانی چه توان کرد

۵۲۵

نوری است که وصفش به ستاره نتوان کرد | او را نتوان دید و نظاره نتوان کرد
با عشق درافتادم و تقدیر چنین بود | تدبیر نمی‌یابم و چاره نتوان کرد
سرّی است در این سینه که با کس نتوان گفت | نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد
بزمی است ملوکانه و رندان همه سرمست | از ما و چنین بزم کناره نتوان کرد
نقشش نه نگاری است که بر دست توان بست | او را بسر دست سواره نتوان کرد
ای دوست غنیمت شمر این عمر عزیزت | آری طمع عمر دوباره نتوان کرد
سیّد دهدم هر نفسی خلعت خاصی | الطاف خداوند شماره نتوان کرد

۵۲۶

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد | در سر ما این چنین سودا که کرد
خانهٔ دل مدتی تاریک بود | این زمان روشن‌تر از صحرا که کرد
این عجب بین قطره‌ای دریا شده است | غیر ما آن قطره را دریا که کرد
گرنه عشقش عیسی وقت من است | چشم نابینای ما بینا که کرد
ساقی سرمست ما را جام داد | این چنین ما را جز او رسوا که کرد
راز مستان پیش هشیاران که گفت | سرّ ما با زاهدان پیدا که کرد
نعمت‌الله داد ما را توشه‌ای | غیر او انعام خود با ما که کرد

۵۲۷

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد | حاصل عمر عزیز است و رها نتوان کرد
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد | یک دمی نور وی از دیده جدا نتوان کرد
سود و سرمایه همه در سر کارش کردیم | هیچ سودا به از این در دو سرا نتوان کرد
برو از خویش فنا شو به خدا باقی باش | بی‌فنا پادشهی ملک بقا نتوان کرد
ما حبابیم و زده خیمه‌ای از باد بر آب | بی تکلف به ازین نسبت ما نتوان کرد
بی‌نوایان ز در شاه نوا می‌یابند | گر گدا کدیه کند منع گدا نتوان کرد
سیّدم اهل صواب است و خطائی نکند | توبه گر هست خطا، کار خطا نتوان کرد

۵۲۸

کردگار از کرم عیانم کرد　　واقف از حال این و آنم کرد
من چو بی نام و بی‌نشان بودم　　بی‌نشانی مرا نشانم کرد
به تجلّی ظاهر و باطن　　گاه پیدا و گه نهانم کرد
در دل آمد به جای جان بنشست　　رحمتی خوش به جای جانم کرد
می خمخانه را به من بخشید　　ساقی مست عاشقانم کرد
تا شوم رهبر همه رندان　　رهنمونم به ره روانم کرد
شرح عِلم بدیع او خواندم　　این معانی از آن بیانم کرد
نعمت‌اللّٰه به من عطا فرمود　　رازق رزق بندگانم کرد
چون ز هستی خود فنا گشتم　　باقی ملک جاودانم کرد

۵۲۹

دست با او در کمر خواهیم کرد　　خویشتن را معتبر خواهیم کرد
بوسه‌ای بر لعل او خواهیم زد　　این دهن را پرگهر خواهیم کرد
قصهٔ شیرین به خسرو می‌بریم　　لاجرم وصف شکر خواهیم کرد
رو به روی ماه رو آورده‌ایم　　روی خود را چون قمر خواهیم کرد
شیر مردانه به میدان می‌رویم　　عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
با چنین سودا که ما را در سر است　　عاشقانه ترک سر خواهیم کرد
باز می در جام جان خواهیم ریخت　　باده‌نوشان را خبر خواهیم کرد
جاودان در بحر و بر خواهیم گشت　　پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد
نور چشم از دیدنش خواهیم دید　　نعمت‌اللّٰه را نظر خواهیم کرد

۵۳۰

دوش تا روز دل از عشق تنعم می‌کرد　　در پس پردهٔ جان یار ترنم می‌کرد
من چو بلبل همه شب زار همی‌نالیدم　　دوست چون غنچه بر آن گریه تبسم می‌کرد
دل بیچارهٔ گم گشتهٔ خود را دیدم　　چارهٔ خویش همی‌جست و دگر گم می‌کرد
بر سر کوی خرابات گذر می‌کردم　　عشق دیدم که روان غارت مردم می‌کرد
گرچه جام می و پیمانه همی‌کردم نوش　　همت عالی من میل بدان خم می‌کرد
باده با جام سخن از سر مستی می‌گفت　　روح با جسم در این حال تکلم می‌کرد
سیّد و بنده چو در خلوت جان می‌رفتند　　بندهٔ عاشق گستاخ تقدم می‌کرد

۵۳۱

به حکایت شراب نتوان خورد — عشق بازی به عقل نتوان کرد
دُرد دردش دوای جان من است — این چنین دردکی خورد بی‌درد
عاشقی کار شیرمردان است — کار مردان کجا کند نامرد
آب گل را بگیر و خوشبو شو — که گلاب است نزد ما ماورد
مژدگانی که عاشق سرمست — می فراوان برای ما آورد
مست باشد مدام مست خراب — از می ما کسی که جامی خورد
نعمت‌الله را یکی داند — هر که او در دو کون باشد فرد

۵۳۲

عاشقی جان را به جانان داد مرد — رو به خاک کوی او بنهاد مرد
تن رفیقی بود با او یار غار — عاشقانه ناگهان افتاد مرد
بر سر کویش رسید و سرنهاد — بند را از پای خود بگشاد مرد
هر زمان نقشی نماید لاجرم — کرد روی چون نگاری شاد مرد
بود دایم بندگی کردی مدام — سیّد آمد بنده‌اش آزاد مرد
زندهٔ جاوید شد این جان من — گرچه می‌گویند او جان داد مرد

۵۳۳

ساقیی جام سوی ما آورد — نزد ما خوش‌تر است از ماورد
چشم ما روشن است و روشن باد — کابرویی بروی ما آورد
عاشقان دُرد درد می‌نوشند — این چنین دُرد کی خورد بی‌درد
عشق او مرد مرد می‌جوید — مرد عشقش کجا بود نامرد
عقل گر پند می‌دهد مشنو — چه شنوی وعظ واعظ دم سرد
ساغر می مدام می‌نوشم — به ازین جام باده باید خورد
رند مستی که ذوق ما دریافت — آفرین خدا به سیّد کرد

۵۳۴

عشق دردی است تا نمی‌گیرد — جان عاشق صفا نمی‌گیرد
ای دل ار عاشقی بیا خوش باش — عاشقان را خدا نمی‌گیرد
موج بحریم و غرقهٔ دریا — غیر ما دست ما نمی‌گیرد
دردمندیم و دُرد می‌نوشیم — دل ما زین دوا نمی‌گیرد

لطف او عالمی به ما بخشید　　به کرم هیچ وا نمی‌گیرد
آتش عشق شمع جانم سوخت　　در تو آخر چرا نمی‌گیرد
هر که بیگانه نیست از سیّد　　دلش از آشنا نمی‌گیرد

۵۳۵

اگر مه روی من روزی نقاب از رخ براندازد
چو ذره آفتاب جان به پای او سراندازد
اگر شهباز عقل کل کند پرواز در کویش
ندیده همچنان جز وی که از حیرت پراندازد
حجاب دیدهٔ مردم خیال پردهٔ وهم است
جمال او نماید رو، حجابش گر براندازد
اگر سلطان عشق او به ملک دل فرود آید
ندای غارت جان‌ها روان در کشور اندازد
کند معدوم را موجود از الطاف جود خود
اگر از گوشهٔ چشمی نظر بر منظر اندازد
تجلّی صفاتش را مظاهر در ظهور آرد
ولی چون ذات بنماید عدم بر مظهر اندازد
به چشم مردمی یاری که روی سیّدم بیند
نخواهد تا نظر باری به روی دیگر اندازد

۵۳۶

ساز عشقش نوای دل سازد　　دُرد دردش دوای دل سازد
لطف سازنده بین که بر سازش　　هر چه سازد برای دل سازد
به خدا کار دل رها کردیم　　کار دل هم خدای دل سازد
آتش عشق جان ما را سوخت　　سوختگان را هوای دل سازد
دل مقامی خوش است از آن دلدار　　جان خود در سرای دل سازد
دل صاحبدلی بدست آور　　تا ترا آشنای دل سازد
نعمت‌الله می‌نوازد ساز　　بشنوش کز نوای دل سازد

۵۳۷

ما اناالحق از فنا خواهیم زد　　خیمه در دار بقا خواهیم زد

پای کوبان جان خود خواهیم باخت　　دستی از صدق و صفا خواهیم زد
الوداع زاهدی خواهیم کرد　　جام پر می یک دو تا خواهیم زد
در خرابات مغان خواهیم رفت　　عاشقان را الصلا خواهیم زد
گر بلائی بر دل ما بگذرد　　مقبلانه مرحبا خواهیم زد
خویش را بیگانه‌وش خواهیم ساخت　　این نفس با آشنا خواهیم زد
همچو سیّد در جهان بیخودی　　دم ز توحید خدا خواهیم زد

۵۳۸

آتشی در دل است و جان سوزد　　دل چنین است و جان چنان سوزد
عشق او آتشی است جان سوزی　　رشتهٔ شمع جان از آن سوزد
گوئیا عود مجمر عشقم　　که مرا خوش درین میان سوزد
آتش عشق چون برافروزد　　عالمی را بیک زمان سوزد
آه دلسوز عاشقان بشنو　　تا ترا دل به عاشقان سوزد
بر جگر داغ عشق او دارم　　دلم از بهر این نشان سوزد
نام غیرش چو بر زبان رانم　　آتش غیرتش زبان سوزد
سخن گرم من روان می‌خوان　　که دل سوخته روان سوزد
نعمت‌اللّه اگر چنین نالد　　نفسش جملهٔ جهان سوزد

۵۳۹

چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد　　سبک از هر طرفش فتنه روان برخیزد
گر کلاله ز گل چهره براندازی باز　　ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
سرو بالای تو گر سوی چمن میل کند　　نارون از سرپا رقص‌کنان برخیزد
اثر شمع تجلیّت دلی دریابد　　کو چو پروانه روان از سرجان برخیزد
عاشقی بر سر کوی تو نشیند که به عشق　　عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد
کشتهٔ عشقت اگر بوی تو یابد در خاک　　به هوای تو چو گل جامه‌دران برخیزد
جسم سید که غباری است میان من و تو　　خوش بود گر چو غباری ز میان برخیزد

۵۴۰

نور در نور خوش درآویزد　　آب با آب خوش درآمیزد
موج با بحر چون یگانه شود　　این دوئی از میانه برخیزد
چشم مستش که فتنه‌انگیز است　　هر زمان فتنه‌ای برانگیزد

مژهٔ شعربیز من شب و روز خاک درگاه یار می‌بیزد
عقل با عشق گفت‌وگو نکند بنده با پادشاه نستیزد
ساقی مست هر نفس جامی گیرد و بر سرم فرو ریزد
سیّدم زلف را چو بگشاید عالمی دل در او درآویزد

۵۴۱

مست هشیار و مست نشناسد آستین را ز دست نشناسد
رند سرمست جام چون بشکست او درست از شکست نشناسد
بر در می‌فروش چون بنشست خاستن از نشست نشناسد
عاقل خودپرست مخمور است عاشق می‌پرست نشناسد
از ازل تا ابد بود فارغ او بلی از الست نشناسد
آسمان و زمین کجا داند چونکه بالا و پست نشناسد
نعمت‌الله در همه عالم غیر آن یک که هست نشناسد

۵۴۲

ملک عشقش به غیر ما نرسد پادشاهی به هر گدا نرسد
دُرد دردش کسی که نوش نکرد به شفا خانهٔ دوا نرسد
هرکه بیگانگی ز خویش نجست به سر کوی آشنا نرسد
بنده تا از خودی برون ناید به سراپردهٔ خدا نرسد
نرسد در حریم وصل دلی که ز هجران بَرو بلا نرسد
دل چو از آب وگل خلاصی یافت گرد برگرد او ز ما نرسد
نعمت‌الله رسید تا جائی که به جز جان اولیا نرسد

۵۴۳

دولت عشق به هر بی‌سروپائی نرسد پادشاهی دو عالم به گدائی نرسد
نرسد در حرم کعبهٔ وصل محبوب هر محبّی که بر او جور و جفائی نرسد
نوش کن دُردی دردش که دوای جان است داروی درد نخورده به دوائی نرسد
می‌روم بر در میخانه که خوش بنشینم دارم امید که آنجا بلائی نرسد
بی‌نوایان درش گنج بقا یافته‌اند بی‌نوائی نکشیده به نوائی نرسد
برو ای عقل مگو عشق چرا کرد چنین پادشاه است و برو چون و چرائی نرسد
هر که او بندگی پیر خرابات نکرد به سر سیّد عالم که به جائی نرسد

۵۴۴

دولت وصل تو به ما کی رسد — منصب شاهی به گدا کی رسد
تا نخورد دُردی دردت به ذوق — صوفی صافی به صفا کی رسد
هر که به خود راه خدا می‌رود — با خودی خود به خدا کی رسد
راه بیابان فنا چون نرفت — در حرم دار بقا کی رسد
جام حبابیم و پرآب حیات — جز لب ما بر لب ما کی رسد
ساکن میخانه چه خوش ایمن است — خانهٔ امنی است بلا کی رسد
سیّد ما حاکم و ما بنده‌ایم — هر چه کند چون و چرا کی رسد

۵۴۵

جام می گر بدست ما برسد — پادشاهی به این گدا برسد
لب جام شراب اگر بوسیم — خوش نوائی به بینوا برسد
دُردی درد دل اگر نوشیم — درد ما را از آن دوا برسد
گر جفا ور وفا رسد ما را — خوش بود هرچه از خدا برسد
هر که فانی شود از این خانه — به سراپردهٔ بقا برسد
بحر عشق است و ما در او غرقیم — هر که آید به آشنا برسد
نعمت‌الله را بدست آرد — هر غریبی که او به ما برسد

۵۴۶

ترا اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد
نظرباز خوشی باشی چو منظورت نکو باشد
خیالش نقش می‌بندم به هر صورت که پیش آید
کجا غیری توان دیدن چو هرچه هست او باشد
ز آب چشم ما دائم بود خوش روی ما تازه
چه خوش‌روئی که پیوسته چو ما با آبرو باشد
بیا و خرقهٔ خود را به آب می نمازی کن
چو جان ما گرت میلی بسوی شستشو باشد
در آن حضرت که از غیرت نگنجد غیر او غیری
چه جای این و آن دارد چه قدر ما و تو باشد
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
نیاید عقل اگر آید مگر خواجه دلو باشد

بیا از نعمت‌اللّه جو مرادی را که می‌خواهی
که کام دل از او یابی ترا گر جستجو باشد

۵۴۷

همه عالم خیال او باشد
در خیال آن جمال او باشد
هر خیالی که نقش می‌بندم
نظرم بر کمال او باشد
در همه آینه چو می‌نگرم
صورت بی‌مثال او باشد
جنت هرکسی سرای وی است
جنت ما وصال او باشد
ملک لم یزل خداوند است
ابدا لایزال او باشد
همه را رو به اوست از همه رو
همه را چون مآل او باشد
کفر و ایمان به نزد اهل دلان
از جلال و جمال او باشد
موج و بحر و حباب ما بنگر
همه آب زلال او باشد
گفتهٔ سیّدم به جان بشنو
زانکه سحر حلال او باشد

۵۴۸

گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد
گفتم رسم به وصلت گفتا محال باشد
گفتم که در خرابات خواهم که بار یابم
گفتا اگر درآئی آنجا مجال باشد
سرچشمهٔ حیات است ما خضر وقت خویشیم
در جام ما همیشه آب زلال باشد
شادی روی ساقی ما می مدام نوشیم
بر غیر اگر حرام است ما را حلال باشد
گر عاقلی بگوید عقل تو گشته ناقص
نقصان عاقلان است ما را کمال باشد
از آفتاب حسنش شد عالمی منور
ما روشنیم از وی او بی‌زوال باشد
نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن
جز عین نعمت‌اللّه نقش خیال باشد

۵۴۹

مدام همدم جام شراب خوش باشد
همیشه عاشق مست خراب خوش باشد
بیا به مکتب ما و کتاب عشق بخوان
که خواندن از سر ذوق این کتاب خوش باشد
بیا که ساقی ما مجلس خوشی آراست
بیا که دیدن او بی نقاب خوش باشد

رسید ساقی سرمست و جام می بر دست
حریف رند چنین بی‌حجاب خوش باشد
خیال عارض او نقش می‌کنم بر چشم
نگر که نقش خیالش به خواب خوش باشد
هزار شاه گدای جناب ما باشد
اگر به جانب ما آن جناب خوش باشد
خوش است گفتهٔ سیّد که از سر ذوق است
به ذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

۵۵۰

ناز با یار غار خوش باشد
آن میان در کنار خوش باشد
نقش رویش خیال می‌بندم
در نظر آن نگار خوش باشد
نور او را به نور او بنگر
آن نهان آشکار خوش باشد
لیس فی‌الدار غیره دیار
در چنین دار یار خوش باشد
عشق او آفتاب تابان است
مهر او بی غبار خوش باشد
در همه چون جمال او پیداست
گر یکی ور هزار خوش باشد
بلبل مست و صحبت سیّد
با بت گل‌عذار خوش باشد

۵۵۱

سلطان سراپرده میخانه کجا شد
از مجلس رندان خرابات چرا شد
معنیش همین جاست اگر صورت او رفت
پنهان ز نظر گشت نگوئی که فنا شد
هر رند که در کوی خرابات درآمد
از دار فنا آمد و با دار بقا شد
ما جام و حبابیم و پر از آب حیاتیم
سیراب شود هر که چو ما همدم ما شد
سلطان سراپردهٔ میخانهٔ عالم
از ذوق گدایان خرابات گدا شد
صوفی به صفا دُردی دردش چو بنوشد
این دُرد بود صافی و آن درد دوا شد
یاری که چو ما بندگی سیّد ما کرد
هر چند گدا بود شه هر دو سرا شد

۵۵۲

از احد احمد آشکارا شد
هم به احمد احد هویدا شد
در شهادت احد کمر بربست
میم احمد ز غیب پیدا شد
آن یکی در عدد ظهوری کرد
صد عدد از یکی مهیا شد

قطره و بحر و جو همه آبند — ما نگوئیم قطره دریا شد
موج بحریم و عین ما آب است — نتوان گفت ما که از ما شد
آفتاب وجود رو بنمود — ذرهٔ کائنات دروا[1] شد
آمد و شد حقیقتاً خود نیست — به مجاز است کامد و یا شد
خم می خوش خوشی به جوش آمد — راز سربسته آشکارا شد
نعمت‌الله پرده را برداشت — مشکلاتی که بود حل‌وا شد

۵۵۳

واحدی در کثیر پیدا شد — احدی لاجرم هویدا شد
بوی یوسف ز مصر عشق آمد — چشم یعقوب عقل بینا شد
جام گیتی‌نما به ما دادند — صورت و معنئی مهیا شد
نور اول خوشی تجلی کرد — نیک بنگر که عین اشیا شد
هر حبابی که بود ازین دریا — عاقبت باز عین دریا شد
در دو عالم کسی یگانه بود — کز شش و هفت و هشت یکتا شد
سیّد از ما جدا فتاد ولی — چون ز ما بود باز از ما شد

۵۵۴

نیم شب ماه ما هویدا شد — گوئیا آفتاب پیدا شد
جان ما گرد بحر می‌گردید — خوش درافتاد و غرق دریا شد
نور رویش به چشم ما بنمود — دیدهٔ ما تمام بینا شد
آمد و تخت دل روان بگرفت — پادشاه ممالک ما شد
عین اول خوشی تجلّی کرد — در مرایا ظهور اسما شد
جام و می را به همدگر آمیخت — بزم مستانه‌ای مهیا شد
ساز ما را به لطف خود بنواخت — نعمت‌الله به ذوق گویا شد

۵۵۵

ما عاشق مستیم کرامات چه باشد — ما باده پرستیم مناجات چه باشد
ما همدم رندان سراپردهٔ عشقیم — در مجلس ما حالت طامات چه باشد
گفتیم چنان است چنین بود که گفتیم — این نیست کرامات، کرامات چه باشد

۱. درواء سرگشته و سرگردان.

ما عاشق مستیم ز جام می وحدت
خود کثرت معقول خیالات چه باشد
چون گوشهٔ ما خلوت میخانهٔ عشق است
با منزل ما راه و مقامات چه باشد
ای زاهد سجاده‌نشین کعبه کدام است
وی عاشق سرمست خرابات چه باشد
سیّد چو همه اوست چه پیدا و چه پنهان
احوال بدایات و نهایات چه باشد

۵۵۶

هر که او را خبر از اهل دلانش باشد
یاری اهل دلان در دل و جانش باشد
دردمندی که به جان دُردی دردش نوشد
راحت جان خوشی در دو جهانش باشد
آتش عشق دلم سوخت، چنان داغی را
در قیامت چو بجویند نشانش باشد
دیدهٔ اهل نظر نور ازو می‌یابد
این چنین نور، چنان عین عیانش باشد
عاقل ار عشق ندارد بر ما آنش نیست
رند مستی طلب ای دوست که آنش باشد
هر گدائی که بود بر در سلطان دایم
همچو ما در دو جهان حکم روانش باشد
نعمت‌اللّه بسی بندگی سیّد کرد
لاجرم منصب عالی چنانش باشد

۵۵۷

به یمن دولت وصلش جهان در حکم ما باشد
چنین شاهی که ما داریم در عالم که را باشد
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
چنین بزم ملوکانه نمی‌دانم کجا باشد
اگر درد دلی داری بیا و نوش کن جامی
که جام دُرد درد او به از صاف دوا باشد
چنان مستغرق عشقم که خود از وی نمی‌دانم
در این دریا بهر سوئی که بینم عین ما باشد
محب غیر کی باشد چو یار نعمت‌اللهم
کجا با خلق پردازم چو محبوبم خدا باشد

۵۵۸

گر نه او یار غار ما باشد
در دو عالم که یار ما باشد؟
ما کجا دوستدار او باشیم
گرنه او دوستدار ما باشد
شادمانم به دولت غم او
زانکه او غمگسار ما باشد
رندی و عاشقی و می‌خواری
پیشه و کار و بار ما باشد

پادشاهیم و شاهد و ساقی — بر یمین و یسار ما باشد
سخن ما که روح می‌بخشد — در جهان یادگار ما باشد
نعمت‌الله که جان من بفداش — سیّد و خواندگار ما باشد

۵۵۹

وجود صورت و معنی ز جود ما باشد — وجود جود بر ما وجود ما باشد
حباب و موج که پیدا شده درین دریا — هر آنچه بود و بود عین بود ما باشد
ملک به امر خدا سر نهاده است به زمین — برای رفعت خود در سجود ما باشد
حیات آب حیات از حیات ما دارد — بقای زنده‌دلان هم ز جود ما باشد
بسمع جان شنود عقل کل شود خاموش — در آن مقام که گفت وشنود ما باشد
بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک — دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد
چو نور سیّد ما شاهد است و مشهود است — یقین که در همه عالم شهود ما باشد

۵۶۰

همه عالم فدای ما باشد — هرچه باشد برای ما باشد
فقر ما تاج سلطنت بخشد — شاه عالم گدای ما باشد
بود و نابود و صورت و معنی — از فنا و بقای ما باشد
دردمندیم و دُرد می نوشیم — دُرد دردش دوای ما باشد
قبلهٔ عاشقان سرمستان — در خلوت‌سرای ما باشد
لذت عمر جاودان دارد — هر که او مبتلای ما باشد
بندهٔ سیّد خراباتیم — دیگری کی به جای ما باشد

۵۶۱

هر که را شیخ آنچنان باشد — شرفش بر همه جهان باشد
دایره گرد او به پرگار است — او چو قطب است و در میان باشد
صورتش خلق و معنیش حق است — راحت جان انس و جان باشد
هر که با او نشست سلطان شد — زانکه او پادشه نشان باشد
هرچه جوئی ازو همان یابی — زانکه او را همین همان باشد
همه محکوم حضرتش باشند — حکم او بر همه روان باشد
نعمت‌الله مرید حضرت اوست — لاجرم پیر عاشقان باشد

۵۶۲

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد
چنین دولت نمی‌دانم درین عالم که را باشد
در خلوت‌سرای او بهشت جاودان ما است
چه خوش ذوقی که رندان را درین خلوتسرا باشد
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
ز می توبه درین حالت به نزد ما خطا باشد
بیاور دُردی دردش بدست دردمندان ده
که دُرد درد او ما را به از صاف دوا باشد
به تیغ عشق اگر کشته شوی چون ما غنیمت دان
که جانت زندهٔ جاوید و جانان خونبها باشد
ز نور آفتاب او همه عالم منور شد
نمی‌بینم یکی ذره که بی‌نور خدا باشد
به جان سیّد عالم که بنده بندهٔ جانیست
از آن هر شه که می‌بینی گدای این گدا باشد

۵۶۳

کرمش گنج بی‌کران پاشد
آب رحمت به جام جان پاشد
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم
بر سر و پای عاشقان پاشد
ابر چون آب روی دریا دید
آب بر روی ما روان پاشد
خوش گلابی به صورت و معنی
بر رخ خوب همگنان پاشد
می چو در جام ریخت ساقی ما
هرچه در جام باشد آن پاشد
رشحهٔ نور خود بما پاشید
ابدا بر همه چنان پاشد
نعمت‌الله جواهر توحید
بر سر جمله عارفان پاشد

۵۶۴

عاشق و یار خویش خوش باشد
دل و دلدار خویش خوش باشد
زاهد و زهد و رند و می‌خواری
هرکس وکار خویش خوش باشد
بلبل مست و عاشق شیدا
خود و گلزار خویش خوش باشد
بار عشقش نهاده‌ام بر دل
می‌کشم بار خویش خوش باشد
عاشقانه به دُردی دردش
کرده تیمار خویش خوش باشد

عشق بازی است کار دل دایم — دل به کردار خویش خوش باشد
نعمت‌الله خوش بود با من — یار با یار خویش خوش باشد

۵۶۵

بجز میخانه جای ما نباشد — هوائی چون هوای ما نباشد
بیا دُردی دردش نوش میکن — که خوش‌تر زین دوای ما نباشد
نیابد پادشاهی در ولایت — اگر سلطان گدای ما نباشد
بقای جاودان داریم از عشق — غم ما از فنای ما نباشد
به صدق دل به جانان جان سپردیم — به غیر او جزای ما نباشد
خدای هر دو عالم جز یکی نیست — یکی دیگر خدای ما نباشد
بجز انعام عام نعمت‌الله — نوای بی‌نوای ما نباشد

۵۶۶

می محبت او راحتی به جان بخشد — حیات طیبه و عمر جاودان بخشد
بنوش جام شرابی که نوش جانت باد — که لطف ساقی ما رند را به آن بخشد
ز قبلهٔ سرکویش دگر نپیچم روی — اگر خدای مرا بعد ازین امان بخشد
چو پادشاه کریم است حضرت سلطان — هزار گنج به هر بنده رایگان بخشد
به عشق داغ محبت نهاده‌ام بر دل — ببین نشان محبت که آن نشان بخشد
کمال بخشش ساقی نگر که رندان را — شراب و نقل فراوان بهر زمان بخشد
چنانکه سیّد ما بخشش از خدا دارد — عجب مدار که او نیز آنچنان بخشد

۵۶۷

هر چه بخشد خدا به ما بخشد — پادشاهی به هر گدا بخشد
بحر رحمت به ما روان سازد — آب روئی به عین ما بخشد
دُردی درد عشق او می‌نوش — تا به لطفش ترا دوا بخشد
می به بیگانه کی دهد ساقی — ساغر می به آشنا بخشد
در خرابات اگر فنا گردی — از حیاتش ترا بقا بخشد
بندگی کن که حضرت سلطان — هرچه خواهی ازو ترا بخشد
بی‌نوایان نوا ازو یابند — نعمت‌الله به بی‌نوا بخشد

۵۶۸

مدام جام می او حیات می‌بخشد
همیشه همت او کاینات می‌بخشد
کمال بخشش ساقی نگر که رندان را
شراب و جام ز ذات و صفات می‌بخشد
دلت به دردی دردش دوا کن و خوش باش
که خسته‌ای و دم او شفات می‌بخشد
چه قدر خرقه که زنّار بر میان داریم
چه جای کعبه بماسومنات می‌بخشد
بیا که زنده‌دلان کشتگان معشوقند
اگر تو کشتهٔ اوئی به مات می‌بخشد
دل یگانهٔ من عاشقانه در دو سرا
برای یک جهتی شش جهات می‌بخشد
هزار رحمت حق بر روان سیّد باد
که روح او دل ما را حیات می‌بخشد

۵۶۹

آفتابی به ماه پیدا شد
صورت و معنیی هویدا شد
ظاهر و باطنی بهم بنمود
اول و آخری مهیا شد
در همه آینه یکی بیند
دیدهٔ روشنی که بینا شد
آمد و شد حقیقتاً خود نیست
به مجاز است کآمد و یا شد
به خرابات رفت خاطر ما
چون از آنجاست باز آنجا شد
جان دریا دلم به دریا رفت
مرغ آبی بسوی مأوا شد
نعمت‌الله خدا به ما بخشید
نقد سیّد به بنده پیدا شد

۵۷۰

آفتابی ز غیب پیدا شد
راز پنهان همه هویدا شد
نور چشم است و در نظر داریم
دیدهٔ ما به عین بینا شد
آمد و شد خیال می‌بینم
این خیال است کآمد و یا شد
ابدا غرق بحر خواهد بود
هر که چون ما غریق دریا شد
عشق آمد به تخت دل بنشست
عقل بیچاره پایش از جا شد
پاره‌ای یخ فتاد در دریا
مشکلاتی که بود حلوا شد
سیّد ما ترنمی فرمود
نعمت‌الله به ذوق گویا شد

۵۷۱

اول ما چو آخر ما شد
سر پنهان که بود پیدا شد
دور پرگار چون بهم پیوست
نقطهٔ دایره هویدا شد
هر که برخاست از خودی او شد
آنکه با ما نشست از ما شد

آن حبابی که بود از این دریا | عاقبت باز عین دریا شد
مژدگانی که مه پدید آمد | ابر مایی ز پیش ما وا شد
به زبان فصیح خواهد گفت | هر که چون ما به عشق گویا شد
گر محمد نهان شد از دیده | نعمت‌الله آشکارا شد

۵۷۲

عاقبت سیّد ما سوی مغان خواهد شد | به سراپردهٔ میخانه روان خواهد شد
گر بگویند که فرما و بیا مستانه | زند انگشت و خوشی رقص‌کنان خواهد شد
آفتابی است که از مشرق جان می‌تابد | گرچه از دیدهٔ ما باز نهان خواهد شد
همه عالم چو بود آینهٔ حضرت او | در همه آینه بر خود نگران خواهد شد
عین ما آبِ حیات است و حبابش خوانند | زود بینند که بی نام و نشان خواهد شد
جام می آمد و آورد پیام ساقی | که دمی همدم ما شو که چنان خواهد شد
صحبت سیّد سرمست غنیمت می‌دان | که درین یک دو سه روزی ز جهان خواهد شد

۵۷۳

ما مریدیم و پیر ما مرشد | ره روانیم و رهنما مرشد
رو نوائی ز یار مرشد جو | که دهد بی‌ریا نوا مرشد
نبری ره به خانهٔ اصلی | گر نیابی درین سرا مرشد
روز و شب از خدای خود می‌جو | کاملی تا بود ترا مرشد
بحر ما را کرانه پیدا نیست | غرق آبیم و عین ما مرشد
دُرد دردش بنوش و خوش می‌باش | که کند درد تو دوا مرشد
هر که ارشاد نعمت‌الله یافت | دائماً خواهد از خدا مرشد

۵۷۴

مه ز برج شرف چو طالع شد | جامع صورتین واقع شد
چون جمالش در آینه بنمود | نام آئینه کون جامع شد
این عجب بین که واضع اشیا | هم به موضوع خویش واضع شد
هر که بی‌جام می دمی دم زد | حیف از آن دم زدن که ضایع شد
همت ما محیط می‌جوید | مکنش عیب اگرچه طامع شد
یار ما نیست آنکه چون زاهد | به خیالی ز دوست قانع شد
نعمت‌الله چو در سخن آمد | روح قدسی رسید و سامع شد

۵۷۵

دل سوی صاحب جمالی می‌کشد
هر زمان نقش خیالی می‌کشد
هر نفس بر روح جانم صورتی
بر مثال بی مثالی می‌کشد
می‌کشد ما را محول سو به سو
هر دم از حالی به حالی می‌کشد
غم کجا گردد به گرد آن دلی
کز هوای او ملالی می‌کشد
عقل ناقص کی کشد ما را به خود
عشق یاری بر کمالی می‌کشد
گر به میخانه کشد رندی ترا
خوش برو نیکو خصالی می‌کشد
سیّدم ساقی و جان من حریف
دمبدم جام زلالی می‌کشد

۵۷۶

یار سرمست است و ما را می‌کشد
دوستان را بی‌سروپا می‌کشد
آمد آن موج محیط عشق او
خوش خوشی ما را به دریا می‌کشد
می‌کشد ما را به میخانه مدام
خاطر ما هم به مأوا می‌کشد
درکش خود می‌کشد دلبر مرا
زان کشش جانم به آن جا می‌کشد
از بلا چون کار ما بالا گرفت
مبتلا را دل به بالا می‌کشد
هر کجا او می‌کشد ما می‌رویم
کشته‌ایم و حق‌تعالی می‌کشد
نعمت‌الله می‌رود دامن‌کشان
جذبه‌ای دارد که دلها می‌کشد

۵۷۷

عین دریائیم و ما را موج دریا می‌کشد
این دل دریا دل ما سوی مأوا می‌کشد
مشکل دل چونکه حلوای لبش حل می‌کند
دور نبود خاطر ما گر به حلوا می‌کشد
دست ما و دامن او آب چشم و خاک ره
گرچه سرو قامت او دامن از ما می‌کشد
جذبهٔ او می‌کشد ما را به میخانه مدام
ما روان خوش می‌رویم آنجا که ما را می‌کشد
یکسر موئی سخن از زلف او گفتم ولی
شد پریشان خاطرم هم سر به سودا می‌کشد
می‌کشد نقش خیال و می‌نماید در نظر
هر که می‌بیند چو ما بیند که زیبا می‌کشد

نعمت‌اللّه را مدام از وی عطائی می‌رسد
کار سیّد لاجرم هر لحظه بالا می‌کشد

۵۷۸

ترک سرمستی مرا دامن کشانم می‌کشد
باز بگشوده کنار و در میانم می‌کشد
درکش خود می‌کشد ما را به صد لطف وکرم
گه چنینم می‌نوازد گه چنانم می‌کشد
کی کشد ما را، چو لطفش می‌کشد ما را به ناز
عاشق مست خرابم کشکشانم می‌کشد
از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت
از زمین برداشته بر آسمانم می‌کشد
می‌کشم نقش خیالش بر سواد چشم خود
زانکه این نقش خیال او روانم می‌کشد
جذبهٔ او می‌رسد خوش می‌کشد ما را به ذوق
در کشاکش اوفتادم چون دوانم می‌کشد
نعمت‌اللّه جمله عالم را بسوی خود کشید
جان فدای او که عشق او به جانم می‌کشد

۵۷۹

دل دگر ما را به مأوا می‌کشد
خاطر ما سوی دریا می‌کشد
جذبهٔ او می‌کشد ما را مدام
حاکم است گر می‌کشد یا می‌کشد
کشتهٔ عشقیم و بر خاک درش
اوفتاده کشتگان را می‌کشد
درکشاکش عالمی آورده است
نه من تنها که تنها می‌کشد
میل ما دایم سوی بالا بود
لطف او ما را به بالا می‌کشد
در خرابات مغان بزم خوشی است
عشق عاشق را به آنجا می‌کشد
زلف سیّد دل ز یاران می‌برد
در خیالش سر به سودا می‌کشد

۵۸۰

عشق ما را سوی دریا می‌کشد
گوئیا ما را به مأوا می‌کشد
دلبر ما می‌کشد ما را بکش
خوش بود دلبر که ما را می‌کشد

دل به دست زلف او دادیم و برد / وز خیالش سر به سودا می‌کشد
عشق سرمست است درکوی مغان / عاشقان را خوش به مأوا می‌کشد
می‌کشد هر لحظه نقشی در خیال / صورتش بر لوح اشیا می‌کشد
جذبهٔ او می‌کشد ما را به خود / این کرم بین حق‌تعالی می‌کشد
هر کجا رندی است در میخانه‌ای / خاطر سیّد به آنجا می‌کشد

۵۸۱

خاطر ما سوی دریا می‌کشد / گوئیا ما را به مأوا می‌کشد
موج دریائیم و دریا عین ما / می‌برد ما را بهر جا می‌کشد
جذبهٔ او می‌کشد ما را بخود / خوش بود چون حق‌تعالی می‌کشد
می‌کشد نقش خیالی دم به دم / هم خطی بر لوح اشیا می‌کشد
در کشاکش عالمی آورده است / نه من سرگشته تنها می‌کشد
ما بلای عشق او خوش می‌کشیم / کار ما در عشق بالا می‌کشد
تا نماید نعمت‌اللّه را به ما / این چنین نعمت بر ما می‌کشد

۵۸۲

هر دم بر آب چشم ما نقش خیالی می‌کشد
هر لحظه از حالی دگر ما را به حالی می‌کشد
سلطان عشقش هر زمان ما را مثالی می‌دهد
وآن بی‌مثال از خط خود بر وی مثالی می‌کشد
گر دل به دلبر می‌کشد او می‌کشد دل را به خود
کوشش چه کار آید مرا صاحب کمالی می‌کشد
ساقی همیشه ازکرم جامی به رندی می‌دهد
آن رند مست از جام او آب زلالی می‌کشد
من نعمت‌اللّه یافتم نعمت به عالم می‌دهد
تا تو نپنداری مرا میلم به مالی می‌کشد

۵۸۳

چشم ما نقش خیال او بر آبش می‌کشد
نور دیده پیش مردم بی‌حجابش می‌کشد

ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشن است
لاجرم ذرات عالم آفتابش می‌کشد
خاطر زاهد به جنت گر کشد گو خوش برو
جان ما، جانانه‌ای مست و خرابش می‌کشد
چشم ما در خواب اگر بیند خیال روی او
خویشتن را پیش‌کش حالی به خوابش می‌کشد
همدم جام مئیم و محرم ساقی مدام
همت عالی ما جام شرابش می‌کشد
در هوایش آب چشم ما بهر سو رو نهاد
دیدهٔ تر دامنش دامن در آبش می‌کشد
نعمت‌اللّٰه درکش خود گر کشد یار خوشی
گو برو با او که در راه صوابش می‌کشد

۵۸۴

غرق دریائیم و ما را موج دریا می‌کشد
آبرو می‌بخشد و ما را بمأوا می‌کشد
عشق هر جائیست ما هم در پی او می‌رویم
او بهر جا می‌رود ما را بهر جا می‌کشد
در ازل بالا نشین بودیم و گوئی تا ابد
جذبهٔ او می‌رسد ما را به بالا می‌کشد
ساغر گیتی‌نما پر می به رندان می‌دهد
خاطر مستانهٔ رندان ما را می‌کشد
با سر زلفش در افتادیم و سودائی شدیم
دل بدست زلف او دادیم و در پا می‌کشد
خاک پایش توتیای دیدهٔ بینای ما است
از برای روشنی در چشم بینا می‌کشد
درکش خود می‌کشد ما را به صد تعظیم و ناز
این کشاکش خوش بود چون سیّد ما می‌کشد

۵۸۵

به سراپردهٔ میخانه روان خواهم شد
خوش خوشی معتکف کوی مغان خواهم شد

به خرابات فنا رخت بقا خواهم برد
ترک خود کرده و بی‌نام و نشان خواهم شد
گرچه در میکدهٔ پیرمغان پیر شدم
باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد
چشم من غیر خیالش چو نمی‌بندد نقش
هرچه بینم به خیالش نگران خواهم شد
هر کجا جام مئی بود بدست آوردم
گوئیا ساقی رندان جهان خواهم شد
ما چو موجیم در این بحر پدید آمده‌ایم
یکدمی همدم ما شو که نهان خواهم شد
نعمت‌الله چو خیالی که ببینی در خواب
ور چنین نیست درین هفته چنان خواهم شد

۵۸۶

به عشق چهرهٔ لیلی دل بیچاره مجنون شد
به بوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد
چو بلبل در گلستان سر زلفش همی نالم
از آن دم کز غم عشقش دلم چون غنچه پرخون شد
همی گویم که درد دل به وصل او دوا سازم
ولی می‌بینم از هجرش که درد دیگر افزون شد
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی
ندانم تا دل مسکین در آن دام بلا چون شد
برو ای عقل از عاشق مجو رای خردمندی
که عشقش در درون آمد ز خلوت عقل بیرون شد
بیاور ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم
بگو مطرب نوائی خوش که لیلی یار مجنون شد
چرا گوئی دل از دستت نباید داد ای سیّد
مکن عیب من بی‌دل که کار از دست اکنون شد

۵۸۷

سنبل زلف او پریشان شد حال جمعی نکو پریشان شد

باد با زلف او دمی دم زد — زلف او هم به رو پریشان شد
جمع بودیم از پریشانی — جمع ما مو به مو پریشان شد
گفت‌وگو در میان ما آمد — قصه از گفت‌وگو پریشان شد
آنچنان جمع و این چنین جمعی — من ندانم که چون پریشان شد
زلف او مجمع دل ما بود — گرچه از ما و تو پریشان شد
نعمت‌الله به عشق زلف نگار — آمد و مو به مو پریشان شد

۵۸۸

بحر عشقش را کران پیدا نشد — واصل دریای او جز ما نشد
در سرابستان مستان ره نبرد — هرکه چون ما سو به سو جویا نشد
دیدهٔ ما تا نظر از وی نیافت — چشم نابینای ما بینا نشد
جان ما تا مبتلای او نگشت — کار دل در عاشقی والا نشد
سرفرازی در میان ما نیافت — هر که را سر در سر سودا نشد
در حریم عشق عاشق ره نبرد — در ره عشق تو تا پویا نشد
هر پریشان کو نشد در جمع ما — دولت پنهانیش پیدا نشد
هرکه آمد سوی ما سرمست رفت — هیچ کس تشنه ازین دریا نشد
تا حدیث عشقبازی گفته‌اند — همچو سیّد دیگری گویا نشد

۵۸۹

هر که او آشنای سلطان شد — گرچه جان بود عین جانان شد
آنکه با ما نخورد جام شراب — به یقینم که او پشیمان شد
هرکه در مجلسم دمی بنشست — تو یقین دان که او ز مستان شد
این جهان را به نیم جو نخرد — آنکه یک دم حریف رندان شد
هرکه جمعیتی ز خویش نیافت — دم آخر که شد پریشان شد
این دوئی محوگشت و عین یکی — این چنین آمد آن چنان آن شد
بندهٔ او است سیّد عالم — بر همه کاینات سلطان شد

۵۹۰

بلبل جان چو ساکن تن شد — مجلس کاینات گلشن شد
آفتاب وجوب رو بنمود — شب امکان چو روز روشن شد
گنج اسما نثار ما فرمود — نقد هر یک از آن معیّن شد

بود پیدا ولی نهان از ما آمد اینجا به ما مبین شد
عین اول ظهور چون فرمود واضح و لایح و مبرهن شد
جام گیتی نما چو صیقل یافت حسن آمد به حسن و احسن شد
نعمت‌الله جمال را بنمود نور او نور دیدهٔ من شد

۵۹۱

عشق او با جان ما پیوسته شد زنده آمد دل از آن پیوسته شد
آب چشم ما به گلشن رو نهاد غنچه گشت و خوش خوشی گلدسته شد
مرغ دل در دام زلف او فتاد سر نهاد و مو به مو پا بسته شد
عشق سرمست است می‌گردد به ذوق عقل مخمور است از آن دل خسته شد
تا به او پیوست جان من تمام از همه کون و مکان خوش رسته شد
در دل من غیر او را راه نیست خانه خالی ورا در بسته شد
نعمت‌الله عاشقانه جان بداد رند سرمست از جهان وارسته شد

۵۹۲

رند مست از بلا نیندیشد از فنا و بقا نیندیشد
دردمندی که دُرد می نوشد خوش بود از دوا نیندیشد
هر که خمخانه می‌خورد به دمی از می جام ما نیندیشد
عقل را پیش عشق قدری نیست پادشه از گدا نیندیشد
بی‌نوائی که در عدم گردد بی‌وجود از فنا نیندیشد
دو سرا را به نیم جو نخرد بلکه از دو سرا نیندیشد
نعمت‌الله گنج اسما یافت از عطای شما نیندیشد

۵۹۳

از سر ذوق دیده‌ام عین یکی و نام صد
ذات یکی صفت بسی، خاص یکی و عام صد
حسن یکی و در نظر آینه بی‌شمار هست
روح یکی و تن هزار، باده یکی و جام صد
گر به صد آینه یکی رو بنمود صد نشد
نقش خیال او صد است، صد نشد او کدام صد

همدم جام پر می‌ام ساقی مجلس ویم
پیش یکی گرفته‌ام، ساغر می مدام صد
نام یکی اگر یکی صد نهد ای عزیز من
صد نشود حقیقتش، یک بود او بنام صد
در دو جهان خدا یکی نیست در آن یکی شکی
ملک بسی ملک یکی، شاه یکی غلام صد
عاشق و مست والهم، همدم نعمت‌اللهم
نوش کنم به عشق او، ساغر می به کام صد

۵۹۴

خوش ماه تمامی است که از غیب برآمد — خورشید نهان گشته بشکل دگر آمد
او عمر عزیز است که آمد به سر ما — خوش عمر عزیز است که ما را به سر آمد
ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند — محبوب از آن خانه خرامان بدر آمد
مستیم و نداریم خبر از همه عالم — یاری که خبر یافت ازو بیخبر آمد
والله که ندیدم بجز از نور جمالش — هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد
با عقل همی بودم و خوش بود دو روزی — عشق آمد و از صحبت او خوب‌تر آمد
هر بنده که آمد به سراپردهٔ سیّد — شد شاه جهانی همه جا معتبر آمد

۵۹۵

عمر من رفته بود باز آمد — کارساز خوشم به ساز آمد
مطربم ساز عاشقان بنواخت — باز آواز دلنواز آمد
می‌کند ناز باز خواجه ایاز — جان محمود در نیاز آمد
نقد قلبم در آتش عشقش — گرم گردید و در گداز آمد
باز پرواز کرد از بر شاه — کرد صید خوشی و باز آمد
عشق مست است و جام می بر دست — در ولایت به ترکتاز آمد
نعمت‌الله رسید مست خراب — این چنین حاجی از حجاز آمد

۵۹۶

عمر ما رفته بود باز آمد — کار بی‌ساز ما به ساز آمد
جان هجران کشیده دلخوش شد — مژدهٔ وصل دلنواز آمد
هر که ابروی یار ما را دید — یافت محراب و در نماز آمد

عشق سرمست ملک دل بگرفت — لشکر او به ترکتاز آمد
شادمانیم و عاقبت محمود — غم نداریم چون ایاز آمد
دل به دلبر سپرده‌ایم دگر — خاطر از هر چه بود باز آمد
ناز آغاز کرد باز آن یار — نعمت‌الله در نیاز آمد

۵۹۷

مستانه ساقی از در درآمد — از دولت او کارم برآمد
جان گرامی کردم فدایش — عمر عزیزم خوش برسرآمد
خورشید حسنش چون تافت بر من — سرو روانم خوش در بر آمد
استغفرالله از توبه کردن — بود آن گناهی از من گر آمد
از مجلس ما زاهد روان شد — ساقی سرمست از در درآمد
مستانه جامی پر می به من داد — صد بارم از جان آن خوشتر آمد
چون نعمت‌الله رند حریفی — وقتی چنین خوش خوش در خور آمد

۵۹۸

واحد به صفات کثرت آمد — کثرت بالذات وحدت آمد
سیلاب محبتش روان شد — عالم همه غرق رحمت آمد
از جود وجود داد ما را — منعم همه عین نعمت آمد
ما کشتهٔ او و خون‌بها او — قیمت چو بقدر همت آمد
معشوق حریف و عشق ساقی — زان مجلس ما چو جنت آمد
دل آینه عشقش آفتابی — این آینه ماه طلعت آمد
سیّد به ظهور بنده‌ای شد — سلطان چو گدا به خدمت آمد

۵۹۹

توحید و موحد و موحد — این جمله طلب کنش ز احمد
یک فاعل و فعل او یکی هم — گه نیک نماید و گهی بد
خمخانه و جام و ساقی و ما — می‌جوی ولی ز مجلس خود
هر چند که عقل ذوفنون است — اما بر عاشقان چه سنجد
در هر دو جهان یکی است موجود — هر لحظه به صورتی مجدد
یک حرف و معانی فراوان — یک نقطه و اعتبار بی‌حد
دریاب به ذوق قول سیّد — ای سائل کامل سرآمد

٦٠٠

عهد با زلف تو بستیم خدا می‌داند — سر موئی نشکستیم خدا می‌داند
با خیال تو نشستیم بهر حال که بود — نزد غیری ننشستیم خدا می‌داند
هر خیالی که گشادیم به رویش دیده — در زمان نقش تو بستیم خدا می‌داند
سرّ ما از نظر اهل نظر پنهان نیست — در همه حال که هستیم خدا می‌داند
در دل ما نتوان یافت هوای دگری — جز خدا را نپرستیم خدا می‌داند
گر همه خلق جهان مستی ما دانستند — گو بدانید که مستیم خدا می‌داند
در خرابات جهان سیّد سرمستانیم — تو چه دانی ز چه دستیم خدا می‌داند

٦٠١

یاری که می ننوشد از ذوق ما چه داند — ناخورده درد دردش صاف دوا چه داند
همدم نگشته با جام ساقی کجا شناسد — میخانه را ندیده بزم خدا چه داند
حالم ز عاشقان پرس تا با تو باز گویند — از عاقلان چه پرسی عاقل مرا چه داند
از جام ابتلایش ذوقی که مبتلا راست — هر کو بلا ندیده ذوق بلا چه داند
گوئی که ماجرائی با رند مست دارم — رندی که مست باشد او ماجرا چه داند
نوری که در دل ما است خورشید ذرهٔ اوست — هر بی‌بصر ز کوری نور و ضیا چه داند
سلطان خبر ندارد از حال نعمت‌الله — اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند

٦٠٢

تا نگوئی که خواجه مالش ماند — مال پامال شد و بالش ماند
خواجه پیوسته در خیالی بود — نقش خواجه شد و خیالش ماند
حاصل خواجه قیل و قالی بود — عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
رفت صاحبدلی ازین عالم — اثری خوش از آن کمالش ماند
عاشقی کو ز عشق حالی داشت — گرچه عاشق نماند حالش ماند
کوزه‌ای گر شکست و آبش ریخت — عین سرچشمهٔ زلالش ماند
نعمت‌الله ز دیده پنهان شد — در نظر نور بی‌مثالش ماند

٦٠٣

غیر او کی به یاد ما ماند — دیگری یار ما کجا ماند
دُرد دردش بیا و ما را ده — که مرا خوشتر از دوا ماند
ما نبودیم و حضرت او بود — چون نمانیم ما خدا ماند

نیست بیگانه از خدا چیزی　　هر چه ماند به آشنا ماند
این عجب بین که حضرت سلطان　　در نظرگه گهی گدا ماند
هر که مه‌روی خویش را بیند　　خوبی او کجا بما ماند
بزم عشق است و سیّدم سرمست　　بنده مخمور خود چرا ماند

۶۰۴

پیش از این گر مرا حجابی بود　　شکر گویم که آن حجاب نماند
بود گنجی دراین خرابهٔ تن　　گنج باقی است گر خراب نماند
آفتابی ز چشم پنهان شد　　تا نگوئی که آفتاب نماند
میکده باقی است و خم پر می　　جام بشکست نه شراب نماند
بی‌حسابم نواخت لطف خدا　　هیچ باقی درین حساب نماند
آب دریای ما فراوان است　　غم نداریم گر حباب نماند
نعمت‌الله به خواب رفت دمی　　باز بیدار شد چو خواب نماند

۶۰۵

غرّهٔ ماه منّور بین که غرّا کرده‌اند　　طرهٔ زلف بتم از نو مطرا کرده‌اند
طاق ابرویش مگر شکل هلالی بسته‌اند　　آفتابی در خیال ماه پیدا کرده‌اند
نور چشم مردم است از دیدهٔ مردم نهان　　زان سبب انگشت‌نمای پیر و برنا کرده‌اند
نقش می‌بندم خیالش هر چه آید در نظر　　آن نظر بنگر که با این چشم بینا کرده‌اند
جام می در دور می‌بینم که می‌گردد مدام　　جاودان بزمی چنین ما را مهیا کرده‌اند
صورت موجی که در دریای معنی دیده‌اند　　عارفان تشبیه آن بر صورت ما کرده‌اند
از برای نعمت‌الله عالمی آراستند　　وانگهی او را برای خود هویدا کرده‌اند

۶۰۶

آب حیات ما است که می نام کرده‌اند　　روح است و همچو راح درین جام کرده‌اند
آنها که زاهدند ندارند ذوق می　　ترک شراب ناب به ناکام کرده‌اند
مستیم و دردخواره و رندیم و دردمند　　ما را دوا به جام غم انجام کرده‌اند
در جام می خیال رخش نقش بسته‌اند　　آن گه از آن لبش طمع خام کرده‌اند
از نور سیّدم اثر صبح دیده‌اند　　وز تار زلف او خبر شام کرده‌اند

۶۰۷

مشکلات ما چو حل واکرده‌اند صحن ما را پر ز حلوا کرده‌اند
آفتابی بی‌غباری رو نمود کی شود پنهان چو پیداکرده‌اند
در همه آئینه‌ای بنموده‌اند این نظر با چشم بینا کرده‌اند
جام می ما را عطا فرموده‌اند دیگران گرچه تمنا کرده‌اند
مو به مو زلف بتان بگشوده‌اند اهل دل را نیک شیدا کرده‌اند
دل به میخانه کشد جان نیز هم گوئیا میلی به مأوا کرده‌اند
نعمت‌اللّه را به ما بخشیده‌اند بعد از آن با ما کرم‌ها کرده‌اند

۶۰۸

بحریان احوال دریا گفته‌اند بریان آن گفته را وا گفته‌اند
نکتهٔ بحر و حباب و موج و جو با شما از گفتهٔ ما گفته‌اند
قصهٔ یوسف بسی گفتند ولی همچو ما کم گفته‌اند تا گفته‌اند
جملهٔ رندان و سرمستان مدام آمده اینجا و ما را گفته‌اند
گفته‌اند اسرار خود با همدگر آنچه پنهان بود پیدا گفته‌اند
این سخن‌های لطیف دلپذیر از کلام حق تعالی گفته‌اند
عارفان اسرار سیّد خوانده‌اند قول او یاران به هر جا گفته‌اند

۶۰۹

عاشقان از بیش و کم آسوده‌اند از وجود و از عدم آسوده‌اند
همدم جام‌اند و با ساقی حریف عارفانه دم به دم آسوده‌اند
سرخوشند و شادمان می می‌خورند خرم‌اند و هم ز غم آسوده‌اند
لطف ساقی می به رندان می‌دهد این گدایان از کرم آسوده‌اند
بت‌پرستان در خرابات مغان عاشقانه از صنم آسوده‌اند
لب نهاده بر لب جام مدام از شراب جام جم آسوده‌اند
پادشاهان سیم بر هم می‌نهند این گدایان از درم آسوده‌اند
غسل کرده در محیط عشق او از حدوث و از قدم آسوده‌اند
در نعیم جاودان با سیّدند منعمانه از نعم آسوده‌اند

۶۱۰

خوش در میخانه‌ای بگشاده‌اند باده‌نوشان را صلائی داده‌اند

در خرابات مغان یاران ما بر در میخانه مست افتاده‌اند
جام می بر دست و رندانه مدام سر به پای خم می بنهاده‌اند
خرقه خود را به می شستند پاک فارغ از تسبیح و از سجاده‌اند
بندگان سیّدند از جان و دل از همه ملک جهان آزاده‌اند

۶۱۱

در ازل بر ما در میخانه را بگشوده‌اند تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده‌اند
ما خراباتی و رند و عاشق می‌خواره‌ایم عالمی پیمانهٔ پر می به ما پیموده‌اند
نقش غیرش از خیال ما به کلی برده‌اند بنگر این آئینهٔ روشن که چون پرورده‌اند
مجلس رندانهٔ ما بزم سرمستان بود باده‌نوشان جهان از ذوق ما آسوده‌اند
صورت و معنی عالم خوش به آئین بسته‌اند در همه آئین‌ها بر ما دری بگشوده‌اند
عاشقان در حضرت معشوق رقصی می‌کنند تا ز مطرب یک دو بیت از قول ما بشنوده‌اند
خلوت دیده مقام نعمت‌الله کرده‌اند نور چشم ما به ما در چشم ما بنموده‌اند

۶۱۲

خاک پاک ما به می بسرشته‌اند عنبر ما با گلاب آغشته‌اند
باز یاران باز یاری می‌کنند بی‌تکلف تخم نیکی کشته‌اند
خلعت هر کس بود نوعی دگر جامه‌ای پوشند کایشان رشته‌اند
آفرین بر همت صاحبدلان زانکه جان و دل بجانان هشته‌اند
حکم سیّد مهر آلش کرده‌اند از ولایت این نشان بنوشته‌اند

۶۱۳

آن خط نگر که بر رخ جانان کشیده‌اند وین حرف بین که بر ورق جان کشیده‌اند
بر برگ گل غبار ز عنبر نوشته‌اند یا مشک سوده بر مه تابان کشیده‌اند
صورت گران حسن به گرد جمال یار شکل لطیف و معنی ازینسان کشیده‌اند
یا زنگیان به غارت روم آمدند باز یا خود رقم ز کفر بر ایمان کشیده‌اند
نی نی غلط که خضر مثالان سبزپوش نقش خیال بر لب حیوان کشیده‌اند
در عرصه ملاحت میدان حسن دوست دلها چو گوی در خم چوگان کشیده‌اند
چون سیّد از هوای سر کوی آن نگار حوران قدم ز روضهٔ رضوان کشیده‌اند

۶۱۴

عاشقان درش از درد دوا یافته‌اند خستگان غمش از رنج شفا یافته‌اند

باده‌نوشان سرا پردهٔ میخانهٔ دل
جرعهٔ دردی دردش چو دوا یافته‌اند

مبتلایان بلایش ز بلا نگریزند
گرچه از قامت و بالاش بلا یافته‌اند

نم چشم و غم دل، قوت روان ساز ای جان
که کسان قوت ازین آب و هوا یافته‌اند

عارفان بی‌سروپا بر سر دارش رفتند
لاجرم اجر فنا دار بقا یافته‌اند

عاشقانی که چو ما غرقهٔ دریا شده‌اند
گوهر حاصل ما در دل ما یافته‌اند

خود شناسان که مقیم حرم مقصودند
همچو سیّد ز خود آثار خدا یافته‌اند

۶۱۵

آفتابی را که هویدا کرده‌اند
نور چشم ماه پیدا کرده‌اند

صورت و معنی به هم آراستند
این و آن گوئی که یکتا کرده‌اند

مجلس مستانه‌ای بنهاده‌اند
دعوت رندان به آنجا کرده‌اند

چشم مردم دیدهٔ اهل نظر
خوش به نور خویش بینا کرده‌اند

عالمی را ساخته چون آینه
در همه خود را تماشا کرده‌اند

گنج اسما را به هرکس داده‌اند
رحمتی بر جمله اشیا کرده‌اند

نعمت‌الله را به ما بخشیده‌اند
این عنایت بین که با ما کرده‌اند

۶۱۶

گنج پنهانی که پیدا کرده‌اند
از برای بخشش ما کرده‌اند

چشم ما را نور خود بخشیده‌اند
بر جمال خویش بینا کرده‌اند

روی خود بنموده‌اند در آینه
هم به خود خود را تماشا کرده‌اند

جزو و کل را جام وحدت داده‌اند
بر همه خود را هویدا کرده‌اند

دل ز دست عالمی بربوده‌اند
عاشقان را ملک یغما کرده‌اند

لطف معنی را به صورت داده‌اند
این دوئی را باز یکتا کرده‌اند

تا عیان گردد چو سید عارفی
آنچه پنهان بود پیدا کرده‌اند

۶۱۷

آفتابی را به مه بنموده‌اند
خم می در ساغری پیموده‌اند

این عجب بنگر که پنهان گشته‌اند
آفتابی را به گِل اندوده‌اند

مجلس مستانه‌ای بنهاده‌اند
بر همه رندان دری بگشوده‌اند

باده‌نوشان در خرابات مغان
فارغ از عالم خوشی آسوده‌اند

تا خیالش می‌نماید رو به خواب
بی‌خیالش یک دمی نغنوده‌اند

عاشق و معشوق ما با همدگر / هر کجا بودند با هم بوده‌اند
در ولایت حاکمی اولیا / نعمت‌الله را عطا فرموده‌اند

۶۱۸

آتش عشق هماندم که برافروخته‌اند
اولا عود دل سوختگان سوخته‌اند
خلعت شاهی عشق است بهر کس ندهند
این قبائی است که بر قامت ما دوخته‌اند
طالب ار می‌طلبد علم لدنی از ما
علم ذوق است که ما را بخود آموخته‌اند
شادی اهل دلان از غم عشق است مدام
حاصل عمر عزیز است و خوش اندوخته‌اند
بر سر چار سوی عشق قماش سیّد
به متاعی بخریدند که نفروخته‌اند

۶۱۹

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند / عود جان عاشقان در مجمر ما سوختند
پیر رندانیم و سرمستیم در دیر مغان / نوجوانان جهان رندی ز ما آموختند
وصله‌ای از خرقهٔ پشمینهٔ ما یافتند / کهنه‌پوشان ولایت خرقه‌ها بردوختند
عاقلان بس قصه‌ای اندوختند از عاقلی / عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند
بر سر بازار او چون سید ما روز و شب / نقد و نسیه این و آن در قیمتش بفروختند

۶۲۰

به علی رغم عدو باز زدم جامی چند / توبه بشکستم و وارستم ازین خامی چند
منم و رندی و خاصان سراپردهٔ عشق / فارغ از سرزنش عام کالانعامی چند
فرصت از دست مده زلف‌نگاری به کف آر / می خور و وقت غنیمت شمر ایامی چند
کنج میخانه مرا خلوت خاص است مدام / زاهد و گوشهٔ محراب و دو سه عامی چند
نوبهار است و گل، اروجه میت نیست بیا / برو از پیر خرابات بکن وامی چند
در مغان از لب جام و لب یار ای ساقی / به مراد دل خود یافته‌ام کامی چند
سیّد ار راه روی جز ره میخانه مرو / بشنو از من که درین ره زده‌ام گامی چند

۶۲۱

بیا ای یار و بر اغیار می‌خند بنوش این جام و با خمار می‌خند
یکی ایمان گزید و دیگری کفر تو مؤمن باش و با کفار می‌خند
یکی با تو نعم گوید یکی لا تو با اقرار و با انکار می‌خند
چو دنیا نیست مأوای حکومت دلا بر ریش دنیادار می‌خند
زبان بربند و خامش باش در عشق مشو بی‌زار و بر آزار می‌خند
بیا چون نعمت‌الله ناظر حق به‌بین دیدار و بر دیدار می‌خند

۶۲۲

عاشقان اول ز جان باز آمدند آنگهی در عشق جانباز آمدند
خون دل در جام جان کردند از آن با لب معشوق دمساز آمدند
عاشقان رفتند ازین عالم ولی باز می‌بینم همه باز آمدند
نوعروسان سرابستان عشق در حرم مستانه با ناز آمدند
جان و دل موسی صفت بر طور تن با خدای خویش در راز آمدند
در هوای سایهٔ خورشید عشق باز شهبازان به پرواز آمدند
سیّد و یاران سیّد می‌رسند عاشقان خانه‌پرداز آمدند

۶۲۳

خاکساران که گوئیا گردند کی توانند گرد ما گردند
عاشقانی که عشق می‌بازند پیش معشوق جان فدا کردند
می خمخانهٔ حدوث و قدم باده‌نوشان به جرعه‌ای خوردند
دُرد دردش بدست رندان ده نه به آن زاهدان که بی‌دردند
گر صدند ار هزار اهل کمال عاشقانه به عشق او فردند
زندگانی که کشتهٔ عشق‌اند نزد مردان مرد ما مردند
کرم حضرت خدا و رسول نعمت‌الله به ذوق پروردند

۶۲۴

بر هر دری که رفتیم بر ما روان گشودند پرده چو برگرفتند روئی به ما نمودند
از هر دریچه ماهی با ما کرشمه‌ای کرد وان دلبران سرمست دلهای ما ربودند
نقش خیال عالم باشد حباب بر آب پیدا شدند و رفتند گوئی که خود نبودند
گوئی شرابخانه در بسته‌اند یا نه آری درین زمانه آن در به ما گشودند

یاران رند سرمست در پای خم فتادند — سرها نهاده بر خاک گوئی که در سجودند
معشوق و عشق و عاشق باشد یکی و سه نام — گر اندکند و بسیار مجموع یک وجودند
مستانه جان و جانان با همدگر نشستند — اسرار نعمت‌الله گفتند و هم شنودند

۶۲۵

کشتگان از دم او زنده شدند — همچو ما زندهٔ پاینده شدند
ز آفتاب نظر روشن او — ماه‌رویان همه تابنده شدند
بنده را بندهٔ او می‌خوانند — زان همه بندهٔ این بنده شدند
به هوای لب او غنچهٔ گل — لب گشاده همه در خنده شدند
بی‌خبر غیبت ما می‌کردند — آمدند منصف و شرمنده شدند
کور چشمان که ندیدند او را — از نظر رانده و افکنده شدند
از دم سیّد عیسی دم ما — ترک و تاجیک بسی زنده شدند

۶۲۶

مدام همدم جام شراب باشد رند — همیشه عاشق و مست و خراب باشد رند
حجاب زاهد بیچاره زهد و طاعت اوست — ولی به مذهب ما بی‌حجاب باشد رند
چو رند جام می بی‌حساب می‌نوشد — به نزد عقل کجا در حساب باشد رند
لبش پرآب حیات و نهاده بر لب ما — مگر چو جام حباب پرآب باشد رند
بهر طریق که یابد رفیق راه رود — نه ماندهٔ سرآب و سراب باشد رند
به هیچ چیز مقید نباشد آن مطلق — کجا مقید علم و کتاب باشد رند
طریق رندی سیّد ز نعمت‌الله جو — که بی‌خطا رود و در صواب باشد رند

۶۲۷

آنها که نگار را نگارند — پیوسته نگار را نگارند
جانی یابند هر دم از وی — هر دم جانی به وی سپارند
این طرفه که زاهدان مخمور — از مستی ما خبر ندارند
ای عقل بروکه بزم عشق است — اینجا چو توئی کجا گذارند
هر لحظه ز غیب در شهادت — طرح دگری ز نو برآرند
عالم دانی که در نظر چیست — نقشی که بر آب می‌نگارند
مستیم و حریف نعمت‌الله — بیچاره کسان که در خمارند

۶۲۸

دل چو دم از عشق دلبر می‌زند — پشت‌پا بر بحر و بر بر می‌زند
در خرابات فنا جام بقا — شادی ساقی کوثر می‌زند
عشق می‌گوید دل و دلبر یکیست — عقل حیران دست بر سر می‌زند
دل به جان نقش خیالش می‌کشد — مهر مهرش نیک بر زر می‌زند
از دل خود دلبر خود را طلب — کو دم از الله اکبر می‌زند
گرچه گم شد یوسف گل پیرهن — از گریبان تو سر بر می‌زند
نعمت‌الله جان سپاری می‌کند — خیمه بر صحرای محشر می‌زند

۶۲۹

عاشقانی که عشق می‌بازند — عاشقانه به عشق می‌نازند
مطربانه چو در طرب آیند — ساز ما را به لطف بنوازند
زده دستی به دامن معشوق — تا سر خود بپاش اندازند
گر صدند ار هزار یک باشند — همه با هم یگانه دمسازند
رند مستی اگر بدست آرند — جمله با او تمام پردازند
این چنین عارفان که می‌گویم — پارسایان شهر شیرازند
نعمت‌الله و دوستدارانش — عشق با عاشقان همی‌بازند

۶۳۰

مرغ زیرک بین که یاهو می‌زند — روز و شب با اوست کوکو می‌زند
ذهن تیرانداز ما بر هر نشان — می‌شکافد مو و بر مو می‌زند
در خرابات مغان سلطان عشق — خیمهٔ دولت به هر سو می‌زند
باش یکرو در طریق او که او — بوسه‌ها بر روی یک رو می‌زند
شهر دل را شه عمارت می‌کند — سنجقش[1] بر برج و بارو می‌زند
می‌نوازد مطرب عشاق ساز — ساز چون نیکوست نیکو می‌زند
نعمت‌الله رند سرمستی بود — ساغر می شادی او می‌زند

۶۳۱

عاشقی کز عشق او دم می‌زند — پشت پا بر هر دو عالم می‌زند

۱. سنجق بر وزن خندق به لغت رومی نشان و علم راگویند (برهان قاطع).

هرکه او شیدای زلف و روی اوست — کفر و ایمان هر دو برهم می‌زند
مطرب عشاق ساز ما نواخت — گه نوای زیر و گه بم می‌زند
از دل ما جو مسمای وجود — کو نفس از اسم اعظم می‌زند
نعمت‌الله علم معنی دل است — از ادب واللّه اعلم می‌زند

۶۳۲

ساغر می مدام در کارند — همدم عاشقان می‌خوارند
می‌پرستان مدام می نوشند — زاهدان زان خبر نمی‌دارند
خاکساران کوی میخانه — فارغ از نور و ایمن از نارند
سر زلف بتم پریشان شد — جان و دل در هوای زنارند
منع رندان مکن که سرمستند — پند آنها بده که هشیارند
عاشقان سال‌ها به سر کردند — تا دمی جام می به دست آرند
جان سیّد فدای رندان باد — که دل هیچ کس نیازارند

۶۳۳

عاشقانی که در جهان باشند — همچو جان در بدن روان باشند
می و جامند همچو آب و حباب — موج و دریا همین همان باشند
خوش کناری گرفته‌اند ز اغیار — گرچه با یار در میان باشند
از همه پادشه نشان دارند — بی‌نشانی از آن نشان باشند
خلق و حق را به ذوق دریابند — واقف از سر این و آن باشند
نعمت‌اللّه را به دست آور — تا بدانی که آنچنان باشند

۶۳۴

هر کسی نقشی بر آبی می‌کشند — یا خیالی سوی خوابی می‌کشند
گرچه می‌بندند نقشی در خیال — پیش مه رویم نقابی می‌کشند
می‌کشندم در خرابات مغان — گوئیا مست خرابی می‌کشند
عاشقیم و عاشقان را بی‌حساب — می‌کشند و در حسابی می‌کشند
ما در میخانه را بگشوده‌ایم — باده‌نوشان خوش شرابی می‌کشند
دمبدم از موج دریای محیط — هم ز ما بر ما حجابی می‌کشند
سایه‌بان نعمت‌الله در نظر — بر مثال آفتابی می‌کشند

۶۳۵

جان و جانان هر دو با هم سرخوشند
همدم‌اند و هر دو همدم سرخوشند

هر کسی نام و نشانی یافته
عارفان با اسم اعظم سرخوشند

گر کسی گوید چه باشد سرخوشی
خوش بگو واللّه اعلم سرخوشند

در خرابات مغان رندان ما
باده می‌نوشند و بی غم سرخوشند

دیگری گر سرخوش است از جام جم
عاشقان مست با جم سرخوشند

زاهدان و عاقلان دیدم بسی
خوش عزیزانند ولی کم سرخوشند

از می خمخانهٔ سیّد مدام
همچو ما مجموع عالم سرخوشند

۶۳۶

همه در بحر بی‌کران غرقند
چون حبابند و این و آن غرقند

غرق آبند و آب می‌جویند
از ازل تا ابد چنان غرقند

تن ما چون حباب و جان موج است
عشق بحر است و عاشقان غرقند

کشتی ما کجا رسد به کنار
ناخدایان در این میان غرقند

بحر در جوش و باده در کار است
بر چه باشد که بحریان غرقند

هفت دریا درین محیط وجود
دیده‌ایم و یکان یکان غرقند

رند دریادلی است سیّد ما
سیّد و بنده جاودان غرقند

۶۳۷

خستهٔ عشق تو بیچاره شفا را چه کند
مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند

کشتهٔ عشق تو چون از تو بقا می‌یابد
همچو منصور فنا دار بقا را چه کند

دردمندی که چو ما دُردی دردت نوشد
با چنین درد خوشی صاف دوا را چه کند

آنکه در میکدهٔ عشق تو یابد جانی
نزهت باغچهٔ هر دو سرا را چه کند

بندهٔ عشق تو چون سیّد هر سلطان است
منصب دنیی و عقبی گدا را چه کند

۶۳۸

عاشق جانانم و جانم خروشی می‌کند
مستم و از مستیم خمخانه جوشی می‌کند

خستگان عشق را ساقی شرابی می‌دهد
این دوا از بهر درد درد نوشی می‌کند

می‌دهد محمود ایاز خویش را تشریف خاص
پادشاهی این کرم با کهنه‌پوشی می‌کند
دردسر می‌داد عقل از خانه بیرون کردمش
ایستاده بر در و دزدیده گوشی می‌کند
چون کنم اسرار جان با زاهد هشیار فاش
جان سرمستم هوای می‌فروشی می‌کند
گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش
جانم ازذوق این حکایت با خموشی می‌کند
نی حدیث نعمت‌الله می‌کند با عاشقان
ناله‌اش بشنو که از جان خوش خروشی می‌کند

۶۳۹

ترک عشقش ملک دل بگرفت و غارت می‌کند
حاکم است و پادشاهانه امارت می‌کند
می‌کند ویران سرای عقل و بیخش می‌کند
آنگهی از لطف خود آن را عمارت می‌کند
جان فروشی می‌کند دل بر سر بازار عشق
سود می‌یابد درین سودا تجارت می‌کند
هر که دُرد درد عشق او به درمان می‌دهد
بی‌خبر در دین و در دنیا خسارت می‌کند
عشق سرمست است و در کوی مغان دارد وطن
می‌زند خوش چشمکی ما را اشارت می‌کند
خلوت ما قبلهٔ حاجات سرمستان بود
هر کجا رندی است می‌آید زیارت می‌کند
نعمت‌الله سرخوش است از عشق می‌گوید سخن
عقل کل تحسین این لفظ و عبارت می‌کند

۶۴۰

دلبر سرمست ما عزمی به دریا می‌کند
منع نتوان کردنش چون میل مأوا می‌کند

چشم ما پرآب کرده خوش نشسته در نظر
این عنایت بین که او با دیدهٔ ما می‌کند
آفتاب حسن او هر جا که بنماید جمال
هر چه آن پنهان بود چون نور پیدا می‌کند
چشم مردم دیدهٔ ما روشن است از نور او
این نظر صاحب‌نظر با چشم بینا می‌کند
در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم
هر که دارد دولتی رغبت به آنجا می‌کند
کار دل از عشق بالائی چنین بالا گرفت
لاجرم جان عزیزان قصد بالا می‌کند
پادشاه است او و سیّد بندهٔ فرمان او
دلخوش است ارچه جفا بر جان شیدا می‌کند

٦۴۱

این دل دریا دل ما عزم دریا می‌کند
دارد او حب وطن میلی بمأوا می‌کند
دل چو پرگاری روان گردد به گرد نقطه‌ای
دایره نقش خیالی را هویدا می‌کند
دیدهٔ ما روی او بیند به نور روی او
این عنایت بین که او با چشم بینا می‌کند
شرح اسما می‌نویسد دل به لوح جان ما
عاشقانه روز و شب احصای اسما می‌کند
دل به میخانه فتاد و خاطرش آنجا نشست
دائماً جائی چنان از ما تمنا می‌کند
هر نفس آئینهٔ دل نور می‌بخشد به دل
وه چه حسن است اینکه او هر لحظه پیدا می‌کند
نعمت‌الله نعمتی ز انعام منعم یافته
این چنین خوش نعمتی ایثار اشیا می‌کند

٦۴۲

دل عاشق نظر به جان نکند
خاطرش میل با جهان نکند
ای که گوئی که ترک رندی کن
رند سرمست آنچنان نکند
دنیی و آخرت مده که دلم
التفاتی به این و آن نکند
رند مستیم نام ما که برد
بی‌نشان را کسی نشان نکند
جرعهٔ می به جان خرید دلم
کرد سودائی و زیان نکند
عاشق و مست و رند او باشیم
عاشق انکار عاشقان نکند
نعمت‌الله حریف و می در جام
هیچ کس توبه این زمان نکند

٦۴٣

دل باز عزم کعبهٔ مقصود می‌کند   جانم سجود حضرت معبود می‌کند
عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت   عیبم مکن اگر نفسم دود می‌کند
خوش آتشی و عود خوشی سوختم خوشی   این لطف او نگر که چه با عود می‌کند
آنکس که می‌خرد غم عشقش زکاینات   نیکو تجارتی و بسی سود می‌کند
رندی که می‌رود به خرابات عاشقان   با او برو که میل به بهبود می‌کند
او آفتاب عالم و ما سایه‌بان او   چندان غریب نیست اگر جود می‌کند
سیّد به جود بندهٔ معدوم خویش را   می‌بخشدش وجودی و موجود می‌کند

٦۴۴

در خرابات مغان خمخانه جوشی می‌کند   جان مستم از هوای او خروشی می‌کند
باد پیماید به دشت[1] و می‌رود عمرش به باد   زاهدی کو غیبت باده‌فروشی می‌کند
دردسر می‌داد عقل از خانه بیرون کردمش   ایستاده بر در و دزیده گوشی می‌کند
دیگ سودا می‌پزیم و آتشی در جان ماست   عیب ما جانا مکن گر دیگ جوشی می‌کند
در تعجب مانده‌اند اصحاب دنیا سربسر   کاین همه رندی چرا این خرقه‌پوشی می‌کند
از بیان آن معانی چون عبارت قاصر است   میر سرمستان بیانش با خموشی می‌کند
نعمت‌الله جام می بر دست و می‌گردد مدام   هر زمان میلی بسوی باده‌نوشی می‌کند

٦۴۵

آب چشمم دمبدم از دل روایت می‌کند   قصه جانم به سوز دل حکایت می‌کند
عاشق مستیم و عقل از خانه بیرون کرده‌ایم   در به در می‌گردد و از ما شکایت می‌کند
پیر ما عشق است و دعوت می‌کند ما را به می   مرشد عشق است وارشاد از هدایت می‌کند
دست ما بگرفت آن سلطان و ما را برگرفت   پادشاه عادل است ما را حمایت می‌کند
در ازل بنواخت ما را همچنانی تا ابد   لطف او پیوسته با ما این عنایت می‌کند
شاه ما ساقی می‌خواران بزم وحدت است   عاشقان مست را نیکو رعایت می‌کند
مطرب عشاق ما مستانه می‌گوید سرود   نعمت‌الله این غزل از وی روایت می‌کند

٦۴٦

کشتهٔ عشق او شفا چه کند   مردهٔ درد او دوا چه کند

---

۱. باد پیمودن به دشت: کنایه از کارهای بی‌نفع و بیهوده کردن و سخن غیرتحقیق گفتن باشد (برهان قاطع).

پادشاهی گدای او دارد — بی‌نوای درش نوا چه کند
راحت جان مبتلا است بلا — مبتلا ناله از بلا چه کند
دنیی و آخرت مده که دلم — رند مست است و اینها چه کند
می‌دهی پند رند تا چه شود — می‌نهی بند مست تا چه کند
در خرابات عشق مست خراب — باده نوشیم تا خدا چه کند
نعمت‌اللّه کشتهٔ عشق است — این چنین کشته خونبها چه کند

٦۴٧

اهل دنیا مقلد قالند — اهل عقبی مقلد حالند
ای خوشا وقت ما و آن یاران — که منزه ز حال و از قالند
دیگران گوشمال مال خورند — عاشقان گوش مال را مالند
عارفان مجرد مفرد — چون الف فرد و دال ابدالند
عاشقان بلبلان معشوقند — در گلستان عشق از آن نالند
سالکانی که پیر توحیدند — فارغ از ماه و هفته و سالند
روح محضند همچو سیّد ما — ظن مبر کاهل دل ز صلصالند

٦۴٨

رندان همه مستند و می از جام ندانند — بی‌نام و نشانند از آن شاه نشانند
در صومعه گر زاهد رعنا است مجاور — رندان به سراپردهٔ میخانه روانند
خوش آینه دارند و در آن آینه روشن — بینند جمال خود و بر خود نگرانند
اسمای الهیست که ظاهر شده بر خلق — یک چند چنین باشد و یک چند چنانند
عشاق برآنند که معشوق بر آن است — من نیز برآنم که همه خلق برآنند
این گفتهٔ مستانهٔ ما از سر ذوق است — بی‌ذوق نخواهیم که یک بیت بخوانند
از عاقل مخمور مجو مستی سیّد — کز ذوق می و مستی وی بی‌خبرانند

٦۴٩

سیّدم روح اعظمش خوانند — آب ارواح آدمش خوانند
روح اعظم به اعتبار بدن — جام گویند و هم جمش خوانند
صورت اسم جامع است از آن — معنی جمله عالمش خوانند
همدم او اگر دمی باشی — حاصل عمر آن دمش خوانند
غم او راحت دل و جان است — حیف باشد اگر غمش خوانند

عارفان جز کلام حضرت او | قصهٔ این و آن کمش خوانند
نعمت‌الله را اگر یابند | صورت اسم اعظمش خوانند

٦٥٠

دست چپ را یسار می‌خوانند | گنج را هم یسار می‌خوانند
عاشقانی که محرم رازند | یار را دوستدار می‌خوانند
ذاکرانی که ذکر می‌گویند | روز و شب آن نگار می‌خوانند
در همه آن یکی همی جویند | گر یکی ور هزار می‌خوانند
بیست و هشت حرف اگر همی خوانی | عارفان بی‌شمار می‌خوانند
هر که بینند و هر چه می‌نگرند | خدمت یار غار می‌خوانند
نعمت‌الله را چو می‌یابند | مظهر کردگار می‌خوانند

٦٥١

کفر زلف او به ایمان کی دهند | قیمتش جانها است ارزان کی دهند
گفتمش جان را به جانان می‌دهم | گفت آن جانان به این جان کی دهند
عقل اگر گوید که خواهم بوسه‌ای | آب حیوان را به حیوان کی دهند
عاقلان مخمور و رندان باده‌نوش | اختیار خود به ایشان کی دهند
دامن معشوق بگرفته به دست | عاشقان از دست آسان کی دهند
رند سرمستیم ای واعظ برو | عاقلان خود پند مستان کی دهند
دردمندانه حریف سیّدیم | گر نداری درد درمان کی دهند

٦٥٢

آنها که مقربان شاهند | بیرون ز سفیدی و سیاهند
تشریف صفات کرده در بر | وارسته ز جبه و کلاهند
بر تخت قدم شه قدیمند | در ملک حدوث پادشاهند
بسیار بلا کشیده اما | بگذشته زلا ولااله‌اند
بر تارک چرخ مهر تاجند | بر فرق سپهر عشق ماهند
معصوم و مجرد و سلیم‌اند | آسوده ز طاعت و گناهند
مانندهٔ ذات نعمت‌الله | نی افزایند و نی بکاهند

۶۵۳

چه خوش چشمی که روی او به نور روی او بیند
چو نور دیده او باشد همه چیزی نکو بیند
کسی کو را به خود بیند کجا من عارفش خوانم
من آنکس عارفش دانم که روی او به او بیند
بود این رشته‌ای یکتو ولی احول دوتو یابد
چو گم کرده است سر رشته از آن یکتو دوتو بیند
کسی کو مست شد از می چه داند جام و پیمانه
مگر رندی بود سرخوش که می‌نوشد سبو بیند
اگر آئینه‌ای روشن محبی در نظر آرد
خود و محبوب در یکجا نشسته روبرو بیند
نبیند چشم دریا بین به غیر از عین ما دیگر
اگر سرچشمه‌ای یابد وگر در آب جو بیند
خیالی گر پزد شخصی که سیّد غیر او دیده
بگو چون نیست غیر او نگوئی غیر چو بیند

۶۵۴

دیدهٔ ما چو روی او بیند — بد نبیند همه نکو بیند
چشم ما آب در نظر دارد — غرق بحر است سو به سو بیند
عاشقانه در آینه نگرد — خود و معشوق روبرو بیند
دیگری می‌خورد نبیند جام — بنده می‌نوشد و سبو بیند
لیس فی‌الدار غیره دیّار — احول است آن یکی به دو بیند
دیده روشن به نور اوست مدام — نور رویش به نور او بیند
رشته یکتو است ای برادر من — نعمت‌اللّه کجا دو تو بیند

۶۵۵

هر که او را به نور او بیند — هر چه بیند همه نکو بیند
آنکه با ما نشست در دریا — عین ما دید و سوبه سو بیند
روی غیری ندیده دیدهٔ ما — غیر چون نیست دیده چو بیند
هر که در آینه کند نظری — جان و جانانه روبرو بیند
چشم باریک بین سیّد ما — رشته یکتو است کی دو تو بیند

٦٥٦

دیدهٔ ما چو نور او بیند — هر چه بیند همه نکو بیند
چشم اهل نظر چو روشن از اوست — عین او را به عین او بیند
رشته یکتو است نزد بیننده — دیدهٔ غیر اگر دو تو بیند
آینه، عاشقی که می‌نگرد — خود و معشوق روبرو بیند
نعمت‌الله یکی است در عالم — کی چو احول یکی به دو بیند

٦٥٧

خوش است این دیدهٔ روشن که غیر او نمی‌بیند
اگر بیند کسی غیرش بگو نیکو نمی‌بیند
اگرچه دیدهٔ احول یکی را دو نماید رو
بحمدالله که چشم من یکی را دو نمی‌بیند
مراد مردم دیده نظر کردن به روی است
وگرنه دیدهٔ بینا بجز آن رو نمی‌بیند
به چشم او توان دیدن جمال بی‌مثال او
به غیری روی ننماید کسی را او نمی‌بیند
نبیند چشم نابینا جمال ماه تابان را
اگر صد سال می‌گویم نداند چو نمی‌بیند
به چشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی
که چشم ما به غیر او کهن یا نو نمی‌بیند
مگر سررشته گم کردی که این رشته دو تو دیدی
ببین در دیدهٔ سیّد که جز یکتو نمی‌بیند

٦٥٨

نقش خیال عالم عارف به خوابی بیند — صورت چو جام یابد معنی شراب بیند
دریا دلی که با ما در بحر ما درآید — موج و حباب و قطره در عین آب بیند
چون نور آفتاب است در روی ماه پیدا — هم ماه را بیابد هم آفتاب بیند
تو تشنه در بیابان دایم سراب بینی — عارف چو ما سرابی اندر سراب بیند
رندی که در خرابات با ما دمی برآورد — هر کس که بیند او را مست خراب بیند
هر کو حجاب دارد او در حجاب یابد — گر بی‌حجاب گردد او بی‌حجاب بیند
در گلستان سیّد خوش بلبلان مستند — هر گل که او بچیند در گل گلاب بیند

٦٥٩

چشم ما عین ما به ما بیند — هم به نور خدا خدا بیند
دیدهٔ مانديده غیری را — غیر چون نیست او کجا بیند
هر که خود بین بود نبیند او — زانکه خود بین همه خطا بیند
آنکه با ما نشست در دریا — عین ما آشنای ما بیند
عارفی کو جمال او را دید — دیده باشد به او چو وا بیند
دردمندی که دُرد می نوشد — هم از آن درد دل دوا بیند
به خرابات رندی ار آید — سید مست دو سرا بیند

٦٦٠

هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند — نیست ممکن که دمی بی‌هوسی بنشیند
نه نشیند دل من یک نفسی از سر پا — تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال توبود خانهٔ چشم — نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند
بر سر راه تو گرچه عسسان بسیارند — نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند
مدتی شد که سرکوی تو می‌جست دلم — از درت دور مکن گرچه بسی بنشیند
کس به فریاد من عاشق شیدا نرسد — مگر آن روز که فریادرسی بنشیند
نعمت‌الله به خلوت ننشیند بی تو — شاه بازی است کجا در قفسی بنشیند

٦٦١

اهل نظران دیده به روی تو گشایند — حسن تو در آئینه به مردم بنمایند
خورشید جمال تو نموده است به ما روی — آنها که طلبکار لقایند کجایند
در آینه حسن تو نمایند خدا را — صاحب نظرانی که منور به خدایند
رندان سراپردهٔ میخانه درین دور — شاید که به پابوس تو هر دم بسر آیند
بی‌دردی دردت نتوان یافت دوائی — دلها همه زان خستهٔ این درد و دوایند
ای عقل برو ازدر میخانه که رندان — مستند و به امثال تو این در نگشایند
هر بیت که سیّد ز سر ذوق بگوید — سری است که مستان همه آن بیت سرایند

٦٦٢

هر در که به روی ما گشایند — حسن دگری به ما نمایند
هر دم به پیالهٔ شرابی — ذوقی دگرم همی فزایند
در میکده دلبران عیار — صد دل به کرشمه‌ای ربایند

رندان مستند و لاابالی — مستانه سرود می‌سرایند
دیدیم جمال ماه‌رویان — آئینه حضرت خدایند
بینند همه که ما چه دیدیم — گر پرده ز روی برگشایند
بزمی سازند هر زمانی — تا سیّد و بنده خوش درآیند

٦٦٣

عارفانی که ما به ما جویند — گاه در بحر گاه در جویند
دیدهٔ روشن خوشی دارند — در همه حال ناظر اویند
نور او را به نور او بینند — وحده لاشریک له گویند
بندهٔ حضرت خداوندند — لاجرم بندگان نیکویند
نقش غیری خیال کی بندند — غیر چون نیست غیر چون جویند
آینه گر هزار می‌نگرند — همچو ما با هزار یک رویند
بندهٔ سیّد خراباتند — بندگانه تمام انجویند

٦٦۴

در مرتبه‌ای ساجد در مرتبه‌ای مسجود — در مرتبه‌ای عابد در مرتبه‌ای معبود
در مرتبه‌ای عبد است در مرتبه‌ای رب است — در مرتبه‌ای حامد در مرتبه‌ای محمود
در مرتبه‌ای فانی در مرتبه‌ای باقی — در مرتبه‌ای معدوم در مرتبه‌ای موجود
در مرتبه‌ای طالب در مرتبه‌ای مطلوب — در مرتبه‌ای قاصد در مرتبه‌ای مقصود
در مرتبه‌ای آدم در مرتبه‌ای خاتم — در مرتبه‌ای عیسی در مرتبه‌ای داود
در مرتبه‌ای بیحد در مرتبه‌ای بیعد — در مرتبه‌ای محدود در مرتبه‌ای معدود
در مرتبه‌ای ظاهر در مرتبه‌ای باطن — در مرتبه‌ای موجود در مرتبه‌ای مفقود
در مرتبه‌ای موسی در مرتبه‌ای فرعون — در مرتبه‌ای مقبول در مرتبه‌ای مردود
در مرتبه‌ای سیّد در مرتبه‌ای بنده — در مرتبه‌ای واحد در مرتبه‌ای موجود

٦٦۵

مائیم ایاز و یار محمود — مائیم عباد و دوست معبود
دل ذره و مهر یار خورشید — عشق آتش و جان عاشقان عود
چون سایه مرا ز خاک برداشت — مهرش چو جمال خویش بنمود
بربست زبان ما به حیرت — چون پرده ز روی کار بگشود
جز جود وجود مطلق حق — در دار وجود نیست موجود

یک جرعه ز دُرد درد ساقی — خوردیم چنانکه بود مقصود
مستیم چو سیّد از می عشق — آسوده شد ز بود و نابود

٦٦٦

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود — در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کردهٔ عشق تو در آن حال — هرچند در آن حال نه نام و نه نشان بود
عشق تو حیاتی است که ما زنده از آنیم — بی عشق تو دل زنده زمانی نتوان بود
ما نقش خیال تو نه امروز نگاریم — کز روز ازل جان به خیالت نگران بود
گفتی که در آئینه به جز ما نتوان دید — چندانکه نمودی و بدیدیم همان بود
خوش آب حیاتی است روان در نظر ما — تا هست چنین باشد و تا بود چنان بود
ساقی قدح باده به من داد و بخوردم — آری چه کنم مصلحت بنده در آن بود

٦٦٧

یک دم بی می نمی‌توان بود — بی می خود حی نمی‌توان بود
بی‌عشق دمی نمی‌توان زیست — بی ساغر می نمی‌تُوان بود
ما سایه و عشق یار خورشید — بی بودن وی نمی‌توان بود
بی جام شراب و عشق لیلی — مجنون در حی نمی‌توان بود
مستیم و خراب و لاابالی — بی نالهٔ نی نمی‌توان بود
تا کی غم این و آن توان خورد — درماندهٔ کی نمی‌توان بود
بی جود وجود نعمت‌الله — والله که شیئی نمی‌توان بود

٦٦٨

گر یکی ور هزار خواهد بود — که مرا یار غار خواهد بود
بحر و موج و حباب و جو آبند — چار ناچار چار خواهد بود
می ما نوش کن که نوشت باد — که می بی خمار خواهد بود
کار عشق است عشق بازی کن — که ترا آن بکار خواهد بود
عقل اگر منع ما کند از عشق — تا ابد شرمسار خواهد بود
هر که گیرد میان او به کنار — بی میان و کنار خواهد بود
در قیامت چو چشم بگشایم — نظرم بر نگار خواهد بود
هر که او دوستدار ما باشد — همه را دوستدار خواهد بود
سیّدی چون ز بندگی یابند — سیّدم بنده وار خواهد بود

۶۶۹

نقش غیری محال خواهد بود | چه مجال خیال خواهد بود
غیر او چون زوال می‌یابد | نبود چون زوال خواهد بود
او جمیل است و هم محب جمال | تا جمیل و جمال خواهد بود
ماه روشن ز آفتاب بود | گرچه بدر و هلال خواهد بود
ملک لم یزل خداوند است | ملک او لایزال خواهد بود
غیر او در خیال اگر آید | آن خیال محال خواهد بود
همه عالم چو نعمت‌الله است | عالمی بر کمال خواهد بود

۶۷۰

جان مجنون فدای لیلی بود | در دل او هوای لیلی بود
خاطر دل شکستهٔ مجنون | مبتلای بلای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بی مجنون | بود مجنون برای لیلی بود
عاشق و رند و مست لایعقل | روز و شب در قفای لیلی بود
هر خیالی که نقش می‌بستی | نظرش بر لقای لیلی بود
راحت جان خستهٔ مجنون | از جفا و وفای لیلی بود
جان سیّد فدای مجنون باد | زانکه مجنون فدای لیلی بود

۶۷۱

هر چه آید در نظر چون اوبود | عین او در چشم ما نیکو بود
موج و دریا نزد ما باشد یکی | گرچه آن یک اسم و رسمش دو بود
گفتم این رشته مگر باشد دو تو | سربسر دیدم همه یکتو بود
بوی دستنبوش می‌آید ز دست | هر که را در دست دستنبو بود
جز وجود او نمی‌یابم دگر | با وجود او وجودی چو بود
وجه او در وجه هر یک رو نمود | آن یکی با هر یکی یک رو بود
زلف سیّد را نمی‌آری به دست | تا حجاب راه تو یک مو بود

۶۷۲

عاشقی از عاقلی خوش‌تر بود | غرقهٔ دریای ما خوش‌تر بود
یک سر مو میل غیری کی کند | هر که را سودای او در سر بود
عقل را نقش خیالی دیگر است | ذوق عشق و حال او دیگر بود

ای که گوئی ترک غیر او بگو	هر چه فرمائی بگویم گر بود
عشق سرمست است و جام می بر دست	لاجرم سلطان بحر و بر بود
باز یابی لذت رندان ما	گر حریفت ساقی کوثر بود
نعمت‌اللّٰه از خدا جوید مدام	هر که یار آل پیغمبر بود

۶۷۳

آینه چندانکه روشنتر بود	روی خود دیدن در آن خوشتر بود
دل بود آئینهٔ گیتی‌نما	در نظر صاحبدلی را گر بود
خوش سرداری و ما سردار آن	بر سردار این چنین سرور بود
گفتهٔ مستانه ما دیگر است	شعر یاران دیگر آن دیگر بود
مه شود روشن به نور آفتاب	نور ما از این و آن انور بود
سر به پای خم می بنهاده‌ایم	تاج شاهی لایق این سر بود
نعمت‌اللّٰه جو که همراهی خوش است	تا ترا در عاشقی رهبر بود

۶۷۴

حاصلم از دین و دنیا او بود	این چنین خوش حاصلی نیکو بود
در دو آئینه یکی چون رو نمود	دو نماید آن یکی نه دو بود
صوفیانه جامه را شوئیم پاک	کار ما پیوسته شست‌وشو بود
جام می در دور می‌گردد مدام	خوش بود آندم که همدم او بود
آینه گر چه دو رو باشد ولی	در دو رویش روی آن یکرو بود
یکسر موئی نمی‌یابی از او	تا حجاب تو سر یک مو بود
سیّد ما از عرب پیدا شده	شاه ترکستان برش انجو بود

۶۷۵

در نظر گر نور روی او بود	هرچه آید در نظر نیکو بود
عالمی از جود او دارد وجود	بی وجود او وجودی چو بود
هر کجا شاهی است بر تخت وجود	پیش آن سلطان ما انجو بود
یک سر موئی نیابی وصل او	گر حجاب تو سر یک مو بود
هر که او گم‌کردهٔ خود بازیافت	روز و شب چون ما بجست و جو بود
التفاتی گر به خلوت باشدش	چشم ما خلوت‌سرای او بود
نعمت‌اللّٰه چون در آئینه نمود	دو نماید گر چه او یک رو بود

۶۷۶

چشم ما روشن به نور او بود / این چنین چشم خوشی نیکو بود
آینه با او نشسته روبرو / روشنی آینه ز آن رو بود
گر تو می‌گوئی که این رشته دو تو است / تو غلط کردی که آن یک تو بود
قطره و دریا به نزد ما یکی است / دو نماید در نظر نه دو بود
هر که او را یافت آن نایافته / همچو ما دائم به جست‌وجو بود
جود او بخشید عالم را وجود / بی وجود او وجودی چو بود
نعمت‌الله مظهر اسمای اوست / اسم او ذات و صفات او بود

۶۷۷

نسبت خرقه‌ام از پیر خرابات بود / به از این نسبت خرقه ز محالات بود
این چنین پیر و مریدی و چنان میخانه / باده نوشیدن من عین عبادات بود
عشق می‌بازم و خاطر به خدا مشغول است / می خورم باده و جانم به مناجات بود
نامراد از در ما باز نگردید کسی / در میخانهٔ ما قبله حاجات بود
زاهد ار جنت فردوس به جان می‌جوید / جنت عاشق سرمست خرابات بود
سخنی از دل و دلدار به جان می‌گویم / سخنم از سر صدق است و کرامات بود
پیر و سرحلقهٔ ما سیّد بزم عشق است / قدر هر کس به کمالات و مقامات بود

۶۷۸

دل که بی‌دلبر بود بی جان بود / خوش بود جانی که با جانان بود
نور او در دیدهٔ ما رو نمود / گرچه از چشم شما پنهان بود
کنج دل گنجینهٔ عشق وی است / جای گنجش در دل ویران بود
هر که دید آینهٔ گیتی‌نما / بر جمال خویشتن حیران بود
ذوق ما از عقل می‌پرسی مپرس / این کسی داند که او را آن بود
کشتهٔ او زندهٔ جاوید شد / پیش او مردن مرا آسان بود
نعمت‌الله در خرابات مغان / ساقی سرمست می‌خواران بود

۶۷۹

عقل کل در عشق سرگردان بود / لاجرم دایم چنین حیران بود
چرخ می‌گردد به عشقش روز و شب / همچو این درویش سرگردان بود
خود گدائی را کجا باشد جمال / اندر آن حضرت که آن سلطان بود

نوش کن دُردی درد او مدام — زانکه درد درد او درمان بود
گنج عشق او بجو در کنج دل — گنج او در کنج این ویران بود
روی چون ماهان بود تازه مدام — هر که را امروز در ماهان بود
سیّد مستان ما دانی که کیست — آنکه دایم مست با مستان بود

۶۸۰

نقل ما چون نقل سرمستان بود — در همه عالم از آن دستان بود
دست ما و دامن او بعد ازین — خوش بود دستی اگر دست آن بود
روضهٔ ما و جنتی پر حوریان — بوستان شیخ شیبستان[1] بود
چشم ما تا دید آب رو از او — در نظر دریای بی‌پایان بود
هر که باشد عارف ذات و صفات — شاید ار گوئی که او انسان بود
عاشق او زنده باشد تا ابد — جان عاشق زنده از جانان بود
گر خراب است خانهٔ ما باک نیست — جای گنجش در دل ویران بود
هر که آید در نظر ای نور چشم — آن نمی‌گویم ولیکن آن بود
در خرابات فنا خوش ساکنیم — نعمت‌اللّه میر سرمستان بود

۶۸۱

حق است دین سیّد و دین من این بود — برهان واضح است و دلیل مبین بود
گفتم که من همینم و معشوق من همان — دیدم که اوست آنکه همان و همین بود
او نور آسمان و زمین است نزد ما — روح تو آسمان و تن تو زمین بود
در ذره آفتاب جمالش نموده رو — بیند کسی که دیدهٔ او خرده‌بین بود
حق را به خلق هر که شناسد نه عارف است — حق را به حق‌شناس که عارف چنین بود
آئینهٔ خدا است دل پاک روشنم — زان رو بود که لایق آن آفرین بود
هر صورتی که نقش کنم بر ضمیر خویش — نقش خیال صورت نقاش چنین بود
نقد خزانهٔ ملک است این امانتم — بسپارمش به دست کسی کو امین بود
واللّه به جان سیّد مستان که همدمم — جام می است تا نفس واپسین بود

۶۸۲

آن چنان ذاتی نهان در هر صفت پیدا بود — جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود

۱. شیب: زمینی که بعد از باران بسیار و آمدوشد حیوانات و مردم از تابش آفتاب خشک شده باشد و تردد بر آن مشکل گردد.

ز آفتاب حسن او عالم منوّر شد تمام
همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکی است
بحرئی داند که او با ما در ین دریا بود
ما چنین تشنه بهر سو می‌رویم از بهر آب
ای عجب آبی که می‌جوئیم عین ما بود
آن یکی در هر یکی کرده تجلی لاجرم
هر یکی در ذات خود یکتای بی‌همتا بود
فی‌المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن
حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود
مجلس عشق است و سیّد مست و ساقی در حضور
جنت است و هم لقا گر بایدت اینجا بود

۶۸۳

کون جامع جامع اسما بود
مظهر او مجمع اشیا بود
آفتابی تافته بر آینه
روی او زان نور مه سیما بود
در ازل رندی که با ما باده خورد
همچنان مست است دایم تا بود
ما ز دریائیم و دریا عین ما
این کسی داند که او از ما بود
جام می در دور و ساقی در حضور
مجلس ما جنت‌المأوا بود
چشم عالم روشن است از نور او
دیده‌ای بیند که او بینا بود
نعمت‌الله در همه عالم یکی است
لاجرم یکتای بی‌همتا بود

۶۸۴

آب روی ما ز چشم ما بود
این چنین سرچشمه‌ای اینجا بود
می‌رود آب روان بر روی ما
سوبسو در عین ما دریا بود
عالمی آئینه دار حضرتند
در همه آئینه او پیدا بود
روی او بیند به نور روی او
هر که او را دیدهٔ بینا بود
موج دریائیم و دریا عین ما
ما به ما بیند کسی کز ما بود
اسم اعظم چون صفات ذات اوست
جمله اشیا جامع اسما بود
هیچ شیی بی نعمت‌الله هست نیست
نعمت‌الله با همه اشیا بود

۶۸۵

قطره و دریا همه از ما بود
آب عین قطره و دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما
عین ما بر ما حجاب ما بود
چشم عالم روشن است از نور او
دیده‌ای بیند که او بینا بود
ز آفتاب حسن او هر ذره‌ای
در نظر چون ماه خوش سیما بود
در دو عالم هرچه آید در نظر
حضرت یکتای بی‌همتا بود

دل به میخانه کشد ما را مدام	میل رند مست با مأوا بود
در همه جا نعمت‌الله را بجو	جای آن بی‌جای ما هر جا بود

٦٨٦

مشرب توحید یاران خوش بود	رند مست و ذوق مستان خوش بود
بلبل مستیم در گلزار عشق	صوت بلبل در گلستان خوش بود
خوش بود دُردی که او درمان ماست	درد دل می‌جو که درمان خوش بود
در خرابات مغان مست خراب	ساقی ما با حریفان خوش بود
جام در دور است و در دور قمر	گر بتو دوری رسد آن خوش بود
یافتم گنجینه و گنجی تمام	می‌کنم ایثار رندان خوش بود
نعمت‌الله او به ما انعام کرد	این چنین انعام سلطان خوش بود

٦٨٧

هر که را ذوقش به سوی ما بود	همچو ما غرقه درین دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما	عین ما بر ما حجاب ما بود
چشم عالم روشن است از نور او	دیده‌ای بیند که او بینا بود
کنت کنزا گنج اسمای وی است	مخزن آن جملهٔ اشیا بود
هر چه بینی مظهر اسمای اوست	کون جامع جامع اسما بود
جام و می با همدگر باشد مدام	این چنین بوده است و باشد تا بود
نعمت‌الله در همه عالم یکی است	سیّدم یکتای بی همتا بود

٦٨٨

هر که چون ما غرقهٔ دریا بود	واقف از اسرار ذوق ما بود
در دو عالم هر که آن یک را شناخت	عارف یکتای بی‌همتا بود
مجلس عشق است و ما مست و خراب	صحبت رندان ما اینجا بود
دل به میخانه کشد عیبش مکن	میل دل دایم سوی مأوا بود
مبتلائیم و بلا را طالبیم	چون بلائی خوش از آن بالا بود
چشم ما روشن به نور روی اوست	این چنین چشم خوشی بینا بود
نعمت‌الله رند سرمستی خوش است	گرچه با تن‌ها بود تنها بود

۶۸۹

بحر ما دریای بی‌پایان بود / آب ما از چشمهٔ حیوان بود
کنج دل گنجینهٔ معمور اوست / گرچه دل کاشانه‌ای ویران بود
دُرد درد عشق او را نوش کن / زانکه درد درد او درمان بود
جان چه باشد تا سخن گوید ز جان / هر کسی کو عاشق جانان بود
نور چشم است از همه پیداست او / تا نه‌پنداری که او پنهان بود
هر که بینی دست او را بوسه ده / زانکه دست او از آن دستان بود
نعمت‌الله مست و جام می به دست / این چنین رندی مرا مهمان بود

۶۹۰

هر چه ما را می‌رسد از او بود / چون از او باشد همه نیکو بود
ز آفتاب حسن او هر ذره‌ای / روشنش بنگر که آن مه‌رو بود
ما به او موجود و او پیدا به ما / خود نباشد هر که او بی او بود
عاقبت معشوق بنماید جمال / عاشق ار چون ما بجست و جو بود
می‌نماید رشتهٔ عالم دو تو / در حقیقت رشته‌ای یک تو بود
سر توحید است نیکو یاد دار / هر که داند بنده را آنجو بود
نعمت‌الله دنیی و عقبی گرفت / این و آن بی نعمت‌الله چو بود

۶۹۱

فعل عالم ظل فعل‌الله بود / این کسی داند که او آگه بود
مظهر افعال او باشد همه / خواه گدائی گیر و خواهی شه بود
نور می‌یابد قمر از آفتاب / گرچه ظاهر نور نور مه بود
مرد دانا سرنپیچد زاین سخن / غیر نادانی که او گمره بود
کی شود مایل به سلطانی مصر / هر که او با یوسفی در چه بود
خاک پایش توتیای چشم ما است / رند سرمستی کز آن درگه بود
نعمت‌الله در همه عالم یکی است / هر چه بینی نعمت‌الله بود

۶۹۲

روح اعظم ذرهٔ بیضا بود / صورت و معنی جد ما بود
بنده خوانندش ولیکن سیّد است / موج گویندش ولی دریا بود
نکته‌ای از موج و دریا گفته‌ایم / این کسی داند که او از ما بود

قول ما از عالم سفلی مجو | این سخن از عالم بالا بود
سر ببازد بر سر کویش به عشق | در سر هر کس که این سودا بود
نور چشمش در نظر پیدا شده | کی ببیند هر که نابینا بود
در گلستان شهادت روز و شب | سیّد ما بلبل گویا بود

۶۹۳

جان بی‌جانان تن بی‌جان بود | خوش نباشد جان که بی جانان بود
کنج دل گنجینهٔ عشق وی است | آن چنان گنجی درین ویران بود
چشم ما بسته خیالش در نظر | روشنی دیدهٔ ما آن بود
آفتاب است او و عالم سایه‌بان | این چنین پیدا چنان پنهان بود
دل به دریا ده بیا با ما نشین | زانکه اینجا بحر بی‌پایان بود
دو نماید صورت و معنی یکی است | موج و دریا نزد ما یکسان بود
نعمت‌اللّٰه در خرابات مغان | دیدم و ساقی سرمستان بود

۶۹۴

جان بی جانان تن بی جان بود | خوش بود جانی که با جانان بود
دردمندان را دوا درد دل است | این چنین دردی مرا درمان بود
عشق را خود با سروسامان چه کار | کار عاشق بی سروسامان بود
هر که او پا بستهٔ زلف بتی است | همچو ما پیوسته سرگردان بود
هر کسی کز عشق او کشته شود | او نمیرد زنده جاویدان بود
عشق او گنجی است و دل ویرانه‌ای | جای گنجش در دل ویران بود
سیّد و بنده اگر خواهی بیا | نعمت‌اللّٰه جو که این و آن بود

۶۹۵

خوش بود دردی که درمان او بود | خرّم آن جانی که جانان او بود
کفر زلفش رونق ایمان ما است | کفر کی باشد چو ایمان او بود
گرد عالم روز و شب گردیده‌ام | دیده‌ام پیدا و پنهان او بود
بی‌نشانی آیتی در شأن اوست | شأن او نام و نشان او بود
موج دریائیم و دریا عین ما است | هرچه ما داریم آن او بود
عین او در عین ما چون شد عیان | در همه عالم عیان او بود
عارفانه گفتهٔ سیّد بخوان | کاین معانی از بیان او بود

٦٩٦

بحر ما دریای بی‌پایان بود / آب ما از چشمهٔ حیوان بود
کنج دل گنجینه معمور اوست / گرچه دل کاشانهٔ ویران بود
جان چه باشد تا سخن گوید ز جان / هر کسی کو عاشق جانان بود
چشم عالم روشن است از نور او / روشنی چشم مردم آن بود
باطن است و از همه ظاهرتر است / این چنین پیدا چنان پنهان بود
خوش حبابی پر کن از آب حیات / هر دو را می‌بین که او یکسان بود
نعمت‌الله مست و جام می به دست / سیّد ما میر سرمستان بود

٦٩٧

چشم ما روشن به نور او بود / هر چه می‌بینم از آن نیکو بود
آینه یک رو نماید در نظر / هر که او با آینه یک رو بود
غیر او چون نیست در دار وجود / چشم ما بر روی غیری چو بود
رشتهٔ یکتو چرا بینی دو تو / نیک بنگر رشته خود یکتو بود
عالمی از جود او دارد وجود / ما کجا باشیم اگر نه او بود
عاشق مستیم در کوی مغان / عقل کل در بزم ما انجو بود
سیّد ما در همه عالم یکی است / بلکه خود مجموع عالم او بود

٦٩٨

خواجه آنجا فقیر خواهد بود / بنده آنجا امیر خواهد بود
پادشاه حقیقت است انسان / عقل اینجا وزیر خواهد بود
در چنین قریه‌ای که ماهان است / نفس اینجا گزیر خواهد بود
هیچ دانی که این فغان زکجا است / بانگ خواجه بشیر خواهد بود
هر که خود را عظیم می‌گیرد / پیش مردان حقیر خواهد بود
وانکه اینجا صغیر و خوار بود / در قیامت کبیر خواهد بود
سیّد ما به نور حضرت او / همچو بدر منیر خواهد بود

٦٩٩

چشم ما روشن به نور او بود / این چنین چشم خوشی نیکو بود
روبروی خویش بنشیند چو ماه / آئینه گر ساده و یک رو بود
دل به دریا رفت و ما هم در پیش / حال دریا عاقبت تا چو بود

عشق سرمست است و می نوشد مدام — عقل مخمور و به گفت‌وگو بود
هر که باشد بندهٔ سلطان ما — بر در او پادشه انجو بود
از ازل یاری که دارد دولتی — تا ابد دایم به جست‌وجو بود
نعمت‌اللّه میر سرمستان ما است — میر میران نزد او میرو بود

۷۰۰

هر که از عشق در طرب نبود — حسبش هیچ با نسب نبود
لطف محبوب را نهایت نیست — طالب آن است که بی‌طلب نبود
آتش عشق اوست در دل ما — لایق جان بولهب نبود
از کرم ساز عاشقان بنواخت — گر نوازد مرا عجب نبود
لب ساغر مدام می‌بوسم — به ازین همدمی و لب نبود
ماه‌روئی چو ترک شیرازی — در همه مصر و در حلب نبود
سیّدی همچو نعمت‌اللهم — در عجم نیست، در عرب نبود

۷۰۱

نور روی او به چشم ما نمود — هر چه ما دیدیم غیر او نبود
گفت‌وگوی ما خیالی بیش نیست — خود سخن فرمود و هم از خود شنود
در حجاب عالمی درمانده‌ای — آنچنان گیرش که عالم خود نبود
جود او داده به این و آن وجود — ورنه بیجودش ندارد کس وجود
بر در میخانه مست افتاده‌ایم — سر به پای خم نهاده در سجود
آتش عشقش دلم در بر بسوخت — عالمی خوش بو شده زین بوی عود
گر در غیری به ما در بسته شد — نعمت‌اللّه خوش دری بر ما گشود

۷۰۲

آب چشم ما به هر سو می‌رود — گر به چشم ما نشینی خوش بود
چشم ما تا دید روی او به خواب — بی خیالش یکزمانی نغنود
این نصیحت گوش کن می نوش کن — با خمار افتد هر آن کو نشنود
عشق سلطان است و تخت دل گرفت — عقل مسکین چون کند گر نگرود
تخم نیکی کار و بدکاری مکن — هر که کارد هرچه کارد بدرود
عاشق رندی که او سرمست ماست — از در میخانهٔ ما کی رود
نعمت‌اللّه در خرابات مغان — هر که بیند در پی او می‌رود

۷۰۳

عالم از جود او بود موجود — هرچه دیدیم بی وجود نبود
نامرادیم و او مراد همه — یافتیم از عطای او مقصود
جام گیتی‌نما به ما بخشید — نور خود را به عین ما بنمود
بزم عشق است و ما چنین سرمست — هر که آمد به بزم ما آسود
خوش بیا جام می بگیر و بنوش — ساقی عاشقان چنین فرمود
عود دل سوخت آتش عشقش — عود خوش بود و آتشی بی‌دود
صفت و ذات او ظهوری کرد — نعمت‌الله از آن شده موجود

۷۰۴

هستی ما همه بود به وجود — نفسی بی وجود نتوان بود
بنماید یکی به نقش خیال — در دو آئینه آن یکی دو نمود
جسم و جان جام و می دل و دلدار — هر چه دارد همه به ما بنمود
همچو پرگار بود دل پر کار — نقطه نقطه محیط را پیمود
اول و آخرش به هم پیوست — ظاهر و باطنش ز هم آسود
لیس فی‌الدار غیره دیار — هر موحد که بود این فرمود
نعمت‌الله که میر مستان است — در میخانه بر جهان بگشود

۷۰۵

صبحدم آفتاب رو بنمود — زهره و مشتری چه خواهد بود
خانه تاریک بود روشن شد — نور چشمی به ما عطا فرمود
آفتابی درآمد از در ما — در دولت به روی ما بگشود
جام گیتی‌نما به ما بخشید — در چنین آنچنان به ما بنمود
آتش عشق عود جانم سوخت — عود آتش شد و نماندش دود
دامن خود بگیر ای عارف — تا بیابی ز خویشتن مقصود
بزم عشق است و سیّدم سرمست — هر که آمد به مجلسش آسود

۷۰۶

به سر عاشقان که عین وجود — در دو عالم جز او نبود نبود
آن یکی در دو کون پیدا شد — این دوئی ز آن سبب نمود وجود
آینه چون وجود از آن رو یافت — لاجرم روی او در آن بنمود

سایه بی‌آفتاب کی باشد   خلق بی حق کجا بود موجود
نشنیدم ندیده‌ام هرگز   دل بی درد و آتش بی‌دود
بلبل مست گلشن عشقم   جانم از ناله یک دمی نغنود
ظاهرم جام و باطنم باده   اولم خیر و عاقبت محمود
توبه از می چرا کنم نکنم   پیر من این سخن کجا فرمود
نعمت‌الله و زاهدی حاشا   این حکایت که گفت یا که شنود

۷۰۷

فیض فیاض از خزانهٔ جود   داد ما را به لطف خویش وجود
قادر بر کمال کن فیکون   آنکه او هست و بود و خواهد بود
هر چه امکان لطف بود و کرم   همه در حق بنده‌اش فرمود
با چنین نعمتی که او بخشید   شکر این بنده را چه خواهد بود
او یکی سایه‌اش به ما افکند   لاجرم در ظهور او بنمود
همه عالم نشان او دارد   این نشان هم به نام او فرمود
آتش عشق و عود دل باشد   عود بی جرم و آتشی بی‌دود
ره به خلوت سرای عشق نبرد   عقل بیچاره گرچه جان فرسود
هر که یک دم ندیم سیّد شد   نفسی خوش ز عمر خود آسود

۷۰۸

بیا ای نور چشم ما و خوش نشین به جای خود
منور ساز مردم را و هم خلوت‌سرای خود
ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای عزیز من
چرا چون ما و جد ما نباشی پادشای خود
بیا و دُردی ما را ز دست ما روان درکش
وگر درد دلی داری ز خود میجو دوای خود
گلستان است و بلبل مست و ساقی جام می بر دست
حریف باده‌نوشانیم و خوش‌وقت از نوای خود
چرا مخمور می گردی بیا و همدم ما شو
قدم در راه یاران نه مزن تیشه به پای خود
روان شد آب چشم ما که با تو ماجرا گوید
دمی بنشین به چشم ما بپرس این ماجرای خود

مرید نعمت‌الله شو که پیر عاشقان گردی
هوای او بدست آور رها کن این هوای خود

۷۰۹

عاشقم بر روی نورالله خود
والهم از بوی نورالله خود
شاه ترکستان به عشق زلف او
آمده هندوی نورالله خود
خوی نورالله ما خوئی خوش است
دلخوشم از خوی نورالله خود
نور چشم عالمی چون آفتاب
دیده‌ام در روی نورالله خود
گر دهندم صورت و معنی تمام
کی دهم یک موی نورالله خود
هر کجا جانی است دل داده به او
آمده انجوی نورالله خود
از خلیل‌الله امیدم این نبود
کو نیاید سوی نورالله خود

۷۱۰

خون دل از دیده بر رو می‌رود
آب روی ما به هر سو می‌رود
جمع گشته قطره قطره آب چشم
همچو سیلی سوی هر جو می‌رود
می‌رود دل بر در میخانه باز
آفرین بر وی که نیکو می‌رود
جان بجانان ده که جانان جان تست
جان چکار آید ترا چو می‌رود
در بیابان فنا مرد خدا
بی سروپا خوش به پهلو می‌رود
آفتاب است او و ما چون سایه‌ایم
می‌رویم آنجا روان کو می‌رود
نعمت‌الله می‌رود در راه او
در پیش می‌رو که نیکو می‌رود

۷۱۱

چشم ما خوش چشمهٔ آبش بهر سو می‌رود
این چنین آب خوشی پیوسته بر رو می‌رود
می‌رود عمر عزیز من به عشق روی او
دل خوشم از عمر خود زیراکه نیکو می‌رود
دل طواف کعبهٔ وصلش به جان جوید مدام
در بیابان فراق او به پهلو می‌رود
آفتاب است او و عالم سایه‌بان آفتاب
هر کجا او می‌رود این سایه با او می‌رود
در ازل نقش خیال او به دیده بسته‌ایم
تا ابد نقشی چنین از چشم ما چو می‌رود
یک زمانی صحبت او را غنیمت می‌شمر
زانکه این محبوب ما دیر آمد و زو می‌رود
بر در خلوت‌سرای سیّد ار شاهی رسد
بنده گردد وز سر اخلاص آنجو می‌رود

۷۱۲

عقل دوراندیش هر دم جای دیگر می‌رود
دیگ سودایش همیشه نیک بر سر می‌رود

چون به بزم ما درآید نیک حیران می‌شود
زود بگریزد رود بیرون و ابتر می‌رود

عشق سرمست است و با رندان حریفی می‌کند
می‌رود در بر خوش و در بحر خوشتر می‌رود

آفتاب حسن او مه را نوازش کرده است
با دل روشن بهر جا خوب و درخور می‌رود

هر که در راه خدا ره می‌رود همراه ماست
لاجرم همراه ما راه پیمبر می‌رود

در چنان بحر محیطی زورقی افکنده‌ایم
بادبان افراشته کشتی به لنگر می‌رود

نعمت‌الله رهبر و شیرازیان همراه او
عاشقانه بر سر الله‌اکبر می‌رود

۷۱۳

آب چشم ما به هر سو می‌رود
خوش روان از دیده بر رو می‌رود

می‌رود خاطر به کوی می فروش
آفرین بر وی که نیکو می‌رود

ای که گوئی از در دلبر برو
کی رود دل از درش چو می‌رود

در طریق عشق دل چون عاشقان
گه به سینه گه به پهلو می‌رود

می‌کنم خود را ملامت سالها
عمر اگر یک لحظه بی او می‌رود

در هوای زلف او باد صبا
خوش روان گشته به هر کو می‌رود

رو مپیچ از نعمت‌الله زانکه او
رو به راه آورده یک‌رو می‌رود

۷۱۴

چشم ما آبش به هر سو می‌رود
آب روی ماست بر رو می‌رود

می‌رود از چشم ما آب خوشی
همچو سیلابی که در جو می‌رود

دل چو دست و سر به پای او فکند
بر سر کویش به پهلو می‌رود

گر بیاید جان به او آید برم
ور رود پیوسته با او می‌رود

هر کسی کو می‌رود در راه عشق
گو برو خوش خوش که نیکو می‌رود

در هوای زلف او باد صبا گشته سرگردان به هر سو می‌رود
هر که او بنشست با سیّد دمی جاودان پیوسته سر جو می‌رود

۷۱۵

هر که رخسار تو بیند به گلستان نرود هر که درد تو کشد از پی درمان نرود
آنکه در خانه دمی با تو به خلوت بنشست به تماشای گل و لاله و ریحان نرود
خضر اگر لعل روان بخش ترا دریابد بار دیگر به لب چشمهٔ حیوان نرود
گر نه امید لقای تو بود در جنّت هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود
مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی گرنه از خانه همان به که به میدان نرود
هوسم بود که در کیش غمت کشته شوم لیکن این لاشه ضعیف است و به قربان نرود
در ازل بر دل ما عشق تو داغی بنهاد که غمش تا به ابد از دل بریان نرود
چند گفتی به هوس از پی دل چند روی عاشق دلشده چون از پی جانان نرود
نعمت‌اللّه ز الطاف تو گوید سخنی عاشق آن است که جز در پی جانان نرود

۷۱۶

رند مستی کو حریف ما شود مشکلات او همه حل‌وا شود
گر به سوی ما بیاید عارفی گرچه باشد قطره‌ای دریا شود
چشم ما روشن شده از نور او هر که بیند نور او بینا شود
آنکه بگذشت از سر هر دو جهان بندهٔ یکتای بی‌همتا شود
گر بلائی رو نماید رو متاب کز بلا این کار ما بالا شود
عشق زلفش دیگ سودا می‌پزد خوش سری کو در سر سودا شود
نعمت‌اللّه شد نهان از چشم ما سالها یاری چنین پیدا شود

۷۱۷

هر زمان عشقی ز نو پیدا شود هر نفس جانی دگر شیدا شود
چون درآید در سماع عارفان در سواد ملک دل غوغا شود
چون برآید آفتاب مهر او جان و دل چون ذره ناپیدا شود
گر ز پیش دیده بردارد نقاب چشم نابینای ما بینا شود
غرقه شو در بحر عشقش کز یقین قطره با دریا شود دریا شود
دست با او در کمر یاری کند کو به عشقش بی‌سر و بی‌پا شود
سیّد ما چون سخن گوید ز حق نعمت‌اللّه این چنین گویا شود

۷۱۸

مظهری باید که تا مظهر به او ظاهر شود
مظهر ار نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود
در دو آینه یکی گر رو نماید بی‌شکی
در حقیقت یک بود اما دو رو ظاهر شود
زلف او را برفشان و نور روی او به‌بین
تا رموز کفر و ایمان مو به مود ظاهر شود
خوش درین دریا درآ و یک زمان با ما نشین
تا بتو آب حیاتی سو به سو ظاهر شود
یک سر مو گر حجابی هست بردارش ز پیش
چون حجاب تو نماند او به تو ظاهر شود
اظهر است از نور دیده در نظر ظاهر نگر
این چنین ظاهر نگوئی تا که چو ظاهر شود
نعمت‌الله چون ز خود فانی شده باقی به اوست
هر که او فانی شود از خود به او ظاهر شود

۷۱۹

هر که باشد بندهٔ او در جهان سلطان شود
خوش بود جانی که مقبول چنان جانان شود
روی او در دیدهٔ ما آفتاب روشن است
این چنین نوری کجا از چشم ما پنهان شود
هرچه آید در نظر نقش خیال او بود
لاجرم در حسن خوبان عقل ما حیران شود
ما ز دریائیم و با ما هر که بنشیند دمی
گرچه باشد قطره‌ای در بحر ما عمان شود
مشکل حل است و حل مشکلات عالم است
حل این مشکل ترا در مجلس رندان شود
گنج معنی هر که می‌خواهد که یابد همچو ما
عارفانه ساکن کنج دل ویران شود
نعمت‌الله حاصل عمر عزیز است ای پسر
خوش بود گر حاصل عمر عزیزت آن شود

۷۲۰

نطق و حیوان جمع کن تا آدمی حاصل شود
گر بیابد تربیت از کاملی کامل شود
جان تو از عالم علوی تنت سفلی شود
عاقبت هر یک به اصل خویشتن واصل شود
منبع هر دو یکی و مرجع هر دو یکی
لاجرم هر یک ازین دو با یکی مایل شود
آفتاب روی او در مه چو بنماید جمال
ماه ما بر آفتاب روی او حائل شود
ما ز دریائیم و عین ما بود آب زلال
خوش حیاتی یابداز ما هر که او سائل شود

عالم ما در ازل اوبود و باشد تا ابد — این چنین معلوم کی از علم او زایل شود
بلبل و گل چونکه بنوازند ساز عاشقی — نعمت‌الله در گلستان این چنین قائل شود

۷۲۱

خوش بود گر این دوئی یکتا شود — آفتاب حسن او پیدا شود
غیر نور او نیاید در نظر — چشم ما از نور او بینا شود
آب چشم ما به هر سو شد روان — آید آن روزی که او دریا شود
بحر می‌گوید به آواز بلند — آنکه او از ما است با مأوا شود
عارفی کز هر دو عالم بگذرد — بر در یکتای بی همتا شود
در خرابات مغان رندی که شد — عاقبت سر دفتر غوغا شود
هر که بوسد آن لب شیرین او — همچو سیّد لاجرم گویا شود

۷۲۲

در رحمت خدا به ما بگشود — این چنین در خدا به ما بگشود
در گنجینه حدوث و قدم — به گدایان بی‌نوا بگشود
نقد گنجینه را به ما بنمود — چشم ما را به عین ما بگشود
در به بیگانگان اگر در بست — همه درها به آشنا بگشود
گر در صومعه به‌بست چه شد — در میخانه حالیا بگشود
برقع کاینات را برداشت — این معمای ما به ما بگشود
مشکلاتی که بود حلوا کرد — چشم ما را به آن لقا بگشود
جان ما بود بستهٔ عالم — کرمی کرد و بنده را بگشود
این عنایت نگر که سیّد ما — در به این بندهٔ گدا بگشود

۷۲۳

لطف ساقی بسی کرم فرمود — در میخانه را به ما بگشود
هرچه در غیب و در شهادت بود — بود و نابود را به ما بنمود
جام گیتی‌نما به ما بخشید — می خمخانه را به ما پیمود
آتش عشق اوست در دل ما — خوش بود آتشی چنین بی دود
هو هو لااله الا هو — لیس فی‌الدار غیره موجود
از ازل تا ابد عنایت او — بود با بندگان و خواهد بود
نعمت‌الله حریف و او ساقی — هر که آمد به بزم ما آسود

۷۲۴

لطف ساقی بسی کرم فرمود در میخانه را به ما بگشود
جام گیتی‌نما به ما بخشید می خمخانه را به ما پیمود
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم جمع کرد و همه به ما بنمود
از ازل تا ابد عنایت او هست با بندگان و خواهد بود
هو هو لااله الا هو لیس فی‌الدار غیره موجود
نقش غیری خیال اگر بندی آن خیالت محال خواهد بود
گر صد است ار هزار جمله یکیست جز یکی نیست بنده را مقصود
وحده لاشریک له گفتیم غیر او نیست شاهد و مشهود
بزم ما مجلسی است شاهانه سیّد ما ایاز و او محمود

۷۲۵

در همه آینه جمال نمود از همه رو دری به ما بگشود
غیر را سوخت آتش غیرت خوش بود آتشی چنین بی‌دود
دع نفسک به ذوق دریابش تا بیابی ز وصل او مقصود
دُرد دردش دوای درد دل است نوش می‌کن که آن بود بهبود
این عنایت نگر که حضرت او در حق بندگان خود فرمود
خود نماید جمال و خود بیند از خودش با خود است گفت‌وشنود
خیز ساقی بیار جام شراب وقت صبح است و عاقبت محمود
می خمخانهٔ حدوث و قدم ساقی مست ما به ما پیمود
هر که انکار نعمت‌الله کرد بی شکی باشد از خدا مردود

۷۲۶

هر کجا صاحب‌جمالی رو نمود روی او دیدم چو برقع برگشود
دیدمش در آینه عین‌العیان آینه او بود و در وی می‌نمود
آفتاب خاطرم تا روشن است ذره‌ای بی‌مهر او هرگز نبود
هر چه موجود است از جود وی است خود کجا موجود باشد بی‌وجود
ساجد و مسجود نزد ما یکی است سجده می‌کن تا ببینی در سجود
دوش رفتم در خرابات مغان ساقی سرمست دیدم یار بود
نکته‌های عارفانه سیّدم خودبخود می‌گفت و از خود می‌شنود

۷۲۷

ساقی ما به ما کرم فرمود / در میخانه را به ما بگشود
جام گیتی‌نما به دور آورد / می خمخانه را به ما پیمود
گر یکی ور هزار جام گرفت / وجه خاصی به هر یکی بنمود
آتش عشق او بسوخت مرا / خوش بود آتشی چنین بی‌دود
در مقامی که جسم و جان نبود / بود و نابود خود نخواهدبود
این چنین گفته‌های مستانه / در جهان خود که گفت یا که شنود
نفسی باش همدم سیّد / تا بیابی ازین نفس مقصود

۷۲۸

خوش خیالی به خواب رو بنمود / نقش نقاش را نکو بنمود
همه عالم جمیل پیدا شد / حضرت او جمال چو بنمود
جام گیتی‌نما پدید آورد / چون نگه کرد او به او بنمود
هر که با ما نشست در دریا / عین ما دید سو به سو بنمود
چشم احول یکی دو می‌بیند / لاجرم او یکی به دو بنمود
رشته یکتو است در نظر ما را / گر به چشم کسی دو تو بنمود
در هر آئینه‌ای که ما دیدیم / سیّد و بنده روبرو بنمود

۷۲۹

نقطه‌ای دایره نمود و نبود / بلکه آن نقطه دایره بنمود
نقطه در دور دایره باشد / نزد آنکس که دایره پیمود
اول و آخرش به هم پیوست / نقطه چون ختم دایره فرمود
دایره چون تمام شد پرگار / سروپا را بهم نهاد آسود
بی‌وجودیم بی وجود همه / به وجودیم ما و تو موجود
همه عالم خیال او گفتم / باز دیدم خیال او او بود
خوش‌تر از گفته‌های سیّد ما / نعمت‌الله دگر سخن نشنود

۷۳۰

آفتابی مه‌نقابی رو نمود / تو نکو می‌بین که او نیکو نمود
ذره‌ها روشن شدند از آفتاب / نور او بنگر که ما را چو نمود
دیده‌ام آئینهٔ گیتی‌نما / آن جمال بر کمال او نمود

خود به خود بنموده است در عین ما تا نگوئی او به ما و تو نمود
صد هزار آئینه آید در نظر در دو آئینه یکی رو دو نمود
آب چشم ما به هر سو شد روان آبروی ما از آن هر سو نمود
خوش بیا بر دیدهٔ سیّد نشین تا به‌بینی نور او چون رو نمود

۷۳۱

این سعادت بین که ما را رو نمود حضرت بی چون بگویم چو نمود
روشن است آئینهٔ گیتی‌نما حسن روی او به ما نیکو نمود
در دو آئینه یکی پیدا شده بی‌شکی باشد یکی و دو نمود
آفتابی نیم شب بر ما بتافت نور او در چشم ما مه رو نمود
گه بترکستان به ما بنمود ترک گه به هندوستان مرا هندو نمود
در محیط بی‌کران افتاده‌ایم عین ما بر عین ما هر سو نمود
ما نظر از سیّد خود دیده‌ایم هم به نور دیدهٔ او او نمود

۷۳۲

هر کسی را عنایتی فرمود آن عنایت همه به ما بنمود
تا ببیند به نور خود خود را چشم خود هم به روی ما بگشود
طینت ما ز خاک میخانه است میل ما جز به می نخواهد بود
هر که آمد به خلوت دل ما در بهشت آمد و خوشی آسود
آتش عشق سوخت عود دلم خوش بود آتشی چنین بی‌دود
آینه هم ز جود پیدا کرد دل خود را هم او ز خود بربود
از سر ذوق گفته‌ام سخنی به ازین گفته‌ای دگر که شنود
چون وجود است هرچه می‌یابم غیر او نیست در جهان موجود
می و جام و حریف و ساقی اوست نعمت‌الله این چنین فرمود

۷۳۳

آفتاب از رخ نقاب مه گشود شب گذشت و روز روشن رو نمود
شد منور عالمی از نور او یک ستاره گوئیا هرگز نبود
هر چه موجود است او جود وی است خود کجا موجود باشد بی وجود
خانقاه و صومعه در بسته شد چون در میخانه ساقی برگشود

آتش عشقش دل ما را بسوخت | سوخت درد عشق او جانم چو عود
گفتهٔ مستانهٔ ما قول اوست | عاشقانه این سخن باید شنود
نعمت‌اللهی و از خود بی‌خبر | قدر این نعمت نمی‌دانی چه سود

۷۳۴

جیب شب آفتاب چون بگشود | از گریبان روز رو بنمود
شب امکان خیال بود و نماند | هست روز وجوب و خواهد بود
غیر او نیست ور تو گوئی هست | او بخود دیگران به او موجود
عقل چون شب برفت و عشق آمد | خاطر ما ازین و آن آسود
یک حقیقت که آدمی خوانند | گه ایاز است به نام و گه محمود
عالمی را به رقص آورده | قول مستانه‌ای که او فرمود
نعمت‌الله گرد نقطهٔ دل | همچو پرگار دایره پیمود

۷۳۵

نظری خوش به چشم ما فرمود | روی خود را به نور خود بنمود
ساقی ما چو رند مستی دید | می خمخانه را به او پیمود
دل ما را به لطف خود بنواخت | رحمتی هم بجای خود فرمود
آتشی می‌نمود موسی را | در حقیقت اله موسی بود
در میخانهٔ همه عالم | ساقی ما به روی ما بگشود
درد دردش دلی که نوش نکرد | درد او را کجا بود بهبود
جان عارف فدای سیّد باد | که دل عارفان از او آسود

۷۳۶

یک نفس یعقوب بی یوسف نبود | گرچه هجرانش به ظاهر می‌نمود
هر که را دیدی نمودی یوسفش | هر چه بشنیدی ز یوسف می‌شنود
تا مگر یوسف درآید از درش | در به روی هر که بودی می‌گشود
هر که در کنعان بدیدی پیش او | یوسف مصری خود را می‌ستود
چونکه بر تخت این ظهورش را بیافت | سرّ خود حق دید از آن کردش سجود
هرچه بود و هست و خواهد بود اوست | هرچه باشد، باشد از جود وجود
گر خلیل‌الله بصورت غایب است | نعمت‌الله یک دمی بی او نبود

۷۳۷

پادشه حکم ما روان فرمود
هم به نام خودش نشان فرمود
هرچه در غیب و در شهادت بود
همه ایثار بندگان فرمود
در میخانه را گشود به ما
راز پنهان به ما عیان فرمود
حکم تاج و کمر به ما بخشید
این عطا او به ما چنان فرمود
رو در آئینهٔ دلم بنمود
نام تمثال خویش جان فرمود
نقد گنج خزانهٔ اسما
جمله انعام این و آن فرمود
نعمت‌الله در ازل بنواخت
تا ابد میر عاشقان فرمود

۷۳۸

هرچه امکان لطف و رحمت بود
حضرت او به ما عطا فرمود
هر کسی را قراضه‌ای بخشید
در گنجینه را به ما بگشود
گل تبسم‌کنان به باغ آمد
چون ترنم ز بلبلان بشنود
عقل دود است و عشق آتش آن
خوش بود آتشی ولی بی دود
آتش عشق عود جانم سوخت
به ازین کسی نسوخت هرگز عود
هرچه بوده است و هرچه خواهد بود
همه از جود او بود موجود
هر که آمد به مجلس سیّد
جان او همچو جان ما آسود

۷۳۹

بیا که مجلس عشق است و طالع مسعود
بیا که نوبت وصل است و وقت گفت‌وشنود
بیا که مطرب عشاق ساز ما بنواخت
بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود
بیا و جان عزیزت بیار در مجلس
که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود
بیا و کشتهٔ ما باش تا شوی زنده
بیا و بندهٔ ما باش و خواجهٔ مودود
بیا و جبه و دستار عقل را بفروش
که پیر میکدهٔ عشق این چنین فرمود
بیا که از لب ساغر حیات می‌ریزد
بیا که از دم مطرب همی بسوزد عود

رسید عشق ز خمخانهٔ قدم سرمست
به یک کرشمه دل از دست عالمی بربود
کشیده بر کتب دل که ما محب توایم
نوشته بر ورق جان که ای مرا مقصود
بیا که میر خرابات نعمت‌الله است
بیا که اول صبح است و عاقبت محمود

۷۴۰

جام وی بخشید و می وی می‌دهد
ور نباشد جام می کی می‌دهد
عالمی از جود او موجود شد
این کرم بین شیی بلا شیی می‌دهد
رند سرمست ار بیابد می فروش
می‌نوازد بارها می می‌دهد
مجلس عشق است و ما مست خراب
ساقی ما می به هی هی می‌دهد
در دم نائی نفس او می‌دمد
آنچنان آواز از نی می‌دهد
هرچه ما را می‌دهد شاه و گدا
در حقیقت حضرت وی می‌دهد
نعمت‌اللّه را به ما بخشید باز
لطف او نعمت پیاپی می‌دهد

۷۴۱

هر که جان در عشق جانان می‌دهد
عشق جانان کشته را جان می‌دهد
می فراوان است و ساقی بس کریم
می به سرمستان فراوان می‌دهد
شاهد ما بس لطیف و نازک است
بوسه بر روی حریفان می‌دهد
آب رو گر قطره‌ای پیشش بریم
در عوض دریای عمان می‌دهد
جود او بخشید عالم را وجود
لطف او پیوسته احسان می‌دهد
گنج را در کنج ویران می‌نهد
وان نشان ما را به پنهان می‌دهد
سیّد ما دست دستان می‌برد
بعد از آن دستی به دستان می‌دهد

۷۴۲

عقل ناقص بکار می‌ناید
صحبت او مرا نمی‌باید
سخنش اعتبار نتوان کرد
زانکه بر قول خود نمی‌پاید
هر زمان قصه‌ای دگر خواند
هر دم هنگامه‌ای بیاراید
آبرو را به خاک ره ریزد
به لب خشک باد پیماید
چونکه از ذوق عشق بی‌خبر است
لاجرم دوستی نمی‌شاید

نفی سیّد کند ولی به خیال — وان خیالش به خواب بنماید
سیّدی عاشقی بجو که تمام — جانت از ذوق او بیاساید

۷۴۳

ساقی رخ اگر بما نماید — در جام جهان‌نما نماید
آئینهٔ معنوی بدست آر — تا صورت او ترا نماید
نتوان دیدن به خود خدا را — بینیم اگر خدا نماید
خورشید به نور طلعت خویش — روئی به من و شما نماید
نوشیم شراب تا دهد جام — بینیم جمال تا نماید
گر آئینه عین او نباشد — ما را و ترا کجا نماید
دیدیم به چشم نعمت‌الله — نوری که خدا به ما نماید

۷۴۴

حسنی که کمال جان نماید — در دیدهٔ ما عیان نماید
بر دیدهٔ ما نشین زمانی — تا در نظر تو آن نماید
دل جام جهان‌نمای عشق است — بنگر که به تو جهان نماید
در ساغر می جمال خود را — معشوق به عاشقان نماید
ساغر متنوع است از آن می — دایم در وی چنان نماید
در آینه هر چه تو نمائی — آئینه به تو همان نماید
یک معنی و صد هزار صورت — سیّد به جهانیان نماید

۷۴۵

مرا هر دم خیالی رو نماید — در آن نقش خیالم او نماید
به بیداری و خواب ار بینم او را — به هر صورت مرا نیکو نماید
یکی رو در دو آئینه چو بنمود — یکی باشد اگرچه دو نماید
حباب و موج و دریا جمله آبند — گهی در چشمه گه در جو نماید
هزاران آینه گر بینم ای دوست — همه تمثال آن یک رو نماید
دوتو بنماید این رشته به احول — ولی در چشم ما یک تو نماید
همه کس نعمت‌الله را ببینند — ولی تا او به هر کس چو نماید

۷۴۶

نوری که خدا به ما نماید — در جام جهان‌نما نماید
آئینه چو صیقلش نکردی — روی تو بتو کجا نماید
این لطف نگر که پادشاهی — در صورت هر گدا نماید
رندانه به‌نوش دُردی درد — تا درد ترا دوا نماید
نقشی به خیال می‌نگاریم — نقاش به نقشها نماید
درموج و حباب آب دریاب — کان جوهر ما به ما نماید
در دیدهٔ سیّدم نظر کن — تا نور خدا ترا نماید

۷۴۷

عالم چو مثالی است که در آب نماید — یا نقش خیالی است که در خواب نماید
یا ظل وجوداست که موجود به جود است — همسایه در این سایه به اصحاب نماید
هر ذره ز خورشید جمالش که نموده — نوری است که در صورت مهتاب نماید
خوش جام حبابی است که پر آب حیات است — از غایت لطف است که آن آب نماید
یک نقطهٔ اصل است و کتب خانه فروعش — حرفی است که صد فصل ز هر باب نماید
ذات است و صفات است که محبوب و محب است — وین هر دو محبّانه به احباب نماید
در آینهٔ روشن سیّد نظری کن — تا نور ظهورش بتو از باب نماید

۷۴۸

خیال غیر خوابی می‌نماید — همه عالم سرابی می‌نماید
به چشم نقش‌بندان خیالش — جهان نقشی بر آبی می‌نماید
درین خمخانه هر رندی که یابی — به ما جام شرابی می‌نماید
به هر صورت که می‌بینی به معنی — نگاری بی‌حجابی می‌نماید
ضمیر روشن هر ذره ما را — ز نورش آفتابی می‌نماید
بده جامی به هر رندی که باشد — که خیر است و ثوابی می‌نماید
وجود نعمت‌الله در خرابات — چو گنجی در خرابی می‌نماید

۷۴۹

ذاتش به صفات می‌نماید — یک ذات ذوات می‌نماید
در جام جهان‌نمای اول — خود را ز برات می‌نماید
عینی به ظهور در مراتب — ما را درجات می‌نماید

گر کشته شوی ز جان میندیش ‌‌ ‌ کان موت حیات می‌نماید
چون کردهٔ اوست کردهٔ ما ‌ ‌ جمله حسنات می‌نماید
هر لحظه به صورتی برآید ‌ ‌ شیرین حرکات می‌نماید
عمری که به عشق می‌گذاری ‌ ‌ در وی برکات می‌نماید
خوش دل باشی به دُرد نوشی ‌ ‌ کز درد دوات می‌نماید
در دیدهٔ سیّدم نظر کن ‌ ‌ کو نور خدات می‌نماید

۷۵۰

ذاتش به صفات می‌نماید ‌ ‌ یا ذات به ذات می‌نماید
خواهد که نمایدت وگرنه ‌ ‌ آئینه چرات می‌نماید
هر بی‌سروپا که پیشت آید ‌ ‌ شاه است و گدات می‌نماید
نقشی که خیال او نگارد ‌ ‌ شیرین حرکات می‌نماید
خوش دردی درد عشق می‌نوش ‌ ‌ کاین درد دوات می‌نماید
هر جام حباب بر کف ما ‌ ‌ پرآب حیات می‌نماید
آن نور که عین سیّد ما است ‌ ‌ در جمله جهات می‌نماید

۷۵۱

نوش کن می که روحت افزاید ‌ ‌ لب ساغر فتوحت افزاید
ذوق عمر عزیز اگر خواهی ‌ ‌ باده وقت صبوحت افزاید
نوش کن جام می که نوشت باد ‌ ‌ تا حیاتی چو نوحت افزاید
شرح علم بدیع ما دریاب ‌ ‌ که بیان در شروحت افزاید
جرعهٔ جام نعمت‌الله نوش ‌ ‌ تا از آن راح روحت افزاید

۷۵۲

نقشی است خیالش که به هر دست برآید ‌ ‌ دستی که از آن نقش بگیرد بسرآید
نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالش ‌ ‌ آن نقش رود باز به نقش دگر آید
در نور رخش شاهد معنی بنماید ‌ ‌ هر صورت خوبی که مرا در نظر آید
پرسی خبری از دل و دل بی‌خبر از عشق ‌ ‌ وز بی‌خبر ای یار بتو کی خبر آید
ساقی در میخانه گشاده است به رندان ‌ ‌ کو عاشق مستی که ازین خانه درآید
بگذشت شب و ماه فرو رفت ولیکن ‌ ‌ امید که صبح آید و خورشید برآید
صد نعره برآید ز دل عاشق سرمست ‌ ‌ گر مطرب ما گفتهٔ سیّد بسراید

۷۵۳

خوش درد دلی دارم درمان به چه کار آید
با کفر سر زلفش ایمان به چه کار آید
دل زنده بود جانم چون کشتهٔ عشق اوست
بی خدمت آن جانان این جان به چه کار آید
عقل از سر مخموری سامان طلبد از ما
ما عاشق سرمستیم سامان به چه کار آید
عشق آمد و ملک دل بگرفت به سلطانی
جز حضرت این سلطان سلطان به چه کار آید
در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه
روضه چه بود اینجا رضوان به چه کار آید
ماهان ز خدا خواهم با صحبت مه‌رویان
بی صحبت مه‌رویان ماهان به چه کار آید
با سیّد سرمستان کرمان چو بهشتی بود
بی نور حضور او کرمان به چه کار آید

۷۵۴

با رخ او قمر چه کار آید — با لب او شکر چه کار آید
آفتابی چو رو به ما بنمود — نور دور قمر چه کار آید
گنج اسما تمام یافته‌ایم — کیسه پر سیم و زر چه کار آید
ما چو درّ یتیم یافته‌ایم — صدف بی‌گهر چه کار آید
عقل مخمور است دردسر دارد — این چنین دردسر چه کار آید
نعمت‌الله حریف مجلس اوست — غیر ساقی دگر چه کار آید

۷۵۵

جسمی دارم که جان نماید — جان است که آن روان نماید
عالم چو ظهور نور اسماست — هر نام از آن نشان نماید
عینی است که صدهزار صورت — در دیدهٔ این و آن نماید
خوش آینه‌ای است جام باده — معشوق به عاشقان نماید
از نقش خیال نقش بستی — آن نیست ولی چنان نماید
بر دیدهٔ ما نشین و بنگر — تا یار ترا عیان نماید

جان دادن و عشق او خریدن　　سود است و ترا زیان نماید
در دیدهٔ ما چو نور پیداست　　از چشم تو گر نهان نماید
از غایت لطف نعمت‌الله　　صد نقش به یک زمان نماید

۷۵۶

گهی عکس رخش جان می‌نماید　　گهی زلفش پریشان می‌نماید
چو سنبل می‌کند بر گل مشوش　　سواد کفرش ایمان می‌نماید
چه جام است اینکه می‌ریزد از او می　　چه جان است اینکه جانان می‌نماید
چه زخم است اینکه مرهم ساز جان است　　چه درد است اینکه درمان می‌نماید
دلی دارم چو آئینه ز عشقش　　همه آئین این آن می‌نماید
جمال عشق بین و حسن معنی　　که چون در صورت جان می‌نماید
نظر کن چشم سیّد تا ببینی　　که پیدا سرّ پنهان می‌نماید

۷۵۷

بربسته نقاب دل رباید　　بنگر چه کند اگر گشاید
در آینهٔ وجود عالم　　خود بیند و خود به خود نماید
ما دولت سرّ لی مع‌الله[1]　　یابیم ولی دمی نپاید
در دور دو چشم مست ساقی　　توبه نکنیم و خود نشاید
چندان که خوریم می ازین خم　　نه کم شود آن و نه فزاید
یک ذات و صفات او فراوان　　در هر صفتی دمی برآید
سیّد رند است و جام بر دست　　مستانه سرود می‌سراید

۷۵۸

خیال او به هر نقشی برآید　　بهر آئینه حسنی می‌نماید
برد خلقی و می‌آرد همیشه　　از آن عالم بیک حالی نپاید
جهان روشن شود از نور رویش　　اگر آن آفتاب ما برآید
به نور او جمال او توان دید　　حجاب از چشم ما گر برگشاید
چنین میخانه و رندان سرمست　　کسی مخمور اگر ماند نشاید
به شادی روی ساقی نوش می‌کن　　که می عمر عزیزت می‌فزاید

۱. اشاره به گفتار رسول (ص): لی مع‌الله وقت لایسعنی فیه ملک مقرب و لانبی مرسل.

به عشقش نعمت‌الله میر مستان سرودی عاشقانه می‌سراید

۷۵۹

خواب در چشم چون نمی‌آید کی خیالش به خواب بنماید
چشم دارم که لطف او به کرم نظری هم به بنده فرماید
خلوت خاص اوست خانهٔ دل در سرا غیر او نمی‌شاید
در میخانه او گشود به ما این چنین در جز او که بگشاید
عشق مست است و عقل مخمور است به لب خشک باد پیماید
هر که با جام می‌شود همدم یک دم از عمر خود بیاساید
بندهٔ سیّدم که از کرمش نعمت‌الله به خلق بخشاید

۷۶۰

عقل چندانکه خود بیاراید در نظر هیچ خوب ننماید
خاکساری است آبرویش نیست با دم سرد باد پیماید
بستهٔ او مشو که حیف بود کار عاشق ز عقل نگشاید
کشتهٔ عشق شو چو زنده‌دلان گر ترا عمر جاودان باید
هر که با عاشقی شود همدم از دم او دمی بیاساید
به عدم عالمی رود ز وجود به وجود جدید باز آید
نعمت‌الله جان به جانان داد خوش بود گر قبول فرماید

۷۶۱

گر در طلب اوئی ناگه ببرت آید ور گرد درش گردی او در بتو بگشاید
گر آینهٔ روشن اندر نظرش آری تمثال جمال او در آینه بنماید
آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش چون عمر عزیز تو پیوسته نمی‌پاید
ای عقل تو مخموری ما عاشق سرمستیم در مجلس سرمستان وعظ تو نمی‌باید
درهر چه نظر کردم چون اوست که می‌بینم اقرار به او دارم انکار نمی‌شاید
تا نور جمال او در دیدهٔ ما بنمود نوری بجز آن نورش در دیده نمی‌آید
گفتار خوش سیّد هرکس که بخواند خوش آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

۷۶۲

نگار مست من هر دم ز نو بزمی بیاراید
در میخانه بگشاید به رندان باده بخشاید

به هر دم محرمی جوید که با او راز خود گوید
حیات جاودان است او ولی با کس نمی‌پاید
جمالش در نظر دارم به هر حسنی که می‌بینم
خیالش نقش می‌بندم به هر حالی که پیش آید
مرا ساقی سرمستان دهد هر لحظه‌ای جامی
به هر جامی که می نوشم مرا جانی بیفزاید
اگر جامی به بزم آری ز خم جامی بری پر می
وگر پیمانه‌ای آری بتو پیمانه پیماید
بیا ای جان رها کن دل اگر جانانه می‌جوئی
برو ای دل ز جان بگذر گرت دلدار می‌باید
حدیث عاشقان بشنو که تا ذوق خوشی یابی
حریف نعمت‌الله شو که تا جانت بیاساید

۷۶۳

عقل هر دم که در سخن آید		به دم سرد باد پیماید
سخن عقل پیش عشق مگو		کان سخن خود بکار می‌ناید
عشق را خودگشایشی دگر است		هیچ کاری ز عقل نگشاید
جام گیتی‌نمای را بکف آر		که بتو روی خویش بنماید
آفتابی مدام در دور است		به یکی جا دمی نمی‌پاید
عشق هر لحظه مجلسی سازد		هر زمان بزم نو بیاراید
نفسی باشد همدم سیّد		گر ترا همدم خوشی باید

۷۶۴

چشمت نورش بتو نماید		گوش تو در سخن گشاید
در گلشن ما زبان بلبل		هر لحظه ترنمی سراید
دست تو بیان کند یدالله		گر زانکه یدش به دستت آید
پائی که به قدرتش بپایست		بی قدرت او به پا نپاید
بی جود وجود سیّد ما		خود بود وجود ما نشاید

۷۶۵

در سراپردهٔ دل خانه خدا را طلبید		این چنین خانه خدا بهر خدا را طلبید

در خرابات فنا ساغر می نوش کنید / آنگه از ساقی ما جام بقا را طلبید
گر بیابید عطائی همه آن را جوئید / ور بلائی برسد جمله بلا را طلبید
می ببخشید به رندان و مجوئید بها / کار خیر است در این کار دعا را طلبید
درد دل را به حکایت نتوان یافت دوا / دُرد دردش به کف آرید و دوا را طلبید
در نظر دیدهٔ ما بحر محیطی دارد / هرچه خواهید بیابید چو ما را طلبید
نعمت‌اللّه اگرش می‌طلبید ای یاران / درخرابات درآئید خدا را طلبید

۷۶۶

نوری است که آن نور به آن نور توان دید / هر دیده که آن دید یقین دان که چنان دید
جام می عشق است که در دور روان است / در دور قمر هر که نظر کرد روان دید
در آینه بنمود جمال و چه جمالی / خود را چو بخود دید بخود خود نگران دید
چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت / در هرچه نظر کرد همین دید و همان دید
بی‌نام‌ونشان شو که نشان نقش خیالی است / این نیست نشانی که تو گوئی به نشان دید
گوئی که مرا هست تمنای وصالش / نقشی و خیالی است که در خواب توان دید
نوری است که سیّد به همه حال نماید / یاری که نظر کرد به هر دیده عیان دید

۷۶۷

او را به خود نبینی او را به او توان دید / هر کس که دید او را می‌دان که آنچنان دید
دیده ندیده غیرش چندانکه گرد گردید / خوش دیده‌ای که او را در عین او توان دید
جام جهان‌نمائی یاری که در نظر داشت / او نور چشم مردم در آینه عیان دید
سرچشمهٔ حیات است این بحر دیدهٔ ما / در چشم ما نظر کن کان بحر می‌توان دید
حکم ولایت ما منشور حضرت اوست / توقیع آل بیند هر کس که آن نشان دید
دل دیدهٔ خوشی دید روشن به نور رویش / جانان هر دو عالم در جسم و جان روان دید
رندی که نعمت‌اللّه سرمست را ببیند / شاید اگر بگوئی سر خیل عاشقان دید

۷۶۸

چشمی که چشمهٔ آب از چشم ما روان دید / در چشم او نیاید هر چشمه‌ای چو آن دید
ای نور دیدهٔ ما در چشم ما نظر کن / کائینه‌ای است روشن آن رو در او توان دید
ما را اگر بجوئی ما را به ما توان یافت / هر کس که دید ما را میدان که آنچنان دید
جام جهان‌نمائیست یعنی که این دل ما / هرکو در او نظر کرد مجموعهٔ جهان دید
از عشق اگر نشانی پرسی نشان بگویم / بی‌نام و بی‌نشان شد یاری کز آن نشان دید

هر ناظری که بنشست بر چشم ما زمانی — در بحر دیدهٔ ما دریای بی‌کران دید
رندی که نعمت‌الله بیند به چشم معنی — داند که دیدهٔ او سرخیل عاشقان دید

۷۶۹

چشمم نورت در این و آن دید — روشن چشمی که آنچنان دید
غیرت نگذاشت غیرت تو — غیر تو چو نیست چون توان دید
تمثال جمال دیدهٔ ما — در جام جهان‌نما روان دید
دیده نظری ز نور تو یافت — در ذره و آفتاب آن دید
بحریم و حباب و عین ما آب — این دیدهٔ ما همین همان دید
از نام و نشان خبر چه پرسی — هر دیده که دید بی‌نشان دید
این دیدهٔ مست نعمت‌الله — آن نور به عین او عیان دید

۷۷۰

چشمم نورت در این و آن دید — روشن چشمی که آنچنان دید
غیرت نگذاشت غیرت تو — غیر تو چو نیست چون توان دید
جام است و شراب هر دو با ماست — این دیدهٔ ما همین همان دید
گوئی که چگونه دید چشمت — بگذر ز نشان که بی نشان دید
دریای محیط دیدهٔ ما — در جام جهان‌نما روان دید
دیده نظری ز روی او یافت — آن نور لطیف او به آن دید
در دیدهٔ مست نعمت‌الله — نوری است که چشم ما عیان دید

۷۷۱

نقشش نه خیالی است که در خواب توان دید — یا ماه هلالی است که در آب توان دید
هر دیده که او مست شد از جام الهی — در شیخ عیان بیند و در شاب توان دید
خورشید جمالش به تو گر روی نماید — آن نور در آئینهٔ مهتاب توان دید
گر بر تو در گنج خزائن بگشایند — آن گنج نهان گشته ز هر باب توان دید
اعیان همه آئینهٔ اسمای الهیست — مربوب توان دیدن و ارباب توان بود
محبوب و محبند همه عالم و آدم — او را به یقین با همه احباب توان دید
گر سید و بنده به هم ای دوست ببینی — نورند که در دیدهٔ اصحاب توان دید

۷۷۲

به چشم ما جهانی می‌توان دید — در این آئینه آنی می‌توان دید
دل زنده‌دلان چون زنده از اوست — ببین در دل که جانی می‌توان دید
خوشی در چشم مست ما نظر کن — که نور او روانی می‌توان دید
اگر بینی تو رند باده‌نوشی — دمی بنگر زمانی می‌توان دید
دل من سوخته است از آتش عشق — که از داغش نشانی می‌توان دید
بیا بر چشم ما بنشین زمانی — که بحر بی‌کرانی می‌توان دید
بگیر این جام می از نعمت‌الله — که از نورش فلانی می‌توان دید

۷۷۳

در دیدهٔ ما نور رخ یار توان دید — یاری که نظر کرد در این دیده عیان دید
خوش نقش خیالی است که بستیم به دیده — نقاش در این نقش پدید است توان دید
صاحب نظر آن است که در هر چه نظر کرد — در صورت آن شاهد معنیش روان دید
روشن بود آن دیده که در مجلس رندان — چون جام مئی یافت همین دید و همان دید
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید — نور بصر ما است هر آن دیده که آن دید
در آینه بنمود جمال و چه جمالی — چون نیک نظر کرد به خود خود نگران دید
از نور خدا دیدهٔ سیّد شده روشن — هر کس که در این دیدهٔ ما دید چنان دید

۷۷۴

این و آن بود جمله آن گردید — این چنین بود آن چنان گردید
باز علم بدیع می‌خوانم — این معانی از آن بیان گردید
هر که در صحبتم دمی بنشست — محرم راز عاشقان گردید
در مقامی که جان نمی‌گنجد — گرد آن جا کجا توان گردید
هر که دل را به دلبری بسپرد — مونس جان بی‌دلان گردید
وانکه چون ما فتاد در دریا — قطره‌اش بحر بی‌کران گردید
نعمت‌الله پیر عارف بود — این زمان باز نوجوان گردید

۷۷۵

سالها در طلبت دیده به هر سو گردید — یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید
درد دل گرچه بدیدیم دوا یافته‌ایم — هر که رنجی بکشید او به دوائی برسید
بی‌بلائی نتوان یافت چنان بالائی — گل بی‌خار در این باغ جهان نتوان چید

حرف عشق تو که دانست که از جان نگذشت — با خیال تو که پیوست که از خود نبرید
دلم از کوی خرابات به خلوت می‌رفت — چشم سرمست ترا دید ز ره برگردید
می خمخانهٔ شادی بکند نوش دگر — هر که از جام غم انجام تو یک جرعه چشید
بر سر چار سوی عشق تو دل سودا کرد — نعمت‌الله بها داد و وصال تو خرید

۷۷۶

عین او در عین اعیان شد پدید — آنچنان پنهان چنین پیدا که دید
آفتاب است او و عالم سایه‌بان — چتر شاهی بر سر عالم کشید
جامی از می پر زمی بستان به نوش — این سخن از ما به جان باید شنید
در هوای یوسف گل پیرهن — همچو غنچه جامه را باید درید
لطف او آئینهٔ گیتی‌نما — از برای حضرت خود آفرید
ما حباب و عین ما آب حیات — نوش کن جامی به گو هل من مزید
سیّد ما از جمال بر کمال — می‌نماید هر زمان حسنی جدید

۷۷۷

گرد میخانه دل به جان گردید — همچو رندان به جان روان گردید
گرچه مخمور بود مستی شد — این چنین بود آن چنان گردید
گرد کنج خرابه گشت بسی — گنج پنهان بر او عیان گردید
تا نشانی ز بی‌نشان یابد — نام را ماند و بی نشان گردید
لطف معشوق ما کرم فرمود — مونس جان عاشقان گردید
قسم علم بدیع را خواندیم — آن معانی ما بیان گردید
در مقامی که نعمت‌الله است — گرد آن در کجا توان گردید

۷۷۸

دیده عمری به سر روان گردید — به هوا گرد این جهان گردید
به خیالی که روی او بیند — گرد بر گرد این و آن گردید
او نظر کرد دیده روشن شد — نور او هم به او عیان گردید
ذره‌ای بود آفتابی شد — این چنین بود آنچنان گردید
خوش نشانی ز بی نشانی یافت — نام گم کرد و بی‌نشان گردید
هر که آمد بسوی میخانه — واقف از ذوق عاشقان گردید
نعمت‌الله فتاد در دریا — قطره‌اش بحر بی‌کران گردید

۷۷۹

از کرم جان عزیزم بر جانانه برید
دست گیرید و مرا مست به میخانه برید
دل چو شمعی است که در مجلس جان می‌سوزد
خبر سوختگان را بر پروانه برید
آشنایان همه جمعند و حریفان سرمست
حیف باشد که چنین مژده به بیگانه برید
گنج عشق است که در کنج دل ویران است
نقد گنجینهٔ ما از دل ویرانه برید
عاقل آن است که دیوانهٔ عشق است چو ما
سخن عاقل دیوانه به دیوانه برید
دل مردان خدا هر که برد خوش باشد
گو بیائید و برید آن دل و مردانه برید
گوشهٔ خلوت میخانه مقامی امن است
نعمت‌الله بگیرید و به آن خانه برید

۷۸۰

نعمت‌الله باز با ما وا رسید — چونکه از ما بود با ما وا رسید
همچو قطره رفته بود از بحر ما — آمد اینجا باز با دریا رسید
مجلس عشق است و ما مست خراب — کی تواند عقل اینجاها رسید
عشق بالایش بلائی خوش بود — این بلا ما را از آن بالا رسید
موج و دریا چون به هم آمیختند — عین ما گوئی به عین ما رسید
تا سر زلفش پریشان یافتیم — بر سر ما عالمی سودا رسید
داد سیّد حکم میخانه به ما — منصب عالی چنین ما را رسید

۷۸۱

آب حیات از لب ساقی به ما رسید — این مرحمت نگر که به ما از خدا رسید
دل دردمند بود ولی یافت صحتی — از دُرد درد اوبه دل ما دوا رسید
ما دست برده‌ایم ز شاهان روزگار — تا دست ما به دامن آن پادشا رسید
مطرب نواخت ساز حریفان بزم ما — ذوقی از آن نوا به من بی‌نوا رسید
هر رهروی که رفت رسید او به منزلی — جاوید می‌رود به نهایت کجا رسید

بحری است بحر ما که ندارد کرانه‌ای — جز ما کس دگر نتواند به ما رسید
میراث سیّد است که ما را رسیده است — این سلطنت ز سیّد هر دو سرا رسید

۷۸۲

رخت ما را به سراپردهٔ میخانه برید — آلت مجلس ما جمله به ساقی سپرید
ما چو غنچه به هوا جامه خود چاک زدیم — بعد از این خرقهٔ ما را به ملامت ندرید
عیب ما را نکنید ار شده‌ایم عاشق او — نور چشم است ببینید که صاحب‌نظرید
گر ز ما از سر مستی سخنی گوش کنید — از سر لطف و کرم از سر آن درگذرید
هر کجا نقش خیالی که ببندد دیده — معنی خوب در آن صورت زیبا نگرید
میل میخانه ندارید ندانیم چرا — مگر از ذوق می و مستی مابیخبرید
بندهٔ سید رندان خرابات شوید — که به نزدیک سلاطین جهان معتبرید

۷۸۳

زاهد به سراپردهٔ رندان مگذارید — مخمورش از آن مجلس مستانه بدارید
بیگانه مباشید و بپاشید سر و زر — تخمی که توانید در این باغ بکارید
هر خم شرابی که سپردند به رندی — آرید بر ما و به اهلش بسپارید
روشن بتوان دید که نور بصر ما است — بر دیده اگر نقش خیالش بنگارید
یک دم که ز ما فوت شود بی می و ساقی — از عمر مدانید و حیاتش مشمارید
کار همه رندان خرابات برآید — بر ما نفسی همت خود گر بگمارید
سید ز در میکده مستانه درآمد — نوری است که پیدا شده پنهانش مدارید

۷۸۴

آفتاب چرخ معنی بایزید — سایهٔ خورشید اعلی بایزید
واقف اسرار سبحانی به حق — کاشف اسرار معنی بایزید
گوهر دریای عرفان از یقین — عارف و معروف یعنی بایزید
نقطهٔ وحدت درآمد در الف — در ظهور آن حرف شد بی بایزید
راه جان روشن نشد بی بوالحسن — کار دل پیدا نشد بی بایزید
صورت فردوس جان بسطام عشق — میوهٔ معنی طوبی بایزید
سید از صاحبدلانی لاجرم — کرده بر جانت تجلی بایزید

۷۸۵

بیا ای جان و ای جانان سید — بیا ای شاه و ای سلطان سید
بیا و جام می پرکن به ما ده — که تا نوشیم با یاران سید
خرابات است و ما مست خرابیم — حریف جملهٔ رندان سید
سر ما بعد از این و خاک پایت — به خاک پای سرمستان سید
ز کفر زلف تو بستیم زنار — از آن محکم بود ایمان سید
کتاب ذوق اگر خوانی سراسر — بود آن آیتی در شأن سید
همه کس نعمت‌الله دوست دارند — که باشد نعمت‌الله آن سید

۷۸۶

گر یار غار خواهی مائیم یار سید — ور ذوق دوست جوئی ما دوستدار سید
هر آینه که بینی جام جهان‌نمائی است — چون نور می‌نماید در وی نگار سید
سید در انتظار است تا کی رسد اشارت — گرچه بود جهانی در انتظار سید
صیاد عقل اول عالم بود شکارش — سیمرغ قاف وحدت باشد شکار سید
صاحبدلان کامل در عشق جان سپردند — بر خاک ره فتاده در رهگذار سید
هر جاکه رند مستی است درگوشهٔ خرابات — باشد چو دردمندان او دردخوار سید
گفتم که می‌رساند ما را به حضرت او — حق گفت نعمت‌الله این است کار سید

۷۸۷

سلطان که بود گدای سید — عالم چه بود فدای سید
ما جام جهان‌نمای اوئیم — او جام جهان‌نمای سید
داریم هوا و خوش هوائی — آنگه چه هوا هوای سید
جانی که بقای اوست جاوید — باقی بود از بقای سید
تا نغمهٔ قول کن برآمد — بگرفت جهان صدای سید
سید چو برای ماست دایم — مائیم از آن برای سید
چون نیست به غیر سید ما — غیری نبود به جای سید

۷۸۸

نعمت‌الله خدا به ما بخشید — این چنین نعمتی خدا بخشید
می خمخانهٔ حدوث و قدم — به من رند بی‌نوا بخشید
سلطنت بین که حضرت سلطان — پادشاهی به این گدا بخشید

دُردی درد دل بسی خوردیم	عاقبت درد را دوا بخشید
بخشش اوست هرچه ما داریم	هرچه داریم او به ما بخشید
چشم ما شد به نور او روشن	لاجرم او به ما لقا بخشید
ما چو فانی شدیم در ره عشق	جاودان او به ما لقا بخشید

۷۸۹

جام گیتی نما به ما بخشید	دولتی خوش به ما خدا بخشید
نظری کرد و گنج هر دو سرا	پادشاهی به یک گدا بخشید
می خمخانهٔ حدوث و قدم	ساقی مست ما به ما بخشید
دُردی درد دل بسی خوردیم	عاقبت درد را دوا بخشید
نقد مجموع مخزن اسرار	کرم او به ما عطا بخشید
حاکم است او و هرچه خواست کند	کس نگوید که او چرا بخشید
نعمت‌اللّه به ما عطا فرمود	خوش نوائی به بینوا بخشید

۷۹۰

می خمخانه را به ما بخشید	این سعادت به ما خدا بخشید
گنج اسما نثار ما فرمود	پادشاهی به این گدا بخشید
دُردی درد او بسی خوردیم	دُرد دردش به ما دوا بخشید
بندهٔ خویش را عطائی داد	کرد آزاد و ملک‌ها بخشید
در همه آینه جمال نمود	از همه رو به ما لقا بخشید
ما چو فانی شدیم از عالم	جاودان منصب بقا بخشید
بخشش اوست هرچه ما داریم	کس نگوید که او چرا بخشید
نعمت‌اللّه روانهٔ ما کرد	این چنین نعمتی به ما بخشید

۷۹۱

نعمت‌اللّه خدا به ما بخشید	خوش نوائی به بینوا بخشید
گنج اسما به ما عطا فرمود	پادشاهی به این گدا بخشید
خلعتی خوش مرصع از کرمش	رحمتی کرد و آن به ما بخشید
هرچه خواهد چنین چنان بخشد	کس نگوید که او چرا بخشید
هم نبوت به انبیا او داد	هم ولایت به اولیا بخشید
دل اگر برد جان کرامت کرد	درد اگر داد هم دوا بخشید

سیدی ساخت بندهٔ خود را　　منصب عالیی مرا بخشید

۷۹۲

دولتی خوش خدا به ما بخشید　　جام گیتی‌نما به ما بخشید
کرم پادشاه ما بنگر　　پادشاهی به این گدا بخشید
گنج اسما به ما عطا فرمود　　گر به اصحاب دو سرا بخشید
ما از او غیر از او نمی‌جستیم　　آشنا یافت خویش را بخشید
دُرد دردش به ذوق نوشیدیم　　لاجرم این چنین دوا بخشید
چونکه سید شفیع خود کردیم　　نعمت‌الله را به ما بخشید

۷۹۳

دامن از تر دامنان ای جان بدر باید کشید
دست خود از دست هر بی‌پاوسر باید کشید
عشق می‌بازی طریق عاشقان باید سپرد
میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید
دُرد دردت گر دهد چو صاف درمان نوش کن
ور می صافت دهد در دم به بر باید کشید
گر به دور حسن او دیدی بلای او چه شد
جور ناچار است در دور قمر باید کشید
توتیای دیدهٔ ما خاک پای عاشقان
این چنین خوش توتیائی در بصر باید کشید
نعمت‌الله را اگر خواهی که مهمانی کنی
سفره‌ای گرد جهان سرتابه سر باید کشید
ور به قدر همتش سازی سرای مختصر
چار دیواری به هفت اقلیم در باید کشید

۷۹۴

این چنین رندی که من دیدم که دید　　هفت دریا را به یک دم درکشید
دیده‌ام آئینهٔ گیتی‌نما　　آفریننده به لطفش آفرید
عاشق سرمست در کوی مغان　　فارغ است از بایزید و از یزید
مجلس عشق است و ساقی در حضور　　ذوق یاران باد یارب بر مزید

دیدهٔ روشن که دیده روی او — در چنان دیده بود نورش پدید
اعتباری می‌نماید وصل و فصل — گه قریبت می‌نماید گه بعید
نعمت‌الله مست و جام می به دست — باشد آن می کهنه و جامش جدید

۷۹۵

در دور قمر نقطهٔ خورشید ببینید — در جام جم آن حضرت جمشید ببینید
در دیدهٔ ما نور جمالش بتوان دید — دیدید درین دیده و وادید ببینید
در بحر درآئید و حبابش به کف آرید — در معنی ما صورت توحید ببینید
گرچه شب بدر است چو صاحب نظرانید — چون روز درین شب مه و خورشید ببینید
بس فکر کند عاقل و نقشی بنگارد — تحقیق نمی‌داند و تقلید ببینید
گشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم — آئید در این خلوت و تجرید ببینید
سید به همه آینه روئی بنموده — آن یار کهن باز به تجدید ببینید

۷۹۶

عاشق آن است که معشوق به جان می‌جوید — می‌رود بی‌سروپا گرد جهان می‌جوید
همچو مجنون همه جا لیلی خود می‌طلبد — همه لیلی نگرد و ز همگان می‌جوید
می‌کند دلبر سرمست مرا دلجوئی — بی‌تکلف دل من نیز چنان می‌جوید
عارف از اول و آخر چو خبر می‌یابد — ظاهر و باطن و پیدا و نهان می‌جوید
هر کسی آنچه طلب می‌کند ار داند باز — دامن خویش به دست آرد و آن می‌جوید
رسته از نام و نشان نام و نشان جوید نه — رسته از نام و نشان نام و نشان می‌جوید
نعمت‌الله ز خدا از سر اخلاص مدام — صحبت ساقی سرمست مغان می‌جوید

۷۹۷

هر که او عین ما به ما جوید — یابد او هرچه از خدا جوید
دُرد دردش به ذوق می‌نوشد — دردمندی که او دوا جوید
مبتلائی که یافت ذوق بلا — روز و شب از خدا بلا جوید
در خرابات عشق مست و خراب — دائماً گردد و مرا جوید
جام گیتی‌نما گرفته به دست — هرچه او را سپرده وا جوید
عقل باشد ز عشق بیگانه — آشنا یار آشنا جوید
رند مستی که نعمت‌الله یافت — دنیی و آخرت کجا جوید

۷۹۸

ترک می و میخانه به یکبار مگوئید با من سخن از زاهد زنهار مگوئید
با عاشق سرمست مگوئید ز توبه ور زانکه بگفتید دگر بار مگوئید
رازی است میان من و ساقی خرابات از یار مپوشید و به اغیار مگوئید
با لعل لب او سخن از غنچه مپرسید با گلشن رویش سخن از خار مگوئید
از لعبت ترسا بچه اسلام مجوئید با زلف بتم قصهٔ زنار مگوئید
سری که شنیدید امین است و امانت دارید نگه بر سر بازار مگوئید
از گفته سیّد غزلی خوش بنویسید اما سخنش جز بر خمار مگوئید

۷۹۹

کفر سر زلف بت عیار ببینید ترسای میان بسته به زنار ببینید
در پردهٔ عصمت ز نظر گرچه نهان بود پیدا شدنش بر سر بازار ببینید
بر دیدهٔ ما گر بنشینید زمانی یک لعبت و صد جامه به یکبار ببینید
جامی به کف آرید و در او رو بنمائید تا ساقی و رند و می و خمار ببینید
بحریم و حبابیم و می و جام درین دور در صورت ما معنی هرچار ببینید
عالم همه آئینهٔ یار است از آن رو روشن بنماید به شما یار ببینید
از گفتهٔ سید غزلی خوش بنویسید سر دفتر مجموعهٔ اسرار ببینید

۸۰۰

خوش بر در میخانه نشستیم دگر بار رندانه به می توبه شکستیم دگربار
ما توبه شکستیم ولی عهد درستی با ساقی سرمست ببستیم دگربار
با عاقل مخمور دگر کار نداریم رستیم ز دردسر و مستیم دگربار
در خلوت زاهد بنشستیم دو روزی المنةللّه که برستیم دگربار
ما مرد خدائیم و پرستیم خدا را خود را به خدائی نپرستیم دگربار
در دیدهٔ ما نقش خیالی است نظر کن کان نقش خیالی است که بستیم دگربار
ما را به لب جوی مجو زانکه به مردی چون سیّد از آن جوی بجستیم دگربار

۸۰۱

در گوشهٔ میخانه نشستیم دگربار خوردیم می و توبه شکستیم دگربار
ما و بت ترسابچه و کوی خرابات زنّار سر زلف ببستیم دگربار
با محتسب شهر بگوئید که رندیم درکوی مغان عاشق و مستیم دگربار

از عقل پریشان که مرا دردسری بود | المنةلله که برستیم دگربار
سر حلقهٔ رندان خرابات جهانیم | پنهان نتوان کرد چو هستیم دگربار
در خلوت دیده به حضوری که چه گویم | با نقش خیالش بنشستیم دگربار
سر در قدمش باخته دستش بگرفتیم | آخر تو چه دانی به چه دستیم دگربار
مرغ دلم افتاد به دام سر زلفش | گفتم بتوان جست نجستیم دگربار
با زاهد مخمور اگر انس نگیریم | جز سیّد مستان نپرستیم دگربار

۸۰۲

گرفته عشق او دستم دگربار | ز دست عقل وارستم دگربار
به صد دستان گرفتم دست ساقی | بزن دستی کز آن دستم دگربار
به عشق چشم مست می‌فروشش | بحمدالله که سرمستم دگربار
ببستم بر میان زنار زلفش | چو زلفش توبه بشکستم دگربار
چو دانستم که غیر او دگر نیست | ز غیرت غیر نپرستم دگربار
مراگر هست هستی هستی اوست | بخود نی و به او هستم دگربار
روان برخاستم از یار و اغیار | خوشی در غار بنشستم دگربار
به سرمستی لبش را بوسه دادم | لب خود را از آن خستم دگربار
به کنج صومعه در بند بودم | شکستم بند را جستم دگربار
ز خود بگسستم و پیوسته گشتم | از آن گویم که پیوستم دگربار
حریف سیّد سرمست اویم | ز جام عشق او مستم دگربار

۸۰۳

رندانه بیا ساقی و خمخانه به دست آر | دستی بزن و ساغر و پیمانه به دست آر
ذوق ار طلبی یک نفسی همدم ما شو | در مجلس ما منصب رندانه به دست آر
دل خلوت عشق است و درو عقل نگنجد | رو صاحب این خانه و آن خانه به دست آر
سر در قدم او نه و جان بر سر آن هم | گر دست دهد دامن جانانه به دست آر
سردار شود هر که رود بر سر دارش | این مرتبهٔ عالی شاهانه به دست آر
در کنج دلت گنج خوشی هست طلب کن | نقدی تو ازین گوشهٔ ویرانه به دست آر
از بندگی سیّد مستان خرابات | جامی بستان و می مستانه به دست آر

۸۰۴

به کام ما است می و جام و جسم و جان هر چار
چه خوش بود که بود ما و آنچنان هرچار

حباب و قطره و دریا و موج را دریاب
به عین ما نظری کن یکی است آن هرچار
چهار حرف بگیر و خوشی بگو الله
یگانه باش و یکی را روان بخوان هرچار
حریف سرخوش و ساقی مست و جام و شراب
امید هست که باشند جاودان هرچار
چهار طبع مخالف موافقت کردند
ببین موافقت این مخالفان هرچار
یکی است اول و آخر چو ظاهر و باطن
چهار اسم و مسمّا یکی بدان هرچار
تمام دنیی و عقبی و صورت و معنی
فدای عشق شما می‌کنم روان هرچار
چهار یار رسولند دوستان خدا
به دوستی یکی دوستدارشان هرچار
چهار مرتبه سیّد تنزلی فرمود
ترقیی کن و می‌جو ز عاشقان هرچار

۸۰۵

منم آئینهٔ حقیقت یار — گرچه باشد حقیقت آینه‌دار
نور چشم من است و در دیده — نیست جز روی خوب او دیدار
خانه خالی و یار در خلوت — لیس فی‌الدار غیره دیار
در خرابات عشق می‌گردم — عاشق و رند و لاابالی‌وار
نتوان یافت در همه عالم — همچو من دردمند دُردی‌خوار
فارغ از محتسب گرفته شراب — آمده مست بر سر بازار
همدمم جام و محرمم باده — نعمت‌الله حریف و ساقی یار

۸۰۶

گر خدا را دوست داری مصطفا را دوست دار
ور محب مصطفائی مرتضا را دوست دار
از سر صدق و صفا گر خرقه‌ای پوشیده‌ای
نسبت خرقه بدان آل عبا را دوست دار

دردمندانه بیا و دُرد دردش نوش کن
خوش بود دردی اگر داری دوا را دوست دار
بی‌فنا دار بقای دوست نتوان یافتن
گر بقای جاودان خواهی فنا را دوست دار
چون شهید کربلا در کربلا آسوده است
همچو یاران موالی کربلا را دوست دار
دوست دار یار خود یاران ما دارند دوست
ما محب دوستدارانیم ما را دوست دار
نعمت‌الله رند سرمست است و با ساقی حریف
این چنین یار خوشی بهر خدا را دوست دار

۸۰۷

بشنو ای عاشق سرمست هوا را بگذار
رو به درگاه خدا آر و ریا را بگذار
دردمندانه بیا دُردی دردش درکش
ور ترا درد دلی نیست دوا را بگذار
گوشهٔ خلوت میخانه اگر می‌جوئی
عاشقانه به‌طلب هر دو سرا را بگذار
بر سر دار فنا نه قدمی مردانه
بلکه از من شنو و دار بقا را بگذار
فارغ از هر دو سرائیم خدا می‌داند
گر تو اینها طلبی صحبت ما را بگذار
کشتهٔ عشق حیات ابدی می‌یابد
گر مرا می‌کشد آن یار خدا را بگذار
بندهٔ سید ما از دو جهان آزاد است
چه کنی فقر و غنا فقر و غنا را بگذار

۸۰۸

بندهٔ خود ز خاک ره بردار
یک زمانی مرا به من مگذار
جان سپاری کنم به دیده و سر
گر تو گوئی که جان روان بسپار
ای دل ار عاشقی بیا می نوش
تا که گردی ز عمر برخوردار
ذوق عاشق مجو تو از عاقل
روی گل را به نوک خار مخار
کار ما عاشقی و می‌خواری است
غیر ازین نیست عاشقان را کار
گنج داری و بینوا گردی
کنج دل جو و گنج را بردار
بر سر دار اگر نهی قدمی
نعمت‌الله ترا بود سردار

۸۰۹

ساقیا جام خوش گوار بیار
آب‌روئی به روی ما بازآر

عاشقان مست و عاقلان مخمور		رند و میخانه، زاهد و بازار
دل ما خلوتی است خوش خالی		لیس فی‌الدار غیره دیار
کار ما عاشقی و می‌خواری است		دولت این دولت است و کار این کار
بحر و موج و حباب و جو آبند		چار نام و یکی بود ناچار
یک شراب است و جام رنگارنگ		یک وجود و کمال او بسیار
نوش کن جام می به شادی ما		تا که گردی ز عمر برخوردار
نه شرابی که این و آن گویند		آنچنان می که باشدش خمار
سر موئی حجاب اگر داری		بسر ما که از میان بردار
جور او راحت دل و جان است		حاش لله کجا بود آزار
هر که انکار نعمت‌الله کرد		به خدا نیستش مگر اقرار

۸۱۰

بی رخ جانان به گلزارم چه کار		بی هوای او به بازارم چه کار
گرنه کار و بار عشق او بود		با سر و سودای هر کارم چه کار
گر نباشد عکس او در جام می		با شراب عشق خمارم چه کار
دل به یمن عشق او شد تندرست		با صداع عقل بیمارم چه کار
جان من گرنه به کام او بود		با مراد جان افکارم چه کار
من اناالحق گفته‌ام در عشق او		ورنه چون منصور با دارم چه کار
گفته‌های نعمت‌اللّه قول اوست		ورنه با گفتار بسیارم چه کار

۸۱۱

خوش خیالی نقش بسته آن نگار		نقش او بر پردهٔ دیده نگار
صورت و معنی به هم آمیخته		آنچه پنهان بود گشته آشکار
جام می بستان لبش را بوسه ده		یکدمی با همدمی همدم برآر
چشم مستش می به رندان می‌دهد		رند سرمست است و زاهد در خمار
مظهر ما ظاهر است اما یکی است		گرچه باشد مظهر او صدهزار
ذره ذره هرچه آید در نظر		آفتابی می‌نماید بی غبار
گرچه سیّد رفت از دنیا ولی		نعمت‌اللّه ماند از وی یادگار

۸۱۲

آفتابی رخ نموده بی‌غبار		گنج پنهان بود گشته آشکار

آینه بیحد نماینده یکی — آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
چشم عالم روشن است از نور او — خوش خیالی نقش بسته پرنگار
رند سرمستیم در کوی مغان — با خمار این و آن ما را چه کار
راه یاران را کرانی هست نیست — جاودان می‌رو درین ره مردوار
ذوق اگر داری درآ در میکده — عشق می‌بازی دمی با ما برآر
صورت و معنی است ما را در میان — نعمت‌الله است ما را در کنار

۸۱۳

یک هویت در مراتب می‌نماید صدهزار
عارفانه آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکی است
آب یک معنی بود هم صورتش ناچار چار
در شب تاریک امکان نور می‌بخشد به ماه
می‌نماید روز روشن آفتابی بی‌غبار
نقش بندی می‌کنی باری خیال روی او
آنچنان خوش صورتی بر نور دیده می‌نگار
مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور
حیف باشد در چنین وقتی که باشی درخمار
شکل قوسین از خط محور نماید دایره
سر او ادنا طلب کن تا بیابی یار غار
عقل و جان و سیّد و بنده به هم آمیختند
آنچنان گنجی که مخفی بود گشته آشکار

۸۱۴

زر یکی و تنکه زر بی‌شمار — آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
در حقیقت زر یکی صورت بسی — معنیی باشد به صورت صدهزار
تشنه‌ای آب حیات ما بنوش — ساغر و می را به همدیگر بدار
چشم روشن نور می‌بیند عیان — ظاهر است این آفتاب بی غبار
هرچه باشد هست با او در میان — تا میان او گرفتم در کنار
عشق می‌بیند یکی و عقل دو — عاشقان مستند و عاقل در خمار
نعمت‌الله در همه عالم یکی است — گاه پنهان است و گاهی آشکار

۸۱۵

مو نمی‌گنجد میان ما و یار / عشق در جان است و جانان در کنار
رند و قلاشیم ای زاهد برو / لاابالی‌ایم ساقی می بیار
عاشق و مستیم و با رندان حریف / عاقل هشیار را با ما چه کار
ذوق عاشق تا به کی جوئی به عقل / روی گل را چند می‌خاری به خار
خود چه داند عقل ذوق عاشقی / خود که باشد او و چون او صدهزار
در سرم سودا و جام می به دست / بر یمینم عشق و ساقی بر یسار
درد دل دارم اگر نالم بسوز / ناله‌ام بشنو ولی معذور دار
در هزار آئینه بنماید یکی / آن یکی با هر یکی خوش می‌شمار
در خرابات جهان دیگر مجو / همچو سیّد دردمندی دردخوار

۸۱۶

صبحدم شد آفتابی آشکار / عالمی در رقص آمد ذره‌وار
غیر او نقش خیالی بیش نیست / عقل گو نقش خیالی می‌نگار
گر کناری گیری از خود در میان / یار خود بینی گرفته در کنار
عشقبازی کار بیکاران بود / عاقلش با کار بیکاران چه کار
آب را می‌نوش از جام و حباب / آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
صدهزار آئینه پیش خود بنه / معنیش یک بین و صورت صدهزار
نعمت‌اللّه ماه و سیّد آفتاب / شمس ما ماه است و ماهش پرده‌دار

۸۱۷

گر ذات کند ظهور ای یار / نه یار بماند و نه دیار
نه جام بماند و نه باده / نه مست بماند و نه هشیار
چون هستی تو حجاب راه است / لطفی کن و آن حجاب بردار
یک حرف و معانی فراوان / یک نقطه و اعتبار بسیار
جائی که بیک جو است صدجان / چه جای سر است و ریش و دستار
از نقش خیال غیر بگذر / تا چند کنی تو کار بیکار
رندانه درآ به بزم سیّد / جامی ز شراب او به دست آر

۸۱۸

گر تو مرد موحدی ای یار / کی درآید به چشم تو اغیار

جام توحید نوش شادی ما
تا که گردی ز عمر برخوردار

تو به کثرت چنین گرفتاری
دم ز توحید می‌زنی هشدار

جام گیتی‌نما به دست آور
نظری کن به مجمع انوار

همه عالم خزانهٔ عشق است
خازنش بین و مخزن اسرار

دُردی درد نوش رندانه
دل بیمار می‌کنش تیمار

نعمت‌الله مدام سرمست است
در خرابات همدم خمار

۸۱۹

یار یاران یار باش ای یار
چه کنی دوستی تو با اغیار

نار چون نار را نمی‌سوزد
نار شو تا ترا نسوزد نار

سر موئی حجاب اگر داری
از میان آن حجاب را بردار

جان به جانان سپار و خوش می‌باش
دل رها کن به خدمت دلدار

رند مست از خمار نندیشد
زانکه باشد مدام با خمّار

کار ما عاشقی و می‌خواری است
غیر ازین نیست عاشقان را کار

وحده لاشریک له گفتم
کردم اقرار کی کنم انکار

گرچه دل را تو قلب می‌خوانی
باشد آن نقد مخزن اسرار

گفتهٔ سیّدم خوشی می‌خوان
نعمت‌الله زیاد هم مگذار

۸۲۰

در ترقی همیشه باش ای یار
در تنزل مباش چون اغیار

جام می عاشقانه خوش می‌نوش
تا که گردی ز عمر برخوردار

جان جاوید اگر همی‌جوئی
جان به جانان خویشتن بسپار

گر یکی ور هزار پیش آید
آن یکی را هزار خوش بشمار

سر موئی اگر حجاب بود
از میان آن حجاب را بردار

نزد ما موج و بحر هر دو یکیست
غیر ما نیست اندک و بسیار

کار عشق است و کار ما این است
نعمت‌الله به کار خود بگذار

۸۲۱

جام جهان‌نما است که داریم در نظر
در وی نگاه کن که بیابی ز ما خبر

تمثال حسن اوست در این آینه عیان
یا نور آفتاب که پیداست در قمر

گر چشم روشن تو از آن نور دیده است
در هرچه بنگری به همان چشم می‌نگر

نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست — بگذر ز غیر او و هم از خویش درگذر
مائیم و کنج خلوت و رندان باده‌نوش — دایم نشسته‌ایم و نگردیم در به در
ساقی مدام ساغر می می‌دهد به ما — نوشیم عاشقانه و جوئیم ازو دگر
درچشم مست سیّد ما هرکه دیدگفت — نور محمدی است که پیداست در بصر

۸۲۲

عاشق و رندیم و شاهد در نظر — دایماً مستیم و از خود بی‌خبر
چشم ما بینا به نور روی اوست — روشن است در دیدهٔ اهل نظر
با خودی خود کجا یابی خدا — گر خدا خواهی تو از خود درگذر
جز یکی دیگر نباشد در شمار — آن یکی را در هزاران می‌شمر
گر همی خواهی که بینی حسن او — آینه بردار و خود را می‌نگر
بسته‌ام زنار زلفش بر میان — لاجرم در خدمتش بسته کمر
ز آفتاب سیّد هر دو سرا — می‌نماید نعمت‌اللّه چون قمر

۸۲۳

بیا با یوسف کنعان بسربر — چو ما با او در این زندان بسربر
به دلبر دل سپار و جان به جانان — خوشی در خدمت جانان بسربر
چه گردی گرد اغیاران شب و روز — بجو یاری و با یاران بسربر
برآ بر دار تا سردار گردی — بسرداری چو سرداران بسربر
بسوی ما بیا و آب رو جوی — در این دریای بی‌پایان بسربر
دمی با زاهد مخمور منشین — بیا با میر سرمستان بسربر
خرابات است و ساقی نعمت‌اللّه — تو هم با سیّد رندان بسربر

۸۲۴

نیست ما را هیچ غیری در نظر — نام غیر نزد ما دیگر مبر
گر تو می‌خواهی که بینی روی او — آینه بردار و خود را می‌نگر
چیست عالم بحر بی‌پایان ما — صورت ما چون صدف معنی گهر
گر سفر در جسم و در جان می‌کنی — همچو ما مسافری در بحر و بر
بر لب نائی دهد نی بوسه‌ها — لطف نائی می‌نهد در نی‌شکر
خلوت من گوشهٔ میخانه است — می‌برم در پای خم عمری بسر
گر فرو شد آفتاب سیّدم — نعمت‌اللّه خوش برآمد چون قمر

۸۲۵

نام آن لعل شکربار مبر | وز لبش قند به خروار مبر
با جمالش سخن از ماه مگو | زینت ماه به یکبار مبر
سرمه در نرگس مخمور مکش | دردسر بر سر بیمار مبر
سنبلش بر ورق گل مفشان | رونق کلبهٔ عطار مبر
نزد ما جز خبر باده میار | نام ما جز بر خمار مبر
آتشی در من دلسوز مزن | سرّ یاران بر اغیار مبر
قیمت گوهر سیّد مشکن | سخنش بر سر بازار مبر

۸۲٦

عشق جانان ما ز جان خوشتر | ذوق ما از همه جهان خوشتر
مجلس واعظان خوش است ولی | صحبت بزم عاشقان خوشتر
ما معانی خوشی بیان کردیم | آن معانی از این بیان خوشتر
همدم جام می دمی بر ما | بی‌شک از عمر جاودان خوشتر
آب دیده روان شده هر سو | این چنین آب‌رو روان خوشتر
بر لب چشمه خوش بود ما را | غرقهٔ بحر بی‌کران خوشتر
خوش بود حور و جنت‌المأوا | نعمت‌الله ازین و آن خوشتر

۸۲۷

چنین دردی که من دارم همیشه بی‌دوا خوشتر
بلای عشق خوش باشد ولی با مبتلا خوشتر
ز آب چشم ما هر سو روان آبی است گر جوئی
خوش است این چشمهٔ روشن ببین در چشم ما خوشتر
محیط عشق موجی زد همه عالم شده سیراب
ازین دریای بی‌پایان بود این چشمه‌ها خوشتر
حدیث جنت و حوران مگو در مجلس رندان
درآ در بزم سرمستان که این‌جا حالیا خوشتر
به فرمان خدا ساقی مدامم جام می‌بخشد
خوش است این بخششش اما به فرمان خدا خوشتر
حجابت گر سر موئی بود چون بی‌نوا بتراش
که پیش جمله درویشان قلندر بی‌نوا خوشتر

خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
حریف نعمت‌اللهیم و صحبت بی‌ریا خوشتر

۸۲۸

عاشقم آن قطب‌الدین حیدر — وان یاران قطب‌الدین حیدر[1]
دوستدارم به جان و دل شب و روز — دوستداران قطب‌الدین حیدر
مست میخانهٔ قدم گشتند — باده‌نوشان قطب‌الدین حیدر
حلقه در گوش و طوق در گردن — تاج داران قطب‌الدین حیدر
آینه در نمد نهان دارند — حق شناسان قطب‌الدین حیدر
برتر از صورتند وز معنی — پاکبازان قطب‌الدین حیدر
همچو من سیّدی سزد که بود — یار یاران قطب‌الدین حیدر

۸۲۹

عشقبازی از سر جان درگذر — کفر را بگذار وز ایمان درگذر
دنیی و عقبی به این و آن گذار — همچو ما از این و از آن درگذر
زاهدان گر عیب رندان می‌کنند — درگذر از جرم ایشان درگذر
دُرد دردش نوش کن گر عاشقی — دردمندانه ز درمان درگذر
از دوئی بگذر که تا یابی یکی — بشنو و چون شیرمردان درگذر
در طریق عاشقی مردانه رو — تا بیابی ذوق مستان درگذر
بی‌تکلف نعمت‌الله را بجو — از خیال نقش‌بندان درگذر

۸۳۰

بیا از بوده وز نابوده بگذر — ازین دردسر بیهوده بگذر
ز غیرت غیر او از دل بدر کن — ز غیرش چون من فرسوده بگذر
وسیله‌گر تو را عقل است بگذار — ز مقصود وی و مقصوده بگذر
ازین دنیای بی‌حاصل چه حاصل — مشو آلوده و آسوده بگذر
اگر داری هوای گنج شاهی — ز پول قلب سیم اندوده بگذر

۱. قطب‌الدین حیدر فرزند جلال‌الدین از مشایخ معروف صوفیه بسال ۵۳۱ هجری در تون (فردوس) متولد شد و بسال ۶۱۸ هجری در تربت وفات یافت و هم در آنجا مدفون گردید.

بد اندیشی اگر گوید ترا بد　　تو نیکی کن سخن نشنوده بگذر
حریف سیّد سرمست ما باش　　ز فرمان خود و فرموده بگذر

۸۳۱

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر
وگر ما را خریداری ز سود و از زیان بگذر
خیال این و آن بگذار اگر ما را طلبکاری
چه بندی نقش بی‌حاصل بیا از این و آن بگذر
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
اگر می نوشیش بستان وگرنه خوش روان بگذر
حیات طیبه جوئی زمانی همدم ما شو
بهشت جاودان خواهی به عزم عاشقان بگذر
بیا گر عشق می‌بازی که ما معشوق یارانیم
مرو گر عاشق مائی رها کن دل ز جان بگذر
در آب دیدهٔ ما جو خیال آنکه میدانی
قدم بر دیدهٔ ما نه ز بحر بی‌کران بگذر
اگر گنجی طلبکاری که در ویرانه‌ای یابی
بیا و نعمت‌اللّه جو به شهر کوبنان بگذر

۸۳۲

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر
وگر از سر همی‌ترسی ز سودای چنان بگذر
در این دریای بی‌پایان درآ با ما خوشی بنشین
نشان بی نشان پرسی ز نام و از نشان بگذر
هوای عشق او داری هوای خویشتن بگذار
خیالش نقش می‌بندی رها کن دل ز جان بگذر
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
بهشت جاودان جویی به بزم عاشقان بگذر
اگر مست خوشی بینی به چشم خویش بنشانش
وگر مخمور پیش آید مبین او را روان بگذر

درآ در کنج دل بنشین که دل گنجینهٔ شاه است
بجو آن گنج سلطانی ز گنج شایگان بگذر
چو سیّد طالب او شو که مطلوبی شوی چون او
طلب کن آنکه می‌دانی بیا از این و آن بگذر

۸۳۳

نیست شو تا هست گردی ای پسر
ور نگردی پست گردی ای پسر
غیرت ار داری ز غیرش درگذر
حیف اگر پا بست گردی ای پسر
دست دستان زیردست خود کنی
گرچو ما زان دست گردی ای پسر
خوش درآ در بحر بی‌پایان ما
تا به ما پیوست گردی ای پسر
عاشقی بگذاشتی دیوانه‌ای
گرد عقل پست گردی ای پسر
زاهد مخمور باری هیچ نیست
می بخور تا مست گردی ای پسر
در طریق سیّد سرمست ما
نیست شو تا هست گردی ای پسر

۸۳۴

مال قلبش کن که لام است ای پسر
قلب آدم نیز دام است ای پسر
دام را بگذار تا فارغ شوی
هرچه داری جمله وام است ای پسر
سر فدا کن در طریق عاشقی
جان که باشد دل کدام است ای پسر
جام ما باشد حبابی پر ز آب
بادهٔ ما عین جام است ای پسر
عاقلی گر عالم عالم بود
نزد عاشق ناتمام است ای پسر
هرکسی را یک دو روزی دوراوست
دور ما اما مدام است ای پسر
نعمت‌اللّه در خرابات جهان
رهنمای خاص و عام است ای پسر

۸۳۵

عشق او ما را به کام است ای پسر
دل چه باشد جان کدام است ای پسر
عاشقی در عشق اگر جان را نداد
نزد کامل ناتمام است ای پسر
مجلس عشق است و ما مست خراب
عمر ما بی می حرام است ای پسر
خوش حبابی پرکن از آب حیات
کان شراب ما و جام است ای پسر
همدم جامیم و با ساقی حریف
عقل را اینجا چه نام است ای پسر
قرض بگذار و خوشی آسوده شو
هرچه داری جمله وام است ای پسر
بندهٔ جانی عبداللّه ما
حضرت عبدالسلام است ای پسر

سیّد مابندهٔ جانی اوست / پیش او سلطان غلام است ای پسر

۸۳۶

مه نقاب آفتاب است ای پسر / آفتابی مه نقاب است ای پسر
شب چنین باشد ولی چون روز شد / روشن است و آفتاب است ای پسر
می‌نماید عالمی در چشم ما / چون حبابی پر ز آب است ای پسر
ساقی ما کرد میخانه سبیل / لطف ساقی بی حساب است ای پسر
میر مستانیم و با ساقی حریف / این سعادت زان جناب است ای پسر
گر بخوانی هفت هیکل نزد ما / حرفی از ام‌الکتاب است ای پسر
نعمت‌اللّه در خرابات مغان / عاشق و مست خراب است ای پسر

۸۳۷

عشق جان عاشقان است ای پسر / عشق جانان جان جان است ای پسر
عشق نور دیدهٔ مردم بود / گرچه از مردم نهان است ای پسر
عشق جان است و همه عالم بدن / همچو جان در تن روان است ای پسر
آفتاب عشق در هر ذره‌ای / می‌توان دیدن عیان است ای پسر
عین عشق از وحدت و کثرت غنی است / فارغ از شرح و بیان است ای پسر
عاشق و معشوق و عشقیم ای عزیز / گر چنین دانی چنان است ای پسر
نعمت‌اللّه مست و جام می به دست / ساقی بزم مغان است ای پسر

۸۳۸

در ره او راه رو پای چه باشد به سر / چشم گشا و ببین سرّ پدر با پسر
آیت شمس و قمر گر تو بخوانی تمام / با تو بگویم توئی فتنهٔ دور قمر
جام حبابی بگیر آب حیاتی بنوش / صورت ما را بدان معنی ما را نگر
هرچه تو داری از آن چشم گشا و ببین / زانکه به نزدیک ما آنی و چیزی دگر
ذوق حریفان ما عقل نداند که چیست / عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر
ذات یکی و صفات بی‌عدد و بی‌شمار / عین یکی در هزار می‌نگر و می‌شمر
تخت ولایت تمام یافتم از جد خود / داد به من سیّدم خلعت و تاج و کمر

۸۳۹

عشق جان عاشقان است ای پسر / عشق جانان جان جان است ای پسر

چشم عالم روشن است از نور او — گرچه از مردم نهان است ای پسر
ما نشان در بی‌نشانی یافتیم — این نشان بی‌نشان است ای پسر
هر که بینی دامن او را بگیر — حضرت او جو که آن است ای پسر
بر در میخانه مست افتاده‌ایم — جای ما کوی مغان است ای پسر
او یکی و آینه دارد هزار — در همه بر ما عیان است ای پسر
نعمت‌الله دُرّ دریای دل است — در سخن گوهرفشان است ای پسر

۸۴۰

دل فدا کردیم و جان بر سر — خان و مان باخته جهان بر سر
عاقلان گر به پا به مکه روند — خوش روانند عاشقان بر سر
دامنش را اگر به دست آریم — سر به پایش نهیم و جان بر سر
بس که سودای زلف او پختیم — دیگ سودا رود روان بر سر
خاک پایش که تاج فرق من است — می‌نهم همچو خسروان بر سر
خم می خوش خوشی به جوش آمد — رفت مستانه این زمان بر سر
بت‌پرست ار ببیند این بت من — سر به بازد روان بتان بر سر
خوش میانی گرفته‌ام به کنار — تا چه آید ازین میان بر سر
نعمت‌الله جان به جانان داد — دل و دین نیز این و آن بر سر

۸۴۱

یک نظر در چشم مست ما نگر — تا ببینی نور دیده در نظر
ما خراباتی و رند و عاشقیم — عاقلانه از سر ما درگذر
ای که می‌پرسی ز ما و حال ما — مستم و از خود نمی‌دانم خبر
از کرم لطفی کن ای ساقی بیا — جام پر می آور و خالی به بر
حالت رندی و سرمستی ما — شهرتی خوش یافته در بحر و بر
در دل آن کس که حق گنجیده است — کی شود از خلق دل تنگ ای پسر
نعمت‌الله مست و جام می به دست — می‌برد در پای خم عمری به سر

۸۴۲

مدتی گشتیم گرد بحر و بر — غیر نور او نیامد در نظر
صورت و معنی عالم را ببین — گنج و گنجینه به همدیگر نگر
گر بقا خواهی که یابی همچو ما — در خرابات فنا می‌بر بسر

صدهزار ار رونماید آن یکی است آن یکی در هر یکی خوش می‌شمر
در دو صورت یک حقیقت رو نمود خاتم و خلخال باشد هر دو زر
عقل دیگر عشق دیگر در ظهور رند دیگر باشد و زاهد دگر
نعمت‌الله جمله اسما خواند و گفت یک مسما اسم او بی‌حد و مر

۸۴۳

آمد خیال غیر تو خوابیم در نظر بنمود کاینات سرابیم در نظر
کردند جلوه صورت و معنی به همدگر چون شاهد خوشی و نقابیم در نظر
چون رند و لاابالی و سرمست و عاشقم عالم نموده جام شرابیم در نظر
چشمم به نور دیدن رویش منور است شکر است که نیست هیچ حجابیم در نظر
هرگز نخورده‌ایم می دوستی غیر گرچه مدام مست خرابیم در نظر
آن دم که تشنه بودم و آبم نبود، بود بحر محیط قطرهٔ آبیم در نظر
بر لوح دل نوشته‌ام اسرار سیّدم باشد مدام همچو کتابیم در نظر

۸۴۴

نقشبندی می‌کند هر دم خیالش در نظر هیچ نقاشی نمی‌بندد چنین نقشی دگر
ما خیال عارضش بر آب دیده بسته‌ایم لحظه‌ای بر چشم ما بنشین و درما می‌نگر
آنکه زاهد در قیامت طالب دیدار اوست می‌توان دید این زمان در دیدهٔ صاحب‌نظر
غرقهٔ آبی و تشنه سو به سو گردی مدام همدم جام میی وز همدم خود بی‌خبر
در سرابستان جان جانانهٔ خود را طلب او مقیم خانه تو سرگشته گردی دربدر
گرچه از نور ولایت خرقه‌ای پوشیده‌ای خرقه‌بازی کن به عشق او و از خود درگذر
نعمت‌الله رند سرمست است و با ساقی حریف روح محض است او ولی در صورت اهل بشر

۸۴۵

عقل غیر از عقال نیست دگر غایتش جز ضلال نیست دگر
مدتی بحث او شنودستم به جز از قیل و قال نیست دگر
ملک لم یزل خداوند است غیر او لایزال نیست دگر
نوش کن جام می که خوش‌تر ازین هیچ آبی زلال نیست دگر
جز خیال جمال حضرت او در خیالم خیال نیست دگر
خوش کمالی که عاشقان دارند غیر ازین خود کمال نیست دگر
نعمت‌الله رسید تا جایی که سخن را مجال نیست دگر

۸۴٦

راه شرابخانه‌ای می‌دهمت نشان دگر
گوش کن و به جان شنو گفتهٔ عاشقان دگر
علم بدیع عارفان گر هوست بود بیا
تا که معانی خوشی با تو کنم بیان دگر
جام و می است جسم و جان جام و می است جسم و جان
گر تو ندانی این سخن تن دگر است و جان دگر
گر به وجود ناظری هر دو یکی است در وجود
ور به صفات مایلی این دگر است و آن دگر
هر نفسی خیال او نقش دگر زند بر آب
از نظر خیال او آب شود روان دگر
پیر هزار ساله‌ای گر برسد به بزم ما
از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر
عاشق و مست و والهم همدم نعمت‌اللهم
همچومنی کجابود در همهٔ جهان دگر

۸۴۷

جز وجود او نمی‌دانیم موجودی دگر
غیر جود او نمی‌یابیم ما جودی دگر
بود بود اوست بود ما خیالی بیش نیست
خود کجا بودی بود جز بود او بودی دگر
دوستان از دوستان دارند بسیاری امید
نیست ما را غیر یار از یار مودودی دگر
خرقه دادم، جرعه‌ای می‌داد ساقی در عوض
وه چه سودای خوشی کردیم و هم سودی دگر
شاهد غیبی ما در مشهد جان حاضر است
و این عجب جز شاهد ما نیست مشهودی دگر
قاصد و مقصود ما عشق است و ما آن وئیم
وه چه خوش قصدی که ما داریم و مقصودی دگر
ما ایاز بزم محمودیم و محمود آن ماست
همچو این سلطان ما خود نیست محمودی دگر

عود جان در مجمر دل عاشقانه سوختیم
کس نسوزد این چنین بوئی و هم عودی دگر
بنده‌ایم و غیر سیّد نیست ما را خواجه‌ای
عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی دگر

۸۴۸

یافتم از نور تو تابی دگر — دیدم از مهر تو مهتابی دگر
جز در خلوت‌سرای عشق تو — نیست عشاق ترا بابی دگر
دیگران از آب وگل باشند و ما — از گل عشقیم و از آبی دگر
آنکه جان ما خیال روی اوست — دیده‌ام بیدار و در خوابی دگر
ما محبان حبیب عاشقیم — تو محب حب احبابی دگر
بی‌سبب ما با مسبب همدمیم — ای مسبب بنگر اسبابی دگر
سیّدم در صحبت صاحبدلان — مجرم یاران و اصحابی دگر

۸۴۹

ای مرا در هر سخن بهری دگر — وی مرا در هر طرف شهری دگر
دیده‌ای دارم محیطی در نظر — زو روان هر گوشه‌ای نهری دگر
عاشق و مست و جوان و سرخوشم — همدمم بکریست در مهری دگر
من نیم دهری و دهری نیستم — دهر از آن تو مرا دهری دگر
هرکسی در بحر عشقی غرقه‌اند — نعمت‌اللّه را بود بحری دگر

۸۵۰

راه را گم کرده‌ای جان پدر — خویش را گم کن که ره یابی دگر
عشق بازی گر کنی با ما نشین — جان بباز و دل بده سر هم به سر
ذوق اگر داری که بینی نور او — خوش به چشم ما درآ او را نگر
آینه گر صد نماید ور هزار — می‌نماید آفتابی در نظر
یک وجود است و صفاتش بی‌شمار — آن یکی در هر یکی خوش می‌شمر
عاشق و معشوق و عشقی در وجود — از وجود خود اگر یابی خبر
چشم مست نعمت‌اللّه را ببین — نور او دارد همیشه در بصر

۸۵۱

هر چه بینی به نور او بنگر روی او را ببین نکو بنگر
مجمع بی‌دلان اگر جوئی زلف او گیر و مو به مو بنگر
صفت ما و ذات ما گم شد صفت او و ذات او بنگر
نظری کن به آب دیدهٔ ما قطره و بحر و موج و جو بنگر
می خمخانه را خوشی می‌نوش جام و می بین و هم سبو بنگر
روی خود را در آینه بنما جان و جانانه رو به رو بنگر
نعمت‌الله به ذوق می‌بینش دگران را به گفت‌وگو بنگر

۸۵۲

بیا به دیدهٔ ما روی یار ما بنگر بیا به نور خدا پرتو خدا بنگر
بیا و دُردی دردش ز دست ما درکش بیا به درد دل و آنگهی دوا بنگر
نظر ز غیر فروبند و چشم دل بگشای به مردمی نظری کن خوشی بیا بنگر
بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما به آشنائی ما رو در آشنا بنگر
توئی و وعده فردا و روی او دیدن ببین به چشم من امروز و حالیا بنگر
اگر تو آئینهٔ دل زدوده‌ای به صفا نگاه کن تو در آئینه و مرا بنگر
چو سیّد ار تو ندیدی جمال او به یقین بیا به دیدهٔ ما در جمال ما بنگر

۸۵۳

در حسن ماه‌رویان آن آفتاب بنگر آب از حباب می‌نوش جام و شراب بنگر
در کوی می‌فروشان رندانه خوش قدم نه ما را اگر بیابی مست و خراب بنگر
آن گنج کنت کنزا میجو ز هرچه یابی اسمای حق‌تعالی در شیخ و شاب بنگر
از نور آفتابش عالم شده منور گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
هر صورتی که بینی معنی به تو نماید جاوید بی‌حجابی در هر حجاب بنگر
جامی ز می پر از می در بزم ما روان است در عین ما نظر کن آب و حباب بنگر
پیوسته نعمت‌الله می می‌دهد به رندان با او دمی برآور خیر و ثواب بنگر

۸۵۴

در حسن ماه‌رویان تو آفتاب بنگر در این چنین حجابی آن بی حجاب بنگر
جام حباب پر آب از ما بگیر و می‌نوش معنی و صورتش بین جام و شراب بنگر
آن گنج کنت کنزا از این و آن طلب کن اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر

جامی ز می پر از می در بزم ما روان است
با ما دمی برآور آب و حباب بنگر

از آفتاب رویش عالم شده منور
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر

بیدار اگر ندیدی آن نور چشم مردم
باری خیال می‌بند نقشش به خواب بنگر

پیوسته نعمت‌الله می می‌دهد به رندان
چون ما حریف او شو خیر و ثواب بنگر

۸۵۵

صورت و معنی و جام و جم نگر
نعمت‌الله هر دو را با هم نگر

گر نمی‌بینی و رای عالمش
دیده را بگشا و در عالم نگر

جام می بستان و با شادی بنوش
در صفای جام می همدم نگر

غنچه را با آن لب خندان ببین
سرخ‌روئی آن گل خرم نگر

عشق در شور است و دایم در سرور
عقلک بیچاره را در غم نگر

اسم اعظم در سواد اعظم است
در سواد اعظم آن اعظم نگر

راه سیّد هر کسی کو گم کند
کم زنش او را و او را کم نگر

۸۵۶

یک نظر در چشم مست ما نگر
عین ما می‌بین و در دریا نگر

در خرابات مغان رندانه رو
ذوق سرمستان ما آنجا نگر

چشم ما روشن به نور روی اوست
نور او در دیدهٔ بینا نگر

هرچه هست آئینهٔ اسما بود
یک مسما در همه اسما نگر

رند سرمستی اگر جوئی بیا
پیش ما بنشین دمی ما را نگر

دُرد دردش نوش کن گر عاشقی
ذوق آن درمان بودردا نگر

میر رندان سیّد ما را ببین
بندهٔ یکتای بی‌همتا نگر

۸۵۷

یک نظر در چشم مست ما نگر
ذوق ما داری در این دریا نگر

سر فرو بردی چه بینی؟ سایه‌ای
آفتاب ار بایدت بالا نگر

چشم ما روشن به نور روی اوست
نور او در دیدهٔ بینا نگر

بر در میخانه مست افتاده‌ایم
عاشقانه خوش بیا ما را نگر

گنج او جوئی بجو در کنج دل
نقد گنج پادشاه آنجا نگر

هرچه بینی مظهر اسمای اوست
یک بیک می‌بین و در اسما نگر

عارفانه سیّد مستان ببین
بندهٔ یکتای بی‌همتا نگر

۸۵۸

یک نظر در چشم مست ما نگر — نور او در دیدهٔ بینا نگر
خوش بیا بر چشم ما بنشین چو ما — سو به سو می‌بین و در دریا نگر
رند سرمست خوشی گر بایدت — در خرابات مغان ما را نگر
هرچه هست آئینهٔ گیتی‌نماست — دیده بگشا در همه اشیا نگر
این عجائب بنگر ای صاحب‌نظر — جای آن بیجای ما هرجا نگر
از بلا چون کار ما بالا گرفت — مبتلا شو در بلا بالا نگر
نعمت‌الله را به نور او ببین — آفتابی در قمر پیدا نگر

۸۵۹

قطره قطره جمع کن دریا نگر — آب را می‌نوش و ذوق ما نگر
گرنه‌ای احول یکی را دو مبین — سر بسر یکتای بی‌همتا نگر
آینه گر صد نماید ور هزار — در صفای هر یکی او را نگر
هرچه بینی مظهر اسمای اوست — مظهر ما در همه اشیا نگر
آفتابی می‌نگر در ذره‌ها — یک نظر در روی مه سیما نگر
گر تو می‌پرسی که جای او کجاست — جای آن بیجای ما هرجا نگر
نعمت‌الله را به نور او ببین — چشم بگشا دیدهٔ بینا نگر

۸۶۰

چار حضرت در یکی حضرت نگر — نعمت‌الله بین و آن نعمت نگر
ما می خمخانه را کردیم نوش — همدم ما شو دمی همت نگر
چشم بینا گر ترا داده خدا — دیده بگشا حضرت عزت نگر
عالمی را نقش بسته در خیال — گر نظر داری در این قدرت نگر
دنیی و عقبی به همدیگر ببین — در وجود این و آن حکمت نگر
رحمت او داده عالم را وجود — عام باشد رحمتش رحمت نگر
در خرابات مغان درنه قدم — سیّد مستان آن حضرت نگر

۸۶۱

قطره و دریا به عین ما نگر — همچو ما در بحر ما ما را نگر
یک زمان با ما در این دریا درآ — آب رو می‌جو و در دریا نگر
خط محور از میانه طرح کن — بگذر از قوسین و اوادنا نگر

ترک سرمستی اگر خواهی بیا لحظه‌ای در چشم مست ما نگر
آینه بردار و روی خود ببین آنچه پنهان دیده‌ای پیدا نگر
در سرم سودای زلف او فتاد حال این سودائی شیدا نگر
نعمت‌الله را به نور او ببین حضرت یکتای بی‌همتا نگر

۸۶۲

هرچه می‌بینی همه مطلق نگر خلق را بگذار و جمله حق نگر
عشق او دریا و ما ماهی در او حال این ماهی مستغرق نگر
ما نه مائیم و نه او فافهم تمام صورت و معنی این مغلق نگر
عاشق و معشوق شد مشتق ز عشق گر تو مشتاقی در این مشتق نگر
عشق او چون بلبل و جان برگ گل گلستان و بلبل و رونق نگر
آیت تنزیه و تشبیهش بخوان این مقید بین و آن مطلق نگر
نعمت‌الله گوهر دریای ماست گوهر دریا در این زورق نگر

۸۶۳

یک نظر در چشم مست ما نگر نور او در دیدهٔ بینا نگر
آب چشم ما به هر سو شد روان گر نظر داری درین دریا نگر
در دو عالم هرچه بینی همچو ما حضرت یکتای بی‌همتا نگر
گر همی خواهی که بینی روی او آینه روشن کن و خود را نگر
عشق را جائی معین هست نیست جای آن بیجای ما هر جا نگر
ظاهر و باطن به همدیگر ببین عین آن پنهان و این پیدا نگر
هیچ شیی بی نعمت‌الله هست نیست نعمت‌الله در همه اشیا نگر

۸۶۴

آینه بستان جمال او نگر هرچه بینی از کمال او نگر
چشمهٔ آب حیات ما بنوش لذت عین زلال او نگر
در نظر نقش خیال او نگار دیده بگشا بر جمال او نگر
عقل می‌خواهد که یابد ذوق ما این خیالات محال او نگر
باش با ساقی سرمستان حریف حاصل عمر و وصال او نگر
میل ما با او و میل او به ما میل داری میل و مال او نگر
گر ندیدی سیّد هر دو سرا اهل بیت او و آل او نگر

۸۶۵

هرچه می‌بینی به او او می‌نگر
صورت و معنیش نیکو می‌نگر

روشن است آینهٔ گیتی‌نما
رو به او آور در آن رو می‌نگر

خوش حبابی پرکن از آب حیات
دو یکی می‌بین و یک دو می‌نگر

در محیط ما درآ با ما نشین
آب روی ما به هر سو می‌نگر

هر خیالی را که آری در نظر
نقش او می‌بین و در او می‌نگر

رشتهٔ یکتو است عالم سربسر
دو مبین این رشته یکتو می‌نگر

گر بیابی سیّدی یا بنده‌ای
با تو گفتم هر یکی چو می‌نگر

۸۶۶

نور چشم ما به چشم ما نگر
آن یکی در هر یکی پیدا نگر

قطرهٔ آبی که آید در نظر
عین ما را جو چو ما دریا نگر

ذات او با هر صفت اسمی بود
یک حقیقت در دو سه اسما نگر

وحدت و کثرت به همدیگر ببین
مظهری در مظهر اشیا نگر

ساغر می نوش کن شادی ما
ذوق سرمستی و حال ما نگر

نعمت‌الله در نظر آئینه‌ای است
گر نظر داری بیا خود را نگر

۸۶۷

نور روی اوست ما را در نظر
آینه بردار و رویش می‌نگر

یک وجود و صد هزاران آینه
آن یکی در هر یکی خوش می‌شمر

ذوق ما داری در این دریا نشین
تا دمی از حال ما یابی خبر

گنج اگر جوئی بجو در کنج دل
چند گردی در پی زر در بدر

آینه گر صد نماید ور هزار
می‌نماید آفتابی در نظر

سایه‌بان حضرت او عالم است
نور او می‌بین ز عالم درگذر

دمبدم ساقی گرت جامی دهد
عاشقانه نوش کن میجو دگر

در خرابات مغان درنه قدم
عمر خود در پای خم می‌بر به سر

عشق بازی معتبر کاری بود
کار سید خود نباشد مختصر

۸۶۸

روشن است از نور رویش دیدهٔ اهل نظر
درنظر بنشین و خوش اهل نظر را می‌نگر

ز آفتاب حسن او عالم همه پرنور شد
آنچنان ماهی که دیده در چنین دور قمر

وقت فرصت دان دمی بی عشق او یک دم مزن — صحبتش عمر عزیز است و غنیمت می‌شمر
ما و دلبر در سرابستان دل هم صحبتیم — عقل بر درمانده و ز حال دل ما بی‌خبر
غرقه در دریای عشق و دست و پائی می‌زنیم — تا ازین دریاچه آید بر سر ما ای پسر
نقش‌بندی می‌کند بر آب چشم ما خیال — هر دمی نقش خیالی می‌نگارد در نظر
سیّد عشاق آمد عقل از اینجا گو برو — شه درآمد آن گدا سرگشته گردد دربدر

۸۶۹

نعمت‌اللّه است عالم سربسر — نعمت‌اللّه در همه عالم نگر
آفتابی رو نموده مه لقا — گشته پیدا فتنهٔ دور قمر
چون یکی اندر یکی باشد یکی — آن یکی در هر یکی خوش می‌شمر
ذوق سرمستان ما داری بیا — از سر دنیی و عقبی درگذر
جان کدام است تا بیان جان کنم — سرچه باشد تا سخن گویم ز سر
هرچه او از جود او دارد وجود — معتبر باشد نباشد مختصر
گر خبر پرسی ز سرمستان ما — نعمت‌اللّه جو که او دارد خبر

۸۷۰

یک نظر در چشم مست ما نگر — عین ما می‌بین و در دریا نگر
میل ما داری به میخانه خرام — مجلس رندان ما آنجا نگر
صورت و معنی عالم را ببین — یک مسما با همه اسما نگر
چشم نابینا نبیند روی او — نور او در دیدهٔ بینا نگر
در همه آئینه گر داری نظر — حضرت یکتای بی‌همتا نگر
رمز گنج کنت کنزا را بدان — نقد گنجش را بجو اشیا نگر
ظاهر و باطن ببین ای نور چشم — نعمت‌اللّه در همه پیدا نگر

۸۷۱

یک نظر در چشم مست ما نگر — یک حقیقت در همه اشیا نگر
ما ز دریائیم و دریا عین ما — گر نظر داری در این دریا نگر
یار تنها با تو می‌گویم بدان — گر خبر داری در این تنها نگر
هرچه آید در نظر ای نور چشم — حضرت یکتای بی‌همتا نگر
عشق را جائی معین هست نیست — جای آن بیجای ما هرجا نگر
عالمی از نور او روشن شده — آفتابی در همه پیدا نگر

نعمت‌الله میر سرمستان بود ذوق اگرداری بیا ما را نگر

۸۷۲

نور چشم ما به چشم ما نگر عین ما را جو و در دریا نگر
در همه پیدا و پنهان از همه سر این پنهان و آن پیدا نگر
یک وجود است و هزارش اعتبار آن یکی در هر یکی یکتا نگر
ذات او با هر صفت اسمی بود یک حقیقت در بسی اسما نگر
وحدت و کثرت به همدیگر ببین مظهری در مظهر اشیا نگر
ساغر می نوش کن شادی ما حال سرمستان و ذوق ما نگر
نعمت‌الله در نظر آئینه‌ای است گر نظر داری بیا خود را نگر

۸۷۳

مظهر و مظهر به همدیگر نگر مظهری در مظهر عالم نگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات آب را می‌نوش و در ساغر نگر
تنکهٔ زر گر بیابی صد هزار یک حقیقت فهم کن در زر نگر
عیسی مریم ببین گر عارفی ور نمی‌بینی برو در خر نگر
عقل اگر منعت کند از عاشقی گوش کن آن قول و دردسر نگر
حاصل دریای ما گر بایدت این صدف بشکاف و درگوهر نگر
نعمت‌الله در همه عالم ببین نور او در بحر و هم در بر نگر

۸۷۴

یک حقیقت هست ما را در نظر این حقیقت در حقایق می‌نگر
هم حقیقت هم حقایق آن توئی با خودآ گر زانکه هستی باخبر
اصل و فرع عالمی ای نور چشم حق طلب فرما و از خود درگذر
چون یکی اندر یکی باشد یکی آن یکی در عین اعیان می‌نگر
زر یکی و تنکهٔ زر بی‌شمار یک حقیقت صورتش بی حد و مر
آفتابی تافته بر آینه گشته پیدا فتنهٔ دور قمر
بگذر از مخموری ای جان عزیز نعمت‌الله جو و آنگه باده‌خور

۸۷۵

نظری کن در آن جمال نگر حسن او بین و برکمال نگر

جام گیتی‌نما به دست آور — نور تمثال بی مثال نگر
ساغر می بنوش رندانه — آب سرچشمهٔ زلال نگر
همه عالم خیال او و خیال — غیر او نیست این خیال نگر
عشق دارم که وصل او یابم — طلب و طالب محال نگر
در خرابات میر مستانیم — حکم ما و نشان آل نگر
نعمت‌الله را اگر یابی — اثر ذوق او و حال نگر

۸۷۶

می‌رود عمر ما دریغا عمر — مگذارش چنین خدا را عمر
عمر بر باد می‌دهی حیف است — باز ناید گذشته جانا عمر
یک دو روزی غنیمتش می‌دان — که نماند مدام با ما عمر
عمر امروز در پی فردا — صرف کردی دریغ فردا عمر
هر چه شد از تو فوت در عالم — عوضش باز یابی الا عمر
غیر ساقی و جام می هیچ است — نکند صرف هیچ دانا عمر
لذت عمر نعمت‌الله جو — تا بدانی تو ذوق او با عمر

۸۷۷

بیا و یک دمی با ما برآور — زمانی با دل شیدا برآور
چو لیلی خاطر مجنون به دست آر — مراد خاطر ما را برآور
برآور کام جان خستهٔ ما — کرم کن کام جان ما برآور
ز روی لطف روی خویش بنما — فغان از پیر و از برنا برآور
به بحر دل چو غواصان فرو رو — چو ما گوهر ازین دریا برآور
اگر خواهی حیات جاودانی — دمی با جام می جانا برآور
به شادی نعمت‌الله جام می نوش — دمار از زاهد رعنا برآور

۸۷۸

بشنو و حضرتش به دست آور — منصب خدمتش به دست آور
سر خود را به پای او انداز — دامن دولتش به دست آور
دل ماراست همتی عالی — دل بجو همتش به دست آور
جام گیتی‌نمای را بطلب — مظهر رحمتش به دست آور
آن حضوری که روحت افزاید — در چنان حضرتش به دست آور

چه کنی ای عزیز عزت مال	عزت عزتش به دست آور
نعمت‌الله را طلب می‌کن	منعم و نعمتش به دست آور

۸۷۹

جام گیتی‌نما به دست آور	معنی انما به دست آور
بشنو و از مراد خود بگذر	رو رضای خدا به دست آور
آستین بر همه جهان افشان	دامن کبریا به دست آور
دُرد دردش بنوش مردانه	این چنین خوش دوا به دست آور
آب روئی بجو ازین دریا	عین ما را به ما به دست آور
زر و سیم فنا چه می‌جوئی	نقد گنج بقا به دست آور
نعمت این و آن بجا بگذار	نعمت‌الله را به دست آور

۸۸۰

یار صاحب نظر به دست آور	حاصل بحر و بر به دست آور
خوش درین بحر ما بیا با ما	صدف پرگهر به دست آور
گر به شب آفتاب می‌جوئی	ماه دور قمر به دست آور
هست در مصر نیشکر بسیار	شکر از نیشکر به دست آور
خبر از بی‌خبر چه می‌پرسی	مخبر با خبر به دست آور
با هنرمند صحبتی میدار	عارفانه هنر به دست آور
این چنین دلبری که می‌شنوی	رو بخون جگر به دست آور
بندهٔ بندگی سیّد شو	منصب معتبر به دست آور

۸۸۱

برو و دلبری به دست آور	بسوی عاشقان مست آور
بزم عشق است عاشقانه برو	ساغری از می الست آور
عاشق و مست و رند و او باشیم	شاهد مست می‌پرست آور
مرغ دام فنا چه خواهی کرد	شاهباز بقا به دست آور
نعمت خلق را به جا بگذار	نعمت‌الله را به دست آور

۸۸۲

برو ای عقل سرگردان که ما مستیم و تو مخمور
سبک روحان همه جمعند گران جانی ازینجا دور

ز نور آفتاب او همه عالم منور شد
ببین هر ذره‌ای روشن که بنماید به تو آن نور
سر دار فنای او بقا بخشد به سرداران
ازین دار فنا دارد بقای جاودان منصور
مرا منشور سلطانی شه ملک ولایت داد
نشان آل او دارد که دارد این چنین منشور
همه عالم طلسماتند و اسما گنج و ما خازن
از آن هر کنج ویرانه به گنج او بود معمور
خیالش نقش می‌بندم به هر صورت که پیش آید
چنان نوری کجا گردد ز چشم چون منی مستور
اگر آئینه‌ای خواهی که روی خود در آن بینی
ببین در دیدهٔ سیّد نظر کن ناظر و منظور

۸۸۳

به هر طرف که نظر می‌کنم توئی منظور
که دیده است چنین فاش آن چنان مستور
ز لطف تو نظری یافتم شدم ناظر
چه جای من که توئی ناظر و توئی منظور
چو نیست در دو جهان جز یکی کراست وصال
عجب بود که یکی باشد از یکی مهجور
به نور طلعت او روشن است دیدهٔ ما
ببین که در همه عالم جز او که دارد نور
زذوق گفته‌ام این شعر بشنو از سر ذوق
کسی که ذوق ندارد ز بزم ما گو دور
مقام اهل دلان است مجلس جانم
چه جای روضه رضوان چه قدر حور و قصور
حریف ساقیم و سیّد خراباتم
مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور

۸۸۴

مائیم که ذاکریم و مذکور
مائیم که ناظریم و منظور
مائیم که سیّدیم و بنده
مائیم که ناصریم و منصور
مائیم محیط و موج و زورق
مائیم گدا و شاه و دستور
مائیم همه ولی نه مائیم
مائیم که او به ما است مشهور
مائیم که زاهدیم و اوباش
مائیم که سرخوشیم و مخمور
مائیم شراب و جام و ساقی
مائیم حریف فاش و مستور
این نکتهٔ سیّد ار ندانی
میدار به لطف خویش معذور

۸۸۵

در مرتبه‌ای سرمست در مرتبه‌ای مخمور
در مرتبه‌ای واصل در مرتبه‌ای مهجور
در مرتبه‌ای عاشق در مرتبه‌ای معشوق
در مرتبه‌ای ناظر در مرتبه‌ای منظور
در مرتبه‌ای سلطان در مرتبه‌ای درویش
در مرتبه‌ای شاه است در مرتبه‌ای دستور
در مرتبه‌ای کرمان در مرتبه‌ای شیراز
در مرتبه‌ای پیدا در مرتبه‌ای مستور
در مرتبه‌ای خالق در مرتبه‌ای مخلوق
در مرتبه‌ای قادر در مرتبه‌ای مقدور
در مرتبه‌ای غایب در مرتبه‌ای حاضر
در مرتبه‌ای پنهان در مرتبه‌ای مشهور
در مرتبه‌ای سیّد در مرتبه‌ای بنده
در مرتبه‌ای ناصر در مرتبه‌ای منصور

۸۸۶

منظور یکی یکی است ناظر
مظهر به مظاهر است ظاهر
جام است و شراب هر دو یک آب
نوری است به نور خویش ساتر
مستیم و خراب و جام بر دست
داریم حضور و اوست حاضر
مسکین عقل است، سخت عاجز
سلطان عشق است، نیک قاهر
صد جان در عشق اگر ببازیم
باشیم ز بندگیش قاصر
با باطن پاک عشق بازیم
با ظاهر نازنین مظاهر
منصور چو رفت بر سر دار
شد بر همه کاینات ناصر
چشمش به کرشمه می‌برد دل
خود خوشتر ازین کجاست ساحر
از سیّد ما خبر که دارد؟
یاری که به عشق اوست ماهر

۸۸۷

ساقی بیار جام می و دست ما بگیر
افتاده‌ایم بهر خدا دست ما بگیر
مائیم و آب دیده و خاک درت مدام
مگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر
از ما مکن کنار که مائیم در میان
با ما جفا مجو به وفا دست ما بگیر
ما پشت دست بر همه عالم فشانده‌ایم
آورده‌ایم رو به شما دست ما بگیر
لطفت به بی‌نوا نظری می‌کند مدام
مائیم بی‌نوا به نوا دست ما بگیر
دست نیاز نزد تو آورده‌ایم باز
ما را رها مکن صنما دست ما بگیر
چون دستگیر جملهٔ افتاده‌ها توئی
برخیز سیدانه بیا دست ما بگیر

۸۸۸

ملک اگر خواهد کسی گو هان بگیر
ملک خواهی دامن سلطان بگیر

دل به دلبر ده که آن دلبر خوش است — جان رها کن خدمت جانان بگیر
جام در دور است و آن در بزم ماست — می اگر نوشی بیا و آن بگیر
خلق خواهی بر سر بازار شو — گنج جوئی گوشهٔ ویران بگیر
بنده‌ای در حضرت سلطان درآی — پادشاهی ملک جاویدان بگیر
ترک این دنیا و آن عقبی بکن — خود رها کن خدمت یزدان بگیر
همچو سیّد در خرابات مغان — دست بگشا دامن مستان بگیر

۸۸۹

در میخانه را گشادم باز — داد رندان تمام دادم باز
با حریفان نشسته‌ام سرمست — بزم شاهانه‌ای نهادم باز
در خرابات مست و رندانه — فارغ‌البال اوفتادم باز
غم عشقش که شادی جان است — شاد بادا که کرد شادم باز
دفتر کاینات می‌خوانْدم — شد به عشقش همه زیادم باز
من چو شاگرد می‌پرستانم — در همه کار اوستادم باز
بندهٔ سیّد خراباتم — بر همه عاشقان زیادم باز

۸۹۰

مرغ دل در دام زلف دلبری افتاد باز
عشق جانان جان ما بر باد خواهد داد باز
زاهد خلوت‌نشین از خان و مان دل برگرفت
مجلس مستانه در کوی مغان بنهاد باز
توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم
هر که آمد پیش ما مانند ما افتاد باز
بر خیال عقل بی‌بنیاد بنیادی منه
تا چه آید بر سرت زین عقل بی‌بنیاد باز
روی دل بر درگه سلطان خود آورده‌ایم
آمده بر درگه شه بندهٔ آزاد باز
آب چشم ما چو دجله می‌رود هر سو روان
شاید ار معمور سازد خطهٔ بغداد باز
خوش گشادی از گشاد نعمت‌الله یافتم
تا در میخانه را بر روی ما بگشاد باز

۸۹۱

من سودازده با عشق درافتادم باز
دل به دست سر زلف صنمی دادم باز
آستان در او قبلهٔ حاجات من است
روی خود بر در آن میکده بنهادم باز
کار رندان جهان بسته نماند دیگر
چون من مست در میکده بگشادم باز
می خورم جام غم انجام به شادی ساقی
غم ندارم ز کس و عاشق دلشادم باز
هست بنیاد من از عاشقی و می‌خواری
رفته‌ام بر سر آن قصهٔ بنیادم باز
مکنم عیب اگر توبه شکستم دیگر
یافتم آب حیاتی و درافتادم باز
بندهٔ بندگی سیّد سرمستانم
از چنین بندگئی بندهٔ آزادم باز

۸۹۲

مرغ جانم می‌کند پرواز باز
تا به برج خود رسد این باز باز
جان بده گر وصل جانان بایدت
عاشقانه سر بپاش انداز باز
بگذر از نقش خیال غیر او
خلوت دل با خدا پرداز باز
در خرابات مغان مست و خراب
عزم رندی کرده‌ام آغاز باز
گر دمی با جام می همدم شوی
ذوق یابی یک دم از دمساز باز
عشقبازی کار بازی کی بود
عشق‌بازی خویش را درباز باز
شعر سیّد عاشقانه خوش بخوان
ساز سرمستان ما بنواز باز

۸۹۳

عاشق و مست و رندم جان‌باز
در میخانه را گشادم باز
الصلا ای حریف می‌خواران
قدمی نه بیا و خود در باز
شاهد غیب و ساقی عشقیم
مطربا ساز عشق ما بنواز
برو ای عقل حیله را بگذار
تو و زهد و نماز و ما و نیاز
در خرابات رند اوباشیم
دعوت ما چه می‌کنی به نماز
محرم راز خلوت جانیم
یک زمان خانه را به ما پرداز
سیّد ما به عشق بندهٔ ماست
اوست محمود و نعمت‌الله ایاز

۸۹۴

بر در میخانه بنشستیم باز
توبهٔ صد ساله بشکستیم باز
آب چشم ما به هر سو رو نهاد
شد روان با بحر پیوستیم باز
لطف ساقی بین که از انعام او
در خرابات مغان مستیم باز

دل به دست زلف او دادیم و برد
بی‌سروسامان و پا بستیم باز
نیست گشتیم از وجود و از عدم
از وجود جود او هستیم باز
با وصالش شکر می‌گوئیم ما
کز بلای هجر وارستیم باز
رند و ساقی سیّد وبنده به هم
بر در میخانه بنشستیم باز

۸۹۵

شاهبازی درآمد از در باز
خیز در پای او تو سر درباز
برو ای عقل چون درآمد عشق
خانهٔ خویشتن به او پرداز
دل به میخانه می‌کشد دیگر
مرغ جان می‌کند روان پرواز
جام جم خوش بود به ما همدم
نی و نائی به همدگر دمساز
ساز و سازنده هر دو می‌باید
ورنه بی ساز کی نوازد ساز
هست رازی میان دیده و دل
می‌کند فاش غمزهٔ غماز
سیّدم دل ببرد از همه کس
گرچه دل را گذاشت در شیراز

۸۹۶

دل به دست زلف او دادیم باز
با پریشانی در افتادیم باز
بر امید آنکه بر ما بگذرد
رو به خاک راه بنهادیم باز
در خرابات مغان مستانه‌ایم
خوش در میخانه بگشادیم باز
توبه بشکستیم و فارغ از خمار
داد خود از جام می دادیم باز
عقل بود استاد و ما مزدور او
این زمان استاد استادیم باز
غم بسی خوردیم در هجران ولی
از وصال یار دلشادیم باز
بندهٔ سیّد شدیم از جان و دل
از غلام و خواجه آزادیم باز

۸۹۷

از شراب نیم‌شب امروز سرمستیم باز
چشم مستش دیده‌ایم و توبه بشکستیم باز
عشق کافر کیش او ایمان ما بر باد داد
بر میان زنار کفر زلف او بستیم باز
از سر سجادهٔ ناموس خوش برخاستیم
بر در میخانه سرمستانه بنشستیم باز

دولت وصلش چو دستم داد در گلزار عشق
همچو بلبل می‌زنم دستان کز آن دستیم باز

ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می
نوش کردیم از خیال عقل وارستیم باز

ما خراباتی و رند و عاشق و می‌خواره‌ایم
باز رستیم از خمار ای یار و سرمستیم باز

فانی‌ایم و باقی‌ایم و سیّدیم و بنده‌ایم
نیست گشتیم از خود و از عشق او هستیم باز

۸۹۸

خوش دری بر روی ما بگشود باز
آفتابی در قمر بنمود باز

جام و پیمانه به ما بخشید او
می به پیمانه به ما پیمود باز

مخزن اسرار را در باز کرد
گنجها ایثار ما فرمود باز

آفتاب حسن او چون رو نمود
مه ز نور روی او افزود باز

دیر آمد خود بر ما زود رفت
گفتمش جانا مرو نشنود باز

عقل شهبازی است خوش پروازکرد
در هوای عاشقی فرسود باز

نعمت‌الله را به ما انعام کرد
عالمی از نعمتش آسود باز

۸۹۹

بیا و پردهٔ هستی برانداز
بخاک نیستی خود را در انداز

برانداز این بنای خودپرستی
ز نو طرحی و فرشی دیگر انداز

سرای عقل بنیادی ندارد
خرابش ساز و بنیادش برانداز

سر زلف بت رعنا به دست آر
چو سرمستان به پای او سر انداز

چو عشقش مجمری پرآتش آورد
تو عود جان روان در مجمر انداز

خرابات است و رندان لاابالی
بیا ساقی و می در ساغر انداز

اگر خواهی که یابی ذوق سیّد
نظر بر معنی صورتگر انداز

۹۰۰

برو ای میر من به مال مناز
بیش ازین سیم و زر به هم مگداز

تا کی آزار خلق می‌جوئی
مکن آزار ورنه یابی باز

ور خماری و دردسر داری
با من مست کی شوی دمساز

سخنم ساقیئی است روح‌افزا — نفسم مطربی است خوش‌آواز
ملک من عالمی است بی‌پایان — وان تو از ختا است تا شیراز
من به سلطان خویش می‌نازم — تو به تاج و سریر خود می‌ناز
نعمت‌اللّه پیر رندان است — گر مریدی به پیر خود پرداز

۹۰۱

خاطرم می‌کشد سوی شیراز — مرغ جان می‌کند روان پرواز
رند مستم به دست جام می است — کرده‌ام باز بیخودی آغاز
جام و می لب نهاده‌اند به لب — نی و نائی به همدگر دمساز
در گلستان عشق سرمستان — بلبلانند جمله خوش‌آواز
سرّ ساقی و حال میخانه — بشنو از من ز دل به سوز و نیاز
عارفانه درآ به خلوت عشق — عاشقانه به عشق او می‌ناز
نور سید ز نعمت‌اللّه جو — راز محمود باز جو ز ایاز

۹۰۲

دیده نقشی چو خیال تو ندیده هرگز — گوش قولی چو کلامت نشنیده هرگز
سالها باد صبا بر سر کویت گردید — بسراپردهٔ وصلت نرسیده هرگز
گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها — همچو تو صورت خوبی نکشیده هرگز
عاشق مست مدام این می ما می‌نوشد — عقل یک جرعه ازین می نچشیده هرگز
دوش تا روز رسیدم به مراد دل خود — بر کسی صبح چنین خوش ندمیده هرگز
چشم ما روشن از آن است که رویش دیده — در چنین دور چنان دیده که دیده هرگز
نفس سید ما جان به جهان می‌بخشد — به ازین هیچ هوائی نوزیده هرگز

۹۰۳

به کام دل رسیدم باز امروز — جمال یار دیدم باز امروز
بحمداللّه که از هجران رهیدم — به وصل او رسیدم باز امروز
بسی دیروز گفتم ای خداوند — جواب خود شنیدم باز امروز
می خمخانهٔ معنی و صورت — به جامی در کشیدم باز امروز
به ساقی خویش را بفروختم دوش — بهایش می خریدم باز امروز
ندای ارجعی آمد به گوشم — بسوی شه پریدم باز امروز
گلی از گلستان نعمت‌اللّه — به دست ذوق چیدم باز امروز

۹۰۴

میخانه سبیل ماست امروز   هنگام می صفاست امروز
از دولت عشق پادشاهیم   صد شه بر ما گداست امروز
بگذر ز حدیث دی و فردا   دریاب که دور ماست امروز
آن رند که شب حریف ما بود   سرحلقهٔ اولیاست امروز
مائیم حریف و جام بر دست   مخمور کسی چراست امروز
از فتنهٔ چشم مست ساقی   عالم همه پربلاست امروز
مائیم حریف نعمت‌الله   بزمی به‌ازین کجاست امروز

۹۰۵

که را روئی چنین زیباست امروز   که را لعل روان افزاست امروز
به بالای تو سروی در چمن نیست   ز من بشنو حدیث راست امروز
نمی‌دانم چه خواهد کرد چشمت   که از دستی دگر برخاست امروز
چه رویست آن بنام ایزد که در وی   نشان لطف حق پیداست امروز
مرا گفتار نغز دل‌پذیر است   ترا روی جهان آراست امروز
نمودی روی و فردا بود وعده   چه حال است این مگر فرداست امروز
ز دست نرگس مخمور مستت   جهان پرفتنه و غوغاست امروز
ز سودای جمالت عارف شهر   چو من دیوانه و شیداست امروز
غنیمت دان حضور نعمت‌الله   که دشمن را شب یلداست امروز

۹۰۶

عشقبازی روان ز جان برخیز   عاشقانه ز جان روان برخیز
قدمی نه به خانهٔ خمار   منشین در خمار هان برخیز
سر سودای عشق اگر داری   از سر سود وز زیان برخیز
خیز مستانه برفشان دستی   در سماعی چنین چنان برخیز
تو حجاب توئی چنین منشین   کرمی کن ازین میان برخیز
در خرابات عشق رندانه   بنشین و از این میان برخیز
نعمت‌الله در سماع آمد   وقت وقت است یک زمان برخیز

۹۰۷

خاک میخانه بر سر ما بیز   جام می را بگیر و بر ما ریز

بر در می‌فروش خوش بنشین — از سر هر دو کون هم برخیز
عین ما را به عین ما بنگر — قطره و بحر را بهم آمیز
بزم عشق است و عاشقان سرمست — تو اگر زاهدی ز ما پرهیز
فتنه در چار سوی جان افتاد — از هیاهوی عشق شورانگیز
عشق مست است و می‌زند بی‌باک — تیغ بران و خنجر سر تیز
دامن سید است در دستم — به ازین خود کجا است دستاویز

۹۰۸

شاهان همه حیران جمال تو گدا نیز — دارند همه عشق خداوند و خدا نیز
از نور رخت دیدهٔ ما گشته منور — مردم همه بینند درین دیده شما نیز
یارب که بیابند ز وصل تو مرادی — مجموع محبان جناب تو و ما نیز
ما رو بتو داریم چو آئینهٔ روشن — بی‌روی تو ما را نبود روی و ریا نیز
عشق تو حیاتی است که ما زنده از آنیم — بی عشق چه حاصل ز حیات است و بقا نیز
ما نقش خیال تو نگاریم به دیده — بینیم در آن نقش خیال تو لقا نیز
گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص — جان را بسپاریم و بگوئیم دعا نیز

۹۰۹

درد از تو خوش است و هم دوا نیز — رنجم بخشی و هم شفا نیز
داری نظری به حال هر کس — میکن نظری به حال ما نیز
بیگانه نگشت از تو محروم — ما خویش توایم و آشنا نیز
ای جام جهان‌نمای باقی — ایمن ز فنائی و بقا نیز
گر کشته شوم به تیغ عشقت — خونم بحل است و خونبها نیز
ما از تو به غیر تو نخواهیم — بی‌تو چه کنیم دو سرا نیز
تنها نه منم محب سید — والله که حضرت خدا نیز

۹۱۰

رند مستیم و عشق شورانگیز — عقل مخمور گو ز ما پرهیز
ساقیا خم می بیار آن دم — خم می بر سر حریفان ریز
بر در می‌فروش خوش بنشین — از سر کاینات هم برخیز
جاودان گر حیات می‌جوئی — جان و جانان به همدگر آمیز
گر حلیمی تو بردباری کن — بشنو از ما به این و آن مستیز

بر سر خاک عاشقان چو رسی | آب دیده بخاک ایشان ریز
همچو فرهاد میل خسرو کن | قصر شیرین بساز و هم شبدیز
عشق شیرین گرش بود فرهاد | گو مترس از صلابت پرویز
عقل مخمور و درهٔ عمری[1] | عشق سرمست و خنجر سر تیز
دامن سیدم به دست آور | به ازین نیست هیچ دست‌آویز

۹۱۱

رنج غربت تو از غریبان پرس | دردمندی ز دردمندان پرس
ذوق سرمستی ای که ما داریم | گر ندانی بیا ز رندان پرس
کفر زلفش که می‌برد ایمان | مو به مو از من پریشان پرس
رند مست خوشی اگر یابی | به دمی از منش فراوان پرس
عاشقان حال عاشقان دانند | حالت عاشقی از ایشان پرس
دامن دل بگیر و دلبر جو | جان فدا کن خبر ز جانان پرس
جام وحدت به‌نوش رندانه | ذوق این می ز باده‌نوشان پرس
در دل ما درآ و خوش بنشین | گنج جویی ز کنج ویران پرس
نور خورشید را به مه می‌بین | حسن ماهان ز ماه‌رویان پرس
عشق لیلی ز جان مجنون جو | ذوق بلقیس از سلیمان پرس
نعمت‌الله یار یاران است | حال این یار ما ز یاران پرس

۹۱۲

لذت جان ما ز مستان پرس | ذوق رندان ز می‌پرستان پرس
خبر از حال ما اگر پرسی | در خرابات رو ز رندان پرس
نوش کن جام می که نوشت باد | بعد از آن ذوق باده‌نوشان پرس
دردمندانه گر دوا جوئی | دُرد دردش بجو و درمان پرس
سر زلفش اگر به دست آری | حال شوریدهٔ پریشان پرس
جان عاشق به پرسشی دریاب | آنگهی هرچه خواهی از جان پرس
ساقی بزم نعمت‌اللهم | ذوقم از خدمت حریفان پرس

۱. قسمی از خرما، درهٔ عمری: تازیانه‌ای که از پوست و شاخه عمری سازند.

۹۱۳

جام خوشی ز دُردی دردش چو ما بِپرس / مانند دردمند ز دردش دوا بپرس
عشقش بلا مگو تو که آرام جان ما است / لطفی کن از کرم چو ببینی ز ما بپرس
ما بنده‌ایم و حضرت او پادشاه ما / با پادشه بگو که ز حال گدا بپرس
از عقل بی‌خبر خبر عشق او مجو / سری است عشق او ز دل ما بیا بپرس
بگذر خوشی به کوی خرابات عاشقان / از رند مست لذت ذوق مرا بپرس
ما محرمیم در حرم کبریای او / اسرار او ز محرم آن کبریا بپرس
از ما مپرس قصه دنیا و آخرت / اما ز سیّدم خبری از خدا بپرس

۹۱۴

گرم و سردی کشیده‌ام که مپرس / هم به مردی رسیده‌ام که مپرس
زین چنین جام می که می‌نوشی / دُرد دردی چشیده‌ام که مپرس
این چنین مست و لاابالی‌وار / از جهانی رسیده‌ام که مپرس
سخنی گفتم از زبان حبیب / هم به گوشی شنیده‌ام که مپرس
گل این گلستان سلطانی / هم به دستی بچیده‌ام که مپرس
گوهری را فروختم به بها / جوهری را خریده‌ام که مپرس
از مه روی روشن سیّد / آفتابی بدیده‌ام که مپرس

۹۱۵

رنج عشقی کشیده‌ام که مپرس / دُرد دردی چشیده‌ام که مپرس
در طریقی که نیست پایانش / بر و بحری بریده‌ام که مپرس
دیده‌ام صورتی که دیده ندید / معنیی را شنیده‌ام که مپرس
گفته‌ام نکته‌ای ترا که مگوی / خط به حرفی کشیده‌ام که مپرس
بلبل مست گلشن عشقم / ز آشیانی پریده‌ام که مپرس
عاشق و رند و لاابالی‌وار / از جهانی رسیده‌ام که مپرس
بنده‌ای را فروختم به بها / سیّدی را خریده‌ام که مپرس

۹۱۶

پاک باش و بی وضو یک دم مباش / جز که با پاکان دمی همدم مباش
دنیی دون گر نماند گو ممان / پیرزن گر مرد در ماتم مباش
پند رندان گوش کن گر عارفی / جام می را نوش کن بی جم مباش

اسم اعظم پادشاه عالم است لحظه‌ای بی صاحب اعظم مباش
هرکسی در عشق او جان می‌دهد جان فدا کن کمتر از هرکم مباش
باش دلشاد از وصال دلبرت در فراقش نیز هم بی‌غم مباش
یک دمی با نعمت‌الله هم برآر لحظه‌ای با غیر او همدم مباش

۹۱۷

گر فسرده نیستی گرمانه باش عاقلی، ور عاشقی دیوانه باش
آشنائی گر کنی با عاشقان عاشقانه از خرد بیگانه باش
عشق بحر بیکران است ای پسر گر به دریا می‌روی مردانه باش
زاهد مغرور و کنج صومعه تو مقیم گوشهٔ میخانه باش
عشق دریا صورت تو چون صدف معنیت جو طالب دردانه باش
شمع عشقش آتشی در ما فکند ذوق اگر داری بیا پروانه باش
تن رها کن جان به جانانه سپار نعمت‌الله را بجو جانانه باش

۹۱۸

شراب شوق را پیمانه می‌باش حریف خلوت میخانه می‌باش
اگر تو مست مجنونی ندیدی ببین لیلی و خود دیوانه می‌باش
در دل میزن اما در شب و روز مقیم گوشهٔ آن خانه می‌باش
به صورت ساحلی معنی چو دریا ورای این و آن دردانه می‌باش
دلت گنجینهٔ گنجی است دائم بیا در کنج این ویرانه می‌باش
فدای عشق کن جان گرامی دل و دلدار و هم جانانهِ می‌باش
درآمد از در دل نعمت‌الله چو شمعی، تو بر او پروانه می‌باش

۹۱۹

دُرد دردش بنوش و خوش می‌باش کسوت او بپوش و خوش می‌باش
به خرابات رو خوشی بنشین همدم می‌فروش و خوش می‌باش
ساقی ار می‌دهد ترا جامی بستان و بنوش و خوش می‌باش
همچو خم شراب مستانه گرم شو خوش بجوش و خوش می‌باش
همه میخانه گر دهد ساقی عاشقانه بنوش و خوش می‌باش
نوش کن جام می که نوشت باد تا نیائی به هوش و خوش می‌باش
سخن از ذوق نعمت‌الله گو ور نگوئی خموش و خوش می‌باش

۹۲۰

دل به دلبر سپار و خوش می‌باش / جان به جانان گذار و خوش می‌باش
نقش رویش که نور چشم من است / در نظر می‌نگار و خوش می‌باش
باش با جام می دمی همدم / نفسی خوش برآر و خوش می‌باش
هرچه داری همه امانت اوست / جمله با او سپار و خوش می‌باش
چون همه اوست غیر او خود نیست / همه را دوست دار و خوش می‌باش
زر تنکه یکی و تنکه بسی / تنکه‌ها زر شمار و خوش می‌باش
یار جانی نعمت‌الله شو / باش با یار غار و خوش می‌باش

۹۲۱

ای دل ار عاشقی بیا خوش باش / ور چو ما صادقی درآ خوش باش
خوش بلائی است عشق بالایش / جان فدا کن در این بلا خوش باش
همه کس خوش بود به ساز و سزا / تو به ساز و به ناسزا خوش باش
از غم دی و غصه فردا / بگذر امروز و حالیا خوش باش
جان به باد هوا سپار ای دل / به هوایش در آن هوا خوش باش
خوش عزیزی است عمر و می‌گذرد / مگذارش مرو بیا خوش باش
خوش بود گفتهٔ خوش سیّد / خوش به‌خوان راست در نوا خوش باش

۹۲۲

ای دل ار چه شکسته‌ای خوش باش / با غمش عهد بسته‌ای خوش باش
دُرد دردش چو صاف درمان نوش / وز جفا گر چه خسته‌ای خوش باش
خوش نباشد غم جهان خوردن / از جهان گر گسسته‌ای خوش باش
دنیی و آخرت رها کردی / از همه باز رسته‌ای خوش باش
بود بندی ز عقل بر پایت / از چنین بند جسته‌ای خوش باش
بزم عشق است و عاشقان سرمست / با حریفان نشسته‌ای خوش باش
دل سیّد شکستهٔ عشق است / گر تو چون ما شکسته‌ای خوش باش

۹۲۳

زر بپاش و خواجهٔ زرپاش باش / سر بنه در پاش و خاک پاش باش
زهد بگذار و به میخانه خرام / در خرابات مغان قلاش باش
لذتی از عمر اگر خواهی برو / همنشین رندکی اوباش باش

روز امروز است غنیمت می‌شمر — دی گذشت آسوده از فرداش باش
گر بیابی سیّد صاحب‌نظر — ناظر آن دیدهٔ بیناش باش

۹۲۴

در میکده مست و رند و اوباش — هم صحبت عاشقان اوباش
هر نور که دیده یابد از دل — در پای خیال عشق او پاش
ای عقل تو زاهدی و ما رند — زاهد چه کند حریف قلاش
ظاهر جامیم و باطناً می — صورت نقشیم و معنی نقاش
معشوق خودیم و عاشق خود — گفتیم حدیث عشق خود فاش
می نوش ز جام ساقی ما — سرمست چو چشم یار خوش باش
من بندهٔ سیّدم که دائم — مست است و حریف و رند و اوباش

۹۲۵

سیّدی خواهی بیا و بنده باش — بنده شو در بندگی پاینده باش
گر به تیغ عشق او کشته شوی — حی قیومی برو دل زنده باش
در هوای گلستان عشق او — همچو غنچه با لبی پرخنده باش
جان فدا کن گر قبولش اوفتد — تا قیامت زین کرم شرمنده باش
خیز ازین سایه‌نشین در آفتاب — هم به نور روی او تابنده باش
سروری ملک بقا گر بایدت — در خرابات فنا افکنده باش
کام جان از سیّد ما می‌طلب — یک زمان هم صحبت این بنده باش

۹۲۶

عشق سرمست است و دارد دور باش — عقل را گوید از این در دور باش
تن درست است آنکه دارد درد عشق — ور بود بی‌درد گو رنجور باش
عشق او داری ز عالم غم مخور — چون غم او می‌خوری مسرور باش
رند مستی گر بیابی مست شو — ور به مخموری رسی مخمور باش
ناظر او باش چون اهل نظر — ور نداری این نظر منظور باش
عشق سرداری اگر داری بیا — بر سر دار فنا منصور باش
نعمت‌الله نور چشم عالم است — چشم داری طالب این نور باش

۹۲۷

جان به جانان سپار و خوش می‌باش
دل به دلبر گذار و خوش می‌باش

آن یکی در هزار خوش می‌بین
یک بیک می‌شمار و خوش می‌باش

گر چو ما عاشقی و سرمستی
فارغی از خمار و خوش می‌باش

باش با جام می دمی همدم
نفسی خوش برآر و خوش می‌باش

در خرابات عشق رندانه
با می خوشگوار خوش می‌باش

بر نظر می‌نگار نقش نگار
با خیال نگار خوش می‌باش

عاشقانه درآ به مجلس ما
دمی با ما برآر و خوش می‌باش

جام می نوش شادی سیّد
از کسی غم مدار و خوش می‌باش

۹۲۸

جام می را بنوش و خوش می‌باش
نوش و نوش و خموش و خوش می‌باش

همچو خم شرابخانه به ذوق
خودبخود خوش بجوش و خوش می‌باش

خلعتی نو اگر بتو نرسد
باش با کهنه‌پوش و خوش می‌باش

چه کنی هوش مست باش مدام
بگذر از عقل و هوش و خوش می‌باش

عاشقانه سبوی می می‌کش
همچو رندان به دوش و خوش می‌باش

بزم عشق است و عاشقان سرمست
خوش بیا می بنوش و خوش می‌باش

در ره عاشقی چو سیّد ما
عاشقانه بکوش و خوش می‌باش

۹۲۹

اگر میلی به ما داری بیا و همدم ما باش
ز جام جان مئی بستان روان جان بر سر ما پاش

ز سرمستان بزم ما طریق عاقلی کم جو
ز ما مستی و رندی جو که هم مستیم و هم قلاش

خرابات است و عاشق مست و با معشوق خود همدم
برو ای عقل سرگردان بجای خویشتن می‌باش

کسی کو نقش می‌بندد خیال غیر او امروز
به جز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش

به دور چشم مست او جهان پر فتنه می‌بینم
بلا بالا گرفت امروز در عالم از آن بالاش

منه رخ بر رخش ای جان که تو خاری و رویش گل
مکن بیداد با رویش به خار آن روی گل مخراش
به هر نقشی که می‌بندم خیال نعمت‌الله است
چه خوش نقشی که می‌بندد خیالش در نظر نقاش

۹۳۰

جام عین شراب دریابش / همچو آب و حباب دریابش
همه عالم تن است و او جان است / خوش حبابی بر آب دریابش
آفتابی ز ماه بسته نقاب / ماه بین آفتاب دریابش
دامن بندگی ساقی گیر / شاه عالی‌جناب دریابش
غیر او گر خیال می‌بندی / می‌نماید به خواب دریابش
گر به میخانه فرصتی یابی / نوش می بی حساب دریابش
نعمت‌الله را اگر یابی / رند مست خراب دریابش

۹۳۱

چیست عالم سایه‌بان حضرتش / کیست آدم پاسبان حضرتش
هرچه بود و هست و خواهد بود هم / بود و هست و باشد آن حضرتش
آفتابش نوربخش عالم است / دادمت روشن نشان حضرتش
مجلس عشق است و ما مست خراب / باده‌نوشان عاشقان حضرتش
دل به من ده تا روان گویم ز جان / این معانی از بیان حضرتش
کشتهٔ عشقم از آنم زنده‌دل / حی جاویدم به جان حضرتش
سیّدم مست است و جام می به دست / رند سرخوش بندگان حضرتش

۹۳۲

عشق آمد و جام می به دستش / جانم به فدای چشم مستش
برخاست بلا و فتنه بنشست / از قد بلند و زلف پستش
بنشست به تخت دل چو شاهی / یارب چه خوش است آن نشستش
صد توبه به یک کرشمه بشکست / سرمستی چشم می‌پرستش
ای عقل برو که عشق سرمست / عهد من و تو به هم شکستش
در مذهب عشق هیچ بد نیست / نیک است هر آنچه عشق هستش
رندیم و حریف نعمت‌الله / سر در قدم و به دست دستش

۹۳۳

آفتاب است و ماه خوانندش همه بینند ولی ندانندش
نور چشم است و مردم دیده در نظر دائماً نشانندش
روح محض است از سرش تا پا دیدهٔ کس ندیده مانندش
بزم عشق است و عاشقان سرمست عقل مخمور را نمانندش
هر که بوسه ز دلبران گیرد یک به یک بوسه واستانندش
نقش غیری خیال اگر بندم آب چشمم ز دیده رانندش
عارفانی که سیّدم بینند در تحیر که تا چه خوانندش

۹۳۴

دُرد دردش درد خواری بایدش دردمندی بردباری بایدش
گر بنالد بلبلی عیبش مکن عاشق است و گلعذاری بایدش
دل به دلبر جان به جانان می‌دهد هر که او وصل نگاری بایدش
رند سرمستی که می نوشد مدام خوش حریفی و کناری بایدش
در چنین میدان که ماگوئی زدیم پادشاهی شهسواری بایدش
دل بود آئینه او آئینه‌دار آینه آئینه داری بایدش
یار یاران ترک اغیاران کند گر چو سیّد یار غاری بایدش

۹۳۵

دل به دلبر دادم و جان بر سرش یافتم صد جان و جانان بر سرش
لطف او بخشید ما را از کرم جنّت جاوید و حوران بر سرش
دست جانان گیر اگر دستت دهد سر به پای او بنه جان بر سرش
عقل بی‌درد است و دردسر دهد دردسر بگذار و درمان بر سرش
کفر زلفش دین ما بر باد داد می‌برد اسلام و ایمان بر سرش
می فراوان می‌دهد ساقی به ما بعد از آن نقل فراوان بر سرش
در ولایت حکم ما سیّد نوشت مهر آل و نام سلطان بر سرش

۹۳۶

دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش در خلوت دل ما نبود مجال غیرش
ما را چو التفاتی بر حال خود نباشد کی التفات باشد ما را به حال غیرش
نوشیم دُرد دردش شادی روی رندان ما را چه کار آید آب زلال غیرش

نور جمال جانان دیده به نور او دید
در چشم ما نیاید حسن جمال غیرش
در آینه نظر کن تمثال خویش بنگر
زنهار تا نگوئی آنگه مثال غیرش
نقشی است یا خیالی آن خواب ما نبینیم
در خواب اگر نماید نقش خیال غیرش
از آفتاب حسنش هر ذره ماه روئی
آخر چه نقش بندد شکل هلال غیرش
گر عمر لایزالی خواهی چو ما که یابی
از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش
غیرت نمی‌گذارد تا غیر او نماید
بی وصل او نخواهد سیّد وصال غیرش

۹۳۷

خوش مطربی است عشقش بنواخت باز سازش
آسوده جان عشاق از ساز دلنوازش
خواهی که بازیابی رمزی ز راز معشوق
می‌باش عاشقانه با محرمان رازش
جانی که نو نیاز است جانان به جان گذارد
یارب که آفرین باد بر جان نو نیازش
ساقی به صاف درمان ما را علاج می‌کن
بازآ به دُرد دردش خوش خوش دوا بسازش
آن یار نازنینم زارم گذاشت بازم
شکرانه جان به‌بازم گر آورند بازش
جام جم است عالم پر می ز خم وحدت
نوشم می حقیقت از ساغر مجازش
ذوقی است عاشقان را با جان نعمت‌الله
ذوق خوشی طلب کن از جان پاکبازش

۹۳۸

عاشقانه به یاد او سرخوش
ساغر می چو عاشقان درکش
مست او شو چه جای هشیاری است
نوش کن جام بادهٔ بی‌غش
دل اصحاب عشق و صحبت دوست
جان یاران و مهر آن مهوش
عشق او آتش است و ما چون عود
خوش بود عود خاصه بر آتش
آستین بر جهان جان افشان
دامن ازدست ملک دل درکش
از سر هر دو کون خوش برخیز
بنشین یک زمان به عشقش خوش
روز عید است باش قربانش
همچو سیّد ولی مگو ترکش

۹۳۹

بیا ای صوفی صافی می جام صفا درکش
بیا و دردی دردش به امید دوا درکش
حریف مست رندان شو چرا مخمور می‌گردی
ز دست ساقی باقی می جام بقا درکش

سر کوی بلای او مقام مبتلایان است
اگر تو از بلا ترسی عنان از کربلا درکش
ز خاک پای سرمستی اگر گردی به دست آری
روان در دیدهٔ جانت بسان توتیا درکش
خرابات است و می در جام و او معشوق می‌خواران
اگر تو عاشق اوئی به عشق او بیا درکش
اگر در بزم سرمستان زمانی فرصتی یابی
اجازت خواه و مستانه بیا و خوش مرا درکش
سوی‌الله را وداعی گو ندیم نعمت‌الله شو
قدم در ملک باقی نه رقم گرد فنا درکش

۹۴۰

چه خوش حالی که می‌بینم جمالش — چه خوش خوابی که می‌بینم خیالش
بیا بر چشم من بنشین زمانی — که تا بینی به چشم من جمالش
برای حسن او فالی گرفتم — برآمد سورهٔ طاها به فالش
مثالش می‌نماید جام باده — نظر کن در مثال بی‌مثالش
دلم در بحر عشقش غرقه گردید — ندانم تا چه شد بیچاره حالش
خرابات است و ما مست خرابیم — نخواهد بود عقل اینجا مجالش
می وحدت به شادی نعمت‌الله — حلالش باد جان من حلالش

۹۴۱

عشق او در جان روان می‌دارمش — چون چنین خوشتر چنان می‌دارمش
مهر او روشن‌تر است از نور چشم — گرچه از مردم نهان می‌دارمش
گنج عشقی دارم اندر کنج دل — لیک بی نام و نشان می‌دارمش
یک عروس بکر دارم در ضمیر — از برای عاشقان می‌دارمش
دردسر می‌داد عقل بوالفضول — از بر خود بر کران می‌دارمش
سیّد از داد و ستد آزاد شد — فارغ از سود و زیان می‌دارمش

۹۴۲

غلغلهٔ عاشقان مجلس کوی غمش — سلسلهٔ اهل دل حلقهٔ موی غمش
در خم چوگان غم دلشده غلطان بسر — شادی آن سر که او گردد گوی غمش

این دل مسکین من خرم و دلشاد شد | تا به مشامم رسید شمهٔ بوی غمش
مست می غم شدم شادی مستان غم | میل ندارم به هیچ جزکه بسوی غمش
گفت من و گوی او راحت قلب حزین | جست دل و جوی جان دیدن روی غمش
بی‌سرو بی‌پا منم همدم رندان غم | سرخوشم و می‌روم بر سر کوی غمش
درد غم و درد او آمده درمان ما | سیّد ما شد به جان بندهٔ خوی غمش

۹۴۳

روح اعظم نایب حق خوانمش | لاجرم بر تخت دل بنشانمش
اسم اعظم خوانده‌ام از لوح او | خازن گنج الهی دانمش
مهر و مه می‌خوانمش در روز و شب | گه بصورت گه به معنی خوانمش
عهد با او بسته‌ام روز ازل | تا ابد در بند آن پیمانمش
نور چشم است او و دیده دم به دم | در خیالش سو به سو گردانمش
عقل مخمور است و من مست و خراب | گر درآید آن چنان کی مانمش
نعمت‌الله مخزن اسرار اوست | هرچه می‌خواهم از او بستانمش

۹۴۴

آن یکی در هر یکی می‌جویمش | دو نمی‌گویم یکی می‌گویمش
دیده گر نقش خیال غیر دید | پاک بازانه روان می‌شویمش
شد معطر عالمی از بوی او | این چنین بوی خوشی می‌بویمش
یک حقیقت در دو عالم رو نمود | در دو عالم آن یکی می‌پویمش
سیّدم تخم محبت کاشته | از محبت من چنین می‌رویمش

۹۴۵

چه خوش جمعیتی داریم از آن زلف پریشانش
بود دلشاد جان ما که دلدار است جانانش
بیاور دُردی دردش که آن صاف دوای ماست
کسی کو درد دل دارد همان درد است درمانش
دلم گنجینه عشق است و خوش گنجی در او پنهان
چنین گنجی اگر جوئی بجو در کنج ویرانش
من از ذوق این سخن گفتم تو هم بشنو به ذوق از من
بیاو قول سرمستان روان مستانه می‌خوانش

خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
سر ما و آستان او و دست ما و دامانش
اگر تو آبرو جوئی بیا با ما دمی بنشین
که دریائی است بحر ما که پیدا نیست پایانش
حریف نعمت‌الله شو که تا جانت بیاساید
بنوش این ساغر پر می به شادی روی یارانش

۹۴۶

هفت هیکل به ذوق می‌خوانش — معنی یک به یک همی دانش
سخن عارفانه می‌گویم — از لب در فشان خندانش
سر بینداز بر سر میدان — همچو گوئی به پیش چوگانش
هر خیالی که نقش او دارد — نور چشمم به دیده بنشانش
موج و دریا به نزد ما آب است — جام و می را حباب می‌خوانش
دردمندی که درد دل دارد — دُرد درد دل است درمانش
باش همراه سیّد رندان — در طریقی که نیست پایانش

۹۴۷

همه عالم چو شبنمی دانش — غرق بحر محیط گردانش
نقطه‌ای در الف نظر می‌کن — الفی در حروف می‌خوانش
هر خیالی که در نظر آید — نقش بند و به دیده بنشانش
دردمندی که درد دل دارد — باشد آن درد عین درمانش
عشق شاه است وگنج سلطانی — دل عشاق کنج ویرانش
جام می می‌دهد به ما ساقی — بستان این و نوش کن آنش
جام گیتی نما است سیّد ما — همه عالم تن است و او جانش

۹۴۸

پریشان کرد حال من سر زلف پریشانش
برافکن زلف از عارض شب من روز گردانش
چه خوش درد دلی دارم که هر درمان فدای او
به جان این درد می‌جویم نخواهم کرد درمانش

دلم گنجینهٔ عشق است و نقد گنج او در وی
اگر گنج خوشی جوئی بجو در کنج ویرانش
اگر در مجلس رندان زمانی فرصتی یابی
ز ذوق این شعر مستانه در آن مجلس فرو خوانش
اگر زاهد ز مخموری نخواهد نعمت‌الله را
به جان جملهٔ رندان که می‌خواهند رندانش

۹۴۹

بیا ای نور چشم اهل بینش
به نور او جمال او ببینش
نیازی کن اگر او می‌کند ناز
به جان می‌کش تو ناز نازنینش
نثار تو است گنج کنت کنزاً
مراد او توئی از آفرینش
اگر عالم ترا بخشد خداوند
تو او را از همه عالم گزینش
هوای آبرو داری که یابی
بیا با ما درین دریا نشینش
گهی سازی زند گاهی نوازد
هم آن آرام جان است و همینش
جهان روشن شده از نعمت‌الله
نماید نور سیّد در جبینش

۹۵۰

ساقی سرخوش ما همدم ما می‌بینش
جام می را به کف آور به صفا می‌بینش
آفتابی است که بر هر دو جهان تافته است
می‌نماید به تو روشن همه جا می‌بینش
نقش بستیم خیال رخ او بر دیده
خوش خیالی است درین دیدهٔ ما می‌بینش
خیز و آئینه‌ای از مردم بینا به‌طلب
بنشین در نظر ما و خدا می‌بینش
نور چشم است که چشمت ابدا روشن باد
برو ای نور دو چشم و ابدا می‌بینش
گر جفائی کند آن دوست به جان منت‌دار
بکش آن جور و ولی لطف و وفا می‌بینش
بنده با سیّد سرمست حریف است مدام
پادشاهی به کرم یار گدا می‌بینش

۹۵۱

جام می شادی رندان نوش نوش
ور توانی راز خود را پوش پوش
خوش سبوئی از برای عاشقان
می‌کشیدم تا سحر بر دوش دوش
خم می در جوش و ساقی در حضور
از چنین خمخانه‌ای سر جوش جوش
عقل می‌گوید مخور بسیار می
عشق می‌گوید فراوان نوش نوش
عشقش آمد عقل و هوش ما ببرد
کی بیابد این چنین بی هوش هوش

ای صبا احوال ما را از کرم	گر توانی خوش خوشی درگوش گوش
تا مرید نعمت‌الله باشدش	کرده پیدا عارفی در اوش اوش

۹۵۲

خم می در جوش و جانم در خروش	عقل می‌گوید که راز خود بپوش
عاقلی می خورد و عقل از دست رفت	اوفتاده بی‌خود و بی‌عقل و هوش
تا ننوشی می ندانی ذوق می	ذوق اگر می‌بایدت می را بنوش
خم می در جوش و ساقی در حضور	در سرای ما و ما در جنب و جوش
ساقی ما خرقه می‌شوید به می	آفرین بر دست او و شستشوش
در خرابات فنا مست و خراب	می‌کشندم چون سبو رندان به دوش
سیّدم مستانه می‌گوید سخن	عاشقانه گوش کن یک دم خموش

۹۵۳

در خرابات تا سحرگه دوش	می‌کشیدم سبوی می بر دوش
شادی روی ساقی سرمست	دوش تا روز بود نوشانوش
بزم عشق است خرقه را برکن	جامهٔ عاشقانه‌ای درپوش
در ره عاشقی و می‌خواری	عاشقانه به جان و دل می‌کوش
ما خراباتیان سرمستیم	چون خم می‌فروش خوش در جوش
گل تبسم کنان و می در جام	بلبل مست کی شود خاموش
نعمت‌الله حریف و ساقی او	جام در دور و عاشقان مدهوش

۹۵۴

به گوش هوش من آمد ندای ساقی دوش
که جام جم بستان و می حلال بنوش
بیاکه مجلس عشق است و عاشقان سرمست
مدام همدم جامند و خم می در جوش
گشوده برقع صورت ز روی معنی باز
هزار جان شده حیران و عقل‌ها مدهوش
به عشق ساقی رندان که جان من به فداش
سبوی مجلس رندان خوشی کشم بر دوش

به مشت گل نتوان آفتاب را اندود
مگو به عاشق مستی که عشق را می‌پوش
به گندمی اگر آدم بهشت را بفروخت
تو باز خر به جوی و به نیم جو بفروش
شنو که سیّد سرمست وعظ می‌گوید
بگو خطیب مخوان خطبه یک زمان خاموش

۹۵۵

خم می در جوش و رندان در خروش
گر تو رندی جرعه‌ای زاین می بنوش
دل به ساقی ده که تا یابی حیات
جان فدا کن در هوای می‌فروش
گوهر دُرّ یتیم از ما به‌جو
تا شوی چون حیدری حلقه به‌گوش
هر که یک جرعه بنوشد زین شراب
تا قیامت او کجا آید به هوش
گر سخن از عشق می‌گوئی بگو
ور حدیث عقل می‌پرسی خموش
مجلس عشق است و سرمستان رند
می‌کشندم چون سبوی می به دوش
پیرهن از یوسف مصری ببین
خلعتی از خرقهٔ سیّد بپوش

۹۵۶

از جام حباب آب می‌نوش
آن آب ازین حباب می‌نوش
جامی چه بود سبو کدام است
خمخانهٔ بی‌حساب می‌نوش
گر می نوشی تو در خرابات
با ساقی بی‌حجاب می‌نوش
او آب حیات و تشنه مائیم
از چشمهٔ ما تو آب می‌نوش
می‌نوش می محبت او
مستانه در آن حباب می‌نوش
از گلشن او گلی به دست آر
می‌گیر عرق گلاب می‌نوش
از مشرب خاص نعمت‌الله
رندانه بیا شراب می‌نوش

۹۵۷

زهد بگذار و خرقه را بفروش
جام می را بگیر و خوش می‌نوش
ذوق مستی کسی که دریابد
گرچه عاقل بود شود مدهوش
در خرابات مست می‌گردم
همچو رند خوشی سبو بر دوش
ساغر می مدام می‌نوشم
سرخوشانه چو خم می در جوش
راز هشیار پیش مست مگو
ور بگوئی بگو که آن می‌پوش

گوهر بحر ما است گفتهٔ ما　　خوش بود هرکه می‌کند درگوش
شاهد ماست ساقی سرمست　　نعمت‌اللّٰه گرفته در آغوش

۹۵۸

دُرد دردش چو صاف درمان نوش　　نوش کن جام می فراوان نوش
جرعه‌ای دُرد درد اگر یابی　　شادی روی دردمندان نوش
نوش و پوش و خموش و خوش می‌باش　　آشکارا مکن به پنهان نوش
می ما مستی دگر دارد　　عاشقانه بیا چو مستان نوش
نه شراب حرام می‌گویم　　می پاک حلال جانان نوش
می خمخانهٔ محبت او　　با حریفان باده‌نوشان نوش
نعمت‌اللّٰه ما است ساقی ما　　جام گیتی‌نما چو رندان نوش

۹۵۹

ساقیم می‌رفت و رندان در پیش　　جام می بر دست و مستان در پیش
عزم کرده تا خرابات مغان　　عاشقان و می‌پرستان در پیش
نعرهٔ مستانه می‌زد دم به دم　　های و هوی باده‌نوشان در پیش
گر به مستی عربده کردی دمی　　لطف فرمودی فراوان در پیش
چون روان شد از برم عمر عزیز　　دل روان شد از بدن جان در پیش
در هوای بزم او نی در خروش　　چنگ با زلف پریشان در پیش
دُرد دردش نوش کن ای جان من　　تا بیابی صاف درمان در پیش
خضر رفته از پی ساقی ما　　نوش کرده آب حیوان در پیش
خوش خرامان می‌رود مست و خراب　　نعمت‌اللّٰه و حریفان در پیش

۹۶۰

دل خوشم از عشق جان افزای خویش　　دوست دارم یار بی همتای خویش
در نظر نقش خیالش بسته‌ام　　خوش نشسته نور او بر جای خویش
کنج میخانه بود مأوای ما　　جنت‌المأوای ما مأوای خویش
آب روی عالمی از ما بود　　نه ز جوی غیر از دریای خویش
شمع عشقش آتشی خوش برفروخت　　سوختم از عشق سر تا پای خویش
هر که او سودای عشقش می‌کند　　می‌کند سر در سر سودای خویش
نور چشم نعمت‌اللّٰه دیده‌ام　　روشن است از نور مه سیمای خویش

۹٦۱

سوختم بر آتش دل عود خویش
یافتم از خویشتن مقصود خویش
من ایاز حضرتم اما به عشق
او ایاز است و منم محمود خویش
تا نشستم بر سر کوی غمش
ساکنم در جنت موعود خویش
بود من در بود او نابود شد
فارغم از بود و از نابود خویش
دیده‌ام جانان جان عالمی
در میان جان غم فرسود خویش
تا مرا بخشید حق نور وجود
واقفم از واجد و موجود خویش
جان مقبولم قبول او فتاد
دلخوشم از طالع مسعود خویش
ز آفتاب مهر رویش دیده‌ام
نور عالم سایهٔ ممدود خویش
عارف دل در برم رقصان شده
از سماع نغمهٔ داود خویش
عاشق و میخانه و صوفی و زهد
هر کسی و عادت معهود خویش
سیّد از هستی خود چون نیست شد
ایمن آمد از زیان و سود خویش

۹٦۲

عزتی ده مرا به عزت خویش
زنده گردان مرا به طاعت خویش
غمهٔ غم ز پیش دل بردار
شادمان کن مرا به خدمت خویش
در دلم آتشی است بنشانش
رحمتی کن بجای رحمت خویش
پاک گردان دلم ز هستی خود
غیر را ره مده به خلوت خویش
همت من ز تو ترا جوید
برسانم به کام همت خویش
دولت من وصال حضرت تو است
دولتی ده مرا به دولت خویش
نعمت‌اللّه به من تو بخشیدی
باز مستان ز بنده نعمت خویش

۹٦۳

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خویش
منور ساز مردم را و هم خلوتسرای خویش
به هجرت مبتلا گشتم به وصلت آرزومندم
چه باشد گر به دست آری رضای مبتلای خویش
به غیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر
شدم از عقل بیگانه به عشق آشنای خویش
بیا ای مطرب عشاق و ساز بی‌نوا بنواز
دل ما یک دمی خوش کن به آواز نوای خویش

دوای درد دل دُرد است و می‌نوشیم روز و شب
که دارد در همه عالم ازین خوشتر دوای خویش
به تیغ عشقت ار کشته شوم شکرانه جانبازم
غنیمت دانم این دولت نجویم خونبهای خویش
تو سلطانی به حسن امروز و سیّد بندهٔ جانی
کرم فرما به لطف امروز و بنواز این گدای خویش

۹۶۴

در خواب خوش نماید نقش خیال رویش
نور نظر فزاید نقش خیال رویش
از نور طلعت او دیده شود منوّر
در چشم من چو آید نقش خیال رویش
نقش خیال رویش بر دیده می‌نگارم
جائی دگر نشاید نقش خیال رویش
دایم ز نو خیالش بر دیده می‌کنم نقش
پیوسته خود نپاید نقش خیال رویش
هر لحظه‌ای خیالی بر دیده نقش بندد
هر دم دلی رباید نقش خیال رویش
هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید
چون پرده برگشاید نقش خیال رویش
در عین نعمت‌اللّٰه بنگر به چشم معنی
چون نور می‌نماید نقش خیال رویش

۹۶۵

دیشب به خواب دیدم نقش خیال رویش
دیدم که می‌کشیدم مستانه سو به سویش
بگرفت در کنارم ترسا بچه به صد ناز
بسته میان به زنار بگشوده بود مویش
عیسی دم است یارم من زنده‌دل از آنم
با هر که دم برآرم باشم بگفت و گویش
عالم شده منور از نور طلعت او
خوشبو بود جهانی از زلف مشکبویش
گنجی است عشق جانان در کنج دل دفینه
گر میل گنج داری در کنج دل بجویش
ساقی بیار جامی بر فرق ما فرو ریز
این خرقه در بر ما لطفی کن و بشویش
مانند بلبل مست بر روی گل فتادم
از عشق نعمت‌اللّٰه بنهاده روبرویش

۹۶۶

این حضور عاشقان است و سماع
صحبت صاحبدلان است و سماع
حضرت مستان خاص‌الخاص او
مجلس آزادگانست و سماع
یار با ما در سماع معنوی
این معانی را بیان است و سماع
گر دوای درد میجوئی بیا
درد دل درمان جان است و سماع
در حریم کبریای عشق او
های و هوی عاشقان است و سماع

هر که را ذوقی است گو درنه قدم　　جان سیّد در میان است و سماع

۹۶۷

دردمندیم و از دوا فارغ　　مستمندیم و از شفا فارغ
مبتلائیم و از بلا ایمن　　بی‌نوائیم و از نوا فارغ
در وصالیم و فارغ از هجران　　در بقائیم و از فنا فارغ
ما طلبکار او و او با ما　　یار جویای ما و ما فارغ
بندگانیم و ایمن از سیّد　　پادشاهیم و از گدا فارغ

۹۶۸

وقت آن آمد که ما را باز بنوازی به لطف　　یک زمانی از کرم با ما بپردازی به لطف
حال ما گرچه خرابست از کرم معمور ساز　　خوش بود گر ساز ما را باز بنوازی به لطف
گرچه بر خاک درم انداختی ای نور چشم　　چشم آن دارم که از چشمم نیندازی به لطف
آفتاب عالمی و عالمی در سایه‌ات　　لطف فرمائی و کار عالمی سازی به لطف
عشقبازی می‌کنی با ما ولی پنهان زما　　این لطیفه بین که با ما عشق می‌بازی به لطف

۹۶۹

عشق او دریا و ما در وی صدف　　از صدف گوهر طلب کن ای خلف
گوهر هر کس که باشد خوبتر　　باشد او را بر یکی دیگر شرف
کی تواند بود گیلان همچو مصر　　یا کجا باشد سقر مثل نجف
کشف کشاف است ما را در نظر　　کی بود چون کشف ماکشف کشف
گرچه دریا آب رو دارد ولی　　غیر بادش نیست دریا را به کف
در پی نقش خیال این و آن　　حیف باشد گر شود عمرت تلف
نعمت‌الله مجلسی آراسته　　آمده رندان مست از هر طرف

۹۷۰

منم آن رند عاشق مطلق　　که اناالحق همی‌زنم بر حق
زورق اندر محیط نیست عجب　　عجب است این محیط در زورق
لیس فی‌الدار غیره دیار　　اوست معشوق و عاشق مطلق
دیده از غیر حق فرو بستیم　　تا گشودیم رمز این مغلق
ظاهر و باطن تو ای سیّد　　ظاهرت خلق گیر و باطن حق

۹۷۱

در آینهٔ وجود مطلق | خود بینم و خود نمایم الحق
مائیم حباب و آب و دریا | هم جام شراب و بحر و زورق
معشوق وی است و عاشقش ما | از عشق شدیم هر دو مشتق
مستیم و خراب در خرابات | ایمن ز مقیدیم و مطلق
یک جرعه ز دُرد درد ساقی | خوشتر ز هزار جام راوق
ما بلبل سرخوشیم و گلشن | از نالهٔ ما گرفت رونق
هر قول که گفت نعمت‌اللّه | گفتند جهانیان که صدّق

۹۷۲

بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق | بیار جام شرابی بده به عاشق صادق
دوای صاف نخواهیم دُرد درد بیاور | که جان خستهٔ ما راست دُرد درد موافق
حضور شاهد غیب است و سرخوشان موحد | سخن ز وحدت ما گو مگو حدیث خلایق
امیر بزم جهانیم و شاه ما ساقی است | چه جای لیلی و مجنون چه قدر عذرا و وامق
برای دیدن یار است دیده‌ها همه بینا | ز بهر ذکر حبیب است زبان ما همه ناطق
اگر نه مرد مجازی نگر که از ره تحقیق | حقیقت همه حق است نزد اهل حقایق
درون خلوت سیّد وثاق اوست همیشه | اگر چه نیست خرابی ورا نشیمن لایق

۹۷۳

در محیطی فکنده‌ام زورق | که دو عالم در اوست مستغرق
نتوان زورق از محیط شناخت | یا وجود محیط از زورق
نور خورشید در سپهر یکی است | شد مراتب میان صبح و شفق
هو هو لا اله الا هو | نیک دریاب سر این مغلق
خودپرستی و ما و من گوئی | راه گم کرده‌ای ایا احمق
دیدهٔ ما ندید غیری را | تا گشودیم دیده را بر حق
نعمت‌اللّه جام می بخشد | تا بنوشید راوق مطلق

۹۷۴

پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق
این عجب بنگر گدا شد پادشای کوی عشق

مجلس مستان حضرت روضه رضوان ماست
جنت‌المأوای ما بستان سرای کوی عشق
عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان
ناسزائی خود کجا باشد سزای کوی عشق
خانقه هرگز ندارم من به جای میکده
خود ندارم هیچ جائی من به جای کوی عشق
مانم چشم و غم دل دوست می‌داریم دوست
زانکه جان می‌بخشد این آب و هوای کوی عشق
صد دوا بادا فدای درد بی‌درمان ما
باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق
نعمت‌الله دم به دم از ما نوائی می‌برد
تا نوائی یافتیم از بی‌نوای کوی عشق

۹۷۵

تن به جان زنده است و جان از عشق — در بدن روح ما روان از عشق
عشق داند که ذوق عاشق چیست — باز جو ذوق عاشقان از عشق
هرچه در کاینات موجود است — جود عشق است باشد آن از عشق
عاشقان عشق را به جان جویند — عاقلانند غافلان از عشق
نعمت‌الله که میر مستان است — می‌دهد بنده را نشان از عشق

۹۷۶

عاشقان غرقند در دریای عشق — اوفتاده مست در غوغای عشق
دامن معشوق بگرفته بدست — سر نهاده دائماً در پای عشق
عاشق و معشوق و عشق آمد یکی — در سر ما نیست جز سودای عشق
نور چشم عاشقان عشق وی است — عقل کی داریم ما بر جای عشق
ملک عالم را به سلطانی گرفت — حضرت یکتای بی‌همتای عشق
کار ما از عاشقی بالا شده — این بلا میجو تو از بالای عشق
عشق در جان است و در دل درد او — نعمت‌الله واله و شیدای عشق

۹۷۷

عشق است زیاد بر همه خلق — عشق است که فتاد بر همه خلق

عشق آمد و طرح نو در انداخت — بنیاد نهاد بر همه خلق
ساقی در می سرای عشقش — از لطف گشاد بر همه خلق
خورشید جمال او عیان شد — زان نور فتاد بر همه خلق
بگشود ز روی لطف و احسان — جودش در داد بر همه خلق
عشق آمد و جام باده آورد — جاویدان باد بر همه خلق
مقبول قبول نعمت‌الله — شد خرم و شاد بر همه خلق

۹۷۸

عالم عرض است و جوهرش حق — این است رموز سر مطلق
جان است چو موج و دل چو دریا — مائیم حباب و تن چو زورق
گنجیم و طلسم مائی ماست — بگشای به عشق بند مغلق
عاشق صورت است و معنی معشوق — واین هر دو ز عشق گشته مشتق
عشقش به اشارت اصابع — کرده مه بدر عقل را شق
ما بلبل گلستان عشقیم — نالان به نوای خوش به رونق
مستیم و خراب همچو سیّد — گویای اناالحقیم بر حق

۹۷۹

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق — حیران شده در نرگس چشم تو خلایق
بسیار بگشتیم بهر باغ و ندیدیم — سروی چو قدت رسته بر اطراف حدایق
اکنون که چمن غیرت گل‌زار جنان شد — رو بادهٔ گلگون طلب و یار موافق
از دامن خود دست مدار ای دل شیدا — باشد که میسر شودت کشف حقایق
رندی که نهد پا به ره کعبهٔ مقصود — واجب بود اول قدمش ترک علایق
اسرار مرا زاهد مخمور چه داند — دردی کش میخانه کند حل دقایق
سیّد سر خود گیر که در عالم وحدت — مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

۹۸۰

امشب شب قدر است و بر احباب مبارک — بر خدمت این شیخ و بر آن شاب مبارک
یارب که مبارک بود این عید به یاران — فرصت شمر این دولت و دریاب مبارک
خوش نقش خیالی است که بستیم به دیده — در حالت بیداری و در خواب مبارک
عقدی است در این عید که گویند جهانی — بر بندگی خواجه و حجاب مبارک
این وصلت جاوید که جاوید بماناد — بر ما و خلیل‌الله و اصحاب مبارک

۹۸۱

سخن نازکان بود نازک گفتهٔ گنده نشنود نازک
دیدهٔ ما به عشق دیدن او به چپ و راست می‌دود نازک
هر که با نازکان بسر آرد گرچه باشد گران شود نازک
عقل گوید سخن ولی گنده به چنان گنده نگرود نازک
نقش رویش خیال می‌بندم در نظر آید و رود نازک
هر که تخم محبتی کارد به یقینم که بدرود نازک
گفتهٔ سیّد است و خوش خواند نازنینی که او بود نازک

۹۸۲

گر مشکک را شکی باشد به یک کی موجد در یکی افتد به شک
ذوق بحر ما ز دریا دل بجو یا درآ در بحر و میجو از سمک
یک سبو پرآب و یک کوزه پرآب آن یکی بسیار دارد این کمک
در نمکسار خوشی افتاده‌ایم هرکه چون ما اوفتد گردد نمک
همدم جام می ار باشی دمی حاصل عمر عزیز است آن دمک
دُرد درد دل بود درمان ما زخم تیغ عشق بر دل مرهمک
بزم عشاق است و سیّد در نظر مست و دلشادیم و فارغ از غمک

۹۸۳

گوید سخن آن نازنین نیمی شکر نیمی نمک
ریزد ز لعل شکرّین نیمی شکر نیمی نمک
با آن دهان تنگ او انگشتری نسبت مکن
خاتم کجا دارد نگین نیمی شکر نیمی نمک
دارد تمنای لبت جان من و دل نیز هم
زان شد به چشم آن و این نیمی شکر نیمی نمک
مهمانم آن کان نمک چون دید عذرم خواست گفت
صد خوان کشم پیشت ازین نیمی شکر نیمی نمک
سیّد اگر گوید سخن در مصر و هندوستان کنند
بر طبع او صد آفرین نیمی شکر نیمی نمک

۹۸۴

ای نهان کرده در آن تنگ شکر بار نمک
بسته‌ای پستهٔ خندان و در او بار نمک

شوری از عشق تو در چار سوی جان افتاد
به ازین کس نبرد بر سر بازار نمک

ما ز شورابهٔ دیده نمکی آوردیم
پیش همچون تو عزیزی نبود خوار نمک

از نمکدان دهانت سخنی می‌گویم
می‌کشم خوان کرم می‌کنم ایثار نمک

سخن من نمکین است و برت می‌آرم
می‌برم زیره به کرمان به نمکسار نمک

می‌خرامی و نمک از تو فرو می‌ریزد
قدمی نه که خرم از تو به خروار نمک

نمکی ریخته‌ای بر دل ریش سیّد
گرچه دل سوزدش اما کشد آزار نمک

۹۸۵

در هر دو جهان یکی است بی‌شک
آن یک بطلب ز عین هر یک

یک باده و صد هزار جام است
یک را بشمار تا شود لک

در وحدت و کثرتش نظر کن
تا دریابیش هر دو نیکک

مکتوب و کتابتی و کاتب
گر حرف خودی چه می‌کنی حک

امروز شکست توبهٔ ما
روزی است خجسته و مبارک

ای طالب گنج کنت کنزا
در کنج دلت بجوی بی‌شک

۹۸۶

نقش نقاش است این نقش خیال
غیر این نقش خیال او محال

در همه آئینه روشن رو نمود
آن جمال بی‌مثال بر کمال

عشق جانان است جان عاشقان
این چنین جانی کجا یابد زوال

آفتابی مه‌لقا پیدا شده
گاه بدری می‌نماید گه هلال

عشق سرمست است در کوی مغان
عقل مخمور است و مانده بی‌مجال

چون یکی اندر یکی باشد یکی
آن یکی گه هجر باشد گه وصال

نعمت‌اللّه در محیط عشق او
خوش حبابی باشد از آب زلال

۹۸۷

ای دهنت وهم و میانت خیال
کار دل از هر دو خیال محال

لب به لبم نه که به جان تشنه‌ام
ای لب تو چشمهٔ آب زلال

مصحف روی تو چو یوسف بدید
خواند ز بر آیت حسن و جمال

آینه با روی تو یکسو شده
نور تو بنموده در او این مثال

پرتو روی تو چو بر مه فتاد — چون خم ابروی تو مه شد هلال
در همه احوال به‌بین روشن است — از نظرت دیدهٔ اهل کمال
سیّد ما بوی اویس از قرن — باز شنیده است که شد مست حال

۹۸۸

آفتابی می‌پرستم لایزال — مهر من هرگز نمی‌گیرد زوال
دیده در آئینهٔ گیتی‌نما — دیده تمثال جمال بی‌مثال
گرچه ذره می‌نماید آفتاب — ماه نور او نماید بر کمال
یک نفس با ما درین دریا درآ — نوش کن گر تشنه‌ای آب زلال
می‌نماید حسن او هر آینه — او جمیل و دوست می‌دارد جمال
چشم مستش چشم‌بندی می‌کند — می‌برد از چشم ما خواب و خیال
رند سرمستیم و با سیّد حریف — عاشق و معشوق دائم در وصال

۹۸۹

ای لب تو چشمهٔ آب زلال — مجلس تو مجمع اهل کمال
نقش خیال تو نگارم به چشم — خوشتر ازین نقش که بسته خیال
دیده بروبد به مژه خاک راه — بر درت ار باز بیابد مجال
آینه از ساده‌دلی نقش بست — صررت بی‌مثل شما را مثال
طاق دو ابروی تو محراب جان — نسبت آن کی کنمش با هلال
مهر جمیل ار بودم دور نیست — هست خدا نیز محب جمال
نور الهی است که پیدا شده — سیّد ما لم یزل ولا یزال

۹۹۰

خواجه مخمور و بازمانده به مال — رند سرمست و جام مالامال
خواجه درویش شد چو مال نماند — عرض و مالش برفت و ماند وبال
گرچه مالش نماند او باقی است — گو برو از برای مال منال
حالیا خوش به ذوق می‌گذرد — حال ما با محول‌الاحوال
نقش غیری خیال اگر بندی — نزد ما باشد آن خیال محال
جام گیتی‌نما چو می‌نگرم — می‌نماید جمال او به کمال
سیّدم ساقی است و من سرمست — باده در جام همچو آب زلال

۹۹۱

جان کیست بندهٔ حرم کبریای دل
یا روح چیست خادم خلوت‌سرای دل
در چارسوی عشق که بیرون دوسرا است
صد جان روان دهند به یکدم بهای دل
از دل بسوز سینه که یابی وصال جان
در جان بساز چشم که بینی لقای دل
آن مهر ماه روی که جان است نام او
چون ذره‌ای است گشته روان در هوای دل
سلطان چرخ چارم از آن گشت آفتاب
کامد بزیر سایهٔ فر همای دل
دل کشتی خدا است به دریای معرفت
لطف خدا سزد که بود ناخدای دل
سیّد رموز دل چه نهان می‌کنی بگو
جان عرش اعظم است و بر او استوای دل

۹۹۲

دل صفهٔ صفا است و ما صوفیان دل
دل خلوت خدا است و ما ساکنان دل
یار است در میانه و من در کنار جان
یا اوست در کنار و منم در میان دل
هر کس معانی دل و جان کی بیان کند
از جان ما شنو به حقیقت بیان دل
از اهل دل نشان دلم جو که در جهان
جز جان اهل دل نشناسد نشان دل
عقل است در ولایت تن کارساز جان
عشق است در ممالک جان پاسبان دل
از جان بیا و بادهٔ صافی ما بنوش
از دست ساقئی که بود خاص از آن دل
سیّد چو بلبلی است که در گلستان عشق
می‌سازد این نوای خوش از داستان دل

۹۹۳

اگر ذوق خوشی خواهی حریفی کن دمی با دل
وگر جانانه می‌جوئی فدا کن جان خود با دل
تو چون پروانه‌ای ای عقل و ما چون شمع و عشق آتش
ترا دامن همی‌سوزد به عشق او و ما را دل
دلم بحر است و جان گوهر تنم کشتی و من ملاح
زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریا دل
خرابات است و رندان مست و ساقی جام می بر دست
بهای جرعه‌ای صد جان چه مقدار است اینجا دل
به امیدی که در غربت به کام دل رسد روزی
غریبی می‌کشد دایم ندارد میل مأوا دل
اگر نه وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق
وگرنه عشق او بودی نبودی هیچ با ما دل

۹۹۷

دل طالب یار و یار در دل
جان در غم هجر و دوست واصل

درمان درد است و درد درمان
چون حل کنم این دوای مشکل

حاصل درد است عاشقان را
خود خوشتر ازین کجاست حاصل

ما ساکن کوی می فروشیم
کردیم آنجا مدام منزل

گنجیم و طلسم و شاه و درویش
دُرّ و صدفیم و بحر و ساحل

جانان خودیم و جان عالم
دلدار خودیم و مونس دل

مستیم و حریف نعمت‌الله
رضوان ساقی و روضه محفل

۹۹۸

حاصل ما دل است و حاصل دل
درد عشق است بنگر این حاصل

درد عشقش بیان کنم چو بود
مشکل حل و حل هر مشکل

گوشهٔ دل سرای اوست ولی
عشق لاخارج است ولا داخل

عاقبت بازگشت جمله به ما است
والعجب حق به حق شود واصل

بحر عشقش به ما چو موجی زد
هم ز ما شد حجاب ما حایل

جسم و جان را به جزو و کل بسپار
بی‌سروپا درآ به خلوت دل

شاهبازی نه بلبل گلزار
روح محضی چه می‌کنی گل و گل

عشق او گوهر خزانهٔ ما است
معنی دریا و صورتم ساحل

تا که سیّد ز خود کناری کرد
در میان نیست جز خدا قایل

۹۹۹

دختری بر باد داده غنچهٔ خندان گل
بلبل سرمست مانده واله و حیران گل

خوش گلستانی که در وی عندلیب جان ما
هر زمانی داستانی سازد از دستان گل

صحبت گل را غنیمت دان و گل را برفشان
زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گل

گل بود عمر عزیز ما چو دیدی درگذشت
یک دو هفته بیش نبود رونق و دوران گل

عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ما
گرچه باشد بی وفا گل آن ما ما آن گل

هرکه می‌خواهد که گل چیند نیندیشد ز خار
دامن گل چیدم و دست من و دامان گل
نعمت‌الله از برای گل به بستان می‌رود
گرنه گل چیند چه کار آید سرابستان گل

۱۰۰۰

نعمت‌الله می است و عالم جام
این چنین جام می مراست مدام
جز ازین می حلال نیست شراب
هرکه نوشد جز این شراب حرام
ساقی مست مجلس عشقم
می فروشم حریف و همدم جام
در خرابات کاینات مجو
همچو من دردمند دُرد آشام
می وحدت به ذوق می‌نوشم
ذوق داری به بزم ما بخرام
جام و باده شدند همدم هم
مجلس می فروش یافت نظام
عشق شاد آمدی بیا فرما
عقل خوش می‌روی بخیر و سلام

۱۰۰۱

در خرابات مغان دارم مقام
باده می‌نوشم ز جام جم مدام
جام و باده هر دو همرنگ آمدند
من ندانم این کدام است آن کدام
دولتی دارم به یمن وصل او
این سعادت بین که دارم بر دوام
نور و ظلمت هر دو را بگذاشتیم
آن یکی را با حلال این با حرام
با تمام و ناتمامم کار نیست
گرچه درکار است تمام و ناتمام
عاشقان را بار دادم در حرم
گر توئی عاشق در این خلوت خرام
سیّد و بنده چو رفتند از میان
صورت و معنی یکی شد والسلام

۱۰۰۲

هرکه باشد خادم او حرمتی دارد تمام
بنده او بر در او عزتی دارد تمام
رند سرمستی که او فرمان ساقی می‌برد
بنده فرمان است از آن رو طاعتی دارد تمام
گر عزیزی را به عمر خویش دردسر نکرد
چون ندارد درد عشقش زحمتی دارد تمام
خاک پایش هرکه همچون تاج بر سر می‌نهد
پادشاهی می‌نماید دولتی دارد تمام
خرقه‌پوشی را که او از وصل دارد وصله‌ای
در میان خرقه پوشان خلعتی دارد تمام
همت عالی ما با غیر او میلی نکرد
شاید ار گوئی فلانی همتی دارد تمام
نعمت‌الله از خدا میجو که آن خوش نعمتی است
هرکه دارد نعمت‌الله نعمتی دارد تمام

۱۰۰۳

عاشق روی نازنین توام — والهٔ زلف عنبرین توام
من اگر کافرم وگر مؤمن — در همه کیشها به دین توام
به یقین جان بی‌گمان منی — بی‌گمان عاشق یقین توام
عشق تو شمع و من چو پروانه — سوختهٔ عشق آتشین توام
گر به میخانه ور به کعبه روم — در همه جای همنشین توام
تو مرا گر گزیدی از دو جهان — من به جان عاشق گزین توام
صورت جان توئی و معنی دل — من همان تو و همین توام
هرچه دارم همه امانت تست — بسپارم چو من امین توام
گنج اسما به من تو بخشیدی — نعمت‌اللّه و نور دین توام

۱۰۰۴

بر در میخانه مست افتاده‌ام — سر به پای خم می بنهاده‌ام
در خرابات مغان مستانه باز — خوش در میخانه‌ای بگشاده‌ام
جان سپاری می‌کنم در راه او — هرچه فرماید به جان استاده‌ام
در نظر روشن بود چون نور چشم — آب روی اشک مردم زاده‌ام
دامن همت نیالودم به غیر — پاک پاک است دامن سجاده‌ام
گوهر من باشد از دُرّ یتیم — تا نپنداری که من بیجاده‌ام
بندهٔ سیّد شدم از جان و دل — لاجرم از کاینات آزاده‌ام

۱۰۰۵

مست و رند و لاابالی در جهان افتاده‌ایم — بر در میخانهٔ خمار سر بنهاده‌ایم
خم‌های خسروانی خورده‌ایم اندر الست — تا نه‌پنداری که ما امروز مست باده‌ایم
بر در سلطان عشقش چون گدایان سال‌ها — بر امید وعدهٔ دیدار او استاده‌ایم
ما به بدنامی اگرچه ننگ خلق عالمیم — جز به نام صانع بیچون زبان نگشاده‌ایم
ساکن میخانه‌ایم و عشق می‌ورزیم فاش — فارغ از پیر و مرید و خرقه و سجاده‌ایم
نعمت‌اللهیم و در اقلیم عالم مهروار — بر در و دیوار بام خاص و عام افتاده‌ایم

۱۰۰۶

من درین ره نیز بوئی برده‌ام — پیش هر رنگی رکوئی[1] برده‌ام

۱. رکوه: به کسر اول کرباس ولته و جامه کهنه و فرسوده را گویند (برهان قاطع).

گاه جامی گه صراحی آورم — گاه خمی گه سبوئی برده‌ام
برّ و بحر عالمی پیموده‌ام — آب بسیاری به جوئی برده‌ام
از سر زلف پریشان بتم — دلخوشم زیرا که موئی برده‌ام
نسبت رویش به ماهی کرده‌ام — آب روی ماه‌رویی برده‌ام
عقل چون گوئی به چوگانش زدم — این چنین گوئی به هوئی برده‌ام
نعمت‌الله را به یاد آورده‌ام — لاجرم نام نکوئی برده‌ام

۱۰۰۷

باز سرمست جام جم شده‌ام — عاشق روی آن صنم شده‌ام
گرچه بودم ز هجر درویشی — دیگر از وصل محتشم شده‌ام
تا دلم خلوت محبت اوست — پرده‌دار در حرم شده‌ام
سرکویش مقام کردم از آن — در همه جای محترم شده‌ام
غم عشقش خجسته باد که من — این چنین شادمان ز غم شده‌ام
تا که منظور حضرت عشقم — فارغ از عقل بیش و کم شده‌ام
از وجود و عدم رهید دلم — سیّد عالم قدم شده‌ام

۱۰۰۸

نیم شب خوش آفتابی دیده‌ام — آفتابی مه نقابی دیده‌ام
دیده‌ام روشن به نور روی اوست — آنچنان رویی در آبی دیده‌ام
در رخ هر ذره‌ای کردم نظر — از همه رو آفتابی دیده‌ام
آن چنان آب حیاتی یافتم — لاجرم در دیده آبی دیده‌ام
بی‌وجود حضرت او کاینات — در عدم شکل سرابی دیده‌ام
مدتی شد تا نمی‌بینم حجاب — زآنکه این دیدم حجابی دیده‌ام
نعمت‌الله را اگر یابی بگو — عاشق مست خرابی دیده‌ام

۱۰۰۹

تا جمالش در تجلی دیده‌ام — صورتش را عین معنی دیده‌ام
دیده‌ام بینا به نور روی اوست — لاجرم بینا است یعنی دیده‌ام
مست مجنون روز و شب گردیده‌ام — تا به لیلی حسن لیلی دیده‌ام

ذات من آئینه و او آینه — هر دو را در یک تجلی دیده‌ام
غیر معشوقم نیاید در نظر — عاشقان را گرچه خیلی دیده‌ام
تا محیطِ دیده بر زد موج عشق — هفت دریا را چو سیلی دیده‌ام
نعمت‌الله یافتم در هر وجود — با همه عشقی و میلی دیده‌ام

۱۰۱۰

خوش خیالی را به خوابی دیده‌ام — حضرت عالی‌جنابی دیده‌ام
دیده‌ام آئینهٔ گیتی‌نما — آفتابی مه نقابی دیده‌ام
دیده‌ام روشن به نور روی اوست — آنچنان روئی در آبی دیده‌ام
غیر او دیگر نیاید در نظر — هر چه دیدم بی حجابی دیده‌ام
صورت و معنی عالم یافتم — جسم و جان جام و شرابی دیده‌ام
هفت دریا در نظر آورده‌ام — از محیطش یک حبابی دیده‌ام
در خرابات مغان گشتم بسی — سیّد مست خرابی دیده‌ام

۱۰۱۱

تا گلی از گلستانش چیده‌ام — بر لب غنچه بسی خندیده‌ام
ماه در چشمم نمی‌آید تمام — کافتاب حسن او را دیده‌ام
هر کجا جام مئی آمد به دست — شادی او خوش خوشی نوشیده‌ام
تا توانستم به عشق عاشقان — در طریق عاشقی کوشیده‌ام
ز آتش عشقش چو خم می‌فروش — نیک مستانه به خود جوشیده‌ام
رندم و رندان مریدان منند — پیرم و رندی بسی ورزیده‌ام
می‌نماید نعمت‌الله همچو نور — گرچه از چشم همه پوشیده‌ام

۱۰۱۲

پادشاهی می‌کنم تا بنده‌ام — روز و شب در بندگی پاینده‌ام
روشنم از آفتاب عشق او — همچو ماهی بر همه تابنده‌ام
در هوای گلشن وصلِ نگار — چون لب غنچه خوشی در خنده‌ام
تا مگر باری به خاکم بگذرد — خویش بر خاک رهش افکنده‌ام
جان فدای عشق جانان کرده‌ام — تا قیامت زین کرم شرمنده‌ام
تا همه رندان من مستان شوند — در خرابات مغان وامانده‌ام
ساقی رندان بزم وحدتم — سیّد سرمست خود را بنده‌ام

۱۰۱۳

ز آفتاب مهر او تابنده‌ام — پادشاهی می‌کنم تا بنده‌ام
صورتم پرگار و معنی نقطه‌ای — این حروف از لوح دل خواننده‌ام
مستم از جام می ساقی عشق — مجلس عشاق را فرخنده‌ام
تا به اسماء و صفاتش عارفم — از حضور ذات او وامانده‌ام
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است — نعمت‌الله را چنین داننده‌ام

۱۰۱۴

ز آفتاب مهر او تابنده‌ام — پادشاهی می‌کنم تا بنده‌ام
گر نوازد ورکشد فرمان اوست — بنده‌ام در بندگی پاینده‌ام
بلبل مستم درین گلزار عشق — گاه گریانم گهی درخنده‌ام
غیر نور او نبیند چشم من — تا نظر بر روی او افکنده‌ام
جان و دل کردم نثار حضرتش — از نثار این چنین شرمنده‌ام
مردهٔ دردم از آن دارم حیات — کشتهٔ عشقم ازین دل زنده‌ام
سیّد خود را از آن جستم بسی — عارفانه بندهٔ پاینده‌ام

۱۰۱۵

عجب است اینکه من ز من طلبم — حسنم وز حسن حسن طلبم
یار من با من است و من حیران — به ختا رفته وز ختن طلبم
یوسف خویشتن همی‌جویم — نه چو یعقوب پیرهن طلبم
با دلی زنده عشق می‌بازم — من نیم مرده تا کفن طلبم
دل جمعی به جان خریدارم — در سر زلف پر شکن طلبم
دل من مدتی است تا گم شد — با اویس است و در قرن طلبم
در بهشت و بهشت می‌جویم — شمع بر کرده و لگن طلبم
روح اعظم نه یک بدن دارد — بلکه او از همه بدن طلبم
نعمت‌اللهم وز آل رسول — من کجا جای اهرمن طلبم

۱۰۱۶

من رند خراباتم ایمن ز کراماتم — در گوشهٔ میخانه دائم به مناجاتم
سرحلقهٔ رندانم ساقی حریفانم — نه زاهد درویشم سلطان خراباتم
من آینهٔ اویم در آینه او جویم — از ذوق سخن گویم آسوده ز طاماتم

خواهی که صفات او در ذات یکی بینی / مجموع صفاتش بین در آینهٔ ذاتم
من سیّد عشاقم بگزیدهٔ آفاقم / در هر دو جهان طاقم این است مقاماتم

۱۰۱۷

مائیم ز نار عشق آدم / مائیم ز نور مهر خاتم
ما در دم عشق همچو نائیم / او در دم ما چو روح در دم
دردی است مرا ورای درمان / زخمی است مرا بجای مرهم
مائیم به وصل دوست دلشاد / مائیم ز هجر یار در غم
گه شبنم گلستان عشقیم / گاهی شده جمع و آمده‌یم
در ملک قدم قدم نه از عشق / تا گویندت که خیر مقدم
از لوح ضمیر نعمت‌الله / بر خوان تو رموز اسم اعظم

۱۰۱۸

آتش عشقش خوشی افروختم / نام و ننگ و نیک و بد را سوختم
سوختم پروانهٔ جان و دلم / شمع جمع عاشقان افروختم
خرقهٔ ناموس بدریدم دگر / جامهٔ رندانه‌ای بردوختم
گوهری بخریدم از صراف عشق / نقد و نسیه در بها بفروختم
عالم عشقم چو من عالم کجاست / عالمی را علم عشق آموختم
نعمت‌الله حاصل عمر من است / حاصل عمر خوشی اندوختم

۱۰۱۹

شکر گویم که توبه بشکستم / وز غم نام و ننگ وارستم
در خرابات عشق مست و خراب / با حریفان به ذوق بنشستم
هستی او کجا و من ز کجا / من به خود نیستم به او هستم
بگسستم ز خویش و بیگانه / باز با اصل خویش پیوستم
نور چشم است و در نظر دارم / نظری کن به چشم سرمستم
دست با دوست در کمر کردم / آفرین باد بر چنین دستم
بندهٔ سیّد خراباتم / کمر خدمتش به جان بستم

۱۰۲۰

بحمدالله که من امروز از بند بلا جستم
به دام عشق افتادم ز دست عقل وارستم

چنان حیران ساقیم که جام از می نمی‌دانم
چنان مستم که از مستی نمی‌دانم که من مستم
چو گشتم از فنا فانی چه می‌جوئی بقای من
چو من مستغرق اویم چه دانم نیست از هستم
اگرچه ذره‌ای بودم رسیدم تا به خورشیدی
وگر چه قطره‌ای بودم ولی با بحر پیوستم
مگر من شیشهٔ تقوی زدم بر سنگ قلاشی
که شد مشهور در عالم که توبه باز بشکستم
خرابات است و من سرمست و ساقی جام می بر دست
بجز ساقی سرمستان که می‌گیرد دگر دستم
ندیم بزم آن شاهم حریف نعمت‌اللهم
کناری کردم از عالم میان در خدمتش بستم

۱۰۲۱

رفتم به در از خانه به میخانه نشستم
آن توبهٔ سنگین به یکی جرعه شکستم
گر عاقل مخمور مرا خواند به مجنون
منعش مکن ای عاشق سرمست که هستم
در هر دو جهان غیر یکی را چو ندیدم
شک نیست که من غیر یکی را نپرستم
سرمست شرابم نه که امروز چنینم
از روز ازل تا به ابد عاشق مستم
در خواب گرفتم سر دستی که چه گویم
خوش نقش خیالی است که افتاد به دستم
گفتند که در کوی خرابات حضوری است
برخاستم و رفتم و آنجا بنشستم
سیّد کرمی کرد و مرا خواند به بنده
من هم کمر خدمت او چست به‌بستم

۱۰۲۲

شکر گویم که باز سرمستم
توبه کردم و لیک بشکستم
از سر کاینات خاسته‌ام
بر در می‌فروش بنشستم
زندهٔ جاودان از آن گشتم
که به خود نیستم به او هستم
تا که فانی شدم، شدم باقی
قطره بودم به بحر پیوستم
سر به پایش نهاده‌ام سرمست
به امیدی که گیرد او دستم
در نظر نور او به من بنمود
هر خیالی که نقش او بستم
نعمت‌الله حریف و او ساقی
سیّد عاشقان سرمستم

۱۰۲۳

می خوردم و از خمار رستم — مخمور نیم که مست مستم
در کوی فنا فتاده بودم — ساقی بقا گرفت دستم
رندانه حریف می فروشم — از صحبت عقل باز رستم
در دیر مغان ندیم عشقم — زنار ز زلف یار بستم
خورشیدم و سایه می‌نمایم — این طرفه نگر که نیست و هستم
زاهد تو مدام خودپرستی — من عاشق و رند می پرستم
شادی روان نعمت‌اللّه — می خوردم و توبه را شکستم

۱۰۲۴

در خرابات عشق سرمستم — از ازل بود تا ابد هستم
این سعادت نگر که دستم داد — کمری بر میان او بستم
بر لبم لب نهاد بوسه زدم — جان به جانان به ذوق پیوستم
نور چشم است در نظر دارم — نظری کن به چشم سرمستم
بر در می‌فروش رندانه — با حریفان خویش بنشستم
چشم سرمست او چو می‌نگرم — زان نظر همچو چشم او مستم
عقل مخمور دردسر می‌داد — شکر گویم که رفت و وارستم
نعمت‌اللّه رسید مستانه — ساغر می نهاد در دستم

۱۰۲۵

ز نور روی او تابنده گشتم — امیر و سیدم تابنده گشتم
به جانان جان خود تسلیم کردم — به عمر جاودان پاینده گشتم
اگرچه غم بسی خوردم ز هجرش — به یمن وصل او فرخنده گشتم
شدم کشته به تیغ عشق لیکن — شهادت یافتم دل زنده گشتم
ز نور آفتاب سیّد خود — چو ماه چارده تابنده گشتم

۱۰۲۶

مدتی دربدر به جان گشتم — گرد میخانهٔ جهان گشتم
میر میخانه خدمتش کردم — هم به فرمان او روان گشتم
در خرابات عشق رندانه — ساقی بزم عاشقان گشتم
نام من شد نشانه در عالم — گرچه بی‌نام و بی‌نشان گشتم

چون محب جناب او بودم | نیک محبوب این و آن گشتم
جان به جانان خویش بسپردم | زندهٔ ملک جاودان گشتم
موج بودم ولی شدم دریا | این چنین بودم آنچنان گشتم
عقل سرمایه بود شد بر باد | فارغ از سود و از زیان گشتم
گنج در کنج دل طلب کردم | واقف از گنج بی کران گشتم
پادشه خوش مرا کنار گرفت | چون کمر گرد آن میان گشتم
بنده‌ام بندگی او کردم | سید جمله سیدان گشتم

۱۰۲۷

مجمع صاحبدلان زلف پریشان یافتم | این چنین جمعیتی در جمع ایشان یافتم
بسته‌ام زنار زلفش بر میان چون عاشقان | در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتم
در حضور زاهدان ذوقی نمی‌یابم تمام | حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتم
از خرابی یافتم بسیار معموری دل | گنج سلطانی بسی در کنج ویران یافتم
آنکه من گم کرده بودم باز می‌جستم مدام | چون بدیدم خویش را از خویشتن آن یافتم
میر میخانه مرا خمخانه‌ای بخشیده است | لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم
نعمت‌الله یافتم رندانه جام می بدست | ساقی سرمست دیدم جان و جانان یافتم

۱۰۲۸

قطب عالم روح اعظم یافتم | روح اعظم قطب عالم یافتم
ساغر و می یافتم با همدگر | جسم با جان جام با جم یافتم
گر شدم خرم به وصلش دور نیست | زانکه از هجرش بسی غم یافتم
صورت و معنی بیک جا رو نمود | آفتاب و ماه با هم یافتم
در خرابات مغان گشتم بسی | رند مستی همچو او کم یافتم
جامع ذات و صفات و فعل هم | سر این مجموع آدم یافتم
ختم شد بر سید عالم تمام | این کمال از ختم خاتم یافتم

۱۰۲۹

مست می ملامتم نیست سر سلامتم | نیست سر سلامتم مست می ملامتم
عقل نصیحتم دهد عشق غرامتم کند | فارغ از آن نصیحتم بندهٔ این غرامتم
هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او | باده خورم به شادیش نیست غم ندامتم
چهرهٔ زرد و اشک سرخ هست گواه حال من | گر تو ندانی حال من نیک ببین علامتم

بادهٔ صاف عاشقان دُردی درد او بود هست دوای من همین تاکه شود قیامتم
خرقهٔ زهد بر تنم خوش ننماید ای فقیر جامهٔ عاشقی بود راست به قد و قامتم
بندهٔ حضرت شهم همدم نعمت‌اللهم در دو جهان کجا بود بهتر از این کرامتم

۱۰۳۰

دل دادم و جان به او سپردم نیکی کردم نکو سپردم
با زلف نگار عهد بستم نشکستم و مو به مو سپردم
هر نقش که در خیالم آمد او دیدم و او به او سپردم
با آئینه روبرو نشستم تمثال خوشی به او سپردم
رفتم به طریق جان سپاری این راه نگر که چو سپردم
دل رفت و ندانمش کجا رفت ره بستم و سو به سو سپردم
گوئی که سبوکشی است سید خم یافتم و سبو سپردم

۱۰۳۱

گر برافروزد آتشی در دم عالمی سوخته شود در دم
مرد نرد نبرد در دینم کشتهٔ عشق و مردهٔ دردم
داده‌ام دل به دست باد صبا به هوائی که خاک او گردم
فاش کردند راز پنهانم اشک گلگون و چهرهٔ زردم
ساقیا جام می به سید ده که من از توبه توبه‌ای کردم

۱۰۳۲

عشقش آمد که بلا آوردم این بلا بهر شما آوردم
دردمندی که دوا می‌جوید دُرد درد است دوا آوردم
عشق گوید که منم محرم راز خبر سرّ خدا آوردم
عشق شاه است و منم بندهٔ او خدمتش نیک بجا آوردم
عمر جاوید به من او بخشید ورنه من خود ز کجا آوردم
سر خود در هوس دار بقا بر سر دار فنا آوردم
نعمت‌الله به همه بخشیدم بینوا را به نوا آوردم

۱۰۳۳

عاشق مستم و در کوی مغان می‌گردم جام می دارم و در دور روان می‌گردم

درد دل دارم و درمان خوشی می‌جویم | دُرد می نوشم و رندانه به جان می‌گردم
در خرابات چو کام دل خود می‌یابم | روز و شب گرد خرابات از آن می‌گردم
ساقیم هر نفسی جام دگر می‌بخشد | من سرمست از اینم که چنان می‌گردم
هر کجا آئینه‌ای در نظرم می‌آید | روی او می‌نگرم زان نگران می‌گردم
آفتاب رخ او ملک جهان را بگرفت | من چو سایه ز پیش گرد جهان می‌گردم
نعمت‌الله در میکده بگشاد دگر | زین گشاد است که من بسته میان می‌گردم

۱۰۳۴

توبه از زهد و زاهدی کردم | در خرابات مست می‌گردم
می خمخانه حدوث و قدم | شادی روی عاشقان خوردم
خاطر کس ز من ملول نگشت | ننشسته به دامنی گردم
دُردی درد دل همی نوشم | دردمندانه همدم دردم
زن دنیا و آخرت چه کنم | رند مست و مجرد مردم
عاشق صادقم، گواهانم | اشک سرخ است و چهرهٔ زردم
بندهٔ سید خراباتم | هرچه فرمود بنده آن کردم

۱۰۳۵

عشق او هر ساعتی بنوازدم | هر نفس سازی دگر می‌سازدم
گوئیا من چنگم اندر دست او | که زند خوش گه گهی بنوازدم
تا ز ما شوری دراندازد به ما | چون نمک در آب خوش بگدازدم
چون جمال حسن عشق آید پدید | صورت و معنی به هم بطرازدم
روز و شب در عرصهٔ میدان دل | توسن همت روان می‌تازدم
کار دل بالاتر از بالا شود | گر دمی با کار دل پردازدم
جان سیّد شد قبول عشق او | مقبلانه جان از آن می‌نازدم

۱۰۳۶

آتش عشق تو جان می‌سوزدم | هر نفس کون و مکان می‌سوزدم
عود دل در مجمر سینه به عشق | خوش همی‌سوزد چو آن می‌سوزدم
مهر تو شمعی و دل پروانه‌ای | بی محابا خوش روان می‌سوزدم
معنی عشق تو برزد آتشی | صورت پیر و جوان می‌سوزدم
پختگان دانند حال سوز من | کاتش عشقت چسان می‌سوزدم

در میان آبم و آتش چو شمع / آشکارا و نهان می‌سوزدم
ساز سیّد سوز دل‌ها شد از آن / آتش عشق فلان می‌سوزدم

۱۰۳۷

تا جمالش دیده‌ام حیران شدم / همچو زلفش بی‌سروسامان شدم
آفتاب حسن او چون رو نمود / من چو سایه از میان پنهان شدم
جام دُرد درد عشقش خورده‌ام / مبتلای درد بی‌درمان شدم
مطرب عشاق شعری خوش بخواند / من به ذوق آن غزل رقصان شدم
در خرابات فنا مست و خراب / همدم ساقی می‌خواران شدم
نقد گنج عشق او دارم از آن / ساکن کنج دل ویران شدم
بندهٔ سیّد شدم از جان و دل / در دو عالم لاجرم سلطان شدم

۱۰۳۸

عاقلی بودم به عشق یار دیوانه شدم / آشنائی یافتم از خویش بیگانه شدم
رشتهٔ شمع وجودم آتش عشقش بسوخت / عارفانه باخبر از ذوق پروانه شدم
آمدم رندانه در کوی خرابات مغان / جام می را نوش کردم باز مستانه شدم
مدتی با زاهدان در زاویه بودم مقیم / چون ندیدم حاصلی دیگر به میخانه شدم
راز جانانه اگر جوئی بجو از جان من / زانکه جان کردم فدا همراز جانانه شدم
خم می را سرگشودم جام می دارم به دست / توبه را بشکستم و دربند پیمانه شدم
چشم مست نعمت‌الله در نظر دارم مدام / عیب من کم کن اگر سرمست و دیوانه شدم

۱۰۳۹

فارغیم از وجود و هم ز عدم / بی خبر از حدوث و هم ز قدم
در خرابات مست می‌گردیم / رند و ساقی رسیده‌ایم به هم
ای که گوئی شراب می نوشی / خوش سؤالی جواب هست نعم
از وجود ای عزیز ما بگذر / شادمان باش در عدم بی‌غم
خوش بود همدمی چو جام شراب / گرچه باشد دمی چنان همدم
عشق آمد طرب به ما بخشید / خیر ما بود در چنین مقدم
در دو عالم یکی بود سیّد / وحده لاشریک له فافهم

۱۰۴۰

منصب مستان ما ترک وجود و عدم
نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم
حاصل بحر محیط جرعه‌ای از جام ماست
خود که برد پیش ما نام می و جام جم
پیر خرابات عشق یار عزیز من است
شیخ مبارک نفس پیر خجسته قدم
خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد
بی مددی یا مداد بی ورقی یا قلم
سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت
عقل گزیده کنار عشق کشیده علم
جام و می آمیختند خون دوئی ریختند
دور خوش انگیختند هر دو یگانه به هم
ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد
شادی سیّد بنوش غم مخور از هیچ غم

۱۰۴۱

بیا و همدم ما شو به عشق او یک دم
مباش غافل ازین دم به جان بجو یک دم
مدام همدم جامیم و محرم ساقی
به جان او که نجوئیم غیر او یک دم
دمی است حاصل عمرت غنیمتش میدان
دریغ باشد اگر گم شود ز تو یک دم
سبوکشی خرابات دولتی باشد
بجو سعادت و دولت بکش سبو یک دم
بنال بلبل مسکین که همدم مائی
بگیر دستهٔ گل را خوشی ببو یک دم
همیشه همدم رندان یک جهت می‌باش
مباش همنفس عاقل دورو یک دم
مگو حکایت دنیی و آخرت با ما
حدیث سید سرمست را بگو یک دم

۱۰۴۲

چه خوش باشد اگر باشد فراغت از همه عالم
فراغت خوش بود جانا اگر چه باشد آن یک دم
اگر همدم همی‌خواهی چو ما با جام همدم شو
وگر محرم همی‌جوئی مجو جز خویش را محرم
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
خبر از ما کسی دارد که نوشد می ز جام جم
خیال نقش روی او و نور دیدهٔ ما بین
که سرمستانه در خلوت نشسته هر دو خوش با هم
دوای دردمندان است دُرد درد عشق او
بیا و نوش کن جامی که خوش وقتی شوی دردم
شراب شوق می‌نوشم سخن از عشق می‌گویم
رایت‌الله فی عینی و عینی عینه فافهم

برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
حریف نعمت‌اللهم فراغت دارم از عالم

۱۰۴۳

همدمی گر طلب کنی یک دم باش با جام می دمی همدم
گنج و گنجینهٔ خداوندی طلبش کن ز حضرت آدم
گر کسی جم ندید و جامش دید ما ندیدیم جام را بی جم
درمندیم و دُرد او درمان دل ما ریش و زخم او مرهم
جام می را بگیر و خوش می‌نوش که بود ذوق این و آن با هم
مظهر اسم اعظم اوئیم غیر ما کیست صاحب اعظم
این و آن در جهان فراوانند نعمت‌اللّه یکی است در عالم

۱۰۴۴

بهر حالی که پیش آید خیالش نقش می‌بندم
از آن رو چون گل خندان به رویش باز می‌خندم
چو سرمستان به میخانه دگر باره درافتادم
حجاب زهد رندانه ز پیش خود برافکندم
گسستم از همه عالم به اصل خویش پیوستم
به اصل خود چو پیوندی بدانی اصل و پیوندم
مکن دعوت مرا شاها به شیراز و به اصفاهان
که دارم باهری میلی و جویای سمرقندم
نه انسیم نه جنیم نه عرشیم نه فرشیم
نه از چین و نه از بلغار و نه از شهر از کندم
چو غیر او نمی‌یابم به غیرش دل کجا بندم
گهی بر تخت مالک داد و گه در کوه الوندم
خرابات است و رندان مست و سید ساقی مجلس
حریف نعمت‌اللهم نه در دربند دربندم

۱۰۴۵

سال‌ها شد که به جان طالب جانان خودم درد دل می‌طلبم در پی درمان خودم
مجمع اهل دلان زلف پریشان من است من سودا زده هم بی سروسامان خودم

در نظر آینه می‌آرم و خود می‌نگرم ناظر لطف خداوندم و حیران خودم
من اگر عاقلم و عاشق و مخمورم و مست غیر را کار به من نیست که من آن خودم
به خرابات کنم دعوت رندان شب و روز رهبر کاملم و مرشد یاران خودم
ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام همدم جامم و ساقی حریفان خودم
میر مستانم و فرمان ده بزم عشقم سید خویشتن و بندهٔ فرمان خودم

۱۰۴۶

سال‌ها شد که به جان طالب جانان خودم درد دل می‌طلبم در پی درمان خودم
جام می برکف و درکوی مغان می‌گردم رند سرمست خود و ساقی مستان خودم
در نظر آینه می‌آرم و خود می‌نگرم عاشق روی خود و واله و حیران خودم
مو به مو با همهٔ خلق مرا پیوند است بستهٔ سلسلهٔ زلف پریشان خودم
نفسم آب حیاتی به جهان می‌بخشد خضر وقت خودم و چشمهٔ حیوان خودم
سید و بنده و محبوب و محب خویشم هر چه هستم دل و دلدار خود و آن خودم
نعمت‌اللهم و با ساقی سرمست حریف بر سر خوان خودم دایم و مهمان خودم

۱۰۴۷

در مجمر عشق سوخت عودم آتش شدم و نماند دودم
از دیدن غیر دیده بستم تا دیده به روی او گشودم
چون سایه به آفتاب بنمود شخصی بودم دو می‌نمودم
چون قطره به بحر عشق پیوست اکنون چه زیان بود چه سودم
خود دیدم و خود نمودم ای دوست خود گفتم و باز خود شنودم
آن دم که نبود بود عالم در خلوت خاص عشق بودم
دیدم دو جهان خیال سید تا زنگ ز آینه زدودم

۱۰۴۸

تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم من عاشق قدیمم کی بود تا نبودم
گم گشته بودم از خود درگوشهٔ خرابات عشقت دلیلم آمد راهی به خود نمودم
از عشق چشم مستت جام شراب خوردم دستار عقل سرکش عشقت ز سر ربودم
کردم ز اشک ساغر این خرقه شست‌وشوئی کز زاهدی و تقوی کاری نمی‌گشودم
در دیده‌های خوبان نور رخ تو دیدم وز گفتهٔ لطیفان آواز تو شنودم
از دیر و کعبه ما را کاری نمی‌گشاید این هر دو آزموده بسیارش آزمودم

سید به جز خیالت نقشی دگر ندیده   تا رنگ زنگ هستی از آینه زدودم

۱۰۴۹

در خرابات گرد گردیدم   ساقی رند سرخوشی دیدم
عاشقانه گرفتمش به کنار   عارفانه لبش ببوسیدم
ذوق مستی و حال می‌خواری   نازکانه از او بپرسیدم
گفت ناخورده می چه دانی چیست   داد جامی و کل بنوشیدم
حال سید به ذوق دانستم   در همه نور او عیان دیدم

۱۰۵۰

نقش خیال رویش دیشب به خواب دیدم   مه را به شب توان دید من آفتاب دیدم
هر سو که دید دیده دریای بی‌کران دید   روشن چو نور دیده ماهی در آب دیدم
جام جهان‌نمائیست هر شاهدی که بینم   جامی چنین لطیفی پر از شراب دیدم
در کوچه خرابات عمری طواف کردم   ساقی بزم رندان مست خراب دیدم
هر صورتی که دیدم معنی نمود در وی   معنی و صورت آن آب و حباب دیدم
مایی ما برافتاد اویی او عیان شد   او رابه دیدهٔ او خوش بی حجاب دیدم
گنجی که بود پنهان پیدا شده است بر من   سرّی که در حجاب است من بی حجاب دیدم
از نور نعمت‌الله عالم شده منور   روشن ببین که نورش در شیخ و شاب دیدم

۱۰۵۱

روشن است از نور رویش چشم مست سیّدم
می‌زنم دستی بدین دستان بدست سیّدم
سیدم ساقی رندان است و من مست و خراب
در میان باده‌نوشان می پرست سیدم
چون سر زلف بتان خواهم که پشتش بشکند
هر که خواهد یکسر موئی شکست سیّدم
سرّ سیّد هر که می‌جوید بگو از من بپرس
زانکه من واقف ز حال نیست و هست سیّدم
عشق سیّد در دلم بنشست چون سلطان به تخت
من ز جان برخاستم، پیش نشست سیّدم

عاشقان مستند از جام شراب عشق او
من به جان جملهٔ مستان که مست سیّدم
نعمت‌الله در نظر نقش خیالش می‌کشد
با چنین نقش خیالی پای بست سیّدم

۱۰۵۲

عشق او در میان جان دارم　　عاشقم عشق چون نهان دارم
در خرابات مست می‌گردم　　میل خاطر به عاشقان دارم
هرچه دارم ز صورت و معنی　　همه با یار در میان دارم
با من از وصل و هجر کمتر گو　　که فراغت ازین و آن دارم
کار من عاشقی و می‌خواری است　　تا که جان در بدن روان دارم
با حریفان عاشق سرمست　　مجلسی خوشتر از جنان دارم
نعمت‌الله دارم ای درویش　　گنج سلطان انس و جان دارم

۱۰۵۳

خبر از دل اگر پرسی منم کز دل خبر دارم
به چشم من ببین رویش که دایم در نظر دارم
منم صوفی ملک دل که باشد شکر او وردم
منم عطار شهر جان که در دکان شکر دارم
مرو ای عاشق صادق که من معشوق جانانم
بیا ای بلبل شیدا که من گلهای تر دارم
منم آن شمع مومین دل که می‌سوزم به عشق او
ضمیر روشنم بنگر که چون در جان شرر دارم
تو از می گشته‌ای مخمور و من سرمست ساقیم
ترا چیزی دگر دادند و من چیز دگر دارم
نه هر خاکی که می‌بینی در او کانی ز زر باشد
ز من جو نقد این معنی که در دریا گهر دارم
اگر عزم سفر داری بیا تا رهبرت باشم
که تا گوئی در این عالم چو سیّد راهبر دارم

۱۰۵۴

هر کجا حسن خوشی می‌نگرم / جان به عشق تو به او می‌سپرم
دم به دم کلک خیالت به کرم / صورتی نقش کند در نظرم
می‌خورم جام می عشق مدام / غم بیهودهٔ عالم نخورم
به هوای در میخانهٔ تو / از سر هر دو جهان درگذرم
تا ز اسرار می و راز مغان / خبری یافته‌ام بی‌خبرم
نگرانم به جمال خوبان / چه کنم حسن ترا می‌نگرم
بندهٔ سیّد سرمستانم / پیش رندان جهان معتبرم

۱۰۵۵

جام گیتی‌نما است در نظرم / همه عالم به نور او نگرم
ساغر می مدام می‌نوشم / شادی عاشقان و غم نخورم
هر کجا رند سرخوشی بینی / قدمش بوسه ده بجو خبرم
جام می می‌نمایدم روشن / روی ساقی مدام در نظرم
یافتم ملک صورت و معنی / لاجرم پادشاه بحر و برم
دو جهان می‌کنم فدای یکی / چه کنم این رسیده از پدرم
بندهٔ سیّد خراباتم / پیش سلطان عشق معتبرم

۱۰۵۶

در همه آینه یکی نگرم / آن یکی در هزار می‌شمرم
هرچه بینم به نور او بینم / جام گیتی‌نما است در نظرم
زندهٔ جاودان منم که به عشق / جان به جانان خویش می‌سپرم
او خبیر است و من خبیر خبیر / تا نگوئی ز خویش بی‌خبرم
عارفانه مدام در سیرم / هر زمان در ولایتی دگرم
پای بوسش اگر دهد دستم / از سر کاینات درگذرم
نعمت‌الله نور چشم من است / جام و جم را به همدگر نگرم

۱۰۵۷

سه نقطه در یکی الف نگرم / الفی در حروف می‌شمرم
در همه حرفها یکی بینم / نقطهٔ اول است در نظرم
خبر از حال دل همی دارم / تا نگوئی که چون تو بی‌خبرم

هفت هیکل به ذوق می‌خوانم
آری میراث مانده از پدرم
این کتب‌خانه را بخواهم شست
وز سر کاینات درگذرم
روز و شب با وجود در دورم
کی شود آخر این چنین سفرم
بندهٔ سیّد خراباتم
لاجرم پادشاه بحر و برم

۱۰۵۸

شمع دل هر نفسی ز آتش دل برگیرم
همچو پروانه به عشق آیم و در برگیرم
تا کنم مجلس عشاق منور چون شمع
از سرم تا به قدم سوزد و خوش درگیرم
من که بیمار توام گر قدمی رنجه کنی
باز خوش دل شوم و زندگی از سرگیرم
دامن دولت وصل تو اگر دست دهد
دل فدا کرده و جان داده به بر درگیرم
گر حجاب است میان من و تو جان عزیز
حکم فرما که روانش ز میان برگیرم
مدتی شد که ره عقل همی پیمودم
وقتش آمد که ز عشقش ره دیگر گیرم
همچو سیّد به سراپردهٔ میخانه روم
ترک این زهد ریائی مکرر گیرم

۱۰۵۹

خوش حیاتی که پیش او میرم
چون بمیرم به پیش او میرم
عشق او شمع و من چو پروانه
گرچه سوزد که در برش گیرم
گر زند ور نوازدم چون نی
بجز از ناله نیست تدبیرم
دوش دیدم خیال او در خواب
لطفش امروز کرده تعبیرم
سروری بر همه توانم کرد
من چو در پای میر خود میرم
چون توانم که عذر او خواهم
که سراپای جمله تقصیرم
هرچه گویم ز خود نمی‌گویم
نعمت‌الله کرده تقریرم

۱۰۶۰

منم که عاشق دیدار یار خود باشم
منم که والهٔ زلف نگار خود باشم
منم که سیّدم و بندهٔ خداوندم
منم که دانه و دام شکار خود باشم
تنم چو پرده و جانم امیر پرده‌نشین
منم که میر خود و پرده‌دار خود باشم
بهر کنار که باشم ازین میان به یقین
چو نیک بنگرم اندر کنار خود باشم
به گرد کوه و بیابان دگر نخواهم گشت
به غار دل روم و یار غار خود باشم
چرا جفا کشم از هر کسی در این غربت
بشهر خود روم و شهریار خود باشم
به غیر عشق مرا نیست کار و بار این یار
از آن مدام پی کار و بار خود باشم

از آنکه عاشق و معشوق نعمت‌اللهم به گرد کار خود و کردگار خود باشم

۱۰۶۱

هر زمان حسنی به مردم می‌نماید نور چشم هر دمی بر ما دری دیگر گشاید نور چشم
ما خیال عارضش بر آب دیده بسته‌ایم لاجرم لحظه به لحظه می‌فزاید نور چشم
دوش می‌گفتم خیالش را که از چشمم مرو ترک مردم هم بکلی می‌نشاید نور چشم
گر نباشد عشق او در جان نگیرد جان قرار ور نبیند نور روی او نپاید نور چشم
توتیای چشم ما از خاک راهش ساخته تا غبار دیدهٔ ما را زداید نور چشم
بر سواد دیده هر نقشی که می‌بندد خیال در نظر نقش خیال او نماید نور چشم
نور چشم نعمت‌اللّٰه گر شود روشن از او پیش مردم در همه جا بر سر آید نور چشم

۱۰۶۲

هر دمی نقش خیالی می‌نگارد نور چشم هر نفس شکلی دگر از نو بر آرد نور چشم
این چنین خوناب دل کز چشم ما گشته روان چشم ما بی‌آب روئی کی گذارد نور چشم
چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر لاجرم بر پردهٔ دیده نگارد نور چشم
چشم مستش دل ز عیاران عالم می‌برد مردم گوشه‌نشین را خود چه دارد نور چشم
نعمت‌اللّٰه نور چشم مردم بینا بود این چنین نوری به مردم می‌سپارد نور چشم

۱۰۶۳

سر کویت به همه ملک جهان نفروشم خود جهان چیست غمت را به جنان نفروشم
من که سودا زدهٔ زلف پریشان توام یکسر موی تو هرگز به دوکان نفروشم
برو ای عقل که من مستم و تو مخموری جرعه‌ای می به همه کون و مکان نفروشم
دُردی درد تو جانا نفروشم به دوا زر چه باشد برو ای خواجه به جان نفروشم
جان و دل دادم و عشق تو ستادم به بها بهر سودش بخریدم به زیان نفروشم
نقدی از گنج غم عشق تو در دل دارم این چنین نقد به صد گنج روان نفروشم
سیّد کوی خرابات و حریف عشقم گوشهٔ مملکت خود به جهان نفروشم

۱۰۶۴

دُرد دردش به ذوق می‌نوشم خلعت از جود عشق می‌پوشم
غم عشقش خریده‌ام به جهان به همه کاینات نفروشم
تاج عشق وی است بر سر من حلقهٔ بندگیش در گوشم

آتشی هست در دلم که مدام　　همچو خم شراب می‌جوشم
مستم و چون سبوی می‌خواران　　عاشقان می‌کشند بر دوشم
عاشقانه به باده نوشیدن　　تا که جان در تن است می‌کوشم
نعمت‌اللّٰه یادگار من است　　نکند هیچ کس فراموشم

۱۰۶۵

از جام وحدت سرخوشم هر دم مئی در می‌کشم
هر دم مئی در می‌کشم از جام وحدت سرخوشم
ساقی مست مهوشم خوش وقت می‌دارد مرا
خوش وقت می‌دارد مرا ساقی مست مهوشم
بیردم ایتورگل قردشم[1] فانظر به حالی یا حبیب
فانظر به حالی یا حبیب بیردم ایتورگل قردشم
شاهد گرفته درکشم چون عاشقی معشوق را
چون عاشقی معشوق را شاهد گرفته درکشم
در میکده دُردی کشم رندانه با سیّد مدام
رندانه با سیّد مدام در میکده دُردی کشم

۱۰۶۶

در خرابات فنا جام بقا می‌نوشم　　می عشق است و به فرمان خدا می‌نوشم
جام می برکف و درکوی مغان می‌گردم　　شادی ساقی باقی به صفا می‌نوشم
بر من عاشق سرمست حلال است مدام　　دُرد دردی که به از صاف دوا می‌نوشم
توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن　　گر خدا عمر دهد می ابدا می‌نوشم
چشم سرمست خوشش جام میم می‌بخشد　　نه شرابی که تو گوئی که چرا می‌نوشم
جرعه‌ای نوش نکردی ز می لعل لبش　　تو چه دانی که من این می زکجا می‌نوشم
نعمت‌اللهم و با ساقی سرمست حریف　　باده از صدق نه از روی ریا می‌نوشم

۱۰۶۷

منم که جام می ذوالجلال می‌نوشم　　همیشه بادهٔ عشق جمال می‌نوشم
مدام همدم جام شراب عشق ویم　　می محبت او بر کمال می‌نوشم

۱. یکدم بنشین برادر نازنینم.

چو من ز روز ازل مست و رند و قلاشم　　عجب مدار که می لایزال می‌نوشم
به نوش دُردی دردش که نوش جانت باد　　که من به عشق چو آب زلال می‌نوشم
هزار ساغر می نوش می‌کنم به دمی　　هنوز می‌طلبم بی ملال می‌نوشم
خیال ماضی و مستقبلم نمی‌باشد　　ز جام عشق می ذوق و حال می‌نوشم
مدام ساقی سرمست نعمت‌اللهم　　به شادی رخ او می حلال می‌نوشم

۱۰۶۸

می عشقش به کام می‌نوشم　　دُرد دردش تمام می‌نوشم
در خرابات عشق مست و خراب　　باده‌ای با قوام می‌نوشم
نوش جانم که باده‌ای است حلال　　نه شراب حرام می‌نوشم
عاشقانه حریف خمارم　　بام تا شام جام می‌نوشم
شادی روی ساقی وحدت　　ساغر می مدام می‌نوشم
رندم و می‌پرست و مستانه　　دم به دم می به کام می‌نوشم
سیّد بزم باده نوشانم　　گرچه می با غلام می‌نوشم

۱۰۶۹

مقصود توئی ز جمله عالم　　ای مظهر عین اسم اعظم
در حسرت جرعه‌ای ز جامت　　جان برکف دست می‌نهد جم
ای آخر انبیا به صورت　　معنی تو بر همه مقدم
در خلوت خاص لی مع‌الله　　غیر از تو کسی نبود محرم
عیسی نفس از دم تو دارد　　زنده ز تو گشت روح آدم
نقشت به خیال می‌نگارم　　ای نور دو چشم اهل عالم
تو جانانی و جان تن تست　　چون سیّد و بنده هر دو با هم

۱۰۷۰

در آینهٔ وجود آدم　　دیدیم جمال اسم اعظم
معنی محمدی بدیدیم　　در صورت نازنین آدم
دیدیم که اوست غیر او نیست　　ور هست، خیال اوست آنهم
آدم به وجود اوست موجود　　عالم به جمال اوست خرم
ما سایهٔ آفتاب عشقیم　　تن جام جم است و جان ما جم
مستیم و خراب در خرابات　　با جام شراب عشق همدم

دُردی‌کش کوی می‌فروشیم نی غصه بیش و نی غم کم
ای عقل برو به خیر و خوبی ای عشق بیا و خیر مقدم
رندیم و حریف نعمت‌اللّه می نعمت و ساقی اوست فافهم

۱۰۷۱

باز رستیم از وجود و از عدم گر نباشد این و آن ما را چه غم
جام می داریم و می‌نوشیم می کی بود ما را هوای جام جم
مجلس عشق است و ما مست خراب جان و جانان شاد بنشسته به هم
همدم ما ساغر پر می مدام خوش بود با همدم خود دم به دم
لطف او ما را نوازش می‌کند باشد او در جمله عالم محتشم
هرچه موجود است در دار وجود جمله موجودند از نور قدم
نعمت‌اللّه نقد گنج عشق اوست هر که نقد او بود او را چه کم

۱۰۷۲

پیرهن گر کهنه گردد یوسف جان را چه غم
ور دهی ویران شود در ملک خاقان را چه غم
کدخدا باقی است، گر خانه شود ویران چه باک
جان به جانان زنده است، گر تن رود جان را چه غم
خم می در جوش و ساقی مست و رندان در حضور
جام اگر بشکست گو بشکن حریفان را چه غم
بت‌پرستی گر برافتد، بت چه اندیشد از آن
ور بمیرد بنده‌ای بیچاره، سلطان را چه غم
گر نباشد آینه آئینه‌گر را عمر باد
ور نماند سایه‌ای خورشید تابان را چه غم
غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود
گنج معنی یافتم ز افلاس یاران را چه غم
بادهٔ وحدت به شادی نعمت‌اللّه می‌خورد
از خمار کثرت معقول مستان را چه غم

۱۰۷۳

همچو ما کیست مست در عالم عاشق و می‌پرست در عالم

شادی ما شراب می‌نوشد — رند مستی که هست در عالم
باش عهد درست پیوسته — تا نیابی شکست در عالم
عارف حق‌پرست دانی کیست — آنکه از خود برست در عالم
بر در می‌فروش بنشستم — به ازین که نشست در عالم
نیک بنگر در آینه او را — تا نگوئی بد است در عالم
سیّد کاینات مظهر ذات — آنکه جد من است در عالم

۱۰۷۴

آفتاب است و سایه‌بان عالم — به مثل او چنین چنان عالم
جام گیتی‌نما است می‌بینش — که نماید همین همان عالم
غیر او دیگری نخواهد دید — هر که بینا بود در آن عالم
این میان و کنار کی بودی — گر نبودی درین میان عالم
صورت اوست نور دیدهٔ ما — این معانی کند بیان عالم
همه عالم نشان او دارد — بی نشان او بود نشان عالم
هر زمان عالمی کند پیدا — می‌برد آورد روان عالم
عالم عشق را نهایت نیست — هست این بحر بی‌کران عالم
نعمت‌الله چون می جام است — جام می را بدان بدان عالم

۱۰۷۵

شیخ ما بود در حرم محرم — قطب وقت و یگانهٔ عالم
از دمش مرده می‌شدی زنده — نفسش همچو عیسی مریم
به صفات قدیم حق موصوف — هفت دریا به نزد او شبنم
شرح اسما به ذوق خوش خوانده — عارف اسم اعظم آن اعظم
بود سلطان اولیای جهان — بود روح‌القدس ورا همدم
سینه‌اش بود محرم اسرار — در دلش بود گنج حق مدغم
نعمت‌الله مرید حضرت اوست — شیخ عبدالله است او فافهم

۱۰۷۶

آفتابی است حضرت آدم — روشن از نور او بود عالم
ما منور از او و او از او — نیک دریاب این سخن فافهم
ساغر ما حباب پرآب است — خوش بود تشنه با چنین همدم

دل و دلبر رفیق یکدگرند جان و جانان روان شده باهم
جام بی‌جم اگر کسی دیده ما ندیدیم جام را بی جم
دردمندیم و وصل او درمان دل ما ریش و لطف او مرهم
در خرابات رند سرمستیم بندهٔ او و سیّد اعظم

۱۰۷۷

گدای عشقم و سلطان عالم غلام خاتم و خاقان عالم
مرید یارم و پیر خرابات ندیم دردم و درمان عالم
جهان جسم است و من جان جهانم چه جای جان منم جانان عالم
خرابات است و من مست خرابم حریف ساقی رندان عالم
ندارم با سوی‌الله هیچ میلی به جان جملهٔ مردان عالم
جمال بی‌مثال او عیان است نظر فرما تو در اعیان عالم
بیا از نعمت‌الله جو نوائی چه می‌جوئی نوا از خوان عالم

۱۰۷۸

با سر زلف بتی باز درافتاد دلم لاجرم چون سر زلفش به سر افتاد دلم
مجمع اهل دلان زلف پریشان من است مکنم عیب در این جمع گر افتاد دلم
چه کنم مجلس عشق است و حریفان سرمست خاطرم یافت چنین بزم و درافتاد دلم
دوش دلدار کرم کرد و دلم را بنواخت باز امروز در آن رهگذر افتاد دلم
ناظر اویم و منظور من اندر نظر است نور چشم است که روشن نظر افتاد دلم
پردهٔ دل که حجاب دل و دلدار بود خوش برافتاد از آن رو که برافتاد دلم
سیّد ما خبری کرد ز حال دل خویش زان خبر مست شد و بی‌خبر افتاد دلم

۱۰۷۹

غیر او با او نگنجد در دلم مشکل این حل و حل مشکلم
از جمال اوست هر حسنی که هست لاجرم بر حسن خوبان مایلم
غیر او در هر دو عالم هست نیست من نگویم فاصلم یا واصلم
جام می بر دست و می نوشم مدام بر در میخانه باشد منزلم
عالمی خواهند از من عالمی من به ایشان همچو ایشان عالمم
عمر من نگذشت بی‌حاصل دمی حاصلم عشق است و نیکو حاصلم
سرخوشم مستانه می‌گویم سخن از زبان نعمت‌الله قایلم

۱۰۸۰

از جام عشقش مست مدامم ایمن ز خاصم، فارغ ز عامم
ساقی ذوقش با دل حریف است جانان شراب است جانست جامم
گر عشق بازی، از من بیاموز ور ذوق خواهی، می‌خوان کلامم
در زهد اگرچه کامل نباشم در عشقبازی، رند تمامم
تابنده گشتم، تابنده گشتم سلطان عشقش، از جان غلامم
بی عشق جانان، جانم چه باشد، بی‌درد دل من، آخر کدامم
باده به یادش، ما را حلال است بی عشق سیّد، آب است حرامم

۱۰۸۱

من به جان دوستدار رندانم عاشق روی باده نوشانم
بجز از عاشقی و می‌خواری هیچ کاری دگر نمی‌دانم
نوبتی توبه کردم از باده مدتی شد کز آن پشیمانم
شعر مستانه‌ای همی‌گویم غزلی عاشقانه می‌خوانم
دُرد دردش مدام می‌نوشم یار و همدرد دردمندانم
بندهٔ حضرت خداوندم پادشاه هزار سلطانم
سیّد مجلس خراباتم ساقی بزم می‌پرستانم

۱۰۸۲

مطرب خوش‌نوای رندانم ساقی بزم باده‌نوشانم
سخن عاشقان اگر خواهی بشنو از من که خوش همی‌خوانم
جام بر دست و مست و لایعقل گرد رندان مدام گردانم
بزم عشق است مجلسم دائم روز و شب عاشقان حریفانم
ساغر دُرد درد می‌نوشم به از این خود دوا نمی‌دانم
صورتم موج و معنیم بحر است ظاهراً این و باطناً آنم
می‌کشم خوان پادشاهانه نعمت‌الله رسید مهمانم

۱۰۸۳

چنان سرمست و شیدایم که پا از سر نمی‌دانم
دل از دلبر نمی‌یابم می از ساغر نمی‌دانم

برو ای عقل سرگردان ز جان من چه می‌جوئی
که من سرمست و حیرانم بجز دلبر نمی‌دانم
شدم از ساحل صورت بسوی بحر معنی باز
چه جای بحر و بر باشد بجز گوهر نمی‌دانم
دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان
ز ذوق سوختن عودم در این مجمر نمی‌دانم
من آن دانای نادانم که می‌بینم نمی‌بینم
از آن می‌گویم از حیرت که سیم از زر نمی‌دانم
چو دیده سو به سو گشتم نظر کردم به هر سوئی
بجز نور دو چشم خود در این منظر نمی‌دانم
ز هر بابی که می‌خواهی بخوان از لوح محفوظم
که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمی‌دانم
برآمد نور سبحانی چه کفر و چه مسلمانی
طریق مؤمنان دارم ره کافر نمی‌دانم
به جز یاهو و یا من هو نمی‌گویم به روز و شب
چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمی‌دانم
ندیم بزم آن ماهم حریف نعمت‌اللهم
درون خلوت شاهم برون در نمی‌دانم
هم او صورت هم او معنی هم او مجنون هم او لیلی
به غیر از سیّد و یاران شه و چاکر نمی‌دانم

۱۰۸۴

حضرتی غیر او نمی‌دانم — گر تو دانی نکو نمی‌دانم
هر که گوید که غیر او باشد — مشنو از وی بگو نمی‌دانم
عین او رابه عین او جویم — به از این جستجو نمی‌دانم
می خمخانه پاک می‌نوشم — کوزه‌ای یا سبو نمی‌دانم
برو ای عقل و گفتگو بگذار — مستم و گفتگو نمی‌دانم
هو هو لا اله الا هو — من چه گویم جز او نمی‌دانم
سیّد عاشقان یک رویم — عاقلان دو رو نمی‌دانم

۱۰۸۵

بود ممکن که من بی‌جان بمانم / محال است این که بی جانان بمانم
مرا ساقی حریف و عشق یار است / نمی‌خواهم که از یارانِ بمانم
دوای درد دل در دست دارم / مباد آن دم که بی درمان بمانم
عزیز مصر عشقم ای برادر / چو یوسف چند در زندان بمانم
چو او پنهان شود پیدا شوم من / وگر پیدا شود پنهان بمانم
اگر نه او مرا بخشد وجودی / همشیه در عدم حیران بمانم
اگر نه عشق او باشد دلیلم / شوم گمراه و سرگردان بمانم
اگر جانم نماند غم ندارم / به جانان زنده جاویدان بمانم
نمی‌دانم ز غیرت غیرت ای دوست / کدام است غیر تو تا آن بمانم
شوم پیدا اگر پنهان شوی تو / وگر پیدا شوی پنهان بمانم
اگر زلف پریشان برفشانی / چو سیّد بی‌سروسامان بمانم

۱۰۸۶

من ترک می و صحبت رندان نتوانم / از جان گذرم وز سر جانان نتوانم
گوئی که برو توبه کن از باده‌پرستی / زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
بی‌زاهد و بی صومعه عمری بتوان بود / لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم
صد خانه توانم که به یک دم بگذارم / ترک در میخانهٔ رندان نتوانم
با عشق در افتادم و تدبیر ندارم / در درد گرفتارم و درمان نتوانم
راز دل و دلدار نخواهم که بگویم / اما چه توان کرد چو پنهان نتوانم
با سیّد رندان خرابات حریفم / منکر شدن حال حریفان نتوانم

۱۰۸۷

من ترک می و صحبت رندان نتوانم / یک لحظه جدایی ز حریفان نتوانم
بی شاهد و بی ساغر و جامی نتوان بود / بی دلبر و بی مجلس و جانان نتوانم
هرگز ندهم جام می از دست زمانی / جان است رها کردنش آسان نتوانم
گوئی که برو توبه کن از باده‌پرستی / زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
سری است درین سینه که با کس نتوان گفت / دردی است مرا در دل و درمان نتوانم
در کوی خرابات مغان مست خرابم / بودن نفسی بی می و مستان نتوانم
در دیدهٔ من نقش خیال رخ سیّد / نوری است که پیدا شده پنهان نتوانم

۱۰۸۸

علم توحید نیک می‌دانم خوش به ذوق این کتاب می‌خوانم
دو نگویم نه مشرکم حاشا من یکی گویم و مسلمانم
می عشقش به ذوق می‌نوشم رندم و ترک باده نتوانم
گاه در جمع و فارغ از فرقم گاه چون زلف بت پریشانم
در همه حال با خدای خودم نه غلط می‌کنم که خود آنم
مظهر اسم اعظم اویم حافظ حرف حرف قرآنم
سیّد مجلس خراباتم ساقی بزم باده نوشانم

۱۰۸۹

عاشق آن گلعذارم چون کنم همچو زلفش بی‌قرارم چون کنم
مبتلای درد بی‌درمان شدم خسته و زار و نزارم چون کنم
روز و شب مستانه می‌نالم بسوز چارهٔ دیگر ندارم چون کنم
همچو مجنونم ز لیلی مانده دور می‌ندانم در چه کارم چون کنم
چون کنم درمان درد بی‌دوا دردمند و دل فکارم چون کنم
با غم عشقش که شادی من است روزگاری می‌سپارم چون کنم
نعمت‌الله را همی‌جویم به جان تا دمی با او برآرم چون کنم

۱۰۹۰

ای عاشقان! ای عاشقان! من پیر را برنا کنم
ای تشنگان ای تشنگان من قطره را دریا کنم
ای طالبان! ای طالبان! کحال ملک حکمتم
من کور مادرزاد را در یک نظر بینا کنم
کر ابکمی آید برم در وی دمی چون بنگرم
چون طوطی شکرشکن شیرین و خوش گویا کنم
گر نفس بد فعلی کند گوشش بمالم در نفس
ور عقل دردسر دهد حالی ورا رسوا کنم
من رند کوی حیرتم سرمست جام وحدتم
زان در خرابات آمدم تا میکده یغما کنم
پروانهٔ شمعش منم جمعیت جمعش منم
من بلبلم در گلستان از عشق گل غوغا کنم

آمد ندا از لامکان کای سیّد آخر زمان
پنهان شو از هر دو جهان تا بر تو خود پیدا کنم

۱۰۹۱

من خلاف خدا کنم نکنم — غیبت مصطفا کنم نکنم
سنت مصطفا چو جان من است — ترک سنت چرا کنم نکنم
دامن انقیاد حضرت او — تا قیامت رها کنم نکنم
کشت عشقش مرا به تیغ جفا — طلب خونبها کنم نکنم
درد دل چون دوای درد دل است — به از اینش دوا کنم نکنم
عشق جانان که جان من به فداش — از دل خود جدا کنم نکنم
در شهادت چو شاهدم عینی است — طرد عینی چرا کنم نکنم
نکنم توبه از می و ساقی — جز هوایش هوا کنم نکنم
سیّد من چو بر صواب بود — بنده هرگز خطا کنم نکنم

۱۰۹۲

توبه از می کجا کنم نکنم — ترک رندی چرا کنم نکنم
نکنم توبه از می و رندی — بنده هرگز خطا کنم نکنم
بزم عشق است و عاشقان سرمست — جای دیگر هوا کنم نکنم
دامن ساقی و لب ساغر — تا قیامت رها کنم نکنم
جز به دُردی درد دل جانا — درد خود را دوا کنم نکنم
کشتهٔ تیغ عشق مطلوبم — طلب خونبها کنم نکنم
عشق سیّد که راحت جان است — از دل خود جدا کنم نکنم

۱۰۹۳

غم مخور یارا که غمخوارت منم — این جهان و آن جهان یارت منم
بر سر بازار ملک کاینات — اول و آخر خریدارت منم
رو به داروخانهٔ درد من آر — چون شفای جان بیمارت منم
گر به دوزخ می‌کشندت خوش برو — چونکه در آتش نگهدارت منم
ور به جنت می‌روی بی ما مرو — چون فروغ باغ و گلزارت منم
می‌روی هر جا که می‌خواهی برو — بازگشت آخر کارت منم
هاتفی از غیب می‌داد این ندا — نعمت‌اللها طلب کارت منم

۱۰۹۴

درد دل آمد که درمانت منم / سوز جان آمد که جانانت منم
چشم مست آمد که دینت می‌برم / کفر زلف آمد که ایمانت منم
شد پریشان زلف او بر روی او / گفت مجموع پریشانت منم
پادشاهی با گدای خویش گفت / نقد گنج کنج ویرانت منم
مطرب عشاق می‌گوید به ساز / بلبل مست گلستانت منم
ساقی سرمست و جام می به دست / آمده، یعنی که مهمانت منم
گفتمش سیّد غلام عشق تست / گفت هستی بنده، سلطانت منم

۱۰۹۵

به عشق چشم بیمارت دلم بیمار می‌بینم
ولی از نوش سیراب لبت تیمار می‌بینم
همیشه چشم سرمست ترا مخمور می‌یابم
ولی در عین سرمستی خوشی هشیار می‌بینم
لب لعلت چو می‌بوسم حدیثی باز می‌گویم
از آن طوطی نطق خود شکر گفتار می‌بینم
نهال سرو بالای ترا بر دیده بنشانم
چه بخت است این که چشم خویش برخوردار می‌بینم
به عالم هر کجا حسن خوشی زیبا که می‌یابم
خیال عکس خورشید جمال یار می‌بینم
ببین بی روی جانانه چه باشد حال جان و دل
چو بی گل خاطر بلبل چنین افکار می‌بینم
چو سیّد صوفئی صافی که بود او ساکن خلوت
ز عشقت بر سر میدان نشسته زار می‌بینم

۱۰۹۶

نظری می‌کنم و وجه خدا می‌بینم / روی آن دلبر بی‌روی و ریا می‌بینم
بر جمالش همگی صورت جان می‌نگرم / وز کمالش همه تن لطف و وفا می‌بینم
نه بخود می‌نگرم صنع خدا تا دانی / بلکه من صنع خدا هم به خدا می‌بینم
ترک آن قامت و بالاش نگویم به بلا / گرچه از قامت و بالاش بلا می‌بینم
مردم دیدهٔ ما غرقه به خون نظرند / هر طرف می‌نگرم چشمهٔ ما می‌بینم

صوفی صومعهٔ خلوت معنی شده‌ام / لاجرم صورت می صاف و صفا می‌بینم
جان سیّد شده آئینهٔ جانان به یقین / عشق داند ز کجا تا بکجا می‌بینم

۱۰۹۷

نقش عالم خیال می‌بینم / در خیال آن جمال می‌بینم
همه عالم چو مظهر عشقند / همه را بر کمال می‌بینم
ساغر باده‌ای که می‌نوشم / عین آب زلال می‌بینم
نور چشم است و در نظر دارم / از سر ذوق و حال می‌بینم
آینه پیش دیده می‌آرم / حسن آن بی‌مثال می‌بینم
ترک رندی و عاشقی کردن / از دل خود محال می‌بینم
نعمت‌الله را چو می‌نگرم / صورت ذوالجلال می‌بینم

۱۰۹۸

دولت وصل یار می‌بینم / کام دل در کنار می‌بینم
همه روشن به نور او نگرم / گر یکی ور هزار می‌بینم
آنکه از چشم مردم است نهان / روشن و آشکار می‌بینم
هر خیالی که نقش می‌بندم / نور روی نگار می‌بینم
خانهٔ دل که رفته‌ام از غیر / خلوت یار غار می‌بینم
این عجایب که دید یا که شنید / که یکی بی‌شمار می‌بینم
نعمت‌الله را چو می‌نگرم / از نبی یادگار می‌بینم

۱۰۹۹

چشم مستت به خواب می‌بینم / لعبتی بی‌نقاب می‌بینم
جام گیتی‌نما گرفته به دست / خوش حبابی پر آب می‌بینم
نور چشم است و در نظر دارم / روی او بی‌حجاب می‌بینم
آینه پیش دیده می‌آرم / رند مست خراب می‌بینم
تو به روز آفتاب بینی و من / روز و شب آفتاب می‌بینم
ساغر می مدام می‌نوشم / همه خیر و ثواب می‌بینم
سیّدم از خطا چو معصومم / هرچه بینم صواب می‌بینم

۱۱۰۰

یار خود را به ناز می‌بینم ‌‌ جان خود در نیاز می‌بینم
دوش در خواب دیده‌ام او را ‌‌ خوش خیالی که باز می‌بینم
زلف او می‌کشم به هر سوئی ‌‌ نیک عمر دراز می‌بینم
طاق ابروی اوست محرابم ‌‌ روی خود در نیاز می‌بینم
محرم راز خاص محمودی ‌‌ بنده‌ای چون ایاز می‌بینم
سیّد ما کنون به دولت عشق ‌‌ عاشقی پاک باز می‌بینم
نعمت‌اللّٰه به رندی و مستی ‌‌ بر همه سرفراز می‌بینم

۱۱۰۱

هرچه بینم به نور او بینم ‌‌ گل وصلش به دست او چینم
غیر او چونکه نیست در عالم ‌‌ پیش غیری چگونه بنشینم
صورتاً جامم و به معنی می ‌‌ باطناً آن و ظاهراً اینم
خسرو عاشقان سرمستم ‌‌ بلکه جان عزیز شیرینم
غیر او در دلم نمی‌گنجد ‌‌ این چنین است غیرت دینم
نفسم جان به این و آن بخشد ‌‌ این و آن می‌کنند تحسینم
نعمت‌اللّٰه به من نماید رو ‌‌ جام گیتی‌نما چو می‌بینم

۱۱۰۲

عاشق و مستم به کوی می‌فروشان می‌روم
ساقی رندم بسوی باده‌نوشان می‌روم
کوزه‌ای می‌دارم و رندانه می‌گردم روان
عقل را بگذاشتم نزدیک مستان می‌روم
نقطه‌ای در دایره بنموده خوش دوری تمام
من که پرگار ویم بر گرد گردان می‌روم
سایهٔ نور خدایم می‌روم از جا به جا
یا چو خورشیدم که در عالم بدانسان می‌روم
گر نباشد صومعه میخانه خود جای من است
پادشاهم هر کجا خواهم چو سلطان می‌روم
نالهٔ زارم شنو کاین ناله از درد دل است
درد دل بردم بسی این دم به درمان می‌روم

گوئیا من جامم و در دور می‌گردم به عشق
لب نهاده بر لب دلدار و بوسان می‌روم
الصلا ای عاشقان با من که همره می‌شود؟
بلبل مستم روان سوی گلستان می‌روم
جام می شادی جان نعمت‌الله می‌خورم
با حریفان خوش روان در خلوت جان می‌روم

۱۱۰۳

علم صید است و قید کن محکم
یاد می‌گیر و می‌نویسش هم
نفسش جان به عالمی بخشد
هر که با جام می بود همدم
گر جهانی به غم گرفتارند
دل شادان ما بود بی‌غم
اسم اعظم مرا چو خرم کرد
نخورم غم ز صاحب اعظم
عقل خود را بزرگ می‌دارد
نزد من کمتر است از هر کم
مقدم ما مبارک است به فال
ذوق‌ها می‌رسد در این مقدم
نعمت‌الله به عالمی می داد
بندگان سرخوشند و سید هم

۱۱۰۴

بگذر ز وجود و از عدم هم
بگذار حدوث را قدم هم
در آب بشو کتاب معقول
بشکن تو دوات را قلم هم
رو دنیی و آخرت رها کن
تا نور نماند و ظلم هم
می نوش ز خم خسروانی
آخر چه کنی تو جام جم هم
آنجا که منم نه صبح و نه شام
نه روز و نه شب نه بیش و کم هم
میخانه اگرچه بیکران است
می نوش به قدر خویش هم هم
نعمت بگذار و نعمت‌الله
از لا چه گشاید و نعم هم

۱۱۰۵

من به خدا که از خدا غیر خدا نمی‌خوهم
درد دلم دوا بود از تو دوا نمی‌خوهم
ساکن خلوت دلم بر در گل چرا روم
شاه جهان جان منم نان چو گدا نمی‌خوهم

بر سر دار عشق او تا که قدم نهاده‌ام
دیر فنا گذاشتم دار بقا نمی‌خوهم
روضه ترا و حور هم نار ترا و نور هم
من به خدا که راضیم جز که رضا نمی‌خوهم
آل عبایم و یقین اهل غنا فقیر من
ظن غلط مبر که من چون تو غنا نمی‌خوهم
از خط و از خطای تو خطهٔ ما مقدس است
راه صواب می‌روم ملک ختا نمی‌خوهم
سفره صفت برای نان حلقه به گوش کی شوم
از طبق ترینه[1] ای خوان ابا[2] نمی‌خوهم
مال وبال خواجه است گشته به مال مبتلا
گر تو بلا همی‌خوهی بنده بلا نمی‌خوهم
نکتهٔ عشق خوانده‌ام از ورق کتاب حق
معنی سرّ این سخن از فقها نمی‌خوهم
رحمت او برای من نعمت او فدای من
در بر اوست جای من جای شما نمی‌خوهم
مست شراب وحدتم نیست خمار کثرتم
سید ملک عزتم غیر خدا نمی‌خوهم[3]

۱۱۰۶

در نظر نقش خیال تو نگارم دایم
غیر ازین کار دگر کار ندارم دایم
از ازل تا به ابد عشق تو در جان من است
روز و شب سرخوشم و عاشق زارم دایم
جان فدا کردم و سر در قدمت می‌بازم
بسر تو که ز دستت نگذارم دایم
همدم جامم و با ساقی سرمست حریف
کس چه داند که در اینجا بچه کارم دایم
بر سر کوی تو ثابت قدمم تا باشم
لاجرم عمر گرامی بسر آرم دایم
گر پریشان بود این گفتهٔ من می‌شاید
زانکه سودازدهٔ زلف نگارم دایم
در خرابات مغان سیّد سرمستانم
فارغ از مستی و ایمن ز خمارم دایم

۱. ترینه بر وزن قرینه: خورشی است که مردم فقیر ساخته بخورند.

۲. آش، نانخورش.

۳. نمی‌خوهم لهجهٔ محلی است به معنی نمی‌خواهم.

۱۱۰۷

همه جا طالب وصال توایم / درهمه حال با خیال توایم
از ازل عاشقیم و تا به ابد / همچنان عاشق جمال توایم
تو امامی و ما همه مأموم / تابع قول و فعل و حال توایم
ما وگل هر دو خوش به هم باشیم / زانکه ما هر دو یک کمال توایم
ساغر می بیار و ما را ده / که به جان تشنهٔ زلال توایم
خوش مثالی نوشته‌ای به مثل / حرفی از خط بی‌مثال توایم
حکم ما را نشان کن ای سیّد / به نشانی که ما ز آل توایم

۱۱۰۸

جان و دل ایثار جانان کرده‌ایم / عمر و سر در کار ایشان کرده‌ایم
جان فدا کردیم در میدان عشق / این کرم چون شیر مردان کرده‌ایم
جرعه‌ای می را به عالم داده‌ایم / قیمت می نیک ارزان کرده‌ایم
جمع بنشستیم در گلزار عشق / سنبل زلفی پریشان کرده‌ایم
از برای گنج عشقش کنج دل / چون سرای خویش ویران کرده‌ایم
از سر ذوق این سخن را گفته‌ایم / ذوق در عالم فراوان کرده‌ایم
نعمت‌اللّه را به بزم آورده‌ایم / دعوتی از بهر مهمان کرده‌ایم

۱۱۰۹

این عنایت بین که ما دربارهٔ جان کرده‌ایم
جان سرمست خوشی ایثار جانان کرده‌ایم
بنده‌ایم و بنده فرمانیم و فرمان می‌بریم
هر چه ما کردیم در عالم به فرمان کرده‌ایم
حضرتش سلطان و ما از جان غلام خدمتش
مخلصانه تخت دل تسلیم سلطان کرده‌ایم
در خرابات مغان بزم خوشی بنهاده‌ایم
خان و مان زاهدی را نیک ویران کرده‌ایم
جام دُرد درد دل چون صاف درمان خورده‌ایم
دردمندان را به دُرد درد درمان کرده‌ایم
ما بهر کنجی گذر کردیم و گنجی یافتیم
تا نگردد آشکارا گنج پنهان کرده‌ایم

خوش در میخانهٔ مستانه‌ای بگشوده‌ایم
نعمت‌الله را سبیل راه رندان کرده‌ایم

۱۱۱۰

باز هوای تو هوس کرده‌ایم
وز هوس غیر تو بس کرده‌ایم
تا هوس عشق تو کردیم ما
در هوست ترک هوس کرده‌ایم
در هوس شکّر لعل لبت
طوطی جان را چو مگس کرده‌ایم
صبح سعادت چو به ما رو نمود
پشت بر آشوب عسس کرده‌ایم
منزل ما تا حرم کعبه شد
ترک هیاهوی جرس کرده‌ایم
مرغ دل ما چو پریدن گرفت
ما به هوا ترک قفس کرده‌ایم
همدم سیّد چو توئی هر نفس
یاد مراعات نفس کرده‌ایم

۱۱۱۱

جان فدای عشق جانان کرده‌ایم
این عنایت بین که با جان کرده‌ایم
تا نبیند چشم نامحرم رخش
روی او از غیر پنهان کرده‌ایم
طعنه‌ها بر حال مخموران زدیم
آفرین بر جان مستان کرده‌ایم
دُردی دردش فراوان خورده‌ایم
درد دل را نیک درمان کرده‌ایم
گنج او در کنج ویران یافتیم
لاجرم گنجینه ویران کرده‌ایم
عقل هندو دردسر می‌داد و ما
خانه‌اش ترکانه تالان کرده‌ایم
تا مگر آن زلف او آید به دست
مجمع جمعی پریشان کرده‌ایم
مذهب رندان طریق عاشقی است
اختیار راه رندان کرده‌ایم
نعمت‌الله را به سیّد خوانده‌ایم
نسبت او را به جانان کرده‌ایم

۱۱۱۲

دردمندیم و به امید دوا آمده‌ایم
مستمندیم و طلب کار شفا آمده‌ایم
از در لطف تو نومید نگردیم که ما
بی‌نوایان به تمنای نوا آمده‌ایم
ما گدائیم و تو سلطان جهان کرمی
نظری کن که به امید شما آمده‌ایم
دل فداکرده و جان داده و سر برکف دست
تا نگوئی که به تزویر و ریا آمده‌ایم
این چنین عاشق سرمست که بینی ما را
نیست حاجت که بگویم ز کجا آمده‌ایم
ما اگر زاهد سجاده نشینیم، نه رند
بر سر کوی خرابات چرا آمده‌ایم
سیّد بزم خرابات جهان جانیم
بندگانیم، به درگاه خدا آمده‌ایم

۱۱۱۳

تا خیال روی او در آب دیده دیده‌ایم
در هوایش همچو دیده سو به سو گردیده‌ایم

نقش‌بندی می‌کند هر دم خیالش در نظر
این چنین نقشی ندیدستیم و هم نشنیده‌ایم

شاه ما گوشه‌نشینان دوست می‌دارد از آن
با خیالش خلوتی در گوشه‌ای بگزیده‌ایم

بلبل مستیم و در گلشن نوائی می‌زنیم
تا گلی از گلستان وصل جانان چیده‌ایم

زاهد بیچارهٔ مسکین به عمر خود ندید
آنچه ما از جرعهٔ جام شرابی دیده‌ایم

ما لب خود را به آب زندگانی شسته‌ایم
تا لب جامی به کام جان خود بوسیده‌ایم

نعمت‌الله ساقی و ما عاشقان باده‌نوش
عاشقانه جام می شادی وی نوشیده‌ایم

۱۱۱۴

روشنی چشم جان از نور جانان دیده‌ایم
این چنین نور خوشی در دیدهٔ جان دیده‌ایم

صورت و معنی عالم را به ما بنموده‌اند
جمله یک معنی و صورت را فراوان دیده‌ایم

این و آن را مخزن گنج الهی یافتیم
عارفانه گنج او در کنج ویران دیده‌ایم

همچو رندان سر به پای خم می بنهاده‌ایم
لذت عمر خوشی از ذوق مستان دیده‌ایم

دیدهٔ باریک‌بین ما چو رویش دیده است
در سواد کفر زلفش نور ایمان دیده‌ایم

غیر او نقش خیالی می‌نماید در نظر
این به چشم ما نماید زانکه ما آن دیده‌ایم

ما خراباتی و رند و عاشق و می‌خواره‌ایم
نعمت‌الله را امیر بزم رندان دیده‌ایم

۱۱۱۵

نور او در چشم بینا دیده‌ایم
در همه آئینه او را دیده‌ایم

آب چشم ما به هر سو رو نهاد
چشمه‌ای را عین دریا دیده‌ایم

دیده‌ایم آئینهٔ گیتی‌نما
نور او در جمله اشیا دیده‌ایم

عشق را جائی معین هست نیست
جای آن بیجا بهرجا دیده‌ایم

بر در میخانه مست افتاده‌ایم
جنت‌المأوای خود وا دیده‌ایم

نور رویش روشنی چشم ما است
روشن است این چشم ما نادیده‌ایم

نعمت‌الله را به ما سیّد نمود
این نظر از حقتعالی دیده‌ایم

۱۱۱٦

ما به نور روی خوب او جمالش دیده‌ایم
همچو دیده گرد عالم سو به سو گردیده‌ایم

در بهشت جاودان گشتیم با یاران بسی
عارفانه میوه‌ها از هر درختی چیده‌ایم
هرچه آمد در نظر، آورد از آن دلبر خبر
لاجرم از یک به یک نیکو خبر پرسیده‌ایم
در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف
جام می شادی روی عاشقان نوشیده‌ایم
ما به تخت نیستی خوش در عدم بنشسته‌ایم
فرش هستی سر به سر در همدگر پیچیده‌ایم
دیگران از خود سخن گفتند و ما گوئیم از او
این چنین قول خوشی از دیگران نشنیده‌ایم
نعمت‌الله در همه آئینه روشن رو نمود
آنچنان روی خوشی روشن به نورش دیده‌ایم

۱۱۱۷

یک نظر از اهل دل تا دیده‌ایم / نزد مردم همچو نور دیده‌ایم
در خیال دیدن او روز و شب / همچو دیده سو به سو گردیده‌ایم
عاشق و مستیم و با ساقی حریف / می ز جام عشق او نوشیده‌ایم
از دم ما مرده دل زنده شود / تا لب عیسای جان بوسیده‌ایم
ذوق بلبل از نوای ما بود / زانکه ما گل از وصالش چیده‌ایم
تا ابد سلطان اقلیم دلیم / خلعت از روز ازل پوشیده‌ایم
سیّد ما در نظر چون آینه است / ما در این آئینه او را دیده‌ایم

۱۱۱۸

نیم شب خوش آفتابی دیده‌ایم / آفتابی مه نقابی دیده‌ایم
صورت و معنی عالم یافتیم / خوش سرآب و سرابی دیده‌ایم
ما ز دریائیم و دریا عین ما / لاجرم چشم پرآبی دیده‌ایم
خوش خیالی نقش می‌بندیم باز / گوئیا نقشی به خوابی دیده‌ایم
عالمی را باده می‌بخشیم ما / در چنین خیری ثوابی دیده‌ایم
در خرابات مغان افتاده مست / شاهد مست خرابی دیده‌ایم
نعمت‌الله نور چشم عاشقان / ساقی عالی‌جنابی دیده‌ایم

۱۱۱۹

عشق او در بحر و در بر دیده‌ایم
نور او در خشک و در تر دیده‌ایم

چشم ما روشن به نور او بود
روی او چون ماه انور دیده‌ایم

گرچه هر دم می‌نماید صورتی
معنی این‌ها مکرر دیده‌ایم

در همه آئینه دیدیم آن یکی
دیده‌ایم و بار دیگر دیده‌ایم

هر گدائی را که می‌بینیم ما
پادشاهی تاج بر سر دیده‌ایم

گر خبر از غیر می‌پرسی مپرس
زانکه ما خود غیر کمتر دیده‌ایم

سید ما نور چشم ما بود
نور آن پاکیزه منظر دیده‌ایم

۱۱۲۰

ما دم از عشق در قدم زده‌ایم
پیش ازین دم ز عشق دم زده‌ایم

کاف کن در کتاب کون نبود
که خیالش به جان رقم زده‌ایم

غم نداریم از همه عالم
شادی عشق جام جم زده‌ایم

مطرب بزم باده نوشانیم
ساز عشاق زیر و بم زده‌ایم

حرف عشقش نوشته‌ایم به جان
دفتر عقل را قلم زده‌ایم

در طریقی که نیست پایانش
عاشقانه خوشی قدم زده‌ایم

از وجود و عدم مگو سیّد
که وجود و عدم بهم زده‌ایم

۱۱۲۱

در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم
توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم

عاشقانه همدم جامیم و با ساقی حریف
فارغیم و در دهان شیخ و شاب افتاده‌ایم

دیدهٔ ما تا خیال روی او در خواب دید
گوشه‌ای بگرفته‌ایم و خوش به خواب افتاده‌ایم

گرنه فصل هجر می‌خوانیم این گفتار چیست
ورنه عشق وصل داریم از چه باب افتاده‌ایم

ما ز پا افتاده‌ایم افتادگان را دستگیر
کز هوای جام می در اضطراب افتاده‌ایم

تا ز سودای سر زلفش پریشان گشته‌ایم
مو به مو چون زلف او در پیچ و تاب افتاده‌ایم

نعمت‌الله در کنار و ساغر می در میان
بر در میخانه مست و بی‌حجاب افتاده‌ایم

۱۱۲۲

در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم
توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم
در خیال آن که بنماید خیال او به خواب
نقش بستیم آن خیال و خوش به خواب افتاده‌ایم
دل به دست زلف او دادیم و در پا می‌کشد
لاجرم چون زلف او در پیچ و تاب افتاده‌ایم
آب چشم ما به هر سو رو نهاده می‌رود
ما چنین تشنه ولی در غرق آب افتاده‌ایم
آفتاب لطف او بنواخت ما را از کرم
روشن است احوال ما بر آفتاب افتاده‌ایم
سیّد رندیم و با ساقی حریفی می‌کنیم
بر در میخانه مست و بی‌حجاب افتاده‌ایم
بر سر کوی محبت ما و چون ما صدهزار
جان به جانان داده‌ایم و بی‌حساب افتاده‌ایم

۱۱۲۳

درس عشق از دفتر جان خوانده‌ایم — نقش عقل از پیش دیده رانده‌ایم
از سر هر دو جهان برخاستیم — آن یگانه در نظر بنشانده‌ایم
صدهزاران گوهر از دریای عشق — بر سر عشاق خود افشانده‌ایم
تا همه رندان ما مستان شوند — در خرابات فنا وا مانده ایم
گفتهٔ سیّد بخوان و خوش بگو — ما کلام حق تعالی خوانده‌ایم

۱۱۲۴

تا میانش در کنار آورده‌ایم — جان به شکرانه نثار آورده‌ایم
حسن او بر دیده نقشی بسته‌ایم — عالمی نقش نگار آورده‌ایم
کار جانبازی است کار عاشقی — جان در این بازی بکار آورده‌ایم
بر سر دار فنا دار بقا است — ما از آن سر پای دار آورده‌ایم

جان ما حلقه بگوش عشق اوست گوش پیش گوشوار آورده‌ایم
بر در میخانهٔ معشوق خود عاشقان را صدهزار آورده‌ایم
گر رسول‌الله از دنیا برفت نعمت‌الله یادگار آورده‌ایم

۱۱۲۵

مائیم کز جهان همه دل برگرفته‌ایم جان داده‌ایم و دامن دلبر گرفته‌ایم
مست و خراب و عاشق و رندیم و باده‌نوش آب حیات از لب ساغر گرفته‌ایم
چون مذهب قلندر رندی و عاشقی است رندانه ما طریق قلندر گرفته‌ایم
صد بار خوانده‌ایم کلام خدا تمام امروز فاتحه دگر از سر گرفته‌ایم
عشق آتشی گرفته و در جان ما زده ما شمع‌وار ز آتش او در گرفته‌ایم
بر لب گرفته‌ایم لب جام می مدام دامان ساقی و لب کوثر گرفته‌ایم
یار و ندیم مجلس ما نعمت‌الله است بنگر که ما حریف چه در خور گرفته‌ایم

۱۱۲٦

ما علم عشق بر ورق جان نوشته‌ایم خوانیم این کتاب و دگر هم نوشته‌ایم
با ما سخن مگو ز وجود و عدم که ما عمری است کز وجود و عدم درگذشته‌ایم
ما رهبران کوی خرابات وحدتیم رندانه گرد هر در میخانه گشته‌ایم
آدم بهشت هَشت بهشت از برای دوست ما از برای دوست دو عالم بهشته‌ایم
این حرف خوب صورت و آن نقش پرنگار بر لوح کائنات به ذوقش نوشته‌ایم
تخم محبتی که بود میوه‌اش لقا در جویبار دیدهٔ ما بین که کشته‌ایم
ما بنده‌ایم سیّد خود را به جان و دل سلطان انس و جن و امیر فرشته‌ایم

۱۱۲۷

تا خیال روی او بر دیده نقشی بسته‌ایم با خیالش روز و شب در گوشه‌ای بنشسته‌ایم
نور چشم است او از آن بر دیده‌اش بنشانده‌ایم تا نبینندش در خلوت‌سرا بربسته‌ایم
همدم جامیم و با ساقی نشسته روبرو عهد با او بسته‌ایم و عهد را نشکسته‌ایم
در خرابات مغان با عاشقان هم صحبتیم رند سرمستیم و از دنیی و عقبی رسته‌ایم
عشق ما و نعمت‌الله جاودان با هم بود از ازل پیوسته‌ایم و تا ابد نگسسته‌ایم

۱۱۲۸

مدتی شد که به جان با تو در آمیخته‌ایم در سر زلف دل‌آویز تو آویخته‌ایم

جوی آبی که روان در نظرت می‌گذرد — آب چشم است که ما بر گذرت ریخته‌ایم
پردهٔ دیدهٔ ما در نظر ما به مثل — شعر بیزی است به آن خاک درت بیخته‌ایم
به خیالی که خیال تو نگاریم به چشم — هر زمان نقش خیالی ز نو انگیخته‌ایم
تا که در بند سر زلف تو دل در بند است — با تو پیوسته و از غیر تو بگسیخته‌ایم
گوشهٔ خلوت میخانه مقامی امن است — ما درین خانه از آن واسطه بگریخته‌ایم
نعمت‌الله می صاف است در این جام لطیف — ما به جان با می و جامش بهم آمیخته‌ایم

۱۱۲۹

خوش در میخانه‌ای بگشاده‌ایم — باده‌نوشان را صلایی داده‌ایم
جام می بر دست و رندانه مدام — سر به پای خم می بنهاده‌ایم
در خرابات مغان مست و خراب — بر در میخانه‌ای افتاده‌ایم
خرقهٔ خود را به می شستیم پاک — فارغ از تسبیح و ز سجاده‌ایم
در هوای عاشق باده‌پرست — دایماً بنشسته یا استاده‌ایم
بندهٔ سیّد شدیم از جان و دل — از همه ملک جهان آزاده‌ایم

۱۱۳۰

دل به دلبر جان به جانان داده‌ایم — بندهٔ او وز همه آزاده‌ایم
از سر هر دو جهان برخاستیم — بر در میخانه مست افتاده‌ایم
عاشقانه در خرابات مغان — رو به درگاه یکی بنهاده‌ایم
بر طریق عاشقان ما ره رویم — لاجرم چون رهروان بر جاده‌ایم
در خرابات مغان مست خراب — خوش در میخانه‌ای بگشاده‌ایم
زاهدی ما همه بر باد رفت — همدم جام و محب باده‌ایم
نعمت‌اللهیم وز آل رسول — گوهر پاکیم نه بیجاده‌ایم

۱۱۳۱

خسته حالیم وز لطف تو شفا می‌طلبیم — دردمندیم و ز وصل تو دوا می‌طلبیم
هر کسی را ز تو گر هست به نوعی طلبی — ما بهر وجه که هست از تو ترا می طلبیم
از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما — به خدا گر ز خدا غیر خدا می‌طلبیم
آنکه ما می‌طلبیمش همه دانند و لیک — نیست یارا که به گوئیم کرا می‌طلبیم
مشکل این است که سعی طلب ما هرگز — نرسیده است بدان جای که ما می‌طلبیم
کیمیائی که مس قلب ازو زر گردد — به یقیق از نظر پاک شما می‌طلبیم

گر بقا می‌طلبی باش فنا چون سید ما ز خود نا شده فانی چه بقا می‌طلبیم

۱۱۳۲

ما خدا چون شما نمی‌طلبیم یعنی از خود جدا نمی‌طلبیم
هر کسی طالبند چیزی را ما بغیر از خدانمی‌طلبیم
جان و دل را فدای او کردیم وز جنابش جزا نمی‌طلبیم
مبتلای بلای او گشتیم والعجب جز بلا نمی‌طلبیم
گرچه داریم درد دل لیکن درد دل را دوا نمی‌طلبیم
کشتهٔ عشق او شدیم ولیک ما ازو خونبها نمی‌طلبیم
عین مطلوب گشته‌ای سیّد زان سبب غیر ما نمی‌طلبیم

۱۱۳۳

مائیم که مظهر صفاتیم سر حلقهٔ عارفان ذاتیم
سیاح ولایت قدیمیم هم ساکن خطهٔ جهاتیم
باقی به بقای ذات عشقیم ایمن ز حیات وز مماتیم
دانندهٔ سرّ حرف کونیم پرگار وجود کایناتیم
خضریم که رهنمای خلقیم پروردهٔ چشمهٔ حیاتیم
او بحر محیط و ما چو موجیم او نیشکر است و ما نباتیم
ما بندهٔ سیّدیم از جان بیزار ز لات و از مناتیم

۱۱۳۴

باز ساز عشق را بنواختیم کشتی دل در محیط انداختیم
عارفانه خلوت خالی دل با خدای خویشتن پرداختیم
ما چو دریائیم و خلق امواج ما لاجرم ما با همه در ساختیم
تیغ مستی بر سر هستی زدیم ذوالفقار نیستی تا آختیم
اسب همت را ازین میدان خاک بر فراز هفت گردون تاختیم
عارف هر دو جهان گشتیم لیک جز خدا والله دگر نشناختیم
نعمت‌اللّه را نمودیم آشکار عالمی را از کرم بنواختیم

۱۱۳۵

مستیم و خراب و می پرستیم پنهان چه کنیم مست مستیم

گوئی مستی و رند و عاشق — آری مستیم و رند هستیم
برخاسته از سریر هستی — بر مسند نیستی نشستیم
مستیم و مدام همدم جام — صد شکر که توبه را شکستیم
تا جان باشد شراب نوشیم — کردیم این شرط و عهد بستیم
در بند خیال دی و فردا — بودیم امروز و باز رستیم
شادی روان نعمت‌الله — می می‌نوشیم و می پرستیم

۱۱۳۶

دل در آن زلف پرشکن بستیم — لاجرم باز توبه بشکستیم
مدتی عقل دردسر می‌داد — عشق آمد ز عقل وارستیم
خلوت دیده را صفا دادیم — با خیال نگار بنشستیم
ما ز خود فانی و به او باقی — ما به خود نیست و به او هستیم
جان ما راست ذوق پیوسته — جان به جانان خویش پیوستیم
عقل مخمور را چه کار اینجا — ما حریفان رند سرمستیم
بندگانه به خدمت سیّد — کمری بر میان جان بستیم

۱۱۳۷

رخت بربستیم و دل برداشتیم — آمده نا آمده پنداشتیم
چون خیالی می‌نماید کاینات — بود و نابودش یکی انگاشتیم
در زمین بوستان دوستان — سالها تخم محبت کاشتیم
مدتی بستیم نقشی در خیال — بر سواد دیده‌اش بنگاشتیم
عاقبت دیدیم جز نقشی نبود — از خیال آن نقش را بگذاشتیم
در خرابات فنا ساکن شدیم — عاشقانه چاه جاه انباشتیم
تا خلیل‌الله درآمد در کنار — نعمت‌الله از میان برداشتیم

۱۱۳۸

درد دل بردیم و درمان یافتیم — سوز جان دیدیم و جانان یافتیم
بی‌نوا گشتیم در هر گوشه‌ای — ناگهی نقد فراوان یافتیم
از دل ما جوی عشق او که ما — گنج او در کنج ویران یافتیم
عاشقان از ما کمالی یافتند — تا کمال از قرب رحمان یافتیم
آشکارا شد که ما در کنج دل — حاصل کونین پنهان یافتیم

هرکه را دیدیم عشق یار داشت
از همه آن جو که ما آن یافتیم
نعمت‌الله در خرابات مغان
ساقی سرمست رندان یافتیم

۱۱۳۹

جان فدا کردیم و جانان یافتیم
درد دل بردیم و درمان یافتیم
جان ما تا مبتلای عشق شد
از بلایش راحت جان یافتیم
دلبر خود در دل خود دیده‌ایم
گنج او در کنج ویران یافتیم
مدتی بودیم با ساقی حریف
عاشقانه می فراوان یافتیم
گوهر توحید اگر جوید کسی
گو ز ما می‌جو که ما آن یافتیم
یوسف مصری که صد مصرش بهاست
ناگهی در ملک کنعان یافتیم
نعمت‌الله در خرابات جهان
میر سرمستان و رندان یافتیم

۱۱۴۰

درد دل بردیم و درمان یافتیم
نوش وصل از نیش هجران یافتیم
بندگی کردیم سلطان را بسی
سلطنت از قرب سلطان یافتیم
از بر ما مدتی دل رفته بود
در سر زلف پریشان یافتیم
آنچه می‌جویند و می‌گویند آن
می‌طلب از ما که ما آن یافتیم
سر بیفکندیم و سردار آمدیم
جان فدا کردیم و جانان یافتیم
سالها در کنج دل ساکن شدیم
گنج او در کنج ویران یافتیم
نعمت‌الله را به دست آورده‌ایم
لاجرم نعمت فراوان یافتیم

۱۱۴۱

وقت ما خوش شد که ما ملک ازگدائی یافتیم
تاج و تخت خسروی در بی‌نوائی یافتیم
این سعادت بین که چون گنج قناعت شد پدید
خاتم ملک سلیمان در گدائی یافتیم
سر بزیر پا در آوردیم تا سرور شدیم
پیروی کردیم از آن رو پیشوائی یافتیم
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده‌ایم
دولت جاوید و گنج پادشاهی یافتیم

از سر همت قدم بر هستی خود تا زدیم
چون ز خود بیگانه گشتیم آشنائی یافتیم
چون همایان جیفه پیش کرکسان انداختیم
لاجرم بر کرکسان اکنون همائی یافتیم
نعمت‌الله راز خود با رازداران بازگو
هست ما چون نیست شد هست خدائی یافتیم

۱۱۴۲

ما ز درد دل دوائی یافتیم / درد خوردیم و صفائی یافتیم
تا که بیگانه شدیم از خویشتن / ناگهانی آشنائی یافتیم
گنج او در کنج ویران دیده‌ایم / با تو کی گوئیم جائی یافتیم
ما ازین هستی خود فانی شدیم / جاودان از وی بقائی یافتیم
در خرابات مغان با عاشقان / ساقی خلوت‌سرائی یافتیم
بی‌نوا گشتیم در عالم بسی / تا نوا از بی‌نوائی یافتیم
نعمت‌الله را به دست آورده‌ایم / از خدای خود عطائی یافتیم

۱۱۴۳

بی‌نشانی را نشانش یافتیم / گنج پنهانی عیانش یافتیم
صورت و معنی عالم دیده‌ایم / آن معانی را بیانش یافتیم
آنکه عقل از دیدنش محروم ماند / عاشقانه ناگهانش یافتیم
دیده‌ایم آئینهٔ گیتی‌نما / آشکارا و نهانش یافتیم
دلبر سرمست در کوی مغان / در میان عاشقانش یافتیم
هرچه آید در نظر ای نور چشم / جسم او دیدیم و جانش یافتیم
مظهر ذات و صفات کبریا / سیّد آخر زمانش یافتیم

۱۱۴۴

نقد گنج عشق او در کنج دل ما یافتیم / این سعادت بین که آن گم کرده را وایافتیم
تشنه‌ای بودیم و گرد بحر می‌گشتیم ما / تا که از عین یکی ما هفت دریا یافتیم
آفتاب روی او در دیدهٔ ما رو نمود / این چنین نور خوشی در چشم بینا یافتیم
در خرابات مغان عمری بسر آورده‌ایم / عاقبت ساقی سرمستی در آنجا یافتیم
نه به اشیا دیدهٔ ما دیده نور روی او / ما به نور روی او مجموع اشیاء یافتیم

صورت زیبای اعیان مظهر اسمای اوست خوانده‌ایم اسما تمام و یک مسما یافتیم
سیّد ما چون درین دریای توحید اوفتاد عین او از ما بجو زیرا که آن ما یافتیم

۱۱۴۵

با خراباتئی در افتادیم در خرابات بر سر افتادیم
بارها اوفتاده‌ایم اینجا آخر عمر دیگر افتادیم
دل به دریا فتاد و ما از پی سرخوشانیم و خوش‌تر افتادیم
در می افتاده‌ایم رندانه چه توان کرد چون درافتادیم
عاشق و مست و باده برکف دست باز از خان و مان برافتادیم
دست دادیم و سر فدا کردیم نیک در پای دلبر افتادیم
خوش مقامی است بر در خمار نکنی عیب ما گر افتادیم
عود دل سوخت اندر این مجمر همچو آتش به مجمر افتادیم
سیّد عاشقان دور قمر بی‌تکلف که در خور افتادیم

۱۱۴۶

میخانهٔ ذوق در گشادیم مستانه صلای عام دادیم
هر جا دیدیم یار رندی جامی به کفش روان نهادیم
می‌خواری و عشقبازی آموز از ما که تمام اوستادیم
میخانه سبیل ماست امروز خوش خم مئی سرش گشادیم
بی می نفسی نمی‌توان بود چون می نخوریم ما جمادیم
مستیم و خراب در خرابات یاران مددی که اوفتادیم
رندیم و حریف نعمت‌اللّه سرمستان را همه مرادیم

۱۱۴۷

مستانه ملک صورت و معنی بهم زدیم رندانه در قدم قدمی از قدم زدیم
ما را مسلم است دم از نیستی زدن کز هستی وجود رقم بر عدم زدیم
پروانه‌وار کاغذ تن را بسوختیم وز شمع عشق آتشی اندر قلم زدیم
گفتیم اناالحق و علم عالمی شدیم منصور وار بر سر داری علم زدیم
ما عارفان سرخوش و دلشاد و عاشقیم مستیم و لاابالی و غم را بهم زدیم
با جام می مدام حریفانه همدمیم مستانه زان مدام ز میخانه دم زدیم
در دیده روی ساقی و بر دست جام می شادی روی سیّد خود جام جم زدیم

۱۱۴۸

تا مجرد از دل و از جان شدیم　همنشین و همدم جانان شدیم
همچو قطره بهر یک دردانه‌ای　غرقهٔ دریای بی‌پایان شدیم
از خیال روی یار خویشتن　همچو زلفش بی‌سروسامان شدیم
تا که پیدا شد جمال عشق دوست　ما بخود در خود ز خود پنهان شدیم
از برای گنج عشقش روز و شب　ساکن کنج دل ویران شدیم
جان و دل در کار عشقش باختیم　لاجرم ما جمله تن چون جان شدیم
تا خبر از زلف و رویش یافتیم　بی‌خبر از کفر وز ایمان شدیم
گرد نقطه مدتی گشتیم تا　نقطهٔ پرگار این دوران شدیم
سیّدی چون از میانه برفتاد　آنچه می‌جستیم کلی آن شدیم

۱۱۴۹

بیا تا با تو ما همباز گردیم　به شهر خویشتن هم بازگردیم
چو شهباز آمدیم از حضرت شاه　بیا تا نزد آن شه بازگردیم
پر و بالی برآریم از حقیقت　بر اوج لامکان پرواز گردیم
فدای او شویم از خود به کلی　برای عشق او جانباز گردیم
چو ما آن خاک آن کوئیم زین ره　غبار او شویم و بازگردیم
درین ره مدتی رفتیم بیخود　روا نبود که با خود بازگردیم
ندیم سیّدیم و همدم او　ازین همدم کجا ما بازگردیم

۱۱۵۰

ما ز می شوق عشق عاشق و مست آمدیم　بر سر کوی مغان باده‌پرست آمدیم
پیشتر از این ظهور خورده شراب طهور　ساقی ما گشته حور ز آن همه مست آمدیم
چونکه بیامد چو جان دوست در آن لامکان　گفت به ما این زمان بهر نشست آمدیم
این دل ما خوش شده چونکه رسید این خبر　چند روی در بدر جام به دست آمدیم
چونکه درون دلم گشت نهان دلبرم　گفت به ما این زمان دست به دست آمدیم
ساغر و ساقی ما جمله توئی والسلام　عشق بگوید تمام جمله ز هست آمدیم
دوست در آن یک چله کرده چنین غلغله　جمله در آن سلسله جرعه‌پرست آمدیم
هر سحری آن نگار برد مرا نزد یار　کرد مرا بی‌قرار نیست ز هست آمدیم
سیّد دریا شکاف شست فکنده به بحر　از طلب عشق او جمله بشست آمدیم

۱۱۵۱

ما زنگ ز آینه زدودیم در آینه روی خود نمودیم
رندانه در شرابخانه بر جملهٔ عاشقان گشودیم
مستانه به یک کرشمه‌ای دل از دست جهانیان ربودیم
بی‌ذوق نبوده‌ایم یک دم بوذیم به ذوق تا که بودیم
ذوقی دگر است گفتهٔ ما تا بر لب یار لب گشودیم
جانان به زبان ما سخن گفت ما نیز بگوش او شنودیم
مستیم و خراب و لاابالی ایمن ز غم زیان و سودیم
زنده به حیات عشق اوئیم موجود ز جود آن وجودیم
سرمست خوشی چو نعمت‌الله دیگر نبود بس آزمودیم

۱۱۵۲

نور او عین این و آن دیدیم در همه آینه عیان دیدیم
هرچه بینیم ما به او بینیم تو چنین بین که ما چنان دیدیم
نقطه در دور دایره بنمود خوش محیطی در آن میان دیدیم
آفتاب جمال ظاهر گشت نور چشم محققان دیدیم
هر حبابی که دید دیدهٔ ما عین آن بحر بی‌کران دیدیم
دیده او داد و نور او بخشید نور رویش به او روان دیدیم
جام گیتی‌نما است سیّد ما ما در او نور انس و جان دیدیم

۱۱۵۳

هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم به جز نور جمال او ندیدیم
بحمدالله که در دوران عشقش چو ماه نو همیشه بر مزیدیم
به گرد نقطه چون پرگار گشتیم به آخر هم بدان اول رسیدیم
چو قطره غرق بحر عشق گشتیم محیطی را به یکدم در کشیدیم
خرابات است و ما مست و خرابیم ز هر خم مئی جامی چشیدیم
به عالم نعمت‌الله را نمودیم از آن دم روح در هر دم دمیدیم

۱۱۵۴

ما آینه در نمد کشیدیم دامن ز خودی خود کشیدیم
پرگار صفت به گرد نقطه خط بر سر نیک و بد کشیدیم

بودیم حباب و غرقه گشتیم — واحد بسوی احد کشیدیم
گرمی به حساب خورد رندی — ما ساغر بی‌عدد کشیدیم
دردی‌کش کوی می‌فروشیم — بحر ازل و ابد کشیدیم
دردی است به‌کس نمی‌توان گفت — آن رنج که از خرد کشیدیم
شادی روان نعمت‌الله — هر دم جامی دو صد کشیدیم

۱۱۵۵

ما با تو بجز یاری داریم نداریم — جز عشق نکو کاری داریم نداریم
جز دولت درویشی جوئیم نجوئیم — سودای جهان داری داریم نداریم
چون ساغر می در دور مستانه همی گردیم — جز میل به می‌خواری داریم نداریم
جز دردی درددل نوشیم ننوشیم — جز ناله و جز زاری داریم نداریم
یاریم ز جان و دل با سید سرمستان — با یار دگر یاری داریم نداریم

۱۱۵۶

دائم به خیال آن نگاریم — کاری بجز این دگر نداریم
صاحب نظریم و نقش رویش — بر دیدهٔ دیده می‌نگاریم
هر دم که ز نقش خود برآئیم — جانی به هوای او سپاریم
ما عاشق مست و عقل مخمور — در صحبت خود کجا گذاریم
خوش درددلی است در دل ما — دل زنده ز درد بی‌قراریم
مائیم و حیات جاودانی — با او نفسی به او برآریم
با عمر عزیز در میانیم — با سیّد خویش در کناریم

۱۱۵۷

گر عشق نبازیم در اینجا بچه کاریم — مائیم و همین کار و دگر کار نداریم
بر دیده نگاریم شب و روز خیالش — خوش نقش خیالی است که بر دیده نگاریم
در دامن او دست زدیم از سر مستی — گر سر برود دامن وصلش نگذاریم
عمری است که در کوی خرابات مقیمیم — این یک دو نفس نیز در اینجا بسر آریم
روشن شده از نور خدا دیدهٔ سید — جز نور وی ای یار کجا در نظر آریم

۱۱۵۸

اگر رندی و می نوشی بیا میخانه‌ای داریم
وگر تو عشق می‌بازی نکو جانانه‌ای داریم

اگر از عقل می‌پرسی ندارد نزد ما قدری
وگر مجنون همی جوئی دل دیوانه‌ای داریم
در این خلوت‌سرای دل نشسته دلبری با ما
هزاران جان فدای او که خوش هم خانه‌ای داریم
تو گر گنجی همی جوئی درآ در کنج دل با ما
که کنج ما بود معمور و در ویرانه‌ای داریم
همه غرقیم و سرگردان در این دریای بی‌پایان
ولیکن هر یکی از ما نکو دردانه‌ای داریم
چنین جانی که ما داریم نزد او چه خواهد بود
برای شمع عشق او پر پروانه‌ای داریم
خرابات است و ما سرمست و سید جام می بر دست
در این میخانه باقی می مستانه‌ای داریم

۱۱۵۹

هر چه داریم از خدا داریم
از خدای است هرچه ما داریم
گرنه از حضرت خداوند است
آنچه داریم از کجا داریم
موج بحریم و عین ما آب است
موج از بحر چون جدا داریم
ساغر دُرد درد می‌نوشیم
بی‌تکلف نکو دوا داریم
نعمت‌الله عطای بار خداست
خوش عطائی که از خدا داریم

۱۱۶۰

هرچه داریم ما از او داریم
لاجرم جمله را نکو داریم
بحر داریم در نظر شب و روز
تا نگوئی همین سبو داریم
روی محبوب خویش می‌بینیم
زلف معشوق مو به مو داریم
آینه در نظر همی آریم
خود و معشوق روبرو داریم
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم
هرچه خواهی ز ما بجو داریم
عین آب حیات می‌نوشیم
این چنین آب خوش بجو داریم
شیخ وقتیم اگرچه سرمستیم
خرقه‌ای هم پروپرو[1] داریم

۱. پروپرو: به معنی پاره پاره و تکه تکه.

قول سیّد به ذوق می‌گوئیم — عالمی را همه نکو داریم

۱۱۶۱

هرچه خواهی بجو که آن داریم — جام و می جسم نیز و جان داریم
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم — همه از بهر عاشقان داریم
هفت هیکل که جامع اسماست — حافظانه زبر روان داریم
غیر او نیست در همه عالم — سرّ او چون از او نهان داریم
در خرابات رند سرمستیم — می خمخانهٔ مغان داریم
حکم آل رسول می‌خوانیم — ما از او نام و هم نشان داریم
کشتهٔ عشق نعمت‌اللهیم — لاجرم عمر جاودان داریم

۱۱۶۲

عشق او در میان جان داریم — لذت عمر جاودان داریم
تا گرفتیم آن میان به کنار — هرچه داریم در میان داریم
عاقل این دارد و ندارد آن — عاشقانیم و این و آن داریم
می‌رود آب چشم ما هر سو — در نظر بحر بیکران داریم
خبر عاشقان ز ما میجو — که خبر ما ز عاشقان داریم
آفتابی است در نظر پیدا — نورش از دیده چون نهان داریم
نعمت‌الله به ما نشانی داد — این چنین نام از آن نشان داریم

۱۱۶۳

گر دست دهد دامن دلبر نگذاریم — سر در قدمش باخته جان را بسپاریم
خیزید که تا گرد خرابات برآئیم — باشد که دمی جام شرابی به کف آریم
گر یک نفسی فوت شود بی می و ساقی — ما آن نفس از عمر عزیزش نشماریم
عشقش نه نگاری است که بر دست توان بست — این نقش خیالی است که بر دیده نگاریم
در گوشهٔ میخانه حریفان همه جمعند — گر باده ننوشیم در اینجا بچه کاریم
ای واعظ مخمور مده پند به مستان — ما مذهب خود را به حکایت نگذاریم
آن عهد که با سید سرمست ببستیم — تا روز قیامت به همان عهد و قراریم

۱۱۶۴

خیزید که تا جام شرابی به کف آریم — این یک دو نفس عمر بضایع نگذاریم

یک دم‌که ز ما فوت شود بی می و معشوق — شک نیست که آن دم ز حیاتش نشماریم
هر جام پر از می که بیابیم بنوشیم — با هم نفسی عمر عزیزش بسر آریم
جان در تن ما عشق نهاده به امانت — امید که بر خاک در او بسپاریم
بزمی است ملوکانه و رندان همه سرمست — گر باده ننوشیم در اینجا بچه کاریم
آن عهد که با ساقی سرمست ببستیم — تا روز قیامت به همان عهد و قراریم
روشن شده از نور رخش دیدهٔ سید — خوش نقش خیالی است که بر دیده نگاریم

۱۱۶۵

نقش خیال رویش بر دیده می‌نگاریم — در خلوتی چنین خوش پیوسته با نگاریم
جام شراب نوشیم شادی روی ساقی — رندیم و لاابالی کاری دگر نداریم
گر شاهدی بیابیم لعل لبش ببوسیم — مستانه در خرابات با او دمی برآریم
جان شد قبول جانان شکرانه‌هاست بر جان — یک جان چه باشد ای جان صد جان به او سپاریم
عشق است عمر باقی باقی همه حکایت — ما عمر خویشتن را ضایع نمی‌گذاریم
میخانه است معمور در وی شراب راوق — از بهر باده‌نوشان پیمانه می‌شماریم
هر عارفی که بینی دایم امیدوار است — از ذوق نعمت‌الله ما هم امیدواریم

۱۱۶۶

ما عاشق چشم مست یاریم — آشفتهٔ زلف بی‌قراریم
سرمست می الست عشقیم — شوریدهٔ چشم پرخماریم
آئینهٔ روشن ضمیریم — خورشید منیر بی‌غباریم
پرگار وجود کایناتیم — هرچند که نقطه را نگاریم
هر دم که ز نقش خود برآئیم — جانی به جهانیان سپاریم
در هر دو جهان یکی است موجود — باقی همه صورت نگاریم
یک باده و صدهزار جام است — ما جمله یکیم اگر هزاریم
سیمرغ هوای قاف قربیم — شهباز فضای برج یاریم
درّیم و لیک در محیطیم — بحریم و لیک در گذاریم
تا واصل ذات عشق گشتیم — در هر صفتی دمی بر آریم
دریاب رموز نعمت‌الله — پنهان چه کنیم آشکاریم

۱۱۶۷

ما به لطف پادشاه مستظهریم — نه به نانی چون گدا مستظهریم

گنج اسما را تصرف می‌کنیم بر چنین گنج خدا مستظهریم
روز و شب چون اوست استظهار ما لاجرم پیوسته ما مستظهریم
دیگران مستظهرند از جام می ما به ساقی حالیا مستظهریم
دایماً لاف محبت می‌زنیم صادقیم و دایماً مستظهریم
اوست استظهار ما در دو سرا ما به او در دو سرا مستظهریم
بنده و سیّد به استظهار ماست تا نگوئی بر شما مستظهریم

۱۱۶۸

ما عاشق و رند دلپذیریم ما ساقی مست بی‌نظیریم
معشوق خودیم و عاشق خود جز دامن عشق خود نگیریم
مستغنیم از وجود عالم تا ظن نبری که ما فقیریم
زنده به حیات جاودانیم دایم باشیم ما نمیریم
گر طالب حضرت خدائی ما را بطلب که ناگزیریم
این طرفه که ما محب خویشیم محبوب بسی جوان و پیریم
از دولت بندگی سیّد بر جملهٔ عاشقان امیریم

۱۱۶۹

ما خراباتیان جانبازیم محرم سر خلوت رازیم
عالمی مست ذوق ما گردند گر زمانی به خلق پردازیم
مطرب جان ز ما نوا یابد ساز عشاق را چو بنوازیم
سرخوشیم و حریف خماریم با لب جام باده دمسازیم
دلبر نازنین ما بر ما است ما به آن نازنین همی‌نازیم
جان ما چون حجاب جانان است از میان شاید ار براندازیم
بندهٔ ترک سرخوش خویشیم سیّد عاشقان شیرازیم

۱۱۷۰

اجازت گر دهد دلبر به پای او سراندازیم
سر اندازیم در پایش به پا انداز جانبازیم
خیال نقش رویش را همیشه در نظر داریم
نمی‌بینیم جز رویش به غیر او نپردازیم

میان ما و او سرّی است غیر از ما نمی‌داند
رقیبان غافلند از ما که ما چون محرم رازیم
اگر جانان بفرماید که جان و تن براندازش
به جان او که این هر دو حجاب از رو براندازیم
نگار نازنین ما اگرنازی کند باری
نیاز آریم ما از جان به پیش ناز او نازیم
درآ در بحر ما با ما که ما موجیم و او دریا
به عین ما یکی باشیم به اسم و رسم ممتازیم
بیا ای سیّد مستان که ما رندان خوش باشیم
بیاور ساغر پر می که با وی نیک دمسازیم

۱۱۷۱

ما از شرابخانهٔ جانانه می‌رسیم
مستان حضرتیم و ز میخانه می‌رسیم
از ما نشان ذوق خرابات جو که ما
مستیم و لاابالی و مستانه می‌رسیم
ای عقل دور باش که رندیم و باده‌نوش
از بزم عشق مجلس جانانه می‌رسیم
پروانه‌وار ز آتش عشقش بسوختیم
شمعی گرفته‌ایم و به پروانه می‌رسیم
تاجی ز ذوق بر سر و در بر قبای عشق
بسته کمر ز عزت و شاهانه می‌رسیم
سرمست می‌رسیم ز خمخانهٔ قدم
مخمور نیستیم که مستانه می‌رسیم
از بندگی سیّد خود می‌رسیم باز
از ملک غیب بین که چه مردانه می‌رسیم

۱۱۷۲

ما اگر شاه اگر گدا باشیم
در همه حال با خدا باشیم
جمله اسماء به ذوق می‌خوانیم
از مسما کجا جدا باشیم
موج بحریم و عین ما آب است
ما بدین بحر آشنا باشیم
دردمندیم و دُرد می‌نوشیم
دایماً همدم دوا باشیم
غیر او دیگری نمی‌دانیم
عاشق غیر او کجا باشیم
در خرابات رند سرمستیم
این چنین بوده‌ایم تا باشیم
ما چو باشیم بندهٔ سیّد
بندهٔ دیگری چرا باشیم

۱۱۷۳

میخانه سبیل ما است مخمور کجا باشیم
نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم

از دولت وصل او ما سلطنتی داریم — از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم
تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم — خود بی‌نظر لطفش منظور کجا باشیم
از نور جمال او روشن شده چشم ما — با چشم چنین روشن بی‌نور کجا باشیم
عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم — ما زندهٔ جاویدیم در گور کجا باشیم
از علت امکانی دل صحت کلی یافت — چون اوست طبیب ما رنجور کجا باشیم
آن سیّد سرمستان ساقی حریفان است — گر باده نمی‌نوشیم معذور کجا باشیم

۱۱۷۴

فاش شد نام ما که قلاشیم — عاشق و مست و رند و اوباشیم
والهٔ زلف یار دلبندیم — مبتلای بلای بالاشیم
یار سرمست چشم مخموریم — عاشق شاهدان جماشیم[1]
نقش هستی خود فروشستیم — این زمان عین نقش نقاشیم
پشه‌ای را به جان نیازاریم — مورچه‌ای را دلش نبخراشیم
چون همه جز یکی نمی‌بینیم — لاجرم ما همه یکی باشیم
نقطه شد حرف و حرف شد سیّد — ما بدین حرف در جهان فاشیم

۱۱۷۵

ما چو در سایهٔ الطاف خدا می‌باشیم — هرچه پاشند به ما ما به جهان می‌پاشیم
دیگران در هوس نقش خیالند و ما — نقش بندیم خیالی که مگر نقاشیم
نبود هیچ حجابی که به آن محجوبیم — ور بود یک سر موئیش روان بتراشیم
گو همهٔ خلق بدانند که ما سرمستیم — از تو پنهان نبود در همه عالم فاشیم
زاهدان را به خرابات مغان نگذارند — خانهٔ ماست که رندان خوش اوباشیم
هر چه بینیم همه دلبر خود می‌نگریم — لاجرم یک سرموئی دل کس نخراشیم
در خرابات مغان سیّد سرمستانیم — تا که بودیم چنان بود و چنین می‌باشیم

۱۱۷۶

ما حلقه بگوش می‌فروشیم — ما مست خراب و باده‌نوشیم

۱. جماش: شوخ و دلفریب.

ز اسرار الست در سماعیم — وز جام بلیش درخروشیم
هر دم به هوای آتش عشق — چون باده به خویشتن بجوشیم
مینوش تو پند و باده می‌نوش — زان ساغر و خم که ما سبوشیم
گر دُرد دهد به ما وگر صاف — شادی روان او بنوشیم
یک جرعه ز دُرد درد عشقش — والله اگر به جان فروشیم
سیّد چو نگار ساقی ماست — شاید که به می‌خوری بکوشیم

۱۱۷۷

ما سلطنت فقر به عالم نفروشیم — یک جام شرابی به دو صد جم نفروشیم
در کوی خرابات مغان همدم جامیم — هرگز به بهشت ابد این دم نفروشیم
گوئی که بخر جنّت شادی به غم عشق — شادی تو نگهدار که ما غم نفروشیم
دردی است دلم را که به درمان نتوان داد — زخمی است در این سینه به مرهم نفروشیم
بسیار فروشیم می ذوق ولیکن — یک جرعه به جانی است جوی کم نفروشیم
گفتیم فروشیم یکی جرعه به جانی — سودا مکن ای خواجه که آن هم نفروشیم
یک لحظه حضوری و دمی صحبت سیّد — گر زانکه دهد دست به عالم نفروشیم

۱۱۷۸

فارغیم از ملک عالم فارغیم — جام می نوشیم وز جم فارغیم
در خرابات جهان با عاشقان — خوش نشسته شاد و خرم فارغیم
جز حدیث عشق او با ما مگو — زانکه ما از این و آن هم فارغیم
بر دل ما زخم تیغ عشق اوست — با چنین زخمی ز مرهم فارغیم
اسم اعظم خوانده‌ایم از لوح دل — از حروف اسم اعظم فارغیم
نعمت‌الله داده‌اند ما را تمام — فارغیم از بیش و از کم فارغیم

۱۱۷۹

ما عاشق چشم مست عشقیم — سرمست می الست عشقیم
سودازدگان کوی یاریم — شوریده و می‌پرست عشقیم
گلدستهٔ باغ لایزالیم — پیوسته چوگل به دست عشقیم
از هستی خویش نیست گشتیم — هستیم چنانکه هست عشقیم
در گوشهٔ خلوت خرابات — رندانه حریف مست عشقیم
مائیم که ماهی محیطیم — افتاده به دام شست عشقیم

گه سیّد و گاه بنده باشیم　　گه عالی و گاه پست عشقیم

۱۱۸۰

ما گوهر بحر لایزالیم　　ما پرتو نور ذوالجلالیم
مائیم مثال خط وحدت　　ما عین مثال بی مثالیم
گه نقش خیال روی یاریم　　گه آینه‌ایم و گه جمالیم
خورشید سپهر جسم و جانیم　　گاهی قمریم و گه هلالیم
هم سیر کنان کوی هجریم　　هم ساکن خلوت وصالیم
ما تشنهٔ آن لب حیاتیم　　و این طرفه که غرقهٔ زلالیم
با نقش خیال روی سیّد　　ایمن ز خیال هر خیالیم

۱۱۸۱

هرچند ما به جسم ز اولاد آدمیم　　اما به روح پاک ز اولاد خاتمیم
هستیم بی‌نیاز و فقیریم بر همه　　این ازکمال ماست که محتاج عالمیم
جام جهان‌نما که به ما نور او نمود　　گفتا ببین که آینهٔ اسم اعظمیم
ما را وجود داد به خود هم ظهورکرد　　پیوسته‌ایم بر هم و پیوسته با همیم
با جام می مدام چو رندان باده‌نوش　　لب بر لبش نهاده و مستانه همدمیم
هرچند افصحیم در اوصاف او ولی　　درکنه ذات عاجز و حیران و ابکمیم
ما بنده‌ایم و سیّد ما نعمت‌الله است　　نزد خدا و خلق از آن رو مکرمیم

۱۱۸۲

ظاهراً جسم و باطناً جانیم　　آخراً این و اولاً آنیم
سخن غیر او مگو با ما　　زانکه ما غیر او نمی‌دانیم
وحده لاشریک له گوئیم　　مؤمن صادق مسلمانیم
اسم اعظم که جامع اسماست　　حافظانه به ذوق می‌خوانیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم　　دل و دلدار و جان و جانانیم
کنج دل گنج خانهٔ عشق است　　نقد این گنج کنج ویرانیم
بندهٔ سیّد خراباتیم　　ساقی بزم باده‌نوشانیم

۱۱۸۳

بندهٔ سیّد سرمستانیم　　همه عالم به جوی نستانیم

نقطه‌ای در الفی می‌یابیم
در کتب‌خانه کتب می‌خوانیم
باطناً گنج فراوان داریم
ظاهراً گرچه بسی ویرانیم
دُرد دردش به دوا می‌جوئیم
دردمندانه پی درمانیم
از در شاه گدائی کردیم
لاجرم در دو جهان سلطانیم
آنکه گویند و هم آنش خوانند
گر تو آن می‌طلبی ما آنیم
نعمت‌الله به همه بنمودیم
سرّ پیدا و نهان می‌دانیم

۱۱۸۴

به سر خواجه که ما مستانیم
غیر می هر چه دهی نستانیم
داستان همه عالم مائیم
دست ما گیر کز آن دستانیم
در خرابات مغان مست خراب
ساقی مجلس سرمستانیم
دل و دلدار خودیم و می و جام
جان و جانانه و این و آنیم
مطرب خوش نفس عشاقیم
عاشقانه غزلی می‌خوانیم
حالت ما دگر و ما دگریم
خدمتش زاهد و ما رندانیم
نعمت‌الله نهاده خوانی
قدمی نه که همه مهمانیم

۱۱۸۵

ما مرشد عشاق خرابات جهانیم
ساقی سراپردهٔ میخانه جانیم
تو از همدانی و ولیکن همه‌دان نه
از ما شنو ای دوست که سرّ همه دانیم
تو عالم یک حرفی و ما عالم عالم
تو میر صدی باشی و ما شاه جهانیم
هر کس به جمال رخ خوبی نگرانند
در آینهٔ خویش به خود ما نگرانیم
از ما به همه عمر یکی مور نرنجید
تا بود بر این بوده و تا هست برآنیم
هر یار که بینیم که او قابل عشق است
حسنی بنمائیم و دلش را بستانیم
رندان سراپردهٔ ما عاشق و مستند
ما سیّد رندان سراپرده از آنیم

۱۱۸۶

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم
سلطان سراپردهٔ میخانه جانیم
ما آب حیاتیم ک در جوی وجودیم
ما گوهر روحیم که در جسم روانیم
جامیم و شرابیم به معنی و به صورت
گنجیم و طلسمیم و هویدا و نهانیم
این طرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم
هر چیز که ما طالب آنیم همانیم
گرچه نگرانند به ما خلق جهانی
در آینهٔ خلق به خود ما نگرانیم

بی‌زهد توانیم که عمری به سر آریم
بی‌جام می و عشق زمانی نتوانیم
آوازه درافتاد که ما مست خرابیم
والله به سر سیّد عالم که چنانیم

۱۱۸۷

لذت رند مست ما دانیم
عادت می‌پرست ما دانیم
دل به میخانه رفت و خوش بنشست
نیک جائی نشست ما دانیم
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم
در وجود آنچه هست ما دانیم
جام می را مدام می‌نوشیم
توبهٔ ما شکست ما دانیم
رند مستیم و دامن ساقی
خوش گرفته بدست ما دانیم
دل ما تا ابد به عهد خود است
از ازل عهد به دست ما دانیم
تو چه دانی که ذوق سیّد چیست
ذوق این میر مست ما دانیم

۱۱۸۸

از ما کنار کردی ما با تو در میانیم
با ما تو این چنینی ما با تو آنچنانیم
روز الست با تو عهد درست بستیم
نشکسته‌ایم جاوید ثابت‌قدم برآنیم
نقش خیال غیرت در دیده گر نماید
غیرت کجا گذارد؟ از دیده‌اش برانیم
رندی اگر بیابیم بوسیم دست و پایش
ور زاهدی ببینیم در مجلسش نمانیم
برخاستن توانیم مستانه از سرسر
اما دمی نشستن بی تو نمی‌توانیم
آئینهٔ منیریم روشن به نور رویت
جام جمیم دائم در بزم شه روانیم
رندانه در خرابات پیوسته در طوافیم
جز قول نعمت‌الله شعری دگر نخوانیم

۱۱۸۹

نوفروشان کهنه پوشانیم
کهنه‌پوشان نو فروشانیم
مبتلای بلای خماریم
دردمندیم و دُرد نوشانیم
خویش بیچارگان بی‌خویشیم
یار خسته‌دلان و خویشانیم
ایمنیم از وصال وز هجران
فارغ از جمع و وز پریشانیم
گر گدائی درآید از در ما
همچو شاهش به دیده بنشانیم
خلعت عشق اوست در بر ما
هر که خواهیم ما بپوشانیم
نعمت‌الله آتشی افروخت
دیگ سودای عشق جوشانیم

۱۱۹۰

مستیم و خرابیم و گرفتار فلانیم / سرحلقهٔ رندان خرابات جهانیم
ایمان بجز از کفر سر زلف نداریم / جز معرفت عشق دگر علم ندانیم
ما پیر خرابات جهانیم ولیکن / در عاشقی و باده‌خوری رند جوانیم
گو خلق بدانند که ما عاشق و مستیم / گو فاش بگوئید که بر خود نگرانیم
ما نور قدیمیم که پیدا به حدوثیم / ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم
بی‌عقل توانیم که عمری بسر آریم / بی جام می عشق زمانی نتوانیم
سیّد ز سر ذوق سخن گوید و خواند / هر قول که از ذوق بگویند بخوانیم

۱۱۹۱

ما اناالحق از وجود حق مطلق می‌زنیم / از وجود حق مطلق ما اناالحق می‌زنیم
ماه گردون را به تیغ معجز انگشت عشق / همچو جد خویشتن بی خویشتن شق می‌زنیم
ما و حق گفتن معاذالله چو ما بی ما شدیم / از حق ای یاران قفا بر فرق احمق می‌زنیم
چون کلام اوست هر قولی که می‌گویند خلق / لاجرم صدیق‌وار از صدق صدّق می‌زنیم
شیشهٔ تقوی دگر بر سنگ قلاشی زدیم / در خرابات مغان جام مروق می‌زنیم
تا محقق شد مرا تحقیق حق خویشتن / از سر تحقیق حق بر حق دم از حق می‌زنیم
نعمت‌الله از وجود خود چو فانی گشت گفت / ما اناالحق از وجود حق مطلق می‌زنیم

۱۱۹۲

نور چشم است و او به او بینیم / لاجرم جمله را نکو بینیم
ما چو احول نه‌ایم ای دانا / کی چو احول یکی به دو بینیم
آینه گر هزار می‌نگریم / خود و محبوب روبرو بینیم
موج بحریم سوبسو گردیم / آب در دیده سوبسو بینیم
آفتابی به ماه می‌یابیم / بلکه او را به نور او بینیم
مجمع زلف او پریشان شد / حال مجموع مو به مو بینیم
همه عالم چو نعمت‌الله است / غیر او را بگو که چو بینیم

۱۱۹۳

خیال روی تو دائم به خواب می‌بینیم / مدام لعل لبت در شراب می‌بینیم
تو نور دیده مائی ترا به تو نگریم / بچشم تو رخ تو بی نقاب می‌بینیم
حباب و قطره و دریا و موج می‌یابیم / نظر کنیم در اینها و آب می‌بینیم

چو ماه روی تو ما را جمال بنماید — به نور طلعت تو آفتاب می‌بینیم
اگرچه آب حیات از حباب می‌نوشیم — چو سرخوشیم حیات از حباب می‌بینیم
گشاده‌ایم سرخم و باده می‌نوشیم — بیا بنوش که خیر و ثواب می‌بینیم
جمال ساقی کوثر که نور دیدهٔ ماست — به چشم سیّد مست خراب می‌بینیم

۱۱۹۴

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم — صد درد را بگوشهٔ چشمی دوا کنیم
در حبس صورتیم و چنین شاد و خرمیم — بنگر که در سراچهٔ معنی چها کنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم — هشیار را به مجلس خود کی رها کنیم
موج محیط گوهر دریای عزتیم — ما میل دل به آب و گل آخر چرا کنیم
در دیده روی ساقی و بر دست جام می — باری بگو که گوش به عاقل چرا کنیم
ما را نفس چو از دم عشق است لاجرم — بیگانه را بیک نفسی آشنا کنیم
از خود برآ و در صف اصحاب ما خرام — تا سیدانه روی دلت با خدا کنیم

۱۱۹۵

عاشقانه عشقبازی می‌کنیم — تا نپنداری که بازی می‌کنیم
خان و مان عقل ویران کرده‌ایم — سرخوشیم و ترک‌تازی می‌کنیم
در پی کفر حقیقی می‌رویم — ترک ایمان مجازی می‌کنیم
کشتهٔ عشق و شهید حضرتیم — آفرین بر دست غازی می‌کنیم
ما به آب دیدهٔ ساغر مدام — خرقهٔ خود را نمازی می‌کنیم
هرچه می‌بینیم چون معشوق ماست — عاشقانه دلنوازی می‌کنیم
سیدیم و بندهٔ محمود خویش — بر در سلطان ایازی می‌کنیم

۱۱۹۶

غرقهٔ آب و آب می‌جوییم — در تحیر که بحر یا جوییم
این عجب بین که عاشق خویشم — عین مطلوب و طالب اویم
پیر خمارم و به جرعهٔ می — خرقهٔ خود مدام می‌شویم
در خرابات عشق مست خراب — سخن عاشقانه می‌گویم
آمدم مست بر سر میدان — عشق چوگان و عالمی گویم
بلبل گلستان معشوقم — گل گلزار عشق می‌بویم
نعمت‌الله حق است از آن شب و روز — من حق خویشتن از او جویم

۱۱۹۷

سخنی خوش به ذوق می‌گویم　　یاری از اهل ذوق می‌جویم
بزم عشق است و خرقهٔ سالوس　　عاشقانه مدام می‌شویم
عشق و معشوق و عاشق خویشم　　لاجرم غیر خود نمی‌بویم
من و او و تو چون یگانه شدیم　　تو منی ای عزیز، من اویم
آفتابی در آینه بنمود　　روشن از نور روی مه رویم
روح قدسی خموش خواهد بود　　در مقامی که من سخن گویم
یک زمان سیّدم دمی بنده　　گاه سلطان و گاه انجویم

۱۱۹۸

منم مجنون منم لیلی نمی‌گوئی چه می‌گویم
مگر گم کرده‌ام خود را که خود را باز می‌جویم
اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم
وگرنه ذوق می‌دارم چرا میخانه می‌پویم
خرابات است و من سرمست و ساقی جام می بر دست
بدی من مگو زاهد که من ساقی نیکویم
اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم
چنان مستم که از مستی نمی‌دانم چه می‌گویم
خیال غیر اگر بینم که نقشی در نظر دارد
به آب دیدهٔ ساغر خیالش را فرو شویم
امیر می‌فروشانم که رندانم غلامانند
مگر سلطان نشانم من که شاهانند انجویم
می و جامی اگر جوئی که باشی همدمش یکدم
بیا و نعمت‌الله جو در این دوران که من اویم

۱۱۹۹

ما ازین خلوت میخانه به جائی نرویم　　از چنین آب و هوائی به هوائی نرویم
عشق شاه است روان در پی او می‌گردیم　　از پی عاقل مسکین گدائی نرویم
نرویم از در میخانه به جائی دیگر　　جنّت ماست ازین خانه به جائی نرویم
دُردی درد که یابیم خوشی می‌نوشیم　　تن درستیم و پی هیچ دوائی نرویم
ما محبیم و ز محبوب همو می‌جوئیم　　برو ای عقل کز اینجا به جفائی نرویم

به هیاهوی رقیبان نرویم از در تو
دائماً گرچه بگوئیم دعائی نرویم
نعمت‌الله به همه کس چو عطا می‌بخشد
ما از او تا نستانیم عطائی نرویم

۱۲۰۰

داریم نگاری به کمالی که چه گویم
حسنی که چه پرسی و جمالی که چه گویم
خوش نقش خیالی است که نور بصر ماست
نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گویم
ساقی قدحی بادهٔ مستانه به من داد
زان آب حیاتی و زلالی که چه گویم
شمع است و شبستان و می و شاهد سرمست
بزمی است ملوکانه و حالی که چه گویم
در آینهٔ دیدهٔ سیّد بتوان دید
تمثال جمالی به مثالی که چه گویم

۱۲۰۱

حالی است مرا با می و مستان که چه گویم
رازی است میان من و رندان که چه گویم
بزمی است ملوکانه و ساقی که چه پرسی
من عاشق سرمست و حریفان که چه گویم
چون بلبل سودازده در گلشن عشاق
آورده‌ام این صوت به دستان که چه گویم
هر نقش خیالی که مرا در نظر آید
گویم که بگوئید به جانان که چه گویم
از روز ازل عاشق و مستم چه توان کرد
باشم ابدا مست بدانسان که چه گویم
خود خوشتر ازین قول که گفتم نتوان گفت
ذوقی است درین گفتهٔ مستان که چه گویم
گنج ار طلبی کنج دل سیّد ما جو
نقدی است درین گوشهٔ ویران که چه گویم

۱۲۰۲

نازی است از آن جانب ونازی که چه گویم
مائیم و نیازی و نیازی که چه گویم
تا طاق دو ابروش مرا قبله نما شد
کردیم نمازی و نمازی که چه گویم
دلسوختهٔ آتش عشقیم که چون موم
دیدیم گدازی و گدازی که چه گویم
این سینهٔ ما مخزن اسرار الهیست
رازی است درین سینه و رازی که چه گویم
خوش سلطنتی یافتم از دولت محمود
مائیم و ایازی و ایازی که چه گویم
ساز دل ما مطرب عشاق چو بنواخت
آواز به ساز آمد و سازی که چه گویم
سیّد بسوی کعبهٔ مقصود روان شد
اکبر بود این حج و حجازی که چه گویم

۱۲۰۳

داریم حضوری و سرابی که چه گویم
جامی که چه پرسی و شرابی که چه گویم
در کوی خرابات مغان همدم جامیم
مستیم و خرابیم و خرابی که چه گویم

مستانه بتم از در میخانه درآمد
بربسته نقابی و نقابی که چه گویم
خوش نقش خیالی است که بستیم به دیده
بینیم درین خواب و به خوابی که چه گویم
از آتش عشقش دل بیچاره کباب است
سوزی و کبابی و کبابی که چه گویم
در مجلس ما مطرب عشاق درآمد
بنواخت ربابی و ربابی که چه گویم
با عشق بسر می‌بر و با عقل میامیز
کاین عقل حجاب است و حجابی که چه گویم
مائیم و می و خلوت میخانه و ساقی
داریم هوای خوش و آبی که چه گویم
گر کام دلم دلبر عیار برآرد
والله که ثواب است و ثوابی که چه گویم
گر یک نفسی بی می و معشوق بر آری
پرسند حسابی و حسابی که چه گویم
از گفتهٔ سیّد دو سه بیتی بنوشتم
خوش شعر لطیفی و کتابی که چه گویم

۱۲۰۴

بنموده جمالی به کمالی که چه گویم
حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گویم
بنوشته خطی بر ورق روی چو ماهش
هر حرفی از آن خط به مثالی که چه گویم
بر دیدهٔ ما نقش خیالش گذری کرد
نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گویم
ما ساقی سرمست خرابات جهانیم
در ساغر ما آب زلالی که چه گویم
بزمی است ملوکانه که شرحش نتوان کرد
ذوقی است درین مجلس و حالی که چه گویم
مائیم و خلیل‌الله و کنجی و حضوری
خوش عمر عزیزی و وصالی که چه گویم
در بندگی سیّد و در صحبت رندان
داریم مجالی و مجالی که چه گویم

۱۲۰۵

اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم
چنان مستم که از مستی نمی‌دانم چه می‌گویم
منم مطلوب و هم طالب که خود از خود طلبکارم
مگر گم کرده‌ام خود راکه خود را باز می‌جویم
اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم
وگرنه ذوق می‌دارم چرا میخانه می‌پویم
امیر می‌فروشانم که رندانم غلامانند
امیر حضرت جانم که شاهانند انجویم
نکو آئینه‌ای دارم که حسن او در آن پیداست
بدی من مگو عاقل اگر گویم که نیکویم

خیال غیر اگر بینم که نقشی می‌زند بر آب
به آب دیدهٔ ساغر خیالش را فرو شویم
اگر یار خوشی جوئی که با وی صحبتی داری
بیا و نعمت‌اللّٰه جو درین دوران که من اویم

۱۲۰۶

ما گدایان حضرت شاهیم
پرده‌داران خاص الّٰهیم
باده‌نوشان خلوت عشقیم
ره‌نشینان خاک آن راهیم
در ضمیر منیر دل مهریم
بر سپهر وجود جان ماهیم
گاه در مصر تن عزیز خودیم
گه چو یوسف فتاده در چاهیم
کام دل در کنار جان داریم
ایمن از آرزوی دل خواهیم
گرچه از خود خبر نمی‌داریم
به خدا کز خدای آگاهیم
بندهٔ ذاکران توحیدیم
سیّد ملک نعمت‌اللّٰهیم

۱۲۰۷

ما عاشق مستیم و طلبکار خدائیم
ما باده‌پرستیم و ازین خلق جدائیم
بر طور وجودیم چو موسی شده از دست
بی‌پا و سر آشفته و جویای لقائیم
روحیم که در جسم نباشد که نباشیم
موجیم که در بحر بیک جای نپائیم
در صومعهٔ سینه ما یار مقیم است
ما از نظرش صوفی صافی صفائیم
ما غرق محیطیم نجوئیم دگر آب
ای بر لب ساحل تو چه دانی که کجائیم
مائیم که از سایه گذشتیم دگر بار
ما سایه نجوئیم همائیم همائیم
مائیم که از ما و منی هیچ نمانده است
در عین بقائیم و منزه ز فنائیم
گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم
گاهی شده در غرب و گه از شرق برآئیم
سیّد چه کنی راز نهان فاش بگفتیم
بی خود نگرستیم خدائیم خدائیم

۱۲۰۸

ما بندهٔ مطلق خدائیم
فرزند یقیق مصطفائیم
در مجمع انبیا حریفیم
سرحلقهٔ جمله اولیائیم
او با ما، ما ندیم اوئیم
آیا تو کجا و ما کجائیم
مستیم ز شراب وحدت عشق
مستانه سرود می‌سرائیم
تا واصل ذات خویش گشتیم
با هر صفتی دمی برآئیم

یک معنی و صدهزار صورت　　در دیدهٔ خلق می‌نمائیم
سیّد ز خودی خود فنا شد　　والله به خدا که ما خدائیم

۱۲۰۹

ما مظهر نور مصطفائیم　　ما منبع سرّ مرتضائیم
ما فاتحةالکتاب عشقیم　　ما آیت کرسی خدائیم
ما سرّ خلیفهٔ زمینیم　　ما نور صحیفهٔ سمائیم
ما کاشف معنی کلامیم　　ما واصف صورت شمائیم
ما صدرنشین کوی عشقیم　　ما صوفی صفهٔ صفائیم
ما گوهر بحر بی‌کرانیم　　ما مخزن گنج پادشاهیم
ما جامع جمله اسمهائیم　　ما جام جم جهان‌نمائیم
در شرع و طریقت و حقیقت　　ما بلبل و هدهد و همائیم
سیمرغ حقیقت است سیّد　　ما باز فضای کبریائیم

۱۲۱۰

ما خود بینیم و خود نمائیم　　در آینه خود به خود نمائیم
رندیم و مدام همدم جام　　آیا تو کجا و ما کجائیم
بحریم و حباب و موج و جوئیم　　مائیم که هم حجاب مائیم
هر دم نقشی خیال بندیم　　نابسته تمام برگشائیم
یک رنگ و به صدهزار رنگیم　　یک جای و به صد هزار جائیم
مستیم و خراب در خرابات　　رندانه سرود می‌سرائیم
عالم یابند نعمت از ما　　دارندهٔ نعمت خدائیم

۱۲۱۱

غرقهٔ بحر بیکران مائیم　　گاه موجیم و گاه دریائیم
بلبل گلستان معشوقیم　　عاشقانه به عشق گویائیم
آفتاب سپهر جان و دلیم　　به یکی جا از آن نمی‌پائیم
بجز از کار عشق ورزیدن　　هیچ کاری دگر نمی‌شائیم
ما چو امروز عاشق و مستیم　　بی‌خبر از خمار فردائیم
یار ما عین نور دیدهٔ ماست　　لاجرم ما به عین بینائیم
این چنین مست و لاابالی‌وار　　از خرابات عشق می‌آئیم

چون رخ و زلف یار خود دیدیم	گاه مؤمن گهی چو ترسائیم
خلق کورند و می نمی‌بینند	ورنه چون آفتاب پیدائیم
ما از آن آمدیم در عالم	تا خدا را به خلق بنمائیم
گر طبیبی طلب کند بیمار	ما طبیب جمیع اشیائیم
نعمت‌الله اگر کسی جوید	گو بیا نزد ما که او مائیم

۱۲۱۲

عشق است که مبتلای اوئیم	در هر حالی برای اوئیم
مستیم و حریف می‌فروشیم	خاک در آن سرای اوئیم
دل داده به باد در خرابات	سرگشته و در هوای اوئیم
در بحر محیط غرقه گشتیم	مائیم که آشنای اوئیم
درد آمد و دردمند می‌جست	می‌گفت که ما دوای اوئیم
چون اوست نوای بی‌نوایان	ما بندهٔ بی‌نوای اوئیم
از دولت بندگی سیّد	شاهیم ولی گدای اوئیم

۱۲۱۳

زنده به حیات عشق اوئیم	پیوسته به عشق او نکوئیم
ما ساده دلیم و آینه هم	با او یک رو و روبروئیم
گوئیم هرآنچه او بگوید	بی گفتهٔ او سخن نگوئیم
بحریم و حباب و موج و جوئیم	در آب نشسته آب جوئیم
ای عشق بیا که جان مائی	وی عقل برو که ما دلوئیم
نقشی که خیال غیر بندد	از چشمهٔ چشم خود بشوئیم
با سیّد خویشتن حریفیم	در خدمت بندگی اوئیم

۱۲۱۴

از ازل تا به ابد آینه‌دار اوئیم	ما همه آینه‌داران جهان یک روئیم
موج دریای محیطیم عجایب این است	عین آبیم ولی آب ز جو می‌جوئیم
گاه در میکده باشیم و گهی در مسجد	در همه حال که هستیم خوشی با اوئیم
روز و شب دیدهٔ ما گرد جهان می‌گردد	روشنائی نظر از نظرش می‌بوئیم
گوش کن گفتهٔ مستانهٔ ما را بشنو	که چنین گفتهٔ مستانه از او می‌گوئیم
چشم ما نقش خیال دگری گردیده	عاشقانه ز نظر پاک فرو می‌شوئیم

در خرابات مغان سیّد سرمستانیم — گرچه رندیم ولی رند خوش نیکوئیم

۱۲۱۵

چنانکه عشق بگوید به ما چنان گوئیم — از آنکه در خم چوگان عشق چون گوئیم
چو آب جوی بهر سو اگر چه می‌گردیم — ز آب جو بجز از آب جو نمی‌جوئیم
بخواب دیدهٔ ما گر خیال غیری دید — به آب چشم خیالش ز دیده می‌شوئیم
بهر طرف که رود می‌رویم در قدمش — بهر طریق که باشیم همره اوئیم
ز بوی سنبل زلفش چو مشک بوئی یافت — به عشق بوی خوشش بوی مشک می‌بوئیم
چو آفتاب جمالش به ما تجلی کرد — به نور طلعت او روشنیم و مه روئیم
بیا که گفتهٔ سیّد به ذوق می‌خوانند — شنو به ذوق که ما هم به ذوق می‌گوئیم

۱۲۱۶

در صحبت ما همه صفاین — ما را همه ذوق از خداین
تا روز صفا و ذوق مستی است — کامشب یاران حریف ماین
رندان مستند و لاابالی — مستانه سرود می‌سراین
در عالم معنی عین عشقن — هر چند که صورتاً جداین
با دُردی درد عشق ساقی — رندان همه ایمن از دواین
مطرب سخنم چو خوش بخواند — در پاش سران همه سرآین
گوئی عشقش بلای جان است — میکش دایم که خوش بلاین
مستیم و خراب در خرابات — رندی که می‌اش اوی کجاین
شاهان جهان به دولت عشق — در مجلس سیّدم گداین

۱۲۱۷

جام گیتی‌نما ز ما بستان — ساغر پر ز می بیا بستان
دُردی درد دل دوا باشد — دردمندی خوشی دوا بستان
گر بلائی دهد خدا دریاب — بخشش حضرت خدا بستان
چون رسیدی درین سرابستان — هم مرادی از این سرا بستان
بر سر آب چشم ما بنشین — آب روئی ز چشم ما بستان
گر به بستان گذر کنی نفسی — همچو بلبل ز گل نوا بستان
نعمت‌الله مجو ز بیگانه — هرچه خواهی ز آشنا بستان

۱۲۱۸

جام می عشق تو نوشم به جان / دُردی دردت نفروشم به جان
از سر کویت نروم بعد از این / در ره عشق تو بکوشم به جان
جان جهانی و دلم برده‌ای / گوی مگو هیچ خموشم به جان
نالهٔ دلسوز من از حالتی است / گوش کن ای یار خروشم به جان
سید خود خوانیم ای جان من / بنده‌ام و حلقه بگوشم به جان

۱۲۱۹

نور چشم عالم است از دیدهٔ مردم نهان / غیر عین او که بیند نور او در انس و جان
گر شود روشن به نور روی او چشم دلت / نور روی او به نور روی او بینی عیان
در مظاهر مظهری ظاهر شده در چشم ما / دیده بگشا تا ببینی نور او در این و آن
حرف حرف یرلغ عالم چو می‌خوانم به ذوق / در همه منشور می‌یابم به نام او نشان
یکسر مو در میان ما نمی‌گنجد حجاب / خوش میانی در کنار و خوش کناری در میان
صدهزار آئینه دارد در نظر آن یار من / لاجرم هر آینه او را نماید آن چنان
خوانده‌ام از لوح دل علم بدیع عارفان / باز اسرار معانی می‌کنم با تو بیان
در خرابات فنا جام بقا نوشیده‌ام / در عدم بنشسته‌ام خوش فارغ از هر دو جهان
نعمت‌الله از رسول‌الله مانده یادگار / کس ندیده سیّدی چون سید صاحبقران

۱۲۲۰

اگر ذوق صفا داری طلب کن صحبت رندان
وگر خواهی حضوری خوش درآ در خلوت رندان
ترا از صحبت زاهد به عمری کار نگشاید
هزارت کار بگشاید دمی در خلوت رندان
طلب کن رند سرمستی که تا ذوق خوشی یابی
دمی با جام همدم شو که یابی لذت رندان
خرابات است و من سرمست و ساقی جام می بر دست
چه خوش جامی که من دارم مدام از حضرت رندان
به جان جملهٔ رندان که جان من نمی‌جوید
در این خلوت سرای دل به غیر از صحبت رندان
مگو در بزم سرمستان حدیث دنیی و عقبی
به اینها کی فرود آید ز مام همت رندان

نعیم و نعمت رندان مجو از جنت و حوری
بیا از نعمت‌الله جو نعیم و نعمت رندان

۱۲۲۱

مست بودی مست رفتی از جهان
مست خیزی مست باشی جاودان
مست خیزد هرکه او سرمست رفت
ور رود مخمور آید همچنان
هرچه ورزی دانکه می‌ارزی همان
قیمتت باشد به قدر این و آن
من نشان از بی‌نشانی یافتم
بی‌نشان شو تا بیابی این نشان
تا میان او گرفتم در کنار
نیست غیری در کنار و در میان
خیز و دستی برفشان پائی بکوب
سر فدا کن در سماع عارفان
نعمت‌الله گر همی خواهی بجو
همچو گنجی در دل صاحبدلان

۱۲۲۲

مائیم و جام و باده و جانانه جاودان
از خویش و آشنا شده بیگانه جاودان
بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر
یارب که باد عشق دیوانه جاودان
خوش جنتی است روضهٔ رضوان می‌فروش
جام شراب و صحبت رندانه جاودان
جاوید دل مجاور درگاه دلبر است
ثابت قدم ستاده و مردانه جاودان
در بزم عشق عاشق و مستیم و باده‌نوش
بنشسته دل همی خوش و مستانه جاودان
بنموده‌ایم ظاهر و باطن به هم عیان
پیوند جان ماست به جانانه جاودان
دیدیم سیّدی که جهان در پناه اوست
بر عرش دل نشسته و شاهانه جاودان

۱۲۲۳

گر خدا دانی جدا از خود مدان
از خدا میدان خدا از خود مدان
گر همه عالم به درویشی دهی
لطف می‌فرما عطا از خود مدان
فاعل مختار در عالم یکی است
در حقیقت فعل‌ها از خود مدان
ما به او محتاج و او از ما غنی
تو فقیری این غنا از خود مدان
از فنا و از بقا بگذر خوشی
این فنا و آن بقا از خود مدان
درد او بخشد دوا هم او دهد
عارفا درد و دوا از خود مدان
در همه حالی که باشی ای عزیز
نعمت‌الله را جدا از خود مدان

۱۲۲۴

قدمی نه به خلوت یاران
یار اگر بایدت بیا یار آن

هر که چون ما فتاد در دریا — کی خورد غم ز قطرهٔ باران
کار ما عاشقی بود دایم — بود این کار کار بی‌کاران
ما و رندی و خدمت ساقی — زاهد و بندگی هشیاران
هر عزیزی که می‌خورد با ما — نبود خوار پیش می‌خواران
وه که زلف بتم چه طرار است — می‌برد دل ز دست عیاران
بندهٔ سیّد خراباتم — لاجرم سرورم به سرداران

۱۲۲۵

جام گیتی‌نمای ما انسان — حافظ جامع خدا انسان
صورت اسم اعظمش دانم — محرم راز کبریا انسان
گنج و گنجینه و طلسم به هم — می‌نماید عیان ترا انسان
هرچه در کاینات می‌خوانند — بندگانند و پادشا انسان
خانقاهی است شش جهت به مثل — صوفی صفهٔ صفا انسان
موج و بحر و حباب و قطره و جو — همه باشند نزد ما انسان
این سرا، خانهٔ خراب بود — گر نباشد در این سرا انسان
دُردی دِرد دل که درمان است — می‌کند نوش دایما انسان
نعمت‌الله را اگر یابی — خوش ندا کن بگو که یا انسان

۱۲۲۶

چه خوش ذوقی است ذوق باده‌نوشان — چه خوش جائی است کوی می‌فروشان
چه خوش آهی است آه دردمندی — چه خوش دردی است درد دردنوشان
چه خوش حالی است حال بی‌نوائی — چه خوش وقتی است وقت کهنه‌پوشان
شراب وحدت از جام محبت — برای یار کردم دوش نوشان
حریف مجلس رندان عشقم — که باشد آب حیوان در سبوشان
چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم — ز سر مستی همه خمهاش جوشان
چه خوش شعری است نظم نعمت‌الله — چه خوش قولی است گفتار خموشان

۱۲۲۷

سین انسان گر برافتد از میان — اول و آخر نباشد غیر آن
چون نمانی تو نماند غیر تو — بس بدیع است این معانی را بیان
نوش کن می جام را هم نقل‌ساز — تا بیابی لذتی از جسم و جان

بگذر از نام و نشان خویشتن
بی‌نشان شو تا از او یابی نشان
چیست عالم پردهٔ نقش و خیال
پرده را بردار و می‌بینش عیان
یار سرمست است ما را در کنار
دست با او در کمر او در میان
نعمت‌الله عاشق و معشوق ماست
بلکه خود عشق است پیش عاشقان

۱۲۲۸

وقت سرمستی است مخموری بمان
نیک نزدیکی مرو دوری بمان
آشنائی ترک بیگانه بگو
در وصالی هجر و مهجوری بمان
غرهٔ علم و عمل چندین مباش
بگذر از هستی و مغروری بمان
صحبت رندان غنیمت می‌شمر
قصهٔ رضوان مگو حوری بمان
نور چشم عالمی پیدا شده
روشنش می‌بین و مستوری بمان
غیرت ار داری ز غیرش درگذر
غیر او ناری است یا نوری بمان
از انا بگذر به حق می‌گو که حق
نعمت‌الله باش و منصوری بمان

۱۲۲۹

من به او زنده توئی زنده به جان
این چنین زنده نباشد آنچنان
نوش کن آب حیات معرفت
تا چو خضر زنده مانی جاودان
صورت نقشی که آید در نظر
چون خیال اوست بر چشمش نشان
ساقیم مست است و جام می بدست
در سرابستان جان عاشقان
موج و دریا نزد ما هر دو یکی است
یک حقیقت در ظهور است این و آن
جملهٔ اشیاء نشان نام اوست
گرچه او را نیست خود نام و نشان
گفتهٔ سیّد حیات جان ماست
لاجرم در جان ما باشد روان

۱۲۳۰

ای نفس شوخ چشم مرو در قفای نان
جانت مده به باد هوا در هوای نان
بگشاده‌ای چو کاسه دهان در خیال آش
مانند سفره حلقه به گوشی برای نان
بهر دو نان مرو بر دونان و شرم دار
حیف است کآب روی فروشی بهای نان
آدم برای دانهٔ گندم بهشت هشت
تو بازخر به نان جو ای مبتلای نان
هر هشت خلد و شش جهت و پنج حس ترا
گردد مطیع اگر بدهی یک دو تای نان
دل را شراب ده که همین است دوای دل
نان پیش سگ بمان که همان است سزای نان
از خوان نعمت‌الله اگر خورده‌ای طعام
چه قدر آش نزد تو باشد چه جای نان

۱۲۳۱

گاه تاریک است و گه روشن سرای این جهان
غم مخور چون اهل دنیا از برای این جهان
گر نوای آن جهان داری بیا خوش وقت باش
بی‌نوا باشی اگر جوئی نوای این جهان
اعتمادی نیست ای یاران بر این دنیای دون
عاقبت بیگانه گردد آشنای این جهان
بگذر از حرص جهان راه خطا دیگر مرو
خود که می‌یابد صوابی از خطای این جهان
دایما خر بنده‌ای باشد که آمد شد کند
هر که افتد همچو خواجه در قفای این جهان
می‌دهد عمر عزیز خویش بر باد هوا
باد پیمائی که گردد در هوای این جهان
محنت آبادی خرابی خاکدانی ناخوشی
بی‌خبر نامش نهد دولت سرای این جهان
از بلای عاشقی چون کار ما بالا گرفت
فارغیم از مبتلا و از بلای این جهان
نعمت‌الله دنیی و عقبی نخواهد از خدا
آن جهان هرگز نمی‌جوید چه جای این جهان

۱۲۳۲

گر گدائی کنی تو از سلطان — پادشاهی کنی چو شاه جهان
گنج عشقش بجو که در دل تست — آنچنان گنج در چنین ویران
نور رویش به چشم ما پیداست — گرچه باشد ز چشم تو پنهان
جام گیتی‌نما بدست آور — تا ببینی جمال خویش در آن
جانِ عارف به گرد نقطهٔ دل — همچو پرگار گشته سرگردان
تا گرفتم میان او بکنار — خوش کناری گرفته‌ام ز میان
فیض از نور نعمت‌الله جو — گفتهٔ سیّدم روان می‌خوان

۱۲۳۳

از ما مکن کنار که مائیم در میان — ما را کنارگیر که آئیم در میان

نوری از آن کنار به ما رو نموده باز
روشن چو آفتاب نمائیم در میان

گرنه مراد اوست که گیریم در کنار
با این و آن همیشه چرائیم در میان

بسته میان به خلوت میخانه می‌رویم
آنجا میان خویش گشائیم در میان

عشق است جان عاشق و دل زنده‌ایم از آن
مائیم حیات عشق و نه مائیم در میان

عاشق کنار دارد و معشوق هم کنار
عشقیم و آمدیم که مائیم در میان

سید موحدی است که سلطان گدای اوست
اندیشه کج مبر که گدائیم در میان

۱۲۳۴

این چنین پیدا و پنهانی چنان
برکنار از ما و با ما در میان

ما نشان از بی‌نشانی یافتیم
بی‌نشان شو تا بیابی آن نشان

در خرابات مغان مست خراب
همدم جامیم و فارغ از جهان

دردمندیم و دوا درد دل است
کشتهٔ عشقیم و حی جاودان

مرغ جان از برج دل پرواز کرد
ساخت بر زلف پریشان آشیان

سر به پای او فکن دستش بگیر
آستین را بر همه عالم فشان

ذوق سرمستی ز مستان می‌طلب
نعمت‌الله را بجو از عارفان

۱۲۳۵

حمد تو بی‌نهایت و لطف تو بی‌کران
با جمله در حدیث و جمال تو بس عیان

فی‌الجمله چون منم همه تو کیستی بگو
ور خود توئی بگو که من اکنون شدم نهان

درکعبه وکنشت و خرابات وصل تست
در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان

فی‌الجمله عارفیم به هر صورتی که هست
در دیدن صفات کمال تو هر زمان

با ما توئی و از تو جدا نیست هیچ چیز
پیوند ما و تو به کرم هست جاودان

نور تو آسمان و زمین را ظهور داد
روشن شد از جمال وکمال تو این جهان

سیّد به بنده داد وجودی ز جود خود
بنمود آنچه بود به ارباب این و آن

۱۲۳۶

خادم او را سزد اقلیم شاهی یافتن
سلطنت از خدمت نور الهی یافتن

بندهٔ او شو اگر خواهی که گردی پادشه
کز قبول او توانی پادشاهی یافتن

شرط جان‌بازان ما در عاشقی دانی که چیست
طرح کردن هرچه از مالی و جاهی یافتن

خوش بود سلطان معنی یافتن در صورتی
پادشه در جامهٔ مرد سپاهی یافتن

در ضمیر روشن می نور ساقی دیده‌ام
خوش بود در عین منهیات ناهی یافتن

ساقی سرمست دیدم صبحدم جامی بدست
خوش بود یاری چنین در صبحگاهی یافتن

نعمت‌اللّٰه گر همی خواهی بیا از ما طلب   ور ز غیر ما بجویی آن نخواهی یافتن

۱۲۳۷

با همه این سخن توان گفتن   درّ معنیٰ چنین توان سفتن
گر مجالی شود به دیده و سر   خاک درگاه او توان رفتن
بر در می‌فروش ای رندان   عاشقانه توان خفتن
هرچه سلطان عشق فرماید   کی تواند کسی چنان گفتن
سیّد از حق چو این سخن گوید   نتوان آن حدیث بنهفتن

۱۲۳۸

ایهاالطالب چه جای ما و من   عین مطلوبم که می‌گویم سخن
تا که من با من بود من من نیم   چون نباشم من نباشد غیر من
عشق گه در جسم و گه در جان بود   گاه باشد یوسف و گه پیرهن
روحه روحی و روحی روحه   من رآ روحان حلا فی‌البدن
من چو بی من در درون خلوتم   خواه پرده‌پوش و خواهی برفکن
خواه می می‌نوش و خواهی توبه کن   خواه بت میساز و خواهی می‌شکن
من چو از آل حسینم لاجرم   کل شیئی منکم عندی حسن

۱۲۳۹

جان عالم آدم است و دیگران همچو بدن
جان عالم خوانمت گر نیک دریابی سخن
هر چه باشد آدمی را بنده‌اند از جان و دل
خواه جسم و خواه جان خواهی ملک خواه اهرمن
نور چشم عالمی از دیدهٔ مردم نهان
یوسف مصری ولی پنهان شده در پیرهن
روح اعظم دیدم و می‌گفت مستانه مرا
جان من بادت فدا ای جان و ای جانان من
گرمی جام بقا خواهی که نوشی همچو ما
در خرابات فنا مستانه خود را درفکن
عاشق و مست و خرابم ساقیا جامی بده
مطربا قولی بگو تا ناتنا در تان تن
بت‌پرستی نیستم تا بت پرستم در جهان
من خلیل‌اللهم و باشم همیشه بت‌شکن

۱۲۴۰

زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن
عیب باشد بر ما غیبت ایشان کردن
بزم ما مجلس عشق است و حریفان سرمست
نتوان مجمع این قوم پریشان کردن
خود گرفتم که توانی که دلم آزاری
این چنین کار خطرناک به نتوان کردن
دل ما کعبهٔ عشق است و مقام محمود
باد ویران که دلش داد به ویران کردن
برو ای عقل و مکن سرزنش عاشق مست
بد بود سرزنش سیّد نیکان کردن

۱۲۴۱

عشق در آن و این توان دیدن
بر یسار و یمین توان دیدن
آن چنان آفتاب روشن رای
در رخ شمس‌الدین توان دیدن
ماه اگرچه بر آسمان باشد
نور او بر زمین توان دیدن
عاشقانه اگر طلب کاری
آنچنان این چنین توان دیدن
گر امین خدا چو ما باشی
جبرئیل امین توان دیدن
با سلیمان اگر حریف شوی
خاتمش با نگین توان دیدن
نعمت‌الله را اگر یابی
دلبر نازنین توان دیدن

۱۲۴۲

اگر نه نور او بودی نبودی چشم ما روشن
وگرنه او نمودی رو که بنمودی خدا روشن
به ما آئینه‌ای بخشید و روی او در آن پیداست
به ما نوری عطا فرمود از آن شد چشم ما روشن
سخن از دی و از فردا مگو، امروز خود فردا،
خوشی بر چشم ما بنشین به‌بینش حالیا روشن
شب تاریک هجرانش به روز آور که وصل او
شبت روشن کند چون روز و سازد کارها روشن
چراغ خلوت دیده ز شمعش گر برافروزی
ببینی نور چشم ما در آن خلوت‌سرا روشن
صفا جام می ما رانماید ساقی باقی
بگیر این جام می از ما که تا گردد ترا روشن
دو چشم روشن سیّد نماید نعمت‌الله را
بنور او توان دیدن جمال کبریا روشن

۱۲۴۳

به نور طلعت او گشته چشم ما روشن — نموده در نظرم نور کبریا روشن
نگاه کردم و دیدم به نور او او را — به نور او بنگر تا شود ترا روشن
فروغ نور جمالش که شمع انجمن است — چراغ مجلس ما کرده حالیا روشن
اگر نه نور جمالش به ما نماید رو — جمال شه که نماید به هر گدا روشن
ندیده دیدهٔ بیگانه زانکه تاریک است — ولی ببین که شده چشم آشنا روشن
گرفته جام می و مست آمده در بزم — بما نموده در آن جام می لقا روشن
همیشه در نظرم نور نعمت‌الله است — نگر به دیدهٔ ما نور چشم ما روشن

۱۲۴۴

ای به روی تو دیده‌ها روشن — وی به نور تو جان ما روشن
به کمالت زبان‌ها گویا — به جمال تو چشم‌ها روشن
نور چشم منی از آن شب و روز — من بتو دیده‌ام ترا روشن
مردم دیده تا به خود بینا است — در همه دیده‌ام خدا روشن
مهر تو آفتاب جان و دل است — من چو ذره در آن هوا روشن
عشق تو شمع خلوت جان است — دل چو پروانه زان ضیا روشن
صورت روی خوب سیّد ماست — نور معنی والضحی روشن

۱۲۴۵

ما آشنا و خویشیم بیگانگی رها کن — دردی به ذوق می‌نوش درد دلت دوا کن
در بحر ما قدم نه با ما دمی برآور — آب حیات ما نوش میلی به سوی ما کن
خواهی که پادشاهی یابی چو بندگانش — از درگه کریمان دریوزه چون گدا کن
داری هوا که گردی سردار بر در او — در پای دار سر نه هم ترک دو سرا کن
هر مظهری که بینی جام جهان‌نمائی است — مظهر در او هویداست نظارهٔ خدا کن
جام شراب می‌نوش شادی روی رندان — مستانه این چنین کار بی‌روی و بی‌ریا کن
با سید خرابات رندانه عهد بستی — مشکن تو عهد خود را آن عهد را وفا کن

۱۲۴۶

حال من از آن نرگس مستانه طلب کن — راز دلم از سنبل جانانه طلب کن
در صومعه باری نتوان یافت حضوری — ای یار حضور از در میخانه طلب کن
آن چیز که از عاقل صد ساله ندیدی — از یک نظر عاشق دیوانه طلب کن

درکنج دلم گنج غم عشق دفین است	گنج ار طلبی در دل ویرانه طلب کن
جان باختن از عاشق بیدل طلب ای دوست	مردانگی از مردم مردانه طلب کن
سوز دل دلسوختگان ز آتش عشقش	در سینهٔ شمع و دل پروانه طلب کن
چون مردمک دیدهٔ دریا دل سیّد	در دیدهٔ مادر شو و دردانه طلب کن

۱۲۴۷

ای دل به در خانه جانانه گذر کن	مستانه در آن کوچهٔ میخانه گذر کن
هشیار صفت بر سرکویش مرو ای دل	رندانه مجرد شو و مستانه گذر کن
با صورت جان مهر معانی نتوان یافت	چون سایه مجرد شو و رندانه گذرکن
جان ساز تو پروانهٔ آن شمع جمالش	مستانه بر آن شمع چو پروانه گذرکن
چون مردمک دیدهٔ ماگوشه‌نشین شو	بی منت کاشانه به کاشانه گذر کن
ریش دل ما مرهم و افسون نپذیرد	ای واعظ ازین گفتن افسانه گذر کن
سید تو اگر طالب دردانهٔ عشقی	دریا شو و از قطره و دردانه گذر کن

۱۲۴۸

ای دل ز جهان جان گذرکن	در عالم عاشقی سفر کن
از خلوت صومعه برون آی	در گوشهٔ میکده مقر کن
در بحر محیط حال حل شو	دامن چو صدف پر از گهرکن
مستانه درآی در خرابات	یاران حریف را خبر کن
از خانقه وجود صورت	جز معنی عشق او بدر کن
بگذر ز حدیث دی و فردا	امروز صفات خود دگر کن
خواهی که خدای را ببینی	در چهرهٔ سیّدم نظر کن

۱۲۴۹

دمی در چشم مست ما نظر کن	ببین منظور و ناظر را نظر کن
نگر صورت گری در عین صورت	در این صورت تو آن معنی نظرکن
حباب و موج و قطره جمله آبند	بجو این جمله در دریا نظر کن
نقاب ماه را بگشا و بنگر	به نور آفتاب ما نظر کن
دلی چون آینه روشن بدست آر	در آن دلدار بی‌همتا نظر کن
خیالش نقش کن بر پردهٔ چشم	به عین دیدهٔ بینا نظر کن
چو عالم می‌نماید نعمت‌الله	نظر کن در همه اشیا نظر کن

۱۲۵۰

بیا در چشم مست ما نظر کن / به نور او بیا ما را نظر کن
در این دریای بی‌پایان قدم نه / به عین ما در این دریا نظر کن
هزاران آینه گر رو نماید / در آن یکتای بی‌همتا نظر کن
نظر کن ناظر و منظور بنگر / دمی در دیدهٔ بینا نظر کن
همه اشیا به ما او را نماید / نظر کن در همه اشیا نظر کن
به نور روی او او را توان دید / توان دید آنچنان جانا نظر کن
کتاب نعمت‌الله خوش بخوانش / مسما در همه اسما نظر کن

۱۲۵۱

عالم سرآبی و سرابی است نظر کن / بنگر که سراب و سرآبی است نظر کن
نقشی و خیالی است از آن روکه خیال است / در دیدهٔ ما صورت خوابی است نظر کن
اما نظری کن به حقیقت که توان دید / عالم همه چون جام و حبابی است نظر کن
آب است و حباب است در این بحر هویدا / این هر دو بهم جام و شرابی است نظر کن
گر دُرِّ یتیم است و گر لؤلؤ لالا است / در اصل همه قطرهٔ آبی است نظر کن
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید / روشن بنگر ماه نقابی است نظر کن
در کوی خرابات بجو سیّد ما را / می‌بین که چه خوش مست خرابی است نظرکن

۱۲۵۲

در چشم پرآب ما نظر کن / هر سو برو و ز ما خبر کن
سودای میان تهی که داری / رندانه بیا ز سر بدر کن
خاک کف پای عاشقان شو / خود را به کمال معتبر کن
گر می خواهی بهشت جاوید / مستانه به بزم ما گذر کن
هستی بگذار عارفانه / درعالم نیستی سفر کن
جامی ز حباب پر کن از آب / با ما تو حدیث بحر و بر کن
بنگر تو جمال نعمت‌الله / در جام جهان‌نما نظر کن

۱۲۵۳

عاشقانه خوش بیا و پند ما را گوش کن
در خرابات فنا جام بقا را نوش کن

سرخوشانه پای کوبان از درِ خلوت درآی
دست دل با دلبر سرمست در آغوش کن
ذوق سرمستی اگر داری درآ در میکده
آتشی در خود زن و چون خم می خوش جوش کن
زاهدی گر گویدت از باده‌نوشی توبه کن
جرعه‌ای در کام جانش ریز و گو خاموش کن
پادشاه عشق خویش و غارت ملک دل است
گر ترا عشقی است جان و دل فدای خوش کن
مطربا قولی بگو عشاق را خوش وقت ساز
ساقیا جامی بیاور عالمی مدهوش کن
نعمت‌الله این سخن از ذوق می‌گوید بتو
ذوق اگر داری بیا و عاشقانه گوش کن

۱۲۵۴

فرصت غنیمت است غنیمت رها مکن
بشنو نصیحتی و نصیحت رها مکن
رندی که از کرم بتو جام شراب داد
شکرش بگو به صدق و کریمت رها مکن
گفتی که می‌روم بسر کوی می‌فروش
این نیتی خوش است عزیمت رها مکن
درّ یتیم اگر بکف آری نگاه دار
خوش گوهری است در یتیمت رها مکن
یار قدیم خویش نگهدار جاودان
با او بساز و یار قدیمت رها مکن
بنده ندیم حضرت سلطان عالم است
ای شاه روزگار ندیمت رها مکن
دریاب نعمت‌الله و با او دمی برآر
فرصت غنیمت است غنیمت رها مکن

۱۲۵۵

بشنو ای یار و اضطراب مکن
خویش رسوای شیخ و شاب مکن
اگرت معنیست حاضر باش
صورت شرع را خراب مکن
چشم بر شاهد و شراب منه
گوش با نغمهٔ رباب مکن
می‌خوری خواب می‌کنی شب و روز
اعتمادی بخورد و خواب مکن
می‌خوری چون حرارتی دارد
خوردن خود به غیر آب مکن
ای که گوئی که خمر هست حلال
غلطی حکم ناصواب مکن
از سر ذوق با تو می‌گویم
قول ما بشنو و جواب مکن
ذره را آفتاب می‌خوانی
طعنه بر نور آفتاب مکن

آخرت را چرا شوی منکر　　سرآبی چنان، سراب مکن
کشف اسرار شرع جایز نیست　　گوش کن منع احتساب مکن
عاقبت می‌روی سوی گیلان　　دو سه روزی دگر شتاب مکن
نعمت‌اللّٰه را به دست آور　　عمر بی‌خدمتش حساب مکن

۱۲۵۶

دور شو ای عقل، نادانی مکن　　با سبک‌روحان گران جانی مکن
عشقبازی کار بیکاران بود　　این چنین کاری نمی‌دانی مکن
ای که گوئی دل عمارت می‌کنم　　ما نمی‌خواهیم ویرانی مکن
چون ترا ایمان به کفر زلف نیست　　دعوی دین مسلمانی مکن
در خماری لاف از مستی مزن　　بنده‌ای با ما تو سلطانی مکن
دست وادار از سر زلف نگار　　خویش پابند پریشانی مکن
نعمت‌اللّٰه یار سرمستان بود　　دوستی با وی چو نتوانی مکن

۱۲۵۷

خانهٔ دل ز غیر خالی کن　　ترک این خلوت خیالی کن
از علی ولی ولایت جو　　هم ولایت فدای والی کن
بندهٔ خادم علی می‌باش　　منصب خویش نیک عالی کن
خاک آن راه و آستان درش　　این یکی بالش آن نهالی کن
باش مولای حضرت مولی　　فخر بر جملهٔ موالی کن
در حرم گر ترا نباشد بار　　مسکن خود در آن حوالی کن
جام گیتی‌نما بدست آور　　نظری کن در او و حالی کن
باطناً با جلال خوش می‌باش　　ظاهراً خویش را جمالی کن
آفتاب ار چو ماه می‌طلبی　　بر در سیّدم هلالی کن

۱۲۵۸

ساقی سرمست رندان می‌دهد جامی به من　　وز لب او می‌رسد هر لحظه پیغامی به من
گاه زلفش می‌فشاند گاه بر رو می‌نهد　　می‌نماید روز و شب خوش صبحی و شامی به من
منشی دیوان اعلی از قضا و از قدر　　می‌نویسد خوش نشانی می‌نهد نامی به من
من دعاگویم، دعای دولتش گویم مدام　　در عوض او می‌دهد هر لحظه دشنامی به من
نعمت‌اللهم به من نعمت خدا بخشیده است　　این چنین خوش نعمتی فرموده انعامی به من

۱۲۵۹

می‌دهد ساقی رندان هر زمان جامی به من
وز لب لعلش رسد در هر نفس کامی به من
هر زمان سلطان به لطف خویش بنوازد مرا
بخشدم تشریفی از نو می‌نهد نامی به من
من به شادی روی ساقی باده می‌نوشم مدام
او به هر دم می‌دهد جامی غم انجامی به من
در خرابات مغان مست خراب افتاده‌ایم
هرچه خواهد گو بگو عامی کالانعامی به من
دام و دانه می‌نهد صیاد حسن از زلف و خال
تا بگیرد مرغ روحی می‌کشد دامی به من
در شهادت هرچه می‌بینم رسول حضرتند
هر نفس می‌آورند از غیب پیغامی به من
نعمت‌اللّه مجلس رندانه‌ای آراسته
چشم مستش می‌دهد در هر نظر جامی به من

۱۲۶۰

صد هزار آئینه دارد یار من
می‌نماید در همه دلدار من
دیدهٔ من روشن است از دیدنش
باد دائم روشن این دیدار من
جز خیالش نیست هم خوابی مرا
غیر عشقش نیست یار غار من
بلبل سرمستم و نالان به ذوق
روضهٔ رضوان بود گلزار من
من خراباتی و رند و عاشقم
خدمت معشوق من خمار من
او و من با همدگر باشیم خوش
لاجرم من یار او او یار من
نعمت‌اللّه گر نگشتی آشکار
کی شدی پیدا بتو اسرار من

۱۲۶۱

چشم من شد به نور او روشن
نظری کن به نور او در من
هر خیالی که نقش می‌بندم
بود آن یوسفی و پیراهن
جام گیتی‌نما بدست آور
تا نماید ترا بتو روشن
کنج میخانه جنت‌المأواست
خوش بهشتی است گر کنی مسکن
دست ساقی ما بگیر و ببوس
سر خود را به پای او افکن

عاشق مست چون سخن گوید   عقل مخمور می‌شود الکن
گر تو هستی محبّ سیّد ما   دل رند شکسته را مشکن

۱۲۶۲

در چشم من آن نور است ای نور دو چشم من
او ناظر و منظور است ای نور دو چشم من
در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه
هم جنت و هم حور است ای نور دو چشم من
بر دار فنا رفتن سر دار بقا بودن
آن منصب منصور است ای نور دو چشم من
آن دلبر هرجائی از غایت پیدائی
گویند که مستور است ای نور دو چشم من
شخصی که خیال غیر در خاطر او گنجد
از مذهب ما دور است ای نور دو چشم من
گر منکر می‌خواران انکار کند ما را
بگذار که معذور است ای نور دو چشم من
رندی که به سرمستی سرحلقهٔ مستان است
آن سیّد مشهور است ای نور دو چشم من

۱۲۶۳

راحت جانم توئی ای جان و ای جانان من   بی وصالت راحتی چندان ندارد جان من
رونق ایمان من قدرش نبودی اینقدر   گر نبودی کفر زلفت رونق ایمان من
نقد عشق تو بود گنجی و دل ویرانه‌ای   گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران من
باده می‌نوشی درآ در گوشهٔ میخانه‌ای   ذوق ما داری طلب کن مجلس مستان من
مبتلایم وز بلایت کار من بالا گرفت   دردمندم دُرد دردت می‌کند درمان من
ساقی سرمستم و میخانه را کردم سبیل   زاهد مخمور کی ماند درین دوران من
میر رندان جهان امروز نزد عارفان   نعمت‌اللّه من است و سید و سلطان من

۱۲۶۴

دل که باشد گر نباشد بندهٔ سلطان من   جان چه ارزد گر نورزد عشق با جانان من
من که باشم گر نباشم بندهٔ فرمان او   می‌برم فرمان او زان شد روان فرمان من

در دل من عشق او گنجی است در ویرانه‌ای | گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران من
مجلس عشق است و من سرمست و با رندان حریف | ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من
دردمندانه بیا و دُرد دردم نوش کن | تا بدانی ذوق داروی من و درمان من
نالهٔ دلسوز من از حال جان دارد خبر | ناله‌ام بشنو که گوید با تو حال جان من
من ایاز حضرت محمود خویشم ای عزیز | بندگی سیّدم محمود من سلطان من

۱۲۶۵

رحمتی کن بر دل و بر جان من | بوسه‌ای ده بر لبم جانان من
مو به مو زلفت پریشان کرده‌ای | کفر زلفت می‌برد ایمان من
عشق تو گنجی و دل ویرانه‌ای | جای آن گنج این دل ویران من
صاف درمان گر نباشد فارغم | دُرد درد دل بود درمان من
پیش تو جان را مجالی هست نیست | جان چه باشد تا بگویم جان من
در خرابات مغان رندان تمام | می‌خورند و می‌برند فرمان من
مجلس عشق است و ساقی در نظر | نعمت‌اللّه میر سرمستان من

۱۲۶۶

جانم فدای جان تو ای جان و ای جانان من
کفر من است آن زلف تو هم روی تو ایمان من
آمد هوای عشق تو گلزار من خندان شده
هر بلبلی برده گلی از گلشن و بستان من
من در میان با تو خوشم تو در کنار من خوشی
موئی نگنجد در میان من آن تو تو آن من
رندان بزم خاص من مستند و با ساقی حریف
خمخانه در جوش آمده از مستی رندان من
صاحب نظر دانی که کیست یاری که باشد اهل دل
گنج محبّت یافته کنج دل ویران من
از دولت سلطان خود من در ولایت حاکمم
هر کس کجا دستان کند با رستم دستان من
تو سیّدی من بنده‌ام تو خواجه‌ای و من غلام
دعوی عشقت گر کنم سیّد بود برهان من

۱۲۶۷

ای به نور روی تو روشن دو چشم جان من
ای خلیل‌الله من فرزند من برهان من
شمع بزم جان من از نور رویت روشن است
باد روشن دایماً چشم و چراغ جان من
در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام
ای دل و دلدار من ای جان و ای جانان من
مجلس عشق است و من می‌گویمت از جان دعا
گوش کن تا بشنوی ای میر سرمستان من
مدت هفتاد سال از عمر من بگذشته است
حاصل عمرم توئی ای عمر جاویدان من
بی‌رضای من نبودی یک زمان در هیچ حال
یک سخن هرگز نفرمودی تو بی‌فرمان من
یادگار نعمت‌الله قرةالعین رسول
نور طاها آل یاسین سایهٔ سلطان من

۱۲۶۸

هرچه بینی در میان انجمن
عاشق و معشوق را بین همچو من
گر خیالی نقش‌بندی در ضمیر
یوسفی را می‌نگر در پیرهن
در دل ما آتش جان سوز عشق
روشنش می‌بین چو شمعی در لگن
کفر زلف اوست عالم سربسر
کفر زلف از روی ایمان برفکن
عاشق و معشوق و عشقی ای عزیز
یادگار ما نگهدار این سخن
نور او در دیدهٔ عالم نگر
زانکه او جان است و عالم چون بدن
نور چشم نعمت‌الله را ببین
خلق و حق با همدگر می‌بین چو من

۱۲۶۹

دردمندیم وز دوا ایمن
بی‌نوائیم وز نوا ایمن
در خرابات خلوتی داریم
خوش نشسته در آن سرا ایمن
به خدا هر که او بود باقی
همچو ما باشد از فنا ایمن
هرکه بینی و هرکه خواهد بود
یار ما باشد و ز ما ایمن
قدمی نه درآ به میخانه
تا که گردی چو اولیاء ایمن

باش ایمن ز خوف بیگانه　　بنشین پیش آشنا ایمن
بندهٔ سیّد خراباتیم　　رند مستیم وز شما ایمن

۱۲۷۰

ای نور چشم عاشقان بنشین بجای خویشتن　　یعقوب را دلشاد کن ای یوسف گل پیرهن
ای صورت لطف خدا وی پادشاه دوسرا　　لطفی کن از روی کرم پرده ز رویت درفکن
آئینهٔ گیتی‌نما تمثال از تو یافته　　تو جان جمله عالمی مجموع عالم چون بدن
بر پردهٔ دیده از آن نقش خیالت می‌کشم　　تا غیر نور روی تو چیزی نبیند چشم من
خوش آتشی افروختی عود دل ما سوختی　　از بوی دود عود ما گشته معطر انجمن
از آتش عشق تو تا شمع خوشی افروختیم　　پروانه‌سان جان سوختند در بزم ما از مرد و زن
با نعمت‌الله همدمم جان‌پرورم در حضرتش　　تا چشم مستش دیده‌ام مستانه می‌گویم سخن

۱۲۷۱

چشم بگشا و جمال او ببین　　نور روی او به او نیکو ببین
جام و می با همدگر خوش می‌نگر　　صورت و معنی این هر دو ببین
جام ما باشد حباب و آب می　　سوبسو گردد روان هر سو ببین
صدهزار آیینه دارد یار من　　در همه آیینه آن یک رو ببین
دامن دلق توئی را پاره کن　　یوسف و پیراهن یکتو ببین
روی او بینم به نور روی او　　من چنین می‌بینم او را تو ببین
سیّدم آئینهٔ گیتی‌نماست　　هرچه می‌خواهی به نور او ببین

۱۲۷۲

موج و دریا را به عین ما ببین　　آب را در موج و در دریا ببین
آینه بردار و خود را می‌نگر　　صورت و معنی بی‌همتا ببین
جامی از می پر ز می بستان بنوش　　ذوق سرمستان بیا از ما ببین
می‌نماید آن یکی در هر یکی　　آن یکی با هر یکی یکتا ببین
عاشقانه صحبتی با ما بدار　　عاشق و معشوق را یکجا ببین
دیگران بینند او را در بهشت　　تو بیا گر عارفی اینجا ببین
نعمت‌اللّه در همه عالم یکی است　　آن یکی تنهای با تن‌ها ببین

۱۲۷۳

نور او در دیدهٔ بینا ببین
آن یکی در هر یکی پیدا ببین

آبی از جام حبابی نوش کن
عین ما را هم به عین ما ببین

ای که می‌گوئی که آنجا بینمش
دیده بگشا و بیا اینجا ببین

بر لب دریاچه می‌گردی مدام
غرقهٔ دریا شو و دریا ببین

آینه گر صد ببینی ور هزار
در همه یکتای بی‌همتا ببین

در سرم سودای زلف او فتاد
حال این سودائی شیدا ببین

نعمت‌الله را اگر خواهی بیا
در خرابات مغان ما را ببین

۱۲۷۴

با تو گویم روی بیچون چو ببین
نور روی او به نور او ببین

روشن است آئینهٔ گیتی‌نما
در صفای روی او آن رو ببین

می‌نماید آن یکی در هر یکی
ور نمی‌بینی چو احول دو ببین

آفتابی رو نموده مه نقاب
روشن است در دیدهٔ ما تو ببین

آب‌رو جوئی درین دریا درآ
عین ما را می‌نگر هر سو ببین

خرقهٔ هستی به می می‌شو چو ما
پاکی ما را و شست و شو ببین

نعمت‌الله را به چشم ما نگر
نور نورالدین ما نیکو ببین

۱۲۷۵

بندگانه گفتم ای سلطان گدای خود ببین
گفت ای درویش ما تو پادشای خود ببین

سر بنه بر درگه ما سر از آنجا برمدار
بر در خلوت‌سرای ما سرای خود ببین

دردمندانه بیا درمان خود از ما بجو
دُرد درد ما بنوش آنگه دوای خود ببین

گوشهٔ میخانهٔ ما جنّت‌المأوا بود
در چنین خوش خانه‌ای بخرام و جای خود ببین

نیک و بد گر می‌کنی یابی سزای خویشتن
نیک نیک اندیشه کن از خود سزای خود ببین

پا ز ره بیرون نهادی سنگ بر پایت زدند
بعد ازین گر ره روی در پیش پای خود ببین

عاشقانه خود درآ در بحر بی‌پایان ما
نعمت‌الله را بجو و آشنای خود ببین

۱۲۷۶

جامیم و شراب این عجب بین — مستیم و خراب این عجب بین
این طرفه که هم مئیم و هم جام — هم آب و حباب این عجب بین
در صورت موج و جو و دریا — مائیم سراب این عجب بین
ما تشنه لبیم و آب جوئیم — با چشم پرآب این عجب بین
تا نقش خیال خویش بینیم — رفتیم به خواب این عجب بین
جان است نقاب روی جانان — بردار نقاب این عجب بین
دیدیم وجود نعمت‌الله — چون جام و شراب این عجب بین

۱۲۷۷

در جام جهان‌نما جهان بین — در آینه عین ما روان بین
جامی به کف آر عارفانه — معشوقهٔ جمله عارفان بین
بر دیدهٔ ما نشین زمانی — نور نظر محققان بین
از دیدهٔ مردم از نهان است — پیداست به چشم ما عیان بین
گوئی فردا ببینم او را — فردا امروز این زمان بین
بگذر ز نشان و نام بینی — در عالم نیستی نشان بین
شادی روان نعمت‌الله — می‌نوش و حیات جاودان بین

۱۲۷۸

باده می‌نوش و جام را می‌بین — خلق را مظهر خدا می‌بین
قدمی نه به خلوت درویش — پادشه همدم گدا می‌بین
ای که گوئی کجا توانم دید — دیده بگشا و هر کجا می‌بین
نور چشم است و در نظر پیداست — نظری کن به چشم ما می‌بین
نالهٔ زار مبتلا بشنو — حال مسکین مبتلا می‌بین
دُرد دردش مدام می‌نوشیم — همدم ما شو و دوا می‌بین
نعمت‌الله را بدست آور — سیّد و بنده را بیا می‌بین

۱۲۷۹

آن چنان حضرتی چنین می‌بین
چشم بگشا همان همین می‌بین

جام و می را به همدگر دریاب
نظری کن به آن و این می‌بین

ذره و آفتاب در نظر است
تیز بینی خرده بین می‌بین

جام گیتی‌نما بدست آور
روبرو یار همنشین می‌بین

حسن او را نگر بدیدهٔ او
نور آن روی نازنین می‌بین

نور چشم است و دیده روشن از او
دیده و نور را قرین می‌بین

نعمت‌الله امین حضرت اوست
آن امانت نگر امین می‌بین

۱۲۸۰

هر چه بینی به نور او می‌بین
بلکه او را به او نکو می‌بین

نظری کن در آینه بنگر
خود و معشوق روبرو می‌بین

زلف محبوب را بدست آور
زلف بگشا و مو به مو می‌بین

خوش در این بحر ما درآ با ما
آب می‌جو و سوبسو می‌بین

یکی اندر یکی یکی باشد
گر تو احول شدی به دو می‌بین

در خرابات عشق مستانه
جام می نوش و هم سبو می‌بین

غیر او نیست سیّد و بنده
سیّد و بنده را به او می‌بین

۱۲۸۱

نور رویش به چشم او می‌بین
گل وصلش بدست او می‌چین

از سر و جان روان چو ما برخیز
جاودان پیش عاشقان بنشین

ما حبابیم و عین ما آب است
نظری کن به عین ما می‌بین

دین ما انقیاد محبوب است
به ازین دین ما که دارد دین

چین زلفش صبا دهد بر باد
این خطا بین که می‌رود در چین

عشق مست است و عقل مخمور است
کی کند عشق عقل را تمکین

ذوق سیّد حیات می‌بخشد
تا ابد باد ذوق او آمین

۱۲۸۲

چیست عالم سایه‌بان شمس‌الدین
این و آن باشند از آن شمس‌الدین

شمس‌الدین را دوست می‌دارم به جان
می‌خورم سوگند به جان شمس‌الدین

عارفانه با تو می‌گویم روان
این معانی از بیان شمس‌الدین

نور دین از شمس‌الدین روشن شده — دادمت اینک نشان شمس‌الدین
مجلس عشق است و ما مست خراب — باده‌نوشان عاشقان شمس‌الدین
گر به بیت‌الله عزیمت می‌کنی — راه رو با رهروان شمس‌الدین
نعمت‌الله سیّد شاهان بود — گرچه هست از بندگان شمس‌الدین

۱۲۸۳

دیگران جانند و جانان شمس‌الدین — این و آن چون بنده سلطان شمس‌الدین
هفت هیکل آیتی در شأن اوست — خوش بخوان قرآن و میدان شمس‌الدین
دل بود گنجینهٔ گنج اله — نقد گنج کنج ویران شمس‌الدین
بدرالدین از شمس‌الدین روشن شده — نور بخش ماه تابان شمس‌الدین
خوش خراباتی و رندان در حضور — ساقی سرمست رندان شمس‌الدین
چار یارانند امام انس و جان — رهنمای چاریاران شمس‌الدین
علم ما علم بدیع دیگر است — از معانی و بیان شمس‌الدین
چشم عالم روشن است از نور او — دیده‌ام روشن به جان شمس‌الدین
شمس‌الدین از نعمت‌الله می‌طلب — زانکه او دارد نشان شمس‌الدین

۱۲۸۴

خوش بیا با ما درین دریا نشین — آبرو می‌بایدت با ما نشین
مجلس عشق است و ما مست خراب — عاشقانه خوش بیا اینجا نشین
خانهٔ دل خلوت خالی اوست — جاودان در جنت‌المأوا نشین
از بلا چون کار ما بالا گرفت — گر بلائی یافتی بالا نشین
این و آن بگذار و بگذر از همه — همچو ما با یار بی‌همتا نشین
جمله اشیا مصحف آیات اوست — شرح اسما خوان و با اشیا نشین
در خرابات مغان سیّد بجو — سر بنه در پای خم از پا نشین

۱۲۸۵

آب می‌جوئی بیا با ما نشین — تشنه‌ای با ما در این دریا نشین
خیز و دستی برفشان پائی بکوب — آنگهی مستانه خوش- با جانشین
چون درآمد عشق عقل از جا برفت — پست شد آن خواجهٔ بالا نشین
خط موهوم است عالم طرح کن — بر سریر سرّ او ادنا نشین
بحرئی باید در این دریای ما — خود کی آید سوی ما صحرانشین

عقل را از در بران گر عاشقی   پیش آن معشوق بی‌همتا نشین
نعمت‌الله را ببین در عین ما   عارفانه خوش بیا با ما نشین

۱۲۸٦

ذوق ما داری بیا با ما نشین   عارفانه خوش در این دریا نشین
چست برخیز از سر هر دو جهان   بر در یکتای بی‌همتا نشین
چشم ما روشن به نور روی اوست   خوش بیا بر دیدهٔ بینا نشین
سر بنه در پای خم مردانه‌وار   در خرابات فنا بالا نشین
گرد نقطه مدتی کردی طواف   دایره گر شد تمام از پا نشین
گر نیابی همدمی و محرمی   همنشین خود شو و تنها نشین
مجلس عشق است و ما مست خراب   نعمت‌الله بایدت با ما نشین

۱۲۸۷

کرمی کن بیا دمی بنشین   یک نفس نزد همدمی بنشین
رند مست خوشی بدست آور   جام می نوش و با جمی بنشین
در خرابات عشق مستانه   شاد برخیز و بی غمی بنشین
ذوق از زاهدان نخواهی یافت   با چنین طایفه کمی بنشین
با دل ریش پیش درویشی   به تمنای مرهمی بنشین
حاصل عمر ما دمی باشد   دم بوم در بیا دمی بنشین
نعمت‌الله را اگر جوئی   پیش رندی مکرمی بنشین

۱۲۸۸

بر در می‌فروش خوش بنشین   جام می را بنوش خوش بنشین
پردهٔ راز خویشتن مدران   سر خود را بپوش و خوش بنشین
این نصیحت نکو است دریابش   حلقه‌ای کن بگوش و خوش بنشین
درد اگر هست خوش خوشی می‌جوش   ور تو صافی مجوش و خوش بنشین
از سر کائنات خوش برخیز   تا نیائی به هوش خوش بنشین
در سمرقند اگر نیابی یار   خوش برو تا به اوش خوش بنشین
در خرابات نعمت‌الله را   گر بیابی بگوش خوش بنشین

۱۲۸۹

من عین تو و تو عین من وین عینین — یک عین بود ظهور او در کونین
هر گه که دو جام پر کنند از یک می — این هر دو یکی باشد و آن یک اثنین
جامی ز شراب خانه دارد رطلی — جامی دگر از می مصفا منین
هرچند که آب را نباشد لونی — چون در دو قدح کنی نماید لونین
در شمس و قمر نگر که روشن بینی — یک نور که رو نموده اندر عینین
گر سلطنت صورت و معنی یابی — شاهی گردی چو حضرت ذوالقرنین
زاهد به هوای جنتین و سیّد — باشد بی دوست جنتینش سجنین

۱۲۹۰

دو سخن می‌شنو یکی می‌گو — سخن او بگو ولی با او
سخن ای یار گرچه بسیار است — بشنو از دوستان سخن کم گو
قدمی نه به بحر ما با ما — عین ما را به عین ما می‌جو
تو چنین غافل و به خود مشغول — لحظه‌ای نیست حضرتش بی تو
باش یکتا و از دوئی بگذر — با دو رو کی یکی شود یک رو
در خم می نشین و غسلی کن — خرقهٔ خود به جام می می‌شو
نعمت‌اللّٰه مدام می‌گوید — وحده لااله الا هو

۱۲۹۱

بستیم کمر به خدمت او — رفتیم روان به حضرت او
چیزی که ترا به او رساند — آن نیست به جز محبت او
عالم چو وجود یافت از وی — مرحوم بود به رحمت او
منعم چو به نعمت خدائی — منعم باشی به نعمت او
هر بندهٔ صادقی که بینی — جان داده برای خدمت او
او داد به ما هر آنچه داریم — داریم هزار منت او
مائیم و حضور نعمت‌اللّٰه — خوش وقت به یمن همت او

۱۲۹۲

گوش کن تا بشنوی اسرار او — چشم بگشا و ببین انوار او
روشن است از نور رویش چشم ما — لاجرم بیند به او دیدار او
هر زمان او را بود کاری دگر — کار خود بگذار و بنگر کار او

ما خراباتی و رند و عاشقیم　　اوفتاده بر در خمار او
غیر او در آتش غیرت بسوخت　　کی بود با یار غار اغیار او
صورت و معنی به همدیگر نگر　　هم مؤثر بین و هم آثار او
نعمت‌الله بر سر دار فنا　　خوش برآمد تا بود اسرار او

۱۲۹۳

عالم منور است به نور حضور او　　خوش روشن است دیدهٔ مردم به نور او
جام جهان‌نما است که داریم در نظر　　در وی چو بنگریم نماید ظهور او
ما و شرابخانه و رندان باده‌نوش　　زاهد به فکر جنت و حور و قصور او
عشق آتش خوشی است که عود دلم بسوخت　　خوشبو شده دماغ جهان از بخور او
مغرور بود عقل ولی عشق چو رسید　　مسکین زبون بماند و نماند آن غرور او
هر کس که دل به غیر دلارام ما دهد　　آن از کمال نیست بود از قصور او
سلطان به ملک و لشکر اگر شاد شد چه شد　　سهل است نزد سیّد رندان سرور او

۱۲۹۴

چشم عالم روشن است از نور او　　ناظر او نیست جز منظور او
او ظهوری کرده ما پیدا شدیم　　غیر او خود نیست این مشهور او
در ولایت ما حکومت می‌کنیم　　حاکمیم از حکم در منشور او
ای که گوئی خواجه دستوری خوش است　　من ندانم غیر او دستور او
آفتابی می‌کند پنهان به ابر　　لاجرم پیدا بود مستور او
در دل ما عشق جانان جان ماست　　جنت اعلی ترا و حور او
نعمت‌الله نور چشم عالم است　　روشن است در دیده‌ام چون نور او

۱۲۹۵

نقشی نبسته‌ایم به غیر از خیال او　　حسنی نیافتیم جدا از جمال او
از لوح کاینات نخواندیم هیچ حرف　　کان حرف را نبود خطی از مثال او
ما را هوای چشمهٔ آب حیات نیست　　تا نوش کرده‌ایم شراب زلال او
هر کس که نیست عاشق او نیست هیچ کس　　انسان نخوانمش که نخواهد وصال او
ما عاشقان بی‌سر و بی‌پای حالتیم　　از حال ما بپرس که یابی تو حال او
ساقی سئوال کرد که می نوش می‌کنی　　جانم فدای باده و حسن سئوال او
مست است نعمت‌الله و بر دست جام می　　بستان و نوش کن که بیابی کمال او

۱۲۹۶

آینهٔ جمال او نیست بجز جلال او
نیست بجز جلال او آینهٔ جمال او

نقش خوش خیال او بسته خیال در نظر
بسته خیال در نظر نقش خوش خیال او

مست می زلال او جان من است روز و شب
جان من است روز و شب مست می زلال او

صورت بی‌مثال او داده مثال خود مرا
داده مثال خود مرا صورت بی‌مثال او

دیده‌ام آن جمال او در همه حسن دلبران
در همه حسن دلبران دیده‌ام آن جمال او

نقش خیال خال او نور سواد چشم ما
نور سواد چشم ما نقش خیال خال او

عاشق ذوق و حال او طالب ذوق و حال ما
طالب ذوق و حال ما عاشق ذوق و حال او

در حرم وصال او محرم نعمت‌اللهم
محرم نعمت‌اللهم در حرم وصال او

۱۲۹۷

عالم منور است به نور جمال او
داریم ما کمال ولی از کمال او

نقش خیال اوست که بر دیده رو نمود
در خواب دیده‌ایم از آن رو خیال او

آب حیات ماست که نوشند تشنگان
سرچشمهٔ خوشش بود آب زلال او

رندیم و لاابالی و نوشیم می مدام
نه بادهٔ حرام شراب حلال او

هر زنده‌دل که جان عزیزش از او بود
جاوید باشد او و نباشد زوال او

مستی که اصل او بود از کوی می‌فروش
آخر بجای خویش برد آن مآل او

سید یکی است در دو جهان مثل او کجاست
هرگز ندیده دیدهٔ مردم مثال او

۱۲۹۸

نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او
همه بر رأی تو باشند اگر باشی برای او

مقام سروری جوئی سر کویش غنیمت دان
بهشت جاودان خواهی در خلوت‌سرای او

به جانان جان سپار ای دل که کار عاشقان این است
هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او

بیا و دُردی دردش به شادی روی ما درکش
که خوش دردی است درد دل که آن باشد دوای ما

گدای حضرت او شو که شاه عالمی گردی
همه باشند گدای تو اگر باشی گدای او

اگر چه مختصر باشد به نزد او همه عالم
فقیرانه فدا کردم فدای که فدای او
چو بنده هر که فانی شد حیات جاودان دارد
همیشه زنده خواهد بود سیّد از بقای او

۱۲۹۹

هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
غنیمت دان اگر یابی در خلوت‌سرای او
نخواهی دید روی او اگر دیدت همین باشد
طلب کن نور چشم از وی که تا بینی لقای او
مقام سلطنت جوئی گدای حضرت او شو
که شاه تخت ملک دل به جان باشد گدای او
اگر دار بقا خواهی سر دار فنا بگزین
فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او
مرا میخانه‌ای بخشید و میر جمله رندان کرد
همیشه باد ارزانی به بنده این عطای او
دلم خلوت‌سرای اوست غیری در نمی‌گنجد
که غیر او نمی‌زیبد دراین خلوت‌سرای او
چه عالی منصبی دارم که هستم بندهٔ سیّد
فقیر حضرت اویم غنیم از غنای او

۱۳۰۰

چشم عالم روشن است از آفتاب روی او
هرچه می‌گویند مردم هست گفت‌وگوی او
جان چه باشد تا که باشد قیمت جانان من
هر دو عالم قیمت یک تاره‌ای از موی او
از عرب آمد ولی ملک عجم نیکو گرفت
شاه ترکستان شده چون بنده‌ای هندوی او
آینه با او نشسته روبرو دانی چراست
ساده‌دل از جان و دل یکرو شده با روی او

در میان با هر یکی و بر کنار از هر یکی
عقل کل حیران و سرگردان شده در کوی او
مه نبینم گر نبینم نور او در روی ماه
گل نبویم گر نیابم بوی گل از بوی او
جست و جوی هرکسی باشد به قدر همتش
نعمت‌الله روز و شب باشد به جست‌وجوی او

۱۳۰۱

بهشت جاودان با یار خوش بو
حضور یار بی‌اغیار خوش بو
دلارامی که با من در میان است
کناری با چنان دلدار خوش بو
گل با خار خوش باشد ولیکن
اگر باشد گل بی‌خار خوش بو
خرابات است و ما مست خرابیم
چنان بزم و چنین خمار خوش بو
در این بتخانهٔ صورت به معنی
اگر یابی بت عیار خوش بو
به تیغ عشق او گر کشته گردی
فتاده بر سر بازار خوش بو
به شادی نعمت‌الله گر خوری می
شوی از عمر برخوردار خوش بو

۱۳۰۲

رند و جام شراب خوش خوش بو
وقت مست خراب خوش خوش بو
یار ما بی حجاب رو بنمود
شاهد بی‌حجاب خوش خوش بو
نور او آفتاب تابان است
دیدن آفتاب خوش خوش بو
چشمهٔ چشم ما پر از آب است
چشمهٔ پر ز آب خوش خوش بو
گر خیالش بخواب بتوان دید
هرکه بیند به خواب خوش خوش بو
گل بگیر و گلاب از او بستان
زانکه بوی گلاب خوش خوش بو
خوش بود شعر سیّد از سر ذوق
هر که گوید جواب خوش خوش بو

۱۳۰۳

در محیط عشق ما جز ما نبو
وصل و فصل و قرب، و بعد آنجا نبو
عین دریائیم و دریا عین ما
غیر ما با ما در این دریا نبو
عارفی کو دم زند از معرفت
نزد ما جز عارف اسما نبو
رند سرمستیم در کوی مغان
زاهد رعنا حریف ما نبو
هر بلا کاید از آن بالا به ما
آن بلا جز نعمت والا نبو

دیده‌ام آئینهٔ گیتی‌نما
غیر او در آینه پیدا نبو
نعمت‌اللّه چون سخن گوید از او
روح قدسی شاید ار گویا نبو

۱۳۰۴

در دیده توئی و دیده‌ام تو
دزدیده مشو که دیده‌ام تو
از من تو کناره کی توانی
چون درکش خود کشیده‌ام تو
هرکس یاری گزینند ای دوست
من بر همگان گزیده‌ام تو
سرمستم و جام باده بر دست
مهمان من و رسیده‌ام تو
ای نور دو چشم نعمت‌اللّه
در دیده توئی و دیده‌ام تو

۱۳۰۵

ز سودای سر زلفت پریشانم به جان تو
محبان تو بسیارند از ایشانم به جان تو
اگر لطفت کند رحمت مرا از خاک بردارد
نثار و پیشکش جان را برافشانم به جان تو
به هر حالی که می‌باشم نباشم بی‌خیال تو
وگر بی‌تو دمی بودم پشیمانم به جان تو
دلم خلوت‌سرای تست غیری در نمی‌گنجد
کجا گنجد چو غیر تو نمی‌دانم به جان تو
به کفر زلف تو ایمان من آوردم به جان و دل
سر موئی نمی‌گردم مسلمانم به جان تو
اگر بلبل ثنای گل دو روزی در چمن گوید
منم مداح تو کز جان ثنا خوانم به جان تو
اگر رند خوشی جوئی به میخانه گذاری کن
حریف نعمت‌اللّه شو که من آنم به جان تو

۱۳۰۶

شاهان جهان از جان باشند گدای تو
محبوبتر از جانی صد جان به فدای تو
رندان ز تو می‌جویند، زهاد ز تو حلوا
هرکس به هوای خود مائیم و هوای تو
دل خلوت خاص تست بنشین تو به جای خود
واللّه که نخواهم داشت غیر تو به جای تو
گر دست مرا گیری من دامن تو گیرم
پائی ز تو گر یابم آیم بسرای تو
گویند که این و آن باشند برای ما
نی نی که غلط کردند هستند برای تو
جز نقش خیال تو در چشم نمی‌آید
هر نور که می‌یابم بینم به لقای تو
در دار فنا سیّد از عشق اگر جان داد
جانش ز خدا جوید پیوسته بقای تو

۱۳۰۷

تو سلطانی به حسن امروز و مه رویان گدای تو
کنم جان عزیز خود فدای که؟ فدای تو

نوائی از تو می خواهم اگر انعام فرمائی
چه خوش باشد اگر یابم نوای بی‌نوای تو
دلم خلوت‌سرای تست غیری در نمی‌گنجد
ندارم در همه عالم کسی دیگر به جای تو
گذشتم از خودی بی‌شک برای دولت وصلت
به صدق دل شدم دایم برای تو برای تو
اگرچه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید
بهشت جاودان من در خلوت سرای تو
هوای تست در جانم همیشه از خدا خواهم
چه خوش عمری که من دارم که هستم در هوای تو
مشو بیگانه از سید که سید رند سرمست است
بجای خویش می‌دارش که باشد آشنای تو

۱۳۰۸

ای تاج فرق شاه جهان خاک پای تو
وی پادشاه صورت و معنی گدای تو
مقصود آفرینش عالم توئی و بس
ای جسم و جان و دنیی و عقبی فدای تو
آئینهٔ صفات الهی و عارفان
بینند آن صفات به نور صفای تو
خلوت‌سرای نقش خیال تو چشم ماست
غیر تو نیست لایق خلوت‌سرای تو
بیگانه از خدای نباشد به هیچ روی
هر عاشقی که هست چو ما آشنای تو
تو نور آفتاب وجودی و کاینات
مانند ذره رقص‌کنان در هوای تو
دل دارد از بلای تو ذوق خوشی مدام
صد جان فدای ذوق خوش مبتلای تو
ای جان انس و جان دل ما جایگاه تست
هرگز نداشتیم کسی را به جای تو
روح‌القدس که سرور ملک ملایک است
آمد بزیر سایهٔ فر همای تو
گر هست طاعت دگری روزه یا نماز
حمد خداست طاعت ما و ثنای تو
سیّد سریر سلطنتش عرش اعظم است
تا بار یافت درحرم کبریای تو

۱۳۰۹

زهی چشمی که می‌بیند همیشه آن لقای تو
منور کرد چشم ما همیشه آن ضیای تو
بیا ای جان و خوشدل باش اگر کشته شوی در عشق
که صد جان می‌دهد جانان ز بهر خونبهای تو

هوای تست در جانم که می‌دارد مرا زنده
ندارم در همه عالم هوائی جز هوای تو
دلم خلوت‌سرای تست خوش بنشین به جای خود
که غیر تو نمی‌زیبد کسی دیگر بجای تو
خرابات است و من سرمست و ساقی جام می بر دست
سبوئی می‌کشم دائم از آن خم صفای تو
خیال زاهد رعنا هوای جنت‌المأوا
بهشت جاودان ما در خلوت سرای تو
دعای دولتت گفتیم و رفتیم از سر کویت
به هر جایی به صدق دل به جان گویم دعای تو
به عشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم
من آن زندهٔ عشقم که جان دارم برای تو
به هر صورت که می‌بینم خیالت نقش می‌بندم
چو نورش در نظر دارم لقای که لقای تو
ز بیگانه کجا پرسم نشان آشنا جانا
که در عالم نمی‌یابم بجز تو آشنای تو
به یمن دولت عشق تو سلطانی کند سیّد
کجا شاهی چنین باشد که او باشد گدای تو

۱۳۱۰

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو
سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو
دلم خلوت‌سرای تست غیری در نمی‌گنجد
به جان تو که جان من ندارد کس بجای تو
ز خورشید جمال تو جهانی نور می‌یابد
تو سلطانی به حسن امروز و مه‌رویان گدای تو
ندارم دستت از دامن گرم سر می‌رود در سر
کشم بار همه عالم برای که برای تو
به عشقت گر شوم کشته حیات جاودان یابم
چه خوش باشد فنای من اگر یابم بقای تو

خیالت نقش می‌بندم به هر صورت که بنمائی
توئی نور دو چشم من که می‌بینم لقای تو
محب نعمت‌اللهم کز او بوی تو می‌آید
از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو

۱۳۱۱

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو
سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو
تو سرمستی و من مخمور، طبیبی تو و من رنجور
تو سلطان خراباتی و من رند گدای تو
ز ساز مطرب عشقت جهانی ذوق می‌یابد
نوای عالمی بخشد نوای بی‌نوای تو
خیال نقش رویت را چو من درخواب می‌بینم
روا باشد اگر سازم درون دیده جای تو
چو بلبل زار می‌نالم گل وصل تو می‌جویم
چو غنچه با دل پرخون همی جویم هوای تو
برو سیّد مجو درمان که کارت از دوا بگذشت
بغیر از دُردی دردش نباشد خود دوای تو

۱۳۱۲

ای منوّر دیدهٔ مردم به نور روی تو
عالمی آشفته چون باد صبا از بوی تو
عقل می‌خواهد که گردد گرد کوی تو ولی
گرداگر گردد نگردد هیچ گرد کوی تو
هر چه می‌بینم بود در چشم من آئینه‌ای
می‌نماید در نظر نقش خیال روی تو
گر به کعبه می‌روم یا می‌روم در بتکده
واقفی بر حال من باشم به جست و جوی تو
ما در این دریا به هر سوئی که کشتی می‌رود
می‌رویم و رفتن ما نیست الا سوی تو
قیمت یک موی تو دنیی و عقبی گر دهند
کی ستانم کی دهم یکتاره‌ای از موی تو
زاهد مخمور باشد روز و شب در گفت‌وگو
سیّد سرمست ما دائم به گفت‌وگوی تو

۱۳۱۳

گر ذوق طلب کنی ز ما جو
بگذر ز خود و برو خدا جو
در بحر به عین ما نظر کن
آنگاه درآ و ما به ما جو

ما دُردی درد نوش کردیم با درد درآ ز ما دوا جو
از ما بشنو نصیحتی خوش نیکی کن و نیکیش جزا جو
دهقانی کن مکن گدائی از کسب حلال خود نوا جو
گر طالب علم کیمیائی از خاک سیاه کیمیا جو
رو روح بگیر و جسم بگذار بگذر ز کدورت و صفا جو
با شمس و قمر ندیم می‌باش از هر دو مراد دو سرا جو
مستیم و حریف نعمت‌الله در مجلس او بیا مرا جو

۱۳۱۴

بیا گر عشق می‌بازی ز ما جانانه‌ای را جو مرو گر باده می‌نوشی ره میخانه‌ای را جو
به کنجی گر کنی رغبت درآ در گوشهٔ دیده به گنجی گر بود میلت دل دیوانه‌ای را جو
شعاع نور مهر او به نور دیدهٔ ما بین ضیاء شمع او خواهی دل پروانه‌ای را جو
خبر از ما اگر پرسی ز حال دردمندان پرس وگر وقت خوشی خواهی برو دیوانه‌ای را جو
بیان حال ما خواهی دمی با جام همدم شو حریف آشنا جوئی ز خود بیگانه‌ای را جو
درآ در بحر ما با ما اگر داری خبر از ما درین دریای بی‌پایان ز ما دردانه‌ای را جو
خرابات است و ما سرمست اگر سودای ما داری چو سیّد عاشق رند خوش مستانه‌ای را جو

۱۳۱۵

معنی اسم اعظم از ما جو صورت ما ببین و او را جو
سرّ دریا ز موج می‌جویش عین آن موج هم ز دریا جو
قدمی نه درآ در این دریا مابدست آر و ما هم از ما جو
لذت دُرد درد اگر خواهی از دل دردمند شیدا جو
حسن لیلی به چشم مجنون بین قصهٔ یوسف از زلیخا جو
میل آب حیات اگر داری ساغر می بگیر و او را جو
هر کجا مجلس خوشی یابی نعمت‌الله را همانجا جو

۱۳۱۶

دل ز جان برگیر و جانان را بجو کفر را بگذار و ایمان را بجو
سایه بگذار آفتابی را طلب این مجو ای یار ما آن را بجو
آب روئی جو درین دریای ما جو چه می‌جوئی تو عمان را بجو
گنج او در کنج ویران دل است گنج خواهی کنج ویران را بجو

مجمع اهل دلان گر بایدت   مو به مو زلف پریشان را بجو
گر حضور و صحبتی جوئی چو ما   زاهدان بگذار رندان را بجو
نعمت‌الله را بجو گر عاشقی   جام می بستان و مستان را بجو

۱۳۱۷

خوش درآ در بحر ما ما را بجو   خانهٔ اصلی است این مأوا بجو
چشم ما از نور رویش روشن است   نور او در دیدهٔ بینا بجو
ما ز دریائیم و دریا عین ما   عین ما جوئی به عین ما بجو
در وجود خویشتن سیری بکن   حضرت یکتای بی‌همتا بجو
آینه گر صد شماری ور هزار   در همه آئینه‌ها او را بجو
در خرابات مغان رندانه رو   ساقی سرمست ما آنجا بجو
جست‌وجوی عاشقانه خوش بود   نعمت‌الله از همه اشیا بجو

۱۳۱۸

این چشم تر دامن مدام آبی روان دارد بجو
بنشین دمی بر چشم ما آن آب روی ما بجو
سرچشمهٔ آب خوشی است در عین ما می‌کن نظر
کاب زلالی می‌رود از دیدهٔ ما سوبسو
رو را به آب چشم خود می‌شو که تا یابی صفا
گر روی خود شوئی چو ما باشی چو ما با آبرو
موج و حباب و قطره را می‌بین و در دریا نگر
با هر یکی یکدم برآ از هر یکی ما را بجو
ما آینه تو آینه یک رو نموده رو به ما
گر یک دو بنماید ترا باشد دوئی از ما و تو
از گرمی ما خم می در جوش آمد باز هی
وز آتش دلسوز ما هم جام سوزد هم سبو
این قول مستانه شنو در بزم سیّد خوش بخوان
رندی اگر یابی دمی اسرار رندان بازگو

۱۳۱۹

جو چو می‌جوئی بیا دریا بجو   عاشقی دریا دلی اینجا بجو

یک دمی با ما درین دریا درآ　　آب روی ما به عین ما بجو

هر که بینی دست او را بوسه ده　　سر به پایش نه از او او را بجو

عشق را جائی معین هست نیست　　جای آن بیجای ما هر جا بجو

دست بگشا دامن خود را بگیر　　حضرت یکتای بی‌همتا بجو

نقطه‌ای در دایره پنهان شده　　آشکارا گفتمت پیدا بجو

نعمت‌اللّه را به چشم ما ببین　　نور او در دیدهٔ بینا بجو

۱۳۲۰

جان فدا کن وصل جانان را بجو　　دُرد دردش نوش و درمان را بجو

عشق زلفش سر به سودا می‌کشد　　مجمع زلف پریشان را بجو

بگذر از صورت چو ما معنی طلب　　کفر را بگذار و ایمان را بجو

گنج او در کنج دل گر یافتی　　گنج را می‌باش و سلطان را بجو

ذوق از مخمور نتوان یافتن　　ذوق خواهی خیز و مستان را بجو

گوهر این بحر ما گر بایدت　　همچو غواصان تو عمان را بجو

همت عالی نخواهد غیر آن　　گر تو عالی همتی آن را بجو

در خرابات مغان ما را طلب　　می بنوش و راحت جان را بجو

نعمت‌اللّه جو که تا یابی مراد　　ساقی سرمست رندان را بجو

۱۳۲۱

تشنه‌ای آب حیات از ما بجو　　عین ما جوئی به عین ما بجو

برکف ما خوش حبابی پر ز آب　　در صفای جام می ما را بجو

آنچنان چشمی که بیند روی او　　گر ندیدی دیدهٔ بینا بجو

گرچه کارت در جهان بالا گرفت　　منصبی بالاتر از بالا بجو

دست بگشا دامن خود را بگیر　　صورت و معنی بی‌همتا بجو

نور چشم ماست از دیده نهان　　آنچنان پنهان چنین پیدا بجو

نعمت‌اللّه جو که تا یابی مراد　　نعمت‌اللّه را از ما بجو

۱۳۲۲

در خرابات مغان ما را بجو　　رند سرمست خوشی آنجا بجو

چند گردی همچو قطره در هوا　　خوش روان شو سوی ما دریا بجو

هر دو عالم را به این و آن گذار　　حضرت یکتای بی‌همتا بجو

خوش درآ در بحر بی‌پایان ما　　تشنه‌ای آب حیات از ما بجو
هرکجاکنجی است گنجی در وی است　　گنج او در جملهٔ اشیا بجو
گرد جو گردی برای آب رو　　حاصل از دریا و جو ما را بجو
نعمت‌الله جو که تا یابی مراد　　شارح اسما طلب اسما بجو

۱۳۲۳

نقد گنج کنج دل از ما بجو　　آب رو جوئی درین دریا بجو
یک دمی با ما به میخانه خرام　　ذوق سرمستان ما آنجا بجو
دنیی و عقبی به این و آن گذار　　حضرت یکتای بی‌همتا بجو
رند سرمستی اگر جوئی بیا　　در خرابات مغان ما را بجو
در همه آئینه‌ها او را طلب　　یک مسما از همه اسما بجو
شرح اسمای الهی خوش بخوان　　معنیش در دفتر اشیا بجو
نور او در چشم ما پنهان شده　　آنچنان پنهان چنین پیدا بجو
ما مقیم خلوت دل گشته‌ایم　　جای ما در جنت‌المأوا بجو
سیّد ما نور چشم عالم است　　نور او در دیدهٔ بینا بجو

۱۳۲۴

بگذر از قطره بیا دریا بجو　　عین ما جوئی به عین ما بجو
دیدهٔ ما جز جمال او ندید　　نور او در دیدهٔ بینا بجو
بی‌سروپا گرد میخانه برآ　　در چنان جای خوشی ما را بجو
هرچه بینی هر که آید در نظر　　حضرت یکتای بی‌همتا بجو
عشق را جائی معین هست نیست　　جای آن بیجای ما هرجا بجو
مجلس عشق است و آن مأوای ماست　　ترک مأوا کرده‌ای مأوا بجو
مظهری بی‌نعمت‌الله کی بود　　نعمت‌الله در همه اشیا بجو

۱۳۲۵

خوش درآ در بحر ما ما را بجو　　آب‌رو جوئی درین دریا بجو
قطره و موج و حباب و بحر و جو　　هرچه می‌خواهی بیا از ما بجو
قاب قوسین از میانه طرح کن　　مخزن اسرار اوادنا بجو
در خرابات فنا افتاده‌ایم　　جای ما جوئی بیا آنجا بجو
از بلا چون کار ما بالا گرفت　　منصب عالی از آن بالا بجو

غیر او نقش خیالی بیش نیست　　بگذر از نقش خیال او را بجو
سیّد ما را ز یاسین می‌طلب　　صورتش از معنی طاها بجو

۱۳۲۶

آب‌رو جوئی بیا از ما بجو　　دل به دریا ده چو ما دریا بجو
دو جهان بگذار تا یکتا شوی　　آنگهی یکتای بی‌همتا بجو
دیده بگشا نور چشم ما نگر　　عین او در دیدهٔ بینا بجو
رند مستی گر همی خواهی بیا　　در خرابات مغان ما را بجو
ما بدست زلف او دادیم دل　　در سر ما مایهٔ سودا بجو
در عدم ما را حضوری بس خوش است　　گر حضوری بایدت آنجا بجو
هر چه می‌بینی از او دارد نصیب　　نعمت‌الله در همه اشیا بجو

۱۳۲۷

گوهر درّ یتیم از ما بجو　　آن چنان گوهر دین دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن　　حضرت یکتای بی‌همتا بجو
دست بگشا دامن خود را بگیر　　هر چه می‌خواهی ز خود جانا بجو
در دل ما نقد گنج ما طلب　　از چنین گنجی بیا آن را بجو
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است　　صورت و معنی آن یکتا بجو
گر بهشت جاودان خواهی بیا　　خلوت میخانهٔ ما را بجو
شرح اسما عارفانه خوش بخوان　　یک مسما در همه اسما بجو
در خرابات مغان مست خراب　　رو قدم نه کام دل آنجا بجو
نور او در دیدهٔ بینا ببین　　نعمت‌الله در همه اشیا بجو

۱۳۲۸

درد اگر داری دوا از خود بجو　　هر چه می‌جوئی چو ما از خود بجو
تشنه گردی سوبسو جویای آب　　غرق بحری آب را از خود بجو
رو فنا شو تا بقا یابی از او　　چون شدی فانی بقا از خود بجو
از خودی تا چند گوئی با خدا　　خود رها کن رو خدا از خود بجو
گنج در کنج دل ویران ماست　　گنج اگر خواهی بیا از خود بجو
صورت و معنی و جام و می توئی　　حاصل هر دو سرا از خود بجو
نعمت‌اللهی و نامت عمرو و زید　　نعمت‌الله را بیا از خود بجو

۱۳۲۹

در دل دریا دلی گوهر بجو / از چنان بحری چنین جوهر بجو
جوهر درّ یتیم از ما طلب / خوش درآ در بحر ما گوهر بجو
عقل مخمور است ترک او بکن / عاشق سرمست جان‌پرور بجو
گر اناالحق گفته‌ای منصوروار / بر سر دار فنا سرور بجو
ور بسوزندت در آتش خوش بسوز / سرّ خود آنگه ز خاکستر بجو
جان فدا کن حضرت جانان طلب / دل به دلبر ده از او دلبر بجو
گر به راه نعمت‌الله می‌روی / رهبری از آل پیغمبر بجو

۱۳۳۰

ای دل گشایشی ز دل عاشقان بجو / آسایشی ز صحبت صاحبدلان بجو
دریوزه‌ای ز همت مردان حق بکن / بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو
پروانه‌وار ز آتش عشقش بسوز دل / آن لحظه آرزوی دل و کام جان بجو
از خود نهان به خلوت جانانه در خرام / چون بی‌نشان شدی ز خود آن دم نشان بجو
گر طالب حقیقتی مطلوب نزد تست / دریاب و آرزوی دل طالبان بجو
ذرات کاینات ز خورشید روی او / روشن شدند ذره به ذره عیان بجو
سیّد ازین میان و کنارش طلب مکن / برتر شو از کنار و برون از میان بجو

۱۳۳۱

شد روان آب حیات ما بجو / تشنه‌ای آب حیات از ما بجو
آب را می‌نوش از جام و حباب / عین ما می‌جو ازین دریا و جو
عشق سرمست است درکوی مغان / می‌رود دل در پی او کو به کو
بشنو و از خود سخن دیگر مگو / هرچه او گوید بگو آنرا بگو
موج و دریائیم و دریا عین ما / خوش همی گردیم دایم سوبسو
چشم ما روشن به نور روی اوست / لاجرم بینیم ما او را به او
در چنین آئینهٔ گیتی‌نما / سیّد و بنده نشسته روبرو

۱۳۳۲

گنج او درکنج دل ای جان بجو / جان فدا کن حضرت جانان بجو
سینهٔ بی‌کینهٔ ما را طلب / مخزن اسرار آن سلطان بجو
نقش می‌بندی خیال این و آن / ترک این و آن بگو و آن بجو

زلف کافر کیش را بر باد ده — نور روی او ببین ایمان بجو
دُرد دردش نوش کن شادی ما — غم مخور از درد او درمان بجو
جنت‌المأوا اگر خواهی بیا — مجلس رندان و سرمستان بجو
نعمت‌الله جو که تا یابی همه — شکر این نعمت از آن یاران بجو

۱۳۳۳

خوش درآ در بحر ما ما را بجو — جو چه می‌جوئی بیا دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن — حضرت یکتای بی‌همتا بجو
هرچه می‌بینی به نور او نگر — نور او در دیدهٔ بینا بجو
قاب قوسین از میانه طرح کن — منصب عالی اوادنا بجو
در خرابات مغان رندانه رو — سیّد سرمست ما آنجا بجو

۱۳۳۴

تا قیامت ترک جام می بگو — همدمی خوشتر ز جام می مجو
ساقیا در دور جام می درآر — خرقهٔ سالوس رندان را بشو
جان ما آئینهٔ جانان ماست — جان و جانان خوش نشسته روبرو
واعظ ار منعت کند از عاشقی — وعظ بی‌حاصل بگو دیگر مگو
یک نفس بی‌عشق و جام می مباش — گر نه‌ای هم صحبت خواجه دلو
بسته‌ام نقش خیال او به چشم — هرچه آید در نظر بینم به او
نعمت‌الله در همه عالم یکی است — گر نه‌ای احول مبین آن یک به دو

۱۳۳۵

ذوق سرمستان ز مخموران مجو — حال مستی جز که از مستان مجو
در خرابات مغان رندانه رو — مجلسی جز مجلس رندان مجو
خوش درآ در بحر بی‌پایان ما — غیر ما در بحر بی‌پایان مجو
جان و دل ایثار جانان کن چو ما — جز وصال حضرت جانان مجو
گنج او در کنج دل می‌جو مدام — غیر گنجش در دل ویران مجو
از خدا دایم خدا را می‌طلب — گر محبی جنت و حوران مجو
بر سر دار فنا با ما نشین — مثل سیّد میر سرمستان مجو

۱۳۳۶

دنیا و آخرت بر رندان به نیم جو
صد دل به حبه‌ای و دو صد جان به نیم جو
سودا نگر که عشق به صد جان خریده‌ایم
بفروختیم روضهٔ رضوان به نیم جو
با گنج عشق مخزن قارون به پولکی
با ملک فقر ملک سلیمان به نیم جو
با درد دل خوشیم دوا را چه می‌کنیم
داروی ماست دردش و درمان به نیم جو
این عقل جو فروش که گندم نمایدت
کاه است و هست کاه فراوان به نیم جو
گوئی که هست خرمن طاعت مرا بسی
صد خرمن چنین بر یاران به نیم جو
ما بنده‌ایم و سیّد ما نعمت‌الله است
جانی که نیست بندهٔ جانان به نیم جو

۱۳۳۷

غیر ما در بحر ما از ما مجو
عین ما می‌جو تو از دریا و جو
در دو عالم آن یکی را می‌نگر
سرّ آن یک پیش هر یک وامگو
آینه بردار تا بینی عیان
یار تو با تو نشسته روبرو
دست بگشا دامن خود را بگیر
هر چه می‌خواهی ز خود آن را بجو
موج و دریائیم در بحر محیط
آب روی ما روان شد سوبسو
جام می در دور می‌گردد مدام
گه صراحی می‌نماید گه سبو
سیّد و بنده دو نام و یک وجود
یک حقیقت در عبارت ما و تو

۱۳۳۸

هر چه گوئی به عشق او می‌گو
حضرت او ز حضرتش می‌جو
گر به یک دم ترا دهد صد جام
نوش می‌کن روان دگر می‌پو
جامهٔ پاک اگر طلبکاری
خرقهٔ خود به جام می می‌شو
جام گیتی‌نما بدست آور
تا ببینی به نور او آن رو
تو حبابی و غرقه در دریا
در پی آب می‌روی هر سو
نبود این ظهور او بی ما
خود نباشد وجود ما بی او
گیسوی سیّدی نخواهی یافت
تا حجابت بود سر یک مو

۱۳۳۹

درین دریا درآ با ما و عین ما به ما می‌جو
چه می‌جوئی ازین و آن خدا را از خدا می‌جو

عجب حالی است حال ما که گه موجیم و گه دریا
بهر صورت که بنماید از آن معنی ما می‌جو
خرابات است و رندان مست و ساقی جام می بر دست
حریفی گر همی‌خواهی بیا آنجا ز ما می‌جو
به عشقش گر شوی کشته حیات جاودان یابی
چو جانت زنده‌دل گردد ز جانان خونبها می‌جو
درآ در بزم سرمستان می جام فنا بستان
بنوش آب حیات ما بقائی زان فنا می‌جو
حضور بینوایان است و ما سردار ایشانیم
بیا بنواز ساز ما نوای بی‌نوا می‌جو
بگرد دو سرا گردی که می‌جویم مراد خود
بگیر آن دامن خود را مراد دو سرا می‌جو
اگر درد دلی داری بیا همدرد سیّد شو
حریف دردمندی جو ز درد دل دوا می‌جو

۱۳۴۰

به هر حسنی که می‌بینم جمالش می‌نماید رو
به معنی دو یکی یابم به صورت گرچه باشد دو
به من گر شاهد معنی نماید رو به صد صورت
ز هر صورت مرا حسنی نماید روی او نیکو
بیا آئینه‌ای بردار و روی خود در آن بنما
که تمثال جمال او شود روشن به چشم تو
اگر در خواب و بیداری، وگر مستی و هشیاری،
خیالش نقش می‌بندم نمی‌باشم دمی بی او
تو لطف ساقی ما بین که هر دم می‌دهد جامی
در آن جام از صفای می به رندان می‌نماید رو
بیا ای مطرب خوشخوان که شعری گفته‌ام خوش خوش
قبولش کن ز من قولی برو صوت خوشی می‌گو
بسی رندان و سرمستان که دیدی یا شنودستی
ولیکن در همه عالم یکی چون نعمت‌الله کو

۱۳۴۱

در دو عالم یکی است مثلش کو
کی بود مثل چون نباشد دو
به وجود او یکی است تا دانی
این دوئی از چه خاست از من و تو
به ظهور آن یکی هزار نمود
می‌نماید هزار اما کو
گنج و گنجینه و طلسمی تو
هرچه خواهی ز خویشتن می‌جو
میل با عاقل دو رو چه کنی
باش با عاشقان او یک رو
غیر او نیست ور تو گوئی هست
نبود هیچ هستیی بی او
نعمت‌اللّه یکی است در عالم
ور تو گوئی که دو برو می‌گو

۱۳۴۲

کهن است این شراب و جامش نو
عین هر دو یکی و نامش دو
در دو عالم خدا یکی است یکی است
جز یکی در وجود دیگر کو
دو نگویم نه مشرکم حاشا
وحده لااله الا هو
همه روئی به وجه او دارند
لاجرم جمله را بود یک رو
آب گاهی حباب و گه موج است
گاه در بحر و گه بود در جو
هرچه محبوب می‌کند بد نیست
همه افعال او بود نیکو
همه ممنون نعمت‌اللهیم
نعمت‌اللّه از همه می‌جو

۱۳۴۳

چشمی که ندید نور آن رو
تاریک بود چو روی هندو
با ما بنشین خوشی درین بحر
ما را به کف آر و ما به ما جو
از جام حباب آب می‌نوش
از ما بشنو مرو به هر سو
گنجینه و گنج پادشاهی
مفلس گردی روان به هر سو
هر ذره ز آفتاب حسنش
یا سایه نور اوست یا او
در جام جهان‌نما نظر کن
تا بنماید بتو یکی دو
در مجلس عشق و بزم رندان
چون سیّد مست ما دگر کو

۱۳۴۴

این دوئی از چه خاست از من و تو
بی من و تو یکی بود نه دو
عقل گوید دوئی ولی مشنو
بگذارش بگو برو می‌گو
عشق داری درآ درین دریا
عین ما را به عین ما می‌جو

همه عالم وجود از او دارند | غیر او را وجود دیگر کو
چشم احول یکی دو می‌بیند | دو نماید در آینه یک رو
آفتاب است و عالمی سایه | سایهٔ او کجا بود بی او
سیّد ما غلام حضرت اوست | پادشاهان به نزد او آنجو

۱۳۴۵

این و آن در آرزوی او و او | با همه یک رو نشسته روبرو
غیر نور او ندیده چشم ما | گرچه گشته گرد عالم کو بکو
غرقهٔ دریای بی‌پایان شدیم | غیر ما از ما درین دریا مجو
عقل مخمور است و ما مست خراب | گفتهٔ مخمور با مستان مگو
یک زمان با ما درین دریا نشین | گرد هستی را چو ما از خود بشو
سهل باشد هر که او بیند به خود | ما نمی‌بینیم جز او را به او
سیّدم زلف سیادت برفشاند | مجمع صاحبدلان شد مو به مو

۱۳۴۶

آینه بردار تا بینی در او | جان و جانان خوش نشسته روبرو
جز یکی در جمله عالم هست نیست | این دوئی پیدا شده از ما و تو
آب چشم ما به هر سو شد روان | آب‌رو جوئی بیا از ما بجو
خم میخانه به یک دم درکشیم | خود چه باشد پیش ما جام و سبو
تا میانش در کنار آورده‌ایم | مو نمی‌گنجد میان ما و او
در دو عالم جز یکی دیدیم نه | چشم احول آن یکی بیند به دو
نعمت‌الله مست در کوی مغان | در پی ساقی روان شد سوبسو

۱۳۴۷

خوش برو خوش بنوش خوش می‌رو | نوش و پوش و خموش خوش می‌رو
گر تو داری هوای می‌خواری | بر در می‌فروش خوش می‌رو
در خرابات بی‌سر و بی‌پا | خوش سبوئی به دوش خوش می‌رو
مست و مدهوش می‌روی در راه | تا نیائی به هوش خوش می‌رو
عقل را غیر گفت و گوئی نیست | بگذر از گفت‌وگوش خوش می‌رو
دیگ سودا خوشی به جوش آور | با چنان پخته جوش خوش می‌رو
شادی روی سیّد سرمست | جام می را بنوش خوش می‌رو

۱۳۴۸

در ره عاشقی به جان می‌رو — عاشقانه به جان روان می‌رو
راه عشاق را نهایت نیست — جاودان همچو عاشقان می‌رو
بی‌نشان است راه اهل طریق — بگذر از نام و بی‌نشان می‌رو
ذوق داری که جام می نوشی — بر در خانهٔ مغان می‌رو
این و آن را به این و آن بگذار — بی‌خیالات این و آن می‌رو
بی سروپا رفیق یاران باش — از مکان سوی لامکان می‌رو
به خرابات می‌رود سیّد — با چنین همرهی چنان می‌رو

۱۳۴۹

مستانه ز خویشتن فنا شو — رندانه بیا حریف ما شو
چون هستی اوست هستی ما — بگذر ز خودی و با خدا شو
بردار فنا برآ چو منصور — سردار سراچهٔ بقا شو
چون اوست نوای بی‌نوایان — دریاب نوا و بی‌نوا شو
در بحر محیط ما قدم نه — با ما بنشین و آشنا شو
تا چند بگرد بحر گردی — در بحر درآ و آشنا شو
میخانهٔ عاشقانه دریاب — فارغ ز وجود دوسرا شو
سیّد شاه است و بنده بنده — شاهی طلبی برو گدا شو

۱۳۵۰

از بود و نبود خود فنا شو — رندانه بیا حریف ما شو
خواهی که تو پادشاه باشی — در حضرت پادشا گدا شو
چون اوست نوای بی‌نوایان — دریاب نوا و بینوا شو
در بحر محیط ما قدم نه — با ما بنشین و آشنا شو
از هستی او وجود جوئی — از هستی خویشتن جدا شو
گر بندهٔ حضرت خدائی — چون بنده به حضرت خدا شو
خواهی که رسی به نعمت‌الله — ایمن ز فنا و از بقا شو

۱۳۵۱

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو — حیات از وصل اگر جوئی چو ما شو
مشو خودبین و خود را نیک دریاب — بدان خود را و دانای خدا شو

اناالحق زن چو منصور از سر عشق
برآ بردار و در دارالبقا شو
صدف دریاب و گوهر را طلب کن
درآ در بحر و با ما آشنا شو
بسوی گلشن جانان گذر کن
بسان بلبل جان خوش نوا شو
فابقوا بالبقاء قرب ربی
فافنوا از وجود خود فنا شو
چو سیّد بندهٔ آن شاه می‌باش
به باطن خواجه و ظاهر گدا شو

۱۳۵۲

تا بکی در خواب باشی یک زمان بیدار شو
کار بیکاری مکن رندانه خوش در کار شو
عشق او داری چو مردان از سر جان درگذر
وصل او از او بجو وز غیر او بیزار شو
همچو منصور فنا گر بایدت دار بقا
بر سر دار فنا پائی بنه سردار شو
گر همی خواهی محیطی کز تو گردد آشکار
گرد نقطه دائم سرگشته چون پرگار شو
ما درین دریای بی‌پایان خوشی افتاده‌ایم
ذوق ما داری درآ در بحر و با ما یار شو
گر نظر از چشم او داری چو او عیار باش
کار عیاری خوش است ای یار ما عیار شو
نعمت‌الله رند سرمست است و با ساقی حریف
خوش بیا در بزم او از عمر برخوردار شو

۱۳۵۳

چون مردمک دیدهٔ ما گوشه‌نشین شو
در زاویهٔ چشم درآ و همه بین شو
گوئی که منم عاشق و معشوق من آن است
عشقی به حقیقت تو همانی و همین شو
در کوی خرابات گرفتیم مقامی
رندانه بیا ساکن این خلد برین شو
سری است امانت بر ما جان گرامی
گر زانکه امانت طلبی روح امین شو
عاشق شو و این عقل رها کن که چنان نیست
بشنو سخن عاشق سرمست و چنین شو
گر آتش عشقش به تو روئی بنماید
اندیشه مکن نور خدائی است قرین شو
با سیّد سرمست قدم نه به خرابات
می نوش و چو چشم خوش او عین یقین شو

۱۳۵۴

عاشق ار خواهد حدیث عشق جانان گو بگو
بی‌دلی گر باز گوید قصهٔ جان گو بگو
نالهٔ دلسوز ما چون عالمی بشنیده‌اند
بلبل نالان رموزی از گلستان گو بگو
عاشق و مستیم و با بلقیس خود هم صحبتیم
هدهد ار گوید حکایت با سلیمان گو بگو

ساقی خمخانهٔ دل ساغر می گو بیار
مطرب عشاق جان دستان مستان گو بگو
دست دل در دامن زلفش زن و از او بپرس
مو به مو احوال آن زلف پریشان گو بگو
ما مرید پیر خماریم و مست جام عشق
در حق ما هرچه گوید عقل نادان گو بگو
نعمت‌الله از کتاب عشق گو شعری بخوان
میر مستان جهان اسرار رندان گو بگو

۱۳۵۵

ما خیالیم و در حقیقت او
جز یکی در دو کون دیگر کو
عاشق و مست و رند و قلاشیم
برو ای عقل و هرچه خواهی گو
عقل با عشق آشنا نشود
همدم ترک کی شود هندو
با دو رو او یگانه کی باشد
باش با عاشقان او یکرو
یک سر مو ز ما نخواهی یافت
تا ز تو باقی است یکسر مو
می وحدت ز جام کثرت نوش
گنج معنی ز کنج صورت جو
طالب ذوق نعمت‌الله شو
که همه یافتند ذوق از او

۱۳۵۶

می فراوان است اینجا جام کو
دُرد دردش هست دردآشام کو
ای که می‌گوئی دمی آرام گیر
با چنین دردی مرا آرام کو
گر نشان و نام ما جوئی مجو
در عدم ما را نشان و نام کو
زلف و خالش مرغ دلها صید کرد
خوبتر زین دانه و آن دام کو
جام می در دور می‌گردد مدام
عشق را آغاز یا انجام کو
شمس تبریزی ز مصر آمد به روم
آفتابی این چنین در شام کو
نعمت‌الله مست و جام می بدست
همچو او رندی درین ایام کو

۱۳۵۷

بود ما پیدا شده از بود او
لاجرم داریم ما بودی نکو
عقل می‌گوید مگو اسرار عشق
عشق می‌گوید سخن مستانه گو
تا میانش در کنار آورده‌ایم
مو نمی‌گنجد میان ما و او

دیدهٔ ما هر یکی بیند یکی / چشم احول گر یکی بیند به دو
غرق دریائیم و گویا تشنه‌ایم / آب می‌جوئیم ما در بحر و جو
خوش درین دریای بی‌پایان درآ / تا ببینی عین ما را سوبسو
آینه داریم دایم در نظر / سیّد و بنده نشسته روبرو

۱۳۵۸

شاهبازی چو نعمت‌الله کو / دلنوازی چو نعمت‌الله کو
دل خلقی تمام غارت کرد / ترک‌تازی چو نعمت‌الله کو
در همه بارگاه محمودی / یک ایازی چو نعمت‌الله کو
ساز عالم به ذوق خود بنواخت / کارسازی چو نعمت‌الله کو
در همه کاینات گردیدیم / پاکبازی چو نعمت‌الله کو
رند سرمست نونیاز بسی است / نونیازی چو نعمت‌الله کو
سر نهاده به پای سیّد خویش / سرفرازی چو نعمت‌الله کو

۱۳۵۹

عمر بر باد می‌رود بی او / کی بود زندگی چنین نیکو
نفسی عمر را غنیمت دان / حاصل عمر خود ز خود می‌جو
ما چنین مست و عقل مخمور است / گو برو هر چه بایدش می‌گو
در دلم جز یکی نمی‌گنجد / غیر آن یک بگو که دیگر کو
گر هزار است ور هزار هزار / نزد عارف یکی است بی منْ و تو
احول است آنکه یک دو می‌بیند / تو چو احول نه‌ای نبینی دو
ذکر سیّدهمیشه این باشد / وحده لااله الا هو

۱۳۶۰

ذوق سرمستان ز مخموران مجو / حال مستان پیش مخموران مگو
آینه بردار و خود را می‌نگر / تا ببینی جان و جانان روبرو
در ظهور است این دوئی از ما و او / او به ما پیدا و ما قائم به او
هر که چشمش غیر نور او ندید / هرچه آید در نظر بیند نکو
می یکی و ساغر می صد هزار / گاه در خم است و گاهی در سبو
آن یکی در هر یکی خوش می‌نگر / می‌نماید دو ولی از ما و تو
نعمت‌الله را ز مخموران مپرس / میر رندان را ز سرمستان بجو

۱۳۶۱

برو ای عقل و بس محال مگو　　بگذر از وهم وز خیال مگو
سرآبی تو از سراب مپرس　　خضر وقتی سخن ز آل مگو
با حریفان مست مجلس ما　　جز حدیث می زلال مگو
سخن از دیده گو اگر گوئی　　خبر از حال گو ز قال مگو
از همه رو جمال سیّد بین　　دم مزن سر ذوالجلال مگو

۱۳۶۲

تا نفرماید بگو بشنو ز من آن را مگو　　جان به جانان ده ولیکن سر جانان را مگو
گر به کفر زلف او ایمان نداری همچو ما　　دم مزن گر مؤمنی ای یار من آن را مگو
آب چشم ما به هر سو رو نهاده می‌رود　　خوش درین دریا نشین و وصف یاران را مگو
ذوق ما داری بیا با جام می یکدم برآر　　پیش مخموران مرو اسرار مستان را مگو
نعمت‌اللّه را بجو و حال خود با او مگو　　هر چه فرماید بدان و راز سلطان را مگو

۱۳۶۳

آه دلسوز عاشقان بشنو　　نالهٔ جان بی‌دلان بشنو
سخنی خوش به ذوق می‌گویم　　از سر ذوق یک زمان بشنو
سرّ ساقی و حال میخانه　　با تو گویم یکان یکان بشنو
ذوق آب حیات اگر داری　　نوش کن جام می روان بشنو
باز گلبانگ بلبل سرمست　　از گلستان برآمد آن بشنو
مکن از عاشقان کنار ای دل　　هست رازی درین میان بشنو
نعمت‌اللّه را غنیمت دان　　با تو گفتم ز جان به جان بشنو

۱۳۶۴

گفتهٔ عاشقان به جان بشنو　　این چنین گفته آنچنان بشنو
با تو گویم حکایت مستان　　بشنو از قول عاشقان بشنو
نوش کن جام می که نوشت باد　　با تو گفتم ز جان به جان بشنو
از سر ذوق گفته‌ام سخنی　　این معانی از آن بیان بشنو
می و جام و حریف و ساقی اوست　　دو مگو کان یکی است آن بشنو
از کنار نگار اگر پرسی　　در کنار آی و از میان بشنو
سخن سیّدم روان می‌خوان　　آه جانسوز عاشقان بشنو

۱۳۶۵

قول ما حق است از حق می‌شنو — نه مقید بلکه مطلق می‌شنو
از زبان هر چه آن دارد وجود — گوش کن سر اناالحق می‌شنو
عاشق و معشوق مشتق شد ز عشق — راز این مصدر ز مشتق می‌شنو
یک زمان با ما درین دریا درآ — حال بحر ما ز زورق می‌شنو
مجلس رندان ما با رونق است — قصهٔ مستان به رونق می‌شنو
ما و حق گر عقل گوید گو بگو — من نگویم قول احمق می‌شنو
گفتهٔ مستانهٔ سیّد بخوان — از همه اشیا تو صدّق می‌شنو

۱۳۶۶

جان عاشق نجوید الاهو — دل عارف نپوید الاهو
غنچهٔ شاخ گلشن لاهوت — هیچ بلبل نبوید الاهو
منی ما به آب رحمت خویش — هیچ راحم نشوید الاهو
من کیم تا زبان من گوید — سخن از من نگوید الاهو
مست عاشق نخواهد الادوست — نعمت‌اللّه نجوید الاهو

۱۳۶۷

به وجود او یکی بود نه دو — وحده لا اله الاهو
آن یکی در ظهور دو بنمود — دو نماید ولی نباشد دو
نور او می‌نگر به هر حسنی — حسن او را ببین تو در هر رو
جام می را به‌نوش رندانه — قول مستانهٔ خوشی می‌گو
آفتابی است بر همه روشن — غیر یک آفتاب دیگر کو
در خرابات رند سرمستی — گر طلب می‌کنی مرا می‌جو
نعمت‌اللّه می‌کند تکرار — وحده لااله الا هو

۱۳۶۸

عارفانه بیا و خوش می‌گو — وحده لا اله الا هو
ذکر مستانه می‌کنم شب و روز — تو ز من بشنوی و من از او
بحر عشق است و ما در او غرقیم — عین ما را به عین ما می‌جو
باش با عاشقان او یک رو — خوش بگو لا اله الاهو
در دو آئینه رو نمود یکی — آن یکی باشد و نماید دو

غیر او نیست در وجود ای دوست ‌ ‌ ‌ ور تو گوئی که هست غیری کو
این چنین گفته‌های مستانه ‌ ‌ ‌ تو ز من بشنوی و من از او
خرقهٔ پاک اگر هوس داری ‌ ‌ ‌ جامهٔ خود تو از خودی می‌شو
نعمت‌الله یکی است در عالم ‌ ‌ ‌ فارغ است از خیال عقل دو رو

۱۳۶۹

جز یکی نیست در نظر خود کو ‌ ‌ ‌ وحده لااله الا هو
او یکی و مراتبش بسیار ‌ ‌ ‌ به مراتب یکی نگویم دو
بحر ما موج زد به جوش آمد ‌ ‌ ‌ آب حیوان روان شد از هر سو
جز یکی در یکی نخواهد دید ‌ ‌ ‌ هر که در عشق او بود یک رو
هر که عالم به نور او نگرد ‌ ‌ ‌ هر چه بیند همه بود نیکو
چشم مردم از او منور شد ‌ ‌ ‌ چون توان دید ذره‌ای بی او
شعر سیّد به ذوق می‌خوانش ‌ ‌ ‌ قول مستانهٔ خوشی می‌گو

۱۳۷۰

هر بنده که سوی شه برد راه ‌ ‌ ‌ هم شاه بود به دولت شاه
ما شاه درون پرده دیدیم ‌ ‌ ‌ دیگر نرویم سوی خرگاه
ای شاه تو قرص آفتابی ‌ ‌ ‌ ما خاک محقریم در راه
تو جان طلبی و ما نخواهیم ‌ ‌ ‌ هستیم درین سخن به اکراه
ما زان توایم و هر چه داریم ‌ ‌ ‌ العبد و ماله لمولاه
در نامه چه شرح دل نویسم ‌ ‌ ‌ هستی تو ز سرّ سینه آگاه
هست از نظر تو ناظر حق ‌ ‌ ‌ سلطان دو کون نعمت‌الله

۱۳۷۱

راهیم و رهنمائیم هم رهرویم و همراه ‌ ‌ ‌ هم سیّدیم و بنده هم چاکریم و هم شاه
جام و می لطیفند این جسم و جان که داریم ‌ ‌ ‌ در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه
گاهی چنین که بینی بر تخت چون سلیمان ‌ ‌ ‌ گاهی چنانکه دانی چون یوسفیم در چاه
رندیم و لاابالی سرمست در خرابات ‌ ‌ ‌ با ساقئی حریفیم دایم به کام دلخواه
در راه بی‌کرانه ما می‌رویم دایم ‌ ‌ ‌ گر عزم راه داری ما با توایم همراه
ای یار بندگی کن تا پادشاه گردی ‌ ‌ ‌ زیرا که پادشاهند این بندگاه درگاه
توقیع آل دارد حکم ولایت ما ‌ ‌ ‌ باشد نشان آن حکم بر نام نعمت‌الله

۱۳۷۲

صورتاً چاکر است و معنی شاه | باطناً آفتاب و ظاهر ماه
لیس فی‌الدار غیره دیار | وحده لا اله الا الله
درهمه آینه جمال نمود | غیر او ندیده‌ام .والله
گاه عاشق بود گهی معشوق | جز یکی نیست رهبر و همراه
جامع جملهٔ کمالات است | بندهٔ کامل است عبدالله
صورت و معنی خوشی بنمود | مظهر و مظهری نکو دل‌خواه
نعمت‌اللّه را بدست آور | تا ز خلق خدا شوی آگاه

۱۳۷۳

رهزنی آمد به نزدم صبحگاه | ره ندادم شد ز پیشم روسیاه
در طریق عاشقی مردانه باش | تا رسی در بارگاه پادشاه
رهزنان در راه بسیارند ولی | رهبری جو تا در آن دین پناه
سالک ره دار می‌دانی که کیست | آنکه راه خویشتن دارد نگاه
راه تجرید است اگر ره می‌روی | بگذر از اسباب و ملک و مال و جاه
در طریق حق گناه تو توئی | بگذر از خود گر نمی‌خواهی گناه
بزم سیّد جو و کوی می‌فروش | رو بدر زین خانهٔ پرآه آه

۱۳۷۴

چنین دیوان که ما داریم از آن دیوان دیوان به
چه جای دیو یا دیوان که از ملک سلیمان به
دوای درد دل دُرد است اگر داری غنیمت دان
که دُرد درد عشق او به نزد ما ز درمان به
رها کن کفر و هم کافر مسلمان باش مردانه
چو خواهی مرد ای درویش اگر میری به ایمان به
خرابات است و رندان مست و جام می بر دست
چنین بزم ملوکانه ز خاقانی و خاقان به
چو دل با تو نمی‌ماند به دلبر گر دهی اولی
چو جان از تن بخواهد شد فدای روی جانان به
دل معمور آن باشد که خوش گنجی بود در وی
وگر گنجی در او نبود بسی زو کنج ویران به

غلام سیّد ما شو که سلطان جهان گردی
به نزد حق غلام او بسی از شاه و سلطان به

۱۳۷۵

پادشاهی با گدائی ساخته
سایه‌ای بر جان ما انداخته
بر سریر دل نشسته شاه عشق
ملک دل از غیر خود پرداخته
مجلس مستانه‌ای آراسته
ساز جان ما خوشی بنواخته
برده گوی دلبری از دلبران
مرکب عشقش به میدان تاخته
آفتاب است او و عالم سایه‌بان
شاهباز است او و عاشق فاخته
این لطیفه بین که سلطان دوکون
با فقیری بی‌نوا در ساخته
نعمت‌اللّه نور چشم مردم است
والعجب او را کسی نشناخته

۱۳۷۶

نور رویش پرتوی بر ماهتاب انداخته
جعد زلفش سایه‌بان بر آفتاب انداخته
سنبل زلفش پریشان کرده بر رخسار گل
بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته
ساقی سرمست ما رندانه جام می بدست
آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته
برکشیده تیغ عشق و عاشقان خویش را
بر سر کوی محبت بی‌حساب انداخته
لاابالی‌وار با رندان نشسته روز و شب
از رقیب ایمن سپر بر روی آب انداخته
آتشی انداخته در شمع جان از عشق او
عقل را پروانه‌وش در اضطراب انداخته
وعدهٔ دیدار داده عاشقان خویش را
ذوق و وجدی در وجود شیخ و شاب انداخته
زاهد و مفتی به عشق جرعه‌ای از جام او
آن یکی سجاده و این یک کتاب انداخته
نعمت‌اللّه را حریف مجلس خود ساخته
جام وحدت داده و مست خراب انداخته

۱۳۷۷

نور رویش مردم دیده منور ساخته
صورت ما را به لطف خود مصور ساخته
بسته است از مه نقابی آفتاب روی او
تا نداند هر کسی خود را چنین برساخته
در خرابات مغان بزم خوشی آراسته
رند و ساقی جام و می با همدگر درساخته

عشق او بحر است و ما را زان به دریا می‌کشد
عین ما را آبروئی داده خوشتر ساخته
هر که خاک پای سرمستان او را بوسه داد
بر سریر سلطنت سلطان و سرور ساخته
اسم اعظم خواست تا ظاهر شود در آینه
عین ما روشن دلی را دیده مظهر ساخته
هر کسی سازد سرائی در بهشت از بهر خود
نعمت‌اللّه خانهٔ دل جای دلبر ساخته

۱۳۷۸

آفتاب حسن او عالَم منور ساخته
نقش عالم از مثال خود مصور ساخته
درمیان دایره خوش خط موهومی کشید
صورت قوسین از آن معنی محور ساخته
جملهٔ اعیان عالم مظهر اسماء اوست
عین هر فردی به انعامی مقرر ساخته
یک الف بنوشت و هفت آیت از آن آمد پدید
هفت هیکل حافظ این هفت کشور ساخته
جود او مجموع موجودات را داده وجود
خاک را کرده نظر آن خاک را زر ساخته
خوش حبابی در محیط عشق او پیدا شده
قبه‌ای بر روی آب از عین ما برساخته
صورت و معنی عالم جمع کرده در یکی
و آن یکی در دو جهان سلطان و سرور ساخته
در میان آب بنشستیم در دریای عشق
عین ما از آب روی داده خوشتر ساخته
گنج پنهان بود پیدا کرده است بر بی‌نوا
پادشاه از لطف خود با بی‌نوا درساخته
اسم اعظم نعمت‌اللّه را عطا کرده به من
بنده‌ای را سیّدی در بحر و در بر ساخته

۱۳۷۹

عشق او خوش آتشی افروخته — غیرت او غیر او را سوخته
عشق بازی کار آتش بازی است — او چنین کاری به ما آموخته
گنج تو در کنج دل ما یافتیم — دل فراوان نقد ازٔ او اندوخته
نور ما روشن‌تر است از آفتاب — گوئیا از نار عشق افروخته
سیّد ما تا جمالش دیده است — دیده را از این و آن بردوخته

۱۳۸۰

عشق او شمع خوشی افروخته — جان من پروانهٔ پر سوخته
عشق بازی کار آتش‌بازی است — او چنین کاری مرا آموخته
چشم بندی بین که نور چشم من — رو گشوده دیده‌ام را دوخته
سود من بنگر که سودا کرده‌ام — می خریده زاهدی بفروخته
نعمت او نعمت‌اللّه من است — دل چنین خوش نعمتی اندوخته

۱۳۸۱

جام و می با همدگر آمیخته — خون می‌خواران به خاکش ریخته
زلف بگشوده نموده آن جمال — شیوهٔ او فتنه‌ها انگیخته
ساقی سرمست خمّی پر زمی — بر سر رندان عالم ریخته
در خرابات جهان مست خراب — عاشقانه مجلسی انگیخته
سیّدم زلف سیادت برفشاند — عالمی را دل در او آویخته

۱۳۸۲

عمری است تادل من با بی‌دلان نشسته — خوش گوشه‌ای گرفته در کنج جان نشسته
رندی حیات جاوید یابد که از سر ذوق — مستانه در خرابات خوش با مغان نشسته
سلطان عشق بنشست بر تخت دل چو شاهی — تختی چنین که دیده شاهی چنان‌نشسته
خوش بلبلی است جانم کاندر هوای جانان — نالد به ذوق دائم بر گلستان نشسته
گر عاشقی ز خود جو معشوق خویشتن را — زیرا که او همیشه با عاشقان نشسته
بر گرد قطب یاران پرگاروار گردند — سرگشته در کناره او در میان نشسته
رندی چو نعمت‌اللّه جوئی ولی نیابی — برخاسته ز عالم بیخان و مان نشسته

۱۳۸۳

نقش خیال رویش بر آب دیده بسته ‌ ‌ آن نور چشم مردم در آب خوش نشسته
روز الست با او عهد درست بستیم ‌ ‌ جاوید من برآنم گرچه دلم شکسته
زنار کفر زلفش دل بر میان جان بست ‌ ‌ خوشتر ازین میانی دیگر کسی نبسته
دیشب خیال رویش در خواب دیده دیده ‌ ‌ امروز از آن خیالش بر ما بود خجسته
جام شراب وحدت نوشیم عاشقانه ‌ ‌ شادی روی رندی کز خویش باز رسته
پیوسته‌ایم با او پیوسته‌ایم جاوید ‌ ‌ پیوسته این چنین خوش از غیر او گسسته
از بندگی سیّد ذوقی تمام داریم ‌ ‌ سرمست و تن درستیم نه از خمار خسته

۱۳۸۴

عقل در کوی عشق سرگشته ‌ ‌ چون گدائی است دربدر گشته
خبری یافته ز میخانه ‌ ‌ زان خبر مست و بی‌خبر گشته
دیده نقش خیال او دیده ‌ ‌ آب از آن روش در نظر گشته
همچو پرگار گرد نقطهٔ دل ‌ ‌ سالها جان ما به سرگشته
از می و جام باخبر باشد ‌ ‌ هر که چون ما به بحر و بر گشته
ساغر می مدام می‌نوشیم ‌ ‌ لاجرم حال ما دگر گشته
هر که گشته غلام سیّد ما ‌ ‌ در همه جای معتبر گشته

۱۳۸۵

بر همه ذرات عالم آفتابی تافته ‌ ‌ بینم و هر ذره‌ای از وی نصیبی یافته
تار و پود و صورت و معنی و جسم و جان ما ‌ ‌ تافته در همدگر خوش جامه‌ای را بافته
مو به مو زلف پریشان جمع کرده وانگهی ‌ ‌ از برای سیّدی خوش گیسوئی را تافته
کس نمی‌بینم درین صحرا که محروم است از او ‌ ‌ آفتاب رحمتش بر کور و بینا تافته
ساقی سرمست ما بزم ملوکانه نهاد ‌ ‌ نعمت‌الله پیش از رندان به می بشتافته

۱۳۸۶

دل ز ما کردی بری یعنی که چه ‌ ‌ هیچ بر ما ننگری یعنی که چه
بی حریفان خلوتی داری مدام ‌ ‌ می به پنهان می‌خوری یعنی که چه
می‌نهی لب بر لب جام شراب ‌ ‌ آب رویش می‌بری یعنی که چه
روگشائی راز گوئی با صبا ‌ ‌ پردهٔ گل می‌دری یعنی که چه
بر سر راه امید افتاده‌ایم ‌ ‌ بر سر ما نگذری یعنی که چه

هر نفس آئینهٔ روشن دلی	می‌بری می‌آوری یعنی که چه
دم مزن از سیّدی گر عاشقی	بندگی و سروری یعنی که چه

۱۳۸۷

بیا ساقی و جام می بما ده	بما یک جرعه از بهر خدا ده
دو صد جان قیمت یک ساغر تست	به درویشان خدا را بی‌بها ده
جهانی از تو می‌یابد نواها	نصیبی هم به مای بینوا ده
درون خلوت ار بارم ندادی	مرا بر آستان خویش جا ده
تو در جانی و جان در جسجویت	مده ما را غلط ما را رها ده
که داند قدر دُرد درد عشقت	بیا و درد دردت را به ما ده
تو سلطانی و سیّد بندهٔ تو	عطائی گر دهی باری مرا ده

۱۳۸۸

آن کیست کلاه کج نهاده	بربسته میان و رو گشاده
رندانه درآمده به مجلس	بر دست گرفته جام باده
بگشوده در شرابخانه	مستانه صلای عام داده
سلطان خود و سپاه خویش است	گه گشته سوار و گه پیاده
در کنج دل خرابهٔ ما	گنجی ز محبتش نهاده
شاهانه به تخت دل نشسته	جان همچو غلام ایستاده
بر هر طرفش هزار سیّد	مستند و خراب اوفتاده

۱۳۸۹

ساقی قدحی شراب در ده	دلسوخته را کباب درده
راضی نشوم بیک دو سه جام	لطفی کن و بی‌حساب درده
از پردهٔ غیب روی بنما	در خطهٔ جان خطاب درده
ای عشق ندای پادشاهی	در ملک چو آفتاب درده
در ده کس نیست جمله مستند	بانگی به ده خراب درده
ما گمشدگان کوی عشقیم	راهی بنما صواب درده
در بیداری اگر صلائی	ما را ندهی به خواب درده
پنهان چه دهی شراب وحدت	رندانه و بی‌حجاب درده
شادی روان نعمت‌الله	دهدار مرا شراب درده

۱۳۹۰

در مظهر مطهر مظهر ظهور کرده — جام جهان‌نما را روشن چو نور کرده
در خلوت خرابات بزم خوشی نهاده — با یار خود نشسته اغیار دور کرده
تمثال بی‌مثالش در آینه نموده — حسنی چنین لطیفی ایثار حور کرده
ما طالب بلائیم اما عنایت او — داده بلا به ایوب او را صبور کرده
بستان سرای ما را سرسبز آفریده — سیلاب رحمت او بر ما عبور کرده
هر آینه که بینیم او را به ما نماید — در چشم روشن ما نورش ظهور کرده
خوش آتشی برافروخت عود دل همه سوخت — از بهر نعمت‌اللّه جانها بخور کرده

۱۳۹۱

از آفتاب حسنش مه نور وام کرده — جام جهان‌نمائی ساقیش نام کرده
ماهی بسر دویده گرد فلک شب و روز — تا بدردین کامل خود را تمام کرده
سلطان عشق جانان ملک جهان گرفته — عقل آمده به خدمت خود را غلام کرده
لطفش کرم نموده میخانه در گشوده — در حق جمله عالم انعام عام کرده
میخانه‌ای چنین خوش کرده سبیل بر ما — ما را شراب داده مست مدام کرده
کرده حلال بر ا جام می محبت — افشای سرّ خود را بر ما حرام کرده
جانان و جان سیّد باشند نعمت‌اللّه — نامش نکو نهاده ختم کلام کرده

۱۳۹۲

حسن او در آینه پیدا شده — هر که دیده همچو ما شیدا شده
چشم ما روشن به نور روی اوست — دیدهٔ ما این چنین بینا شده
عین ما بیند به عین ما چو ما — عارفی کو غرقهٔ دریا شده
شمع عشقش آتشی در ما زده — سوخته داند که او چون ما شده
بر در او جنت‌المأوای ماست — دل مقیم جنت‌المأوا شده
قاب قوسین از میان برداشته — واقف اسرار او ادنا شده
نعمت‌اللّه در سخن آمد از آن — مشکلات عالمی حل‌وا شده

۱۳۹۳

چشم نابینای ما از نور او بینا شده — هر که دیده دیدهٔ ما همچو ما شیدا شده
آفتابی رو به مه بنموده در دور قمر — این چنین حسن خوشی در آینه پیدا شده
آب چشم ما بهر سو رو نهاده می‌رود — قطره قطره جمع گشته آمده دریا شده

دل بدست زلف او دادیم و چون ما صدهزار / سر به پای او نهاده در سر سودا شده
ما بلای عشق را آلا و نعما گفته‌ایم / زانکه کار مبتلایان از بلا بالا شده
عشق آمد شادمان و عقل و غم بگریختند / این چنین شاه آمده ساقی بزم ما شده
سیّد ما عاشقانه ترک عالم کرد و رفت / گوئیا با حضرت یکتای بی‌همتا شده

۱۳۹۴

دیدهٔ دل از تو منور شده / مجمع جان از تو معطر شده
زلف تو آشفته شده سربسر / در سر سودات بسی سر شده
این دل ما بود به عشق تو خوش / وصل ترا یافته خوشتر شده
ذره‌ای از نور رخت تافته / درنظر روشن ما خور شده
قطره‌ای از آب زلال لبت / گشته روان چشمه کوثر شده
نقش خیال تو پدید آمده / آدم از آن نقش مصور شده
ساغر می داده نشانی به ما / زان لب ما همدم ساغر شده
عقل اگر آمد و گر شد چه شد / آمده بسیار و مکرر شده
بنده زده بوسه‌ای بر پای تو / در همه جا سید و سرور شده

۱۳۹۵

دیدهٔ صبح از تو منور شده / طرهٔ شام از تو معنبر شده
باد صبا بوی ترا یافته / عالم از آن بوی معطر شده
در نظر اهل نظر کاینات / نقش خیال است مصور شده
صورت و معنی چو مه و آفتاب / هر دو به هم نیک برابر شده
گشته روان چشمهٔ آب حیات / رهگذر ما همه خوشتر شده
عین مسما بود اسمش از آن / آمده و اول دفتر شده
گفتهٔ نوباوهٔ سید شنو / نه سخنانی که مکرر شده

۱۳۹۶

جنت‌المأوای ما خلوت سرای میکده / جان سرمست خراباتی فدای میکده
در هوای میکده بر باد خواهم داد دل / هر که را جانیست باشد در هوای میکده
همدم میر خراباتیم و با رندان حریف / پادشاه عالمی آمد گدای میکده
عاشق و مستم برو ای زاهد خلوت‌نشین / صومعه هرگز ندارم من به جای میکده
صاف درمان است جام دُرد درد عشق او / هر که را دردی است باشد مبتلای میکده

بر سر بازار سودا مایهٔ سود دوکون　　هرچه حاصل کرده‌ام دارم برای میکده
نالهٔ دلسوز سید مطرب عشاق ماست　　می‌نوازد ساز جانها از نوای میکده

۱۳۹۷

در شهادت شاهدی بی‌عیب از غیب آمده
این چنین خوش شاهدی از غیب بی‌عیب آمده
در گلستان غنچهٔ گل در هوای روی او
پیرهن بدریده و بی‌دامن و جیب آمده
آن معانی بدیع او بیانی دیگر است
زانکه بر وی این کلام‌الله بی‌ریب آمده
نوعروس بکر فکرم شاهدی بس دلکش است
در مشاهد شاهدی می‌خواهد از غیب آمده
در جوانی نعمت‌الله با سواد شعر رفت
این زمان باز آمده پیرانه با شیب آمده

۱۳۹۸

سایه و همسایه پیدا آمده　　صورت و معنی هویدا آمده
دیدهٔ ما روشن است از نور او　　نور او در چشم بینا آمده
قطره و موج و حباب از ما بجو　　زانکه جمله عین دریا آمده
خوش بلائی می‌کشم از عشق او　　این بلا بر ما ز بالا آمده
تا نماند هیچ رندی در خمار　　ساقی مستی بر ما آمده
هر چه آید در نظر ای نور چشم　　از جناب حق‌تعالی آمده
سید و بنده به هم آمیخته　　هر دو تا گوئی که یکتا آمده

۱۳۹۹

در همه آئینه پیدا آمده　　نور او در چشم بینا آمده
آن یکی ظاهر شده در هر یکی　　هر یکی بنگر که یکتا آمده
بحر در جوش است و رو دارد به ما　　آب روی ما بر ما آمده
مجلس عشق است و رندان در حضور　　ساقی سرمست تنها آمده
در ولایش ما ولایت یافتیم　　حکم ما از ملک بالا آمده
قطره‌ای بودیم ما بحری شدیم　　این چنین دُرّی ز دریا آمده

نعمت‌الله رو به میخانه نهاد　　میل ما کرده بماوا آمده

۱۴۰۰

برو ای عقل، پند مست مده　　پند سرمست می‌پرست مده
جان بده گر هوای او داری　　دامن ذوق ما ز دست مده
ساقیا جام می بیار و بیا　　به جز از می به دست مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن　　سر موئی به ما شکست مده
نعمت‌الله را بدست آور　　لیکن او را به هرچه هست مده

۱۴۰۱

دامن عاشقان ز دست مده　　جام می جز بدست مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن　　سر موئی به ما شکست مده
می به زاهد مده که حیف بود　　جز به مستان می‌پرست مده
حالیا حال را غنیمت دان　　وقت خود را به نیست و هست مده
نعمت‌الله را بدست آور　　این چنین نعمتی ز دست مده

۱۴۰۲

بیا ای ساقی مستان و جام می به مستان ده
بیا آب حیاتت را بدست می‌پرستان ده
به مخموران مده می را که قدر می نمی‌دانند
چو خیری می‌کنی ساقی بیاور می به رندان ده
بیا ای صوفی صافی و دُرد درد دل درکش
چه می‌لرزی بجان آخر بیا جان را به جانان ده
اگر فرمان رسد از شه که سر در پای او انداز
تو پا انداز کن سر را بشکرانه روان جان ده
چو خوش گنجی است عشق او که در عالم نمی‌گنجد
چنین گنج ار کسی جوید نشانش کنج ویران ده
نشان رند سرمستی اگر یاری ز تو جوید
کرم فرما ز لطف خود نشان او به یاران ده
اگر جمعیتی خواهی درآ در مجمع سیّد
وگر دل می‌دهی باری به آن زلف پریشان ده

۱۴۰۳

می عشقش به شیرمردان ده — دُرد دردش به دردمندان ده
ساقیا دست ما و دامن تو — ساغر می به دست یاران ده
می به زاهد مده که باشد حیف — ور دهی جام می به رندان ده
جرعه نوشان جام خود مگذار — جرعهٔ جام خود به ایشان ده
گر بلا را به عاشقان بخشی — بخش ما زان بلا فراوان ده
نوش کن جام می که نوشت باد — جرعه‌ای هم به باده‌نوشان ده
نعمت‌اللّه مده به مخموران — میر مستان به می‌پرستان ده

۱۴۰۴

نوری است به چشم ما نموده — در جام جهان نما نموده
هر آینه‌ای که دیده دیده — آئینه به ما خدا نموده
باطن بنگر که پادشاه است — در ظاهر اگر گدا نموده
ما دردی درد نوش کردیم — این درد به ما دوا نموده
بر دار فنا برآ که ما را — در عین فنا بقا نموده
در بحر محیط غرقه گشتیم — ماهیت ما به ما نموده
بیگانه ندیده سیّد ما — او را همه آشنا نموده

۱۴۰۵

در آینه عشق او نموده — حسنی به من و تو رو نموده
هر آینه را تو نیک بنگر — کو آینه را نکو نموده
در جام جهان نما نظر کن — کو دیده جمال او نموده
یک رو به دو آینه چو بنمود — یک روست اگرچه دو نموده
بر آینه آفتاب چون تافت — پنهان چه کنیم چو نموده
با آینه روبرو نشسته — آن آینه روبرو نموده
در آینهٔ وجود سیّد — عالم همه مو به مو نموده

۱۴۰۶

توئی که راحت جانی و دیده را دیده — توئی که مثل جمال تو دیده نادیده
فرو گرفت خیالت سواد مردم چشم — چنانکه نیست تمیز از خیال تا دیده
مرا دلی است چو آئینه روشن و صافی — نگاه کرده در آئینه و ترا دیده

ندیده دیدهٔ من در جهان به جز رویت خوش است این نظر پاک کبریا دیده
اگر چه موج محیطیم عین دریائیم به غیر ماست که ما را ز ما جدا دیده
بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر که نور دیدهٔ خود را به چشم ما دیده
هزار چشمه ز چشمم روان شود هر دم از آنکه دیده به عین تو چشمها دیده
کسی که دیدهٔ بیگانه دید در بندد هر آینه بودش دیده آشنا دیده
منم که عارف و معروف نعمت‌اللهم ز لااله گذشته بلای لا دیده

۱۴۰۷

می‌نگارم نگار بر دیده می‌نماید چو نور در دیده
نور روئی که چشم سر بیند دیدهٔ ما به چشم سر دیده
هر که بیند به عین ما ما را صدف و بحر و هم گهر دیده
جام می هر که دید رندانه هست سیاح بحر و بر دیده
دیده هر ذره‌ای که می‌بیند آفتابی است در قمر دیده
دیده دیده به نور او او را این نظر دیده زان نظر دیده
هر که او نور نعمت‌الله دید جان و جانان به همدگر دیده

۱۴۰۸

خوش نقش خیالی است که بستیم به دیده خود خوشتر از این نقش نبستیم به دیده
در نقش سراپرده این دیده نظر کن کان نقش نگاری است که در دیده پدیده
گفتم که لبت بوسه دهم گفت ببوسش شیرین‌تر از این قول که گفته که شنیده
در کوی خرابات مغان مست خرابیم از درد سر زاهد مخمور رهیده
با ساقی سرمست حریفیم دگر بار یک جام شرابی به دو صد جان بخریده
دیشب ز در خلوت ما شاه درآمد مهمان عزیزی است که از غیب رسیده
خلق حسن و خلق حسینی است که دارد چون سیّد ما کیست به اخلاق حمیده

۱۴۰۹

ما نقش خیال تو نگاریم به دیده در دیدهٔ ما بین که توان دید پدیده
نوری است که در دیدهٔ ما روی نموده روشنتر از این دیدهٔ ما دیده که دیده
در دیدهٔ اهل نظر آن لعبت خندان بگرفته خوشی گوشه و جائی بگزیده
یک نقطه محیط است که در دور درآید این دایره خطی است از آن نقطه کشیده
در آینهٔ خلق نظر کردم و دیدم عینی است عیان گشته به اخلاق حمیده

هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
آن ذره رسولی است که از غیب رسیده
ذوقی است درین گفتهٔ سید که چه گویم
خود خوشتر ازین قول که گفته که شنیده

۱۴۱۰

ما نقش خیال تو نگاریم به دیده
کاری جز از این کار نداریم به دیده
از دیدهٔ ما آب روان است بهر سو
از ما بطلب آب که باریم به دیده
غیر تو اگر در نظر ما بنماید
غیرت نگذارد که بداریم به دیده
هر شب به خیالی که به ما روی نمائی
تا روز ستاره بشماریم به دیده
در دیده پدید است نظر کن که توان دید
نقشی و خیالی که نگاریم به دیده
بر خاک درت کاشته شد تخم محبت
امید که ما آب برآریم به دیده
جان در تن سیّد تو نهادی به امانت
گر حکم کنی هان بسپاریم به دیده

۱۴۱۱

ما نقش خیال تو نگاریم به دیده
کاری جز از این کار نداریم به دیده
در گوشهٔ دیده به خیال تو نشستیم
عمری به خیالت بسر آریم به دیده
جز نقش خیال تو که نور بصر ماست
در دیده خیالی ننگاریم به دیده
گر زانکه ز ما بر سرکوی تو غباری است
بر خاک درت آب به باریم به دیده
جان در تن ما عشق نهاده به امانت
گر می‌طلبد آن بسپاریم به دیده
هر شب من و رندان به هوای مه تابان
تا روز ستاره بشماریم به دیده
در دیدهٔ ما معنی سیّد بنماید
هر صورت خوبی که نگاریم به دیده

۱۴۱۲

ما نقش خیال تو کشیدیم به دیده
خوش نقش خیالی است در این دیده پدیده
نوری است که در دیدهٔ ما روی نموده
نقشی است که بر پردهٔ این دیده کشیده
دائم دل ما بر در جانانه مقیم است
گر جان طلبد هان بسپاریم به دیده
این گفتهٔ مستانه ما از سر ذوق است
خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده
بی عیب بود هرچه به ما می‌رسد از غیب
عیبش مکن ای دوست که از غیب رسیده
خوش خلق عظیمی که همه خلق برآنند
صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده
در بندگی سیّد رندان خرابات
این بنده غلامی است که آن خواجه خریده

۱۴۱۳

خوش نقش خیالی است که بستیم به دیده
در دیدهٔ سرمست نظر کن که پدیده
مستانه دو بیتی ز سر ذوق بگفتم
خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده
تا ظن نبری گفتهٔ من شعر فلان است
الهام الهی است که از غیب رسیده
میخانهٔ ما وقف و سبیل است به رندان
جام می ما بر همه می خانه گزیده
رندی که درین کوی مغان خوش بکمال است
از قصهٔ بیگانه و از خویش رهیده
جان در تن ما عشق نهاده به امانت
گر می‌طلبد هان بسپاریم به دیده
خوش باشد اگر عمر عزیزی بسر آری
در بندگی سیّد و اخلاق حمیده

۱۴۱۴

دیده تا نور روی او دیده
هر چه دیده همه نکو دیده
زلف و رویش به همدگر نگرد
کفر و اسلام مو به مو دیده
چشم دریا دلی است دیدهٔ ما
در نظر آب سوبسو دیده
دیدهٔ ما یکی یکی بیند
گرچه احول یکی به دو دیده
دیده در آینه نگاهی کرد
جان و جانانه روبرو دیده
چند گوئی که من نمی‌بینم
روشن است آفتاب کو دیده
نعمت‌اللّه نظر از او دارد
نور او را به نور او دیده

۱۴۱۵

خیالش نقش می‌بندم به دیده
چنان نقش و چنین دیده که دیده
منور شد به نورش دیدهٔ ما
نظر فرما در این دیده پدیده
عنایت بین که الطاف الهی
چنین حسن لطیفی آفریده
در این دور قمر حاکم به حکمت
خطی بر ماه تابنده کشیده
ملک صورت به خلق بی‌نظیرش
ملک سیرت به اخلاق حمیده
به رندان می‌دهد ساقی سرمست
به ما خمخانه میراثش رسیده
مجرد کیست در عالم چو سید
کسی کز قید عالم وارهیده

۱۴۱۶

خیالش نقش می‌بندم به دیده
چنان نقش و چنین دیده که دیده
دو چشمم روشن است از نور رویش
به مردم می‌نماید آن به دیده
خیال عارضش در دیدهٔ ما
بود نقشی بر آبی خوش کشیده

صبا در گلستان می‌خواند شعرم — شنیده غنچه و جامه دریده
درآمد از درم ساقی سرمست — چنان شاهی مرا مهمان رسیده
دلم آئینهٔ گیتی‌نمائی است — به لطف خود لطیفش آفریده
فتاده آتشی در نی دگر بار — مگر از سیّدم حرفی شنیده

۱۴۱۷

خیالش نقش می‌بندم به دیده — چنین نقش خیالی خود که دیده
به نور اوست روشن دیدهٔ من — نظر فرما که بینی نور دیده
الف با خواندم و کردم فراموش — خطی بر عالم و آدم کشیده
گذشته از وجود و از عدم هم — نمانده سیآت و هم حمیده
خرابات است و ما مست و خرابیم — ز مخموران عاقل وارهیده
بیا با ما در این دریا و بنشین — که دریائی است نیکو آرمیده
نگر در آفتاب نعمت‌الله — که در هر ذره‌ای نورش پدیده

۱۴۱۸

به نور دیده دیدم نور دیده — چنان نور و چنین دیده که دیده
ببین آئینهٔ گیتی‌نمایش — به اسم اعظم او را آفریده
ندیده دیدهٔ ما غیر رویش — چنین نور از خدا او را رسیده
سعادت بین که سلطان دو عالم — غلامی از دو عالم برگزیده
منوّر شد دو چشم ما از آن نور — نظر فرما که نور او پدیده
تمام بلبلان سرمست گشته — نسیمی از گلستانش وزیده
به ما انعام داده نعمت‌الله — همه عالم به نعمت پروریده

۱۴۱۹

من روح نازنینم در کالبد دمیده — من سافر غریبم از ملک جان رسیده
مست الست عشقم جام بلی به دستم — در خلوتی نشستم با دلبر آرمیده
در کنج جان مقیمم با اهل دل ندیمم — فارغ ز خوف و بیمم ای نور هر دو دیده
خورشید جسم و جانم نور مه روانم — شهباز لامکانم از آشیان پریده
من ناظر خدایم منظور کبریایم — هم شاه و هم گدایم دیده چو من ندیده
فرزند عشق یارم پروردهٔ نگارم — چون گل شکر من و او هستیم پروریده
چون نور لطف اویم جز لطف او نگویم — هر نکته‌ای که گویم او گفته او شنیده

در گوشهٔ یقینم با دوست همقرینم ایمن ز کفر و دینم از این و آن بریده
مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم هم سید زمانم خط بر خودی کشیده

۱۴۲۰

جانی که با تو نازد زیبا بود همیشه چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه
آن دل که یک سر موی از عشق باخبر شد در زلف عنبرینت شیدا بود همیشه
بلبل به دولت گل ناطق بود دو روزی طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه
گر در سماع عارف غوغا بود عجب نیست جائی که باده نوشند غوغا بود همیشه
موج از زبان دریا می‌گفت این روایت قطره به ما چو پیوست از ما بود همیشه
حسنش به یک کرشمه غارت کند جهانی در ملک جان از آن رو یغما بود همیشه
گفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن هر کس که گشت عاشق پیدا بود همیشه

۱۴۲۱

به خدا تا ز خود شدم آگاه بی‌خدا نیستم دمی والله
گرد کنج خرابه می‌گشتم تا به گنجی فرو شدم ناگاه
یوسف جان نازنین تنم سوی مصر دل آمد از تک چاه
مهر عشقش چو رو به من بنمود گرچه بودم هلال گشتم ماه
نور ظاهر شد و نماند ظلام گشت فانی غلام و باقی شاه
چون همه اوست غیر او خود نیست گفته‌ام لااله الا الله
لاجرم سید وجود خودم نعمت‌اللهم وز خود آگاه

۱۴۲۲

برافشان کلاله ز روی چو لاله صراحی بدست آر و پر کن پیاله
مکن عیب رندان اگر باده نوشند که پیش از من و تو چنین شد حواله
اگر عشق جانان مرا حاصل آید روان جان سپارم چو این است احاله
منم بندهٔ او و دارم گواهان دلم وقف عشق است اینک قباله
میان من و او چو موئی نگنجد چه قدر رقیب و چه جای دلاله
اگر نی بنالد مزن دست بر وی که از نالهٔ ما گرفتست ناله
اگر ذوق داری بخوان گفتهٔ ما که یک بیت سید به از صد رساله

۱۴۲۳

از همه پنهان و پیدا از همه
کی شناسد این سخن هر بر همه

آفتابی می‌نماید ماه ما
این چنین نوری بود در خور همه

می به رنگ جام پیدا آمده
یک شراب است او ولی ساغر همه

ساقی ار بخشد ترا خمخانه‌ای
عاشقانه همچو ما می‌خور همه

لطف او مخمور کی ماند کسی
مست گرداند می دلبر همه

جام می بشکست و می بر ما بریخت
خرقهٔ ما شسته شد دفتر همه

عالمی چون آینه روشن شده
می‌نماید سید ما در همه

۱۴۲۴

فارغ است این ساقی ما از همه
باز آورده است ما را از همه

روز امروز است و دی شب درگذشت
بگذر از فردا و فرد آ از همه

آبرو گر بایدت با ما نشین
ما ز دریا جو و دریا از همه

عارفانه شرح اسما را بخوان
یک مسما جو و اسما از همه

ای که گوئی از که جویم کام خود
از همه اشیاء و اشیا از همه

سر بنه بر خاک پای عاشقان
تا شود جای تو بالا از همه

نعمت‌الله رند سرمست خوشی است
در دو عالم اوست یکتا از همه

۱۴۲۵

جز یکی نیست بیائید که گوئیم همه
همه از عین یکی باز بجوئیم همه

ای که گفتی که چنان گفت و چنین می‌گوید
وقت آن است که در آب بشوئیم همه

ما همه آب حیاتیم و همه بحر محیط
گرچه مانند حبابیم بروئیم همه

بوی آن زلف ز هر تارهٔ مو می‌شنویم
لاجرم زلف بتان جمله ببوئیم همه

عقل دیوانه شود چون شنود قصهٔ عشق
دور نبود که بگوئیم دلوئیم همه

آب روی همهٔ قطره چو ما می‌بینیم
شاید ار ما همهٔ قطره بپوئیم همه

نعمت‌الله چو یکی باشد و آن یک همه اوست
هر یکی را سزد ار زانکه بگوئیم همه

۱۴۲۶

ساقی بده آن می شبانه
مستم کن از آن شرابخانه

بشنو تو رموز عشقبازان
کان است نشان این نشانه

داریم بقای مطلق حق
از دولت عشق جاودانه

کار دل ماست عشقبازی — باقی همه کارها بهانه
پروانهٔ جان ما روان سوخت — چون آتش عشق زد زبانه
گر میل کنار یار داری — جان است بیار در میانه
از هستی خود چو نیست گشتی — در هر دو جهان توئی یگانه
دامی است وجود آدم ای یار — مائیم شکار و روح دانه
مطرب بنواز قول سید — در نغمه ساز عاشقانه

۱۴۲۷

درآ در مجلس رندان ببین این ذوق مستانه
رها کن گوشهٔ خلوت بیا در کنج میخانه
طلب کن عشق سرمستم که او ساقی یاران است
چه می‌جوئی ز عقل آخر که حیران است و دیوانه
خیال عقل و عشق او هوای ذره و خورشید
کمال علم و فضل او حدیث شمع و پروانه
دوای دردمندان را ز گنج کنج دل می‌جو
که درد عشق او گنجی است دل کنجی است ویرانه
مرید پیر خمارم می از خم خانه می‌نوشم
به نزد همچو من رندی چه باشد جام و پیمانه
در میخانه بگشاده صلا دادیم رندان را
خرابات است و مطرب عشق و ساقی مست جانانه
بیا ای سیّد بنده که ذوق نعمت‌اللّه است
حریفانند و می گردان زهی بزم ملوکانه

۱۴۲۸

درآمد ترک سرمستی که غارت می‌کند خانه
چنان مست است کز مستی نداند خویش و بیگانه
ز عشقش آتشی افروخت، جان عاشقان را سوخت
وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه
خرابات است ما سرمست و ساقی جام می بر دست
بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه

درین بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه
نشسته جان و جانانه درین بزم ملوکانه
اگر جان است حیران است اگر دل واله عشق است
وگر علم است نادان است اگر عقل است دیوانه
برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
سخن از غیر می‌گوئی مرا با غیر پروا نه
بیا ای مطرب عشاق و ساز عاشقان بنواز
حریف نعمت‌الله شو بخوان این قول مستانه

۱۴۲۹

می و جامیم و جان و جانانه / دل و دلدار و شمع و پروانه
مهر و ماهیم و عاشق و معشوق / شاه و دستور و گنج و ویرانه
در خرابات عشق نتوان یافت / همچو من مست و رند و دیوانه
خرقه بفروخته به جامی می / کرده سجاده وقف میخانه
بجز از عاشقی و می‌خواری / در جهانم به هیچ پروا نه
مستم و می به ذوق می‌نوشم / فارغ از آشنا و بیگانه
نعمت‌الله حریف و می در جام / گوشهٔ می‌فروش کاشانه

۱۴۳۰

سروری خواهی بیا و سر بنه / یا نهادی سر از آن خوشتر بنه
پیش پیشانی منه دستار را / مفردی دستار را پس‌تر بنه
ای که گوئی جام می نوشیده‌ام / خم بگیر ای یار ما ساغر بنه
تا کی از دفتر سخن گوئی به ما / لوح محفوظش بخوان دفتر بنه
عارفانه نفی غیر او بکن / رو قدم در راه پیغمبر بنه
گر نداری ذوق سرمستی ما / رخت بربند بار خود بر خر بنه
گر درون میکده ره بایدت / هستی خود را برون در بنه
سر به پای سیّد مستان فکن / این کلاه سلطنت از سر بنه

۱۴۳۱

عشق را خود حجاب باشد نه / غیر او در حساب باشد نه
می عشق است و جام او عالم / مثل این می شراب باشد نه

در گلستان گلی که می‌چینی — ورقش بی‌گلاب باشد نه
سایه و آفتاب را دریاب — سایه بی آفتاب باشد نه
نقش غیری خیال اگر بندی — جز خیالی به خواب باشد نه
بجز از جام می که نوش کنیم — به ازین خود ثواب باشد نه
در خرابات همچو سیّد ما — رند مست خراب باشد نه

۱۴۳۲

همچو ما کیست در جهان تشنه — بحر خوردیم و همچنان تشنه
عین آب حیات چشمهٔ ماست — چشمه در چشم و ما به جان تشنه
می‌رود آب چشم ما هر سو — ما به هر سو شده روان تشنه
خوش کناری بر آب دیدهٔ ماست — ما فتاده درین میان تشنه
همه عالم گرفته آب زلال — حیف باشد تشنگان تشنه
آب دریا و تشنه مستسقی — می‌خورد آب ناتوان تشنه
سخن سیّد است آب حیات — خضر وقت است و ما به آن تشنه

۱۴۳۳

جان ز جانان دریغ دارم نه — دل به غیری دگر گذارم نه
هرچه دارم امانت عشق است — جز بدان حضرتش سپارم نه
در خرابات همدم جامم — هیچ همدم چو جام دارم نه
ساقیم او و می محبت او — دست از می‌خوری بدارم نه
دیده روشن به نور طلعت اوست — غیر او در نظر نگارم نه
بجز از تخم دوستی تخمی — در زمین دلم بکارم نه
نفسی بی‌هوای سیّد خویش — در همه عمر خود برآرم نه

۱۴۳۴

در دو عالم جز یکی دانیم نه — غیر آن یک را یکی خوانیم نه
گر خیال غیر آید در نظر — نقش او بر دیده بنشانیم نه
عشق جانان روز و شب در جان بود — یک نفس بی‌عشق جانانیم نه
عشقبازی آیتی در شأن ماست — عاقلی را نیک می‌دانیم نه
اعتقاد ماست با رندان تمام — منکر احوال مستانیم نه
چشم ما روشن به نور روی اوست — بر خیال غیر حیرانیم نه

دُرد دردش همچو سیّد می‌خوریم　　در پی دارو و درمانیم نه

۱۴۳۵

تا خیال روی خوبش دیده‌ام در آینه　　روز و شب دارم ز عشقش در برابر آینه
روی او آئینهٔ گیتی‌نمای جان ماست　　جان ما آئینهٔ جانان بنگر آینه
صورتی در آینه بنمود تمثالش عیان　　شد ز عکس نور آن معنی مصور آینه
گر بود آئینه روشن روی بنماید ترا　　ورنه کی بینی جمالش در مکدر آینه
عشق او شمع است و جانم آینه وین رمز ما　　روشن است بر عشقبازان منور آینه
من دلی دارم چو آئینه منیر و با صفا　　آفتاب مهر رویش تافته بر آینه
برنداری آینه از پیش رویش یک زمان　　همچو سیّد گر ببینی روی خود در آینه

۱۴۳۶

تا ببیند روی خود در آینه　　کرده پیدا خوب و درخور آینه
صورتش در آینه بنموده روی　　گشته زان معنی مصور آینه
هر نفس جامی دهد ساقی مرا　　بخشدم هر لحظه دیگر آینه
آینه با او نشسته روبرو　　او تجلی کرده خوش بر آینه
روی او در آینه بیند عیان　　هر که را باشد منور آینه
تا شود روشن ترا اسرار عشق　　آینه بردار و بنگر آینه
ساغری می نوش کن شادی ما　　نعمت‌الله را ببین در آینه

۱۴۳۷

آفتابی تافته بر آینه　　می‌نماید نور او هر آینه
روشن است آئینهٔ گیتی‌نما　　حسن او پیدا شده در آینه
معنیی در آینه بنموده رو　　صورتاً گشته مصور آینه
عشق در دور است از آن دوران او　　دایماً باشد مدوّر آینه
آینه چون می‌نماید حسن او　　از همه چیزی است خوشتر آینه
آینه داریم دایم در نظر　　مظهر ما او و مظهر آینه
دلبر سیّد بود آئینه‌ای　　خود که دیده عین دلبر آینه

۱۴۳۸

می حلالت باد اگر در بزم رندان خورده‌ای
نوش جانت باد اگر با باده‌نوشان خورده‌ای

قوت جان و قوت دل دُرد درد است ای عزیز
قوت و قوت خوشی داری اگر آن خورده‌ای
در خرابات فنا جام بقا را نوش کن
تا توان گفتن که می با می‌پرستان خورده‌ای
ای دل سرمست من جانم فدا بادت که باز
می ز جام جان و نقل از بزم جانان خورده‌ای
نعمت فردوس اعلا نیست قدرش پیش تو
گوئیا نزل خوشی از خوان سلطان خورده‌ای
غم مخور گر خورده‌ای از عشق او جام شراب
کان می پاک حلال است و به فرمان خورده‌ای
یا حریف نعمت‌اللهی که دائم سرخوشی
یا ز خم خسروانی می فراوان خورده‌ای

۱۴۳۹

نرگست را باز سرخوش کرده‌ای
سنبلت بر گل مشوش کرده‌ای
دست از خون دل بیچارگان
باز می‌بینم منقش کرده‌ای
آتشی در جان ما انداختی
گوئیا نعلم در آتش کرده‌ای
جان ما را مبتلا کردی به هجر
عیش ما را باز ناخوش کرده‌ای
من نگویم ترک عشقت گرچه تو
یاری دیرینه ترکش کرده‌ای
ای دل آخر چیست حالت بازگو
کاین چنین افتاده و غش کرده‌ای
حال دل سیّد ز زلف یار پرس
زانکه دل آنجا تو بندش کرده‌ای

۱۴۴۰

وه چه حسن است این که پیداکرده‌ای
شکل جان را آشکارا کرده‌ای
معنی صورت پدید آورده‌ای
تا جمال خود هویدا کرده‌ای
غنچه‌ای از گلستان بنموده‌ای
بلبلان را مست و شیدا کرده‌ای
ترک چشم مست را می داده‌ای
عقل هر هشیار یغما کرده‌ای
گوهری را در صدف بنهاده‌ای
چشم ما را عین دریا کرده‌ای
جود هر عاشق وجود تست باز
نام خود معشوق یکتا کرده‌ای
باز سیّد را به خود بنموده‌ای
وز کلام خویش گویا کرده‌ای

۱۴۴۱

نیک سیاح جهان گردیده‌ای / نور چشم عین ما گردیده‌ای
دیدهٔ اهل نظر دیدی بسی / در نظر ما را چو نور دیده‌ای
نقد هر کس همچو نقادان شهر / دیده‌ای و یک‌بیک سنجیده‌ای
خار خوردی همچو بلبل لاجرم / خوش گلی از گلستانش چیده‌ای
گفتهٔ مستانهٔ ما را شنو / کاین چنین قولی دگر نشنیده‌ای
عشقبازی نیک دانی همچو ما / گر چو ما این کار ما ورزیده‌ای
گر چو سیّد سوختی در آتشش / چون شرر بر جان چرا لرزیده‌ای

۱۴۴۲

عشق تو گنجی و دل ویرانه‌ای / مهر تو شمعی و جان پروانه‌ای
عقل دوراندیش ما در عشق تو / نیست الا بیدلی دیوانه‌ای
آشنای عشقت آنکس شد که او / همچو ما گشت از خرد بیگانه‌ای
کار ما از جام و ساغر درگذشت / ساقیا پر کن بده پیمانه‌ای
صوفی صافی و کنج صومعه / ما و یار و گوشهٔ میخانه‌ای
غرقهٔ خوناب دل شد چشم ما / در نظر داریم از آن دردانه‌ای
عاشقی را سیّدی باید چو من / پاکبازی عارفی فرزانه‌ای

۱۴۴۳

خرمنی گندم نگر در دانه‌ای / قرب صد دندانه در یک شانه‌ای
گرچه دندانه بسی باشد ببین / یک حقیقت عین هر دندانه‌ای
از فروغ آفتاب روی او / ماه‌روئی هست در هر خانه‌ای
چیست عالم بی‌وجود گنج او / کنج دیر و گوشهٔ ویرانه‌ای
روشن است از شمع عشقش بزم ما / روح اعظم نزد او پروانه‌ای
برزخ جامع مقام ما و تست / خوش بساز اینجا چو ما کاشانه‌ای
گر حریف نعمت‌اللهی بیا / نوش کن شادی ما پیمانه‌ای

۱۴۴۴

هر ذره‌ای ز عالم بنموده آفتابی / آن آفتاب تابان بسته ز مه نقابی
در چشم ما نظر کن تا نور او ببینی / روشن بتو نماید منظور بی‌حجابی
ما سایه‌ایم، سایه پیدا بخود نباشد / سایه چگونه باشد بی‌نور آفتابی

دریا و موج می‌بین در عین ما نظر کن — آن عین ما شرابی است وین جام ما حبابی
مانند گفتهٔ ما خواننده‌ای نخوانده — قولی به این لطیفی ننوشته در کتابی
در چشم روشن ما غیری نمی‌نماید — چشمی که غیر بیند دارد خیال خوابی
آب حیات او داد جانی به نعمت‌الله — بی عین نعمت‌الله عالم بود سرابی

۱۴۴۵

چو یارم دلبری دیگر نیابی — چنان دلبر در این کشور نیابی
چو روی خوب او مؤمن نبینی — چو کفر زلف او کافر نیابی
حریفی سرخوشی ساقی رندی — چو چشم مست آن دلبر نیابی
بیابی ذوقی از یک جرعهٔ می — که از صد ساغر کوثر نیابی
بیا و خرقه بفروش و به می ده — که سودائی از این خوشتر نیابی
به درد دل بیا درمان طلب کن — ز من شکرانه بستان گر نیابی
غنیمت دان حضور نعمت‌الله — که عمری این چنین دیگر نیابی

۱۴۴۶

بی‌درد دلی دوا نیابی — نگذشته ز خود خدا نیابی
با ما ننشسته‌ای به دریا — شک نیست که عین ما نیابی
برخیز و بیا بجست‌وجو باش — از پا منشین تو تا نیابی
تا گم نکنی تو خویشتن را — گم‌کردهٔ خویش وا نیابی
با خضر رفیق شو که بی او — آن آب حیات را نیابی
بر دار فنا برآ و خوش باش — بی دار فنا بقا نیابی
بیگانه ز خویش تا نگردی — چون سیّدم آشنا نیابی

۱۴۴۷

بی‌درد دلی دوا نیابی — بی رنج تنی شفا نیابی
در عین فنا بقا توان یافت — ناگشته فنا بقا نیابی
تا ترک خودی خود نگوئی — چون ما به خدا خدا نیابی
عاشق شو و عقل را رها کن — کز عقل جوی وفا نیابی
بیگانه مشو که در خرابات — رندی چو من آشنا نیابی
جز بر در بارگاه وحدت — ای یار مجو مرا نیابی
ساقی خوشی چو نعمت‌الله — در میکده حالیا نیابی

۱۴۴۸

ای خواجه در حجابی از خود صفا نیابی
تا ترک خود نگوئی هرگز خدا نیابی

هرجا که دردمندی باشد دواش درد است
بی‌درد دل چه جوئی از ما دوا نیابی

ما چشمهٔ حیاتیم تو تشنه در بیابان
تا آب ما ننوشی ذوقی ز ما نیابی

سردار عاشقان شو منصور بر سر دار
دار فنا ندیده دار بقا نیابی

گم ساز خویشتن را در کوی عشقبازان
تا گم نگردی از خود گم کرده وا نیابی

گر بی‌نوای اوئی یابی از او نوائی
ور بی‌نوا نباشی از وی نوا نیابی

ساقی بزم مستان امروز سیّد ماست
تا روی او نبینی مقصود را نیابی

۱۴۴۹

خبری گر ز حال ما یابی
عمر گم کرده باز وا یابی

دُرد دردش چو صاف درمان نوش
که از آن درد دل دوا یابی

باش با جام می دمی همدم
به ازین همدمی کجا یابی

کشتهٔ عشق زندهٔ جاوید
رو فنا شو که تا بقا یابی

خوش بود گر چو ما درین دریا
عین ما را به عین ما یابی

همچو ما گر گدای سلطانی
پادشاهی ازین گدا یابی

نعمت‌الله را بدست آور
تا همه نعمت خدا یابی

۱۴۵۰

گر ز صاحب نظر نظر یابی
نور او نور هر بصر یابی

ور درآئی به بحر ما با ما
بحر ما را پر از گهر یابی

ظاهر و باطنش نکو دریاب
مظهر و مظهر است اگر یابی

جام گیتی‌نما بدست آور
آفتاب است و در قمر یابی

گذری گر کنی به میخانه
عالمی مست و بی‌خبر یابی

رند مستی بجو نه مخموری
که ز سوداش دردسر یابی

به خرابات گر نهی قدمی
حال سیّد به ذوق دریابی

۱۴۵۱

درد می کش که تا دوا یابی
درد می نوش تا صفا یابی

ای که گوئی خدای می‌جویم
بگذر از خود که تا خدا یابی

گر نوایی از عارفی جویی
بی‌نوا شو که تا نوا یابی

گر گدائی کنی چو درویشان | هرچه خواهی ز پادشا یابی
بزم عشق است و عاشقان سرمست | به ازین مجلسی کجا یابی
از فنا خوش بقا توانی یافت | رو فنا شو که تا بقا یابی
نعمت‌اللّه را اگر جویی | به خرابات رو که تا یابی

۱۴۵۲

گاهی به غم و گهی به شادی | دکان خوشی درش گشادی
هر رخت که بود در خزینه | بر درگه خویشتن نهادی
از خود بخری به خود فروشی | در بیع و شری چه اوستادی
سرمایهٔ ما به باد دادی | با ما تو کجا دراوفتادی
معشوق خودی و عاشق خود | هم عشقی و داد خویش دادی
فرزند تو اند جمله عالم | اسرار تو است هرچه زادی
تو سیّد عالمی به تحقیق | زیرا که تو پادشه نژادی

۱۴۵۳

درد عشقش اگر به جان بردی | گوی دولت ز همگنان بردی
گر خریدی غمش بهر دو جهان | سود و سرمایهٔ جهان بردی
جرعه‌ای دُرد درد اگر خوردی | راحت عمر جاودان بردی
کشتهٔ عشق اگر شدی ای دل | مژدگانی بده که جان بردی
سخنم گر بری به میخانه | تحفه‌ای نزد عاشقان بردی
آمدی نزد من شدی عاشق | نقد گنجینه رایگان بردی
گر کناری گرفتی از عالم | نعمت‌اللّه از میان بردی

۱۴۵۴

تا بکی گرد این جهان گردی | گرد این خانهٔ جهان گردی
مدتی این چنین بسر بردی | وقت آنست که آنچنان گردی
گنج و گنیجینهٔ جهان یابی | گر چو ما گرد این و آن گردی
در خرابات گرد می‌گردم | خوش بود گر تو هم روان گردی
گر نصیبی ز ذوق ما یابی | مونس جان عاشقان گردی
نظری گر کنی به دیدهٔ ما | واقف از بحر بی‌کران گردی
نعمت‌اللّه را اگر یابی | فارغ از نعمت جهان گردی

۱۴۵۵

ای ترک نیمه مست به یغما خوش آمدی
وی همچو جان نهفته و پیدا خوش آمدی

اهلاً و مرحبا مگر از غیب می‌رسی
ای شاهد شهادت رعنا خوش آمدی

خالی است خلوت دل ما از برای تو
در نه قدم به خلوت و فرما خوش آمدی

دیشب خیال روی تو در خواب دیده‌ام
ای نور چشم در نظر ما خوش آمدی

دلال عاشقان بسر چار سوی عشق
گلبانگ می‌زند که به سودا خوش آمدی

سرمست می‌رسی ز خرابات عاشقان
دل می‌بری به غارت جانها خوش آمدی

ای پادشاه صورت و معنی گدای تو
وی سیّد مجرد یکتا خوش آمدی

۱۴۵۶

اگر نه درد دل بودی دوای دل که فرمودی
وگرنه عشق او بودی طبیب ما که می‌بودی

خیالش نقش می‌بندم بهر خالی که پیش آید
نیابم خالی از جودش وجود هیچ موجودی

بیا و نوش کن جامی ز دُرد درد عشق او
که غیر از درد دَرد او نداری هیچ بهبودی

خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
مده تو پند مستان را ندارد پند تو سودی

اگر نه جام می باشد که از ساقی خبر آرد
وگرنه آینه بودی به ما او را که بنمودی

بنه بر آتش عشقم که تا بوی خوشم یابی
بسوزانم کز این خوشتر نیابی در جهان عودی

طلسم گنج سلطانی معمائی است پرمعنی
اگر نه سیّدم بودی معما را که بگشودی

۱۴۵۷

توئی جانا که عین هر وجودی
بخوبی دل ز خود هم خود ربودی

نبود این بود و بودی عین وحدت
نمودی کثرت از وحدت که بودی

جهان صورت و معنی عیان شد
چو بند برقع پنهان گشودی

به چشم خود بدیدی حسن خود را
جمال خود در آئینه نمودی

چو تو با سمع خود رازی بگفتی
چه گویم آنچه گفتی خود شنودی

ز جود تست جود جمله موجود　　عجب تو خود وجود عین جودی
وجود هر دو عالم نزد سیّد　　نباشد جز وجودی فی وجودی

۱۴۵۸

گر آینه عین او نبودی　　آن روی به ما که می‌نمودی
بگشاد در سرا به عالم　　گر در بستی که می‌گشودی
او می‌بخشد وجود ورنه　　بودی ز من و ز تو نبودی
بی‌خندهٔ گل نوای بلبل　　در گلشن او که می‌شنودی
گر نقش خیال او ندیدی　　این دیدهٔ ما کجا غنودی
این گفته اگر نه گفتهٔ اوست　　از آینه زنگ کی زدودی
دیدیم که سیّد خرابات　　مستانه سرود می‌سرودی

۱۴۵۹

دریغا دولت وصلش چه خوش بودی اگر بودی
شب ما روز گر دیدی اگر مه روی بنمودی
بهشت جاودان گشتی چنین بزم ملوکانه
اگر ساقی سرمستان دمی تشریف فرمودی
اگر نه دیده او باشد که بیند نور روی او
وگرنه جود او بودی نبودی هیچ موجودی
ز سودای سر زلفش زیانی نیست تا دانی
به اندک مایهٔ عمرت بدست آور چنان سودی
حیات جان‌فزا دارد لب جام می عشقش
بکام تو اگر بودی حیات تو بیفزودی
اگر سیمرغ عقل کل به برج عشق بگذشتی
ز هیبت بال افکندی ز حیرت نیز فرسودی
مراد سیّد رندان ز عالم بندگی اوست
به غیر از خدمت حضرت ندارد هیچ مقصودی

۱۴۶۰

باز با ما نمی‌کنی یاری　　جورها می‌کنی بسرباری
به غم ما اگر تو دلشادی　　بعد ازین کار ما و غمخواری

بر سر خاک هر شبی تا روز　　منم و آب چشم بیداری
دل به آزار برده‌ای باز آر　　که نه این است شرط دلداری
رحمتی کن دگر میازارم　　تا کی آزاریم بدین زاری
دل و دین چشم و زلف تو بردند　　این به عیاری آن بطراری
دل سیّد که برده‌ای جانا　　زینهارش نکو نگهداری

۱۴۶۱

عشق جانان اگر به جان داری　　حاصل عمر جاودان داری
مهر پاک است مهر آل عبا　　خوش نشانی است گر نشان داری
آفتابی است نور او پیدا　　نتوانی که آن نهان داری
عقل بگذار و عاشقانه بیا　　میل اگر سوی عاشقان داری
گرنداری تو آن نداری هیچ　　همه داری اگر تو آن داری
آن میان در کنار اگر جوئی　　بنهی آنچه در میان داری
خوش حضوری و صحبت سیّد　　بهتر از لذت جهان داری

۱۴۶۲

ز سودای جهان بگذر اگر سودای ما داری
هوای خویشتن بگذار اگر ما را هوا داری
مرو دور ای عزیز من بیا نزدیک ما بنشین
چرا بیگانه می‌گردی نشان آشنا داری
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
ازین مجلس گریزانی بگو عزم کجا داری
برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
ندارم راحتی از تو مرا زحمت چه می‌داری
فدا کن جان اگر خواهی که عمر جاودان یابی
فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری
ز خلوت خانهٔ دیده خیال غیر بیرون کن
بگو ای نور چشم من به جای او که را داری
سبوی خود چو بشکستی به بحر ما به‌پیوستی
بشو غواص این دریا که درّی پربها داری

ندیم بزم سیّد باش اگر فردوس می‌جوئی
حریف نعمت‌اللّٰه شو اگر نور خدا داری

۱۴۶۳

تخم نیک و بدی که میکاری هرچه کاری بدانکه برداری
باز یاری اگر کنی ای یار شاید ار تخم دوستی کاری
از بدی هیچ سود نتوان یافت خود زیان نیست در نکوکاری
دل میازار و دل بدست آور گوش کن این نصیحت از یاری
دل تو هیچ کس نیازارد گر دل هیچ کس نیازاری
ما چنین مست و تو چنان مخمور در چه اندیشه و چه پنداری
نعمت‌اللّٰه برای بردن دل سربرآورده است به عیاری

۱۴۶۴

عمر ضایع مکن به بیکاری عمل آور حیل چه می‌آری
مو به مویت حساب خواهد بود در چه اندیشه و چه پنداری
تخم نیکی بکار و بد بگذار تخم‌های بدی چه می‌کاری
تو که در خواب غفلتی دایم چه شناسی حضور بیداری
درد آزار اگر بدانی تو خاطر پشه‌ای نیازاری
طالب ذوق عاشقان باشی گر نصیبی ز عاشقان داری
کار ما بندگی است ای سیّد عمر ضایع مکن به بیکاری

۱۴۶۵

جام صافی پر میی آری همدم نائی و نیی آری
گر تو گوئی میم میی آری ور بگوئی نیم نیی آری
این عجب بین که جامع همه‌ای با همه شیی و لاشیی آری
گر به رند اقتدا کنی صوفی در پی پیر نیک پیی آری
کشتهٔ او شوی اگر عبدی همچو من سید حیی آری
نعمت‌اللّٰه را اگر جوئی در خودت جو که تو ویی آری

۱۴۶۶

سخن یار بشنو از یاری تخم نیکی بکار اگر کاری

بد مکن ای عزیز و نیک اندیش تا نیابی جزای خود خواری
حضرت حق کجا شود راضی که دل بنده‌اش بیازاری
دیگران بار تو کشند به دوش گر کشی بار حضرت باری
گر ببینی جمال او باری نقش عالم خیال پنداری
جام می را بگیر و خوش می‌نوش گر هوائی به ذوق ما داری
سیّد و بنده را به هم بینی نعمت‌الله اگر بدست آری

۱۴۶۷

یاری است یار یاران یاری چگونه یاری یاری که می‌توان گفت داریم یار غاری
یاری اگر ز یاری باری رسید بر وی ما را نبود هرگز از یار خویش باری
نقش خیال رویش بر دیده می‌نگاریم در چشم ما نظر کن روشن ببین نگاری
جز عاشقی و رندی کاری دگر نداریم مستانه در خرابات مائیم و خواندگاری
در عین ما نظر کرد خلوت‌سرای خود دید بر جای خویش بنشست بگرفته خوش کناری
می نوش ساغر می می‌بوس دست ساقی باشد که بگذرانی رندانه روزگاری
جام جهان‌نمائی بستان ز نعمت‌الله تا رو بتو نماید خورشید بی‌غباری

۱۴۶۸

آمد به درت جان عزیز از سر یاری محروم مگردان ز در خویش بخواری
تنها نه منم سوختهٔ آتش عشقت بسیار چو من عاشق دلسوخته داری
یک دم نرود عمر که بی یاد توباشم امید که ما را تو ز خاطر نگذاری
گر جور کنی بر دل بیچارهٔ مسکین ما را نبود چاره بجز ناله و زاری
ای دل به خرابات فنا خوش گذری کن شاید که می جام بقا را به کف آری
روزی بسر کوی تو جان را بسپارم باشد که همانجا تو به خاکم بسپاری
می در قدح و ساقی ما سیّد سرمست ای زاهد مخمور تو آخر به چه کاری

۱۴۶۹

جان و جانان توئی چه پنداری باش یکتا دوئی چه پنداری
از حدوث و قدم چه می‌گوئی کهنه و نو توئی چه پنداری
گفتمت عاشقانه می می‌نوش قول ما نشنوی چه پنداری
راه میخانه را غلط کردی به خطا می‌روی چه پنداری
ما چنین مست و تو چنان مخمور تو چو ما کی شوی چه پنداری

یار در خانه و تو سرگشته ‌‌ در بدر می‌روی چه پنداری
می و جامی و سیّد و بنده ‌‌ نعمت‌اللّه توئی چه پنداری

۱۴۷۰

خواه در خواب و خواه بیداری ‌‌ در نظر دارمش چه پنداری
تا خیالش به خواب می‌بینم ‌‌ نکنم هیچ میل بیداری
نقش غیری خیال اگر بستم ‌‌ شرمسارم از آن گنه‌کاری
سر من و آستان حضرت او ‌‌ هر شبی با دلی و صد زاری
چون همه دوستار و یارانند ‌‌ شاید ار یار او نیازاری
بر سر چارسو بیا می‌نوش ‌‌ با حریفان رند بازاری
زاهدی را چه می‌کنی آخر ‌‌ خبر از عاشقان اگر داری
سخن عشق اگر کنی با عقل ‌‌ تخم در شوره‌زار می‌کاری
بر سر کوی ما مجاور شو ‌‌ گر طلب کار ذوق خماری
جز یکی در شمار آید نه ‌‌ گر یکی را هزار بشماری
لذت عمر جاودان یابی ‌‌ نعمت‌اللّه اگر به یاد آری

۱۴۷۱

در خرابات مجو همچومنی می‌خواری ‌‌ که به عمری نتوان یافت چنین خماری
کار سودازدگان عاشقی و می‌خواری است ‌‌ هر کسی را پی کاری و سر بازاری
دل ما بود امینی و امانت عشقش ‌‌ این امانت به امینی بسپارند آری
عشق صد بار اگر می‌کشدم در روزی ‌‌ خونبها می‌دهدم از لب خود هر باری
کفر او رونق ایمان مسلمانان است ‌‌ بسته‌ام از سر زلفش به میان زناری
غم من می‌خور و آن یار که جانم به فداش ‌‌ شادمانم ز غم یار چنین غمخواری
در همه مجلس رندان جهان گردیدم ‌‌ نیست چون سیّد سرمست دگر سرداری

۱۴۷۲

زر به یاران ده که تا جان را بری ‌‌ ور زرت باید بشو از جان بری
سلطنت خواهی سر و زر را بباز ‌‌ سلطنت خود نیست کار سرسری
بگذر از یاساق و راه شرع گیر ‌‌ گر به ایمان تابع پیغمبری
پای همت بر سر دنیی بکوب ‌‌ تا برآری دست و پای سروری
نو عروسانند فکر بکر من ‌‌ برتراند از لعبتان بربری

گر بیابی حبه‌ای از نقد ما — گنج قارون را بیک جو نشمری
همچو سیّد تخم نیکی را بکار — گر همی خواهی که از خود برخوری

۱۴۷۳

دل به دلبر گر سپاری دلبری — دل‌بری کن تا بیابی دلبری
هر که زانسانست از انسان خوانمش — آنچنان انسان بسی به از پری
از سر سر درگذر چون عاشقان — عشقبازی نیست کار سرسری
گر بیاری جام می یابی ز ما — هرچه آری نزد ما آنرا بری
جان به جانان ده ولی نامش مبر — حیف باشد نام جانی گر بری
چون خلیل‌الله همه بتها شکن — تا نباشی بت پرستی آذری
نعمت‌الله را اگر یابی خوش است — زانکه دارد معجز پیغمبری

۱۴۷۴

جان چه باشد گر نباشد عاشق جان‌پروری — دل چه ارزد گر نورزد مهر روی دلبری
من چه بازم گر نبازم عشق یار نازکی — باده‌نوشی جانفزائی دلبری مه پیکری
دیده تا دیده جمالش در خیالش روز و شب — بی‌سروپا سوبسو گردیده در هر کشوری
خسرو شیرین خوبان جهان یار من است — فارغ است از حال فرهاد غریب غمخوری
مهر رویش در دل ما همچو روحی در تنی — عشق او در جان ما چون آتشی در مجمری
دیدهٔ تر دامنم تا می‌زند نقشی بر آب — در نظر دارد خیال عارض خوش منظری
سیّد ار داری سر سوداش سر در پا فکن — تا نباشد بر سر کویش ز تو دردسری

۱۴۷۵

عاقلی و نام عاشق می‌بری — عشقبازی نیست کاری سرسری
عشق بازیدن به بازی هست نیست — خود که باشد عاشق بازی گری
جام می بستان دمی با او برآر — تا دمی از عمر باقی برخوری
کی به گرد عیسی مریم رسی — چون تو عیسی را فروشی خرخری
دل بری کن از خیال غیر او — گر چو ما از عاشقان دلبری
کی قلندر را بود از وی حجاب — دردمندی کی بود چون حیدری
نعمت‌الله سرّ پیغمبر طلب — تا بیابی معجز پیغمبری

۱۴۷۶

گذری کن بسوی ما گذری نظری کن به حال ما نظری
بر در می‌فروش معتکفیم خوش مقامی شریف و نیک دری
لیس فی‌الدار غیره دیار نیست جز وی درین سرا دگری
آتشی در دل است و می‌سوزد دم گرمم از آن کند اثری
رند مستیم و بیخبر ز جهان که رساند به بیخبر خبری
بامن از حور وز بهشت مگو چه کنم بوستان مختصری
بندهٔ سیّد خراباتم شدم از بندگیش معتبری

۱۴۷۷

جز خیال تو در این دیده نگنجد دگری چشم دارم که ز الطاف تو یابم نظری
تا که زنار سر زلف تو بستم به میان بسته‌ام از سر اخلاص به خدمت کمری
حلقه‌ای بر در میخانه زدم بگشودند به از این هیچ کسی را نگشودند دری
غیر در خلوت ما بار ندارد والله ساکنم در حرم کعبه نیم رهگذری
به خرابات ترا راهبرم گر آئی این چنین ره ننماید به جهان راهبری
گنج شاهی است در این گوشهٔ ویرانه دل طلبش کن که توان یافت بهر سو گهری
نعمت‌الله بدست آور و می‌جو خبرم که ز ذوق من سرمست بیابی خبری

۱۴۷۸

دل به دلبر گر سپاری دلبری جان به جانان ده که تا جان پروری
دست بگشا دامن دلبر بگیر سر به پایش نه که یابی سروری
جام می می‌خور غم عالم مخور تا که از عمر عزیزت برخوری
عین مطلوبی و از خود بی‌خبر طالب نقش خیال دیگری
جنت‌المأوا دل صاحب دل است خوش درآ گر ره به جنت می‌بری
عشق از معشوق می‌آرد خبر نزد عاشق از ره پیغمبری
نعمت‌الله یادگار سید است یافته بر جمله رندان مهتری

۱۴۷۹

درویش فقیریم نخواهیم امیری والله که به شاهی نفروشیم فقیری
گر مختصری در نظرت خوار نماید آن شخص بزرگی است مبینش به حقیری
پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم یارب برسان یار جوان را تو به پیری

گر یوسف مصری به اسیریش ببردند
این یوسف من برد مرا هم به اسیری
مستانه سخن می‌رود ای زاهد مخمور
شاید که بر این گفتهٔ ما نکته نگیری
از مرگ میندیش اگر کشتهٔ عشقی
جاوید بمانی اگر از خویش بمیری
آزاد بود هر که بود بندهٔ سید
از بندگی اوست مرا حکم امیری

۱۴۸۰

گرچه میری در این جهان میری
چون رسد وقت، ناگهان میری
آب سرچشمهٔ حیات بنوش
که نمایند این و آن میری
خوش کناری بگیر از این عالم
پیش از آن دم که در میان میری
زندهٔ جاودان توانی بود
گر تو در پای عاشقان میری
هر که مرد او دگر نخواهد مرد
ورنه مردی چو دیگران میری
زنده‌دل باش و جان به جانان ده
گر نخواهی که جاودان میری
نعمت‌الله به ذوق جان سپرد
تو چنان زی که همچنان میری

۱۴۸۱

مرید پیرخمارم که دارد این چنین پیری
غلام خدمت عشقم کجا باشد چنین میری
به ملک دنیی و عقبی خریدم کنج میخانه
از این سودا که من کردم جهانی یافت توفیری
چه گر رند خراباتم که خم خم باده می‌نوشم
نه کم شد جرعه‌ای زان می نه من گشتم از او سیری
ز جام وحدت ساقی مدامم مست و لایعقل
حریفان را چو خود سازم نخواهم کرد تقصیری
ز دست عشق عقل ما نخواهد برد جان دایم
کجا یابد خلاص آخر ضعیف از پنجهٔ شیری
بیا ای مطرب عشاق و ساز بی‌نوا بنواز
که ما مستیم و تو ساقی مکن آخر تو تأخیری
طریق نعمت‌الله رو که یابی زود مقصودی
که غیر از راه او دیگر نپاید عاقبت دیری

۱۴۸۲

در پی عشق روان شو که بجائی برسی
دُردی درد بخور تا به دوائی برسی
به سر کوی محبت به صفا باید رفت
باشد آنجا به مقامی به صفائی برسی
می و میخانهٔ ما آب و هوائی دگر است
خوش بود گر به چنین آب و هوائی برسی
نرسی در حرم کعبهٔ مقصود بخود
همرهی جو که در این راه بجائی برسی
بی‌نوائی چه کنی برگ و نوائی بکف آر
نعمت‌اللّه بطلب تا بنوائی برسی

۱۴۸۳

حال او از بشر چه می‌پرسی
قصهٔ خیر و شر چه می‌پرسی
لب شیرین او به ذوق ببوس
لذت نیشکر چه می‌پرسی
آفتابی چو رو به ما بنمود
از جمال قمر چه می‌پرسی
جسم و جان است و جام و می با هم
سخن از بحر و بر چه می‌پرسی
غیر او نیست هرچه هست یکی است
ای برادر دگر چه می‌پرسی
خبر عاشقان ز عقل مپرس
خبر از بی‌خبر چه می‌پرسی
گنج اسما ز نعمت‌اللّه جو
کیسهٔ سیم و زر چه می‌پرسی

۱۴۸۴

هنر از بی‌هنر چه می‌پرسی
حال عیسی ز خر چه می‌پرسی
نور خورشید را به او می‌بین
آفتاب از قمر چه می‌پرسی
لب او بوسه ده شکر آن است
با لبش از شکر چه می‌پرسی
لیس فی‌الدار غیره دیار
غیر او ای پسر چه می‌پرسی
عشق مست است وعقل مخمور است
خبر از بی‌خبر چه می‌پرسی
خیر و شر را به این و آن بگذار
قصهٔ خیرو شر چه می‌پرسی
نعمت‌اللّه بگو چه می‌گوئی
حال این است دگر چه می‌پرسی

۱۴۸۵

ماه من امشب برآمد خوش خوشی
دولتم از در درآمد خوش خوشی
در چنین شب آن چنان ماهی تمام
وه که خوبم درخور آمد خوش خوشی
چشم ما روشن شد از دیدار او
آرزوی ما برآمد خوش خوشی
خوش خوشی از مجلس ما رفته بود
لطف کرد و دیگر آمد خوش خوشی
بس که آب دیده‌ام بر خاک ریخت
سرو نازم در برآمد خوش خوشی

خستهٔ هجرش به امید وصال	خوشتر است و پادرآمد خوش خوشی
نعمت‌الله خوش خوشی عالم گرفت	در همه جا بر سر آمد خوش خوشی

۱۴۸۶

ز من توحید می‌پرسی جوابت چیست خاموشی
به گفتن کی توان دانست بگویم گر به جان گوشی
ز توحید ار سخن گوئی موحد گویدت خامش
سخن اینجا نمی‌گنجد مقام تست خاموشی
تو پنداری که توحید است این قولی که می‌گوئی
خدا را خلق می‌گوئی مگر بی‌عقل و بیهوشی
موحد او موحد او و توحید او چه می‌جوئی
من و تو کیستیم آخر به باطل حق چرا پوشی
معانی بیان تو بیان علم توحید است
نه توحید است اگر گوئی که توحید است فرموشی
حدیث می چه می‌گوئی به ذوق این جام می درکش
زمانی همدم ما شو برآ از خواب خرگوشی
ز جام ساقی وحدت می توحید می‌نوشم
حریف نعمت‌الله شو بیا گر باده می‌نوشی

۱۴۸۷

از برای خدا بیا ساقی	بده آن جام جان‌فزا ساقی
عاشق و مست و رند و قلاشیم	نظری کن به حال ما ساقی
نفسی بی‌شراب نتوان بود	پر کن آن جام می بیا ساقی
درد ما را به جرعهٔ دردی	خوش بود گر کنی دوا ساقی
بزم عشق است و عاشقان سرمست	عقل بیگانه، آشنا ساقی
در بهشتیم و باده می‌نوشیم	می تجلی بود، خدا ساقی
نعمت‌الله حریف و می در جام	خوش حضوری است خاصه با ساقی

۱۴۸۸

ای در میان جان‌ها از ما کنار تا کی	مستان شراب نوشند ما در خمار تا کی
ما کشتگان عشقیم بر خاک ره فتاده	ما را چنین گذاری در رهگذار تا کی

تو چشمهٔ حیاتی سیراب از تو عالم — ما تشنه در بیابان در انتظار تا کی
ساقی بیار جامی بر خاک ما فرو ریز — در مجلسی چنین خوش گرد و غبار تا کی
در خلوت دل تست یاری و یار غاری — تو می‌روی به هر در غافل ز یار تا کی
نقش خیال بگذار دست نگار ما گیر — نقاش را نظر کن نقش و نگار تا کی
رندان نعمت‌الله سرمست در سماعند — تو هم بکوب پائی دستی برآر تا کی

۱۴۸۹

هان برسان بگوش او پیک صبا جگی جگی — بندگی و سلام من بعد دعا جگی جگی
ای بت نازنین من با من خسته‌دل اگر — جور و جفا کنی مکن ترک وفا جگی جگی
بی رخ تو دو چشم من نور ندارد ای صنم — نور دو چشم من توئی رخ بنما جگی جگی
تا مه نو شود خجل پیش رخ تو بر فلک — چون مه چهارده شبه بام برآ جگی جگی
تا بگشاید از دل سیّد ناتوان گره — بازگشا و برفشان زلف دوتا جگی جگی

۱۴۹۰

از دوئی بگذر که تا یابی یکی — در وجود آن یکی نبود شکی
نقد گنج کنت‌کنزا را طلب — چون گدایان چند جوئی پولکی
صد هزار آئینه‌گر بنمایدت — آن یکی را می‌نگر در هر یکی
عقل خود را دید و از خود بی‌خبر — خود نمائی می‌کند خود بینکی
شعر ما گر عارفی خواند خوشی — ذوق اگر داری بکن تحسینکی
زر یکی و تنکهٔ زر بی‌شمار — آن یکی را می‌شمارش نیککی
نیک نبود منکر آل عبا — ور بود نبود بجز بد دینکی

۱۴۹۱

نیست مرا در نظر در دو جهان جز یکی — هست یقینم یکی نیست در آن یک شکی
وهم و خیال دوئی نقش کند بر ضمیر — ظن غلط می‌بری نیست شکی در یکی
در دو جهان یک وجود آینه‌اش صد هزار — ذات یکی بی‌خلاف هست صفاتش لکی
موج و حباب است و بحر آب ز روی ظهور — لیک نظر کن به ماء در همگان نیککی
پیر خرابات عشق زنده دلی سیّدی — ساقی سرمست من خدمت جانی بکی

۱۴۹۲

خرابات است و رندان لاابالی — حریفان سرخوشان لاابالی

در میخانه را خمار بگشود　　صلا ای می‌خوران لاابالی
حضور شاهد غیبی است اینجا　　ندیمان همدمان لاابالی
بگو ای مطرب عشاق و بنواز　　نوای بی‌دلان لاابالی
به دور چشم مست ساقی ما　　حیاتی یافت جان لاابالی
ز سرمستان کوی عشق ما جو　　نشان عاشقان لاابالی
درون خلوت سیّد شب و روز　　بود بزمی از آن لاابالی

۱۴۹۳

از جرعهٔ جام لایزالی　　مستیم و خراب و لاابالی
افتاده خراب در خرابات　　فارغ ز وساوس خیالی
بگذر ز حدیث دی و فردا　　معشوقه چو حاصل است حالی
در میکده رو شراب درکش　　زان جام مروق زلالی
می‌سوز چو شمع در غم عشق　　می‌نال که خوش به عشق نالی
بنگر که ز عشق نی بنالد　　با این همه بی‌زبان ولالی
ماه نظرت چو کامل آید　　خواهی قمر است و خواه هلالی
من ذره‌ام و نگار خورشید　　خورشید ز ذره نیست خالی
سید مست است و جام بر دست　　در مجلس عشق لایزالی

۱۴۹۴

ای از جمال رویت نقش جهان خیالی　　وی ز آفتاب حسنت هر ذره‌ای مثالی
از چشم پرخمارت هرگوشه نیم مستی　　وز لعل شکرینت در هر طرف زلالی
دارم هوا که گردم خاک در سرایت　　این دولت ار بیابم ما را بود کمالی
صوفی و کنج خلوت، رند و شرابخانه　　هر یک بجست‌وجوئی باشند و ما به حالی
در خلوت سرایت جان خواست تا درآید　　گفتم مرو مبادا یابد ز تو ملالی
سیّد خیال رویت پیوسته بسته با دل　　ای جان من که دارد خوشتر ازین خیالی

۱۴۹۵

جمالش دیده‌ام در هر خیالی　　خیالش بین که دارد خوش جمالی
خیال اوست نقش پردهٔ چشم　　از این خوشتر نمی‌بینم خیالی
خیالی جز خیال او محال است　　محالی را کجا باشد مجالی
مرا چون ذوق می‌بخشد خیالش　　از او خالی نیم در هیچ حالی

غلام سید سرمست ما شو　　که تا یابی از آن حضرت کمالی

۱۴۹۶

ترک مستم می‌پرستم یلّلی　　ساغر باده بدستم یلّلی
عهد با ساقی به بستم ثانیاً　　توبه را دیگر شکستم یلّلی
مدتی بودم اسیر بند عقل　　از چنین بندی بجستم یلّلی
عاشقانه در خرابات مغان　　باز با مستان نشستم یلّلی
نیست گشتم از خود و هر دو جهان　　از وجود عشق هستم یلّلی
دردسر می‌داد مخموری مرا　　باده خوردم باز رستم یلّلی
زاهد هشیار را با من چه کار　　سیّد رندان مستم یلّلی

۱۴۹۷

گفتهٔ عشاق می‌خوانم بلی　　عشقبازی نیک می‌دانم بلی
دیده‌ام آئینهٔ گیتی‌نما　　بر جمال خویش حیرانم بلی
بسته‌ام زنار کفر زلف او　　لاجرم نیکو مسلمانم بلی
دردمندم دردمندم دردمند　　دُرد درد اوست درمانم بلی
گه به این و گه به آن خوانی مرا　　هرچه می‌خوانی بخوان آنم بلی
از سر هر دو جهان برخاستم　　همنشین جان و جانانم بلی
در خرابات جهان مست خراب　　سید مجموع رندانم بلی

۱۴۹۸

عشق‌بازی می‌کنم آری بلی　　بل ایازی می‌کنم آری بلی
خرقهٔ خود را به جام می مدام　　خوش نمازی می‌کنم آری بلی
نقد دل در آتش عشقش گداخت　　زرگدازی می‌کنم آری بلی
کار من در عشق جانبازی بود　　نیک بازی می‌کنم آری بلی
من شهید و غازی من عشق او　　وصف غازی می‌کنم آری بلی
هر که را بینم به عشق روی او　　دلنوازی می‌کنم آری بلی
سید ار نازی کند من بنده‌ام　　نونیازی می‌کنم آری بلی

۱۴۹۹

ای که هستی محب آل علی　　مؤمن کاملی و بی‌بدلی

ره سنی گزین که مذهب ماست — ورنه گم گشته‌ای و در خللی
رافضی کیست دشمن بوبکر — خارجی کیست دشمنان علی
هر که او هر چهار دارد دوست — امت پاک مذهب است و ولی
دوست دار صحابه‌ام به تمام — یار سنی و خصم معتزلی
مذهب جامع از خدا دارم — این هدایت بود مرا ازلی
نعمت‌اللهم و ز آل رسول — چاکر خواجه‌ام خفی و جلی

۱۵۰۰

نعمت‌الله هست پیر ولی — یادگار محمد است و علی
نعمت‌الله هست و خواهد بود — نعمت لایزال و لم یزلی
یاد او کرده‌ام به روز و به شب — ذکر او گفته‌ام خفی و جلی
نعمت‌الله را مشو منکر — ور شوی کافری و در خللی
حق تعالی به او کرم فرمود — ذوق جاوید و عشق لم‌یزلی
ابدا باشد ای برادر من — هر عطائی که باشد آن ازلی
رافضی نیستم ولی هستم — مؤمن پاک و خصم معتزلی
مذهب جد خویشتن دارم — بعد از او پیرو علی ولی
سیّد ملک نعمت‌اللهم — با چنین بنده‌ای چه در جدلی

۱۵۰۱

به حق آل محمد به روح پاک علی — که کس نبی نشده تا نگشته است ولی
ولی بود به ولایت کسی که تابع اوست — موالیانه طلب کن ولی ولای علی
به هر چه می‌نگرم نور اوست در نظرم — تو میل مذهب ما کن مباش معتزلی
لطیفه‌ای است بگویم اگر تو فهم کنی — که دیده صورت و معنی حادث ازلی
اگر تو صیرفی چارسوی معرفتی — چرا به پول سیه سیم خویش می بدلی
قبا بپوش و کمربند و باش درویشی — چه حاجت است بدین تاج و خرقهٔ عسلی
ببین در آینهٔ ما به دیدهٔ سید — که تا عیان بنماید بتو خفی و جلی

۱۵۰۲

دارم از عشق درد دل خیلی — نیست درمان به غیر واویلی
چشم ما بحر در نظر دارد — کرده هر گوشه‌ای روان سیلی
هست ما را به می‌خوری ذوقی — نیست ما را به زاهدی میلی

من مجنون ندانم از حیرت	لیلی از خویش و خویش از لیلی
عاشق دردمند چون سید	نتوان یافتن به هر خیلی

۱۵۰۳

آمد آن ساقی سرمست و بدستش جامی	گوئیا می‌طلبد همچو منی بدنامی
در همه کوی خرابات مغان نتوان یافت	دردمندی چو من و عاشق دردآشامی
همدم جام شرابیم و حریف ساقی	یک دمی همدم ما باش که یابی کامی
در نظر نقش خیال رخ و زلفش دارم	زان نظر صبح خوشی دارم و نیکو شامی
ذوق سرمستی ما گر طلبی ای زاهد	نوش کن از می ما شادی رندان جامی
قدمی نه که به مقصود رسی در ره ما	زانکه محروم نشد هر که بیامد گامی
نالهٔ نی شنو ای جان عزیز سید	تا رساند بتو از حضرت او پیغامی

۱۵۰۴

بر سر ما اگر نهی قدمی	کرمی باشد و چه خوش کرمی
دلبرم گر جفا کند جاوید	نرسد بر دلم از او المی
همدمی گر دمی بدست آید	دو جهانش فدا کنم به دمی
شادمانم به دولت غم او	باغم او چه غمخورم ز غمی
هر خیالی که نقش می‌بندی	چه بود بی وجود او عدمی
نپرستند بت‌پرستان بت	گر ببینند این چنین صنمی
سائل بزم نعمت‌الله شو	تا بیابی ز همتش نعمی

۱۵۰۵

خواه نباتی و خواه حیوانی	هر یکی مظهری است ربانی
می و جامی و عاشق و معشوق	موج و آب و حباب را مانی
دل خود را بدست زلفش ده	جمع می‌باش از پریشانی
گفتهٔ عارفان به جان بشنو	چند گفتار این و آن خوانی
گاه در یزد یار خود می‌جوی	باش با یار کان کرمانی
ای که جویای این و آن گشتی	باش با خود همین و هم آنی
عارفانه به تخت دل بنشست	سیّد مسند مسلمانی

۱۵۰۶

مرنجان جان باقی را برای این تن فانی
دریغ است آن چنان جانی که بهر تن برنجانی
به دشواری مخور خونی مشو ممنون هر دونی
قناعت کن، بکسب خود، بخور نانی به آسانی
هوای دیو نفسانی مسخر کن سلیمانی
چرا عاجز شدی آخر به دست دیو نفسانی
شراب عشق او درکش که تا چون ما شوی سرخوش
وگر فرمان نخواهی برد مخموری تو می‌دانی
بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم شاهانه
بیا بر تخت دل بنشین که در عالم تو سلطانی
اگر دنیی وگر عقبی طلب کاری همان ارزی
هر آن چیزی که می‌جوئی حقیقت دان که خود آني
حریف نعمت‌اللّٰه شو که تا ذوق خوشی یابی
چرا مخمور می گردی مگر غافل ز مستانی

۱۵۰۷

ما آن توایم و آن تو دانی — دل داده ترا و جان تو دانی
در عشق تو صادقیم جانا — صدق دل عاشقان تو دانی
دانی تو که چیست حال جانم — حال همهٔ جهان تو دانی
گر دُرد به ما دهی وگر صاف — تو حاکمی این و آن تو دانی
بی‌نام و نشان کوی عشقیم — دادیم ترا نشان تو دانی
از هر دو جهان کنار کردیم — سرّی است درین میان تو دانی
مستیم و حریف نعمت‌اللّٰه — میخانهٔ ما همان تو دانی

۱۵۰۸

غیر حق باطل است تا دانی — عقل ازین غافل است تا دانی
موج بحریم و عین ما آب است — عالمش ساحل است تا دانی
هر که عالم نشد به علم رسول — به خدا جاهل است تا دانی
هرچه غیر خداست ای درویش — همه بی‌حاصل است تا دانی
آنکه دانست این سخن به تمام — بندهٔ کامل است تا دانی

هر تجلی که بر دلم آید　　از خدا نازل است تا دانی
کشتهٔ عشق و زنده‌ام جاوید　　سیّدم قاتل است تا دانی

۱۵۰۹

هر چه هست آن یکی است تا دانی　　جان و جانان یکی است تا دانی
ساغر و می یکی است دریابش　　میر مستان یکی است تا دانی
موج و دریا اگر چه دو نامند　　عین ایشان یکی است تا دانی
در خرابات عشق مستان را　　کفر و ایمان یکی است تا دانی
روی خود را در آینه بنگر　　دو مگو کان یکی است تا دانی
سخن ما یکی است دریابش　　قول یاران یکی است تا دانی
نعمت‌اللّه در همه عالم　　نزد رندان یکی است تا دانی

۱۵۱۰

در وجود آن یکی است تا دانی　　آن یکی بی‌شکی است تا دانی
جز یکی نیست پادشاه وجود　　گرچه لشگر لکی است تا دانی
هر سپاهی ز لشکر سلطان　　شاه جانی بکی است تا دانی
گر بیابی هزار موج و حباب　　عین ایشان یکی است تا دانی
عقل در بارگاه حضرت عشق　　به مثل دلقکی است تادانی
با محیطی که ما در آن غرقیم　　هفت بحر اندکی است تا دانی
هر که داند که ما چه می‌گوئیم　　یارکی زیرکی است تا دانی
نعمت‌اللّه که میر مستان است　　ساقی نیککی است تا دانی

۱۵۱۱

شاه عالم گداست تا دانی　　این گدا پادشا است تادانی
هر خیالی که نقش می‌بندی　　مظهر حسن ماست تا دانی
در محیطی که نیست پایانش　　جان ما آشناست تا دانی
دل به عشقش فتاد بی‌چاره　　مبتلای بلا است تا دانی
درد دردش بنوش و خوش می‌باش　　که ترا این دواست تا دانی
آفتابی و سایهٔ عالم　　مر ترا در قفاست تا دانی
نعمت‌اللّه به خلق بنماید　　هرچه لطف خداست تا دانی

۱۵۱۲

همه تقدیر اوست تا دانی / هم از آن رو نکوست تا دانی
جسم و جان را به همدگر می‌بین / بنگر آن مغز و پوست تا دانی
گفتهٔ عاشقان به جان بشنو / غیر ازین گفت‌وگوست تا دانی
آب باشد یکی و ظرف بسی / گرچه مشک و سبوست تا دانی
با تو گر ماجرا همی‌دارم / غرضم شست‌وشوست تا دانی
جام گیتی‌نماست در نظرم / جسم و جان روبروست تا دانی
نعمت‌الله که نور دیدهٔ ماست / مظهر لطف اوست تا دانی

۱۵۱۳

همه عین همند تا دانی / همه جام جمند تا دانی
باده‌نوشان که همدم مااند / عاشق بی‌غمند تا دانی
هفت دریا به پیش دیدهٔ ما / به مثل شبنمند تا دانی
نازنینان سرو بالایان / در چمن می‌چمند تا دانی
بندگان جناب سیّد ما / در حرم محرمند تا دانی
رند و ساقی یکی است دریابش / جام و می همدمند تا دانی
گرچه بسیار عاشقان باشند / همچو سیّد کم‌اند تا دانی

۱۵۱۴

گرچه آب حیات را مانی / در جهان جاودان کجا مانی
ای که گوئی به پادشه مانم / غلطی کرده‌ای گدا مانی
بر سر پل چو خانه می‌سازی / زود باشد که بی‌سرا مانی
ما چنین مست و تو چنان مخمور / کی به رندان بزم ما مانی
درد باید که تا دوا یابی / درد چون نیست بی‌دوا مانی
گنج قارون اگر بدست آری / زود باشد که بی‌نوا مانی
در رفیقی سیّد عالم / حیف باشد اگر تو وا مانی

۱۵۱۵

نعمت‌الله نمی‌شود فانی / این چنین دانی ار مسلمانی
عارف ار خرقه را بیندازد / نقش بندد خیال سبحانی
هر که او جان فدای جانان کرد / شاید ار گویمش که جانانی

یک حقیقت به هر زبان گویا | خوش کلامی بود اگر خوانی
سر زلفش اگر بدست آری | جمع گردی ازین پریشانی
جام عین می است و می جام است | عجب است این سخن اگر دانی
قول سیّد شنو که توحید است | چه کنی گفته‌های خاقانی

۱۵۱۶

حرف جام و شراب اگر دانی | نسخهٔ جسم و روح برخوانی
صورتاً ساغری و معنی می | ظاهراً این و باطناً آنی
عشق و معشوق و عاشق خویشی | دل و دلدار و جان و جانانی
چون سر زلف او پریشان شو | جمع می‌باش زین پریشانی
در نظر نور دیدهٔ خلقی | گرچه از نور دیده پنهانی
هرچه خواهی ز خود طلب می‌کن | که توئی هرچه خواهی ار دانی
شادی روح نعمت‌اللّه نوش | می وحدت ز جام سبحانی

۱۵۱۷

تنها نه منم عاشق تو بلکه جهانی | گر جان طلبی هان بسپاریم روانی
هر سو که نظر می‌کنم ای نور دو چشمم | بینم چو خودی بر سر کویت نگرانی
گر نام من ای یار برآید به زبانت | در هر دو جهان یابم از آن نام ونشانی
خواهی که به پیری رسی ای جان ز جوانی | زنهار مکن قصد دل هیچ جوانی
این علم معانی است که کردیم بیانش | خود خوشتر ازین قول که کرده‌است بیانی
ما نقش خیال تو نگاریم به دیده | بی‌نقش خیال تو نباشیم زمانی
در آینهٔ دیدهٔ سیّد همه بینند | آن نور که دیدیم در این دیده عیانی

۱۵۱۸

زهی عقل و زهی دانش که تو خود را نمی‌دانی
دمی با خود نپردازی کتاب خود نمی‌خوانی
چو تو نشناختی خود را چگونه عارف اوئی
خدای خود نمی‌دانی بگو تا چون مسلمانی
خیالی نقش می‌بندی که کار بت‌پرستان است
رها کن این خیال بد که یابی زان پشیمانی

اگر زلفش بدست آری بیابی مجمع دلها
بسی جمعیتی یابی از آن زلف پریشانی
گر از خمخانهٔ باقی می جام فنا نوشی
حیات جاودان یابی و گردی ایمن از فانی
حریف نعمت‌الله شو که تا جانت بیاساید
که دارد در همه عالم چنین هم صحبت جانی

۱۵۱۹

بی عشق مباش یک زمانی — کز عشق نکرد کس زیانی
آنی دارد که عشق دارد — بی عشق کسی ندارد آنی
گر دست دهد ز ساقی ما — یک جرعهٔ می بخر به جانی
می نوش کنیم و عشق بازیم — گر زانکه خدا دهد امانی
بی نام و نشان کوی عشقیم — از ما ندهد کسی نشانی
ساقی قدحی بیار حالی — مطرب غزلی بخوان روانی
از علم بدیع نعمت‌الله — بنویس معانی بیانی

۱۵۲۰

هر که از ذوق خبر دارد و داند سخنی — بجز از گفتهٔ عشاق نخواند سخنی
عاشقانه ز سر ذوق سخن می‌گویم — غیر ازین گفتهٔ مستانه نماند سخنی
سخن واعظ مخمور به کاری ناید — گرچه آید بسر منبر و راند سخنی
سخن نیک توان گفت ولیکن به محل — خود سخن بد کند آن کس که نداند سخنی
سخن سیّد ما ملک جهان را بگرفت — که تواند که به سیّد برساند سخنی

۱۵۲۱

عالمی صورت است و او معنی — صورتی بس خوش و نکو معنی
صورت ار صد هزار می‌بینی — جز یکی را دگر مگو معنی
زلف هر صورتی که می‌گیریم — می‌شماریم مو به مو معنی
ما ز ما عین آب می‌جوئیم — آب را دیده سوبسو معنی
خوش حبابی پرآب در دور است — جام صورت بود در او معنی
مرد صورت پرست می‌گوید — همه خود صورت است کو معنی
نعمت‌الله را اگر یابی — دامنش گیر از او بجو معنی

۱۵۲۲

هر زمان خاطر مرا شکنی	عهد بندی و باز وا شکنی
مشکن آن زلف پرشکن که دلم	بشکند چون تو زلف را شکنی
مهر مهرت نهاده‌ام بر دل	حیف باشد که از جفا شکنی
ما به عهد درست جان بازیم	گرچه تو قول و عهد ما شکنی
چون مراد تو دل شکستن ماست	دل بتو داده‌ایم تا شکنی
سر ما و آستانهٔ در تو	گر به صد پاره بارها شکنی
نعمت‌اللّٰه شکستهٔ عشق است	بی‌گناهی دلش چرا شکنی

۱۵۲۳

دنیی حکایتی است حکایت چه می‌کنی
حاصل چو نیست شکر شکایت چه می‌کنی
والی بجو ولایت او را به او گذار
بی‌والی ولی تو ولایت چه می‌کنی
بحری است بیکران و تو در بر مجاوری
با بحریان حدیث نهایت چه می‌کنی
منصوروار بر سر دار فنا برآ
بگذر ز هست و نیست، بقایت چه می‌کنی
عقل است دشمن تو و گوئی که یار ماست
چون دوستدار نیست حمایت چه می‌کنی
گوئی که میل ماست به غایت درین طریق
غایت چو نیست میل به غایت چه می‌کنی
ترک هوای خویش بگو در هوای او
بی‌عشق او هوای هوایت چه می‌کنی
الهام اوست میرسدت دم به دم به دل
ای بی‌خبر حدیث و روایت چه می‌کنی
دریاب نعمت‌الله و با او دمی برآر
با همدمی چنین تو حکایت چه می‌کنی

۱۵۲۴

در هوای دنیی دون دنی	روز و شب جانی به غصه می‌کنی

بی‌خبر از یوسف مصری چرا
در خیال مژدهٔ پیراهنی
ریسمان حرص می‌تابی مدام
گرد خود چون عنکبوتی می‌تنی
گر تمرخانی که میری عاقبت
موم گردی فی‌المثل گر آهنی
خوش نشینی بر سر تاج شهان
گر به خاک راه خود را افکنی
حی و قیومی و فارغ از هلاک
در خرابات فنا گر ساکنی
سرکه را بگذار و جام می بنوش
نعمت‌الله جو اگر یار منی

۱۵۲۵

ای که می‌گوئی که هستم از منی
از منی بگذر که این دم با منی
آدمی زان پیش کاید در وجود
معنیش جان بود و در صورت منی
از منی بگذر چو مردان خدا
کز منی پیدا شود مرد و زنی
سروری یابی چو سرداران عشق
گر به پای عاشقان سرافکنی
جان تو چون یوسف و تن پیرهن
یوسف مصری نه این پیراهنی
چون ز هر دل روزنی با حق بود
خاطر موری سزد گر نشکنی
نعمت‌الله جو که تا یابی مراد
بگذر از دنیا که دون است و دنی

۱۵۲۶

ای درد تو درمان من جان منی تو یا تنی
من خود که باشم من توام بی ما و من تو خود منی
کل وجود جودک من جودک موجودنا
با من مگو ترکی دگر تا کی منی و سن سنی
خلوت‌سرای چشم ما خوش گوشهٔ آب روان
بر چشم ما بنشین دمی ای چشم ما را روشنی
هم سر توئی هم سر توئی هم مصر وهم شکرتوئی
هم یوسف دلبر توئی هم شخص و هم پیراهنی
جان مغز بادام است و تن همچون شجرای جان من
تو در میان جان و تن ای جان من چون روغنی
گرچه گدای حضرتم سلطان ملک همتم
ورچه فقیر خدمتم هستم ز عشق تو غنی
سیّد بجست‌وجوی تو گردد بهر در روز و شب
او در برون جویای تو تو خود درون مخزنی

۱۵۲۷

گفتم که نقش رویت گفتا در آب بینی
گفتم خیال وصفت گفتا به خواب بینی
گفتم لبت ببوسم گفتا بیار جامی
گفتم چه می‌کنی گفت تا در شراب بینی
گفتم حجاب بردار تا بی‌حجاب بینم
گفتا توئی حجابم چون بی‌حجاب بینی
ای عقل اگر بیابی ذوقی که هست ما را
هر قطره‌ای درین بحر درّ خوشاب بینی
در بارگاه خسرو گر بگذری چو فرهاد
شوری ز عشق شیرین در شیخ و شاب بینی
گر چشم تو ببیند نوری که دید چشمم
هر ذره‌ای که بینی چون آفتاب بینی
از بحر نعمت‌الله گر جرعه‌ای بنوشی
دریای ما سوی‌الله جمله سراب بینی

۱۵۲۸

به چشم مست ما بنگر که نور روی او بینی
همه عالم به نور او اگر بینی نکو بینی
خیالی نقش می‌بندی که این جان است و آن جانان
بود این رشته‌ای یکتو ولیکن تو دوتو بینی
درآ با ما درین دریا و با ما یک دمی بنشین
که آب روی ما یابی و دریا سوبسو بینی
ز سودای سر زلفش پریشان است جان و دل
اگر زلفش بدست آری پریشان مو به مو بینی
بیا آئینه‌ای بستان و روی خود در او بنمای
که محبوب و محب خود نشسته روبرو بینی
مرا گوئی که غیر او توان دیدن معاذالله
چو غیرش نیست در عالم بگو تو غیر چو بینی
به جان سیّد رندان که من او را به او دیدم
اگر چشمت بود روشن تو هم او را به او بینی

۱۵۲۹

بیا بر چشم ما بنشین که خوش آبی روان بینی
دمی از خود بیاسائی سرآب چنان بینی
درآ در گوشهٔ دیده کناری گیر از مردم
که بر دست و کنار آنجا کنارش در میان بینی

خیال عارضش جوئی در آب چشم ما می‌جو
که نور دیدهٔ مردم درین آب روان بینی
به بحر ما خوشی چون ما درآ با ما دمی بنشین
که ما را هم به عین ما محیط بی‌کران بینی
نشان و نام خود بگذار و بی‌نام و نشان می‌رو
چو بی‌نام و نشان گشتی به نام او نشان بینی
حریف بزم رندان شو که عمر جاودان یابی
به میخانه گذاری کن که میر عاشقان بینی
ز سیّد جام می بستان و جام و می بهم می‌بین
بیابی لذتی چون ما گر این بینی و آن بینی

۱۵۳۰

درآ در بحر ما با ما که عین ما به ما بینی | به چشم ما نظر می‌کن که تا نور خدا بینی
بیا و نوش کن جامی ز دُرد درد عشق او | حریف دردمندان شو که درد دل دوا بینی
مگر آئینه گم کردی که بی‌آئینه می‌گردی | ببینی روی خود روشن اگر آئینه را بینی
ز خودبینی نخواهی دید آن ذوقی که ما داریم | خدابین شو که غیر او چو او بینی هوا بینی
خیال غیر اگر داری خیالی بس محال است آن | اگر تو غیر او جوئی ندانم تا کجا بینی
اگر فانی شوی از خود توئی باقی جاویدان | سر دار فنا بنشین که تا دار بقا بینی
غلام سیّد ما شو که چون بنده شوی خواجه | به نور نعمت‌الله بین که تا نور خدا بینی

۱۵۳۱

متناهی شود بتو همه شیی | تا شوی منتهی به حضرت وی
غایت ذوق ما کجا یابد | بجز از ما و همچو ما هی هی
زاهد و زهد و آرزوی شراب | ما و ساقی و ساغر پر می
کشتهٔ عشق زندهٔ ابد است | کی بمیرد کسی کزو شد حی
آفتابست و عالمش سایه | هر کجا او رود رود در پی
نور او را به نور او دیدیم | نه به یک چیز بلکه در همه شیی
سرّ سیّد ز نعمت‌الله جو | دم نائی طلب کنش از نی

۱۵۳۲

هر زمانی به راهکی گروی | گوئیا پیش نفس در گروی

با تو مطلوب تست همخانه | چون گدایان به هر دری چه روی
تخم نیکی بکار و بر بردار | نیک و بد هرچه کاری آن دروی
مرد باید که مرد راه بود | خواه مصری شما رو خواه هروی
در طریقت رفیق سیّد باش | گر به دین رسول می‌گروی

۱۵۳۳

هر مرده که شد به جام می حی | باشد جاوید زنده از وی
ساقی قدح شراب پر کن | از بهر خدا بده پیاپی
گوئی که ز باده توبه کردی | ای مونس جان عاشقان کی
ای عشق بیا که خوش بلائی | وی عقل برو ز بزم ما هی
مستیم و خراب و لاابالی | ساغر بر دست و گوش بر نی
رندانه حریف مست عشقیم | سجادهٔ زهد کرده‌ام طی
در مجلس عشق نعمت‌الله | جامی است جهان‌نما پر از می

۱۵۳۴

دل به دریا ده که تا دریا شوی | نزد ما بنشین که همچون ما شوی
ساغر دردی درد دل بنوش | تا دمی همدرد بودردا شوی
از بلا چون کار ما بالا گرفت | لا به الاکش که تا بالا شوی
غیر روی او نبیند چشم تو | گر به نور روی او بینا شوی
آن یکی در هر یکی بینی عیان | در دو عالم گر دمی یکتا شوی
عشق را جائی معین هست نیست | جای او یابی اگر بیجا شوی
نعمت‌الله جو که از ارشاد او | عارف یکتای بی‌همتا شوی

۱۵۳۵

دل به دلبر گر دهی دلبر شوی | سر به پایش گر نهی سرور شوی
گر درین دریا درآئی سوی ما | گرچه خوش باشی ولی خوشتر شوی
رو فنا شو تا بقا یابی تمام | خاک شو در راه او تا زر شوی
می بنوش و جام می را بوسه ده | گر زمانی همدم ساغر شوی
تا ابد گر کار تو عالی شود | سعی می‌فرما کز آن برتر شوی
عقل را بگذار و رو دیوانه شو | تا چو مجنون عاقل دیگر شوی
بر مراد از نعمت‌الله برخوری | گر مرید آل پیغمبر شوی

۱۵۳۶

تن فدا کن تا همه تن جان شوی — جان رها کن تا همه جانان شوی
گرد این و آن چه می‌گردی مدام — این و آن را مان که این و آن شوی
ترک کرمان کن به مصر جان خرام — تا به کی سرگشتهٔ کرمان شوی
ماه ماهانی ببین ای نور چشم — آن او باشی چو با ماهان شوی
گنج او در کنج این ویران نهاد — گنج او یابی اگر ویران شوی
عید قربان است جان را کن فدا — عید خوش یابی اگر قربان شوی
جامع قرآن بخوانی حرف حرف — گرچو سیّد جامع قرآن شوی

۱۵۳۷

تن رها کن در طریق عاشقی تا جان شوی — جان فدای عشق جانان کن که تا جانان شوی
در خرابات مغان مستانه خود را درفکن — پند رندان بشنو و می‌نوش می تا آن شوی
گر گدای حضرت سلطان من باشی چو من — لطف او بنوازدت ای شاه من سلطان شوی
آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت — غیر او پیدا نبینی گر ز خود پنهان شوی
گر برآئی بر سر دار فنا منصوروار — حاکم ملک بقا و میر سرداران شوی
زاهد مخمور را بگذار و با رندان نشین — تا حریف مجلس رندان و سرمستان شوی
جز طریق نعمت‌الله در جهان راهی مرو — ور روی راهی دگر می‌دان که سرگردان شوی

۱۵۳۸

مجلس عشق است و ما سرمست می — یار ما ساقی و ما مهمان وی
باز با میر خراباتم حریف — خلوت خالی و جز ما هیچ شیی
کشتهٔ عشقم از آنم زنده‌دل — مردهٔ دردم از آنم گشته حی
گر بیابی عاشقی گو الصلا — ور ببینی عاقلی گو دور هی
عشق ما را ره به میخانه نمود — جان فدای این دلیل نیک پی
عالمی سرمست و خماری کریم — تو چنین مخمور باشی تا به کی
سیّد ما را نگر کز عشق او — نامهٔ هستی به مستی کرده طی

۱۵۳۹

کرم بنگر که الطاف الهی — به ما بخشید ملک پادشاهی
به ما آئینه‌ای انعام فرمود — در آن بنموده است اشیا کماهی
نموده لشکر اسما به اشیا — چنان سلطان چنین لشکر سپاهی

توئی تو اگر با طاعت تست　　نداری طاعتی محض گناهی
اگر نقش خیال غیر بندی　　به نزد عارفان باشد مناهی
بیا رندانه با ما در خرابات　　که از ساقی بیابی هرچه خواهی
سخن‌های لطیف نعمت‌الله　　گرفته شهرت از مه تا به ماهی

۱۵۴۰

آئینهٔ حضرت الهی　　تمثال جمال پادشاهی
دانندهٔ علم جمله اسما　　واقف ز کمال ما کماهی
آوازهٔ آفتاب حسنش　　بگرفته ز ماه تا به ماهی
سلطان وجود روی بنمود　　در صورت مردم سپاهی
سیّد بگرفت جمله عالم　　بنشست به تخت دل چو شاهی

۱۵۴۱

درآ در خلوت خاص الهی　　طلب کن در دل ما گنج شاهی
بیا و رنگ بی‌رنگی به دست آر　　چه کار آید سفیدی و سیاهی
در این دریا خوشی بر ما بسربر　　بجو از عین ما ما را کماهی
گدای حضرت سلطان ما شو　　اگر خواهی که یابی پادشاهی
به غیر او نجوید همت ما　　بجو از همت ما هرچه خواهی
خرابات است و ما مست خرابیم　　دهد بر ذوق ما ساقی گواهی
نشان آل دارد نعمت‌الله　　گرفته نامش از مه تا به ماهی

۱۵۴۲

دوش در خواب دیده‌ام شاهی　　آفتابی به صورت ماهی
در سرای دلم نشسته به تخت　　پادشاه خوشی و خرگاهی
لطف سلطان خلافتم بخشید　　منصبی یافتم چنین جاهی
نقد گنجش به ما عطا فرمود　　کرمش ساخت بنده را شاهی
بزم عشق است و عاشقان سرمست　　حضرتش ساقی است دلخواهی
تو به مسجد اگر روی می‌رو　　من به میخانه برده‌ام راهی
آینه صد هزار می‌نگرم　　می‌نمایند نعمت‌اللهی

۱۵۴۳

درآمد از درم خوش پادشاهی که دیده این چنین شاهی چو ماهی
همه ارواح پاکان در رکابش به شوکت پادشاهی با سپاهی
نهادم سر به پایش بوسه دادم ندارم غیر لطفش عذرخواهی
بحمدالله که از لطف الهی مرا آمد چنین پشت و پناهی
به غیر او نکردم هیچ میلی وگر کردم از او دارم گناهی
نشستم بر در میخانه سرمست کجا باشد چنین جائی و جاهی
طریق نعمت‌الله راه عشق است چه خوش راهی و همراهی براهی

۱۵۴۴

بر تخت دلم نشسته شاهی شاهی و چگونه شاه ماهی
قدسی نفسی ملک صفاتی عالیقدری جهان پناهی
بر دست گرفته جام باده مستانه نهاده کج کلاهی
جان بنده و عقل خادم او دل تختی و عشق پادشاهی
ما راهروان کوی عشقیم به زاین نرود کسی به راهی
گوئی که ز باده توبه کردی هرگز نکنم چنین گناهی
در خدمت سیّد خرابات جاهی دارم چگونه جاهی

۱۵۴۵

دلم بگرفت از این زهد ریائی بیا ای ساقی رندان کجایی
به دور چشم مست می‌فروشان ندارم میل زهد و پارسائی
خرابات است و ما مست خرابیم چنین مخمور تو آخر چرائی
شراب صاف ما دُردی درد است به ذوقش نوش اگر همدرد مائی
گدای حضرت سلطان ما شو که یابی پادشاهی زاین گدائی
در آئینه جمال خویش بینم زهی خود بینی و هم خودنمائی
به شادی نعمت‌الله نوش کردم می جام عطایای خدائی

۱۵۴۶

ای عشق بیا که خوش بلائی وی درد مرو مرا دوائی
زاهد تو برو به کار خود باش ساقی تو بیا که جان مائی
ای عقل تو زاهدی و ما رند با هم نکنیم آشنائی

مستیم و خراب و لاابالی ای شاهد سرخوشان کجائی
در آینهٔ وجود سیّد دیدیم تجلّی خدائی

۱۵۴۷

دل به دریا ده که دریا دل توئی از وجود این و آن حاصل توئی
تو توئی بگذار و از ما درگذر چون گذشتی از منی واصل توئی
می محبت، عشق ساقی، ما حریف ذوق اگر داری بیا قابل توئی
ما ز دریائیم و دریا عین ما تو چو موجی در میان حایل توئی
جان به جانان، دل به دلبر، گر دهی جان و جانان دلبر و هم دل توئی
خلق و حق با همدگر نیکو بدار چون بداري این و آن عادل توئی
نعمت‌الله را بگو ای جان من گنج اسما جمله را حامل توئی

۱۵۴۸

برو ای خواجهٔ غافل از این دنیا چه می‌جوئی
چو بیدردی دوای دل ز بودردا چه می‌جوئی
دکان را کرده‌ای ویران ومایه داده‌ای بر باد
زیان کردی و سودی نه از این سودا چه می‌جوئی
اگر تو آب‌رو جوئی درآ در بحر ما با ما
چو آب‌رو ز ما یابی دگر از ما چه می‌جوئی
چنان شهر خوشی داری و در غربت گرفتاری
روان شو تا به شهر خود بگو اینجا چه می‌جوئی
در این خلوت‌سرای دل نگنجد غیر او دیگر
چو غیری نیست در عالم تو غیری را چه می‌جوئی
زدی نقش خیالی ماند، حالی روز امروز است
غنیمت دان و دریابش تو از فردا چه می‌جوئی
به چشم مست ما بنگر که نور سیّدم بینی
نظر کن دیدهٔ بینا ز نابینا چه می‌جوئی

۱۵۴۹

گر جلال و جمال می‌جوئی از دو کامل کمال می‌جوئی
می ما را به ذوق می‌نوشی عین آب زلال می‌جوئی

آفتاب و مه تمام بجو تا کی آخر هلال می‌جوئی
کام دل را کجا بدست آری چون تو نقش خیال می‌جوئی
نظری کن به چشم سرمستی از چه رو زلف و خال می‌جوئی
می ما را بنوش رندانه گر شراب حلال می‌جوئی
گر تو جویای نعمت‌اللهی نعمت ذوالجلال می‌جوئی

۱۵۵۰

عالم جام است و فیض او می بی او همه عالم است لاشیی
او را نبود ظهور بی ما ما را نبود وجود بی وی
ای عقل تو زاهدی و ما رند در مجلس ما میا برو هی
یارب که مدام باد ساقی تا می بدهد مرا پیاپی
گوئی که ز باده توبه کردی زنهار مگو چنین کجا کی
هر زنده‌دلی که کشتهٔ اوست جاوید چو جان ما بود حی
مستیم و حریف نعمت‌الله می برکف دست وگوش برنی

ترجیعات

۱

ای به مهرت دل خراب آباد / وز غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبلهٔ خسرو / چشم جادوت فتنهٔ فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات / سر زلفت گره‌گشای مراد
هر که شاگردی غم تو نکرد / کی شود درس عشق را استاد
ما به ترک مراد خود گفتیم / در ره دوست هرچه بادا باد
دوش سرمست درگذر بودم / بر در مسجدم گذار افتاد
مقرئی ذکر قامتش می‌گفت / هر که آنجا رسید خوش بستاد
از پی آن جماعت افتادم / تا ببینم که چیستشان اوراد
ناگه آمد امام روحانی / رفت بر منبر این ندا در داد

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

شاهدی از دکان باده‌فروش / به رهی می‌گذشت سرخوش دوش
حلقهٔ بندگی پیر مغان / کرده چون دُرّ عاشقی در گوش
بسته زنار همچو ترسایان / جام بر دست وطیلسان بر دوش
گفتم ای دستگیر مخموران / از کجا می‌رسی چنین مدهوش
جام گیتی‌نمای با من داد / گفت از این باده جرعه‌ای کن نوش
گفتم این باده از پیالهٔ کیست / لب به دندان گزید و گفت خموش

گر تو خواهی که تا شوی محرم	در خرابات راز را می‌پوش
تا که از پیر دیر پرسیدم	که ز سودای کیست این همه جوش
هیچ کس زاین حدیث لب نگشود	ناگهان چنگ برکشید خروش

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ترک بالا بلند یغمائی	سر و سردار ملک زیبائی
شهرهٔ انس و جان به خوشروئی	فتنهٔ مرد و زن به غوغائی
طلعتش ماه برج نیکوئی	قامتش سرو باغ رعنائی
از در دیر چون برون آمد	هر کسش دید گشت شیدائی
ناگه از مرحمت نظر انداخت	بر من مستمند سودائی
گفت ای عاشق پریشان حال	عشق نبود چو نیست رسوائی
اگرت آرزوی صحبت ماست	چند هجران کشی و تنهائی
در ره دوست کفر و دین درباز	در خرابات باده پیمائی
چونکه برگشتم از ره تقلید	داد تعلیم من به دانائی

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ترک سرمست چون کمان برداشت	هر کسش دید دل ز جان برداشت
در گمان بودم از خیال میانش	چون کمر بست این گمان برداشت
گفتم ای خسرو وفاداران	قدمی چند می‌توان برداشت
به گلستان خرام تا با تو	من بیدل کنم ز جان برداشت
در چمن رفت و همچو گل بشکفت	رنگ خوبی ز ارغوان برداشت
در زمان چونکه مست شد ساقی	شیشه را مهر از دهان برداشت
باده چون گرم شد به صیقل روی	زنگ ز آئینهٔ روان برداشت
هر کدورت که داشت دل از درد	درد او آمد از میان برداشت
باده از حلق شیشهٔ صافی	دم به دم ناله و فغان برداشت

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

غمزهٔ شوخ آن بت طناز	می‌کشد خلق را به عشوه وناز
در پس پرده می‌نوازد چنگ	مطرب عود سوز بربط ساز
او شهنشاه مسند خوبی	ما گدایان آستان نیاز
گه بود همچو باده جان‌پرور	گه بود چون خمار روح‌گداز

اوست مقصود ساکنان کنشت		اوست مطلوب رهروان حجاز
گر کشد خسروی است کام روا		ور به‌بخشد شهی است بنده‌نواز
ای دل ار آرزوی آن داری		که شود بر تو آشکار این راز
گذری کن به سوی میخانه		تا ببینی حقیقتی ز مجاز
سربسر صوفیان با معنی		هر یکی برکشیده‌اند آواز

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل		چشم مستت به غمزه رهبر دل
سنبل زلف چون برافشانی		می‌شود پاره پاره کشور دل
آزمودیم و دم نزد یک دم		جان ما با غم تو بر در دل
دلق ارزد اگر هزار هزار		کوه اندوه تو بود بر دل
زنده‌دل کن به بادهٔ نابم		که شرابی است نو به ساغر دل
صبحدم لعبت پری زادی		آمد و حلقه کوفت بر در دل
در گشودم نشست مستانه		روی خود داشت در برابر دل
چون به دیوان دل فرو رفتم		این سخن بود ثبت دفتر دل

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ساقیا بادهٔ شبانه کجاست		می بیاور که دور نوبت ماست
جام گیتی‌نمای پیش آور		که در آن جرعهٔ خدای نماست
بی‌خبر کن مرا ز هستی خود		تا خبر آرمت که یار کجاست
به گدائی رویم بر در دوست		که مراد همه جهان آنجاست
چون شنید ساقی این زمن با پیر		مشورت کرد و گفت این چه صلاست
پیر پیمانه نوش پیمان ده		آن زمانی که بزم می آراست
گفت با دوست هر که بنشیند		باید اول ز رای خود برخاست
تا ببینی به دیدهٔ معنی		نعمت‌الله را تو از چپ و راست
پس از آنت به گوش جان آید		در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم		دردمندان بند بر پائیم
مستمندان وادی عشقیم		مصلحت بین کوی غوغائیم
گاه رعدیم و گاه برق‌آسا		گاه ابریم و گاه دریائیم

عاقلیم گاه و گاه مجنونیم / بی‌سروپا و بی‌سر و پائیم
گه تهی کیسه گاه قلاشیم / گاه پنهان و گاه پیدائیم
گاه مانندهٔ زمین پستیم / گاه همچون سپهر بالائیم
همچو سید ز کفر و دین فارغ / در خرابات باده پیمائیم
هر که با ما نشست مؤمن شد / ز دلش زنگ کفر بزدائیم
چون شود جان او به می صافی / بعد از آنش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

دوشم از غیب پیر عالم عشق / این سخن یاد داد از دم عشق
کای گدای همه قدح نوشان / جام می نوش تا شوی جم عشق
کرده‌ام خود به ترک مردم عقل / از برای صفای مردم عشق
بستم احرام کوی کعبهٔ جان / غسل کردم به آب زمزم عشق
چون رسیدم به قبلهٔ عرفات / دیدم اندر هوای عالم عشق
شور مستی فزون شده دل را / هر دم از جرعهٔ دمادم عشق
جملهٔ کاینات و هرچه در اوست / غرق بودند پیش شبنم عشق
نعمت‌الله را چو می‌دیدم / شد یقینم که اوست محرم عشق
ورق عاشقی چو شد معلوم / این سخن بود فصل اعظم عشق

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

۲

تا لوای حیدری بر طارم خضرا زدند / کوس عزش بر فراز عالم اعلا زدند
تا که در خلوت‌سرای لی مع‌الله شد مقیم / ساکنان حضرتش زان دم ز او ادنا زدند
جود او مفتاح موجودات کردند آنگهی / قفل حیرت بر دهان نطق هرگویا زدند
سرفرازان در هوای خاک پایش همچو ما / از سر همت قدم بر تارک دریا زدند
پادشاهان از برای حشمت هر دو جهان / سکهٔ دولت به نامش بر رخ زرها زدند
عارفان تا نکته‌ای خواندند از اسرار او / طعنه‌ها بر گفته‌های بوعلی سینا زدند
لمعه‌ای از آفتاب ذوالفقارش شد پدید / عارفان تمثیل نورش بر ید و بیضا زدند
حکم و فرمانش به نام انما کردند نشان / یرلغ توقیع آل آلش از طاها زدند
مقصد و مقصود عالم اوست و ابن‌عم او / این ندا روز ازل در گوش هوش ما زدند

نفس خیرالمرسلین است و ولی کردگار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

مسند ملک ولایت در حقیقت آن اوست ‌‌ ‌ در حریم عصمتش روح‌القدس دربان اوست
هر کسی از گنج سلطانی نوائی یافتند ‌ نقد گنج کنت‌کنزا نزد سید آن اوست
حق تعالی وصف او فرمود در قرآن تمام ‌ هفت هیکل هر که خواند آیتی در شأن اوست
حاکم است او در ولایت اولیا او را مرید ‌ شاه عالم خوانمش هر کو علی سلطان اوست
یافته حکم خلافت از خدا و مصطفا ‌ هرچه هست از جزو و کل بنوشته در فرمان اوست
روح اعظم جان عالم عقل کل از جان و دل ‌ در امامت این امام انس و جان جانان اوست
گرچه عالم از عطای نعمت‌الله منعم‌اند ‌ نعمت‌الله نعمتی شایسته از احسان اوست

نفس خیرالمرسلین است و ولی کردگار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

نور چشم عالمش خوانم علی مرتضا ‌ محرم راز رسول و ابن عم مصطفا
گوهر دریای عرفان بحر علم و کان جود ‌ رهنمای ره روان و پیشوای اتقیا
هادیی کز نسل او مهدی هویدا می‌شود ‌ شاید ار گویند او را اهل حق نور هدا
از ولای او ولایت یافته هرکو ولی است ‌ رو موالی شو که این است اعتقاد اولیا
دوستدار خاندان باش و محب اهل بیت ‌ تابع دین محمد باش از بهر خدا
نیست مؤمن هر که دارد با علی یک مو خلاف ‌ یار مؤمن شو چو ما و تابع آل عبا
از محبت آفتابی بر دل ما تافته ‌ می‌نماید نور او آئینهٔ گیتی‌نما

نفس خیرالمرسلین است و ولی کردگار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

۳

در موج و حباب آب دریاب ‌ آن آب در این حباب دریاب
ما را بکف آر عارفانه ‌ خوش ساغر پرشراب دریاب
بر دیدهٔ ما نشین زمانی ‌ آن لعبت بی‌حجاب دریاب
هر برگ گلی که رو نماید ‌ در عارض او گلاب دریاب
خوش روشنیی است در شب و روز ‌ مه را نگر آفتاب دریاب
گنجی است حدیث کنت کنزا ‌ آن گنج در این خراب دریاب
بحری است نموده رو به قطره ‌ در قطره و بحر آب دریاب
بالذات یکی و بالصفت صد ‌ یک عین به صد حساب دریاب
گوئی جامیم یا شرابیم ‌ بردار ز رخ نقاب دریاب

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربیی و هم عراقی

در هر دو جهان یکی است بی‌شک / آن یک به طلب ز عین هر یک
در وحدت و کثرتش نظر کن / تا دریابی تو هر دو نیکک
یک باده و صدهزار جام است / یک را بشمار تا شود لک
مکتوب و کتابتی و کاتب / گر حرف خودی کنی چو ما حک
امروز شکست توبهٔ ما / روزی است خجسته و مبارک
آوازهٔ ما گرفت عالم / مانند سخای آل برمک
ای طالب گنج کنت‌کنزا / در کنج دلت بجو که بی‌شک

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربیی و هم عراقی

همدم شده‌اند نایی و نی / این یک مائیم و آن دگر وی
جام است پر از شراب دریاب / می جام می است و جام می می
عالم به وجود اوست موجود / بی‌جود وجود اوست لاشی
هر زنده‌دلی که کشتهٔ اوست / در مذهب ماست دایما حی
از خود بطلب مراد خود را / زیرا که توئی مراد هی هی
گوئی که به ترک باده گفتی / حاشا حاشا نگفته‌ام کی
در مجلس عاشقان سرمست / این قول بگو به نالهٔ نی

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربیی و هم عراقی

بی نقش خیال روی آن مه / عالم همه چیست نقش درگاه
صورت جام است و معنیش می / باطن خورشید و ظاهراً ماه
معشوق خودیم و عاشق خود / تا ما از ما شدیم آگاه
جانبازانیم در ره عشق / صد جان بجوی بود در این راه
دل خرگه و عشق ترک سرمست / یارب چه خوش است ترک و خرگاه
در نیم شب از درم درآمد / خورشید که دید در سحرگاه
هر یار که دیده دید گفتم / ای نور دو چشم نعمت‌الله

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربیی و هم عراقی

این شعر که گفته‌ایم از ذوق / درّی است که سفته‌ایم از ذوق
نقشی است خیال مهر رویش / کز دیده نهفته‌ایم از ذوق
خاشاک خودی ز راه هستی / ما پاک برفته‌ایم از ذوق
در گلشن بوستان توحید / چون گل بشکفته‌ایم از ذوق

ترجیع خوشی که گفتهٔ ماست　　سرّی است نهفته‌ایم از ذوق
بر خاک در شرابخانه　　مستانه نخفته‌ایم از ذوق
با هر یاری در این خرابات　　این نکته بگفته‌ایم از ذوق

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربیی و هم عراقی

آمد ساقی و جام بر دست　　در دیدهٔ ما چو نور بنشست
از دیده به دستبرد بربود　　نقشی که خیال غیر می‌بست
آن توبهٔ زاهدانهٔ ما　　رندانه بیک پیاله بشکست
ما سرخوش چشم مست شوخیم　　می بر کف و زلف یار بر دست
در حال همین سرود گویند　　هر گه که کسی به نزد ما هست
خوش وقت کسی که همچو سیّد　　از بود و نبود خویش وارست
سرمستانیم در خرابات　　گوئیم به یار رند سرمست

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربیی و هم عراقی

۴

آفتابی درآمد از در و بام　　گشت روشن سرای جان به تمام
جان ما جام بود و جانان می　　جان ما باده گشت و جانان جام
نور خورشید عشق بر دل تافت　　محو شد سایه و نماند ظلام
ساقی عشق ساغری می داد　　مست گشتیم از آن مدام مدام
مایی ما چو از میان برخاست　　اویی اوست جزو و کل والسلام
چون ازل با ابد یکی گردید　　مهر و مه شد یکی چه شام و چه بام
دل به دلبر سپرده می‌گوید　　سیّد امروز با خواص و عوام

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی‌الدار غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد　　سرّ پنهان که بود پیدا شد
دور پرگار چون به هم پیوست　　نقطه در دایره هویدا شد
هر که برخاست از خودی او گشت　　و آنکه با ما نشست از ما شد
آن حبابی که بود از این دریا　　عاقبت باز عین دریا شد
مژدگانی که مه پدید آمد　　ابر مایی ز پیش ما وا شد
گر محمد نهان شد از دیده　　نعمت‌الله آشکارا شد

به زبانی فصیح خواهد گفت　　هر که چون ما به عشق گویا شد
که همه ظاهرند و باطنِ یار
لیس فی‌الدار غیره دیار

ای ندیده جمال او به کمال　　چند باشی اسیر ظل و خیال
جز خیالش خیال هر دو جهان　　بود ای جان من خیال محال
رو در آئینهٔ دلم بنمود　　عین خود دیده‌ام مثال جمال
نه بصورت ولیکن از معنی　　بنگر آن چهرهٔ خوشی به کمال
چون همه اوست در حقیقت حال　　کی بود نزد ما فراق و وصال
یک مثالم به لوح دل بنویس　　تا بدانی که اوست عین مثال
مست میخانهٔ قدم گشتم　　فارغم از خمار قال و مقال
حالیا حال را غنیمت دان　　تا شود روشن از نتیجهٔ حال
که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی‌الدار غیره دیار

خوش بود روی نازنین دیدن　　ماه‌رویی خوشی چنین دیدن
خوش بود گنج عشق بی‌رنجش　　خاصه در کنج دل دفین دیدن
دیده بگشا که خوش بود جانا　　بیگمان چهرهٔ یقین دیدن
آفتاب جمال او چه خوش است　　در رخ خوب آن و این دیدن
دامنش خوش بود گرفته بدست　　دست او هم در آستین دیدن
غم عشقش خجسته باد که دل　　خوش بود در غمش حزین دیدن
خوش خیالی است سرو بالایش　　خاصه در چشم راست‌بین دیدن
با خیالش چه خوش بود سیّد　　آینه در نظر همین دیدن
که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی‌الدار غیره دیار

ای هوای تو کام جان همه　　وی غمت مونس روان همه
آفتاب جمال رخسارت　　کرده روش سرای جان همه
حرف موهوم نقطهٔ دهنت　　بی‌نشان می‌دهد نشان همه
برتری از بیان و این عجب است　　که معانی تست بیان همه
ما همه بلبلان شیدائیم　　سر کوی تو گلستان همه
مست آن چشم پرخمار توایم　　ای شراب لبت از آن همه
همچو سیّد شنوده‌ام به یقین　　گفته‌های تو از زبان همه
که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی‌الدار غیره دیار

قصاید و ملحقات

در منقبت حضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله

از تتق کبریا صورت لطف خدا — بسته نقابی ز نور روی نموده به ما
درهٔ بیضا بود صورت روحانیش — شاه معانی بیان هر دو جهانش گدا
در عدم و در وجود رسم نکاح او نهاد — مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا
برزخ جامع بود صورت جمع وجود — نور گرفته ز حق داده به عالم ضیا
معنی ام‌الکتاب نور محمد بود — اصل همه عین او عین همه چیزها
پیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر — حکم قضا بی‌غلط لوح قدر بی‌خطا
نقطهٔ آخر خوشی شکل الف نقش بست — زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا
دایره‌ای فرض کن جمله نقاطش ظهور — نقطهٔ اول بگیر نام کنش مبتدا
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل — حسن از او یافته یوسف زیبا لقا
جامع این نشأتین صورت و معنی او — حاکم دنیا و دین سیّد هر دو سرا
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات — اول آخر به نام باطن ظاهر نما
اول اسم حروف ساخت مسما به اسم — یافت هدایت ز هو داد هویت به ها
ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم — کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا
معنی اثبات گو با الف و لام الف — صورت توحید جو نفی طلب کن زلا
ها و دو لام و الف جمع کن و خوش بگو — ها طلب از چار حرف طرح کنش آن سه تا
هرکه به لا درفتاد یافت بلایی تمام — زودگذر کن ز لا تا که نیابی بلا
جام حبابی پرآب هست در این بحر ما — ساقی ما ما خودیم همدم ما عین ما

مخزن گنج اله کنج دل عارف است　　در طلب گنج او در دل عارف درآ
نعمت‌والله بهم کرده ظهوری تمام　　آینه را پاک دار تا که نماید ترا

در منقبت حضرت مولی علی علیه‌السلام

تا ز نور روی او گشته منور آفتاب
نور چشم عالم است و خوب و درخور آفتاب
وصف او گوید به جان شاه فلک در نیمروز
مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب
تا برآرد از دیار دشمنان او دمار
می‌کشد هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب
صورتش ماه است و معنی آفتاب و چشم ما
شب جمال ماه بیند روز درخور آفتاب
پادشاه هفت اقلیم است و سلطان دو کون
تا شده از جان غلام او چو قنبر آفتاب
هر که از سر علی نور ولایت دید گفت
دیگران چون سایه‌اند و نور حیدر آفتاب
آفتاب از جسم و جان پاک او تا نور یافت
پادشاهی می‌کند در بحر و در بر آفتاب
گر نبودی نور معنی ولایت را ظهور
کی نمودی در نظرما را مصور آفتاب
یوسف گل پیرهن برقع گشود و رو نمود
چشم مردم نور دید و شد منور آفتاب
نقطهٔ اصل الف کان معنی عین علی است
درهمه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب
تا نهاده روی خود بر خاک پای دلدلش
یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب
می‌زند خورشید تیغ قهر بر اغیار او
می‌فشاند بر سر یاران او زر آفتاب
رای او خورشید تابان خصم او خاشاک ره
کی شود از مشت خاشاکی مکدر آفتاب

با وجود خوان انعام علی مرتضی
قرص مه یک گرده و جامی محقر آفتاب
سایهٔ لطف خدا و عالمی در سایه‌اش
نور رویش کرده روشن ماه انور آفتاب
سنبل زلف سیادت می‌نهد بر روی گل
خود که دیده در جهان زلف معنبر آفتاب
تا بزیر چشم ازین صاحب نظر یابد نظر
از غبار خاک پایش بسته زیور آفتاب
عین او از فیض اقدس فیض او روح‌القدس
عقل کل فرمان برو، مه بنده چاکر آفتاب
آستان بارگاه کبریایش بوسه داد
در همه دور فلک گردیده سرور آفتاب
تا گرفتم مهر او چون جان شیرین درکنار
گیردم روزی بصد تعظیم در بر آفتاب
نعمت‌اللهم ز آل مصطفا دارم نسب
ذره‌ای از نور او می‌بین و بنگر آفتاب

در توحید

گرنه آب است اصل گوهر چیست — جوهر گوهر منور چیست
همه عالم چو جوهری دریاب — با تو گفتم بدانکه جوهر چیست
نقطه در دور دایره بنمود — گرنه آن است این مدور چیست
خط فاصل میان ظلمت و نور — جز وجود مضاف دیگر چیست
گرنه می ساغر است و ساغر می — در حقیقت بگو که ساغر چیست
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است — بجز از آب عین مظهر چیست
جام گیتی‌نما است یعنی دل — بکف آور ببین که دلبر چیست
عالمی از وجود موجودند — کس نگوید وجود خود در چیست
گر یکی را هزار بشماری — آن همه جز یکی مکرر چیست
گر بدانی حقیقت انسان — بازیابی که صدر و مصدر چیست
نقش عالم خیال اوست ببین — ورنه معنی این مصور چیست
به مثل گر نمونه می‌جوئی — حلقهٔ سیم و خاتم زر چیست
لوح محفوظ را روان می‌خوان — تا بدانی که اصل دفتر چیست

گرنه آب حیات معرفت است — عین کوثر، بگو که کوثر چیست
بزم عشق است و عاشقان سرمست — به از این جنت ای برادر چیست
گر نگوئی که مصطفا حق است — بازو و ذوالفقار حیدر چیست
نعمت‌الله مظهر عشق است — منکر او به غیر کافر چیست

در منقبت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام

از نور روی اوست که عالم منور است
حسنی چنین لطیف چه حاجت به زیور است
سلطان چاربالش و هفت طاق و نه‌رواق
بر درگه رفیع جلالش چو چاکر است
زوج بتول باب امامین مرتضا
سردار اولیا و وصی پیمبر است
مسند نشین مجلس ملک ملایکه
در آرزوی مرتبه و جاه قنبر است
هر ماه ماه نو به جهان مژده می‌دهد
یعنی فلک ز حلقه به گوشان حیدر است
اسکندر است بندهٔ او از میان جان
چوبک زن درش به مثل شاه قیصر است
گیسو گشود و گشت معطر دماغ روح
رو را نمود و عالم از آن رو منور است
جودش وجود داد به عالم از آن سبب
عالم به یمن جود وجودش مصور است
هر قطره‌ای ز فیض محیط ولایتش
صد چشمهٔ حیات و دوصد حوض کوثر است
نزدیک ما خلیفهٔ بر حق امام ماست
مجموع آسمان و زمینش مسخر است
مداح اهل بیت به نزدیک شرع و عقل
دنیا و آخرت همه او را میسر است
لعنت به دشمنان علی گر کنی رواست
میکن مگو که این سخنی بس مکرر است

گویی که خارجی بود از دین مصطفا
خارج مگو که خارجی شوم کافر است
هر مؤمنی که لاف ولای علی زند
توقیع آل آل به نامش مقرر است
با دست جود او چه بود کان مختصر
با همتش محیط سرایی محقر است
او را بشر مخوان تو که نور خداست او
او دیگر است و حالت او نیز دیگر است
طبع لطیف ماست که بحری است بیکران
هر حرف ازین سخن صدفی پر ز گوهر است
هر بیت ازین قصیده که گفتم به عشق دل
می‌خوان که هر یکی ز یکی خوب و خوشتر است
سیّد که دوست دار رسول است و آل او
بر دشمنان دین محمد مظفر است

در منقبت حضرت علی علیه‌السلام

مرد مردانه شاه مردان است
درهمه حال مرد مرد آن است
در ولایت ولی والی اوست
بر همه کاینات سلطان است
سیّد اولیا علی ولی
آنکه عالم تن است و او جان است
گرچه من جان عالمش گفتم
غلطی کرده‌ام که جانان است
بی ولای علی ولی نشوی
گر ترا صد هزار یاران است
ابن عم رسول و زوج بتول
آن خلیفه علی عمران است
یوسف مصر عالمش خوانم
شاه تبریز و میر اوجان است
نه فلک با ستارگان شب و روز
گرد دولتسراش گردان است
دیگران گر خلاف او کردند
لاجرم حالشان پریشان است
واجب است انقیاد او بر ما
خدمت ما به قدر امکان است
حسب و هم نسب بود به کمال
عمل و علم او فراوان است
مهر او گنج و دل چو گنجینه
خانه بی گنج کنج ویران است
بر در کبریای حضرت او
شاه عالم پناه دربان است
دوستی رسول و آل رسول
نزد مؤمن کمال ایمان است
باطناً شمس و ظاهراً ماه است
نور هر دو به خلق تابان است

رو رضای علی به دست آور	گر ترا اشتیاق رضوان است
یادگار محمد است و علی	نعمت‌الله که میر میران است

عمر بی عشق

عمر بی عشق می‌گذاری هیچ	حاصل از عمر خود چه داری هیچ
ماسوی‌الله طلب کنی شب و روز	به عدم می‌روی چه آری هیچ
در دو عالم بجز یکی نبود	این عددها که می‌شماری هیچ
گر یکی را هزار بشماری	جز یکی را که می‌شماری هیچ
دنیی و آخرت رها کردی	آری آری چه می‌گذاری هیچ
یار کز جور یار بگریزد	باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
در میان است یار ما با ما	ور تو ای دوست برکناری هیچ
جان به جانان سپار و منت دار	ور به منت همی سپاری هیچ
ور خماری و می نمی‌نوشی	باز فرما که در چه کاری هیچ
همه عالم حقیقتاً دیدم	نیست خود غیر ذات باری هیچ
خم ما خوش به ذوق می‌جوشد	ور تو انگور می‌فشاری هیچ
با سخن‌های میر ترکستان	چه بود گفتهٔ بخاری هیچ
ما حریف محمدیم امشب	گر تو با نوگل تتاری هیچ
نعمت‌الله را کنی انکار	منکر شاه و شهریاری هیچ

در مراتب وجود

در دو عالم چون یکی دارندهٔ اشیا بود
هر یکی در ذات خود یکتای بی‌همتا بود
جنبش دریا اگر چه موج خوانندش ولی
در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
عقل کل موجود گشت اول به امر کردگار
نفس کل زو گشت ظاهر این سخن پیدا بود
عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید
اطلس است و ثابتات از تحت او اینها بود
پس ز عقل و نفس کل آمد هیولا در وجود
همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود

چون ز حکمت نه فلک جنبان شد از امر اله
این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود
آتش است و باد و آب و خاک ای جان عزیز
فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم و تر
همچو صفرا داند و خون هر که او دانا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف
خاک سرد و خشک و سودا همچو او اینجا بود
چارده چیز است جسم و جان پاک آدمی
هشت از سفلی است، شش از عالم بالا بود
گوشت و خون و موی و پیه از مادر آمد در وجود
استخوان و پوست و پی با رگ هم از بابا بود
پنج حس و روح هر شش از جهان امر اوست
امر او را قدرتش بالای هر بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود
تا رسد نوبت به مه کامل همه اعضا بود
هفت سرهنگند بر بام قلاع شش جهت
جمله ناگویا ولی زایشان جهان گویا بود
چون زحل پس مشتری مریخ وآنگه آفتاب
باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
هفت رنگ مختلف ز این هفت گردد آشکار
لیکن از حکم خداوندی که او یکتا بود
هفت سلطانند و ایشان را ده و دو خلوت است
هر یکی در برج خود کیخسرو و دارا بود
مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین
دیدهٔ افلاک از ایشان روشن و بینا بود
چون به برج سعد آیند آنزمان این هفت شاه
آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود
نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری
باز مریخ است نحس اصغر و حمرا بود

سعد اصغر آفتاب است درمیان کاینات
مسکنش فردوس نورانی است دایم تا بود
زهره قوال و عطارد خواجهٔ دیوان چرخ
ماه رنگ‌آمیز و راحت بخش و روح‌افزا بود
سه هزار آلات درکارند در هر مظهری
هشت قوت اندر او بنهاده تا گویا بود
جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه
خادمه باشند این هر چار در تن‌ها بود
غاذیه با نامیه با مولده مخدومه‌اند
باز آن قوت که او صورتگر اعضا بود
هفت اعضای رئیسه چون رئیسان ده‌اند
صحت این هفت تن در جنت‌المأوا بود
اول ایشان شش است و پس دماغ آنگاه دل
پس جگر باشد که او قسام در امعا بود
گرده‌ها میدان که هستند دو ستون ملک تن
گرده همچون مشتری و زهره‌اش صفرا بود
کدخدای ملک هفتم جانب چپ دان سپرز
گاه خفته گه نشسته گه گهی برپا بود
سر حمل میدان و گردن ثور باشد بیگمان
هر دو دستت ای برادر باز چون جوزا بود
سینه سرطان دان و دل باشد اسد ای شیردل
روده‌هایت سنبله جزوی از این اعضا بود
ناف میزان دان و مردی عقرب است و قوس ران
هر دو زانو جدی و ساقت دلو و حوتت پا بود
فی‌المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن
حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود
یادگیر این گفته‌های نعمت‌الله یادگار
تا ترا امروز پند و مونس فردا بود

واقف به اسرار عالم

رندان باده‌نوش که با جام همدمند　　واقف ز سرّ عالم و از حال آدمند

حقند اگرچه خلق نمایند خلق را
بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند

دانندگان حضرت ذاتند بذات او
آئینهٔ صفات خدا و اسم اعظم‌اند

پیشند از ملائک و بیش‌اند از بشر
گرچه گم‌اند در خود و از هر کمی کم‌اند

ظاهر به هر مظاهر و باطن ز عقل و وهم
آخر بصورتند و به معنی مقدمند

مستان دردخواره و رندان دردمند
و این طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند

باقی لایزالی و فانی لم‌یزل
هستند و نیستند و سخن‌گوی و ابکمند

معشوق و عاشقند و می و جام و جسم و جان
از جام باز رسته و آسوده از جمند

روح‌الله‌اند در تن مردم چو جان روان
مرده کنند زنده چو عیسی مریمند

نوشند می ز جام غم انجام ما مدام
شادی روی ساقی و از خلق بی‌غمند

جمعند عاشقانه و با دوست روبرو
گرچه چو زلف یار پریشان و درهم‌اند

شمعند و روشنند که قایم ستاده‌اند
سروند و دور نیست اگر در چمن چمند

در عاشقان به چشم حقارت نظر مکن
زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند

نقش نگین خاتم و ختم رسالتند
نقد خزانهٔ ملک و عین خاتمند

سلطان کاینات و غلامان سیّدند
مخدوم انس و جن و سرافراز عالمند

وحدت و کثرت آشکارا شد

نقطه‌ای در الف هویدا شد
الفی در حروف پیدا شد

ذات وحدت به خود ظهوری کرد
کثرتی از صفات و اسما شد

سه نقط جمع شد الف گردید
ذات و فعل و صفت بیکجا شد

مه ز خورشید آشکارا گشت
الف از نقطه هم هویدا شد

از الف چون حروف باقی زاد
صورت و معنیی مهیا شد

نقطه‌ای در الف پدید آمد
وحدت و کثرت آشکارا شد

ماه جان است این الف به یقین
بیست و هشتش منازل اینها شد

عشق و معشوق و عاشق ای عارف
همچو موج و حباب و دریا شد

نظری کن که غیر یک شیی نیست
گرچه اندر ظهور اشیا شد

لیس فی‌الدار غیره دیار
دیدهٔ ما به عین بینا شد

اول و آخر حروف بگیر
تا بدانی ندا چرا یا شد

ظاهر و باطن اول و آخر
این همه اسم یک مسما شد

علم یک نقطه‌ای است دریابش
داند آن هر کسی که دانا شد

نکته‌ای گفتمت در این معنی
صورت آن مرا چو حل واشد

الف و واو و نون عیان گشتند
دو جهان زین سه حرفه یکتا شد

نور و عقل و قلم که فرمودند　　این رموز است که گفتهٔ ما شد
خال مشکین که بر رخش پیداست　　آدمش چون بدید شیدا شد
نقطه گویا به حرف شد لیکن　　نعمت‌الله به نقطه گویا شد

بقای عشق

رند مستی که گرد ما گردد　　گر گدائی است پادشا گردد
هر که با جام می بود همدم　　کی ز همدم دمی جدا گردد
خوش امینی بود که همچون ما　　محرم راز کبریا گردد
به یقین هر که خویش بشناسد　　عارف حضرت خدا گردد
بی شکی جز یکی نخواهد دید　　دیده گر گرد دو سرا گردد
هر که با ما نشست در دریا　　واقف از ذوق و حال ما گردد
بار اغیار بارها بکشد　　از در یار هر که وا گردد
دُرد دردش بنوش و خوش می‌باش　　که ترا درد دل دوا گردد
بر در او کسی که یابد بار　　بر در خانه‌ها کجا گردد
لذت ما به ذوق دریابد　　هر که در عشق مبتلا گردد
آنکه بینا بود عصا چه کند　　کور باشد که با عصا گردد
هر که گردد به گرد میخانه　　بگذارش مدام تا گردد
عشق باقی و ما به او باقی　　کی بقائی چنین فنا گردد
شود از غیر عشق بیگانه　　آنکه با عشق آشنا گردد
هر که را سیّدش بود خواجه　　بندهٔ دیگری چرا گردد

سرور جمله عاشقان

هر چه مقصود تست آن گردد　　هر چه گوئی چنین چنان گردد
آفتاب ارچه شب نهان گردید　　روز روشن چو شد عیان گردد
دارم امید آنکه این گوشه　　مأمن جمله مؤمنان گردد
هر فقیری توانگری یابد　　پیر از دولتش جوان گردد
همچو من رند مست کم بیند　　گرچه گرد جهان به جان گردد
رد نگردد به هیچ رو هرگز　　هر که مقبول مقبلان گردد
باش ایمن که ما رها نکنیم　　هر که همراه عارفان گردد
هر معانی که خاطرت خواهد　　آن معانی بتو بیان گردد
یار ما دوستار آل رسول　　سرور جمله عاشقان گردد

هر که یابد خبر ز حال وجود　　واقف از حال همگنان گردد
نوبهار است منع نتوان کرد　　بلبل ار گرد گلستان گردد
همه کس دوستدار خود سازد　　فارغ از جمله دشمنان گردد
متمکن نشسته با یاران　　نه روان گرد این و آن گردد
عارفی کو به ما دهد دل را　　جان ما در پیش روان گردد
در جهان هر که نعمت‌الله یافت　　سرور جملهٔ جهان گردد

دل

دل چو سلطان ملک جان گردد　　پادشاه همه جهان گردد
چون ز چونی رسد به بیچونی　　سالک سیر لامکان گردد
دل ز صورت چو رو به معنی کرد　　بی‌نشانش همه نشان گردد
گرد بر گرد نقطهٔ وحدت　　همچو پرگار خط‌کشان گردد
اول خویش را چو بشناسد　　مهدی آخرالزمان گردد
چو طلسمش شکسته شد به درست　　گنج پنهان بر او عیان گردد
نقد دل قلب از آنش می‌خوانند　　که مقلب به این و آن گردد
گاه باشد مجاور کعبه　　گاه سرمست در مغان گردد
عرش اعظم دل است و آن دل ماست　　به دلیل این سخن بیان گردد
هر که شد غرق اندر این دریا　　قطره‌اش بحر بیکران گردد
چون ز هستی خود شود فانی　　باقی ملک جاودان گردد
هر که دل را شناخت در دو جهان　　فارغ از سود و از زیان گردد
سخن دل ز گفتهٔ سیّد　　مونس جان بی‌دلان گردد
لیس فی‌الدار غیره دیار　　اینچنین است اگر چنان گردد

در نعت رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله و سلم

خوش رحمتی است یاران صلوات بر محمد　　گوئیم از دل و جان صلوات بر محمد
گر مؤمنی و صادق با ما شوی موافق　　کوری هر منافق صلوات بر محمد
در آسمان فرشته مهرش به جان سرشته　　بر عرش حق نوشته صلوات بر محمد
صلوات اگر بگویی یابی هر آنچه جوئی　　گر تو ز خیل اویی صلوات بر محمد
ای نور دیدهٔ ما خوش مجلسی بیارا　　می‌گو خوشی خدا را صلوات بر محمد
مانند گل شکفتیم درّی لطیف سفتیم　　خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد
والله که دیدهٔ من از نور اوست روشن　　جان من است و من تن صلوات بر محمد

گفتیم از دل و جان با عارفان کرمان — شادی روی یاران صلوات بر محمد
بی‌شک علی ولی بود پروردهٔ نبی بود — ختم همه علی بود صلوات بر محمد
گویم دعای سیّد خوانم ثنای سیّد — جانم فدای سیّد صلوات بر محمد
خوش گفت نعمت‌اللّه رمزی زلی مع‌الله — خوش گو به عشق‌الله صلوات بر محمد

سودای سیّد

بنازم روح جان‌افزای سیّد — بنازم صورت زیبای سیّد
همه اسرار او داند کماهی — بنازم آن دل دانای سید
توان دید آفتاب هر دو عالم — به نور دیدهٔ بینای سید
سرافرازی کنی در دین و دنیا — گرت در سر بود سودای سید
به نزد همت ما هفت دریا — بود یک قطره از دریای سید
ز سید غیر سید می نجویم — ندارم هیچ کس بر جای سید
چه گویم هر چه گویم بیش از آن است — که داند قدر خاک پای سید
محمد سید و سادات عالم — شدند از جان و دل مولای سید
برای ما نباشد هیچ مخفی — اگر باشیم ما بر رای سید
شکر ریزی کنی در مصر معنی — به صورت گر خوری حلوای سید
ز سرّ سینهٔ بی کینهٔ او — شدم واقف هم از ایمای سید
دم جانبخش از عیسی طلب کن — ز موسی جو ید و بیضای سید
غلام سیدم از جان و از دل — به خاک پای بی‌همتای سید
به فردا می‌دهد امروز وعده — خوش است این وعدهٔ فردای سید
دو چشم نعمت‌اللّه نور از او دید — که باشد روز و شب مأوای سید

چه خبر؟

چو تو به ما نرسیدی ترا ز ما چه خبر — ولی ندیده کسی را ز اولیا چه خبر
مرو به خود به خود آ تا خدای خود بینی — بیا بگو که ترا از خود و خدا چه خبر
چو تو به عرش نرفتی ندانی از معراج — چو تو خدای ندیدی ز مصطفا چه خبر
تویی که بر لب دریای جسم معتکفی — ترا ز حال کماهی جان ما چه خبر
بلای لانکشیدی ز عشق بالایش — ترا ز قامت و بالای آن بلا چه خبر
ترا چو برگ و نوائی ز عشق حاصل نیست — ترا ز برگ و نواهای بی‌نوا چه خبر
چو از کدورت نفسی نکرده‌ای گذری — ترا ز صوفی صافی با صفا چه خبر
تو بستهٔ زر و زن گشته‌ای و کشتهٔ آن — ترا ز مردی مردان پارسا چه خبر

منم ز جام الست می بلی سرمست ترا چو نیست نصیبی از آن بلی چه خبر
تو در خماری و میخانه را نمی‌جوئی ترا ز مستی مستان آن سرا چه خبر
هزار چشمهٔ آب حیات در نظر است کسی که دیده نباشد ز چشمه‌ها چه خبر
برآ به دار فنا تا بقای ما بینی فنا ندیده چو منصورت از بقا چه خبر
ترا چو دردلی نیست ای برادر من ز دردمندی رنجور بی‌دوا چه خبر
به کنج زاویهٔ عشق منزوی نشدی ز شوق سلطنت و ذوق انزوا چه خبر
چو تو عزیز و زلیخای خود نمی‌دانی ز حسن یوسف مصری جانفزا چه خبر
به شش جهات فرو مانده‌ای به یک دو سه چیز ترا ز عالم بیحد و منتها چه خبر
چو تو به عشق نگشتی ز خویش بیگانه ترا ز دولت عشاق آشنا چه خبر
نرفته‌ای تو به شرق و نیامدی از غرب ترا ز عرش و ز رحمان و استوا چه خبر
ز حال سیّد ما گر خبر نمی‌داری عجب مدار گدا را ز پادشا چه خبر

صلوات

بیا ای مؤمن صادق بگو صلوات پیغمبر
اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر
دل خود را منور کن جهانی را معطر کن
دهن پرشهد و شکر کن بگو صلوات پیغمبر
اگر تو امت اوئی رضای او به جان جوئی
چو ما شاید اگر گوئی بگو صلوات پیغمبر
خرد بویش به جان بوید ملک مهرش بدل جوید
خدا صلوات او گوید بگو صلوات پیغمبر
به عرش و فرش انس و جان دعای او کنند از جان
کریمانه تو در کرمان بگو صلوات پیغمبر
ز آتش گر امان خواهی و عمر جاودان خواهی
بهشت و حوریان خواهی بگو صلوات پیغمبر
کسی کو یار یاران است به نزد یار یار آن است
گرت میلی بدیشان است بگو صلوات پیغمبر
بیا و بندهٔ شه شو ز حال خویش آگه شو
حریف نعمت‌الله شو بگو صلوات پیغمبر

استقبال از غزل مولوی
از کلیات شمس تبریزی

مولوی:

داد جاروبی به دستم آن نگار / گفت ازین دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب در آتش بسوخت / گفت ازین آتش تو جاروبی برآر

شاه:

عقل جاروبت نگار آن پیر کار / با طنت دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را / باز جاروبی ز عشق آید به کار

مولوی:

کردم از حیرت سجودی پیش او / گفت بی‌ساجد سجودی خوش برآر
آه بی‌ساجد سجودی چون بود / گفت بیچون باشد و بی‌چارچار

شاه:

عقل لای نافیه میدان همی / عشق اثبات حق است ای یار غار
سجده بی‌ساجد ندانی چون بود / یعنی بی‌هستی ساجد سجده آر

مولوی:

گردنم را پیش کردم گفتمش / ساجدی را سر ببر با ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد / تا برست از گردنم سر صدهزار

شاه:

گردنم یعنی سر هستی بود / تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار
چون سر هستی به برید از بدن / معرفت شد آشکارا صد هزار

مولوی:

ای مزاجت سرد کو طاس دلت / اندرین گرمابه تا کی زین قرار
برشو از گرمابه و گلخن بمان / جامه برکن بنگر آن نقش و نگار

شاه:

گر فسرده نیستی برخیز گرم / ترک صورت کن به معنی کن گذار
طاس دل برکن ازین حمام تن / سوی باغ جان خرام ای باوقار

مولوی:

تا ببینی نقشهای بی‌حساب / تا ببینی رنگهای لاله‌زار
آب و خاک از نور او روشن شده / جان بتازیده بترک و زنگبار

شاه:

از حجب بیرون خرامد بی‌حجاب / رونق گلزار و جان لاله‌زار
لاله‌زار و نقشهای بی‌حساب / از تجلی باشد ای صاحب وقار

مولوی:

شرق و مغرب چیست اندر لامکان　　گلخن تاریک و حمامی بکار
شش جهت حمام و روزن لامکان　　بر سر از روزن جمال شهریار

شاه:

خلوت دل لامکان است از یقین　　روزنش جان است و جانان شهریار
گلخن تاریک نفس شوخ تست　　چیست حمام این تن ناپایدار

مولوی:

من چراغ هر سرم همچون فتیل　　جمله را اندر گرفته از شرار
شمعهای سر شده سرهای ما　　شرق و مغرب را گرفته در قطار

شاه:

چون گذر کردی از این و آن به عشق　　جامه در پوش از صفات ذات وار
باز چون همرنگ و بوی او شدی　　یار خود بینی نگار هر نگار

مولوی:

شب گذشت و قصه‌ام کوته نشد　　ای شب و روز از حدیث شرمسار
شاه شمس‌الدین تبریزی که من　　مستم از حالش به قالش در خمار

شاه:

سیّد ملک وجودم لاجرم　　آنچه پنهان بود کردم آشکار

سرمست یار

من چنین سرمست یارم سن نجک سن سویله گل
غیر عشقش نیست کارم سن نجک سن سویله گل
من به عشق او تمامم عاشقان را من امامم
رهنمای خاص و عامم سن نجک سن سویله گل[1]
خالق هر انس و جانی ظاهری بر ما عیانی
راز در مان را تو دانی سن نجک سن سویله گل
آب و باد و نار و خاکم هست در دل نور پاکم
وز قیامت ترسناکم سن نجک سن سویله گل
در رهش مردانه پویم درد دل با کس نگویم
این مراد از خویش جویم سن نجک سن سویله گل

۱. یعنی تو چطوری؟ خوشحالی؟ لبخند.

غرقهٔ دریای عشقم بلبل گویای عشقم
گلشن بویای عشقم سن نجک سن سویله گل
من به کام دل رسیدم مونس جان را بدیدم
گفتم اسرار و شنیدم سن نجک سن سویله گل
عشق او ماند به آتش می بسوزد عود دل خوش
گل منی گورای قرندش[1] سن نجک سن سویله گل
یاد او ورد زبانم درد او درمان جانم
مهر او نور روانم سن نجک سن سویله گل
بندهٔ خاص خدایم سید هر دو سرایم
من از این مردم جدایم سن نجک سن سویله گل

در منقبت حضرت رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم

عیسی گردون‌نشین تابع تو در ازل
موسی دریا شکاف امت تو لم‌یزل
مهر منور نقاب از هوس روی تو
بر رخ مه می‌کشد نقش خیالت بحل
پیر خرد طفل‌وار آمده در مکتبت
سر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
دیدهٔ اهل نظر روی تو بیند چو نور
خوش بود آن نور چشم در نظر بی‌سبل
خاک کف پای تو تاج سر سروران
درگه ایوان تو تکیهٔ اهل دول
حافظ گنج اله صورت و معنی تست
تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل
مرتبهٔ حضرتت جمع همه مرتبه
با تو در این مرتبه نیست کسی را محل
یافت تعین به تو صورت اسما تمام
برزخ جامع تویی علت جمله علل
گر به بهایم کنم نسبت خصمت رواست
زانکه بهایم بود خصم تو بل هم اضل
بر سر بازار تو نقد سره شد روان
هیچ رواجی نیافت درهم و سیم دغل
سرتجلی چه بود آنکه به موسی نمود
معنی آن نور تو صورت موسی جبل
آینهٔ کاینات مظهر تمثال تست
حسن تو در کاینات گشته عیان فی‌المثل
چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو
معنی ام‌الکتاب از تو نوشته جمل
عین تو در علم حق اصل همه عینهاست
شرع تو هم بی‌نظیر دین تو هم بی‌بدل
گرچه ندارم عمل هست امیدم به تو
یک نظر لطف تو به ز جهانی عمل
این دم جانبخش ما زنده کند مرده را
دم ز مسیحا زند شعر مخوان یا غزل
سیّد عالم بود بندگی جد من
تابع جد خودم در ملل و در نحل

۱. بیا مرا ببین ای برادر.

عقل اول

حی قیوم و قدیم لم‌یزل / هر کسی را داده چیزی در ازل
مالک ملک است و ما مملوک او / ملک او باشد همیشه بی‌خلل
با جلالش عقل عاقل بی‌مجال / با کمالش علم عالم در وحل
کل شیی هالک الا وجهه / خوش بخوان نص کلامش لم‌یزل
چیست عالم با وجود حضرتش / سایه و خورشید باشد فی‌المثل
مشکل حل است و حل مشکل است / حل این مشکل نوشتم خوش بحل
عقل اول علت اولی بود / خالق او حضرت آن بی‌علل
نور او بیند به نور روی او / دیدهٔ روشن که باشد بی‌سبل
ای که می‌پرسی محل او کجاست / از عطای او محل دارد محل
هر که جان داد و هوای او ستاد / نزد ابدال آن بود نعم‌البدل
قابلیت بنده را از فیض اوست / شد قبول حضرت او زان قبل
از مفصل یافتم سر قدر / خوانم از لوح قضا شرح جمل
دولت جاوید ما از بندگی است / اینچنین فرموده‌اند اهل دول
هر که حق را ماند و باطل را گرفت / همچو انعامی بود بل هم اضل
نعمت‌الله زندهٔ جاوید شد / از حیات او و فارغ از اجل
ره روی باید چو سیّد ای عزیز / تا که گردد عارف جمله ملل

جمع و تفصیل وجود

دُرد دردش خورده‌ام تا صاف درمان یافتم / دل ز جان برداشتم تا وصل جانان یافتم
کار جمعی شد پریشان در هوای زلف او / گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم
عارفانه آمدم در غیب از غیب‌الغیوب / جمع و تفصیل وجود خویش آسان یافتم
روح اعظم عقل او درهٔ بیضا بود / آدم معنی و هم لوح قضا زان یافتم
مبدع از غیر سبب مبدع به قدرت آفرید / جملهٔ ام‌الکتاب از لوحش آسان یافتم
بعد از آن در مکتب‌الباعث از لوح قدر / جمع فرقان خواندم و تفصیل قرآن یافتم
عقل کل و نفس کلیه به هم آمیختند / آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم
طبع من چون با طبیعت بعد از ایشان میل کرد / کارساز این و آن در مجلس جان یافتم
اسم الباطن طبیعت را نگهدارد مدام / لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم
رق منشور هیولی نقش بستم در خیال / آن محل صورت زیبای خوبان یافتم
اسم‌الآخر در او مسطور و او مستور از او / یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم
عنبر و کافور با هم ساخته جسم خوشی / اسم‌الظاهر در او با چار ارکان یافتم

الحکیم این جسم را شکل مدور داده است | هر کجا شکلی بود شکلش بدینسان یافتم
باز دیدم حقه‌ای مانند گوی زرنگار | روز و شب برگرد همچون چرخ‌گردان یافتم
نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان | در میان استاده شیخ و خرقه رقصان یافتم
بی‌ستاره یک فلک دیدم که اطلس خوانده‌اند | حاکمش اسم محیط است و به فرمان یافتم
یک فلک دیدم مرصع در نشیب او بر او | یکهزار و بیست‌ودو کوکب درخشان یافتم
مقتدر بر وی نوشته زان منازل یافته | هم به مشرق هم به مغرب او خرامان یافتم
هفت بابا چار مادر با سه فرزند عزیز | در کنار دایگان شادان و خندان یافتم
چرخ کیوان مسکن خاص خلیل‌الله بود | رب تجلی کرده نور او به کیوان یافتم
بر جبین مشتری بنوشته اسم العلیم | در سرابستان او موسی عمران یافتم
بر فراز مسند بهرام هارون دیده‌ام | اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم
هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف | از جمال آفتابش نور سبحان یافتم
یوسف مصری به دست زهره افتاده خوشی | از مصور صورتی در ملک کنعان یافتم
اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده‌ام | عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم
نور آدم دیده‌ام در آسمان این جهان | روشن از اسم مبین چون ماه تابان یافتم
اسم‌القابض ز آتش پرس و محیی از هوا | تا بیابی همچو من زیرا که ز ایشان یافتم
المحیط این عرش را بر فرق اشیا داشته | هرچه هست از جزو و کل در تحت اوزان یافتم
الشکور از کرسی حق خوانده‌ام بی‌اشتباه | ارض جنت دیدم و انعام و احسان یافتم
حی بجو از آب و باز خاک اسم‌الممیت | شش جهات این سرا از چار ارکان یافتم
در معادن خوش تجلی کرده اسم‌العزیز | عزت هر خواجه‌ای من زان عزیزان یافتم
اسم‌الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات | المذل در شأن مسکینان حیوان یافتم
جنیان را یافتم بس نازک از اسم‌اللطیف | بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم
القوی داده ملایک را وجود از جود خود | از حضور این کریمان روح و ریحان یافتم
روشن است آئینهٔ گیتی‌نما در چشم من | اسم جامع صورت او عین انسان یافتم
گرد عالم گشتم و کردم تفرج سربسر | هر یکی را زنده‌دل تسبیح‌گویان یافتم
نقد گنج کنت‌کنزا یافتم در کنج دل | رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم
از نبی و از ولی تا جان من دل زنده شد | محرم آن حضرتم اسرار سلطان یافتم
باز از غربت به شهر خویشتن گشتم روان | شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافتم
یادگار نعمت‌الله است نیکو یاد دار | زانکه من این مرتبه نیکو ز نیکان یافتم

آئینهٔ وجود اعیان

در راه خدا بسی دویدیم | تا باز به حضرتش رسیدیم

در هر برجی چو شاهبازی | پرواز کنان روان پریدیم
رفتیم به سوی می‌فروشان | جام می از این و آن چشیدیم
در گلشن عشق طوف کردیم | چون سرو بهر چمن چمیدیم
از کثرت خلق باز رستیم | وز نقش خیال وا رهیدیم
چون او به لسان ما سخن گفت | ما نیز به سمع او شنیدیم
در آینهٔ وجود اعیان | جز نور جمال او ندیدیم
از هشت بهشت و نه فلک هم | بگذشته به عشق او رسیدیم
چون جذبهٔ او رسید ما نیز | خطی به خودی خود کشیدیم
از هستی خود چو نیست گشتیم | فارغ ز یزید و بایزیدیم
مستیم و مدام همدم جام | در ذوق همیشه بر مزیدیم
از تربیت تمام اسما | خود را به کمال پروریدیم
آن اسم که عین او مسماست | دانیم از آن بجان گزیدیم
معشوق خودیم و عاشق خود | هم سید خویش و هم عبیدیم

نقطهٔ وحدت

سالها در سفر به سر گشتیم | عاشقانه به بحر و بر گشتیم
تا ببینیم نور دیدهٔ خود | پای تا سر همه نظر گشتیم
عاشق و مست لاابالی وار | در پی دوست دربدر گشتیم
گرد بر گرد نقطهٔ وحدت | همچو پرگار پی سپر گشتیم
ظاهر و باطن جهان دیدیم | معنی خاص هر صور گشتیم
بی‌خبر طالبی همی بودیم | تا که از خویش باخبر گشتیم
کشتگان بلای غم بودیم | زنده و شادمان دگر گشتیم
پا نهادیم بر سر کونین | در همه حال معتبر گشتیم
یار ما بود عین ما به یقین | ما بدین معرفت سمر گشتیم
او شکر بود و جان ما چون گل | ما به هم همچو گل شکر گشتیم
آفتاب جمال او دیدیم | باز تابنده چون قمر گشتیم
غرقه اندر محیط عشق شدیم | واصل مخزن گهر گشتیم
نعمت‌الله را عیان کردیم | عین توحید را بصر گشتیم

قصه‌ای بس غریب!

قدرت کردگار می‌بینم | حالت روزگار می‌بینم

حکم امسال صورتی دگر است نه چو پیرار و پار می‌بینم
از نجوم این سخن نمی‌گویم بلکه از کردگار می‌بینم
عین و را و ذال چون گذشت از سال بوالعجب کار و بار می‌بینم
در خراسان و مصر و شام و عراق فتنه و کارزار می‌بینم
گرد آئینهٔ ضمیر جهان گرد و زنگ و غبار می‌بینم
همه را حال می‌شود دیگر گر یکی ور هزار می‌بینم
ظلمت ظلم ظالمان دیار بیحد و بی‌شمار می‌بینم
قصه‌ای بس غریب می‌شنوم غصه‌ای در دیار می‌بینم
جنگ و آشوب و فتنه و بیداد از یمین و یسار می‌بینم
غارت و قتل و لشکر بسیار در میان و کنار می‌بینم
بنده را خواجه‌وش همی‌یابم خواجه را بنده‌وار می‌بینم
بس فرومایگان بیحاصل عامل و خواندگار می‌بینم
هر که او پار یار بود امسال خاطرش زیر بار می‌بینم
مذهب و دین ضعیف می‌یابم مبتدع افتخار می‌بینم
سکهٔ نو زنند بر رخ زر درهمش کم عیار می‌بینم
دوستان عزیز هر قومی گشته غمخوار و خوار می‌بینم
هر یک از حاکمان هفت اقلیم دیگری را دچار می‌بینم
نصب و عزل بتکچی و عمال هر یکی را دوبار می‌بینم
ماه را روسیاه می‌یابم مهر را دل‌فکار می‌بینم
ترک و تاجیک را بهمدیگر خصمی و گیر و دار می‌بینم
تاجر ازدست دزد بیهمراه مانده در رهگذار می‌بینم
مکر و تزویر و حیله در هر جا از صغار و کبار می‌بینم
حال هندو خراب می‌یابم جور ترک و تتار می‌بینم
بقعهٔ خیر سخت گشته خراب جای جمع شرار می‌بینم
بعض اشجار بوستان جهان بی‌بهار و ثمار می‌بینم
اندکی امن اگر بود آن روز در حد کوهسار می‌بینم
همدمی و قناعت و کنجی حالیا اختیار می‌بینم
گرچه می‌بینم این همه غمها شادیی غمگسار می‌بینم
غم مخور زانکه من در این تشویش خرمی وصل یار می‌بینم
بعد امسال و چند سال دگر عالمی چون نگار می‌بینم
چون زمستان پنجمین بگذشت ششمین خوش بهار می‌بینم

نایب مهدی آشکار شود　بلکه من آشکار می‌بینم
پادشاهی تمام دانائی　سروری با وقار می‌بینم
بندگان جناب حضرت او　سربسر تاجدار می‌بینم
تا چهل سال ای برادر من　دور آن شهریار می‌بینم
دور او چون شود تمام به کام　پسرش یادگار می‌بینم
پادشاه و امام هفت اقلیم　شاه عالی‌تبار می‌بینم
بعداز آن خود امام خواهد بود　که جهان را مدار می‌بینم
میم و حامیم و دال می‌خوانم　نام آن نامدار می‌بینم
صورت و سیرتش چو پیغمبر　علم و حلمش شعار می‌بینم
دین و دنیا از او شود معمور　خلق از او بختیار می‌بینم
ید بیضا که باد پاینده　باز با ذوالفقار می‌بینم
مهدی وقت و عیسی دوران　هر دو را شهسوار می‌بینم
گلشن شرع را همی‌بویم　گل دین را به بار می‌بینم
این جهان را چو مصر می‌نگرم　عدل او را حصار می‌بینم
هفت باشد وزیر سلطانم　همه را کامکار می‌بینم
عاصیان از امام معصومم　خجل و شرمسار می‌بینم
بر کف دست ساقی وحدت　بادهٔ خوشگوار می‌بینم
غازی دوستدار دشمن کش　همدم و یار غار می‌بینم
تیغ آهن دلان زنگ زده　کند و بی‌اعتبار می‌بینم
زینت شرع و رونق اسلام　محکم و استوار می‌بینم
گرگ با میش و شیر با آهو　در چرا برقرار می‌بینم
گنج کسرا و نقد اسکندر　همه بر روی کار می‌بینم
ترک عیار مست می‌نگرم　خصم او در خمار می‌بینم
نعمت‌الله نشسته در کنجی　از همه برکنار می‌بینم

دمبدم در دم بدم!

عاشقانه گر بیابی جام جم　همدم او باش چون ما دم‌بدم
جام جم شادی جم یک دم بنوش　دمبدم در دم بدم در دم بدم
کرده عیسی مرده را زنده به دم　آن دم او بود و آن دم از قدم
از دم عیسی اگر یابی دمی　دمبدم در دم بدم در دم بدم
گر دمی با همدمی باشی به هم　لذتی یابی ز همدم دم به دم

بشنو و آن دم غنیمت می‌شمر — دمبدم در دم بدم در دم بدم
دم بدم دم می‌زند رند از ندم — تا چرا همدم نشد با جام جم
تو غنیمت دان دمی گر یافتی — دمبدم در دم بدم در دم بدم
تا کی آخر از وجود و از عدم — وز خیالات محال بیش و کم
این و آن بگذار و میگو دم به دم — دمبدم در دم بدم در دم بدم
بینوایانیم در ملک عدم — وز نوای بینوایی محتشم
همدم جامیم و با ساقی حریف — دمبدم در دم بدم در دم بدم
رو فنا شو از وجود و از عدم — تا حجاب تو نماند بیش و کم
با موحد گر دمی همدم شوی — دمبدم در دم بدم در دم بدم
ماضی و مستقبل ای صاحب کرم — از کرم بگذار ایشان را به هم
حالیا با حال یک دم خوش برآر — دمبدم در دم بدم در دم بدم
یک دمی گر بار یابی در حرم — باش محرم تا که گردی محترم
گر دمی همدم شوی با محرمی — دمبدم در دم بدم در دم بدم
همدم جامیم و با همدم به هم — اینچنین همدم که دارد دم بدم
یار همدم گر دمی یابی چو ما — دمبدم در دم بدم در دم بدم
نعمت‌اللهست در عالم علم — واقف است او از حدوث و از قدم
دمبدم گوید که ای همدم بگو — دمبدم در دم بدم در دم بدم

نبوت و ولایت

گفتیم خدای هر دو عالم — گفتیم محمد و علی هم
آن بر همه انبیاست سیّد — وین بر همه اولیا مقدم
گفتیم نبوت و ولایت — در ظاهر و باطن‌اند همدم
آن صورت اسم اعظم حق — وین معنی خاص اسم اعظم
واو ار طلبی طلب کن از نون — وز واو الف بجوی فافهم
در اول و آخرش نظر کن — تا دریابی تو سرّ خاتم
چشمی که نه روشن است از وی — آن دیده مباد خالی از نم
شهباز علی است نیک دریاب — دانه روح است و دام آدم
بی‌مهر محمد و علی کس — یک لحظه ز غم مباد خرم
باشد علم علی به دستم — زان است ولایتم مسلم
در جام جهان‌نمای عینش — عینی است که آن به عین بینم
بریرلغ ما نشان آل است — ما دلشادیم و خصم در غم

او ساقی حوض کوثر و ما | نوشیم زلال او دمادم
بی‌حضرت او بهشت باقی | جامی باشد و لیک بی‌جم
بیچارهٔ رزم اوست رستم | خواهندهٔ بزم اوست حاتم
دستش به اشارت سرتیغ | افکنده ز دوش دست ارقم
کم باد محب آل مروان | هر چند کمند کمتر از کم
مائیم به عزتش معزز | مائیم به دولتش مکرم
رو تابع آل مصطفا باش | نه تابع پور ابن ملجم
بر عرش زدیم سنجق خویش | بربسته ز زلف حور پرچم
در دیدهٔ ما ترا مقام است | بنشین جاوید، خیر مقدم
در عین علی نگاه می‌کن | می‌بین تو عیان جمله عالم
ای نور دو چشم نعمت‌الله | ای مرد موالی معظم

ولای مرتضی

دم به دم دم از ولای مرتضی باید زدن | دست دل در دامن آل عبا باید زدن
نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت | مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن
دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی | ور نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد | مدعی را تیغ غیر بر قفا باید زدن
لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار | این سخن را از سر صدق و صفا باید زدن
در دو عالم چارده معصوم را باید گزید | پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن
پیشوائی بایدت جستن ز اولاد رسول | پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
از حسن اوصاف ذات کبریا باید شنید | خیمهٔ خلق حسن بر کبریا باید زدن
گر بلائی آید از عشق شهید کربلا | عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
عابد و باقر چو صادق صادق از قول حقند | دم به مهر موسی از عین رضا باید زدن
با تقی و با نقی و عسکری یکرنگ باش | تیغ کین بر خصم مهدی بی‌ریا باید زدن
هر درختی کو ندارد میوهٔ حب علی | اصل و فرعش چون قلم سر تا به پا باید زدن
دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست | بعد از آن دم از وفای مصطفا باید زدن
سرخی روی موالی سکهٔ نام علی است | برزخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن
بی ولای آن ولی لاف از ولایت می‌زنی | لاف را باید بدانی کز کجا باید زدن
ما لوایی از ولای آن امام افراشتیم | طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
بر در شهر ولایت خانه‌ای باید گرفت | خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن
از زبان نعمت‌الله منقبت باید شنید | بر کف نعلین سیّد بوسه‌ها باید زدن

عارفان حضرت او

ای دل ار عاشقی بیا از جان　　دلبر از جان بجو ز جانان جان
حکمت این حکیم را بنگر　　که در آن عقل می‌شود حیران
یکزمان خلوت خوشی سازد　　لحظه‌ای خانه‌ای کند ویران
گاه خندان کند لب غنچه　　گه • گهی بلبلی کند گریان
عقل در کارخانهٔ قدرت　　نیک حیران شده است و سرگردان
نقش‌بندی کند ولی به خیال　　عقل گوید سخن ولی به گمان
به حقیقت نکو نمی‌داند　　که چرا آمد این چرا شد آن
ذوق مستی مجو ز مخموران　　لذت می طلب کن از مستان
بشنو از عارفان حضرت او　　تا معانی بیان کنند ایشان
آفتاب وجود در دور است　　سایه‌اش گه چنین و گاه چنان
نسخهٔ گنج‌نامه گر جوئی　　هفت هیکل بگیر از او می‌خوان
شد سراب از ظهور ما سر آب　　در سرابی که دیده آب روان
یک سخن در عبارت من و تو　　گاه فرقان بود گهی قرآن
موج و بحر و حباب و جو بر ما　　عین آبند قطره و عمان
می و جام است و صورت و معنی　　این یکی جسم نام و آن یک جان
لطف و قهرش ز روی ذات یکی است　　آن یکی ذات و این صفت میدان
خواجهٔ و بنده هر دو دلشادند　　کافر از کفر و مؤمن از ایمان
زر طلب کن ز خاتم و خلخال　　تا شود مشکلات تو آسان
گر بیابی تو کنج ویرانی　　گنج او را بجو در آن ویران
صفت او به ذات او پیدا　　ذات او از صفات او پنهان
چشم ما شد به نور او روشن　　عین او دیده‌ایم در اعیان
ساغر ما حباب بود شکست　　می و جام است نزد ما یکسان
مظهری هست در ظهور گدا　　مظهری نیز حضرت سلطان
در هر آئینه‌ای که بنماید　　بنمایند روشنش رندان
او یکی، آینه فراوان است　　اعتباری است آینه ای جان
انبیا اولیا به علم خدا　　عالم عالمند در دو جهان
حال سیّد به ذوق دریابد　　هرکه عارف شود به کشف و عیان

جمال معنی

نقش رویش خیال تا بسته　　خوبتر زاین خیال نابسته

جلوه داده جمال معنی را — صورتی در خیال تا بسته
رو نموده ربوده دل از ما — زلف بگشوده و قبا بسته
آفتابی که دیدهٔ بسته نقاب — یا مهی برقع از حیا بسته
بند روبند بسته و عشقش — عقل را دست بر قفا بسته
در میان است و خلق از او به کنار — نور چشم است و دیده‌ها بسته
هندوی زلف او به عیاری — چین گرفته ره ختا بسته
جای خود کرده در سراچهٔ چشم — پردهٔ دیده از هوا بسته
آمده مست و جام می بر دست — های و هوئی در این سرا بسته
با خدا عهد بسته‌ام به خدا — نشکنم عهد با خدا بسته
ساقیا در مبند و در بگشا — نبود در بر آشنا بسته
این نظر بین که پادشه کمری — بر میان من گدا بسته
عشق او بسته هر کسی به کسی — نعمت‌الله بخویش وابسته

علی ولی

جام گیتی‌نما علی ولی — معنی انما علی ولی
در ولایت ولی والا قدر — سرور اولیا علی ولی
ابن عم رسول و دامادش — هست شیر خدا علی ولی
به سه نان و سنان گرفته همه — شاه هر دو سرا علی ولی
مخزن گنج کنت‌کنزاً اوست — محرم کبریا علی ولی
حضرت مصطفا رسول خدا — خدمت مرتضا علی ولی
هر که در عشق او شود کشته — دهدش خونبها علی ولی
کی گدا از درش رود محروم — چون بود پادشا علی ولی
هر کسی را امام و راهبر است — رهبر جان ما علی ولی
گر نهی سر به پای فرزندش — دست گیرد ترا علی ولی
نور چشم محققان جهان — دیدهٔ بی‌غطا علی ولی
غم نباشد ز خویش و بیگانه — گر بود آشنا علی ولی
مس قلب ار بری به حضرت او — کندش کیمیا علی ولی
نعمت‌الله فقیر حضرت اوست — شاه ملک غنا علی ولی

خویش گم‌کرده‌ای و می‌جوئی

گر در این بحر آشنا یابی — عین ما را به عین ما یابی

دردمندی اگر دوا جوئی — دُرد می نوش تا دوا یابی
گر وصال خدای خود طلبی — بگذر از خود که تا خدا یابی
نقد معنی که گنج صورت ماست — گر بجوئی ز بینوا یابی
از فنا بگذر و بقا را جو — که بقا را هم از فنا یابی
ذوق در عاشقی و قلاشی است — ذوق از زاهدی کجا یابی
همدم جام می شو ای عاشق — تا نصیبی ز ذوق ما یابی
ای که گویی که تا کیش جویم — جاودانش بجوی تا یابی
خویش گم کرده‌ای و می‌جوئی — خوش بود خویش را چو وایابی
عاشقانه بیا قدم در نه — یا کشندت به عشق یا یابی
خلعت عشق را بپوشی خوش — گر ز آل عبا عبا یابی
در غم عشق باش مردانه — که ز عشقش بسی غنا یابی
پادشاهی که کون بندهٔ اوست — گر بجوئیش با گدا یابی
راحت جان مبتلا دانی — گر ز بالای او بلا یابی
نعمت‌الله را به دست آور — تا که مقصود دو سرا یابی

حاکم ملک ولایت

هر که دارد با علی یک مو شکی — پیش شیر حق بود چون موشکی
کی تواند با علی کردن مصاف — خارجی گر لشکرش باشد لکی
هفت دریا با محیط علم او — نزد ما باشد ز بسیار اندکی
منکر آل عبا دانی که کیست — جاهلی یا بد تباری بد رگی
ذوالفقارش کرد دشمن را دو نیم — آن یکی نیمی و این یک نیمکی
آفتاب آسمان لافتی — سایهٔ لطف الهی بیشکی
حاکم ملک ولایت مرتضی است — بندهٔ او خدمت جانیبکی
شاهباز آشیان لامکان — با همای همت او مرغکی
با شکوه کوس او روز نبرد — خود چه باشد بانگ طبل و تنبکی
مصطفا و مرتضا هر دو یکی است — دو به صورت دان و در معنی یکی
نعمت‌الله دوستی اهل بیت — در دل خود جمع کرده نیککی

شمس‌الروح

حبیبی سیّدی یا ذا المعالی — سوی‌الله عند شمسی کالظلال
خیالی نقش بسته عالمش نام — نموده در خیالی آن جمال

و عینی ناظر من کل وجه | و قلبی حاضر فی کل حال
می صافست و خوش جام مصفا | فخذمنی القدح و اشرب زلال
رایت‌الله فی مرآت کونی | بعین‌الله هذا من کمال
و شمس‌الروح نور من ظهوری | و بدرالکون عندی کالهلال
سوی‌الله چیست ای صوفی صافی | خیال فی خیال فی خیال
وجودی جز وجود حق مطلق | ظلال فی ظلال فی ظلال
غلام بندگی سیّد ما | کمال فی کمال فی کمال
چو سیّد نعمت‌الله رند مستی | محال فی محال فی محال

در توحید

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی | حجابی لایزال من صفاتی
مسما واحد اسما کثیر | و فی تلوین اسمائی ثباتی
وجودی کالقدح روحی کراحی | فخذمنی‌القدح واشرب حیاتی
و عقلی کالابی نفسی کامی | ابی ابنی و امی کالبناتی
وصالی راحتی فی کل حالی | فراقی عن حضوری نازعاتی
و فی ملک البقا ملکی قدیم | و لو کان التجلی فی جهاتی
کلامی نازل من فوق عرشی | علی لوح الوجودی کایناتی
وجود فی وجود فی وجود | و کون الجامع منی مرآتی
و حبی باعث الایجاد خلقی | و ذوقی من ظهور حاصلاتی
حیاتی دایم روحی من‌الله | و مستغنی حیاتی عن مماتی
و تحمیش بنا قبل الحدوثی | و حی باقی بعد الوفاتی
و مرتبتی بعینی رؤیت‌الله | و من شانی حضوری فی صلواتی
واکلی دایم من رزق ربی | و رزاقی قسیم المقسماتی
و قلبی عرش اسراری بامری | و مجموع الملایک حاملاتی
و تقریری من‌التوحید شرک | و طاعاتی علی السیئاتی
وجودی شاهدی عندی بجودی | کلامی ناطق عن معجزاتی
و نطقی قاصر عن وصف ذوقی | و عقلی عاجز من وارداتی
عذابی راحتی دائی دوائی | و حلی فی طریقی مشکلاتی
کتاب الکون حرف من حروفی | و تعبیر الروایة من رواتی
و روحی مظهر الارواح کله | و جسمی مظهر الآیات آتی
و عینی ناظر فی کل وجه | و نفسی عاشق بالزا کیاتی

ضمیری خالص من غیر حقی	و قلبی سالم من خالصاتی
و بیتی جنتی حوری جواری	ولکن لا الیها التفاتی
ولو کان سوی‌الله فی ضمیری	لکان مونسی لاتی مناتی
بکاسات و طاسات شرابی	متی یشرب شراب من فراتی
زلالی عند عطشانی شرابی	و ساقی صالح من صالحاتی
کلیمی خلع نعلینی بامری	و صرح العالم من واجباتی
و لیس الدار الافیه نوری	ولا فی‌البیت الاخیراتی
رسول جاء من عندی الی	بارسال الرسالة مرسلاتی
و هذا القول من اقوال جدی	و صلوات علیه من صلاتی
صفات‌الله فی وجهی جلی	و اسمی نعمت‌اللّه کیف ذاتی

شاه مردان علی

آن امیرالمؤمنین یعنی علی	وان امام‌المتقین یعنی علی
آفتاب آسمان لافتی	نور رب العالمین یعنی علی
شاه مردان پادشاه ملک دین	سرور خلد برین یعنی علی
نام او روح‌القدس از بهر نام	می‌نویسد بر جبین یعنی علی
گر امامی بایدت معصوم و پاک	می‌طلب شاهی چنین یعنی علی
گر محمد هست ختم انبیا	گشته بر خاتم نگین یعنی علی
استعانت جوید از درگاه او	خدمت روح‌الامین یعنی علی
ساقی کوثر امام انس و جان	مصطفا را جانشین یعنی علی
فتح و نصرت داشت در روز غزا	بر یسار و بر یمین یعنی علی
عین اول دیده است در عین او	نور چشم خرده‌بین یعنی علی
پیشوائی گر گزینی ای عزیز	اینچنین شاهی گزین یعنی علی
مخزن اسرار اسمای اله	نفس خیرالمرسلین یعنی علی
بود با سرّ نبوت روز و شب	راز دار و هم قرین یعنی علی
دین و دنیا رونقی دارد که هست	کارساز آن و این یعنی علی
این نصیحت بشنو از من یاد دار	دایما می‌گو همین یعنی علی
ناز دارد بر جمیع اولیا	آن ولی نازنین یعنی علی
صورتش در طاوها می‌جو که هست	معنیش دریا و سین یعنی علی
دست برده از ید بیضا به روز	معجزه در آستین یعنی علی
معنی علم لدنی بیخلاف	عالم لوح مبین یعنی علی

در ولایت اولین اولیا ··· درِ خلافت آخرین یعنی علی
نعمت‌اللّه خوشه‌چین خرمنش ··· دلنواز خوشه‌چین یعنی علی

تحقیق رباعی شیخ ابوسعید ابوالخیر

یک بوسه سلیمان به لب آصف زد ··· در وقت وفات
حورا به نظارهٔ نگارم صف زد ··· یعنی حسنات
چون بحر محیط بر کف ما کف زد ··· از عین صفات
رضوان به تعجب کف خود بر کف زد ··· زان آب حیات
این لشکر پادشاه عالم صف زد ··· بیرون جهات
آن خال سیه بدان رخان مطرف زد ··· از هیأت ذات
در حال شریف خیمهٔ اشرف زد ··· از بهر ثبات
ابدال ز بیم چنگ بر مصحف زد ··· یعنی به صفات

جان جهان

آن کیست که سرمست به بازار برآمد ··· آن جان جهان است
صد بار فرو رفت و دگر بار برآمد ··· تا هست چنان است
خورشید در آئینهٔ مه کرد نگاهی ··· آن نور پدید است
در دور قمر آن مه انوار برآمد ··· بنگر که عیان است
سردار شد و هم سر و دستار بینداخت ··· در پای حریفان
رندی که چو منصور بر این دار برآمد ··· سردار جهان است
درکوی خرابات مغان خوش گذری کرد ··· آن شاهد سرمست
فریاد ز خمخانه و خمار برآمد ··· کاین کوی مغان است
در آینه بنمود جمال و چه جمالی ··· دیدیم به دیده
از بتکده‌ای آن بت عیار برآمد ··· جانم نگران است
عالم همه مستند ز یک خم شرابی ··· ما نیز چنانیم
اندک نشد آن باده و بسیار برآمد ··· ساقیش فلان است
این گفتهٔ مستانهٔ سیّد چو شنیدی ··· از ذوق بخوانش
نقدی است که از مخزن اسرار برآمد ··· آن گنج روان است

اسرار حقیقت نتوان گفت به اغیار

تا از سر زلف تو یکی تار برآمد   صد فتنه عیان شد
صد شور ز اسلام و ز کفار برآمد   غوغا به جهان شد
بر خاک زمین چونکه یکی جرعه فشاندند   از بادهٔ بیچون
از خاک زمین آن بت عیار برآمد   سر خیل بتان شد
مسجود ملایک شد و لشکرکش ارواح   زان روح مقدس
شیطان ز حسد بر سر انکار برآمد   مردود زمان شد
تا از ید بیضا بنمودی سر انگشت   مه جامه بدرید
ترسا ز چلیپا و ز زنار برآمد   در دین امان شد
یک غمزه نمودی به خلیل از تو درافتاد   اندر دل آتش
گلزار بهشت از جگر نار برآمد   آتش چو جنان شد
تا مهر جمال رخ خوب تو تجلی   کرد از پس پرده
موسی ز پی دیدن دیدار برآمد   بر طور روان شد
اسرار حقیقت نتوان گفت به اغیار   کوچون به جهان شد
کز سرّ سراپردهٔ اسرار برآمد   دل برد و نهان شد
اجزای ذرایر نبود ذرهٔ خالی   از پرتو آن نور
هر ذره کز آن پرتو انوار برآمد   خورشید عیان شد
سّید ز کف ساقی وحدت چو بنوشید   جامی ز محبت
سرمست می عشق به بازار برآمد   در عین عیان شد

سئوال و جواب

۱

س

می‌گفت در بیابان رندی دهل دریده　　عارف خدا ندارد او نیست آفریده

ج

فرمود نعمت‌الله عارف خدا ندارد　　زیرا هم اوست عارف کو نیست آفریده

۲

س و ج

آن پادشاه اعظم یعنی حقیقت ما　　در بسته بود محکم یعنی که بود تنها

پوشید دلق آدم یعنی لباس اسما　　ناگاه بر در آمد یعنی که گشت پیدا

۳

س و ج

آن پادشاه اعظم یعنی حبیب رحمان　　در بسته بود محکم یعنی که بود پنهان

پوشید دلق آدم یعنی لباس سلطان　　ناگاه بر در آمد یعنی که گشت انسان

۴

س

آدم نبود و من بدم یعنی که نور مصطفا　　عالم نبود و من بدم یعنی که بودم با خدا

ج

او هم نبود و من بدم یعنی ظهور کبریا　　من عاشق دیرینه‌ام یعنی که بودم دایما

۵

س

بنده آخر کجا خدا گردد / گر خدای است چون جدا گردد

ج

بنده هرگز خدا شود نشود / لیکن از خویشتن فنا گردد

٦

س

آنجا بودی که این جهان پی کردند؟ / معلومت شد که این جهان کی کردند
پیدا شدن وجود لا از شیی بود / شیی از لا بود یا ز لا شیی کردند؟

ج

لاشیی به وجود خویشتن شیی کردند / چون جام تهی بود پر از می کردند
او کرد ظهور و عین ما پیدا شد / زان ذات و صفت اسم من و وی کردند

۷

س

دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست / باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر خوب نماید این صور عیب کراست / ور خوب آمد شکستنش بهر چه راست

ج

ترکیب طبایع ار نگشتی کم و کاست / صورت بستی که طبع صورت گرماست
پرورد و بکاست تا بدانند کسان / کاین عالم را مصوری کامرواست

۸

س

هم پیر حقیقتی و هم کان سخا / در مشکل این بیت جوابی فرما
گویند خدا بود دگر هیچ نبود / چون هیچ نبود پس کجا بود خدا

ج

ای سایل این مسأله راه نما / می‌دان به یقین که لامکان است خدا
خواهی که ترا کشف شود این معنی / جان در تن تو ببین کجا دارد جا

۹

س

بیا ای سیّد تخت امامت / که بادت از خدا دایم سلامت
قیامت را به صورت نیک دانیم / بگو با ما تو معنی قیامت

ج

به تو گر ذات بنماید تمامت / ز غیرت نه نشان ماند نه نامت
همه عالم شود فانی به یک دم / قیامت آن بود اینت قیامت

۱۰

س

یکی دو دو یکی گویند یاران — بیانش کن که بر تو هست آسان
چگونه جام و می هر دو یکی‌اند — کجا جمعش کند عقل پریشان

ج

ز یخ جامی بساز و پر کن از آب — بنه در پیش آتش نزد اصحاب
چو بگدازد به پرس از حال هر دو — که چون هر دو یکی شد نیک دریاب

۱۱

س

چو یک عین است پیدا و نهان چیست — خلاف عاشقان و عاقلان چیست
چو زید و عمرو هر دو آدمی‌اند — تفاوت در میان این و آن چیست

ج

اگر موج و حباب ما ببینی — دمی با ما در این دریا نشینی
تفاوت هم به قید ما بیابی — ولی بی قید چه رومی چه چینی

۱۲

س

حکیم کاملی و یار دلکش — سؤال من جوابی را بگو خوش
هیولای عناصر جز یکی نیست — چرا ضدان شدند این آب و آتش

ج

یکی ذات و صفاتش صد هزار است — جلالی و جمالی بی‌شمار است
تقابل چون که در اسما هویدا است — یکی اغیار و دیگر یار غار است

۱۳

س

بیا بگو تو که لاهوت را چه می‌گویند — دگر به گفتن ناسوت را چه می‌گویند

ج

تن مبارک تو از جهان ناسوتی است — اگرچه جان عزیزت لطیف لاهوتی است

۱۴

س

بگو که چیست که می را به جام می‌دانند — یکی وجود و به نامش هزار می‌خوانند

ج

اگر یکی به دو صد آینه نماید رو — عجب مدار که آن یک دو صد به دید آید
به هر تعین اگرنام دیگرش بنهند — یکی بود که به اسما ظهور فرماید

۱۵

س

به حقیقت بگو که عالم چیست — صورت حق به نام آدم چیست
هر چه بینی چو مظهر اسمی است — مظهر خاص اسم اعظم چیست

ج

گنج و گنجینه عالمش خوانند — حافظ هر دو آدمش خوانند
کون جامع که جامع اسماست — مظهر اسم اعظمش خوانند

۱۶

س

رند مستیم و جام می بر دست — فرق چبوَد میان جام و شراب
نازک است این سخن بیانش کن — تا شود کشف بر ذوی‌الالباب

ج

پر کن از آب ساغری ز حباب — جام و می را به همدگر دریاب
به حقیقت یکی است نامش دو — خواه جامش بخوان و خواه شراب

۱۷

س

بلبل مست وقت گل در باغ — عاشقانه بگو چه می‌گوید
وصل گل چون میسرش گردید — غیر گل دیگری چه می‌جوید

ج

بلبل مست از نسیم صبا — بوی گل چون بیافت می‌پوید
به گلستان رود چو گل یابد — حال گل از زبان گل گوید
اشک بر روی گل که می‌ریزد — گوئی از گل گلاب می‌جوید

۱۸

س

ز واحد تا احد فرقی بیان کن — بیان این معانی را عیان کن
تو مسئولی و ما مجموع سائل — جواب این سئوال ما روان کن

ج

ز واحد تا احد فرقی است ای یار — ز من بشنو ولیکن یاد میدار
احد بالذات باشد آن یگانه — ولی واحد به کثرت گردد اظهار

۱۹

س

بگو جانی که زین مظهر جدا شد / کجا رفت و چرا آمد چرا شد
اگر دارد مقامی آن کدام است / وگر جائی ندارد او کجا شد
نشانی ده از آن خلوت‌سرایش / که گویم زین سرا یا آن سرا شد
ز تو باور ندارم گر بگوئی / هوائی بود و بر باد هوا شد

ج

جوابی خوش بگویم بشنو از جان / که جان من به جانان آشنا شد
حباب جان ما در بحر وحدت / شکست آن صورت و او عین ما شد
به هر موجی که در دریا رسیدیم / چو از ما بود با ما آشنا شد
اگر یک قطره از دریای ما رفت / نه پنداری که او از ما جدا شد
در این دار فنا آمد دو روزی / روانه گشت با دار بقا شد
ز دیده گر چه پنهان شد دو روزی / نگویی گشت فانی یا بقا شد
ز غیب آمد شهادت یافت اینجا / به غیب خویشتن بی‌عیب وا شد
نوایی داد جسم بی‌نوا را / چو رفت او این تن ما بی‌نوا شد
حباب و موج و دریا جمله آبند / نگوئی قطره‌ای از ما جدا شد
مثال جان و تن تمثال و مرآت / شکست آئینه تمثالش هبا شد
از آن وجهی که با آئینه می‌داشت / نه زان وجهی که با حق آشنا شد
نمیرد نعمت‌الله حاش‌لله / که دل زنده به درگاه خدا شد
شوی دل زنده گر میری به عشقش / چنین مرگی مرا عمری است تا شد

۲۰

س

علوم بحر معانی کسی است در همه فن / که هر دقایق مشکل که هست بگشاید
کمال نفس به عرفان چنان ثبوت کند / که در علوم و بیان عقل و جان بیفزاید
بگویدم که الف نقطه بود در مبدأ / از او کتابت اشیا که کرد و چون شاید
بگویدم که به قدرت خدای عز و جل / چگونه صورت آدم ببست و بنماید
مرا ازین دو سئوالم جواب شافی گو / به وجه معنی روشن چنانکه می‌باید
من آن محقق دین را مرید و معتقدم / که چون بدید خدا را به خلق بنماید

ج

ایا لطیف سؤالی که از مقال خوشی است / به سمع هر که رسد روح او بیفزاید

ز نظم دلکشت از غایت خردمندی
به نزد اهل خرد هیچ در نمی‌یابد

بدان که در احدیت که شیی لاشیی بود
به غیر نقطهٔ اصلی شیی نمی‌شاید

چو کرد از احدیت به واحدی اطلاق
ز وحدت این همه اشیا پدید می‌آید

وجود جملهٔ اشیا چو نقطه و حرف است
چو نقطه نیست نشاید که هیچ حرف آید

چو کرد صورت آدم مرکب از حکمت
نمود تا که هیولاش صورت آراید

مگر هنوز ندانسته‌ای تو این معنی
وگر بدید و بدانست از چه فرماید

هر آن کسی که زند از کمال عرفان دم
همه دقایق مشکل که هست بگشاید

یقین بدانکه هر آنکو کمال عرفان یافت
هر آینه که خدا را به خلق بنماید

مثنوی‌ها

۱

ابتدای سخن به نام یکی　　در دو عالم یکی است نیست شکی
جود او می‌دهد وجود به ما　　جام گیتی‌نما نمود به ما
دیدهٔ ما شده نکو روشن　　چشم عالم به نور او روشن
در همه نور او عیان دیدیم　　تو چنین بین که ما چنان دیدیم
نور اسمای اوست در اشیا　　خوش بود هرکه خواند این اسما
آسمان و زمین و لوح و قلم　　روشن از نور او بود فافهم
او یکی و صفات او بسیار　　لیس فی الدار غیره دیار
نعمت‌اللهم و شدم آگاه　　گفته‌ام لااله الاالله

۲

حمد آن حامدی که محمود است　　بخشش اوست هرچه موجود است
فرض عین است حمد حضرت او　　بر همه خلق خاصه بر من و تو
حمد او از کلام او گویم　　لاجرم حمد او نکو گویم
شکر شکر او چو شیرین است　　شکر گویم که شکرم این است
مدح صنعت چو مدح صانع اوست　　مدح جمله بگو که آن نیکوست
هرچه مخلوق حضرت اویند　　همه تسبیح حضرتش گویند
صد هزاران درود در هر دم　　بر روان خلاصهٔ عالم

آنکه عالم طفیل او باشد　　روح قدسی ز خیل او باشد
عارف سرّ عین عالم اوست　　واقف راز اسم اعظم اوست
عقل اول وزیر آن شاه است　　باطناً شمس و ظاهراً ماه است

۳

در الف نقطه‌ای است بنهفته　　اول و آخر الف نقطه
نقطه‌ای در الف نموده جمال　　الفی در حروف بسته خیال
بی‌الف نی و بی الف بی نی　　الفی بی‌نقط بود بی نی
قطب عالم چو نقطه پرکار است　　دایره گرد او به پرگار است
مظهر اسم اعظمش خوانم　　بلکه خود اسم اعظمش دانم
او ادل دلایل است به حق　　واقف است از مقید و مطلق
عارفانی که علم مادانند　　صفت و ذات اسم را خوانند
لفظ الله اسم اسم وی است　　آن یکی گنج و این طلسم وی است
کل شیبی له کمرآت　　وجهه کلها مسوات
لیس بینی و بینه بین　　هو فی‌العین لاتقل این
عین وحدت ظهور چون فرمود　　بحر در قطره رو به ما بنمود
گر هزار است ور هزار هزار　　اول او یکی بود بشمار
آینه صد هزار می‌بینم　　در همه یک نگار می‌بینم
بلکه یک آینه بود آنجا　　صور مختلف در او پیدا
کون کونی یکون من کونه　　عین عینی بعینه عینه
یک شراب است و جام رنگارنگ　　رنگ بی‌رنگ می‌دهد نیرنگ
رنگ بی‌رنگ جام وی باشد　　وین عجب بین که جام می باشد
هر کجا ساغری است می دارد　　جان سرمست ذوق وی دارد
آن یکی کوزه‌ای ز یخ برداشت　　کرد پرآب و یکزمان بگذاشت
چون هوا ز آفتاب گرمی یافت　　گرمیش بر وجود کوزه بتافت
آب شد کوزه کوزه شد با آب　　اسم و رسم از میانه شد درياب
اول ما چو آخر ما شد　　قطره دریاست چون به دریا شد
قطره و موج و بحر و جو آبند　　عین ما را به عین ما یابند
نقد گنجینهٔ قدم مائیم　　گرچه موجیم عین دریاییم
آب در هر قدح که جا گیرد　　در زمان رنگ آن انا گیرد
گر نه آب است اصل گوهر چیست　　جوهر گوهر منور چیست

همه عالم چو گوهری دریاب　　عین او بین و جوهری دریاب
چیست عالم به نزد درویشان　　پرده‌دار حقیقت ایشان
آن حقیقت که اول همه اوست　　صورتش عالم است و معنی دوست
گنج و گنجینه و طلسم نگر　　عین ذات و صفات و اسم نگر

۴

عدد از واحد آشکارا شد　　واحدی در عدد هویدا شد
کثرت و وحدت است در هر باب　　مجملا و مفصلا دریاب
کثرتش چون حباب دان دایم　　وحدتش بحر و آن به این قایم
وحدت و کثرت اعتباری دان　　نسخهٔ عقل را چنین می‌خوان
نقش عالم خیال می‌بینم　　در خیال آن جمال می‌بینم
او لطیف است و در همه ساری　　آب حیوان بجوی ما جاری
نه حلول است حل حال من است　　سخنی از من و کمال من است
هر که در معرفت سخن راند　　وصف خود می‌کند اگر داند
تو منی من توام دویی بگذار　　من نماندم تو هم تویی بگذار
انت لاانت و انا ما هو　　هو هو لا اله الا هو
لیس فی‌الدار غیره باق　　غیره عندنا کر قراق
هر چه داریم جمله جود وی است　　جود او نزد ما وجود وی است
ور تو گوئی که غیر او باشد　　بد نباشد بگو نکو باشد
تن بود سایه‌بان و جان خورشید　　آن یکی چتر دان و این جمشید
سایه و شخص می‌نماید دو　　در حقیقت یکی است بی من و تو
بیر خان سوزمز و خانم بیز　　سویلدم بیرسوز و سوزم بیر
یا حبیبی و قرةالعینی　　انا عینک و عینک عینی
به حقیقت یکی بود بیشك　　در ظهور این دویی نمود آن یک
احول است آنکه یک دو می‌بیند　　چون دو بیند یگانه ننشیند
صوت صادق بود صدا کاذب　　راز صادق مگوی با کاذب
صفت و ذات واحدش خوانند　　بی صفت ذات را احد دانند
به صفت ذات او توان دانست　　هر که دانست آنچنان دانست
آنکه دانیم ذات موصوف است　　حضرت اوست آنکه مکشوف است
گنج و ناگنج نزد او گنجد　　گنج او در دلم نکو گنجد
عاشقانی که عین همدگرند　　عین خود را به عین خود نگرند

به تعیّن اگرچه اشخاصند — به حقیقت نه عام و نه خاصند
همه همدرد همدگر باشند — هرچه باشد به پای هم پاشند
هر که همدرد دردمندان نیست — گوئیا از قبیل مردان نیست
درد دل دارم و دوا این است — دُرد می نوشم و شفا این است
ذوق رندی ما ز مستان جو — مستی ما ز می‌پرستان جو
تا ز سرّ وجود آگاهم — محرم راز نعمت‌اللهم

۵

عشق مجنون و خوبی لیلی — گفته‌اند و شنوده‌ای خیلی
سخن عاشقان بیا بشنو — مشنو از ما تو از خدا بشنو
خوش حبابی روان شده در جو — عین دریا بجو و از ما جو
آب در برگ گل شده پنهان — گل بگیر و گلاب از او بستان
در چمن هر گلی که می‌چینم — شیشه‌ای پرگلاب می‌بینم
یک وجود است و صد هزار خیال — می‌نماید ولی خیال محال
تشنگانی که آب می‌پویند — عین ما را به عین ما جویند
نعمت‌الله را اگر جوئی — از خودش می‌طلب که تو اویی
سخنی خوش به ذوق می‌گویم — یاری از اهل ذوق می‌جویم
ما خیالیم و در حقیقت او — جز یکی در دو کون دیگر کو
انه ظاهر بنافیناً — هو معنا و فانظرو معنا
نور چشم است و در نظر پیداست — نظری کن ببین که او با ماست
الف و میم عارف و معروف — شده در لامِ معرفت مکشوف
همه عالم حجاب و عین حجاب — غیر او نیست در این سخن دریاب
دفتر کاینات می‌خوانم — معنیش حرف حرف می‌دانم
شانه را گر هزار دندان است — یک حقیقت هویت آن است
گر بگویم هزار یک سخن است — یوسفی را هزار پیرهن است
ظلمت و نور هر دو یک ذاتند — گرچه اندر ظهور آیاتند
در ظهور است این منی و تویی — به مسما یکی به اسم دویی
آنکه انسان کاملش نام است — نزد رندان چو باده و جام است
نوش کن جام می که نوشت باد — خم می دایماً بجوشت باد
ساغر می مدام می‌نوشیم — خلعت از جود عشق می‌پوشیم
ما خراباتیان سرمستیم — در خرابات عشق پا بستیم
مِی و جامیم و جان و جانانه — شاه و دستور و گنج و ویرانه

٦

شیخ مرشد جنید بغدادی / مصر معنی دمشق دلشادی
عارف راز حضرت معروف / چون سری سر او به او مکشوف
گفت سی سال شد که تا با یار / می‌کنم من سخن در این بازار
من به او گفته‌ام سخن به خدا / خواجه گوید سخن کند با ما
سخن ما همه بود با دوست / که سمیع و بصیر و گویا اوست
هر که این سمع و این بصر دارد / سخنم سربسر زبر دارد
بایزید آن همای ربانی / بلبل گلستان سبحانی
بود شهباز آشیانهٔ او / محو در بحر بیکرانهٔ او
گفت سلطان صورت و معنی / با تو گویم که کیست آن یعنی
بایزید است و بایزید یقین / در میان نیست این عجایب بین
از تعین دویی پدید آمد / نام یک عین بایزید آمد
مژدگانی که بایزید نماند / میل او هیچ بایزید نماند
گر تو فانی شوی بقای یابی / خود از این بیخودی خدا یابی
تو ز هستی و نیستی بگذر / شاید اینجا که نیستی بگذر
سایهٔ اوست هستیت ای دوست / بگذر از سایه هر چه هستی اوست
بر سر آب خانه‌ای ز حباب / چون بسازند آب دان بر آب
گرچه آب است اصل و فرع آتش / ضد آب است آتش سرکش

۷

ساقیا جام می به رندان ده / بوسه‌ای بر لب حریفان ده
والهم چون موله حیران / بر جمال قلندر ای یاران
می عشقش به طالع مسعود / می‌کنم نوش شادی محمود
عاشقی در قلندری می‌جو / دردمندی ز حیدری می‌جو
علم علم احمدی بستان / حکم آل محمدی بر خوان
در خرابات باده نوشانیم / عاشق روی کهنه پوشانیم
صوفی صفهٔ صفا مائیم / صوفیان را صفا بیفزائیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم / پادشاهیم اگرچه درویشیم
خاک فقر از سریر شاهی به / بینوائی ز پادشاهی به
ای نسیم صبا کرم فوما / خوش روان شو به جنت‌المأوا
به جنابی که یار مستان است / در خرابات رند مست آن است

آنکه هم طالب است و هم مطلوب — هم محب من است و هم محبوب
برسانش سلام مستان را — بنوازش هزار دستان را
عذرخواهی کن و مکن تأخیر — گرچه کردیم ما بسی تقصیر
رند مستی که یاد ما فرمود — اولش خیر و عاقبت محمود
دولت وصل او مهیا باد — خاطر او مدام با ما باد

۸

نظری کن به عین ما بنگر — عین ما را به عین ما بنگر
در همه آینه یکی می‌بین — آن یکی بین و بیشکی می‌بین
هر که او را در آینه بیند — خوش حیاتی هر آینه بیند
موج و آب و حباب را دریاب — نظری کن به بحر و جو در آب
جامی از می بساز پر از می — همچو آب و حباب از یک شیی
حق تعالی به ما عنایت کرد — والی جملهٔ ولایت کرد
در گنجینه را به ما بگشود — گنج اسما به ما عطا فرمود
گنج و گنجینه و طلسم نگر — عین ذات و صفات و اسم نگر
وحده لاشریک له می‌گو — همچو ما از یکی یکی میجو
سرّ توحید را عیان کردیم — آن معانی به تو بیان کردیم
سایه و شخص می‌نماید دو — در حقیقت یکی است بی من و تو
چون موحد اگر شوی تجرید — عین توحید یابی از تفرید
گر تو توحید همچو ما دانی — علم توحید را چنین خوانی
هرکه را عشق علم توحید است — اول او مقام تجرید است
گر هزار است ور هزار هزار — یک وجود و کمال او بسیار
لی مع‌الله بدان به ذوق تمام — سرّ توحید فهم کن والسلام

۹

تو منی من توام دویی بگذار — بشنو از من تو هم تویی بگذار
چیست نقش خیال ما و تویی — همچو خوابی است این خیال دویی
بگذر از نقش وز خیال مپرس — به جز از ذات بر کمال مپرس
آفتاب است و عالمش سایه — سایه روشن به نور همسایه
عین اول یکی است تا دانی — عین اعیان سزد اگر خوانی
جام گیتی‌نماش می‌خوانند — اصل مجموع عالمش دانند

عاشقان از شراب او مستند — همه عالم به نور او هستند
باطنش آفتاب و ظاهر ماه — ما محبیم و او حبیب‌الله
آبرویی ز عین دریا جو — سرّ درّ یتیم از ما جو
نظری کن که نور دیدهٔ ماست — آنکه عالم به نور خود آراست
گنج و گنجینه و طلسم نگر — صفت و ذات بین و اسم نگر
مظهر اسم اعظمش خوانم — بلکه خود اسم اعظمش دانم
اسم اعظم طلب کن از کامل — زانکه کامل بود بدان واصل
سیّد عالم است و ما بنده — بنده در خدمت است پاینده
نظری او به حال ما فرمود — گنج اسما به ما عطا فرمود
در گنجینهٔ قدم بگشود — نقد آن گنج را به ما پیمود
آفتاب است و ماه خوانندش — پادشاه و سپاه دانندش
اول انبیا و آخر اوست — باطن اولیا و ظاهر اوست
همه عالم طفیل او باشد — روح قدسی ز خیل او باشد
باد بر آل او درود و سلام — بر همه دوستان او والسلام

۱۰

جو چه جویی بیا و دریا جو — عین ما را به عین ما واجو
جامی از می ستان و خوش درکش — ساقی مست گیر و خوش درکش
از اضافات و از نسب بگذر — نور او را به نور او بنگر
غرق دریای بیکران مائیم — گرچه موجیم عین دریائیم
نور او را به نور او می‌بین — در همه نور او نکو می‌بین
خوش بود دیده‌ای که او بیند — هر چه بیند همه نکو بیند
آتشی از محبتش افروخت — غیرت غیر سوز غیرش سوخت
گرچه نقش و خیال می‌بینم — در خیال آن جمال می‌بینم
همه عالم حجاب و عین حجاب — غیر او نیست این سخن دریاب
بحر و موج و حباب دریابش — در همه عین آب دریابش
یک حقیقت مظاهرش بسیار — آن یکی در همه خوشی بشمار
می یکی جام می فراوان است — همچو آب و حباب یکسان است
آب گل را گلاب خوانندش — نزد ما آن گل آب خوانندش
یک وجود و صفات او بیحد — احد و واحد است و هم احمد
غیر او را وجود باشد نه — جز از او هست و بود باشد نه

قطره و موج هر دو یک آبند　　عین ما را به عین ما یابند
ذره بی آفتاب کی باشد　　قطره بی عین آب کی باشد
عقل اگر نقش غیر بنگارد　　غیرت غیر سوز نگذارد
چشم ما نور او به او بیند　　هرچه بیند همه نکو بیند
ذات او یافتیم با اسما　　نور او دیده‌ایم در اشیا
حرف حرف این کتاب را میدان　　سربسر حافظانه خوش می‌خوان
یک الف را سه نقطه می‌خوانش　　هم الف را یگانه می‌دانش
از سه نقطه الف هویدا شد　　الفی در حروف پیدا شد
الف از واو جو واو از نون　　چون رها کن ولی بجو بیچون
صفت و ذات بین و اسم نگر　　گنج و گنجینه و طلسم نگر
در چنین بحر بیکرانه درآ　　نظری کن به عین ما در ما
جام گیتی‌نما بدست آور　　مظهر حضرت خدا بنگر
نقطهٔ اصل اگر چو ما دانی　　هفت هیکل به ذوق برخوانی
جزو و کل را به اعتبار سپار　　کاعتباری است جزو و کل ای یار
جز احد را احد نمی‌گویم　　از احد جز احد نمی‌جویم
در دو آئینه رو نمود آن یک　　دو نماید یکی بود بی‌شک
غرق آبند عالمی چو حباب　　ظاهرش ساغر است و باطن آب
سایهٔ او به ما چو پیدا شد　　از من و تو دویی هویدا شد
اصل و فرعی بهمدگر پیوست　　هست پیوند ما به او پیوست
سخن عارفان از او باشد　　لاجرم قولشان نکو باشد
او به او دیده می‌شود ای دوست　　نظری گر کنی چنین نیکوست
نور رویش به چشم ما بنمود　　چون بدیدیم نور او او بود
احدی آمده کمر بسته　　میم احمد به تخت بنشسته
الف و میم معرفت گفتیم　　گوهر معرفت نکو سفتیم
ساقی ما عنایتی فرمود　　می خمخانه را به ما پیمود
آنکه هم ناظر است و هم منظور　　نور چشم است و از نظر مستور
در همه آینه نموده جمال　　آینه روشن است خوش به کمال
هستی هر چه هست بی او نیست　　ور تو گوئی که هست نیکو نیست
به تعین یکی هزار نمود　　بی تعین یکی تواند بود
به وجودند این و آن موجود　　بی وجود ای عزیز نتوان بود
هرچه موجود باشد از اشیا　　همه باشند مظهر اسما

از مسما تو اسم را می‌جو — موج و دریا به عین ما میجو
اسم و عین است و روح و جسم چهار — ظل یک ذات باشد آن ناچار
اسم اعظم طلب کن از کامل — زانکه کامل بود بدان واصل
سخن عارفان به جان بشنو — این چنین گفتم آن چنان بشنو
بگذر از کثرت وز وحدت هم — بیش و کم را چه می‌کنی فافهم
گر تو فانی شوی بقا یابی — خود از این بیخودی خدا یابی
در سراپردهٔ حدوث و قدم — خوش بود گر نهی قدم به قدم
حال عالم به ذوق اگر دانی — آفتاب است و سایه می‌خوانی
جوهر است و عرض همه عالم — به وجودند این و آن فاعلم
زر یکی صورتش هزار نمود — سکهٔ سرخ بی‌شمار نمود
ذات او از صفات مستغنی است — وز همه کاینات مستغنی است
اثر این و آن مجو آنجا — نام چبود نشان مجو آنجا
دو چه گوئی یکی نمی‌گنجد — غیر او بیشکی نمی‌گنجد
بود و نابود را مجالی نیست — وصل و هجران بجز خیالی نیست
علم توحید را بیان کردیم — گنج ایمان به تو عیان کردیم
سخن اینجا دگر نمی‌گنجد — گنج و ناگنج در نمی‌گنجد
دایره چون بهمدگر پیوست — قلم اینجا رسید و سر بشکست

۱۱

خوش بیا ای یار بسم‌الله بگو — هر چه می‌جوئی ز بسم‌الله بجو
اسم جامع جامع اسما بود — صورت این اسم عین ما بود
در مقام جمع روشن شد چو شمع — آنچه مخفی بود اندر جمع جمع
جملهٔ اسما به اعیان رو نمود — صد هزار اسما مسما یک وجود
هرکجا اسمی است عینی آن اوست — هر که را عینی است اسمی جان اوست
مجمع مجموع اسما آدم است — لاجرم او قطب جمله عالم است
جسم و روح و عین و اسم این هر چهار — ظل یک ذاتند نیکو یاد دار
هر کسی کو مظهر الله شد — ز آفتاب رحمتش چون ماه شد
نعمت‌الله مظهر او دانمش — صورت اسم الهی خوانمش

۱۲

چشم ما تا عین ما را دیده است — در نظر ما را چو نور دیده است

این عجب بنگر که عینی در ظهور
می‌نماید این همه اعیان چو نور

عین عاشق عین معشوق وی است
عشق بی‌معشوق وبی عاشق کی است

عین او بنگر به عین نور او
تا که باشی ناظر و منظور او

گرد اعیان مدتی گردیده‌ام
عین او را عین اعیان دیده‌ام

این اضافت در ظهور ما به ماست
ورنه بی ما این اضافت خود کجاست

از اضافت بگذر و از این هم
تا نماند جسم و روح و عین هم

شد هلاک این عین ما در عین او
کل شیئی هالک الا وجهه

رویت عینی به عین ما بود
عین ما گه موج و گه دریا بود

هر که با دریای ما شد آشنا
عین ما بیند به عین ما چو ما

یک حقیقت در دو مظهر رو نمود
دو نمود اما حقیقت دو نبود

یک وجود است و کمالاتش بسی
سرّ این نکته نداند هر کسی

معنیت معشوق و صورت عاشق است
ور بگردانی سخن هم صادق است

ور بگوئی جام و می هر دو یکی است
در حقیقت حق بود آن بی‌شکی است

ور بگوئی جام جام و می می است
این یکی مائیم و آن دیگر وی است

اعتباری دان مراتب را تمام
نیک دریاب این لطیفه والسلام

اعتبار معتبر باشد چنین
معتبر باشد هم آن قول و هم این

گاه محمودم گهی باشم ایاز
گاه نازی می‌کنم گاهی نیاز

عاشق و معشوق و عشقم گاه گاه
این چنین فرمود محبوب اله

در دل خود دلبر خود را بجو
کام جان خویشتن آنجا بجو

نعمت‌الله جو که تا یابی همه
هر چه می‌جوئی ز ما یابی همه

۱۳

صورت ما پرده‌دار او بود
معنی ما حاجبی نیکو بود

سینهٔ ما مخزن اسرار اوست
دیدهٔ ما منظر انوار اوست

هر چه ما داریم ملک او بود
مالک و ملکش به هم نیکو بود

ملک او مائیم ملک ماست او
گر ملک جوئی در این ملکش بجو

ملک ما از ملک او اعظم بود
نه بدین معنی که بیش و کم بود

ملک او اعیان ما و ملک ما
اسم جامع جمع اسماء خدا

در چنان ملکی ملک باشد چنین
آن ملک را در چنین ملکی ببین

والی است و من ولی می‌خوانمش
مالک ملک ولایت دانمش

بندهٔ او سیّد هر دو سرا
چاکرش بر کل عالم پادشا

ذره و خورشید از او دارند نور | ور نمی‌بینی چنین ای کور دور

۱۴

گر نه‌ای باطل بیا و حق پرست | از مقید بگذر و مطلق پرست
حق وجود است و یکی می‌دانمش | گرچه باطل را عدم می‌خوانمش
چون یکی اندر یکی باشد یکی | در وجود آن یکی، نبود شکی
یک وجود است و کمالش بی‌شمار | در دو عالم آن یکی را می‌شمار
زوج از تکرار فرد آید پدید | این سخن از ما به جان باید شنید
زوج عالم دان و آن الله و تر | یک حقیقت خواه زوج و خواه و تر
فرد مطلق شد مقید در ظهور | گاه ظلمت می‌نماید گاه نور
نور و ظلمت از ظهور وی بود | ورنه نور و ظلمت آنجا کی بود
جامی از می پر ز می بستان بنوش | شادی رندان و سرمستان بنوش
قول ما حق است و از حق می‌شنو | گه مقید گاه مطلق می‌شنو

۱۵

در دو عالم جز یکی موجود نیست | ور تو گوئی هست آن مقصود نیست
با خیال دیگری گر سرخوشی | خوش خوشی نقشی بر آبی می‌کشی
هر خیالی را که می‌بینی به خواب | نقش او باشد چو بردارد نقاب
اصل جوهر دان و گوهر فرع او | اصل و فرع ما بود دری نکو
صورت و معنی عالم گفتمش | دُر توحید است نیکو سفتمش
در صدف آبی است بربسته نقاب | می‌نماید در نظر دُری خوشاب
هستی ما سایهٔ هستی اوست | مستی ما عین سرمستی اوست
قطره و دریا به نزد ما یکی است | بشنو از ما قطره و دریا یکی است
این دویی پیدا شده از ما و تو | شرک باشد گر یکی خوانی به دو
از کتاب ذات و آیات صفات | نسخه‌ای خوش خوانده‌ام از کاینات

۱۶

گوهر ار جوئی در این دریا بجو | سر آن درّ یتیم از ما بجو
نقد گنج کنت کنزاً را طلب | هر چه می‌خواهی بیا از ما طلب
ساقی مستیم و جام می بدست | می خورند از جام ما رندان مست
ملک میخانه سبیل ما بود | آید اینجا هر که او ز اینجا بود

هرکجا رندی است ما را محرم است
هرکجا جامی است با ما همدم است

صورت ما مظهر معنی ماست
این و آن، دو شاهد دعوی ماست

علم وجدانی است علم عارفان
علم اگر خوانی چنین علمی بخوان

قول ما صدیق تصدیقش کند
آن محقق نیک تحقیقش کند

تا ننوشی می ندانی ذوق می
تا نگردی وی نیابی حال وی

مستم و خورده شراب بی حساب
هر که بیند گویدم خورده شراب

۱۷

نقش بندی نقش خوبی بسته بود
خاطرش با نقش خود پیوسته بود

با خیال خویش ذوقی داشتی
هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی

موم بودی مایهٔ نقاشیش
نقشها می‌بست از اوباشیش

هر نفس نقش خوشی می‌ساختی
می‌شکستی باز و می‌انداختی

نقش اعیانند و موم آنجا وجود
در وجود عام نقاشی نمود

جمله از بسط وجود عام اوست
هر چه ما داریم جود عام اوست

خاص و عام این دو دونوعند از وجود
در ظهور آن یک، دویی ما را نمود

نقشبندی بین و نقاشی نگر
باده‌نوشی بین و اوباشی نگر

نقش با نقاش خوش پیوسته‌اند
در ازل این عهد با هم بسته‌اند

نقش می‌بندد به صد دستان نگار
هست نقاشی و نقشش صد هزار

نقش نقّاش است هر نقشی که هست
این چنین نقش خوشی دیگر که بست

ما بر آب دیده نقشی بسته‌ایم
با خیال خویشتن پیوسته‌ایم

خوش خیالی نقش می‌بندد مدام
حسن او بر دیدهٔ ما والسلام

۱۸

صوت نایی بشنو از آواز نی
تا ترا رهبر شود آن نیک پی

راز نایی می‌کند نی آشکار
این سخن از نعمت‌الله یاد دار

میزنندش نی به آواز حزین
دردمند و زار می‌نالد چنین

از حبیب‌الله کلام حق شنو
زین مقید سر آن مطلق شنو

در همه آئینه‌ای او را نگر
بلکه هر آئینه‌ای او وا نگر

آینه باشد هزاران من یکی
هر یکی آن یک نماید بی شکی

مظهرش این است مظهر همچنین
آن یکی در هر یکی روشن ببین

آفتابی تافته بر آینه
می‌نماید آینه هر آینه

هر چه بینی صورت اسم وی است　　صورت و معنیش جام پر می است
اسم او عین وی و غیر وی است　　عین ما خود غیر اسم وی کی است
عین ما در علم او عین وی است　　علم عالم بی وجودش لاشیی است
می‌دهد ما را وجود از جود خویش　　می‌دهیم او را ظهور از بود خویش
آبروی جام می از می بود　　گرچه وی را هم ظهور از وی بود
جام در دور است و ساقی در نظر　　جام می بستان و ساقی می‌نگر
یک زمان بر دیدهٔ بینا نشین　　شاهد معنی به هر صورت ببین
عالمی از نور او روشن شده　　یوسفی پنهان به پیراهن شده
در محیط علم اعیان چون حباب　　نقش بسته صورت اسما بر آب
عین ما بر ما اگر پیدا بود　　هر چه ما بینیم عین ما بود
عین ما ماند حبابی پر ز آب　　گرچه خالی می‌نماید این حباب
بر تو می‌خوانم ازین بیتی هزار　　یادگیر از نعمت‌الله یادگار

۱۹

من ولایت در ولایت دیده‌ام　　خوش ولیی در ولایت دیده‌ام
گفتهٔ اهل ولایت گوش کن　　جام باده از ولایت نوش کن
چشمم از نور ولایت روشن است　　در ولایت آن ولایت با من است
با ولایت هر که او همدم بود　　در ولایت صاحب اعظم بود
یک دمی بر نور چشم ما نشین　　دیدهٔ اهل ولایت را ببین
صورت و معنی که هر دو با من است　　از نبوت وز ولایت روشن است
در ولایت هر چه بینی او بود　　لاجرم عالم همه نیکو بود
از ولایش تا ولایت یافتم　　هر زمانی صد ولایت یافتم
هر که را باشد ولایت از خدا　　در ولایت باشد او از اولیا
اسم حق باشد ولی در شرع و دین　　هم ولایت وصف او باشد یقین
شد نبوت ختم اما جاودان　　باشد این حکم ولایت در میان

۲۰

با تو گویم نکته‌ای در نقطه‌ای　　وصف نقطه می‌کنم در نکته‌ای
از سه نقطه یک الف ظاهر شده　　در حروف آن یک الف ناظر شده
نقطهٔ ذات است اصل این عدد　　ور عدد نبود احد باشد احد
اعتبار نقطه‌ای کن از صفات　　تا بیابی هر سه نقطه عین ذات

عقل اول نقطهٔ آخر بود   نقطه‌ها باطن الف ظاهر بود
عقل اول نور ختم انبیا   مظهر ذات و صفات کبریا
سه نقط در یک الف چون نقش بست   آن الف بر اول دفتر نشست
آن الف از اول احمد بجو   سر پیغمبر بیا با ما بگو
خواندم از لوح قضا سرّ قدر   از قدر دریاب حالی اینقدر
اصل مجموع کتب ام‌الکتاب   فهم کن والله اعلم بالصواب

۲۱

روح اعظم صورت اسم اله   پرده‌دار حضرت آن پادشاه
آدم معنی است یعنی عقل کل   صورتش جام است و معنی عین مل
جزو و کل از عقل کل حاصل بود   این کسی داند که او واصل بود
اسم الرحمن از او آموختیم   شمع خود از نور او افروختیم
اسم اعظم نزد ما باشد قدیم   یعنی بسم‌الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان گر شود یکسر مداد   کی تواند داد این تقریر داد
ور قلم جاوید بنویسد کلام   همچنان باقی بود مالا کلام
جمله اعیان صورت اسمای اوست   دوستدارد صورت خود دوست دوست
اول این بحر خوانندش ازل   آخرش باشد ابد ای بی‌بدل
مایی ما در میان برزخ نمود   ورنه بی ما این دویی هرگز نبود
برزخ ما در میان پامال شد   ماضی و مستقبل ما حال شد

۲۲

گر به هستی آیی اینجا نیستی   کوش تا در راه هستی نیستی
نیستی و دم ز هستی می‌زنی   از منی بگذر اگر یار منی
ملک توحید از دویی بر هم مزن   از دویی در حضرت او دم مزن
اعتباری باشد این ما و تویی   اعتباری خود ندارد این دویی
اسم اعظم در همه عالم یکی است   وحدت اسم و مسما بی‌شکی است
هر چه بینی صورت اسمای اوست   هر که یابی غرقهٔ دریای اوست
جام و می گرچه دو باشد در نظر   در حقیقت یک بود نیکو نگر
دونماید گر چه یک باشد نه دو   یک بود دو گر نباشد ما و تو
گر یکی را صد شماری صد یکی است   صد مراتب باشد آن یک خود یکی است
گر نه‌ای احول یکی را دو مبین   ور یکی می‌بیند آن دو تو مبین

رو فنا شو از صفات و ذات خود | تا ز تو با تو نماند نیک و بد
چون شدی فانی فنا شو از فنا | تا خدا ماند خدا ماند خدا

۲۳

غیب مطلق حضرتی از حضرتش | عالم اعیان بود در خدمتش
هم شهادت حضرتی دیگر بود | عالم او ملک خوش پیکر بود
حضرتی دیگر بود غیب مضاف | در میان هر دو حضرت بی‌خلاف
وجه غیب مطلقش جبروت دان | علم معقولات از این عالم بخوان
هم مثال مطلقش را گفته‌اند | عارفان بسیار درّی سفته‌اند
باز ملکوت است وجهی دیگرش | با مثال روشن مه پیکرش
این مثالش را مقید نام گو | عالم ملکوت را اینجا بجو
حضرتی کو جامع این هر چهار | باشد آن انسان کامل یاددار
چار حضرت در یکی حضرت نگر | تا ببینی پنج حضرت ای پسر
غیب مطلق را نگر در عین او | هم شهادت بین در آن ملک نکو
از صفای نفس او ملکوت بین | وز مثال مطلقش جبروت بین
مجمع‌البحرین اگر جویی وی است | صور تا جام است و در معنی می است
مظهر الله و قطب عالم است | روح و جسمش اصل و فرع آدم است
بی‌وجود او ندارد کس وجود | ظل‌الله است و سلطان شهود
اسم الله می‌کند تعلیم ما | می‌کند با خویش ما را آشنا
عالمی را نور می‌بخشد مدام | از عطای اسم اعظم والسلام

۲۴

مظهر اعیان ما ارواح ما | مظهر ارواح ما اشباح ما
ظل اعیانند ارواح همه | ظل ارواحند اشباح همه
باز اعیان ظل اسمای حقند | باز اسما ظل ذات مطلقند
ذات او در اسم پیدا آمده | اسم در اعیان هویدا آمده
اسم و عین و روح و جسم این هر چهار | ظل یک ذاتند نیکو یاددار
جمله موجودند اما از وجود | بی‌وجود اینها کجا خواهند بود
او به خود قائم همه قائم به او | هر چه باشد باشد آن دایم به او
خارجی و ذهنی و هر شیی که بود | بی‌شکی موجود باشد از وجود
هر کمالی کان بود ملحق به ما | نزد ما جود وجود است از خدا

ذات او دارد کمالی خود به خود　　زو کمالت باشد ار داری خرد
یک وجود و صد هزاران مرتبه　　پادشاهی و فراوان مرتبه
اعتباری دان مراتب را تمام　　نیک دریاب این لطیفه والسلام

۲۵

عین ما از حب ذاتی فیض یافت　　لاجرم از علم سوی عین تافت
عین اول صورت الله شد　　ز آفتاب حضرتش چون ماه شد
اسم اعظم جامع ذات و صفات　　روح اعظم پادشاه کاینات
عقل کل روح محمد خوانمش　　صورت آن عین اول دانمش
عین اول عین انسانی بود　　مجمع الطاف سبحانی بود
در دو عالم هر چه هست از جزو و کل　　باشد از ذات و صفات عقل کل
عقل کل را گر قلم خوانی رواست　　زانکه نقش لوح محفوظ او نگاشت
روح کل باشد و لوح قضا　　هست جزویات او ارواح ما
عقل کل روح است و دیگرها بدن　　سرّ این نکته روان بشنو ز من
عقل کل صورت نبندد بی‌صفات　　هم صفت قایم بود اما به ذات
زین سه نقطه یک الف گشته عیان　　اول قرآن بود نیکش بخوان
نقطهٔ اصل الف اصل حروف　　خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف
اعتباری دان به نزد ما صفات　　گرچه باشد در حقیقت عین ذات
در حقیقت آن الِف یک نقطه‌ای است　　نیک دریابش که نیکو نکته‌ای است

۲٦

هر یک از اسمای حق در علم او　　صورتی دارد که باشد عین تو
نور هر عینی که می‌بیند بصر　　وجه خاصی می‌نماید در نظر
جود او بخشید اسما را وجود　　ور نه اسما را بخود بودی نبود
هر چه موجود است مرحوم خداست　　گرچه اسمای وی و اعیان ماست
کثرت اسمای او اندر عدم　　از صفاتش نقش می‌بندد قلم
چون صفت از ذات او دارد وجود　　رحمت ذاتش غضب را داده بود
راحم و مرحوم از آن می‌خوانمش　　اسم او ذات و صفت می‌دانمش
نسخهٔ اعیان اگر خوانی تمام　　شرح اسما را بدانی والسلام

۲۷

جملهٔ عالم تن است و عشق جان اسم ظاهر این و باطن اسم آن
یک مسما دان و اسما صد هزار یک وجود و صدهزارش اعتبار
صورتش جام است و معنی می بود گرچه هر دو نزد ما یک شیی بود
دو دو میدان یک یکی و دو یکی نیک دریابش که گفتم نیککی
بی‌وجود او همه عالم عدم بر وجود جود او عالم علم
عالم از بسط وجود عام اوست هر چه می‌یابی ز جود عام اوست
اویی او ذاتی و مایی ما عارضی باشد فنا شو زین فنا
مایی عالم نقاب عالم است بلکه عالم خود حجاب عالم است
جاودان است این حجاب ای جان من ای خلیل‌الله من برهان من
وصف عالم با تو می‌گویم تمام تا بدانی حال عالم والسلام

۲۸

طرهٔ شب را مطرا کرده‌اند نور روی روز پیدا کرده‌اند
خوش در میخانه‌ای بگشاده‌اند ساغری پر می به رندان داده‌اند
در نظر نقشی خیالی بسته‌اند با خیال خویش خوش بنشسته‌اند
هر نفس جامی به رندی می‌دهند هر دمی بزمی بجایی می‌نهند
راز پنهان آشکارا گفته‌اند جملهٔ اسرار با ما گفته‌اند
یک وجود و صد هزاران آینه می‌نماید آن یکی هر آینه
گنج اسما در همه عالم نگر اسم جامع بایدت آدم نگر
عارفانه قطره و دریا ببین قطره و دریا همه از ما ببین
عین دریا دیده‌ام در قطره‌ای آفتابی یافتم در ذره‌ای
ای عجب دریا و قطره عین ماست غیر ما خود قطره و دریا کجاست
اسم و رسم ما حجاب ما بود صورت ما قطره و دریا بود
صورت و معنی ما هم عین ماست این سخن داند کسی کو آشناست
جامی از می پر ز می خوش نوش کن با حریفان دست در آغوش کن
از دویی بگذر که تا یابی یکی آن یکی جو تا بیابی بی‌شکی
جام می آئینهٔ گیتی‌نماست ساقی ما مظهر لطف خداست
ساقی و جام و می و رند و حریف آن لطیف است آن لطیف است آن لطیف
نعمت‌الله سیّد است و بنده هم باد باقی تا ابد پاینده هم

۲۹

از تعیّن اسم اعظم رو نمود — در حقیقت آن تعیّن اسم بود
بی تعیّن نه نشان و نام هم — بی تعیّن نه می است و جام هم
وحدت ذاتش تعیّن گفته‌اند — درّ این معنی به حکمت سفته‌اند
یکی تعیّن اصل و باقی فرع او — آن تعیّن در همه بنگر نکو
آن تعیّن مبدع و مرجع بود — یک حقیقت منشأ و منبع بود
جملهٔ اشیا ظلالات وی‌اند — بی‌تعیّن جمله اعیان کی‌اند
هر تعیّن زان تعیّن حاصل است — با همه آن یک تعیّن واصل است
آن تعیّن همچو خم می به جوش — از همه جامی تعیّن باده‌نوش
از صفت برتر بود تنزیه ذات — از وجود اوست اسما و صفات
اصل مجموع برازخ خوانمش — برزخ بحر ازل می‌دانمش
درهٔ بیضا ازین دریای ماست — حضرت یکتای بی‌همتای ماست
نفس کل از عقل کل آمد پدید — جزو و کل از جام و مل آمد پدید
بعد از این عالم مثال مطلق است — این سخن نزد محقق بر حق است
آنگهی باشد شهادت هر چه هست — خواه مخمور است و خواهی رند مست
جام و می ساقیش می‌خوانم به هم — فاضل و باقیش می‌دانم به هم

۳۰

چیست انسان دیدهٔ بینا بود — جامع مجموعهٔ اسما بود
مجمع مجموع الطاف اله — آن ایاز بندگی پادشاه
مخزن اسرار سبحانی است او — مطلع انوار ربانی است او
روح و جسم و عین و اسم این هر چهار — می‌نماید او به مردم آشکار
کون جامع نزد ما انسان بود — ور نباشد اینچنین حیوان بود
جامع انسان کامل را بخوان — معنی مجموع قرآن را بدان
نقش می‌بندد جمال ذوالجلال — در خیال صورت او بر کمال
اسم اعظم کارساز ذات اوست — عقل کل یک نقطه از آیات اوست
هر چه باشد از حدوث و از قدم — جمع دارد در وجود و در عدم
لیس فی‌الامکان ابداع منهم — هکذا قلنا و اسمع منهم
اسم اعظم می‌نماید صورتش — این معما می‌گشاید صورتش
صورتش آئینهٔ گیتی‌نماست — معنی او پرده‌دار کبریاست
قطب عالم نقطهٔ پرگار روح — شیخ ما سرمایهٔ گنج فتوح

یک هویت دان و اسما بی‌شمار
یک هویت را به اسما می‌شمار
در هویت جمله اشیا هالکند
ما سوی‌الله چیست اسما هالکند
چون هویت یک بود اسما یکی است
چون یکی باشد همه اشیا یکی است
گر یکی خوانی یکی باشد به ذات
ور دو گویی دو نماید در صفات
در هویت شرط هست و نیست نیست
نیک دریابش دمی اینجا بایست
یک هویت داده بودت کاینات
زان هویت دان وجود کاینات
بی‌هویت جملهٔ عالم عدم
بی‌هویت نه حدوث و نه قدم
صورت او معنی اشیا بود
معنیش سر دفتر اسما بود
نسبتش با ما عدم ما را نمود
نسبتش با حق بود عین وجود
نسبت ذاتی او از حق بجو
نسبت او عارضی با ما بگو
از هویت داده حق ما را وجود
یک هویت را دو نسبت رو نمود
خط وهمی از میان های هو
گر براندازی یکی ماند نه دو

۳۱

نقطه‌ای در دایره بنموده میم
میم این معنی طلب فرما ز جیم
لازم جیم است میم ای یار من
کی بود بی میم جیم ای یار من
عارفان دانند راز عارفان
عارفانه گفتهٔ عارف بخوان
جنبش سایه بود از آفتاب
با تو گفتم سرّ عالم بی حجاب
از وجودش سایه می‌یابد وجود
ورنه بی او سایه را بودی نبود
وحدت از ذات است و کثرت از صفات
وحدت و کثرت بجو در کاینات
گر دو می‌خوانی بخوانش صادقی
ور یکی گویی بگو گر عاشقی
حق تعالی بر همه شیی شهید
جان من شهد شهادت زو چشید
آیت غیب و شهادت را بخوان
وحدت و کثرت از این هر دو بدان
غیب باطن دان شهادت ظاهرش
آن یکی اول بگیر این آخرش
باطن او غیر ظاهر دانمش
اول او عین آخر خوانمش
حال ماضی را و مستقبل بدان
حد فاصل حال باشد در میان
گر نبودی حال بودی بی شکی
ماضی و مستقبل ای عاقل یکی
از خط موهوم آن یک دو نمود
دو نمود اما حقیقت دو نبود
خط موهوم ار نبودی در میان
کی نمودی یک حقیقت دو جهان
خوانم از لوح ابد راز ازل
می‌نوازم تا ابد ساز ازل

۳۲

بود ما از بود او پیدا شده
جمع گشته قطره و دریا شده

بر سر آبی و پنداری سراب
غرق آبی آب می‌جوئی ز آب

قطره و موج و حباب و بحر و جو
هر یکی را گر بیابی آب جو

در محیط دیدهٔ ما کن نظر
یک دمی بنشین و در ما می‌نگر

جام الوان پر کن از یک خم می
تا نماید رنگها از لطف وی

عاشقانه می بنوش از جام ما
شاهدی را می‌نگر در جامه‌ها

چشم ما هر سو که بیند در نظر
چشمهٔ آب حیات است ای پسر

گر فسردی بر لب جو ژاله‌ای
ور گدازی آب روی لاله‌ای

هر گلی را شیشه‌ای دان پرگلاب
هر حبابی کاسه‌ای می‌بین پرآب

کاسه و کوزه چو بشکستیم ما
خوش میان آب بنشستیم ما

قطره و دریا نماید ما و او
کل شیی هالک الا وجهه

۳۳

مجمع‌البحرین اگر جویی دل است
جامع مجموع اگر گویی دل است

دل بود خلوت‌سرای خاص او
هرچه می‌خواهی بیا از دل بجو

اوسع است از عرش اعظم عرش دل
چیست کرسی سده‌ای از فرش دل

کنت کنزا گنج اسمای وی است
کنج دل می‌جو که آن جای وی است

جملهٔ اسما در او گنجیده‌اند
اهل دل دل را بدینسان دیده‌اند

علم اجمالی چو دانستی به جان
علم تفصیلی ز لوح دل بخوان

از جمال و از جلال ذوالجلال
تربیت یابد دل ما لایزال

نقطه‌ای در دایره بنهفته‌اند
اهل دل این نقطه را دل گفته‌اند

نقد دل را قلب می‌خواند عرب
باشد از تقلیب او را این لقب

جامع غیب و شهادت دل بود
تخت سلطان ولایت دل بود

رحمت ذاتی دهد دل را سعت
لاجرم اوسع بود دل از صفت

فی‌المثل گر عالم بی منتها
در دل عارف درآید بارها

دل محس آن نگردد جان من
اینچنین فرمود آن جانان من

شمه‌ای گفتم ز دل بشنو به جان
تا بیابی ذوق جان عارفان

یادگار نعمت‌الله یاد دار
یاد دار از نعمت‌الله یادگار

۳۴

ابتدا کردم به نام آن یکی / در وجود آن یکی نبود شکی
یک وجود است و صفاتش بی‌شمار / آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
چشم احول گر دو بیند تو مبین / تو یکی می‌بین چو احول دو مبین
گر هزار آئینه دیدم ور یکی / آن یکی را دیده‌ام در هر یکی
علم او آئینهٔ ذات وی است / آینه خود غیر ذات وی کی است
او تجلی کرده خوش بر آینه / می‌نماید آن یکی هرآینه
روی او بنگر به نور روی او / تا چو آئینه نشینی روبرو
نوش کن جام حبابی پر ز آب / تا خبر یابی ز جام و از شراب
ما در این دریا به هر سو می‌رویم / آب رو داریم و نیکو می‌رویم
آفتابی در قمر پیدا شده / فتنهٔ دور قمر دردا شده
چیست عالم صورت اسمای او / صورت و معنی به هم باشد نکو
اسم او ذات و صفات او بود / نام آن یک نزد ما این دو بود
معنی اسم و مسما بازجو / عارفی را گر بیابی راز گو
آفتابی رو نموده مه لقا / بنگر این آئینهٔ گیتی‌نما
ذره‌ای بی‌نور او بینیم نه / یک نفس با غیر بنشینیم نه
علم ذوق است ای برادر گوش کن / جام می شادی رندان نوش کن
شخص و سایه دو نماید در نظر / بگذر از سایه یکی را می‌نگر
مظهر و مظهر به نزد ما یکی است / آب این امواج و این دریا یکی است
ز اعتبار ما و تو آمد دویی / همچو ما بگذر ز خود کان یک توئی
هر که او فانی شود باقی شود / مدتی رندی کند ساقی شود
گرم باش و آتشی خوش برفروز / خرقه و سجادهٔ هستی بسوز
صورت و معنی به این و آن گذار / دنیی و عقبی به جسم و جان سپار
جام می بگذار و ساقی را طلب / تا چو رندان مستیی یابی عجب
بعد از این مستی چو ما هشیار شو / عارفانه بر سر بازار شو
تا ببینی آن یکی در هر یکی / خود یکی باشی و باشی نیککی
هر کجا کنجی است گنجی در وی است / کنج دل بی گنج عشق وی کی است
هر صدف در بحر ما درّی خوشاب / باشدش حاصل ولی از عین آب
گوهر ار جویی در این دریا بجو / جوهر درّ یتیم از ما بجو
عین او در عین اعیان رو نمود / چون نظر فرمود غیر او نبود
یک حقیقت صد هزارش اعتبار / آن یکی باشد یکی نه صد هزار

قطره و موج و حباب و جو نگر　　عین این دریای ما نیکو نگر
در صد آئینه یکی چون رو نمود　　صد نمود اما بجز یک رو نبود
جامی از می پر ز می داریم ما　　جرعه‌ای با غیر نگذاریم ما
در خرابات مغان رندان تمام　　می خورند شادی سیّد والسلام

۳۵

جامع مجموع اسما آدم است　　لاجرم او روح جمله عالم است
عقل اول درّه بیضا بود　　صورت و معنی جد ما بود
آدم معنی است عقل کل به نام　　جملهٔ عالم از او یابد نظام
حضرت مبدع چو او را آفرید　　مبدء مجموع عالم شد پدید
علم اجمالی است او را از قضا　　لاجرم لوح قضا خوانیم ما
نفس کلیه از او حاصل شده　　این و آن با همدگر واصل شده
مرد و زن یعنی نفوس و هم عقول　　فرع ایشانند این هر دو اصول
نفس کل یاقوته حمرا بود　　این کسی داند که او از ما بود
علم تفصیلی ز لوح او بخوان　　جامع لوح قدر باشد چنان
بعد از این هر دو طبیعت گفته‌اند　　درّ این معنی به حکمت سفته‌اند
آنگهی باشد هیولا یاد دار　　صورتی خوش بر هیولا می‌نگار
هر دو با هم جسم کلی خوانده‌اند　　خوش حکیمانه سخنها رانده‌اند
عرش اعظم تخت الرحمن بگو　　الرحیم از کرسی اعلی بجو
سقف جنّت عرش کرسی زمین　　خوش جنانی باشد ار یابی چنین
بندگی سیّد هر دو سرا　　اینچنین فرمود ما را از خدا
هفت افلاکند نیکو یاد دار　　کوکب هر یک به هر یک می‌شمار
چون زحل پس مشتری مریخ هم　　آفتاب و زهرهٔ چون جام جم
با عطارد ماه خوش سیما بود　　نیست پنهان این سخن پیدا بود
چار ارکان مخالف بعد از این　　معدن است و بس نبات ای نازنین
باز حیوان آنگهی جن ای پسر　　نیک ترتیبی است نیکو می‌نگر
در زمین و آسمان باشد ملک　　روز و شب خیرات می‌پاشد ملک
آخر ایشان همه انسان بود　　گرچه انسان اول ایشان بود
معنیش اول به صورت آخر است　　روح باطن جسم پاکش ظاهر است
جامع مجموع اسما او بود　　جمله میدان کاین جمل نیکو بود
روشن است و دیده‌ام هر آینه　　می‌نماید روی او هر آینه

از وجودش یافته عالم نظام　　بلکه جان عالم است او والسلام

٣٦

اولاً توحید کلی آن اوست　　کل کلیات در فرمان اوست
آنگهی ابلاغ جامع یافته　　در همه مصنوع صانع یافته
کون جامع مظهر ذات و صفات　　سایهٔ حق آفتاب کاینات
وجهی از امکان و وجهی از وجوب　　در شهادت آمد از غیب‌الغیوب
صورت و معنی به هم آراسته　　ظاهر و باطن به هم پیراسته
جمع کرده خلق و حق با همدگر　　همچو نوری می‌نماید در نظر
هفت دریا قطره‌ای از جام اوست　　روح قدسی رند دردآشام اوست
چیست عالم بی‌وجود او عدم　　می‌دهد جودش وجودی دم بدم
بندهٔ اوئیم و او سلطان ما　　جسم و جان مائیم و او جانان ما
سرور مجموع رندان میر ماست　　اینچنین ساقی مستی پیر ماست
آفتاب است او ولی نامش قمر　　آفتابی در قمر خوش می‌نگر
نور او از چشم ما ظاهر شده　　آمده منظور ما ناظر شده

٣٧

در صدف گوهری نهان گشته　　آن نهان بر همه عیان گشته
صدف و گوهریم و دریا هم　　نظری کن به عین ما فافهم
صدف ما اگر چنان باشد　　درج درّ یتیم آن باشد
صدف و گوهرش به هم می‌بین　　نظری کن به چشم ما بنشین
می و جامش به همدگر دریاب　　خوش حبابی پر آب بر سر آب
هر صدف گوهری در او باشد　　چون گهر باشدش نکو باشد
طلب گوهر ار کنی جانا　　قدمی نه درآ در این دریا
گر تو دریا دل و گهر جویی　　گوهر از خود بجو که تو اویی
موج و بحر و حباب و جویی تو　　عین ما را بجو که اویی تو
گنج و گنجینه و طلسم نگر　　صفت و ذات بین و اسم نگر

٣٨

چشم اهل مراقبت باید　　که نظر را به غیر نگشاید
آینه صد هزار اگر شمرد　　در همه آینه یکی نگرد

خواه تنها و خواه با تنها — چون بود با خدا بود همه جا
گوشهٔ چشم سوی او دارد — نقش او در خیال بنگارد
درگلستان گلی اگر چیند — شیشهٔ پر گلاب می‌بیند
گر خرد ور فروشد آن عاقل — نشود از خدای خود غافل
سایه و آفتاب بر من و تو — خط موهوم می‌نماید دو
خط موهوم اگر براندازی — خانه از غیر او به‌پردازی
همه جا آفتاب تابان است — نظری کن ببین که این آنست

۳۹

گنج اسم اعظم از ذات و صفات — آشکارا گشته است در کاینات
هرکجا کنجی است گنجی در وی است — کنج هر ویرانه بی‌گنجی کی است
معنی تو گنج و صورت چون طلسم — در همه کنجی بجو آن گنج اسم
جام می باشد حبابی پر ز آب — نوش کن جامی که دریابی جواب
نسخهٔ اسما بجو یک یک بخوان — وحدت اسم و مسما را بدان
بی من و تو من توام تو هم منی — ور تو من گویی و تو باشد منی
در مراتب آن یکی باشد هزار — در هزاران آن یکی را می‌شمار
آن یکی در هر یکی پیدا شده — قطره قطره آمده دریا شده
روح اعظم سایه‌بان آن یکی است — جسم کلی هم نشان آن یکی است
اسم اعظم گنج و نعمت چون طلسم — نعمت‌الله را بجو دریاب اسم
هر چه بینی نعمت‌الله بود — نعمت‌الله این چنین آگه بود
آفتابی را ببین در ذره‌ای — عین دریا را نگر در قطره‌ای
می‌نماید سایه و خورشید دو — گرچه باشد خود یکی بی ما و تو
آن یکی در هر یکی پیدا نگر — یک زمان در چشم مست ما نگر
از خدای خویش می‌گویم سخن — تو از او بشنو نه از گفتار من
این معانی را بیان هم او کند — شرح این اسرار هم نیکو کند
گر ز خود غایب شدی می‌گو که هو — کل شیی هالک الا وجهه
یک مسما باشد و اسما هزار — آن یکی را در هزاران می‌شمار
ظل ثانی نام او عالم بود — جان عالم حضرت آدم بود
لاجر صاحب وجودی خوانمش — کون جامع این چنین می‌دانمش
خازن و گنج و خزانه او بود — در دو عالم خود یگانه او بود
جام او باشد حباب و باده آب — نوش کن آبی از این جام و حباب

آمده عالم وجود او تمام | خوش بگو صلوات سیّد والسلام
بگذر از ماضی و مستقبل مگو | با ولی بنشین و حال خویش گو
هر چه می‌جوئی چو ما از خود بجو | فهم کن اسرار ما با کس مگو

۴۰

تا نگیری دامن رهبر به دست | کی ز گمراهی توانی باز رست
ره بیابان است و تو گمره کجا | ره توانی برد ای مرد خدا
دیدهٔ تو بسته و راهی دراز | بی‌دلیلی چون روی راه حجاز
رهروی کن در طریق نیستی | شاید اندر هیچ منزل نیستی
رهنمایی جو قدم در راه نه | گر روی در راه با همراه به
کار بی‌مرشد کجا گردد تمام | مرشدی باید مکمل والسلام
گر ترا دردی است درمان را بجو | ور ترا سری است با مرشد بگو
گر نداری مرشدی جویاش باش | چون بدیدی خاک گرد پاش باش
دامن او را بگیر و بنده شو | وانگهی در بندگی پاینده شو
هر چه فرماید مکن بر وی مزید | تا مریدی گردی همچون بایزید
چیست شرط ره سخن بشنودن است | مردهٔ پیر مربی بودن است
بی‌مربی کار کی گیرد نظام | مرشدی باید مکمل والسلام

۴۱

بشنو اسمای الهی یادگیر | زانکه هم واحد بود آن هم کثیر
ما صفات و ذات اسما خوانده‌ایم | اسم را عین مسما خوانده‌ایم
اسم اسم است آنکه می‌خوانیش اسم | کی چنین خوانی اگر دانیش اسم
در مقام جمع روشن شد چو شمع | آنچه مخفی بود اندر جمع جمع
عارفان ذات و صفت دانند اسم | بی‌صفت ذاتش کجا خوانند اسم
می تجلی دان و جامش عالم است | بودن این هر دو هر دو با هم است
جام و می دریاب چون آب و حباب | تا سؤال هر دو را یابی جواب
جام و می با همدگر همدم شدند | صورت و معنی بهم محرم شدند
نیستی و دم ز هستی می‌زنی | از منی بگذر اگر یار منی
از خودی در حضرت او دم مزن | ملک توحید از دویی بر هم مزن
آینه برداشت برقع را گشود | آن یکی از هر یکی رویی نمود
در همه صورت تو آن معنی نگر | صورت و معنی خود یعنی نگر

سایه و خورشید از هم دور نیست / روشن است این چشم ما و کور نیست
برزخ است این حضرت و باشد دو رو / زین سبب غیب مضاف است نام او
با شهادت وجه او باشد مثال / چار حضرت گفتم ای صاحب کمال

۴۲

ذکر حق ای یار من بسیار کن / ور توانی کار کن در کار کن
پاک باش و بی وضو یک دم مباش / جز که با پاکان دمی همدم مباش
دور باش از مجلس نقش و خیال / صحبتی میدار با اهل کمال
یکسر مویی خلاف دین مکن / ور کند شخصی تواش تحسین مکن
رهروان راه حق را دوست دار / رهروی می‌جوی و راهی می‌سپار
گر ببینی جامی از زر یا سفال / نوش کن از هر دو جام آب زلال
گرم باش و آتشی خوش برفروز / عود دل در مجمر سینه بسوز
معنی توحید جامع را بجو / از همه مصنوع صانع را بجو
هر چه بینی مظهر اسما نگر / هر که یابی دوستدار ما نگر
سیّد گر پیشت آید ور غلام / می‌رسان از ما سلامی والسلام

۴۳

ای وجود تو منبع انوار / وی ضمیر تو مخزن اسرار
ای دل روشن تو چون مرآت / می‌نماید به خلق ذات و صفات
دوش سرّی لطیف فرمودی / ید بیضا تمام بنمودی
از کلام قدیم گفتی گو / که خبر چون قدیم باشد او
یا که تخصیص این کلام به حق / از چه رو می‌کنی بگو مطلق
باز فرق حدیث و قرآن چیست / دو سخن از یکی است این آن چیست
از چه شد آخر ار کلام خداست / کرمی کن بگوی با من راست
خوش جوابی بگویمت بشنو / عارفانه ز حال کهنه و نو
کون جامع که حادث ازلی است / مجمع فیضهای لم یزلی است
حادث است و قدیم همچو کلام / صورت و معنی است باده و جام
مصحفش جامع کلام‌الله / حضرتش منزل سلام‌الله
احد است و محمد و احمد / از ازل هست و بود تا به ابد
لفظ او جام معنی او می / نوش می‌کن ز جام او هی هی
آینه کامل است از آن به کمال / می‌نماید در او جمال و جلال

مجمع جامع‌الحکم ذاتش — هست سبع‌المثانی آیاتش
لوح ام‌الکتاب دفتر او — عقل درسی گرفته از بر او
لاجرم قول او تمام بود — گفته‌اش جمله با نظام بود
حکم و تخصیص این سخن به خدا — زان جهت می‌کنم دمی بخودآ
به تعین ورا رسولش خوان — به تعین، رسول مرسل دان
وحی از جمع او به تفصیلش — آمده از برای تفضیلش
هر کتابی که انبیا گویند — جزوی از کل دفتر اویند
به لسانی که آن لسان حق است — گفته از حق چنانکه آن حق است
چونکه جبریل آمده به میان — وحی خوانیم و آن سخن قرآن
هم به الهام خاص حضرت او — سخنش را حدیث قدسی گو
قسم دیگر حدیث او باشد — هر چه گوید همه نکو باشد
به اضافه سه نوع گشت کلام — نیک دریاب این سخن والسلام

۴۴

این نصیحت به گوش جان بشنو — با تو گویم چنین چنان بشنو
قرةالعین همدم ما شو — سعی کن همچو جد و آبا شو
این دویی خیال را بگذار — ای یگانه بیا و یکتا شو
صورت و معنی همه دریاب — می و جامند همچو آب و حباب
در همه آینه یکی بنگر — آن یکی نیز بیشکی بنگر
متخلق به خلق حق می‌باش — گنج اخلاق بر همه می‌پاش
گر تو فانی شوی بقا یابی — عمر جاوید از خدا یابی
دُرد دردش بنوش و درمان جو — جان به جانان سپار و جانان جو
در همه شیی جمال اسما بین — با همه اسم یک مسما بین
گر خیالش به خواب می‌بینی — تو به خوابی حجاب می‌بینی
ماه دیدی در آفتاب نگر — آفتابی به ماهتاب نگر
گفته‌ام من ترا خلیل‌الله — خوش خلیلی اگر شوی آگاه
گر ز باطل تمام وارستی — حق‌پرستی به حق چو پیوستی
جبر تند و قدر بود ویران — مرکب خود میانشان میران
تو ز هستی و نیستی بگذر — شاید این جا که نیستی بگذر
در ولایت امام کامل جو — عمر داری ز عمر حاصل جو
جام گیتی‌نما به دست آور — دامن اولیا به دست آور

گر ز اسرار حق شدی آگاه　　خوش بگو لااله الاالله
تابع دین جد خود می‌باش　　هرچه یابی به این و آن می‌پاش
هر که حق را به عین او بیند　　بد نبیند همه نکو بیند
چون هویت یکی است اسما را　　به هویت یکی بود اسما
در نظر عالم است چون سایه　　سایه بنگر به نور همسایه
صفت و ذات و اسم را میدان　　سه یکی و یکی به سه می‌خوان
یک جمال است اگر خبر داری　　عین او بین اگر نظر داری
در ظهور است مظهر و مظهر　　نیک دریاب باطن و ظاهر
نور او را به نور او بنگر　　در همه آینه نکو بنگر
ابدا علم از خدا می‌جو　　چون بیابی به طالبان می‌گو
سخن عارفانه خوش می‌خوان　　معنیش همچو عارفان می‌دان
یک حقیقت به اسم بسیار است　　یک مؤثر هزار آثار است
کثرت و وحدت اینچنین گفتیم　　درّ توحید را نکو سفتیم

۴۵

گر بیابی عارفی صاحبدلی　　خدمت او کن که گردی مقبلی
خدمت صاحبدلان می‌کن به جان　　تا بیابی منصب اهل دلان
خدمت این طایفه مردانه کن　　جان فدای خدمت جانانه کن
سر بنه در پای مردان خدا　　تا چو ما سرور شوی در دو سرا
ترک این دنیی کن و عقبی بمان　　تا فدای تو شود هم این و آن
غیر محبوب از دل خود دور کن　　بگذر از ظلمت هوای نور کن
بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم　　تا ببینی نور او منظور چشم
چیست عالم نزد یاران سایه‌اش　　سایه را مان و ببین همسایه‌اش
در نظر آئینهٔ گیتی‌نما　　می‌نماید نور چشم ما به ما
آفتابی مه نقابی رو نمود　　چون بدیدم غیر یک نوری نبود
او یکی و اعتبارش صد هزار　　ز اعتبارات آن یکی شد صدهزار
در صد آئینه یکی پیدا شده　　آن یکی با هر یکی یکتا شده
او یکی و اعتباراتش بسی　　نیک دریاب و مگو با هر کسی
در خرابات مغان رندانه رو　　خم می را نوش کن مستانه رو
در خرابات مغان رندی بجو　　حال سرمستی ما با او بگو
دردمندی جو و درمان را طلب　　کفر را بگذار و ایمان را طلب

خوش درین دریای بی‌پایان درآ	تا ببینی آب روی ما به ما
با حباب و آب اگر داری نظر	یک دمی در عین این دریا نگر
اینچنین دریای وحدت را بجو	گرد هستی را ز خود نیکو بشو
هر که را بینی به نور او نگر	بد مبین ای یار من نیکو نگر
در خرابات ار بیابی رند مست	به که با مخمور باشی هم نشست
عشق او شمع است و تو پروانه باش	در طریق عاشقی مردانه باش
ساقی ار بخشد ترا پیمانه‌ای	نوش کن می‌جو دگر خمخانه‌ای
گر تو داری همت عالی تمام	هر چه می‌خواهی بیابی والسلام

۴۶

حسن او در آینه پیدا شده	نور رویش دیده و شیدا شده
دیده‌ام آئینهٔ گیتی‌نما	گر نظر داری ببین در چشم ما
چشم ما روشن به نور او بود	این چنین چشم خوشی نیکو بود
موج و دریا نزد ما هر دو یکی است	آن یکی در هر دو عالم بی‌شکی است
چیست عالم؟ در محیط ما حباب	بر سر آب آمده جام شراب
خوش خوشی با ما در این دریا درآ	تا بیابی ذوق حال ما به ما
ذره ذره هرچه آید در نظر	آفتابی مه نقابی می‌نگر
نقد گنج کنت کنزاً را طلب	جوهر دُرّ یتیم از ما طلب
جامی از می پر ز می بستان بنوش	شیر اگر نوشی ازین پستان بنوش
بر سر دار فنا سردار شو	از بقای خویش برخوردار شو
هر که او فانی شود باقی شود	رند اگر رندی کند ساقی شود
گر حریف ساقی یاران شوی	ساقی سرمست می‌خواران شوی
غیر او نقش خیالی گفته‌اند	دُرّ این صورت به معنی سفته‌اند
شخص و سایه دو نماید در نظر	گر نیی احول یکی را می‌نگر
جان عالم آدم است ای آدمی	دل به ما ده یک دمی گر همدمی
در خرابات فنا با ما نشین	ذوق سرمستان بزم ما ببین
آینه بردار تا بینی نکو	جان و جانان خوش نشسته روبرو
نور او داریم دایم در نظر	یک نظر در چشم مست ما نگر
یار شیرینی که او حلوا شود	مشکلاتش سربسر حل‌وا شود
نعمت‌الله در همه عالم یکی است	در میان عاشقان جانی یکی است
عارفانه گر ترا باشد یقین	نزد تو حق‌الیقین باشد چنین

علم توحید است اگر دانی تمام　　بعد از این توحید خوانی والسلام

۴۷

ز ذوق خود ترا آگاه کردم　　بهانه آفتاب و ماه کردم
دویی بگذار تا باشی یگانه　　مراد ما یکی دیگر بهانه
درآ در حلقهٔ رندان سرمست　　ترا گر میل ذوق عارفان هست
فنا شو تا بقا یابی ز باقی　　سبو می‌کش که یابی لطف ساقی
خرابات است و ما مست خرابیم　　چو رندان اوفتاده در شرابیم
ز بحری قطره‌ای گفتم عیانش　　معانی خوشی کردم بیانش
ز شرک خودپرستی گر برستی　　به غیر از حضرت حق کی پرستی
خیال غیر خوابی می‌نماید　　همه عالم سرابی می‌نماید
به بزم عاشقان ما گذر کن　　دمی در چشم سرمستان نظر کن
طلب کن گنج اسمای الهی　　اگر یابی بیابی پادشاهی
اگر اسم و مسما را بدانی　　به ذوق این شرح اسما را بخوانی

۴۸

بیا با ما در این دریا بسر بر　　از اینجا دامنی خوش پرگهر بر
ز ما بشنو حبابی پر کن از آب　　حباب از آب و در وی آب دریاب
به معنی آب در صورت حباب است　　ببین دراین و آن کاین هر دو آب است
دمی در آفتاب و سایه بنگر　　در آن هم سایه و همسایه بنگر
چه دریایی که ما غرقیم در وی　　چه خوش جامی که ما داریم پر می
در این دریا به عین ما نظر کن　　صدف بشکن تماشای گهر کن
اگر نور است اگر ظلمت که اوراست　　به راه کج مرو بشنو ز ما راست
وجودی جز وجود او نبینی　　اگر آیی به چشم ما نشینی
به نور او جمال او توان دید　　چنین می‌بین که سیّد آنچنان دید

۴۹

نشان بی‌نشانی ز عارفان است　　اگر چه بی‌نشانی هم نشان است
وجودی در همه اعیان عیان است　　ولی از دیدهٔ مردم نهان است
به هر آئینه حسنی می‌نماید　　ز هر برجی به شکلی نو برآید
تو نقد گنج او در کنج عالم　　طلب این گنج و این گنجینه فافهم

حقیقت در دو عالم جز یکی نیست
یکی هست و در آن ما را شکی نیست
خیال ار نقش می‌بندی به خوابی
جز او تعبیر خواب خود نیابی
ز می جامی است پر می بر کف ما
حبابی می‌نماید عین دریا
که دارد اینچنین ذوقی که ما راست
که ذوق ما همه عالم بیاراست
معانی بیان نعمت‌الله
بپرس از آفتاب و حضرت ماه

۵۰

عارفانه چو مؤمن آگاه
خوش بگو لااله الاالله
حکم اسلام را بپا میدار
سر موئی از او فرو مگذار
در طریقت رفیق یاران باش
هرچه داری به پای یاران پاش
به حقیقت محقّقی میجو
وحده لاشریک له میگو
این نصیحت قبول کن از ما
تا درآئی به جنّت‌المأوا
ره چنین رو که رهروان رفتند
راه رفتند و راه را رفتند
همرهی همچو نعمت‌الله جو
تا بیابی تو همرهی نیکو

۵۱

در هر آن پیرهن که خواهی مرد
خواه کرباس گیر و خواهی برد
هم در آن پیرهن شوی محشور
در مصابیح دیده‌ام مسطور
آنکه گوید که پیرهن این است
گو بگو ظاهر سخن این است
ور بگوید که پیرهن بدن است
یوسفی در درون پیرهن است
ممکن است این و آن ولی بر ما
پیرهن از صفت بود جان را
جامهٔ جان چنان که یافته‌ای
هم تو پوشی همان که بافته‌ای
آنچه رشتی و بافتی جانا
خود بپوشی پلاس یا دیبا
گر پلاس است جامه‌ات آن دم
هیچ سودی نداردت ماتم
ور حریر است و جامهٔ شاهی
خوش بپوشش که خوشتر از ماهی
پیرهن چون برون کنی از تن
هنر و عیب تن شود روشن
آشکارا شود چنانکه بود
بنماید بتو همان که بود
جامه از علم وز عمل می‌دوز
جامه دوزی بیا ز ما آموز
خلعت خاص پوش سلطانی
حیف باشد که برهنه مانی
خرقه دوزم ز وصلهٔ اخلاق
بهر یاران خود علی‌الاطلاق
هر که را پیرهن چنین باشد
یوسف او در آستین باشد

گرچه بسیار جامه بخشیدیم — به از این جامه‌ای نپوشیدیم
بستان یادگار ما در پوش — تاج بر سر نه و علم بر دوش
جامهٔ آخرت چنین باشد — آخر این سخن همین باشد
گفت پیغمبر خدا که خدا — این چنین گفت از کرم با ما
هر که داند که من که سلطانم — گر ببخشم گناه بتوانم
عفو فرمایمش گناه تمام — هیچ باکم نه از خواص و عوام
سخنی با موحد است ای یار — هر که شرک آورد رود در نار
ما نداریم شرک و می‌داند — گر ببخشد گناه بتواند
پای تا سر همه گنه کاریم — لیکن امید عفو می‌داریم

۵۲

چار نور آمد مرا در پیش راه — نور سرخ و زرد و اسفید و سیاه
چون من از هر چار برتر بر شدم — در دو عالم عین یک دلبر شدم

۵۳

ای که می‌پرسی ز ما و حال ما — نعمت‌اللّٰه نامم آمد از خدا
سیّد درویش و حق را بنده‌ام — مرده‌ام از جان به جانان زنده‌ام
من نیم مهدی ولی هادی منم — رهنمای خلق در وادی منم
مصطفا را بنده‌ام حق را غلام — پیشوای با سلامت والسلام

۵۴

ده چیز نبی حق به امت — فرمود علامت قیامت
اول دود از جهان برآید — دنیا پس از آن بسی نپاید
آنگه دجال کور ناخوش — پیدا گردد چو آب و آتش
دابه پس از آن پدید آید — اما بسیار هم نپاید
خورشید عیان شود ز مغرب — آنگاه روان رود ز مغرب
مغرب مشرق نماید آن روز — از پرتو شمع عالم‌افروز
پنجم عیسی فرود آید — بر ما در رحمتی گشاید
آنگه باشد ظهور یأجوج — با لشکر بی‌شمار مأجوج
یکسال سه بار مه بگیرد — بسیار شه و گدا بمیرد
آخر ز یمن برآید آتش — سوزد تر و خشک مردمان خوش

این است علامت قیامت فرمود رسول حق به امت

۵۵

دیدیم وجود جز یکی نیست در بودن آن یکی شکی نیست
عالم همه سایهٔ وجودند بی‌جود وجود خود نبودند
در سایه وجود می‌توان دید بیناست کسی که آنچنان دید
عالم همه جام و جام می می عینی بظهور شد من و وی
یک عین به نام صدهزار است یک ذات و صفات بی‌شمار است
ما آئینهٔ خدا نمائیم اما به خدا که ما نه مائیم
تو صورت او و معنیت او هر دو بنگر که هست یک رو
نه خاص و نه عام این وجود است هر چند که عین جمله بود است
نه مطلق و نه مقید است او او را تو یکی بگو و هم دو
نه خارجیش نه ذهنیش خوان یعنی که اعم از این و آن دان
اما اینها مراتب اوست یک ذات نگر که بحر و هم جو است
در مرتبه‌ایش بحر خوانند در مرتبه‌ایش قطره دانند
گه ظلمت و گاه نور دانش گه خاص و گهی به عام خوانش
یک عین و مراتبش فراوان در وحدت و کثرت آنچنان دان
اما زان رو که حضرت اوست نه عام و نه خاص باشد ای دوست
رندانه بیا به بزم مستان می نوش ز جام می‌پرستان
ظاهر جام است و باطنش می از روی وجود جام می می
جام و می عاشقان چنین است اول آن است و آخر این است

۵۶

چشم عالم روشن است از نور او ناظر او نیست جز منظور او
می‌نماید نور او در آینه نه به یک آئینه در هر آینه
دیدهٔ ما دیده نور او به او لاجرم بیند همه عالم نکو
خوش خیالی نقش بسته در نظر یک نظر در چشم مست ما نگر
رند سرمستیم و با ساقی حریف خوش می صافی و خوش جامی لطیف
در خرابات فنا افتاده‌ایم سر به پای خم می‌بنهاده‌ایم
لب نهاده بر لب ساغر مدام همدم جامیم دایم والسلام

۵۷

عاشق سرمست با جانانه‌ای | همنشین بودند در یک خانه‌ای
نازکی باریک‌بینی خوش لقا | حلقه‌ای زد بر در خلوت سرا
گفت عاشق کیست بر در وقت شام | گفت هستم بنده باریکک بنام
گفت اگر موئی نگنجی در میان | جان و جانانست و جانانست و جان
او نمی‌گنجد که می‌گوئیم او | او نمی‌گنجد چه جای ما و تو

۵۸

سخن گر ز توحید گوئی به من | نماند ز توحید الا سخن
اگر موج بسیار دریا یکی است | من و تو دو اسم و مسما یکی است
موحد احد بیند اندر احد | تو معنی احد بین و صورت عدد
موحد ز توحید اگر دم زند | همه ملک توحید بر هم زند
کسی کو ز توحید دارد اثر | نگوید ز توحید هرگز خبر
ز توحید توحید آگاه شو | بیا همدم نعمت‌اللّٰه شو

۵۹

همه محکوم حکم او باشند | سر و زر را بپای او پاشند
عقل و عاقل رعیت اویند | از دل و جان دعای او گویند
مهر او بر دلی که شارق شد | هر که در خانه بود عاشق شد
غیرتش غیر چون براندازد | خانه از غیر خود بپردازد

۶۰

اسم اعظم ذات و مجموع صفات | خوش ظهوری کرده‌اند در کاینات
لفظ الله اسم اسم اعظم است | صورت این اسم اعظم آدم است
اسم اعظم جامع اسما بود | مظهر اسما همه اشیا بود
جملهٔ عالم طلسم و گنج اسم | هرچه می‌بینیم گنج است و طلسم
دو نماید آن یکی این یک به دو | نیک دریاب این سخن با کس مگو

۶۱

گرفتار صورت چو گردد چنان | خلافی بصورت نماید عیان
ز صورت گذر کن تو معنی طلب | که یابی تو در ملک معنی طرب

هیولی یکی و بصورت هزار　　یکی را بصورت هزارش شمار
ز خلق خدا نیک آگاه شو　　بیا همدم نعمت‌اللّه شو

۶۲

درد دل از جان بودردا طلب　　دردمندی بایدت ما را طلب
درد باید درد باید درد درد　　مرد باید مرد باید مرد مرد
مرد اگر بی‌درد باشد مرد نیست　　هرکه او مردی بود بی‌درد نیست
دُرد درد عشق می‌نوشم مدام　　دردمندم دردمندم والسلام

۶۳

خوش در آن بحر بیکران بنشین　　عین ما را به عین ما می‌بین
شبنم و بحر هر دو یک آبند　　این و آن آبرو ز ما یابند
قطره و بحر و موج و جو هر چار　　جمله آبند نزد ما ناچار
تو در این بحر ما درآ با ما　　عین ما را بجو ازین دریا
هفت دریا تو نوش کن به تمام　　تشنه می‌باش همچنان والسلام

۶۴

در این صورت بیا معنی طلب کن　　بیان این سخن یعنی طلب کن
به هر صورت که بنماید جمالش　　جمالش بین و آن صورت خیالش
گذر کن بر سر بازار جنّت　　که او بنمایدت معنی به صورت
به هر صورت ترا حسنی نماید　　از آن صورت به تو معنی فزاید
بود هر صورتی آئینه‌ای خوب　　که بنماید به تو معنی محبوب
ترا در جنّت و ما را همین جا　　بود این سلطنت ای جان بابا

۶۵

لی مع‌الله حدیث خواجهٔ ماست　　آنکه عالم به نور خود آراست
گفت وقتی مرا شود حاصل　　که شوم تا به حضرتش واصل
نه نبی نه ملک بود یارش　　فهم فرما لطیف اسرارش
خانه چون گشت خالی از اغیار　　لیس فی‌الدار غیره دیّار

٦٦

دیدیم خیال موج و دریا — نقشی است بر آب دیدهٔ ما
بر پردهٔ چشم ما سوی‌الله — نقشی است خیال بسته والله
نقاش نگر که نقش بسته — با نقش خوشش خوشی نشسته
یک عین بود بسی مظاهر — عینی به مظاهر است ظاهر
ذاتش بنمود در مرایا — صورت بستند جمله اشیا
فیاض به فیض اقدس ای جان — فرموده تعینات اعیان
اعیان در علم ثابتاتند — بالذات بدانکه عین ذاتند
هر عین به تو عیان نماید — اسمی چو نقاب برگشاید
مجموع صفات او نسب دان — انساب همه از او فروخوان
بحر است و حباب و موج و جو چار — هرچار یکی بود بناچار
هر فیض خوشی از این فیوضات — فتحی است که بخشدت فتوحات
جامی به کف آر تا توانی — می‌نوش ز خم خسروانی
می نوش به ذوق در سحرگاه — شادی روان نعمت‌الله

٦٧

جنّت ذاتند اعیان گوش کن — در چنین جنّت شرابی نوش کن
عالم ارواح جنات صفات — جمله می‌یابند ازین جنّت حیات
ملک باشد جنّت خاص ملک — بینم اینجا حضرت خاص ملک
جنّت افعال این جنّت بود — جنّت زیبای پرحکمت بود
جنّت او عین روح و جسم ماست — ساتر اوئیم و جنّت اسم ماست
جنّت او با تو چون کردم بیان — جنّت تو با تو گویم هم بدان
سر بیت‌الله اگر دانی توئی — جنّت حضرت که می‌خوانی توئی
جنّت زاهد بود در آن سرا — بوستانی بس نزه پر میوه‌ها
نعمت بسیار و حوران بی‌شمار — هرچه خواهد نفس باشد صدهزار
جنّت اعمال می‌خوانند این — نیکوئی کن تا جزا یابی چنین
عارفان را جنّتی دیگر بود — جنّت ایشان ازین خوشتر بود
گر به خلق حق تخلف یافتی — با چنین جنّت تعلق یافتی
متصف شود با صفات حضرتش — تا بیابی جنّتی از رحمتش
جنّت ذاتست اعلای جنان — جنّت صاحبدلان است آن چنان

در ظهور ذات این جنّت بود
در چنین جنّت چنان حضرت بود

با تو گفتم جنّت هر دو سرا
در بهشت جاودان ما درآ

حال جنّت نیک دریابی تمام
گر تو از اهل بهشتی والسلام

٦٨

چون رسول خدا به امر خدا
عزم فرمود تا بدار بقا

حوریان صف زدند در گردش
گرد او بود گرد بر گردش

علمش آمد که یار غار توام
عمل آمد که دوستدار توام

اعتقاد آمد و جمالی خوش
حال آمد چه حال حالی خوش

جلوه کرده مقام او او را
ره نمود کلام او او را

روح پیغمبران به استقبال
آمده از برای عزّ و کمال

رحمت حق نزول فرموده
عذر امّت قبول فرموده

اول صبح و عاقبت محمود
به سلامت عزیمتی فرمود

جان پاکش ز تن عزیمت کرد
حس و روحش روان هزیمت کرد

رفت رضوان ز روضه کف بر کف
زده خال سیه بدو مطرف

جنّت آراسته که شاه آمد
مظهر حضرت اله آمد

جمع یاران چو آنچنان دیدند
غم دین داشتند و ترسیدند

که مبادا که دین خلل یابد
دشمنی از میانه بشتابد

رفتن او مثل به خواب زدند
چنگ در سنّت و کتاب زدند

نیک دریاب این سخن به تمام
تا بیابی مراد خود والسلام

٦٩

می صاف دگر در جام کردم
محبت نامه‌اش زان نام کردم

محبّانه به محبوبی نوشتم
ز طالب سوی مطلوبی نوشتم

بخوانش خوش که اسرار الهی است
معانی بیان پادشاهی است

همه دردت ازو یابد دوائی
بود آئینهٔ گیتی‌نمائی

به هر صورت به تو حسنی نماید
ز هر معنی ترا عشقی فزاید

کلام دل‌پذیر عاشقان است
اگر معشوق جوید عاشق آن است

همه عشق است و غیر از عشق خود نیست
به نزد او همه نیک‌اند و بد نیست

همه عالم به عشق از عشق پیداست
نظر کن عشق در عالم هویداست

نباشد عاشق و معشوق بی‌عشق — نیابی خالق و مخلوق بی عشق
محب ار وصل محبوبش تمناست — مرادش در محبت می‌شود راست
محب و حب و محبوب ار بدانی — محب را غیر محبوبش نخوانی
اگر دریا وگر موج و حباب است — به نزد ما همه جام شراب است
سبیل ما است میخانه سراسر — اگر می می‌خوری پیش آر ساغر
به شادی نعمت‌الله نوش کن می — که کم یابی حریفی مست چون وی
محبت نامه‌اش از یاد مگذار — محب خویشتن را یاد میدار

۷۰

کثرت و وحدت که می‌گوئی چنان — اعتبار عقل باشد این و آن
علم و عقل و زهد من بر باد رفت — غیر یاد او مرا از یاد رفت
در خرابات فنا افتاده‌ام — سر به پای خم می بنهاده‌ام
موج و دریا نزد ما باشد یکی — هر دو یک آبند آن یک بی‌شکی
یک مسمی باشد و اسما هزار — آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
جامی از می پر ز می بستان بنوش — این چنین می شادی رندان بنوش
قطره و موج و حباب از ما بجو — یک حقیقت از همه اشیا بجو
دل به دریا ده که صاحب دل توئی — وز وجود بحر و بر حاصل توئی
روح ما از نور اعظم نور یافت — وز وجود آل او منشور یافت
از خلافت خلعتی انعام کرد — نعمت‌الله او مرا خوش نام کرد
گنج اسما بر سر عالم فشاند — هر یکی بر مسند وحدت نشاند
هر که بینی غرقهٔ دریای اوست — عالمی سرگشتهٔ سودای اوست
ای که گوئی باشد این رشته دو تو — باشد آن یک تو ولی بی ما و تو
آینه روشن کن ای جان پدر — در همه آئینه او را می‌نگر
هر که آن یک را نبیند در همه — کور باشد نزد بینا بر همه
نور روی او به نور او ببین — دیده‌ای از وی طلب نیکو ببین
خوش خیالی نقش بسته در نظر — در خیال او جمالش می‌نگر
یک شرابی نوش کن از جام‌ها — ساقئی را می‌نگر در جامه‌ها
عارفان را می‌رسان از ما سلام — صد سلام از ما به یاران والسلام

۷۱

شیخ ما کامل و مکمل بود — قطب وقت و امام عادل بود

گاه ارشاد چون سخن گفتی درّ توحید را نکو سفتی
یافعی بود نام عبدالله رهبر رهروان آن درگاه
صالح بربری روحانی شیخ شیخ من است تا دانی
پیر او هم کمال کوفی بود کز کمالش بسی کمال افزود
باز باشد ابوالفتوح سعید که صعیدی است آن سعید شهید
از ابی مدین او عنایت یافت به کمال از ولی ولایت یافت
مغربی بود و مشرقی به صفا آفتابی تمام مه سیما
شیخ ابی مدین است شیخ سعید که نظیرش نبود در توحید
دیگر آن عارف ودود بود کُنیت او ابوسعود بود
بود در اندلس ورا مسکن بس کرم کرد روح او با من
پیر او بود شیخ ابوالبرکات به کمال و جمال و ذات و صفات
باز ابوالفضل بود بغدادی افضل فاضلان به استادی
شیخ او احمد غزالی بود مظهر کامل جمالی بود
خرقه‌اش پاره بود و او بکراست زانکه نساج آن ابوبکر است
پیر نساج شیخ ابوالقاسم مرشد عصر و ذاکر دایم
باز شیخ بزرگ ابو عثمان که نظیرش نبود در عرفان
مظهر لطف حضرت واهب بندگی ابوعلی کاتب
شیخ او شیخ کاملش دانند بوعلی رودباریش خوانند
شیخ او هم جنید بغدادی مصر معنی دمشق دلشادی
شیخ او خال او سری سقطی محرم حال او سری سقطی
باز شیخ سری بود معروف چون سری سرّ او به او مکشوف
او ز موسی جواز احسان یافت کفر بگذاشت نقد ایمان یافت
یافت در خدمت امام مجال بود بواب درگهش ده سال
شیخ معروف را نکو می‌دان شیخ داود طائیش می‌خوان
شیخ او هم حبیب محبوب است عجمی طالب است و مطلوب است
پیر بصری ابوالحسن باشد شیخ شیخان انجمن باشد
یافت او صحبت علی ولی گشت منظور بندگی علی
خرقهٔ او هم از رسول خداست اینچنین خرقه‌ای لطیف کراست
نعمت‌اللهم و ز آل رسول نسبتم با علی است زوج بتول
اینچنین نسبت خوشی به تمام خوش بود گر ترا بود والسلام

منظومهٔ ایمانیه

بسم‌الله الرحمن الرحیم

گر کسی پرسدت که ایمان چیست صفت دین و شرط احسان چیست
به زبان گو همی کنم اقرار اعتقادم به دل در این گفتار
اول ایمان من بود به خدا آن خدائی که هست بی‌همتا
قادر و ناظر و علیم و حکیم صانع و مالک و سمیع و کریم
واحد و لم یلد و لم یولد صمد و حی و لایموت واحد
دویم از حکم کردگار جهان به ملائک بود مرا ایمان
سیم ایمان به حکم جبارم به کتب‌های پاک او دارم
چارم آورده‌ام به صدق ایمان به رسولان خالق دیّان
پنجم ایمان به روز حشرم هست به سئوال و جواب و نشرم هست
ششم ایمان که خیر و شر ز قضاست همه تقدیرها به حکم خداست
گر ز اسلام پرسدت عاقل نشوی در جواب او غافل
اول از صدق پاک بی‌اکراه گفتن لا اله الا الله
که محمد رسول اوست به حق سرور قوم و سیّد مطلق
دومین از طریق عز و نیاز بنمودن قیام پنج نماز
رکن دیگر زکات مال بود بر نصاب گذشت سال بود
چارمین هست روزهٔ رمضان خاص از اسلام روزه رکنی دان
پنجمین حج گر استطاعت هست زاد این راه اگر سلامت هست
شرط این خاص و عام دانستن واجب است این تمام دانستن
چونکه معلوم گشت ایمانم رکن اسلام جمله می‌دانم
باید آنگاه حاصل عملم گر عمل نیست همچنان دغلم
کار ایمان به قول ناید راست قول با فعل اگر بود زیباست
گر کتب را تمام بر خوانی یا ز تحصیل داد بستانی
بر عمل بایدت قیام نمود علم اگر باشدت عمل نه چه سود
چونکه معلوم شد که ایمان چیست بعد از اسلام شرط احسان چیست
شرط احسان تمام عرضه بکن چست بگشای درج دُر سخن
این سئوالی که شد بدین منوال بشنو از من جواب حق سئوال
گر عبادت کنی ز بهر خدا اندر آن حال چشم جان بگشا
تا کجائی و در چه کاری تو در جهان پا و سر چه داری تو

یا نداری دو چشم دیدن او   یا دو گوش سخن شنیدن او
پس چنین دان به اعتقاد درست   کاندر آن دم خدای ناظر تست
گر چنین می‌کنی عبادت حق   بی‌گمان می‌روی به جنّت حق
گر بپرسند که اصل ایمان چیست   سرّ ایمان و تخم ایمان چیست
بیخ و شاخ و زمین ایمان را   چیست بنمای هر سه برهان را
جان ایمان بگو که چیست ترا   گر بگوئی غریب نیست ترا
اصل ایمان بگو عنایت حق   سرّ ایمان شهادت مطلق
دل مؤمن زمین ایمان است   جان ایمان کلام رحمان است
هست اخلاص بیخ ایمانم   شاخ ایمانست خوف دیّانم
پوست ایمان بگو که شرم خداست   برگ او تقوی است و ترک هوی است
عشق حق میوه است ایمان را   که حلاوت رسد مسلمان را
نه مسائل به نظم گفتن ما   دُر به الماس علم سفتن ما
یارب از فضل خویش رحمت کن   جای سیّد مقام جنّت کن

منظومهٔ فقریه

ای که داری لباس فقر ببر   هیچ داری ز حال فقر خبر
شربت تلخ فقر را نوشی   خرقه می‌بایدت که در پوشی
گر تو در بند جامهٔ صوفی   کس به پشمینه کی شود صوفی
زهد در جامهٔ مرقع نیست   کسوت فقر را بسی معنی است
هر که را سینه با صفا نبود   خرقه پوشیدنش روا نبود
هر که در خرقه ناتمام بود   خرقه بر قد او حرام بود
بس بلند است کارخانه فقر   کس نبوسیده آستانه فقر
ای که هستی ز قدرت صانع   باش با دادهٔ خدا قانع
اندرین مزرعه زراعت کن   با کم و بیش خود قناعت کن
لاتموتون چنانکه فرمانست   دیدن حال خلق نقصانست
هر که با حرص آشنا گردد   بستهٔ محنت و بلا گردد
هر که دنبال حرص و آز گرفت   راحت از وی خدای باز گرفت
فقر در نیستی قدم زدن است   بر سر کوی غم علم زدن است
فقر بیگانگی است از بد و نیک   بخود از بیخودی رقم زدن است
ای برون آمده ز ما و منی   تو فقیری و کردگار غنی
گفته حق در کلام خود همه را   ایهاالناس انتم‌الفقرا

پادشاهان که صاحب تاجند بر در حق فقیر و محتاجند
افتخار همه به حضرت اوست عزت فقر هم ز عزت اوست
هر که او فقر اختیار کند هر چه دارد همه نثار کند
در حدیث آن نبی که درّها سفت در بیان فقیر و فقرا گفت
فقر در نزد مردمان شین است لیک در نزد حق همه زین است
فقر جز صلح و تازه‌روئی نیست رنگ و بوی دروغ‌گوئی نیست
فقر خود را به حق سپاردن است نه فلوس و درم شماردن است
فقر را برگزیده ختم رسل مصطفا ختم هادیان سبل
گفت یارب بمیر مسکینم حشر گردان تو با مساکینم
هر که او را ز فقر ننگ بود به خداوند خود به جنگ بود
فقر نان دادن است همچو خلیل نه که از زله پر کنی زنبیل
هر که را پیشه عدل و داد بود در دو عالم ز بخت شاد بود
داد یابد هر آنکه داد دهد ورنه بیداد دین بباد دهد
هر که او داد داد خواه دهد حق به نزد خودش پناه دهد
هر که از خویش داد نستاند چون شود وقت کار درماند
داد سر آن بود به دین داری که بجان پیش حق فرود آری
داد چشم آن بود که در نظرش باشد از دیده عزت دگرش
داد دست آن بود که وقت نیاز نکنی سوی نانهاده دراز
داد پای آن بود که بهر خدای ننهی هر کجا که یابی پای
هر که را دیده برگشایندش هر چه ممکن بود نمایندش
دید صورت به غیر ظاهر نیست دیدن باطن از سر معنی است
آنکه بینا شود به دیدهٔ دل حل شود هر چه باشدش مشکل
هر که را نیست چشم عبرت بین ناقصش می‌شمار در ره دین
هر که را چشم دل شود بیدار باشد از جملهٔ اولوالابصار
ای که داری در آخر توفیر رو به فقر آر و ترک عادت گیر
هر که دنیا گزید و در دین کاست دین و دنیا بهم نیاید راست
آنکه خواهد سرای عقبی را گو رها کن ز دست دنیا را
بی‌گمان هر که او بود عاقل ننهد در جهان فانی دل
هر که او پیرو هوا گردد به بلا زود مبتلا گردد
سالکا روی در ارادت آر بی‌ارادت کجا برآید کار
دست سر از سر ارادت گیر در ره فقر ترک عادت گیر

به ارادت اگر مرید شوی / در مرادات خود مزید شوی
هر که از پیر روی گرداند / تخم‌مرغ پلغده را ماند
گنده مغزی که بوی مزاج / نپذیرد به هیچ روی علاج
بیضه صد سال گر بود تنها / نشود زندگی در او پیدا
چونکه مرغش کشید در ته بال / جانور گردد اندر او به مثال
هر که ترک مراد خویش گرفت / رفت و راه خدای پیش گرفت
هر که او در پی مراد بود / عمر او سربسر بباد بود
نامرادی نصیب درویش است / فقر در ترک دابهٔ خویش است
بی‌ارادت چو نارسیده بود / بالغ است آنکه راه دیده بود
هر که گفتار او بود بسیار / در زبانش خطا رود ناچار
چون زبان جای نوش و نیش بود / در خموشی نجات بیش بود
ای که از روی نطق انسانی / بد مگو تا در او نه درمانی
هر که گفتار او درشت بود / او سزاوار زخم و مشت بود
نیش باشد سخن چو بد گوئی / نوش باشد به وقت دلجوئی
ای که دستت نمی‌دهد صدقات / سخن خوش بود به جای زکات
سخن خوب در محل گفتن / به بود مرد را ز دُر سفتن
با کلیمش چو گفت شاه دو کون / که سخن نرم گوی با فرعون
در کلامش ستوده حی قدیم / مصطفا را که داشت خلق عظیم
آنکه سنگش زدند بر دندان / او دعا کرد با لب خندان
هر که را خوی خوش بود یارش / دوست دارد خدای جبارش
هر که او را سخاوت و کرم است / پیش خلاق خلق محترم است
آنکه با نعمتش سخاوت نیست / هیچ از نعمتش حلاوت نیست
هر توانگر که با سخا باشد / حافظ و ناصرش خدا باشد
هر که را دست و دل گشاده بود / نیک مرد و حلال‌زاده بود
مدخل شوم دوزخی باشد / چون بهشتی بود سخی باشد
ننگرد هیچ کس به روی بخیل / گنده باشد همیشه بوی بخیل
ای خدا دوست زر مدار نگاه / خیز و در باز فی سبیل‌الله
هر که او روشن و پسندیده / جای او بر سر است و بر دیده
آنکه از سر فقر آگاه است / چون زبانش دو دست کوتاه است
آنکه خود را به حق سپرده بود / آرزوهاش نفس مرده بود
ای برادر کسی مسلمان است / که دلش از خدای ترسان است

هر که را از خدا نباشد ترس / در مدارس چه سود او را درس
بندگان را خدای کرد خطاب / فاتقواالله یا اولوالالباب
اندر این راه هر که بر خطر است / هر که را خوف نیست بی‌خبر است
ای که در راه صد خطر داری / یک زمان سر ز خاک برداری
مؤمنا خیز و در گناه مباش / نااميد از در اله مباش
بنده از حق امیدوار بود / گنهش گرچه بی‌شمار بود
آنکه جرمش فزون ز بحر و بر است / ناامیدیش از گنه بتر است
چونکه لاتقنطوا رسید نوید / مشو از رحمت خدا نومید
خالق‌الخلق چونکه غفار است / هر که نومید شد ز کفار است
گر جهان سربسر گناه بود / در گذارنده‌اش اله بود
عاصیا در دمی که آه کنی / دم به دم توبه از گناه کنی
گر به عذر گناه مشغولی / رو که نزد اله مقبولی
هر که را توبه از معاصی نیست / از عذاب خدا خلاصی نیست
هر گناهی که از تو می‌آید / در عقب توبه‌ای همی باید
توبه کردن بسی فعال نکوست / تایبان را خدای دارد دوست
دایم ای بنده ذکر یزدان گو / تا چو مردان بری ز میدان گو
ذکر و تسبیح بهر یزدان گو / خواه الله و خواه رحمن گو
هر که او را زبان ذاکر نیست / به حقیقت بدان که شاکر نیست
ذکر، سوزندهٔ گناه بود / ذکر، آئین مرد راه بود
ذکر جاروب خانقاه دل است / همچو آشوب بارگاه دل است
هر که با ذکر آشنا گردد / همهٔ حاجتش روا گردد
بندگان را خطاب در قرآن / فاذکروا الله آمد از یزدان
لاجرم ذکر فرض عین بود / گفتن او ادای دین بود
مرض قلب را شفا ذکر است / مونس جان اولیا ذکر است
گفتن لا اله الا الله / روشنائی دهد به قلب سیاه
زهد نیکوترین صفات بود / زهد آئین مرد ذات بود
زهد و تقوی شعار پاکان است / هر که او زاهد است پاک آنست
زاهدی تخم نیک کاشتن است / از جهان دست باز داشتن است
زاهد آنست که بی‌ریا باشد / همه مقصود او خدا باشد
زاهدان از حلال پرهیزند / با حرامی کجا درآمیزند
زهد از غیر دیده دوختن است / خرمن حرص و آز سوختن است

آرزو بازگیر از کامت | تا برآید به زاهدی نامت
ای که نعمت ز حق بسی داری | شکر نعمت سزد که بگذاری
حق تعالی لئن شکرتم گفت | شاکران را گل طرب بشکفت
هر که با نعمتش شکور بود | دولتش از زوال دور بود
شکر، بی‌شک شکر بکام آرد | نعمت رفته را مدام آرد
شکر نعمت هر آنکه نگذارد | نعمتش را خدا زوال آرد
شکر دین هم دلیل اقبال است | مرد شاکر همیشه خوشحال است
دین بدین دار نعمت است مدام | رو بکن شکر نعمت اسلام
هرکه زین نعمت است برخوردار | بی‌شک او را بود سعادت یار
نعمت‌الله را زوالی نیست | بهتر از شکر هیچ حالی نیست
ای که در راه فقر قلاشی | کوش دایم که با ادب باشی
ادب آئین نیک مردان است | بی‌ادب بر مثال حیوان است
گر رضای خدای می‌طلبی | بایدت کرد ترک بی‌ادبی
باادب مرد سرخ رو گردد | بی‌ادب چون سگان کو گردد
باادب بنده پادشاه شود | بی‌ادب کم ز خاک راه شود
باادب شربت زلال خورد | بی‌ادب سخت گوشمال خورد
باادب را بود سعادت یار | بی‌ادب هیچ گه نیاید کار
هر که شمع صفا برافروزد | ادب از سالکان بیاموزد

گنج‌العارفین

دلا پرهیز از زهد ریائی | اگر تو طالب راه خدائی
هوا و کبر را از سر بدر کن | ز پندار و ز خود بینی حذر کن
مشو مغرور بر طامات و تلبیس | که تا ملعون نگردی همچو ابلیس
اگر صد سال در ناموس کوشی | ز جام وحدتش یک دم ننوشی
مکن دعوی ز زهد و پارسائی | ریا باشد طریق خود نمائی
ز دعوی بگذر و معنی طلب کن | مقام قرب اوادنی طلب کن
چو خودبینان مجو از خویش تحسین | که این ره را نشاید مرد خودبین
چنان کن زندگانی با خلایق | که باشند از تو راضی خلق و خالق
اگر خالق ز تو راضی نباشد | نماز و روزه جز بازی نباشد
ترا گر تکیه بر زهد و نماز است | مکن تکیه که خالق بی‌نیاز است
اگر تکیه کنی بر فضل او کن | چو سیّد جسم و جان را بذل او کن

مشو بر طاعت بسیار مغرور / که ابلیس از پی این گشت مقهور
هزاران سال طاعت بیش آورد / بشد باطل چو عجبی پیش آورد
سر این دشمنان دینار دون است / دگر نفست کز او جانت زبون است
مناز از شیخی و زهد و کرامات / که این راهی است پرخوف و پرآفات
در این ره دشمنان صعب ناکند / کمین کرده ترا بهر هلاکند
دگر کبرو نفاق و حرص و آز است / کز این‌ها کار بر مردم دراز است
مباش ایمن تو از ابلیس مکار / قوی دزدی است آن ملعون غدار
حسد را نیز بس دزدی قوی دان / که دارد همچو شیطان قصد ایمان
درازی امل دزدی قبیح است / نه پنهان است این نکته صریح است
بنه از سر درازی امل را / چه از خود دور می‌داری اجل را
چرا از مرگ دایم در نفوری / به تو نزدیک تو بس دور دوری
زمانی فکر کن در کار عالم / ببین کز دور آدم تا بدین دم
کیان بودند و این لحظه کجایند / سراسر غرق دریای فنایند
کجا شد آدم وکو نوح و جرجیس / کجا شد دانیال و شیث و ادریس
کجا شد یوسف صدیق و یعقوب / کجا شد یونس و ذوالکفل و ایوب
کجا شد حشمت و ملک سلیمان / کجا شد دانش بسیار لقمان
کو ابراهیم و اسمعیل و داوود / کو اسحق وکجا شد صالح و هود
کجا شد سرور اولاد آدم / محمد صدر و بدر هر دو عالم
همه رفتند و ما از پی روانیم / همانا کز شمار رفتگانیم
اگر جاهل نیی وز عاقلانی / مشو غره بدین دنیای فانی
که دنیا را نمی‌بینم مداری / ندارد کار عالم اعتباری
ز دنیا عاقبت چون رفتنی هست / به هر حالی که باشد مردنی هست
مکن در کار عالم عمر ضایع / ز دنیا با قلیلی باش قانع
که قانع در حقیقت پادشاه است / قناعت شیوهٔ مردان راه است
قناعت کن قناعت کن قناعت / اگر خواهی که یابی این سعادت
اگر در حضرت او قرب یابی / ز ملک هر دو عالم رخ بتابی
دمی بی او نباشی همچو پاکان / مدام از غیر او باشی هراسان
چو تو صافی شوی از وحشت غیر / همه در عالم وحدت کنی سیر
چو تو با این صفت موصوف باشی / به وحدانیتش معروف باشی
چو الفت یافتی از حضرت او / زمانی رخ متاب از خدمت او
اگر ملک تو گردد ملک کونین / مشو غافل از او یک طرفةالعین

که غفلت از طریق مفسدان است / طریق فاجران و مشرکان است
طریق اهل فسق و اهل نار است / طریق فاسقان بی‌مدار است
از این شیوه اگر بوئی بخواهی / برو پرهیز می‌کن از مناهی
اگر تو از مناهی دور باشی / یقین در حضرتش مغفور باشی
مرو زنهار در راه ملامت / ره تحقیق گیر و رو سلامت
ره تحقیق ما را راه شرع است / شریعت اصل و دیگر جمله فرع است
شریعت را طریق مصطفا دان / طریق ره روان راه دین دان
قدم در نه به پاکی در طریقت / که تا بوئی بیابی از حقیقت
حقیقت چیست در حق محو گشتن / ز خاطر غیر او را سهو گشتن
ز جان و دل مر او را بنده بودن / همیشه بر درش افکنده بودن
به ذکر و طاعت او خو گرفتن / طریق و سیرت نیکو گرفتن
اگر با ذکر حق تو انس گیری / بمانی زنده جاویدان نمیری
تو تا با خلق عالم انس داری / بدان کاندر حضورش بی‌وقاری
ببر از خلق کز خلقت گزند است / قبول و رد خلقت پای بند است
منه دل بر زن و اولاد و فرزند / به غیر حق سر موئی مپیوند
ز جان و دل طلبکار خدا باش / ز خود بیگانه با او آشنا باش
مدام اندر سلوک راه دین باش / گمان بگذار و در راه یقین باش
درین ره هر چه داری پاک می‌باز / به دنیا و به عقبی هم مپرداز
اگر داری سر این راه برخیز / قدم درنه ز مال و جان بگریز
زن و فرزند و مال و جاه هیچ است / درین ره جز دل آگاه هیچ است
درین ره چون دلت آگاه گردد / ندیم حضرت الله گردد
اگر در بند مال و جاه باشی / همیشه مفسد و گمراه باشی
اگر مقبول باشی و مؤدب / یقین در حضرتش گردی مقرب
ز قرب او چو گردد طالعت سعد / به توفیقش چنان گردی که من بعد
نباشد غیر او را در دلت راه / ز خاطر محو گردد ما سوی‌الله
کسی را این صفت گردد مسلم / که آزاده بود از هر دو عالم
نباشد هرگزش میلی به دنیا / ز همت سر فرو نارد به عقبا
بود فارغ ز ملک و شیب و بالا / نجوید جز رضای حق تعالی
چو افتد پرتوی بر وی ز ذاتش / بکلی محو گردد در صفاتش
نماند ذره‌ای بر وی ز هستی / پدید آید در او وجدی به مستی
در آن مستی چو او مجذوب گردد / حق او را طالب و مطلوب گردد

چنانش جذبهٔ حق در رباید   که از مستی همه زنجیر خاید
شود مستغرق اندر بحر توحید   نکوشد جز که در تجرید و تفرید
نمی‌بینی که ابراهیم ادهم   ازین مستی بزد صد ملک بر هم
می وحدت چو در جانش اثر کرد   سپاه و ملک را زیر و زبر کرد
زن و فرزند و مال و جاه بگذاشت   به کلی دل ز مهر غیر برداشت
ازین می جرعه‌ای دریافت منصور   که در جان و دلش افتاد صد شور
چنان سرمست شد از بود مطلق   که از مستی همی گفتی اناالحق
ازین می مست بودند اهل عرفان   جمیع عاشقان و پاک‌بازان
جنید و شبلی و معروف کرخی   سرور صوفیان ذوالنون مصری
مدار قطب عالم پیر بسطام   فضیل و بوسعید و احمد جام
همه مستان جام عشق بودند   قدم تا فرق غرق صدق بودند
همه سرگشتگان کوی عشقند   همه آشفتگان بوی عشقند
به خاک کوی او چون روی بردند   به چوگان ارادت گوی بردند
به اهل دل بده دست ارادت   اگر خواهی که یابی این سعادت
به مقصد کی رسی ای دل به تدبیر   درین ره تا نگیری دامن پیر
به اول پیر باید مبتدی را   که بنماید سلوک مقتدی را
اگر عمری روی بی‌پیشوائی   درین ره کی رسی هرگز به جائی
ترا پیری به باید در طریقت   که کامل باشد او اندر شریعت
بود واقف ز هر باب و ز هر کوی   بداند نکته‌ها را موی تا موی
ترا پیری چنان شایسته باید   که هر کس پیشوائی را نشاید
همی کن خدمت پیران به عزت   ولیکن دور باش از اهل بدعت
که بدعت در طریق ما روا نیست   طریق اهل بدعت جز ریا نیست
ریا شرک است پیش اهل تحقیق   ریائی را منافق دان و زندیق
اگر تو صادقی در راه اسلام   محقق باش و مستوفی و گم‌نام
درین ره تا بکلی گم نگردی   به نزد عارفان مردم نگردی
قدم در نیستی زن تا توانی   کز اصل صفوت است این بی‌نشانی
کسی که در دو عالم بی‌نشان شد   یقین می‌دان که او از صوفیان شد
مکن در کار نیک و بد تصرف   اگر داری نصیبی از تصوف
مرا مردی که پیرو پیشوا بود   مراد مؤمنان را مقتدا بود
چنین فرمود کاندر راه صفوت   نمی‌گنجد منی و کبر و نخوت
که مؤمن دور باشد از تکبر   نبینی ذره‌ای در وی تفخر

مکن خود را ز بهر کبر مردود　　که بود آن شیوهٔ فرعون و نمرود
چو از خاکی بسان خاک می‌باش　　به دل صافی چو آب پاک می‌باش
که مؤمن در تواضع همچو خاک است　　نه چون آتش کز او بیم هلاک است
مباش از خیرگی چون مار و کژدم　　که نبود از تو جز آزار مردم
مکوش از بهر دنیا بیش از بیش　　بکوش اما بقدر حاجت خویش
اگر در بند بیش از بیش باشی　　خسیس و مدبر و بد کیش باشی
چو فرعون و چو شداد و چو هامان　　چو نمرود و چو دقیانوس دونان
به مکر و حیله و دستان و افسون　　گرفتم جمع کردی گنج قارون
اگر با ضرف تیغ و کینه حرب　　مسخر کرده باشی شرق تا غرب
نخواهی بردن از دنیای پر کین　　به گور آری بجز تجهیز و تکفین
ز دنیا گر بدست آری دو صد گنج　　نخواهی بردن از دنیا بجز رنج
ترا گنجی است که در دنیا به کار است　　رضا و طاعت پروردگار است
رضای او درین ره خدمت اوست　　رضای او درین ره وصلت اوست
رضای او طلب کن تا توانی　　رضای اوست گنج جاودانی
به‌بند از جان کمر در خدمت او　　اگر خواهی که یابی قربت او
مشو غافل از او یک دم شب و روز　　به غیر او بکلی دیده بردوز
چو برخیزد حجاب غیر از راه　　پدید آید مقام لی مع الله
مقام قرب حق در آن مقام است　　کسی کانجا رسد مرد تمام است
چو اهل دل درین منزل رسیدند　　درین منزل به کام دل رسیدند
تو نیز ای جان اگر از طالبانی　　فدای راه او کن زندگانی
درین ره هر که او ثابت قدم نیست　　به نزد اهل معنی محترم نیست
چو اهل دل رضای او گزیدند　　از آن بر درگه عزت رسیدند
خردمندی سر این راه دارد　　که او جان و دل آگاه دارد
ترا گر جان و دل آگاه بودی　　مدامت رغبت این راه بودی
چو تو از حال مردان بی‌نصیبی　　درین ره همچو جهال غریبی
کسی را می‌سزد این ره سپردن　　که دارد عزم پیش از مرگ مردن
هر آن کو در صفات حق فنا نیست　　دل او محرم گنج بقا نیست
چو موسی در صفات حق فنا شو　　پس آنگه شاه و سلطان بقا شو
اگر تو مرد راهی ای خردمند　　بیاموز از طریقت نکته‌ای چند
درین ره نکته‌های بس دقیق است　　که دایم مرد این ره را رفیق است
بگیر این نکته‌ها را سربسر یاد　　ز بهر آنکه هم پند است و ارشاد

به بازیچه مخوان این ماجرا را — به گوش جان شنو این نکته‌ها را
من از بحر معانی آنچه گفتم — چو درّ معنوی می‌دان که سفتم
اگر تو قدر این درّها بدانی — شوی غواص دریای معانی
ازین درّها حکیمی بهره برداشت — که او غواصی این بحر برداشت
من از اصل بدایت تا نهایت — فرو رفتم به غور این حکایت
که تا نامش چه خواهد آمد از غیب — که هرچه از غیب آید نبودش عیب
مرا از غیب این پیغام کردند — که گنج‌العارفینش نام کردند
اگر تو بهره‌ای گیری از این گنج — ز بهر گنج دنیا کی بری رنج
بقائی نیست گنج دنیوی را — طلب می‌کن تو گنج معنوی را
تو گنج معنوی را معرفت دان — که گنج معنوی را نیست پایان
ز گنج معرفت آن کو خبر یافت — دو عالم را حقیر و مختصر یافت
ترا این گنج اگر گردد میسر — بزن سکّه تو در ملک سکندر
نه هر کس را سزاوار است این گنج — انیس جان افکار است این گنج
چو این گنج از برای عارفان است — کسی کاین گنج دارد عارف آن است
تو هم بردار گنج ای مرد آگاه — به عشق پیر معنی نعمت‌الله

غزل‌های ناتمام

۱

فانی تمام خدمت اوست — باقی به بقای حضرت اوست
از رحمت اوست جمله عالم — او غرقهٔ بحر رحمت اوست
نعمت چه کند چو نعمت‌الله — پروردهٔ ناز و نعمت اوست

۲

تبخال زده بر لب من خسته از آن است — گویی که چو من بر لب شیرین نگران است
صد بوسه زده بر لب من خسرو شیرین — چون دید که حال لب دل خسته چنان است
گر زانکه نزد بر لب من بوسه دل‌آرام — بر لعل لب ما تو ببین کاین چه نشان است
از اشک شکربار به من بوسه بسی داد — جوشیدن این لب همه شیرینی آن است

۳

ملک داری همه به تدبیر است — گرچه تدبیر هم به تقدیر است
هر که تأخیر کرد در تدبیر — عاقبت کار او به تقصیر است
سخن نوجوان دگر باشد — این نصیحت ز گفتهٔ پیر است
پادشاهی که می‌کند تدبیر — شاه صاحبقران جهانگیر است

۴

عشق را مسجد و میخانه یکی است　　عشق را عاقل و دیوانه یکی است
عشق جانان خود و جان خود است　　عشق را دلبر و جانانه یکی است
عشق را آتش دلسوزی هست　　نزد او خرمن و یک دانه یکی است

۵

عشق آمد و عقل کرد غارت　　ای دل تو بجان بر این بشارت
ترک عجمیست عشق دانی　　وز ترک غریب نیست غارت
گفتم به عبارتی درآرم　　وصف رخ او به استعارت
چون آتش عشق او برافروخت　　هم عقل بسوخت هم عبارت

۶

ذوق ما را چو غایتی نبود　　بحر ما را نهایتی نبود
که شنیده ولی سرمستی　　همچو او در ولایتی نبود
گفتهٔ عارفان به جان بشنو　　به ازین خود حکایتی نبود

۷

مویی به میان ما نگنجد　　سلطان چه بود گدا نگنجد
گویی که بلای عشق آمد　　خوش باش که آن بلا نگنجد
دُردی‌کش کوی می‌فروشیم　　درمان چه بود دوا نگنجد

۸

هر که او حجتی چنان دارد　　شک ندارم همین همان دارد
خوش کناری گرفته از عالم　　عشق او در میان جان دارد
ترک دنیی و آخرت بکند　　هر که میلی به عاشقان دارد

۹

کاه و جو خلق برد خوش خوش　　در خرمن وی فتاد آتش
و آن کس که خورد ز مال مردم　　حلقش گیرد به روز مرگش
هرکس که چنان شود چنین است　　قربان شو و هم بگو به ترکش

۱۰

شاها کرمی کن و مکن جنگ — زنهار مکن به جنگ آهنگ
گر جنگ کنی ملازمانت — اشکسته شوند و سخت دلتنگ
بشنو سخنی ز نعمت‌الله — صلحی کن و بازگرد از جنگ

۱۱

هر کجا صورتی است در نظرم — شاهد معنئی در او نگرم
گوهر حقه‌های جوهریی — بر سر چارسو همی‌نگرم
نقد گنجینهٔ جهان دارم — لاجرم پادشاه بحر و برم
نعمت‌اللهم و ز آل حسین — به امینی امانتی سپرم

۱۲

اسم اوگنج است و عالم چون طلسم — در طلسمش یافتم این گنج اسم
این طلسم و گنج باشد در ظهور — در حقیقت عین گنج آمد طلسم
ساغر و می نزد سرمستان یکی است — نام راحش روح و نام جام جسم
این معانی دارد و آن یک بیان — نعمت‌الله جمع کرده هر دو قسم

۱۳

گر خبر داری از آن و از این — چشم گشا بوالعجبی را ببین
نیم تنی ملک جهان را گرفت — گشت فقیری شه روی زمین
پای نه و چرخ به زیر قدم — دست نه و ملک به زیر نگین
ملک خدا می‌دهد اینجا که راست — زهره که گوید که چنان یا چنین

۱۴

مائیم جام باده و جانانه جاودان — از خویش و آشنا شده بیگانه جاودان
بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر — یارب که باد عاشق دیوانه جاودان
خوش جنتی است روضهٔ رضوان می‌فروش — جام شراب و صحبت رندانه جاودان
جاوید دل مجاور درگاه دلبر است — ثابت قدم ستاده و مردانه جاودان

۱۵

هر کس که لباس احمدی پوشیده — در راه خدا چو احمدی کوشیده

هر خم شرابی که درین میکده بود　　مستانه به ذوق همچو ما نوشیده
از آتش عشق در خرابات فنا　　چون خم شراب خود به خود جوشیده

۱۶

دولتت را که هست پاینده　　باد فرخنده سال آینده
سایهٔ دولت تو بر عالم　　باد چون آفتاب تابنده
بر در حضرتت ملازم‌وار　　جملهٔ خلق شاه تابنده

۱۷

گر به خانه روی و دربندی　　به حقیقت بدان که دربندی
ملک شروان چه می‌کنی عارف　　به طلب پادشاه دربندی
همدانی طلب همی‌کردم　　یافتم آن عزیز الوندی

۱۸

گر زانکه تو ز اهل اعتباری　　بگذر ز امور اعتباری
گیرم که حباب را بیابی　　جز آب بگو دگر چه داری
مستانه بیا و باده می‌نوش　　ای یار عزیز در خماری

۱۹

ای که هستی به علم برهانی　　عالم عالم سخندانی
گر بدانی که ما چه می‌گوئیم　　علم خود را به علم کی خوانی
مفلسی از کمال دانائی　　گر تو دانا به علم برهانی

قطعات

۱

یک شاهدی است ما را در غیب و در شهادت — در غیب و در شهادت یک شاهدی است ما را
جام و می‌اند با هم با ساقیند همدم — جامی بنوش جانا شادی ما خدا را

۲

فیضی که به تو رسید از ما — از رحمت حق شناس یارا
تو نیز رسان به دوستانت — اسرار و معانیش خدا را

۳

چون مرا در خواب کردی روز و شب — روز و شب در خواب می‌بینم ترا
روی تو ماه است و چشم من پرآب — روز و شب در آب می‌بینم ترا

۴

قرب صد سال عمر من بگذشت — قصد موری نکرده‌ام به خدا
نان خود خورده‌ام به کسب حلال — مال غیر نخورده‌ام به خدا
در خرابات عشق رندانه — روزگاری سپرده‌ام به خدا
موی هستی به تیغ سرمستی — از سر خود سترده‌ام به خدا
تا عزیز خدا و خلق شدم — عزت کس نبرده‌ام به خدا
به خدا زنده‌ام به حق رسول — گرچه از خویش مرده‌ام به خدا
نفس خود به یاد سیّد خویش — ذاکرانه شمرده‌ام به خدا

۵

دردمند فقیر اگر یابی — به کرم درد او دوا فرما
وعده‌ای گر دهی به درویشی — وعدهٔ خویشتن وفا فرما
این نصیحت اگر قبول افتد — دولتی دان و یاد ما فرما

۶

لفظ الف و دو لام و یک ها — اسمی است از آن اسم دریاب
این صورت او و اوست معنی — مانندهٔ روح و جسم دریاب
دریاب رموز اسم اعظم — آن گنج درین طلسم دریاب
در ظاهر و باطنش نظر کن — عارف شو و هر دو قسم دریاب
دریاب رموز نعمت‌الله — ذات و صفتش به اسم دریاب

۷

کفر سر زلف بت به دست آر — کایمان محققانه این است
گفتم که ز باده توبه کردم — مشنو که مرا بهانه این است
مائیم مدام در خرابات — فردوس من است و خانه این است
زد ناوک عشق بر دل من — گفتا که مرا نشانه این است
هر دم نقشی خیال بندم — آری چه کنم زمانه این است
مطرب بنواز ساز عشاق — بزمی است خوش و ترانه این است
مائیم و حضور نعمت‌الله — چون در دو جهان یگانه این است

۸

هر چه درکاینات موجود است — همه مرهون رحمت‌الله است
نیست نومید کس ز رحمت او — همه ممنون منت‌الله است
از کرم نعمتی به ما بخشید — بر همه فیض نعمت‌الله است
سرّ او هر که نیک دریابد — محرم راز نعمت‌الله است

۹

سر کل چون کله نهد بر سر — آن کله کل بلای دستار است
عشق شاه است و می‌برد دستار — عقل مسکین گدای دستار است
دیده‌ام خواجهٔ کلان دیروز — همچوکل در هوای دستار است

۱۰

هر که کشته شود به عشق خدا — به یقینم که او خدا گشته است
خونبها خود دهد به کشتهٔ خویش — تا نگوئی که چرا کشته است
پادشاهی دهد به درویشی — هان نگویی که او گدا گشته است

۱۱

در آینهٔ تمام اشیا — تمثال جمال او هویداست
در دیدهٔ مست ما نظر کن — روشن بنگر که نیک پیداست

۱۲

انس با محبوب اگر گیرد محبّ — گرچه باشد یک نفس مطلوب اوست
گر دمی با یار خود همدم شود — حاصل او زآن نفس محبوب اوست

۱۳

در راه خدا پای برهنه گو رو — آن یار که همچو بشر حافی اهل است
گر سر به ره است پابرهنه غم نیست — ورنیست به ره سر برهنه سهل است

۱۴

نعمت‌الله همه جهان بگرفت — اینچنین نعمتی جهانگیر است
نوجوانی است مست و لایعقل — گر به صورت نظرکنی پیر است

۱۵

چون شتا آمد شتا مقلوب کن — کشتها اندر شتا با آتش است
نشنیدستی تو از سیّد مگر — کاتش مقلوب با آتش خوش است

۱۶

ملک و ملکوت هر دو انسان — او مظهر جملهٔ صفات است
مستکمل ذات او صفت نیست — مستکمل آن صفات ذات است

۱۷

هیچمان ازکسی دریغی نیست — آنچه داریم در ضرر دان است

باز بنیاد عشق نو کردیم — با حریفی که جان جانان است
باز زنار عشق بربستیم — قصهٔ ما چو شیخ صنعان است
باز یوسف به مصر دل بنشست — فارغ از چاه و بند و زندان است
باز آن شاخ گل به رقص آمد — صوفیان موسم گل‌افشان است
از برای نثار پای گل است — نقد غنچه که در حرم دان است
ساقی بزم نعمت‌الله است — سیّد ما که میر مستان است

۱۸

نزد ما عین نیست غیری کو — عقل گوید که عین و غیری هست
موج و بحر و حباب و دریا شد — قطرهٔ آب کو به ما پیوست

۱۹

گر سبوئی شکست یا جامی — حضرت عشق تا ابد ساقی است
چشم وگوش ار نماند باکی نیست — بصر و سمع دائماً باقی است

۲۰

ماسوی‌الله جز خیالی نیست می‌بینم به خواب
اینچنین نقش خیالی لایق تعبیر نیست
نور روی او به نور روی او ما دیده‌ایم
دیده بگشا و ببین کش حاجت تقریر نیست
در سر زلفش دل ما مدتی پا بسته شد
اینچنین دیوانه را خوشتر ازین زنجیر نیست
کی رسد هرگز به مقصودی درین راه خدا
نوجوانی کاندر این ره هم رفیق پیر نیست
گر نمی‌یابی مرادی آنهم از تقصیر تست
ورنه بر درگاه او از هیچ رو تقصیر نیست
گرچه جارالله کلام‌الله تفسیرش کنند
ارچه تفسیر کبیر است اینچنین تفسیر نیست
نعمت‌الله سید است و بندهٔ سلطان خود
بر در درگاه او چون شاه ما یک میر نیست

۲۱

ای جان پدر بجان ما رحمی کن
زیرا بی تو تمتعی از جان نیست

بسیار فراق تو کشیدم اما
زین بیش مرا تحمل هجران نیست

ملک و ملکوت تخت سلطانی ماست
مخصوص به شهر یزد یا کرمان نیست

بگذر ز خرابهٔ جهان جان پدر
آن گیر که این جهان همه ویران نیست

برخیز و بیا که دنیی و عقبی هم
با همت دوست قیمتش چندان نیست

۲۲

عقل ارچه به غایت کمال است
جز معرفت صفاتیش نیست

ذاتش به کمال کی شناسد
او را چو وجوب ذاتیش نیست

۲۳

به قدر حوصله‌ها جام می‌دهد ساقی
اگرچه بادهٔ خمخانه را نهایت نیست

بیا که مجلس عشق است و عاشقان سرمست
چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست

۲۴

غیرتش غیر محو و فانی کرد
غیر حق در وجود باقی نیست

جام بشکست و باده آخر شد
جز از او خود حریف ساقی نیست

۲۵

اندکی ذوق اگر کسی را هست
نزد یاران ما غریبی نیست

ذوق خم از پیاله نتوان یافت
گرچه او نیز بی‌نصیبی نیست

۲۶

بلبل بوستان یارانم
من ازین بوستان نخواهم رفت

گر به صورت ز دیده‌ها بروم
از دل دوستان نخواهم رفت

جامهٔ خلقی افکنم اما
بر کنار از میان نخواهم رفت

آمد و شد به اعتبار بود
اینچنین آن چنان نخواهم رفت

سیّد ملک نعمت‌اللهم
همچو این بندگان نخواهم رفت

۲۷

دوش تا روز ما به هم بودیم / لذتی یافتم که چتوان گفت
دست و پایش خوشی ببوسیدم / حضرتی یافتم که چتوان گفت
بندگی خدای خود کردم / حرمتی یافتم که چتوان گفت
رحمتی کرد بر من مسکین / زحمتی یافتم که چتوان گفت
گنج اسما به ما عطا فرمود / منتی یافتم که چتوان گفت
عقل آمد دمی ملولم کرد / زحمتی یافتم که چتوان گفت
نعمت‌الله به ما عطا فرمود / نعمتی یافتم که چتوان گفت

۲۸

بر در غیر می‌روی حیف است / به عدم می‌روی چه آری هیچ
ای که گوئی که سیم و زر دارم / چون بمیری بگو چه داری هیچ
عمر عاشق خوش است با معشوق / عمر بی او اگر گذاری هیچ
ای که گوئی که مانده‌ای صد سال / نفسی چند می‌شماری هیچ
این همه علم کرده‌ای تحصیل / باز فرما که در چه کاری هیچ
بزم عشق است و عاشقان سرمست / گر تو از عقل در خماری هیچ
روز و شب بندگی سیّد کن / غیر ازین کار کار داری هیچ

۲۹

جام بی می کی دهد ذوق ای پسر / تا نگردد جام با می متحد
ساقی ار بخشد ترا خمخانه‌ای / نوش می‌فرما و می‌گو رب زد
گرم باش و آتشی خوش برفروز / تا نگردی همچو آبی منجمد
لیس فی‌الدارین غیری یا حبیب / لیس مثلی کیف ضدی این ند
نعمت‌الله در همه عالم یکی است / لا تجد مثلی و مثلی لا تجد

۳۰

دُرد دردش بنوش خوش می‌باش / که ترا درد دل دوا گردد
لذت ما به ذوق دریابد / هر که در عشق مبتلا گردد
آنکه بینا بود عصا چه کند / کور باشد که با عصا گردد
هر که گردد به گرد میخانه / بگذارش مدام تا گردد
بر در او کسی که یابد بار / بر در خانه‌ها کجا گردد

عشق باقی و ما به او باقی　　کی بقایی چنین فنا گردد
بود از غیر عشق بیگانه　　آنکهٔ با عشق آشنا گردد
هر که را سیّدش بود خواجه　　بندهٔ دیگری چرا گردد

۳۱

این هیولا عجوزه‌ای عجب است　　چادری بر سر است و می‌گردد
هر زمان صورت دگر گیرد　　شده صورت‌پرست و می‌گردد
دم به دم شوهری کند وانگه　　در پی دیگر است و می‌گردد
اعتمادی بر او نباید کرد　　زانکه شخصی غر است و می‌گردد

۳۲

کار عالم به پختگی باشد　　شیخ ما بین که خام می‌گردد
جل سیاهی که دل سیاه کند　　گرد عبدالسلام می‌گردد

۳۳

گر چهل صبح از سر اخلاص　　مخلصی گرد عاشقان گردد
چمشهٔ حکمت ای برادر من　　از دلش بر زبان روان گردد

۳۴

هر چه می‌خواست آن چنان گردید　　هر چه می‌خواهد آن چنان گردد
سلطنت بین که حضرت سلطان　　مونس جان عاشقان گردد
علم ذوقی خوشی بیفزاید　　آن معانی اگر بیان گردد
هر که دکان خویش کرد خراب　　فارغ از سود و از زیان گردد
این عجائب نگر که از همه او　　بر کنار است و بر میان گردد
با همه در لباس تا که چنین　　محرم راز این و آن گردد
بنده‌ای را به لطف بنوازد　　از کرم سیّد زمان گردد

۳۵

پیوسته شکسته باش چون ما　　کو کار شکستگان برآرد
مائیم و دلی شکسته چون یار　　پیوسته شکسته دوست دارد

۳۶

بنه رو بر در میخانهٔ او — توجه خود به آنجا می‌توان کرد
مرا گوئی به جانان جان توان داد — نکوکاری است جانا می‌توان کرد
حباب از چشمهٔ آبی چه جویی — شنا در آب دریا می‌توان کرد
دو عالم را فدای آن یکی کن — به لطف خویش یکتا می‌توان کرد
درآ در حلقهٔ رندان سرمست — که مستان را تماشا می‌توان کرد
نظر از چشم نابینا چه خواهی — نظر در چشم بینا می‌توان کرد
خرابات است و ما مست خرابیم — حریفی خواجه با ما می‌توان کرد
طلسم و گنج بر هم می‌توان زد — چنان اسرار پیدا می‌توان کرد
چو سیّد نعمت‌الله رند مستی — درین میخانه پیدا می‌توان کرد

۳۷

رفته بودم به سوی بحر محیط — که در آن بحر شنا شاید کرد
بحر جوشید و روان گفت به من — سر خود در سر ما باید کرد

۳۸

حق تعالی وجود انسانی — به کمال و جمال خود پرورد
از چنان نطفه‌ای که میدانی — این چنین یوسفی پدید آورد
از همه برگزید انسان را — این عنایت ببین که با ما کرد

۳۹

هر که با رند مست بنشیند — لاجرم رند مست برخیزد
دیگران از شکست بنشینند — زلف او از شکست برخیزد
هر که با بنگیان نشیند او — بنگی زشت کست[1] برخیزد
جام می را بگیر و خوش می‌نوش — گر تو را آن ز دست برخیزد

۴۰

راستی کن که مرد کج‌رفتار — در ره او به منزلی نرسد
باش خاکی ولی چنان کز تو — گرد بر دامن دلی نرسد

۱. فضاحتبار و شرم‌آور.

نرسد در مقام اهل کمال | سالکی کو به کاملی نرسد
دیدهٔ او جمال او بیند | رؤیت او به احولی نرسد
هر که بر مسند عدم بنشست | جاه او در تنزلی نرسد
هر که چون ما فتاد در دریا | ابداً او به ساحلی نرسد
کی چو سیّد قبول او گردد | بنده‌ای کو به مقبلی نرسد

۴۱

شاه عالم پناه دانی کیست | آنکه سلطان انس و جان باشد
هر که گوید دعای دولت او | راحت روح او از آن باشد
خرم آنکس که از سر اخلاص | بندهٔ حضرت چنان باشد

۴۲

آب ماهان که خاک بر سر او | همچو آب زلال کی باشد
در دو عالم بجز یکی نبود | حضرتش را مثال کی باشد

۴۳

توبه از توبه می‌کنم ای دوست | توبهٔ خوب ما همین باشد
هر که او توبه می‌کند چون ما | شک ندارم که نازنین باشد
اینچنین تائبی که می‌شنوی | از خداوندش آفرین باشد
بازگشته از او به حضرت او | تائب قابل گزین باشد
توبه از توبه می‌کند سیّد | توبهٔ عاشقان چنین باشد

۴۴

هر که او نقص دیگری گوید | شک ندارم که نقص او باشد
نقص مردم مگو که نیکو نیست | نقص آدم کجا نکو باشد
گر سرا پای او فرو باشی | لطف او بر سرت فرو باشد
ور محب لقای او باشی | او محب لقای تو باشد

۴۵

جان جاهل به مرغکی ماند | که گرفتار در قفس باشد
حاصل عمر آنچنان مرغی | شک ندارم که یک نفس باشد

روشن از آفتاب خواهد بود — هر که چون ماه مقتبس باشد
اینچنین روح پاک قدسی من — حیف باشد که در قفس باشد

۴۶

بلبل گلستان معشوقم — من ازین گلستان نخواهم شد
گر به ظاهر نهان شوم ز نظر — از دل دوستان نخواهم شد

۴۷

ساقی باید که می ببخشد — رندی باید که می بنوشد
تشریف شریف می‌دهد شاه — عبدی باید که آن بپوشد

۴۸

شیخ اسلام احمد جامی — که دل مرده از دمش حی شد
می او شد عسل چنین گویند — منکر او مشو مگو کی شد
باز رندی دگر به یک جذبه — خم او پاک خالی از می شد
نه میش ماند و نه عسل در خم — شکرش رفت و فارغ از نی شد
گرچه تبدیل خلق خوش باشد — لیکن آن خوشتر است که لاشی شد
نعمت‌الله که میر مستان است — فانی از خویش و باقی از وی شد

۴۹

هرکمالی که هست در عالم — از خلیفه بجو که می‌داند
جامع جملهٔ علوم بود — شرح اسما تمام می‌خواند

۵۰

ما چو حلوایی و حلوا یار ماست — صحن ما را پر ز حلوا کرده‌اند
مشکلات عالمی حل وا شده — مشکل ما را چو حل‌وا کرده‌اند
ای که گوئی ذره گردد آفتاب — قطرهٔ ما بین که دریا کرده‌اند

۵۱

جملهٔ ذرات اکوان سربسر — ز آفتاب حسن او تابنده‌اند
روح اعظم سایهٔ آن حضرت است — عالمی در سایه‌اش دل‌زنده‌اند

۵۲

آنکه حق را به خویشتن بیند — عارفان عارفش نمی‌دانند
وانکه او را به او مشاهده کرد — عارف است او و عارفش خوانند
پادشاها ملازمان درت — به یقینم که نیک نپسندند
که دو سه ترکمان بی‌سروپا — این چنین راه مکه دربندند

۵۳

روی غیری ندید دیدهٔ ما — غیر چون نیست دیده چو بیند
لیس فی‌الدار غیره دیار — چشم ما نور او به او بیند

۵۴

ای که پرسی ز حال میر تمور — با تو گویم که حال او چون بود
گرچه چپ بود راست ره می‌رفت — راستی رفتنش به قانون بود

۵۵

موجود منقسم به دو قسم است نزد عقل — یا واجب‌الوجود است یا ممکن‌الوجود
ممکن دو قسم گشت یکی جوهر و عرض — جوهر به پنج قسم شد ای ناظم عقود
جسم و دو اصل او که هیولی و صورت است — پس نفس و عقل این همه را یادگیر زود
نه قسم گشت جنس عرض این دقیقه را — در حال بحث جوهر عقلی نمی‌نمود
پس کم و کیف و این و متی و مضاف و وضع — پس یفعل است و ینفعل ای مالک ودود
اجناس کاینات مقولات عشر شد — نی گشت کم ازین نه بر این دیگری فزود

۵۶

نسب بی حسب چنان نبود — به حسب خود نسب به‌کار آید
نسب عالیش بود به کمال — به حسب کو نسب بیاراید

۵۷

در نی نیزه بین که رفعت او — با تو گویم چنانکه می‌باید
روید او و زیاده می‌گردد — بند بر بند او بیفزاید
تا شود نیزه‌ای بدان رفعت — که از او کارهای نیک آید
آدمی اینچنین شود عالی — عالم است آنکه فهم فرماید

۵۸

آفتابی تو و ما سایهٔ تو — احول است آن‌که یکی را به دو دید
روی تو نور هم از روی تو یافت — چشم تو سرمه ز چشم تو کشید
اینچنین خوش سخنی مستانه — در خرابات که گفت و که شنید

۵۹

در آینهٔ وجود حادث — انوار قدیم می‌توان دید
بر لوح ضمیر هر حقیری — اسرار عظیم می‌توان دید

۶۰

دل جام جهان‌نمای عشق است — بنگر که به تو ترا نماید
مجموع تجلی الهی — در جام جهان نما نماید
در هر چه نظر کنیم والله — نور رخ او به ما نماید

۶۱

شهرتی یافته است و می‌گویند — نعمت‌الله را خدا بخشید
ما از او غیر او نمی‌جستیم — آشنا دید و خویش را بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم — لاجرم اینچنین دوا بخشید
خدمت پادشا چو می‌کردم — پادشاهی به این گدا بخشید
ما چو فانی شدیم در ره عشق — جاودان منصب بقا بخشید
می میخانه را به ما پیمود — خوش نوایی به بینوا بخشید
سیّدم چون شفیع خود کردم — نعمت‌الله را به ما بخشید

۶۲

من طالب او چگونه باشم — گر حضرت او مرا نجوید
از ذوق سخن کجا توان گفت — گر او با من سخن نگوید

۶۳

مگر منعم بگوید شکر نعمت — وگرنه منعم مسکین چه گوید
دعای دولتش گویی و بنده — بجز از ناله و آمین چه گوید

۶۴

در حقیقت یکی عدد نبود گر شماری یکی هزار هزار
باطنش را نگر که جمله یکی است گرچه در ظاهر است این تکرار

۶۵

صنع خدا نگر که به حکمت چگونه ساخت چشمت به هفت پرده و سه آب در نظر
بگشای چشم خویش که بینی جمال او او نور چشم تست و تو از خویش بیخبر

۶۶

چون جمالش صدهزاران روی داشت بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنمود باز از جمال خویش رخساری دگر
خود یک است اصل عدد از بهر آنک تا بود هر دم گرفتاری دگر

۶۷

جام گیتی‌نما به دست آور صفت و ذات بین و اسم نگر
صورت و معنی همه دریاب گنج و گنجینه و طلسم نگر
جام می را بگیر و خوش می‌نوش جان خود را بدان و جسم نگر
تنت از ملک و جانت از ملکوت نظری کن به هر دو قسم نگر
نعمت‌الله را اگر یابی آن مسما ببین و اسم نگر

۶۸

گرد ملک عدم چه می‌گردی تخت گاه مرا به دست آور
این سرا و آنسرا به مردم بخش دولت دو سرا به دست آور
نعمت این و آن چه می‌جوئی نعمت‌الله را به دست آور

۶۹

التفاتی به غیر او نکنی گرچه باشد بهشت و حور و قصور
این سخن را ز من قبول کنی گر نمازی گزاردی به خضور

۷۰

ای که گویی فقیر مسکین مرد اعتباری ز مرگ خود می‌گیر

به یقینم که جان نخواهد برد پادشاه و وزیر و میر و گزیر

۷۱

بار او می‌کش و خوشی می‌رو ناز او می‌کش و خوشی می‌ناز
همه عالم به زیر بال آری مرغ همت اگر کند پرواز
می ما مستی دگر دارد خوش بود گر به ما شوی دمساز
بر در دل نشین و حاضر باش غیر او ره مده به خلوت راز
از سر ذوق و شوق و صدق و یقین عاشقانه به عشق او پرداز
چون نقاب از جمال بگشاید سجده کن پیش او به روی نیاز
اندر این بارگاه سلطانی اوست محمود و نعمت‌الله ایاز

۷۲

حسن حسن باشدش هر که حسینی بود هر که حسینی بود حسن حسن باشدش
میل به من باشدش هر که شناسد مرا هر که شناسد مرا میل به من باشدش
سرو علن باشدش معرفت آن یکی معرفت آن یکی سرو علن باشدش
نیک سخن باشدش هر که لسان وی است هر که لسان وی است نیک سخن باشدش
گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش
طرف چمن باشدش هر که بود سروناز هر که بود سرو ناز طرف چمن باشدش
خلق حسن باشدش سیّد سرمست ما سیّد سرمست ما خلق حسن باشدش

۷۳

بنمود خیال او به خوابم گفتم باشد مگر جمالش
بیدار شدم ز خواب مستی نه نقش بماند و نه خیالش
نه من ماندم نه غیر او هم او ماند و کمال بر کمالش
از ما اثری نماند با ما با او نبود کسی مجالش
دریاب به ذوق نعمت‌الله این دولت و حال لایزالش

۷۴

ساقی اگر باده از آن خم دهد خرقهٔ صوفی ببرد می‌فروش
مطرب اگر پرده ازین ره زند باز نیایند حریفان به هوش

۷۵

همه عالم چو سایه سجده‌کنان ‌ ‌ ‌ اوفتاده به خاک درگاهش
همه منقاد امر او باشند ‌ ‌ ‌ هر که باشد گدا و هم شاهش

۷۶

هر کجا محدثی بود بی‌شک ‌ ‌ ‌ افتقارش بود به محدث خویش
یک وجود است مظهر عالم ‌ ‌ ‌ مظهرش صد هزار باشد بیش

۷۷

از صد هزار سالک فردی رسد به آنجا ‌ ‌ ‌ فردی رسد به آنجا از صدهزار سالک
با ذات حضرت او غیری چه کار دارد ‌ ‌ ‌ اعیان و جمله اسما در ذات اوست هالک

۷۸

موج و بحر و حباب و قطره تمام ‌ ‌ ‌ همه در عین ماست مستهلک
ما فقیریم و هم غنی ز همه ‌ ‌ ‌ همچو ما خود کجاست مستهلک
در محیطی که نیست پایانش ‌ ‌ ‌ سیّد دو سراست مستهلک

۷۹

چون کمال همه بود به وجود ‌ ‌ ‌ نتوان یافت بی وجود کمال
هست عالم همه خیال وجود ‌ ‌ ‌ وز تجلی اوست بود خیال

۸۰

سوی‌الله چیست ای صوفی صافی ‌ ‌ ‌ خیال فی خیال فی خیال
وجودی جز وجود مطلق حق ‌ ‌ ‌ محال فی محال فی محال

۸۱

علماء رسوم می‌بینم ‌ ‌ ‌ همه را علم هست و نیست عمل
روز و شب عمر خویش صرف کنند ‌ ‌ ‌ در پی بحث و قیل و قال و جدل
همه تجهیل هم کنند تمام ‌ ‌ ‌ بلکه تکفیر همدگر به مثل
عامیان عالمان چنان بینند ‌ ‌ ‌ لاجرم کار دین بود به خلل
عمل آور چه جای گفت و شنود ‌ ‌ ‌ بی ملل نیست فایده ز نحل

عمل و علم جمع کن با هم
چه کنی جمع مال و سیم دغل
این نصیحت بگوش جان بشنو
که چنین گفته‌اند اهل دول
ترک این لقمهٔ حرام بگو
تا بیابی حلال را به بدل
نعمت‌الله را به دست آور
تا شوی پاک از جمیع علل

۸۲

به درد دل گرفتارم به من ده دُردی دردش
که دارم اعتقاد آن کزاین درمان همی‌یابم
اگر چون نی همی نالم منه انگشت بر حرفم
وسیله ناله می‌سازم که تا مقصود دریابم

۸۳

شنیدم ساقی سرمست می‌گفت
یکی را جام بخشم دیگری خم
اگر جام می آری پر بری می
وگر انبان بیاری پر ز گندم
به‌گفتم این تفاوت از چه افتاد
بگفتا این ز استعداد مردم
صراط مستقیم است این که گفتم
طریق نعمت‌الله را مکن گم

۸۴

نعمت‌اللهم و ز آل رسول
حد کس نیست دانش حدم
نسبت شعر و شاعری بر من
همچو ابجد بود بر جدم
می‌خورم جام می ز کد یمین
خوش حلال است حاصل کدم
همچو بحر محیط در جوشم
گاه در جزر و گاه در مدم
شاکر شکر نعمت‌اللهم
تا نفس باقی است در شدم

۸۵

تا اعتباری کرده‌ام این سایه و آن آفتاب
از اعتبار خویشتن بودم یکی و دو شدم
چون در حقیقت ذات من هرگز نمی‌گردد ز جا
چون نامدم از هیچ جا آخر نگویی چو شدم
ما را اگر داری نظر در موج و در دریا نگر
چون او من است و من ویم هرگز نگویم او شدم

در شش جهت گشتم بسی در آرزوی روی او
تا یک جهت گردیده‌ام آسوده از شش سو شدم

۸۶

پرسند ز من چه کیش داری ای بیخبران چه کیش دارم
از شافعی و ابوحنیفه آئینهٔ خویش پیش دارم
ایشان همه بر طریق جدند من مذهب جد خویش دارم
در علم نبوت و ولایت از جمله کمال بیش دارم

۸۷

کیمیای ولایتی دارم مس جسم بشر چو زر سازم
قلعی و زاک با نشادر و ملح گاه شمسی و گه قمر سازم
درّ فشانی کنم بگاه سخن عقد زیبق از آن گهر سازم
نزد من خاک و زر یکی باشد زانکه من خاک را چو زر سازم
هر چه سازم به عشق سیّد خویش همچو زر خوب سازم ار سازم

۸۸

خطی کو را نه حسن است و نه ترتیب نه در اعراب او فتح است و نه ضم
همه تفصیل او اجمال تحقیق همه توحید او تحقیق اعظم
کسی برخواند این خط معما که در عالم نه خود بیند نه عالم
نه آغازش شود مانع نه انجام نه ابلیسش حجاب آید نه آدم
نه از کفرش بود اندیشه نه از دین نه اندیشه ز فردوس و جهنم
برایَ آفرینش باشدش سیر نه نامحرم بود با او نه محرم
مبرّا باشد از هر بود و نابود مجرد باشد از هر بیش و هر کم
چو سیّد را مسلم نیست این درد ندانم تا که را باشد مسلم

۸۹

پیدا شده در عالم آن نور جمال او آن نور جمال او پیدا شده در عالم
ظاهر شده در آدم ذات و صفتش با هم ذات و صفتش با هم ظاهر شده در آدم
یک جرعه ز جام جم خوشتر بود از صد جان خوشتر بود از صد جان یک جرعه ز جام جم
از هر دو جهان بیغم مائیم به عشق او مائیم به عشق او از هر دو جهان بیغم

ما را نبود ماتم گر دل برود یا جان
گر دل برود یا جان ما را نبود ماتم
با جام میم همدم در گوشهٔ میخانه
در گوشهٔ میخانه با جام میم همدم
بگذر تو ز بیش وکم فانی شو و باقی شو
فانی شو و باقی شو بگذر تو ز بیش و کم

۹۰

هرکجا شهری است اقطاع من است
گر به ایران گر به توران می‌روم
صد هزاران ترک دارم در ضمیر
هرکجا خواهم چو سلطان می‌روم
آشکارا و نهان همراه عشق
گاه پیدا گاه پنهان می‌روم

۹۱

در خرابات رند سرمستیم
عاشقانه مدام می‌پایم
نظری کن که نزد اهل نظر
در دویی نور عین یکتایم
خم می گیر و بر سر من ریز
کیسهٔ زر به‌ریز در پایم
از خدا خوش فراغتی خواهم
تا زمانی از او بیاسایم
غیر او در نظر نمی‌آید
چون به نور خدای بینایم
از صفات کمال حضرت او
جوهر ذات خویش بنمایم
هر چه خواهی زگنج سلطانی
سیّدانه به بنده بخشایم

۹۲

وصله‌ای از خرقهٔ ما هر که یافت
عارفانه خوش همی پوشد بجان
عاقبت روزی به منزل می‌رسد
آنچنان رهرو که می‌کوشد بجان
خم می در جوش و ما مست و خراب
خوش بود رندی که می‌جوشد بجان
می به زاهد گر دهی ضایع شود
می به رندی ده که می‌نوشد بجان
هر که مهر سیّد ما را خرید
یافت او نقدی که نفروشد بجان

۹۳

در مرتبه‌ای جسم است در مرتبه‌ای روح است
در مرتبه‌ای جان است در مرتبه‌ای جانان
در مرتبه‌ای جام است در مرتبه‌ای باده
در مرتبه‌ای ساقی در مرتبه‌ای رندان

در مرتبه‌ای شاه است در مرتبه‌ای درویش
در مرتبه‌ای بنده در مرتبه‌ای سلطان
در مرتبه‌ای فرعون در مرتبه‌ای موسی
در مرتبه‌ای کفر است در مرتبه‌ای ایمان
در مرتبه‌ای مخمور در مرتبه‌ای سرمست
در مرتبه‌ای غمگین در مرتبه‌ای شادان
در مرتبه‌ای تورات در مرتبه‌ای انجیل
در مرتبه‌ای صحفست در مرتبه‌ای فرقان
در مرتبه‌ای یوسف در مرتبه‌ای یعقوب
در مرتبه‌ای مصر است در مرتبه‌ای کنعان
در مرتبه‌ای آب است در مرتبه‌ای کوزه
در مرتبه‌ای قطره است در مرتبه‌ای عمان
در مرتبه‌ای عقل است در مرتبه‌ای نفس است
در مرتبه‌ای حیوان در مرتبه‌ای انسان
در مرتبه‌ای دوزخ در مرتبه‌ای جنت
در مرتبه‌ای زندان در مرتبه‌ای بستان
در مرتبه‌ای طاها در مرتبه‌ای یاسین
در مرتبه‌ای حم در مرتبه‌ای سبحان
در مرتبه‌ای دریا در مرتبه‌ای چشمه
در مرتبه‌ای جوی است در مرتبه‌ای باران
این مرتبه‌ها با تو از ذوق بیان کردیم
گر ذوق همی خواهی این گفتهٔ ما می‌خوان
هم جسمی و هم جانی هم اینی و هم آنی
هم سید و هم بنده با خلق مگو می‌دان

۹۴

قطره از بحر ما شود پیدا
باز در بحر می‌شود پنهان
این لطیفه به ذوق دریابش
یادگار من است خوش می‌خوان
از قضای خدای عزوجل
حی قیوم قادر سبحان
نیم ساعت گذشته بود از روز
روز آدینه در مه شعبان
یازدهم بود ماه و وقت شریف
ماه در حوت و مهر در میزان

پنج و هشتاد بود و هفتصد سال   رفته در کوه بنان که ناگاهان
میر برهان دین خلیل‌الله   آمد از غیب بنده را مهمان
خیر مقدم برآمد از عالم   مِرحبا را شنیدم از یاران
کسب او باد علم ربّانی   حاصلش باد عمر جاویدان

۹۵

تن خرقه و سر کلاه و پایت نعلین   نعلین ز پا برون کن و خرقه ز تن
بگشا گره زلف و موله می‌باش   آخر چه کنی کله کله را بفکن

۹۶

دست در دست زن مزن خواجه   دست در دست شیر مردان زن
ملک توران گذار و خوش می‌باش   آتشی در وجود ایران زن
به خرابات رو خوشی بنشین   طعنه بر ملکت سلیمان زن

۹۷

چو پادشاه دو عالم گدای حضرت اوست
گدای حضرت او باش و پادشاهی کن
چو در طریق مروت موافقت شرط است
مکن مخالفت او و هر چه خواهی کن
به نزد اهل ارادت تویی مناهی تست
رضای او طلب و توبه از مناهی کن
اگر امید نداری به صبح روز وصال
می شبانه بخور و خواب صبحگاهی کن
درآ به خلوت دیده چو نور خوش بنشین
وطن چو مردمک دیده در سیاهی کن
به چشم ما نظری کن که نور او بینی
نظر به دیدهٔ این منظر الهی کن
مباش بندهٔ دنیا بیا و چون سید
بکوش و سلطنت از ماه تا به ماهی کن

۹۸

بر لب دریا چه می‌گردی نشین / همچو ما با ما در این دریا نشین
مجلس عشق است و ما مست خراب / سر قدم ساز و بیا از پا نشین
در خرابات مغان افتاده‌ایم / عشق اگر داری بیا با ما نشین
گرد هر در می‌روی دیگر مرو / بر در یکتای بی‌همتا نشین
خیز و بنشین زیر دست عارفان / آنگهی بر منصب بالا نشین
دیدهٔ روشن اگر خواهی چو نور / در نظر با مردم بینا نشین
خیمه از خانه به صحرا می‌زنیم / وقت نوروز است و ما صحرانشین

۹۹

گفته بودم ترا که گندم کار / چون تو جو کاشتی برو بدرو
هر چه کاری بدانکه برداری / خواه گندم بکار و خواهی جو
تخم نیکی بکار و بد بگذار / به سخنهای نیک ما بگرو
نیک و بد هر چه می‌کنی یابی / سخن بد مگو و هم مشنو
خوش بود گر روی سوی جنت / ور به دوزخ همی روی می‌رو

۱۰۰

واحدیت یکی است از وجهی / احدیت یکی است از همه رو
چون یکی در یکی یکی باشد / به همه وجه آن یکی می‌گو
واحدیت طلب کن از اسما / احدیت ولی ز ذات بجو
غرق دریا شو و بجو ما را / خرقهٔ کثرت حباب بشو
محرم راز نعمت‌الله شو / خوش بگو لااله الا هو

۱۰۱

نیک و بد را به لطف خود بنواز / آنگهی خوش بمیرو خوش می‌رو
این نصیحت قبول اگر نکنی / بگذر از این فقیر و خوش می‌رو
دست در ریش دنیی دون زن / دم خر را بگیر و خوش می‌رو

۱۰۲

در خواجهٔ باغ صبحگاهی / بنمود جمال خویش آن شاه
دیدم دو جهان چو یک درختی / بر هر برگی نوشته الله

آن برگ و درخت میوه‌اش بود　　میراث حلال نعمت‌الله

۱۰۳

ای که می‌پوشی لباس اهل دل یک ره بدان
کز ره معنیٰ ده و دو ترک دارد تاج شاه
ترک بخل و ترک بغض و ترک قهر و ترک کین
ترک خودبینی و ترک عیب کن بی‌اشتباه
ترک نخوت ترک شهوت ترک آزار کسان
ترک خور پس ترک خواب و ترک افعال تباه
نقطه را اثبات بر علم است و اسرار نهان
پس الف دال است بر ذات خدای نیک‌خواه
راه سیّد جو طریق نعمت‌الله نیستی است
رهرو باید که آید بر طریق شاهراه

۱۰۴

به شنبه روز خوش باشد همه کار　　ولیکن صید کردن از همه به
به یک‌شنبه بنا آغاز می‌کن　　وگر عزم سفر داری دوشنبه
سه‌شنبه فصد میکن یا حجامت　　به ریش از مرحمت مرهم همی نه
اگر داری هوای شرب شربت　　چهارشنبه بخور وز رنج واره
به پنجشنبه مراد خویش می‌خواه　　ز هر بابی که خواهی از مه و که
در آدینه اگر یابی عروسی　　بکن تزویج و داد خویش می‌ده
که غیر انبیا و اولیا کس　　نداند سرّ این علم از که و مه

۱۰۵

در روزه و در زکات و در حج　　اسرار بسی بود نهفته
اما سرّی که در نماز است　　رازی است که با تو کس نگفته

۱۰۶

منم که همت من جز خدا نمی‌جوید　　خوش است همت عالی که باد پاینده
مرا به سایهٔ طوبی چه التفات بود　　چو هست سایهٔ من آفتاب تابنده
هزار مطرب عشاق را نوازم ساز　　چو ساز من بنوازد به لطف سازنده

تراست دنیی و عقبی مراست حضرت او | تراست خطهٔ دارا مراست دارنده
به نور طلعت او روشن است دیدهٔ ما | چه جای روشنی آفتاب تابنده
به روی ما در میخانه را گشادند باز | ببین تو مرحمت حضرت گشاینده
به لطف خود به کرم ساز بینوا بنواخت | بیا و گوش کن آواز آن نوازنده
اگر یکی به هزار آینه نماید روی | هزار رو بنماید یکی نماینده
سزد که شاه جهانی مرا غلام بود | از آنکه سیّد خود را به جان شدم بنده

۱۰۷

نود و هفت سال عمر خوشی | بنده را داد حی پاینده
گرچه امسال هست سال قران | تا چه آید ز سال آینده
نعمت‌الله خدا به ما بخشید | ساز ما را نواخت سازنده
در ترقی است ذوق ما دایم | خوش بود دولت فزاینده
خود در معرفت به ما بگشود | رحمت حضرت گشاینده
آینه صد هزار می‌بینم | در همه آن یکی نماینده
این عنایت نگر که حضرت او | نظری کرده است با بنده
ز آفتاب جمال او ذرات | ماه رویند و دلنوازنده
دل ما چشمه‌ای است یا بحری | از وی آب حیات زاینده
می‌کشد عشق او روان چه کنم | جذبهٔ او مرا رباینده
نور سیّد به نور او دیدم | آفتاب خوشی است تابنده

۱۰۸

به کرامات صوفیی در جنگ | دستبردی نمود مردانه
یا کرامات بود یا که نبود | به مثل چون خراست و ویرانه

۱۰۹

منت خدای را که ندارم به هیچ باب | از هیچ کس به غیر خدا هیچ منتی
در پای گل نشسته و بر سرو قامتش | دل بسته‌ایم وه که چه عالی است همتی
بر دوستان مبارک و بر دشمنان همان | هستیم از خدای بر این خلق رحمتی
مائیم و سرخوشان خرابات کوی عشق | جامی و ساقیی و حضوری و صحبتی
روزی نشد ملول دل بنده‌ای ز ما | باری ز ما نیافت کسی هیچ زحمتی
داریم نعمت‌الله و از خلق بی‌نیاز | ای جان من که‌راست چنین خوب نعمتی

۱۱۰

گیرم که حباب را بیابی — جز آب بگو دگر چه داری
مستانه بیا و باده می‌نوش — ای یار عزیز در خماری

۱۱۱

ذکر حق قوت خویشتن سازد — هر که را هست با منش یاری
همچو مسهل که می‌خورد رنجور — تا شفا یابد او ز بیماری

۱۱۲

عقل هر دم دم ز سازی می‌زند — لاجرم آواز او باشد بسی
هر زمان نقش خیالی می‌کشد — نقش‌بازی می‌کند با هر کسی

۱۱۳

بعضی طلبند مال فانی — بعضی جویند ملک باقی
زاهد جویای نان و سرکه — رندان خواهند جام و ساقی

۱۱۴

نعمت‌اللهم و ز آل رسول — محرم عارفان ربّانی
قرةالعین میر عبدالله — مرشد وقت و پیر نورانی
پدر او محمد آن سیّد — که نبودش به هیچ رو ثانی
باز سلطان اولیای جهان — میر عبدالله است تا دانی
پیر کامل کمال دین یحیی — سیّد مسند مسلمانی
پدرش هاشم است و جد موسی — مادرش شاهزاده سامانی
دیگر آن جعفر خجسته لقا — روح محض و لطیف روحانی
سیّد صالحان که صالح بود — جمع می‌بود از پریشانی
میر حاتم که نزد همت او — مختصر بود عالم فانی
باز سیّد علی عالی‌قدر — کان احسان و بحر عرفانی
ابراهیم آنکه روح می‌بخشد — نفسش درگه سخنرانی
پادشاه ممالک دانش — بود سیّد علی کاشانی

میر محمد که بندگان درش | در جهان یافتند سلطانی
شاه سادات سیّد اسماعیل | آفتاب سپهر سبحانی
میر عبدالله آنکه روح امین | گفت او را که جمله را جانی
باز امامم محمد باقر | مخرب کفر و دین را بانی
پدر او علی‌ابن حسین | آنکه زین‌العباد می‌خوانی
باز امامم به حق حسین شهید | نور چشم علی عمرانی
آن وصی رسول بار خدا | والی ملکت سلیمانی
آنکه باشد در مدینهٔ علم | کوری خارجی و مروانی
نوزدهم جد من رسول خداست | آشکاراست نیست پنهانی
هست فرزند من خلیل‌الله | باد یارب به بنده ارزانی

۱۱۵

لشکر پادشه بسی باشد | شاه جانیبکی است تا دانی
اختلاف صور فراوان است | ورنه معنی یکی است تا دانی
گر کسی را شکی بود به خدا | سیّدم بی‌شک است تا دانی

۱۱۶

تو گر جمعیتی خواهی طلب کن از درون خود
که از بیرون نمی‌خیزد بجز گرد پریشانی
بخوان خود را ز کج رفتن دگر قرآن مخوان هرگز
که خود را بازخوانی به که قرآن جمله برخوانی

۱۱۷

ای که گویی حجاب او غیر است | محض صدق است آنچه فرمایی
ور به‌گوئی حجاب عین وی است | به حقیقت تو همدم مائی
ور به‌گوئی که عین و غیر همند | جان مایی و نور بینایی
جامی از یخ اگر کنی پر آب | بنماید دویی و یکتائی
حل کنی مشکلات عالم را | گر طلب کار ذوق حلوائی
نعمت‌الله چون می و جام است | باشد از هر دو مجلس آرائی

۱۱۸

از خدا این و آن طلب چه کنی از خدا جز خدا چه می‌جوئی
او از او جو که جست و جو این است پادشاه و گدا چه می‌جوئی
وحده لا شریک له می‌گو دو مگو دو سرا چه می‌جوئی
در پی این جهان چه می‌گردی تو از این بی‌وفا چه می‌جوئی
دُرد دردش دوای درد دل است به از این خود دوا چه می‌جوئی
غرق دریای رحمتی شب و روز غیر ما را ز ما چه می‌جوئی
ذات باقی طلب چو سیّد ما از فنا و بقا چه می‌جوئی

رباعی‌ها

۱

مطلوب خود از خود طلب ای طالب ما — خود را بشناس و یک زمانی به خودآ
گر عاشق صادقی یکی را دو مگو — کافر باشی اگر که گویی دو خدا

۲

ای آنکه طلب کار خدایی به خودآ — از خود بطلب کز تو خدا نیست جدا
اول به خودآ چون به خود آیی به خدا — اقرار بیاری به خدایی خدا

۳

درویش عزیز پادشا شد به خدا — وارسته ز فقر و ز غنا شد به خدا
گویی که کجا رفت از اینجا که برفت — آمد ز خدا و با خدا شد به خدا

۴

علمی که ترا پاک کند از من و ما — ماءالقدسش نام کند مرد خدا
خواهی که حدث پاک شود از تو تمام — برخیز و بشو جامهٔ هستی و بیا

۵

در جام جهان‌نما نظر کن همه را — آنگه ز وجود خود خبر کن همه را
گفتی که خیال غیر باشد در دل — لطفی کن و از خانه بدر کن همه را

۶

دادند جهانی دل و هم دست به ما | برخاست ز غیر هر که بنشست به ما
ما بحر محیطیم و محبان چو حباب | پیوسته بود کسی که پیوست به ما

۷

از آتش عشق صنم سرکش ما | افتاد ُمدام آتشی در کش ما
پروانهٔ پر سوخته داند ما را | تو سوخته نه‌ای چه دانی این آتش ما

۸

دریاب تو این قول حکیمانهٔ ما | آنگه بخرام سوی میخانهٔ ما
زین پس من و رندی و خرابات مغان | رندانه شنو گفتهٔ مستانهٔ ما

۹

ماهی در آب و ماکیان در صحرا | هر یک به تنعمی گرفته مأوا
دیدیم سمندری در آتش خوش وقت | بینیم نعیم مرغ در روی هوا

۱۰

بنواخت مرا لطف الهی به خدا | هر درد که بود از کرم کرد دوا
تشریف خلافت او به سیّد بخشید | او را بشناس و یکزمانی به خودآ

۱۱

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب | لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ | زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

۱۲

عالم چو سراب است و نماید سر آب | نقشی و خیالی است که بینند به خواب
در بحر محیط چشم ما را بنگر | کان آب حیات را نموده به حساب

۱۳

از زحمت پا اگر بنالم چه عجب | وز جور و جفا اگر بنالم چه عجب
در حضرت پادشاه عالم به تمام | از دست شما اگر بنالم چه عجب

۱۴

از خود بگذر نور خدا را بطلب — در بحر درآ و عین ما را بطلب
سلطان سراپردهٔ توحید بجو — از دردی درد دل دوا را بطلب

۱۵

خوش آینه‌ای است مظهر ذات و صفات — در وی غیری کجا نماید هیهات
هر ساغر می که ساقیم می‌بخشد — جامی است جهان‌نما پر از آب حیات

۱۶

در آینه گرچه می‌نماید غیرت — غیر تو ز آئینه زداید غیرت
در خانهٔ دل که خلوت حضرت تست — غیرت نگذارد که در آید غیرت

۱۷

از عالم کفر تا به دین یک نفس است — وز منزل شک تا به یقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوار مدار — کاین حاصل عمر ما همین یک نفس است

۱۸

بر شاخ درخت دین حق چار به است — وان چار به لطیف پر بار به است
آن به که در اول است ازین چار به است — وان به که بر آخر است ازین چار به است

۱۹

این علم بدیع ما بیانی دگر است — وین جوهر علم ما زکانی دگر است
ذوقی ندهد حکایت مخموران — سرمستان را قول و زبانی دگر است

۲۰

گر یار غنا دهد غنا دوستتر است — ور فقر دهد فقر مرا دوستتر است
گر منع عطا کند من آن می‌خواهم — ور زانکه عطا دهد عطا دوستتر است

۲۱

دل همچو کبوتر است و شاهد باز است — تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است
در شاهد اگر به چشم معنی نگری — بر تو در حق ز روی شاهد باز است

۲۲

مخموری و میکده نجویی حیف است
با ما سخن ذوق نگویی حیف است
میخانهٔ عاشقان سبیل است به ما
تو در طلب جام و سبویی حیف است

۲۳

او بر دل ما همه دری بگشاده است
در گوشهٔ دل گنج خوشی بنهاده است
در بندگیش ز عالم آزاد شدیم
مقبول غلامی که چنین آزاده است

۲۴

یاری که دلش ز حال ما باخبر است
او را با ما همیشه حالی دگر است
ما تشنه لبیم بر لب بحر محیط
وین طرفه لب بحر ز ما تشنه‌تر است

۲۵

مائیم چنین تشنه و دریا با ماست
اندر همه قطره‌ای محیطی پیداست
عشق آمد و بنشست به تخت دل ما
چون او بنشست عقل از آنجا برخاست

۲۶

صحبت با غیر اگرچه از بهر خداست
چون غیر بود در آن میان عین خطاست
بگذر تو ز غیر و باش همصحبت او
ور صحبت غیر بایدت عین خطاست

۲۷

تا بر سر ما سایهٔ شاهنشه ماست
کونین غلام و چاکر درگه ماست
گلزار بهشت و حور خاک ره ماست
زیرا که برون کون منزلگه ماست

۲۸

دریای محیط جرعهٔ ساغر ماست
عالم به تمام گوشهٔ کشور ماست
ما از سر زلف خویش سودا زده‌ایم
خوش سودایی که دائماً در سر ماست

۲۹

در دیدهٔ ما نقش خیالش پیداست
نوری است که روشنائی دیدهٔ ماست
در هر چه نظر کند خدا را بیند
روشنتر ازین دیده دگر دیده کراست

۳۰

میخانهٔ عشق او سرای دل ماست ... وان دردی درد دل دوای دل ماست
عالم به تمام جمله اسمای اله ... پیدا شده است از برای دل ماست

۳۱

گفتم جنت گفت که بستان شماست ... گفتم دوزخ گفت که زندان شماست
گفتم که سراپردهٔ سلطان دو کون ... گفتا که بجو در دل ویران شماست

۳۲

رب‌الارباب رب این مربوب است ... در حضرت احباب همه محبوب است
در صورت و معنیش نظر کن به تمام ... تا دریابی که طالب و مطلوب است

۳۳

گم کردن و یافتن همه گردن تست ... گر باطل و گر حق همه پروردن تست
گویی صنم گم شده را یافته‌ام ... این یافتن تو عین گم کردن تست

۳۴

آئینهٔ حضرت الهی دل تست ... گنجینهٔ گنج پادشاهی دل تست
دل بحر محیط است و در او درّ یتیم ... درّ صدفی چنین که خواهی دل تست

۳۵

گنجینهٔ گنج پادشاهی دل تست ... وان مظهر الطاف الهی دل تست
مجموعهٔ مجموع کمالات وجود ... از دل بطلب که هر چه خواهی دل تست

۳۶

در گلشن ما نالهٔ بلبل چه خوش است ... نوشیدن می به موسم گل چه خوش است
گویی که خوش است طاعت از بهر خدا ... می‌نوش و ببین که خوردن مل چه خوش است

۳۷

دیدم رندی که سید رندان است ... از هر دو جهان گذشته و رند آن است
او گنج بقاست گرچه در کنج فناست ... پیداست به ما وز دو جهان پنهان است

۳۸

باران عنایتش به ما باران است
باران چو نباردش به ما بار آن است
گویی که منم یار تو ای سیّد من
آری آری وظیفهٔ یاران است

۳۹

آن عین که عین جملهٔ اعیان است
عینی است که آن حقیقت انسان است
در آینهٔ دیدهٔ ما بتوان دید
اما چه کنم ز چشم تو پنهان است

۴۰

تخت دل من مسخر شاه من است
شاهی به کمال شاه دلخواه من است
او سیّد من باشد و من بندهٔ او
این سیّد و بنده نعمت‌الله من است

۴۱

این هشت حروف نام آن شاه من است
آن شاه که او مظهر الله من است
مجموع دویست و سی و یک بشمارش
تا دریابی که نام دلخواه من است

۴۲

این هفت فلک ستاده از آه من است
عرش و ملک و ستاره همراه من است
این من نه منم جمله از او می‌گویم
این گفتهٔ من همه ز الله من است

۴۳

میخانه تمام وقف یاران من است
هر رند که هست جان و جانان من است
فرمان بر ساقی خراباتم از آن
ساقی خرابات به فرمان من است

۴۴

درد دل بیقرار درمان من است
وین دردی درد دایماً آن من است
کفر سر زلف او که جانم به فداش
کفرش خوانند و نور ایمان من است

۴۵

درد تو ندیم دل شیدای من است
ورد تو نهان و آشکارای من است
خود بر خود عاشقی و فارغ ز همه
زینسان که تویی پیش کجا جای من است

۴۶

نقشی به خیال بسته کاین علم من است
وان لذت او درین زبان و دهن است
عقل ار چه بسی رفت درین راه ولی
یوسف نشناخت عارف پیرهن است

۴۷

واصل به خودم عین وصالم این است
بر حال خودم همیشه حالم این است
در آینهٔ ذات مثالی دارم
تمثال جمال بی‌مثالم این است

۴۸

عشق است که جان عاشقان زنده از اوست
نوری است که آفتاب تابنده از اوست
هر چیز که در غیب و شهادت یابی
موجود بود ز عشق و پاینده از اوست

۴۹

در دیدهٔ ما هر دو جهان آینه‌ای است
جانان چو نماینده و جان آینه‌ای است
عینی است که باطناً نماینده بود
هر چند که ظاهراً نهان آینه‌ای است

۵۰

ای دل بطریق عاشقی راه یکی است
درکشور عشق بنده و شاه یکی است
تا ترک دو رنگی نکنی در ره عشق
واقف نشوی که نعمت‌الله یکی است

۵۱

صبح و سحر و بلبل و گلزار یکی است
معشوقه و عشق و عاشق و یار یکی است
هر چند درون خانه را می‌نگرم
خود دایره و نقطه و پرگار یکی است

۵۲

در مذهب ما محب و محبوب یکی است
رغبت چه بود راغب و مرغوب یکی است
گویند مرا که عین او را بطلب
چه جای طلب طالب و مطلوب یکی است

۵۳

ناخورده شراب مستیش چندان نیست
وان مستی او ستودهٔ مستان نیست
مستی که نه از می بود او مخمور است
دستش بگذار کو از این دستان نیست

۵۴

گر کشته شوم به تیغ عشقت غم نیست
ور در هوست مرده شوم ماتم نیست
گر جامهٔ خلق برکشند از سر من
تشریف خدایی خدایم کم نیست

۵۵

طاعت ز سر جهل بجز وسوسه نیست
احکام وصول و ذوق در مدرسه نیست
عارف نشوی به منطق و هندسه تو
برهان و دلیل عشق در هندسه نیست

۵۶

دریاب و بیا که نازکانه سخنی است
دانستن این سخن سزای چو منی است
در صورت و معنیش نظر کن به تمام
تا دریابی که یوسف و پیرهنی است

۵۷

ذات و صفت و فعل همه آن وی است
بود همهٔ خلق به فرمان وی است
جمعیت عالم و پریشانی او
در مرتبهٔ جمع پریشان وی است

۵۸

عالم بر رندان به مثل جام می است
ساقی و حریف و جام می جمله وی است
دریا و حباب و موج آب است بر ما
خود جام و حباب خالی از آب کی است

۵۹

مردود بود کسی که مردود وی است
مقبول بود کسی که مودود وی است
بی جود وجود او وجودی نبود
هر بود که هست بودی از بود وی است

۶۰

توحید تو پیش ما همه شرک توئیست
اثبات یگانگی همه عین دوئیست
از وحدت و اتحاد بگذر که احد
ایمن ز منی باشد و فارغ ز توئیست

۶۱

ناخورده شراب ذوق می نتوان یافت
آن ذوق و بیانی ز بیان نتوان یافت
این لذت عاشقی که ما یافته‌ایم
از سفره و لوت عاقلان نتوان یافت

۶۲

عشق آمد و عقل رخت بربست و برفت
آن عهد که بسته بود بشکست و برفت
چون دید که پادشه درآمد سرمست
بیچاره غلام رخت بربست و برفت

۶۳

بی‌درد طریق حیدری نتوان رفت
بی‌کفر ره قلندری نتوان رفت
بی رنج فنا گنج بقا نتوان یافت
در حضرت ما به سرسری نتوان رفت

۶۴

ذاتی که به نزد ما نه فرد است و نه جفت
دری است که آن در به سخن نتوان سفت
چه جای من و تو که شناسیم او را
معلوم خود و عالم خود نتوان گفت

۶۵

یاری که چو ما غرقهٔ دریا گردد
از ما باشد به سوی مأوا گردد
مستانه به گرد نقطه‌ای چون پرگار
در دور درآید او و با ما گردد

۶۶

رندی که ز هر دو کون یکتا گردد
در کتم عدم واله و شیدا گردد
سر در قدم ساقی سرمست نهد
بی‌زحمت پا به گرد ما واگردد

۶۷

یاری که چو ما لطف الهی دارد
در هر دو جهان هر چه تو خواهی دارد
هر چند گدای حضرت سلطان است
از دولت عشق پادشاهی دارد

۶۸

دل میل به صحبت نگاری دارد
با ساقی مستی سر و کاری دارد
چون بلبل مست در چمن می‌گردد
گویا که هوای گلعذاری دارد

۶۹

بر خاک درش هر که مقامی دارد
در هر دو جهان جاه تمامی دارد
یاری که بود به عشق او بدنامی
بدنام مگو که نیک نامی دارد

۷۰

عشق آمد و شمع خود به پروانه سپرد — رندی بگرفت و خوش به میخانه سپرد
روزی گویند نعمت‌الله امروز — مستانه برفت و جان به جانانه سپرد

۷۱

صد جان به فدای دلبران خواهم کرد — هر چیز که گفته دلبر آن خواهم کرد
عارف گوید که می به رندان می‌بخش — فرمانبر اویم و چنان خواهم کرد

۷۲

در مجلس ما به ترک می نتوان کرد — با عقل بیان عشق وی نتوان کرد
چون اوست حقیقت وجود همه چیز — ادارک وجود هیچ شیی نتوان کرد

۷۳

هر آینه‌ای که از نظر می‌گذرد — تمثال جمال او نظر می‌نگرد
تمثال خیالی است ولیکن ذاتش — در آینه تمثال به ما می‌شمرد

۷۴

سازنده اگر چه ساز نیکو سازد — اما بی ساز ساز چون بنوازد
من آینه‌ام که می‌نمایم او را — او خالق من که او مرا می‌سازد

۷۵

دل دوش دم از لطف الهی می‌زد — در ملک قدم خیمهٔ شاهی می‌زد
بی زحمت آب و گل دل زنده دلم — مستانه دم از نامتناهی می‌زد

۷۶

بیماری اگر کنی دوا به باشد — ور تو به از این شدی ترا به باشد
گر خار نشانیم برش گل نبود — ور به کاریم کار ما به باشد

۷۷

گر قطره نماند آب باقی باشد — ور کوزه شکست بحر ساقی باشد
عطار بصورت از خراسان گر رفت — آمد عوضش شیخ عراقی باشد

۷۸

در ملک تو گر خواجه عراقی باشد		شک نیست که مال شاه باقی باشد
گر می خواهی که رندکان جمع شوند		باید که یکی همیشه ساقی باشد

۷۹

دانستن علم دین شریعت باشد		چون در عمل آوری طریقت باشد
گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص		از بهر رضای حق حقیقت باشد

۸۰

در هر آنی به ما عطایی بخشد		شاهی جهان به هرگدایی بخشد
گنجی که نهایتش خدا می‌داند		سلطان به کرم به بینوایی بخشد

۸۱

ای دل بر او به پای جان باید شد		در خلوت او ز خود نهان باید شد
در بحر محیط حال حل باید بود		آسوده ز قال این و آن باید شد

۸۲

تا داروی دردم سبب درمان شد		پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجابم بودند		تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

۸۳

ای عقل برو که خلق خلاقی شد		عشق آمد و راه زهد در باقی شد
میخانه چو گرم گشت و رندان کامل		سلطان خرابات به خود ساقی شد

۸۴

عالم همه پر ز نور سبحانی شد		در سطوت ذات او همه فانی شد
یاری که عنایت الهی دریافت		در هر دو جهان عالم ربانی شد

۸۵

از جود وجود عشق لاشی شی شد		وز آب حیات نیز جانها حی شد
گویند وفات یافته سیّد حاشا		باقی به بقای اوست فانی کی شد

۸۶

یاری که به ذوق این سخن را خواند معنی کلام عارفان را داند
آئینه اگر چه می‌نماید تمثال در ذات نماینده اثر نتواند

۸۷

گر زانکه گدا نماند آن سلطان ماند ور کفر نماند نزد ما ایمان ماند
این خواجه به نزد ما همین است، همان هر چیز که این نماند باقی آن ماند

۸۸

در عشق تو شادی و غمم هیچ نماند با وصل تو سور و ماتمم هیچ نماند
یک نور تجلّی توأم کرد چنان کز نیک و بد و بیش و کمم هیچ نماند

۸۹

یک عالم از آب و گل به‌پرداخته‌اند خود را به میان آن در انداخته‌اند
خود می‌گویند و باز خود می‌شنوند از ما و شما بهانه‌ای ساخته‌اند

۹۰

در پای تو سروران سر انداخته‌اند وز عشق تو خان و مان برانداخته‌اند
رندانه به عشق چشم سرمست خوشت خود را به خرابات درانداخته‌اند

۹۱

از آتش عشق شمعی افروخته‌اند پروانهٔ جان عاشقان سوخته‌اند
در مجمر سینه عود دل می‌سوزد آتش‌بازی به عاشق آموخته‌اند

۹۲

ملک و ملکوت با هم آمیخته‌اند نقد جبروت بر سرش ریخته‌اند
کردند طلسمی به جمال و به کمال آنگه به در گنج خود آویخته‌اند

۹۳

خاک در میخانه مگر بیخته‌اند کاین گرد و غبار را برانگیخته‌اند
یا ماه رخان خطهٔ ماهانند کز زلف عبیر در جهان ریخته‌اند

۹۴

گر علم به تعلیم الهی یابند   گنجینه و گنج پادشاهی یابند
طالب علمان علم چنین گر خوانند   انعام خدا لایتناهی دانند

۹۵

هر چند که ظالمان همه جمع شوند   امید که یک ز یکدگر برنخورند
سال اسد و ماه اسد شیر خدا   از بیشه برون آید و گرگان بدرند

۹۶

درویش گدا مرتبهٔ خان چه کند   می می‌نوشد مدام اونان چه کند
یاری که محب حضرت جانان است   ای جان عزیز من بگو جان چه کند

۹۷

رند آن باشد که میل هستی نکند   وز خویش گذشته خودپرستی نکند
در کوی خرابات مغان رندانه   می نوش کند مدام و مستی نکند

۹۸

بی‌اسم کسی درک مسما نکند   نام ار نبود تمیز اشیا نکند
عقل ار چه مصفا و مزکا باشد   ادراک اله جز به اسما نکند

۹۹

نقشی و خیالی است که عالم خوانند   معنی سخن محققان می‌دانند
وین طرفه که در حقیقت آن نقش و خیال   حقند ولی خیال را می‌مانند

۱۰۰

توحید عوام عاقلان می‌دانند   توحید خواص عارفان می‌دانند
توحید و موحد و موحد دریاب   خوش توحیدی موحدان می‌دانند

۱۰۱

درد دل خسته دردمندان دانند   نه خوش‌نفسان خیره حیران دانند
از سرّ قلندری تو گر محرومی   سری است در آن شیوه که مستان دانند

۱۰۲

یاری که چنان است خلیلش خوانند چون مظهر اسماست جمیلش خوانند
یاری که بود جمیل مانند خلیل شاید که جهانیان جلیلش خوانند

۱۰۳

این نقش خیال عالمش می‌خوانند جانی دارد که آدمش می‌خوانند
روحی است که روح اولش می‌گویند چون اوست تمام خاتمش می‌خوانند

۱۰۴

آب است که در شیشه شرابش خوانند با گل چو قرین شود گلابش خوانند
از قید گل و مل چو مجرد گردد اهل بصر و بصیرت آبش خوانند

۱۰۵

رندان ز وجود وز عدم دم نزنند وز ملک حدوث وز قدم دم نزنند
باشند مدام همدم جام شراب می می‌نوشند و دمبدم دم نزنند

۱۰۶

هر باده که از حضرت الله دهند بی‌منت ساقی به سحرگاه دهند
خواهی که کمال معرفت دریابی از خود بگذر تا بخودت راه دهند

۱۰۷

گر دیدهٔ دیگری خیالش بیند در دیدهٔ ما نور جمالش بیند
هر آینه‌ای که چشم ما می‌نگرد تمثال جمال بی‌مثالش بیند

۱۰۸

ما شاه جهانیم گدائی چه بود واصل به خدائیم جدایی چه بود
یاری که در آئینهٔ ما در نگرد بیند که تجلّی خدایی چه بود

۱۰۹

هر دل که به ذوق سرمدی خواهد بود در دایرهٔ محمدی خواهد بود
آن یار که مذهب حسینی دارد او طالب سرّ احمدی خواهد بود

۱۱۰

ای دوست حجاب ما ز ما خواهد بود وین مایی ما حجاب ما خواهد بود
چون مائی ما ز ما برافتد به یقین بی مایی ما همه خدا خواهد بود

۱۱۱

تا با تو توئی بود دویی خواهد بود ای یار دویی هم ز توئی خواهد بود
چون تو ز دوئی و وز تویی وارستی در ملک یکی کجا دوئی خواهد بود

۱۱۲

تا هستی ما به ما عیان خواهد بود آن هستی او ز ما نهان خواهد بود
گر ذات نماید همه فانی گردیم مائیم چنین و او چنان خواهد بود

۱۱۳

در بحر محیط هر که او غرق بود فارغ ز وجود غرب وز شرق بود
آنکس که نشسته بر لب دریایی تا غرقهٔ بحر ما بسی فرق بود

۱۱۴

داند عالم اگر نکو اهل بود کان علم که بی‌عمل بود سهل بود
علمی که عمل طلب کند از عالم گر زانکه عمل نمی‌کند جهل بود

۱۱۵

بی او ما راَ ظهور یارا نبود بی آینه تمثال هویدا نبود
پیوسته چو صورت و تجلی به‌هم‌اند بی‌بودن ما ظهور او را نبود

۱۱۶

بی بلبل و گل رونق بستان نبود بی جام و شراب ذوق مستان نبود
گر نائی و نی به هم نسازند دمی آواز نی و رقص حریفان نبود

۱۱۷

ممکن به خودش بود وجودی نبود بی جود وجود هیچ بودی نبود
گر زانکه نه اوگوش و زبانی بخشد از خود ما را گفت و شنودی نبود

۱۱۸

تقوی که در او اسم الهی نبود | یا متقیش خبر ز شاهی نبود
تقوای چنان از خللی خالی نیست | شاید که کسی به آن مباهی نبود

۱۱۹

آن یار فقیر این و آنش نبود | سرمایهٔ سود و هم زیانش نبود
درکتم عدم مست خراب افتاده | او را خبر از نام و نشانش نبود

۱۲۰

وجدان تو با وجود چندان نبود | وین غنچهٔ وجدان تو خندان نبود
آن نقش خیالی که تو بینی در خواب | جز خواب و خیال نقشبندان نبود

۱۲۱

بر تخت ولایت آن ولی شاه بود | خورشید محمد و علی ماه بود
نوری که از این هر دو نصیبی دارد | می‌دان به یقین که نعمت‌الله بود

۱۲۲

با حکمت ما نصیر طوسی چه بود | با خرقهٔ ما کتان روسی چه بود
گویی که به عقل می‌توان رفت این راه | با دین محمدی مجوسی چه بود

۱۲۳

عینی که ظهور کرد اعیان بنمود | گنجی که ز حق بود به پنهان بنمود
جانانه در آئینهٔ جان کرد نظر | از ساده‌دلی آینه جانان بنمود

۱۲۴

آن لطف نگر که حق به موسی بنمود | در صورت نار نور معنی بنمود
آئینهٔ اعیان چه وجود از وی یافت | هر حسن که بود آن تجلّی بنمود

۱۲۵

تا قدرت حق دری به عیسی بگشود | و آن ذات مطهرش به مردم بنمود
بگذشت هزار و هفتصد و چل به تمام | شاید که بسی سال دگر خواهد بود

۱۲۶

آن روز که کار وصل را ساز آید　　این مرغ ازین قفس به پرواز آید
از شه چو صفیر ارجعی روح شنید　　پروازکنان به دست شه باز آید

۱۲۷

چون یوسف باد در چمن می‌آید　　بوئی ز زلیخا به یمن می‌آید
یعقوب دلم نعره‌زنان می‌گوید　　فریاد که بوی پیرهن می‌آید

۱۲۸

انسان خوشی محققی پیش آید　　صد دل به دمی ز دلبران برباید
او نور دو چشم نعمت‌الله بود　　حق بیند و حق به مردمان بنماید

۱۲۹

هستی یکی است آنکه هستی شاید　　این هستی تو به هیچ کاری ناید
رو نیست شو از هستی خود همچون ما　　کز هستی تو هیچ دری نگشاید

۱۳۰

آب است که جان ما ازو آساید　　وز دیدن او نور بصر افزاید
هر سو که روان شود حیاتی بخشد　　هر نقش که او را به دمی برباید

۱۳۱

فقری که ازو غنای مطلق آید　　گر زانکه به جان طلب کنی می‌شاید
من فقر همی جویم و آن خواجه غنا　　از خواجه و من فقر و فنا می‌زاید

۱۳۲

عینی به ظهور عینها بنماید　　در هر عینی عین به ما بنماید
وز جام جهان‌نما نماید به کمال　　در وی نظر کن که ترا بنماید

۱۳۳

هر آینه‌ای که در نظر می‌آید　　آن نور دو چشم ما به ما بنماید
هر چند که آینه نماید او را　　او آینه را به حسن خود آراید

۱۳۴

یک نقطه به ذات خود هویدا گردید　　زان نقطه به دم دو نقطه پیدا گردید
زین هر سه یکی الف پدیدار آمد　　وین طرفه که در دو کون یکتا گردید

۱۳۵

لطفش به کرم شهد و شهودم بخشید　　وز جود وجود خود وجودم بخشید
هر چیز که او دهد همه خیر بود　　خیری به تمام کرد و بودم بخشید

۱۳۶

دلدار مرا کشت حیاتم بخشید　　وز زحمت این جهان نجاتم بخشید
خرمای خبیصی چو ز دستم بربود　　اما به عوض شاخ نباتم بخشید

۱۳۷

محبوب جمال خود به آدم بخشید　　سر حرمش به یار محرم بخشید
هر نقد که در خزانهٔ عالم بود　　سلطان به کرم بجزو عالم بخشید

۱۳۸

بودش به کمال خویش بودم بخشید　　لطفش به کرم شهد شهودم بخشید
او طالب من که ظاهرش گردانم　　من طالب او که تا وجودم بخشید

۱۳۹

بلبل مست است بوی گل می‌بوید　　دل داده به ما و دلبرش می‌جوید
این قول خوشی که تو ز سیّد شنوی　　بشنو بشنو که او ازو می‌گوید

۱۴۰

بلبل سخن از زبان گل می‌گوید　　مست است و حدیث جام مل می‌گوید
دریاب رموز نعمت‌الله که او　　جزو است ولی سخن ز کل می‌گوید

۱۴۱

ای یار بیار جام و کامی بردار　　کامی ز لب جام مدامی بردار
کاهل منشین و عاشقانه برخیز　　در راه درآ و چست گامی بردار

۱۴۲

بگذر ز تجمل و تکبر بگذار | روکهنه بپوش و با قناعت بسرآر
جایی که بود تجمل ذاتی او | زین نوع تجمل به چه کار آید یار

۱۴۳

در هر دانه درخت برگی و بهار | بامیوهٔ بسیار توان دید ای یار
آنگاه در آن درخت و آن میوه نگر | در هر دانه ببین درختی پربار

۱۴۴

برخیز و خوشی وز سر عالم بگذر | وین جام به جم گذار وز جم بگذر
در کتم عدم بیا و با ما بنشین | وز بود وجود خویشتن هم بگذر

۱۴۵

فرزند عزیز قرةالعین پدر | بی ما به هوای خود برد عمر بسر
مشغول به دیگران و یاران محروم | نه میل پدر دارد و نه مهر پسر

۱۴۶

میخانهٔ ذوق در گشادیم دگر | لب بر لب جام می نهادیم دگر
در کوی خرابات مغان رندانه | سرمست به خاک ره فتادیم دگر

۱۴۷

ما توبه به جام می شکستیم دگر | با ساقی خویش عهد بستیم دگر
رندانه حریف نعمت‌الله خودیم | در کوی خرابات نشستیم دگر

۱۴۸

عمری به خیال تو گذاریم دگر | جان را به هوای تو سپاریم دگر
بازآ که به جان و دل همه مشتاقیم | بی تو نفسی صبر نداریم دگر

۱۴۹

توحید دگر باشد و الحاد دگر | خر بنده دگر باشد و آزاد دگر
تو عمر به باد می‌دهی ای ملحد | دریاب و مده عمر تو بر باد دگر

۱۵۰

مجنون پریشان توام دستم گیر	خود میدانی آن توام دستم گیر
هر بی سروپای دست گیری دارد	من بی‌سروسامان توام دستم گیر

۱۵۱

با ریش سفید میر رعناست هنوز	واندر طلب دلبر زیباست هنوز
با ریش سفید و چشمهای سیهش	اندر سر او مایهٔ سوداست هنوز

۱۵۲

بنشین بنشین وز همه عالم برخیز	عالم چه بود ز بود عالم برخیز
در کتم عدم بیا و باما بنشین	از بود وجود خویشتن هم برخیز

۱۵۳

ممکن ز وجود هستیی دارد و بس	نقشی به خیال خویش می‌آرد و بس
بلبل ز گلش نسیم بو می‌یابد	یعنی رخ خود به خار می‌خارد و بس

۱۵۴

ما عاشق و رندیم ز طامات مپرس	از ما بجز از حال خرابات مپرس
از زاهد هشیار کرامات طلب	مستیم و ز ما کشف و کرامات مپرس

۱۵۵

بشّاش و لطیف و با تبسّم می‌باش	چون قطب مدام در ترنم می‌باش
جام می ذوق نعمت‌الله بنوش	جاوید به ذوق در تنعم می‌باش

۱۵۶

این جام و شراب جسم و جان دریابش	وان غیب و شهادت جهان دریابش
در هر چه نظر کنی نکو می‌بینش	در صورت و معنی این و آن دریابش

۱۵۷

کو دل که بداند نفسی اسرارش	کو گوش که بشنود ز من گفتارش
معشوق جمال می‌نماید شب و روز	کو گوش که بشنود ز من گفتارش

۱۵۸

مخلوق خدا همه نکو میدارش | تعظیم همه برای او میدارش
هر آینه‌ای که در نظر می‌آری | آن آینه را تو روبر میدارش

۱۵۹

ترسان ترسان همی‌روم بر اثرش | پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش
آسان آسان اگر نیابم وصلش | بوسان بوسان لب من و خاک درش

۱۶۰

گفتم که دلم گفت که ویران کنمش | گفتم عقلم گفت که حیران کنمش
گفتم جانم گفت که در حضرت من | جانی چه بود تا سخن از جان کنمش

۱۶۱

مجموع حروف یک الف می‌خوانش | یا اصل الف به نقطه‌ای می‌دانش
نی نی چو یکی نقطه بود اصل حروف | یک نقطه بگو معانی قرآنش

۱۶۲

رندانه بیا جام می صاف بنوش | ور درد بود نوش کن از غیر بپوش
می‌نوش می و چونکه شدی مست خراب | درکوی مغانت بکشند دوش به دوش

۱۶۳

در کنج فنا گنج بقا می‌جویش | جاوید بقایی ز فنا می‌جویش
آن درّ یتیمی که همه می‌جویند | در بحر درآ و عین ما می‌جویش

۱۶۴

خوش علم شریفی است نکو می‌جویش | این علم وی است رو از او می‌جویش
آن زلف نگار ما به دست آر چنان | سودازدگان موبه مو می‌جویش

۱۶۵

بردار نقاب و می‌نگر آن رویش | دانی که نقاب چیست یعنی مویش
مویی ز سر زلف نگارم بکف آر | وانگه بنشین و خوش خوشی می‌بویش

۱۶۶

معنی تنزل ار بداند حافظ		تنزیل به عشق دل بخواند حافظ
او کرد نزول و ما ترقی کردیم		تحقیق چنین کجا تواند حافظ

۱۶۷

مفعول بسی فعل یکی فاعل یک		ماراست یقین اگر ترا باشد شک
بردار حجاب تا نمانی به حجاب		دریاب نصیحتی که گفتم نیکک

۱۶۸

معشوق یکی عشق یکی عاشق یک		این هر سه یکی و در یکی نبود شک
یک ذات و صفات صدهزارش می‌دان		یک صد باشد به اعتباری صد یک

۱۶۹

از دولت عشق عقل گشته پامال		مستقبل و ماضیم همه آمده حال
نه دی و نه فردا و نه صبح است و نه شام		ایمن شده عمرم ز مه و هفته و سال

۱۷۰

در جام جهان‌نما نظر کن به جمال		تا نقش خیال او نماید به کمال
هر آینه‌ای که در نظر می‌آری		تمثال جمالش بنماید به مثال

۱۷۱

در ملک یگانگی دویی را چه محل		با حضرت او من و تویی را چه محل
آنجا که کلام شاه ترکستان است		هندو و حدیث هندویی را چه محل

۱۷۲

بنشین به در خلوت دل ای کامل		مگذار که غیر او درآید در دل
زیرا که اگر غیر درآید به وثاق		آسان تو دشوار شود حل مشکل

۱۷۳

ما جمله حروف عالیاتیم مدام		پنهان ز همه به غیب ذاتیم مدام
هر چند کتاب عالمی بنوشتیم		پوشیده ز لوح کایناتیم مدام

۱۷۴

ترکیب بدن که چار حرف است مدام — زان چار حروف نعمت‌الله شده نام
چون حرف ز یاد نعمت‌الله برفت — الله ظهور کرد والله و سلام

۱۷۵

در عالم عشق منزلی ساخته‌ام — سرمایه و سود جمله درباخته‌ام
من با تو بگویم که چه بشناخته‌ام — بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

۱۷۶

من در ره عشق جان و دل باخته‌ام — سر بر سر کوی دوست انداخته‌ام
خود را بخود و خدای خود را به خدا — بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

۱۷۷

تا مرکب عشق در میان تاخته‌ام — سر از سر دوش نفس انداخته‌ام
تا عارف خلوت دل معروفم — بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

۱۷۸

شهبازم و شاه باز بشناخته‌ام — در عالم عاشقی سر انداخته‌ام
گویی که شناختی بگویم با تو — بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

۱۷۹

تا تیغ به عشق از نیام آخته‌ام — پا و سر و دست عقل انداخته‌ام
بی‌زحمت آب و گل من این معنی را — بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

۱۸۰

تا خانهٔ دل خلوت او ساخته‌ام — غیر از نظر خویش بینداخته‌ام
چون هر چه نظر می‌کنم او می‌بینم — بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

۱۸۱

در مجلس انس همدمی یافته‌ام — در پردهٔ عشق محرمی یافته‌ام
عالم چه کنم که از دو عالم بهتر — در سینهٔ خویش عالمی یافته‌ام

۱۸۲

روبند به روی همچو مه بسته بتم / در پرده خوشی نشسته پیوسته بتم
این بت شاه است و عالمی بندهٔ او / برخاسته در خدمت و بنشسته بتم

۱۸۳

دل در سر زلف دلستانش بستم / وز نرگس چشم پرخمارش مستم
من نیست شدم ز هستی خود رستم / از هستی اوست هستیم گر هستم

۱۸۴

حمام شدم بگوشه‌ای بنشستم / با خدمت دلاک بسی پیوستم
دستم بگرفت و بر سر بام نشاند / فی‌الجمله چه گویم که به مویی رستم

۱۸۵

رفتم به خرابات و خراب افتادم / توبه بشکستم به شراب افتادم
راهی بردم به چشمهٔ آب حیات / تشنه بودم روان در آب افتادم

۱۸۶

بر خاک درش مست و خراب افتادم / هم سایهٔ او در آفتاب افتادم
گفتم که منم که نور او می‌نگرم / کشتی بشکست و من در آب افتادم

۱۸۷

تا با غم عشق او هم‌آواز شدم / صد بار ز باده بر عدم باز شدم
زانسوی عدم نیز بسی پیمودم / رازی بودم کنون همه راز شدم

۱۸۸

با شمع رخش دمی چو دمساز شدم / پروانهٔ مستمند جانباز شدم
آن روز که این قفس به باید پرداخت / چون شهبازی به دست شه‌باز شدم

۱۸۹

جان و دل خود فدای جانان کردم / گفتم که مگر محرم جانان گردم
اما دیدم که گرچه کردم خاکش / هرگز نبرد باد به گردش گردم

۱۹۰

در کوی خرابات بسی کوشیدم تا جمله شراب میکده نوشیدم
تا رهبر رندان جهانی باشم رندانه قبای عاشقی پوشیدم

۱۹۱

در کوی خرابات حضوری دارم سرمستم و از عشق سروری دارم
با من بنشین که نیک روشن گردی کز نور خدا تمام نوری دارم

۱۹۲

گویی که توکل و رضایی دارم تسلیم و ریاضت و صفایی دارم
این جمله از آن تو مبارک بادت من در دو جهان یکی خدایی دارم

۱۹۳

هر آینه‌ای که آید اندر نظرم تمثال جمال روی او می‌نگرم
در جام جهان‌نما نگاهی کردم مجموع کمال در یکی می‌شمرم

۱۹۴

تا جان دارم به می‌خوری می‌کوشم در کوی مغان مدام می می‌نوشم
صد صومعه را به نیم حبه نخرم من دیر مغان به این بها نفروشم

۱۹۵

تا جان باشد به می‌خوری می‌کوشم خوش آب حیاتی است روان می‌نوشم
مویی ز سر زلف بتی یافته‌ام زنار کنم به عالمی نفروشم

۱۹۶

گفتم چه کنم گفت که میگو چه کنم گفتم جویم گفت که میجو چه کنم
گفتا میرو چنانکه من میکارم گفتم آری اگر نرویم چه کنم

۱۹۷

تا صورت او در آینه می‌بینم معنی همه هر آینه می‌بینم
آئینهٔ دل به چشم جان می‌نگرم وین طرفه که او در آینه می‌بینم

۱۹۸

هرگه که دل از خلق جدا می‌بینم　　احوال وجود با نوا می‌بینم
و آن لحظه که بیخود نفسی بنشینم　　عالم همه سربه سر خدا می‌بینم

۱۹۹

در خلوت دل یار نهان می‌بینم　　پیداست به علم او روان می‌بینم
از دیدهٔ کور روشنائی مطلب　　عینی است عیان و من عیان می‌بینم

۲۰۰

گر صوفی صفهٔ صفا را بینم　　ور عاشق رند بینوا را بینم
گر خود نگرم وگر شما را بینم　　در هر چه نظر کنم خدا را بینم

۲۰۱

در ذات همه جلال او می‌بینم　　در حسن همه جمال او می‌بینم
بینم همه کاینات در عین کمال　　این نیز هم از کمال او می‌بینم

۲۰۲

این درد همیشه من دوا می‌بینم　　در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم
در صحن زمین به زیر نه سقف فلک　　در هرچه نظر کنم خدا می‌بینم

۲۰۳

زان باده نخورده‌ام که هشیار شوم　　آن مست نیم که باز بیدار شوم
یک جام تجلّی بلای تو بسم　　تا از عدم و وجود بیزار شوم

۲۰۴

ملک و ملکوت و جسم و جانند بهم　　وین سیّد و بنده شه نشانند بهم
جامی ز حباب است و پر از آب حیات　　نیکو نظری کن که چو آنند بهم

۲۰۵

پای چپ و راست دردمندند بهم　　وین هر دو عزیز مستمندند بهم
بنگر که چگونه باشد ای یار عزیز　　حال دو شکسته را که بندند بهم

۲۰۶

این اسم غنی و اول و آخر هم — محض نسب است ای برادر فافهم
قدوس و سلام غیر نسبی میدان — این قسم تو اسم ذات میدان فاعلم

۲۰۷

سمع و بصر و لسان و دست و پایم — چون او باشد به لطف او برپایم
از جود وجود او وجودی دارم — جاوید به آن وجود او می‌پایم

۲۰۸

شاها نظری کن که فقیران توایم — گر نیک و بدیم هر چه هست آن توایم
فرمان تو را کمر به جان می‌بندیم — زیرا که همه بندهٔ فرمان توایم

۲۰۹

تا آتش عشق او برافروخته‌ایم — عود دل خود بر آتشش سوخته‌ایم
دل سوخته‌ایم و کار آتشبازی — آموخته‌ایم و نیک آموخته‌ایم

۲۱۰

ما سوخته‌ایم و بارها سوخته‌ایم — وین خرقهٔ پاره بارها سوخته‌ایم
هر شعله کز آتش‌زنهٔ عشق جهد — در ما گیرد از آنکه ما سوخته‌ایم

۲۱۱

از دردی درد ما دوا یافته‌ایم — در کنج فنا گنج بقا یافته‌ایم
چیزی که جهانیان به جان می‌طلبند — ما یافته‌ایم و نیک وا یافته‌ایم

۲۱۲

تا ما نظر از اهل نظر یافته‌ایم — از سرّ وجود خود خبر یافته‌ایم
ما درّ یتیم را به دست آوردیم — دریای محیط پرگهر یافته‌ایم

۲۱۳

در کنج فنا گنج بقا یافته‌ایم — در ملک عدم وجود را یافته‌ایم
خود را به خدا شناختیم ای عارف — آنگاه خدا را به خدا یافته‌ایم

۲۱۴

ما یافته‌ایم آنچه ما یافته‌ایم گم کردهٔ خود را به خدا یافته‌ایم
گنجی که نیافت هر کسی در عالم ما یافته‌ایم و نیک وا یافته‌ایم

۲۱۵

در دور قمر چو ماه پیدا شده‌ایم وز نور ظهور نیک بینا شده‌ایم
ما موج و حباب و قطره بودیم ولی جمع آمده‌ایم و جمله دریا شده‌ایم

۲۱۶

گرچه زخمی رسیده است بر پایم من بی‌سروپا به خدمتت می‌آیم
در راه تو از سر قدمی می‌سازم پایی چه بود که تا بپایی آیم

۲۱۷

انگشت زنان بر در جانان رفتیم پیدا بودیم و باز پنهان رفتیم
گویی که برفت نعمت‌الله ز جهان رِفتیم ولی به نور ایمان رفتیم

۲۱۸

در کوی مغان مست و خراب افتادیم توبه بشکسته در شراب افتادیم
سر بر در میخانه نهادیم دگر رندانه به ذوق بی‌حجاب افتادیم

۲۱۹

در کوی خرابات خراب افتادیم رندانه به ذوق در شراب افتادیم
در بحر محیط کشتیی می‌راندیم کشتی بشکست و ما در آب افتادیم

۲۲۰

مانندهٔ گرد گرد مأوا گردیم تا خاک در خانهٔ او وا گردیم
چون آب روان روی به دریا داریم دریا بودیم و باز دریا گردیم

۲۲۱

در کتم عدم سریر شاهی داریم وان مملکت نامتناهی داریم
عالم همه داریم ولیکن چه کنیم چون گنج معارف الهی داریم

۲۲۲

ما درویشیم و پادشاهی بخشیم　　ملکی از ماه تا به ماهی بخشیم
عالم چه بود که در زمان بخشش　　مجموع خزائن الهی بخشیم

۲۲۳

یک جو غم ایام نداریم خوشیم　　گر چاشت رسد شام نداریم خوشیم
چون پخته به ما می‌رسد از عالم غیب　　یک جو طمع خام نداریم خوشیم

۲۲۴

جوهر آب است و گوهرش درّ یتیم　　دریاب بیان ما که سرّی است عظیم
موج است و حباب نزد ما هر دو یکی است　　بگذر ز دویی یکی مسازش به دو نیم

۲۲۵

در کتم عدم قلندر چالاکیم　　در ملک وجود مالک افلاکیم
در کوی فنا جام بقا می‌نوشیم　　در مجلس عشق ساقی لولاکیم

۲۲۶

ما محرم راز حضرت سلطانیم　　احوال درون و هم برون می‌دانیم
منشی قضا هرچه نویسد مجمل　　بر لوح قدر مفصلش می‌خوانیم

۲۲۷

توحید به توحید نکو می‌دانیم　　خود را به خدا و او به او می‌دانیم
خود را و ترا به او شناسیم ای عقل　　تا ظن نبری که او به تو می‌دانیم

۲۲۸

والله به خدا که ما خدا می‌دانیم　　اسرار گدا و پادشا می‌دانیم
سرپوش فکنده‌اند بر روی طبق　　سرّی است در این طبق که ما می‌دانیم

۲۲۹

ما عادت خود بهانه جویی نکنیم　　جز راست روی و نیکخوئی نکنیم
آنها که به جای ما بدیها کردند　　گر دست دهد بجز نکویی نکنیم

۲۳۰

عمری است که زنده به حیات اویم — پوشیده به تشریف صفات اویم
از روی وجود چون نکو می‌نگرم — پیشم بنشین که عین ذات اویم

۲۳۱

او جمع همه همه تفاصیل وییم — زان لحظه پی جمع و تفاصیل نبیم
گه در جامیم و گاه در خم شراب — اما همه جا حقیقتاً عین مییم

۲۳۲

هم جام جهان‌نمای عالم مائیم — هم آینهٔ روشن آدم مائیم
گر یک نفسی از دم ما زنده شوی — می‌دان به یقین کاین دم و آن دم مائیم

۲۳۳

آن صورت الطاف الهی مائیم — هم جامه و جامه‌دار شاهی مائیم
ما محرم راز حضرت سلطانیم — دانندهٔ اسرار کماهی مائیم

۲۳۴

از لوح وجود بخوان تو حافظ قرآن — وز لوح قدر باز بگیرش فرقان
در مکتب عقل و نفس کلیه را — هم مجمل و هم مفصل از هر دو بخوان

۲۳۵

مابیم ز خود وجود پرداختگان — و آتش به وجود خود در انداختگان
پیش رخ چون شمع تو شبهای دراز — پروانه صفت وجود خودباختگان

۲۳۶

آن شاه که آن قسیم نار است و جنان — در ملت و ملک صاحب سیف و سنان
ملک دو جهان به جملگی آن وی است — این را به سنان گرفت و آن را به سه نان

۲۳۷

ای خواجه به جامهٔ کسان ناز مکن — بی حسن و کرشمه ناز آغاز مکن
چون نیست ترا قماش بزازی هیچ — اندر سر بازار دکان باز مکن

۲۳۸

در هر نفسی کسب کمالی می‌کن — بر لوح دلت نقش خیالی می‌کن
بر چشمهٔ چشم ما نظر می‌فرما — اما طلب آب زلالی می‌کن

۲۳۹

گفتم شاهم گفت که از دولت من — گفتم ماهم گفت که از طلعت من
گفتم خواهم که پادشاهی گردم — گفتا گردی ولیکن از خدمت من

۲۴۰

دل مغز حقیقت است تن پوست ببین — در کسوت روح صورت دوست ببین
هر ذره که او نشان هستی دارد — یا سایهٔ نور اوست یا اوست ببین

۲۴۱

سایهٔ او تو آفتابش می‌بین — تمثال جمال او در آبش می‌بین
جز نقش خیال او نبینی در خواب — گر می‌خواهی برو بخوابش می‌بین

۲۴۲

جانا لب زیرین تو به یا زبرین — نیمی عسلین آمد و نیمی شکرین
من فرق میان این و آن نتوانم — صد رحمت ایزدی بر آن باد و بر این

۲۴۳

بواب از آن نشانده‌اند بر در او — تا وا گردد هر که ندارد سر او
صد جان به جوی است نزد جانانهٔ ما — جانی چه بود که باشد آن درخور او

۲۴۴

وقتی که نباشد این خیال من و تو — او باشد و او باشد و او باشد و او
این است بیان لی‌مع‌الله بر ما — گر عارف کاملی بدانش نیکو

۲۴۵

در ساغر ما بجز می ناب نبو — با عاشق مست عقل مخمور که بو
گویی ز فلان چشمه روان آب خوش است — با بحر محیط قطرهٔ آب چه بو

۲۴۶

ای مظهر ذات را صفات آمده تو　　بل عین صفات را چو ذات آمده تو
بی‌ذات و صفات کاینات است عدم　　ای ذات و صفات کاینات آمده تو

۲۴۷

در بحر درآ درّ یتیم از ما جو　　آن درّ یتیم از چنین دریا جو
اسمای اله گنج بی‌پایان است　　گنج ار طلبی از همهٔ اشیا جو

۲۴۸

در بحر درآ و عین ما از ما جو　　آن درّ یتیم را در این دریا جو
گویی که کجا مراد خود خواهم یافت　　جا را بگذار و جای آن بیجا جو

۲۴۹

گر شه خواهی محرم آن شاه بجو　　در راه درآ و یار همراه بجو
گر بنده و سیّدی بهم می‌طلبی　　برخیز و بیا و نعمت‌الله بجو

۲۵۰

اسم و صفت و مظاهر و مظهر کو　　خود نام و نشان و باطن و ظاهر کو
معشوقه و عشق و عاشق آنجا نبود　　منظور کجا نظر کجا ناظر کو

۲۵۱

شب‌خیز که راز او نگوید با او　　شب‌خیزی او سهل بود ای نیکو
برخیز به شب راز بگو و بشنو　　مقصود ز شب‌خیزی ما را می‌گو

۲۵۲

بگذر ز حدوث و از قدم هیچ مگو　　بگذار وجود و ز عدم هیچ مگو
از جام جهان‌نما می عشق بنوش　　با ما ز شراب جام جم هیچ مگو

۲۵۳

یارب دانی که من بگاه و بیگاه　　جز در تو نکردم ز چپ و راست نگاه
حسن تو چو ماه و شاهدان چون آبند　　در آب نظر می‌کنم و می‌بینم ماه

۲۵۴

یارم ز سر ناز نقابی بسته   بگشوده دو زلف و خوش حجابی بسته
در دیدهٔ ما خیال روی خوبش   نقشی است که بر عارض آبی بسته

۲۵۵

در کتم عدم عقل خیالی بسته   در پردهٔ آن خیال خوش بنشسته
وهم آمده و مزاحم عقل شده   کوری و کری به همدگر پیوسته

۲۵۶

رند است کسی که از خودی وارسته   پیوسته یگانه با یکی پیوسته
برخاسته از هر دو جهان رندانه   در کوی خرابات مغان بنشسته

۲۵۷

ای در طلب گره‌گشایی مرده   در وصل فتاده وز جدایی مرده
ای بر لب بحر تشنه در خواب شده   ای بر سر گنج وز گدایی مرده

۲۵۸

ای هست همه ز هست تو هست شده   وی هر دو جهان از می تو مست شده
یاری که ز دست تست آن دستان یافت   زان دست هزار بار از دست شده

۲۵۹

ساقی می خمخانه به ما پیموده   در هر جامی می دگر بنموده
جاوید اگر شراب بخشد ما را   نوشیم و بپوشیم چنین فرموده

۲۶۰

دیدم صنمی جام میی نوشیده   از نقش و خیال جامه‌ای پوشیده
گفتم ز کجا شراب نوشی گفتا   از خم میی که خودبخود جوشیده

۲۶۱

موجود به واجب‌الوجودیم همه   هستیم ولی هیچ نبودیم همه
از جود وجود عشق موجود شدیم   بی‌جود وجود بی وجودیم همه

۲۶۲

در هر دو جهان غیر یکی باشد نه — در بودن آن یکی شکی باشد نه
گر زانکه یکی در دگری می‌نگرد — در مذهب عشق نیککی باشد نه

۲۶۳

ما را می کهنه باید و دیرینه — از روز ازل تا به ابد سیری نه
خم از عدم و صراحی از جود وجود — او تلخ نه و شور نه و شیرین نه

۲۶۴

حرص و حسد و بغض و ریا وکینه — اوصاف بشر طبیعت دیرینه
حقا که به گرد هیچ مردی نرسی — تا پاک نگردت از اینها سینه

۲۶۵

مستم ز خرابات ولی از می نه — نقلم همه نقل است و حریفم شی نه
ای عالمیان نشان ولیکن پی نه — عالم همه در من است و من در وی نه

۲۶۶

اسرار سعادت نه به عادت زده‌ای — وز گنج همه روزه زیادت زده‌ای
این چشم سیه‌سرخ بر ابرو که تراست — پیداست که از سر ارادت زده‌ای

۲۶۷

گر معرفت نامتناهی یابی — در عین همه نور الهی یابی
بیرون ز تو نیست خویشتن را بشناس — از خود بطلب هر آنچه خواهی یابی

۲۶۸

گر زانکه تو الطاف الهی یابی — وین بحر محیط ماکماهی یابی
هر چند گدا و بینوایی ای یار — اندیشه مکن که پادشاهی یابی

۲۶۹

یاری دارم یگانهٔ سرمستی — هستی که جز او نیست به عالم هستی
گویند بگیر دست او را در دست — دستش گیرم اگر بیابم دستی

۲۷۰

داماد بیاید و کند دامادی — غمها برود به ما رسد آن شادی
گویی که منم بندهٔ سلطان جهان — از ما بطلب تو خط آن آزادی

۲۷۱

با آنکه تو اندر پی مقصود خودی — نه واجد غیر و نه موجود خودی
مقصود تو از طاعت معبود اگر — بهبود خود است پس تو معبود خودی

۲۷۲

گفتم که منم گفت حجابی داری — گفتم نه منم گفت خرابی داری
گفتم که وصال تو کجا یابم من — گفتا که برو خیال خوابی داری

۲۷۳

الله یکی صفات او بسیاری — وز هر صفتی به عاشقی بازاری
یاری که به هر صفت ورا باشد یار — یاری باشد چو سید ما باری

۲۷۴

گفتم مستم گفت چنین پنداری — گفتم هشیار گفت تو نه هشیاری
گفتم چه کنم گفت که می‌گو چه کنم — گفتم تا کی گفت که تا جان داری

۲۷۵

تا با خبرم ز تو ندارم خبری — وز مایی وز منی نمانده اثری
بیخود نگرم بخود خدا می‌بینم — اینست نظر به چشم ما کن نظری

۲۷۶

از فقر به عالم معانی برسی — از ترک به ذوق آن جهانی برسی
گر ترک وجود ما سوی‌الله کنی — چون خضر به آب زندگانی برسی

۲۷۷

گر زانکه نه دربند هوا و هوسی — با ما نفسی برآ اگر همنفسی
این یک نفس عزیز را خوار مدار — دریاب که بازماندهٔ یک نفسی

۲۷۸

خواهی که درین زمانه اوحد باشی — در حضرت ذوالجلال مفرد باشی
دارم سخنی که عقل گوید احسن — چون نیک توان بود چرا بد باشی

۲۷۹

گر عالم سرّ لی‌مع‌الله شوی — داننده راز بنده و شاه شوی
گر صورت و معنی جهان دریابی — واقف ز رموز نعمت‌الله شوی

۲۸۰

بی‌رنگ اگر ز رنگ آگاه شوی — دانندهٔ سرّ صبغةالله شوی
گر نعمت او بیحد وعد بشناسی — حقا که تو نیز نعمت‌الله شوی

۲۸۱

گر مست شراب اذکروالله شوی — گویا به دم انطقناالله شوی
ور نعمت حق را تو به حق بشناسی — حقا که تو نیز نعمت‌الله شوی

۲۸۲

هم تازه گلی هم شکری هم نمکی — بر برگ گل سرخ چکیده نمکی
خوبان جهان به جملگی چون نمکند — شیرین نبود نمک تو شیرین نمکی

۲۸۳

گفتم به لبانت که سراسر نمکی — گفتا تو چه دانی لب من تا نمکی
گفتم که درین مدینه هستی تو رسول — گفتا که محمدم ولیکن نه مکی

۲۸۴

زنهار دلا مکوش جز بر نیکی — زیرا که زیان نکرد کس در نیکی
گر زانکه کسی بجای تو نیک نکرد — تو نیکی کن بجای او گر نیکی

۲۸۵

گر زانکه به ذوق علم ما را دانی — خود را بشناسی و خدا را دانی
گر دُردی درد دل چو ما نوش کنی — آن دُردی درد دل دوا را دانی

۲۸۶

ای آنکه طلبکار جهان جانی　　جانی و دلی و بلکه خود جانانی
مطلوب توئی طلب توئی طالب تو　　دریاب که بی‌تو هر چه جویی آنی

۲۸۷

وقتی که توکلت فراموش کنی　　با دلبر من دست در آغوش کنی
ور زانکه سبوکشی و منت داری　　جامی ز می توکلم نوش کنی

۲۸۸

بردار ز پیش پردهٔ خودبینی　　زینسان که تویی اگر کنی خودبینی
ابلیس سزای خود ز خودبینی دید　　تو نیز مکن وگر کنی خود بینی

۲۸۹

تا جامع اسرار الهی نشوی　　شایستهٔ تخت پادشاهی نشوی
تا غرقهٔ دریا نشوی همچون ما　　دانندهٔ حال ما کماهی نشوی

۲۹۰

بی‌آینه تمثال نماید هی هی　　بی مهر به شب ماه برآید هی هی
سوزد سبحات وجه او دیدهٔ ما　　گر پردهٔ وجه برگشاید هی هی

۲۹۱

با عقل حدیث عشق گویی هی هی　　در کتم عدم وجود جویی هی هی
جامی و شراب و عاشق و معشوقی　　یک دم بخودآ که خود تو اویی هی هی

۲۹۲

درکتم عدم وجود جویی هی هی　　با ما سخنی ز ذات گویی هی هی
موجی و حباب نزد ما هر دو یکی است　　بر آب نشسته آب جویی هی هی

۲۹۳

در عالم حسن بر همه شاه تویی　　خوبان همه چون ستاره و ماه تویی
ای نور دو چشم و ای خلیل‌الله من　　سجاده‌نشین نعمت‌الله تویی

۲۹۴

از بهر خدا اگر خدا می‌جویی　　　می‌دان که خدا را به هوا می‌جویی
او را بطلب تا که بیابی او را　　　غیرش چه کنی غیر چرا می‌جویی

دوبیتی‌ها

۱

در ازل زنده کرد او دل ما دیده زنده‌دلی ما آنجا
تا ابد زنده‌ایم چون ز ازل زندگی یافتیم ما به خدا

۲

نور خورشید می‌دهد ما را درد جاوید می‌دهد ما را
هر بلائی که او به ما بخشید ملک جمشید می‌دهد ما را

۳

از صفات خود اگر یابی فنا حضرت باقی ترا بخشد بقا
جز صفات او نیابی در نظر گر ببینی نور چشم ما به ما

۴

به نور غیب روشن شد دل ما منوّر شد بنورش منزل ما
تجلّی کرد بر ما حضرت او چه خوش لطفی که آمد حاصل ما

۵

هر نفس آئینه‌ای از غیب بنماید به ما گر نظر داری ببین آئینهٔ گیتی‌نما
این چنین علم شریفی می‌کنم تعلیم تو ذوق اگر خواهی قدم نه سوی درویشان ما

۶

قلعهٔ دل خوشتر است از قلعهٔ این شهر ما　　لشکر همت بباید تا بگیرد ملک‌ها
قلعهٔ دل گر بگیری جاودان ایمن شوی　　همت ما اینچنین فرمان دهد بر پادشا

۷

الهی انت غفارالخطایا　　غفور الذنب ستارالخفایا
کسانی کز درت برتافتند رو　　کدامین در طلب کردند آیا

۸

سر محبوب خود مکن پیدا　　گرچه پیداست در همه اشیا
راز حق را بپوش از همه خلق　　این نصیحت قبول کن از ما

۹

دعانی من‌الکرمان ثم دعانیا　　فان هواها مولع بهوانیا
ولا تذکرنی ماء ماهان انه　　بماهان بی فی‌الجسم ماکان هانیا

۱۰

همه مستهلکند موج و حباب　　نظری کن به چشم ما در آب
عین آبیم و آب می‌جوئیم　　عین ما را به عین ما دریاب

۱۱

صاد و نقطه به همدگر دریاب　　معنی ضاد ای پسر دریاب
معنی نازکش بیان کردیم　　گر تو دریافتی دگر دریاب

۱۲

درّهٔ بیضا ز بحر ما طلب　　آنچنان گوهر ازین دریا طلب
عین ما جویی به عین ما بجو　　طالب و مطلوب را از ما طلب

۱۳

این بهشت از آشنای او طلب　　جنّت‌المأوا برای او طلب
زاهدانه گر همی جوئی بهشت　　بشنو از بهر رضای او طلب

۱۴

دردمندانه طبیبی می‌طلب زان شفاخانه نصیبی می‌طلب
دُرد دردش نوش می‌کن همچو ما خوش دوایی از حبیبی می‌طلب

۱۵

هر بلائی که باشد از محبوب آن بلا خود مرا بود مطلوب
در بلا صبر کن که تا باشی مبتلای بلاش چون ایوب

۱٦

هست الله اسم حضرت ذات مع قطع نظر ز هر آیات
باز باشد به اعتبار دگر اسم آن ذات با جمیع صفات

۱۷

ذات احدیت است این ذات بی‌اسم و صفت کجاست آیات
گفتم او را به شرط لاشیی یعنی مطلق ازین حکایات

۱۸

گفتم که عبارتی ز وحدت گویم به طریق استعارت
چون آتش عشق او برافروخت هم عقل بسوخت و هم عبارت

۱۹

دلیل ما بخدا حضرت خداوند است مراد ما ز همه خدمت خداوند است
به هر چه می‌نگر عین نعمت‌الله است ببین که نعمت ما نعمت خداوند است

۲۰

خانقاه نعمت‌الله را صفائی دیگر است خوش سرآبی و خوش بستان‌سرائی دیگر است
از سر اخلاص نان بی‌ریای او بخور زانکه خوان نعمت‌الله را نوائی دیگر است

۲۱

از تجلی ذوق اگر داری خوش است اینچنین ذوق ار به دست آری خوش است
ذوق یاران از تجلّی خوش بود حال سرمستان به می‌خواری خوش است

۲۲

یوسف گل پیرهن سلطان ماست　　اینچنین خوش گلستانی آن ماست
لاجرم هر بلبلی کآید به باغ　　او همی نالد که او جانان ماست

۲۳

با محیط عشق او دریا بر ما شبنم است　　چشمهٔ آبی چه باشد هفت دریا شبنم است
عارفی دریادلی کو دم ز دریا می‌زند　　هست دریای خوشی اما از آنجا شبنم است

۲۴

جام ومی را گردو می‌گوئی رواست　　ور یکی خوانی بخوان کان قول ماست
از حباب و موج و دریا آب جو　　غیر آبی در نظر دیگر کجاست

۲۵

دل تو بارگاه الله است　　خلوت خاص نعمت‌الله است
دل مرنجان و دل به دست آور　　گر دلت زین حکایت آگاه است

۲۶

هر چیز که آن متاع دنیاست　　بیگانه ز ماست بشنو این راست
گر گندم دهر کاه گردد　　بر ما به جوی چو یار با ماست

۲۷

ای آنکه جزو لایتجزی دهان تست　　طولی که هیچ عرضِ ندارد میان تست
کردی به نطق نقطهٔ موهوم را دو نیم　　پس مبطل کلام حکیمان بیان تست

۲۸

ساقی ما به ذوق سرمست است　　با حریفان مدام بنشستست
می برد دست از همه عالم　　زانکه دستان او از آن دست است

۲۹

جنت نفس دوزخ جان است　　ترک دوزخ بگو بهشت آن است
آبش آتش نماید آتش آب　　دوزخش در بهشت پنهان است

۳۰

همه عالم تن است و او جان است — شاه شروان و میر اوجان است
جام گیتی‌نماش می‌خوانند — به حقیقت بدان که این آن است

۳۱

بدانکه حضرت اعلی نمی‌توان دانست — ز ذات او بجز اسما نمی‌توان دانست
هر آنچه ممکن دانستن است دانستیم — ولی حقیقت او را نمی‌توان دانست

۳۲

این ظلمت و نور جسم و جان است — وین هر دو حجاب عارفان است
گر کشف شود غطای اینها — ما را بخدا یقین همان است

۳۳

اگر چنانچه بزرگی به شکل حیوان است — شتر میان بزرگان هم از بزرگان است
درین مقام بزرگی به قدر و قیمت نیست — قبول حضرت حق هرکه شد بزرگ آن است

۳۴

نزد ما خلت خلیل این است — بخشش حضرت جمیل این است
حق تعالی خلیل خواند او را — تو خلیلش بگو دلیل این است

۳۵

انسان کامل است که مجلی ذات اوست — مجموعه‌ای که جامع ذات و صفات اوست
او چشمهٔ حیات و همه زنده‌اند ازو — او حی جاودان به بقای حیات اوست

۳۶

دل تو خلوت محبت اوست — جانت آئینه‌دار طلعت اوست
آینه پاک دار و دل خالی — که نظرگاه خاص حضرت اوست

۳۷

دل آینه‌دار حضرت اوست — دل بندهٔ خاص خدمت اوست
دل مظهر حضرت الهی است — دل منزل نزل نعمت اوست

۳۸

زبان و دل و جان به فرمان اوست | به اسمای ذاتی ثناخوان اوست
چو تعظیم مطلق بجا آوری | مقید در آن ضمن هم آن اوست

۳۹

به همه صورتی مصور اوست | به همه نورها منور اوست
بندهٔ حضرت خداوند است | پادشاه تمام کشور اوست

۴۰

همه عالم جمال حضرت اوست | او جمیل و جمال دارد دوست
هم محب خود است و هم محبوب | عشق و معشوق و عاشق نیکوست

۴۱

جام می از بهر می داریم دوست | این و آن از عشق وی داریم دوست
دوست را در آینه بینیم ما | آینه بی‌دوست کی داریم دوست

۴۲

در حقیقت فاعل افعال اوست | جملهٔ افعال از آن وجهی نکوست
لطف او در این و آن ساری بود | هست ما را بس امید از لطف دوست

۴۳

حکم و عدل نام آن شاه است | باطناً شمس و ظاهراً ماه است
رند مست است و زاهد هشیار | سیّد بندگان درگاه است

۴۴

نقش عالم جز خیال یار نیست | جز خیال عشق او اظهار نیست
گر یکی بینی وگر خود صدهزار | در حقیقت جز یکی اشمار نیست

۴۵

عشق را جز عشق لایق هست نیست | غیر او معشوق و عاشق هست نیست
عقل اگر گوید که غیر عشق هست | نزد ما این قول صادق هست نیست

۴٦

همه نیکند و هیچ خود بد نیست — آنکه نیکو نباشد او خود نیست
جز یکی نیست در همه عالم — صد مگو ای عزیز من صد نیست

۴۷

دل منزل نزل پادشاهی است — دل آینهٔ جمال شاهی است
در آینهٔ تمام اشیا — سری بنما به ما کماهی است

۴۸

رمضان آمد و روان بگذشت — جان ما بود در زمان بگذشت
شب قدری به ما عطا فرمود — آن معانی از این بیان بگذشت

۴۹

حال هم با همدگر خواهیم گفت — گوهر اسرار را خواهیم سفت
دست با او در کمر خواهیم کرد — پای همت بر جهان خواهیم کفت

۵۰

عین ما این سخن چو با ما گفت — قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل ما نمی‌گوئیم — سخن از عقل پور سینا گفت

۵۱

اعیان که نمودند به وجهی چه توان گفت — موجود ز جودند به وجهی چه توان گفت
غیرند در آن وجه که غیرند نباشند — گر عین وجودند به وجهی چه توان گفت

۵۲

عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ — ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ
با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوش است — بی حضور خدمتش کرمان چه باشد هیچ هیچ

۵۳

عمر بی او اگر گذاری هیچ — غیر او هر چه دوست داری هیچ
در پی دیگری اگر گردی — به عدم می‌روی چه آری هیچ

۵۴

روح او جان جملهٔ ارواح	تن او اصل جملهٔ اشباح
خانه روشن به نور مصباح است	روشن از نور او بود مصباح

۵۵

خشت عقل از قالبش بیرون فتاد	خانهٔ عاقل نگر تا چون فتاد
عقل مخمور آمد و لیلی گرفت	وانکه لیلی بود با مجنون فتاد

۵۶

هر چه خواهی به قدر استعداد	حضرت آن کریم خواهد داد
این عطایش به ما بود دایم	خواه در مصر و خواه در بغداد

۵۷

هر که او بر خاک این درگه فتاد	روی خود در جنت‌المأوا نهاد
گر درآمد از در ما عارفی	حق تعالی خوش دری بر وی گشاد

۵۸

مطلوب خود است و طالب خود	چه جای خیال نیک یا بد
موجود غرض بگو کدام است	غیری او را چگونه یابد

۵۹

صوفی باصفا وفا دارد	لاجرم از وفا صفا دارد
امر آسان بود تصوف او	گر درین ره امام ما دارد

۶۰

هر که او با یزید یاری کرد	هر چه کرد او خلاف یاری کرد
هر که گوید یزید بود عزیز	شک ندارم به خویش خواری کرد

۶۱

آتش غیرتش برافروزد	غیر خود را به یک نفس سوزد
لیس فی‌الدار غیره دیار	این سخن را به ما بیاموزد

۶۲

هر که او از خدای ما ترسد — از من و تو بگو کجا ترسد
ترسم از ذات اوست تا دانی — دلم از دیگری کجا ترسد

۶۳

عقل علمش به ذات او نرسد — ور تو گویی رسد نگو نرسد
صوفی باصفا وفا دارد — حاصلش غیر گفتگو نرسد

۶۴

ماضی و مستقبلت گر حال شد — دی و فردا سربسر پامال شد
عمر صدساله به نزد ما دمی است — ای که گوئی عمر تو صد سال شد

۶۵

ابر خوش دامنی به ما افشاند — بر سر کوه برف را بنشاند
آفتابی بتافت و برف گداخت — آنچنان برف ژرف هیچ نماند

۶۶

عاقلی کی به عاشقان ماند — آن سر کل کجا نهان ماند
هندویی کی بود چو ترک خوشی — این چنین کی به آن چنان ماند

۶۷

عاقلان گرچه بسی دُر سفته‌اند — در همه بابی سخنها گفته‌اند
در سراشان همچنان خاشاک هست — تا نپنداری که خانه رفته‌اند

۶۸

مرغ زیرک بین که یاهو می‌زند — روز و شب با او و کوکو می‌زند
ذهن تیرانداز ما بر هر نشان — می‌شکافد مو و بر مو می‌زند

۶۹

عقل نفی ماسوی‌الله می‌کند — عشق ما اثبات‌الله می‌کند
لا والا هر دو را درهم شکن — کاین نصیحت نعمت‌الله می‌کند

۷۰

صبری کنیم تا ستم او چه می‌کند | با این دل شکسته غم او چه می‌کند
هرکس علاج درد دلی می‌کنند و ما | دم درکشیده تا ستم او چه می‌کند

۷۱

ظاهر و باطن ار چه ضدانند | عارفان هر دو را یکی دانند
این دو اسم‌اند و ذات هر دو یکی | به صفت آن یکی دو گردانند

۷۲

نور او را به نور او بیند | هر چه بیند همه نکو بیند
هم از او گوید و از او شنود | نه چو احول یکی به دو بیند

۷۳

خلق و حق را به همدگر بیند | آفتاب است و در قمر بیند
نور حق را به نور حق نگرد | نور خود را به نور خود بیند

۷۴

نتواند که گوشه بگزیند | یا به کنج خراب بنشیند
چه کند خلوتی چو در همه شیی | نور محبوب خویش می‌بیند

۷۵

همه عالم ز حضرتش موجود | اینچنین بوده است و خواهد بود
هرچه خواهی چو ما ازو می‌خواه | تا بیابی ز حضرتش مقصود

۷۶

بسط او از بسط آن سلطان بود | در میان اهل دل چون جان بود
از نسیم لطف او گلزار ما | همچو غنچه دایماً خندان بود

۷۷

هر بلا کز حضرتش ما را بود | آن بلا نبود که آن آلا بود
هر بلا کاید از او نبود بلا | خوش بلائی از چنان بالا بود

۷۸

کون جامع جامع اسما بود — عین اول عین جد ما بود
گوهر درّ یتیم از ما بجو — زانکه عین ما ازین دریا بود

۷۹

سرّ علم قدر عظیم بود — خوش بزرگی که او علیم بود
حکم حاکم به قدر استعداد — بود ار حاکم حکیم بود

۸۰

مشهد آل مشهد روضهٔ رضوان بود — اینچنین خوش مشهدی در خطهٔ ماهان بود
نعمت‌الله را زیارت کن که تا یابی مراد — زانکه قبرش قبلهٔ حاجات انس و جان بود

۸۱

ناظر و منظور آنجا کی بود — بود و هم نابود آنجا کی بود
هفت دریا غرقه‌اند در بحر او — بلکه اسم و رسم و دریا کی بود

۸۲

یک هویت اول و آخر بود — آن حقیقت باطن و ظاهر بود
ظاهر و باطن یکی گوید مدام — در هویت هر که او ناظر بود

۸۳

جمله آئینه یک حدید بود — خواه عتیق است و خواه جدید بود
آینه روشن است نزدیک آی — کور ازین رمز ما بعید بود

۸۴

نفس ناقص بخیل خواهد بود — در سخاوت دخیل خواهد بود
گر توکل کند دوا یابد — ورنه دائم علیل خواهد بود

۸۵

همه عالم یکی بود موجود — در همه می‌نماید آن مقصود
گفتهٔ سیّدم به جان بشنو — دولتت باد و عاقبت محمود

۸۶

هر چه بوده است و هر چه خواهد بود　　به همه کس خدا عطا فرمود
قابلیت چنانکه او بخشید　　هر یکی یافتند آن مقصود

۸۷

هر چه در غیب و در شهادت بود　　همه ایثار بندگان فرمود
حسن اسما و هم جمال و صفات　　در چنین آینه به ما بنمود

۸۸

حق تعالی دری به ما بگشود　　نقد آن گنج را به ما بنمود
نقد گنج خزانهٔ جودش　　به کرم او نثار ما فرمود

۸۹

نور دین این سخن چنین فرمود　　نعمت‌الله را به ما بنمود
ما خراباتیان سرمستیم　　می و میخانه را به ما پیمود

۹۰

در هزاران یکی چو بنماید　　در هزاران یکی پدید آید
در همه آینه یکی بینی　　پرده از چشم تو چو بگشاید

۹۱

در عین تو او چو خود نماید　　حالی به صفات تو برآید
گر نیک و بد است از تو برتست　　آن نور ترا بتو نماید

۹۲

به هر صورت که ما را رو نماید　　ببین تا نور چشمت را فزاید
توان دیدن اگر لطفش به رحمت　　حجاب از دیدهٔ ما برگشاید

۹۳

در جملهٔ مرتبه برآید　　در مرتبه‌ها همه نماید
وین طرفه که این همه مراتب　　در وحدت او نمی‌فزاید

۹۴

آن کریمی که از کرم هر روز ٭ به محبان خود عطا بخشد
دارم امید آن کز الطافش ٭ یک کمال دگر به ما بخشد

۹۵

نعمت خود خدا به ما بخشید ٭ این چنین نعمتی خدا بخشید
دنیی و آخرت به ما می‌داد ٭ ترک کردیم و خود به ما بخشید

۹۶

خلعتی خوش خدا به ما بخشید ٭ خوش نوائی به بینوا بخشید
همه عالم به ما عطا فرمود ٭ پادشاهی به این گدا بخشید

۹۷

یک وجود و مراتبش بسیار ٭ عارفانه مراتبش بشمار
علم و قدرت ارادت است و حیات ٭ یک حقیقت بود به نام چهار

۹۸

منکرت گر همی کند انکار ٭ مکن انکار منکرت زنهار
زانکه هر کو موحد است تمام ٭ همه بیند یکی کند اقرار

۹۹

ما به غیر از یار اول کس نمی‌گیریم یار ٭ اختیار اولین نیک است کردیم اختیار
سر یکی داریم و در یک سر نمی‌باشد دو تن ٭ دل یکی داریم و در یک دل نمی‌باشد دو یار

۱۰۰

نه دار بماند و نه دیار ٭ نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه کاسه ٭ نه خمر بماند و نه خمار

۱۰۱

واحد به کثیر گشته ظاهر ٭ کثرت معقول نزد ناظر
غیرت داری ز غیر بگذر ٭ عینش می‌بین و باش ناظر

۱۰۲

عارفانه اول و آخر نگر | هر چه بینی باطن و ظاهر نگر
این و آن با همدگر نیکو ببین | عین و اعیان مظهر و مظهر نگر

۱۰۳

آئینه بردار و در وی کن نظر | صورت لطف الهی می‌نگر
مجمع مجموع اسما را ببین | از کرم هر بی‌خبر را کن خبر

۱۰۴

آن دلبر شوخ مست بنگر | آن یار که با من است بنگر
در دیدهٔ مست ما نظر کن | کائینهٔ روشن است بنگر

۱۰۵

در همه آئینه‌ای اسما نگر | بلکه با اسما مسما می‌نگر
خوش بیا با ما درین دریا درآ | بحر را می‌بین و در دریا نگر

۱۰۶

خوش صفایی یافتم از خدمتش | خوش نوایی دیده‌ام از نعمتش
بندگانه بندگیها کرده‌ام | پادشاهی یافتم از خدمتش

۱۰۷

خوش آب حیاتی است درین چشمه بنوشش | هر زنده ازین آب سبوئی است بدوشش
هرکس که خورد آب ازین چشمه نمیرد | یک جرعه به جانی بخر اما مفروشش

۱۰۸

عقل کل لوح قضا می‌خوانمش | اول مجموع عالم دانمش
صورت او آدم معنی بود | خازن گنج الهی خوانمش

۱۰۹

عقل را نایب خدا دانش | خاطر او ز خود مرنجانش
هر کتابی که عقل بنویسد | عاقلانه به عقل می‌خوانش

۱۱۰

از جام و حباب آب می‌نوش — می نوش چو عارفان و می‌پوش
گویی چه کنم چه چاره سازم — در راه خدا بجان همی‌کوش

۱۱۱

عمل و علم هست کار خواص — خوش بود نیز در عمل اخلاص
ور نباشد چنین که ما گفتیم — نتوان یافتن به علم اخلاص

۱۱۲

خوش سماعی و عارفان در رقص — ذوق داری بیا چنان در رقص
اسم و عین است و جسم و روح چهار — همه رقصان ولی از او در رقص

۱۱۳

در آئینهٔ وجود مطلق — خود بیند و خود نماید الحق
مائیم و حباب و آب دریا — زورق بحر است و بحر زورق

۱۱۴

گر بیابی کمال اهل کمال — همچنان باش طالب متعال
چون کمالات رانهایت نیست — تا ابد می‌طلب کمال کمال

۱۱۵

گرچه دارم ساغر اسما مدام — می ز خم ذات می‌نوشم به کام
ساقی سرمستم و رند حریف — عاشق و معشوق و عشقم والسلام

۱۱۶

رو به خاک راه او بنهاده‌ام — خاک آن راهم به راه افتاده‌ام
گر بگوید جان بده آرم روان — بنده فرمان منتظر استاده‌ام

۱۱۷

آن گنج که مخفی بود از عالم و از آدم — پیدا شده است بر من و من محرم آن گنجم
گنجی که نمی‌گنجد در مخزن موجودات — در کنج دلم گنجید در کون کجا گنجم

۱۱۸

در سراپردهٔ میخانه مقامی دارم　　پیش رندان جهان منصب و نامی دارم
گرچه در صومعهٔ زهد ندارم جایی　　در خرابات مغان جاه تمامی دارم

۱۱۹

پیش از وجود آدم بودیم با تو همدم　　در خلوت یگانه بنشسته هر دو باهم
اندر ظهور غیران گشتیم ورنه عینیم　　بشنو ز نعمت‌الله قول خدای فافهم

۱۲۰

بگذر ز وجود و از عدم هم　　بگذار حدوث را قدم هم
این جمله هویت است دریاب　　اسم و صفت است و جام جم هم

۱۲۱

ما گدای خودیم و شاه خودیم　　آفتاب خودیم و ماه خودیم
ملک و ملک مالک خویشیم　　پادشاه خود و سپاه خودیم

۱۲۲

بسی نقشی که بر دیده کشیدیم　　بجز نور جمال او ندیدیم
به گرد نقطه چون پرگار گشتیم　　به آخر هم بدان اول رسیدیم

۱۲۳

رندی که حریف ماست مائیم　　جز ما دگری کجاست مائیم
جامیم و شراب و دُرد و صافیم　　دُردی که همو دواست مائیم

۱۲۴

الهی تشنه‌ایم و جمع یاران　　از آن حضرت همی خواهند باران
به حق مصطفا و آل یسین　　که بر یاران ما باران بباران

۱۲۵

یک عین به اختلاف اعیان　　بنمود جمال ای عزیزان
در هر عینی نموده حسنی　　از عین جمال ای عزیزان

۱۲۶

ای صبا گر رسی به ترکستان — دوستان را سلام ما برسان
ما به جان پیش آن عزیزانیم — گرچه تن ساکن است درکرمان

۱۲۷

ساقیا از روی لطف بیکران — ساغر می ده به دست عاشقان
می به زاهد گر دهی ضایع شود — می به رندی ده که می‌نوشد بجان

۱۲۸

کون جامع جامع این است و آن — هر دو را از لوح این انسان بخوان
صورت و معنی او با هم بدان — نیست مثلش در همه کون و مکان

۱۲۹

من حسینی مذهبم ای یار من — یافته تعظیم از خلق حسن
علم تو باشد همه از قیل و قال — وان من میراث من از جد من

۱۳۰

فقر بگزین و غنا ایثار کن — اختیار خود فدای یار کن
صوفیانه گر بیابی این خصال — رو به صوفی خانه‌ای و کار کن

۱۳۱

در صورت و معنیش نظر کن — می‌بین همه و مرا خبر کن
خواهی که رسی به نعمت‌الله — بر درگه سیّدم گذر کن

۱۳۲

ازین عالم بدان عالم سفر کن — از آن عالم به بالاتر نظر کن
چو جسم و جان رها کردی و رفتی — به نور او به عین او نظر کن

۱۳۳

هفت صفات بد اگر از خود جدا سازی چو من — نعمت‌الله زمان باشی و سلطان زمن
غیبت و نمامی و حرص و حسد این هر چهار — باز بخل و کینه و آنگه طمع بشنو ز من

۱۳۴

باده می‌نوش و جام را می‌بین | خلق را مظهر خدا می‌بین
نعمت‌الله را نکو بشناس | دیده بگشا و هر دو را می‌بین

۱۳۵

خوش بگو الله و اسم ذات بین | جمله اشیا مصحف و آیات بین
در زمین و آسمان میکن نظر | نور او در دیدهٔ ذرات بین

۱۳۶

خوش بگو الله و اسم ذات بین | معنیش در صورت و آیات بین
جمله مرآتند ها و هو و هی | یک حقیقت در دو سه مرآت بین

۱۳۷

بگذر از خوف و رجا با ما نشین | عاشقانه خوش درین دریا نشین
قصهٔ ماضی و مستقبل مگو | حالیا با ما به حال ما نشین

۱۳۸

ذکر حق می‌گو و در خلوت نشین | باش فارغ از چنان و از چنین
حاصل عمر عزیز آن یکدم است | دم به دم در یک دمی با ما نشین

۱۳۹

خنک چشمی که بیند حضرت او | قراری یافته از قربت او
بود دلشاد همچون جان سیّد | مدام از بندگی خدمت او

۱۴۰

جامی است جهان‌نما دل تو | افتاده بدست ما دل تو
بیگانه چه داند این حکایت | من دانم و آشنا دل تو

۱۴۱

دنیی دون دنی از دون مجو | چون رها کن غیر آن بیچون مجو
عشق عاقل را چو مجنون می‌کند | عاقلی از خدمت مجنون مجو

۱۴۲

تا تو نشوی یگانهٔ او هرگز نشود یگانه آن دو
باشی تو یگانهٔ دو عالم آن دم که اثر نماند از تو

۱۴۳

مخبر چو نمانده است خبر کو مؤثر چو نمانده است اثر کو
گفتیم لطیفهٔ بدیهی چون شمس نمانده است قمر کو

۱۴۴

مصطفا فرمود بقوا او نقوا باش یک رنگ از دو رنگی فاتقوا
جان و دل را دوست می‌داری ولی لن تنالوا البر حتی تنفقوا

۱۴۵

رهرو و میر ما خلیل‌الله در همه راه و با همه همراه
جمع کن رهروان و خوش می‌گو وحده لا اله الا الله

۱۴۶

مقدم بر همه اسماست الله چنین گفتم به آن یاران درگاه
مسمّی واحد اسم کثیر نکو دریاب قول نعمت‌الله

۱۴۷

نعمت‌الله به عشق حضرت شاه خوش به ماهان نشسته همچون ماه
عارفانه به صدق می‌گوید دایماً لااله الا الله

۱۴۸

اسم اعظم او به ما آموخته شمع ما از نور او افروخته
رو نموده در همه آئینه‌ها چشم غیر از غیرتش بردوخته

۱۴۹

به هر صورتی نشأه‌ای یافته چو خورشید بر ذره‌ها تافته
همه برجها قطع کرده تمام همه نور معنی از او یافته

۱۵۰

اهل عقبی همت از وی یافته　　مالداران ثروت از وی یافته
نعمت دنیی و عقبی را چه قدر　　نعمت‌الله نعمت از وی یافته

۱۵۱

اگر درویش می‌جوئی منم درویش بیچاره　　وگر دلریش می‌جوئی منم دلریش بیچاره
اگر تو آشنا جوئی منم خود آشنای تو　　وگر بیخویش می‌جوئی منم بیخویش بیچاره

۱۵۲

مظهر اسم اعظم است آن شاه　　به حقیقت یکی است عبدالله
نعمت‌الله به صدق می‌گوید　　وحده لا اله الا الله

۱۵۳

مظهر کامل است عبدالله　　بر همه شامل است عبدالله
وصف او را کجا توانم کرد　　سیّد کامل است عبدالله

۱۵۴

ما شرح اصطلاحات گفتیم عارفانه　　بس گوهر لطیفی سفتیم عارفانه
از قول نعمت‌الله شرح خوشی نوشتیم　　این راه عارفان را رفتیم عارفانه

۱۵۵

رایت‌الله فی عینی بعینه　　و عینی عینه فانظر بعینه
حبیبی عند غیری غیر عینی　　و عندی عینه من حیث عینه

۱۵۶

گر بمیری ز خود بقا یابی　　ور کشی زحمتی عطا یابی
هرکه مرد او دگر نخواهد مرد　　گر بمیری ز خود بقا یابی

۱۵۷

ز صورت گر شوی فانی ازین معنی بقا یابی　　ازین و آن چو بگذشتی همه نور خدا یابی
درین دریای بی‌پایان اگر غرقه شوی چون ما　　به عین ما نظر میکن که عین ما ز ما یابی

۱۵۸

رفتی ای خواجه و زبان کردی　　عرض خود در سر زبان کردی
باز گفتی زنان چنین گفتند　　از زبان زنان زبان کردی

۱۵۹

در ره حق اگر تو دیناری　　گمرهان را به سوی دین آری
ور مقید شوی به دیناری　　کمتر از مقبلی و دنیاری

۱۶۰

گر یکی را دو بار بشماری　　آن یکی را دو یک نگهداری
دو یکی باشد و یکی دو عجب　　یاد دارش ز یار از یاری

۱۶۱

گر تو عارف شوی شوی بخشی　　این چنین عارفی به از بخشی
هر چه گیری از او به او گیری　　هر چه بخشی از او به او بخشی

۱۶۲

هر که باشد محب آل علی　　شک ندارم که عارف است و ولی
با تو ما را محبت ازلی است　　با لبت رازهای لم یزلی

۱۶۳

در حقیقت یکی است تا دانی　　آن یکی بیشکیست تا دانی
از دویی ای عزیز من بگذر　　کان یکی نیککیست تا دانی

۱۶۴

جامع عالمی اگر دانی　　نسخهٔ خویش را فرو خوانی
بی همه چون همه تویی همه را　　از خودش می‌طلب که تو آنی

۱۶۵

عالم حق حق است تا دانی　　غیر او عالمش چه می‌خوانی
طالب حق حق است در همه حال　　هر چه آن را طلب کنی آنی

۱۶۶

شمع خوشی افروختنی عود دل ما سوختنی از بهر بزم عاشقان شمعی ز نور افروختنی
جز عاشقی کاری دگر از ما نمی‌آید دگر زیرا که از روز ازل ما را چنین آموختنی

۱۶۷

خانهٔ تاریک اگر روشن کنی خلوت خود چون سرای من کنی
گر بیابی یوسف گل پیرهن کی سخن با ما ز پیراهن کنی

۱۶۸

ظاهر جامیم و باطناً می این یک مائیم و آن دگر وی
چون ظاهر و باطنت یکی شد نه جام و نه می بماند هی هی

۱۶۹

چون برسی به بحر ما واقف حال ما شوی تا نرسی به ما چو ما عارف ماکجا شوی
موج و حباب را بمان آب چو تشنگان بجو تا که به عین ما چو ما واصل عین ما شوی

۱۷۰

نگاری مست و لایعقل چو ماهی درآمد از در خلوت بگاهی
سیه چشم و سیه زلف و سیه خال سیه گز بود پوشیده سیاهی

مفردات

۱

نه اسقاط و نه اثبات است اینجا　　ز هست و نیست بگذر جان بابا

۲

بر یمین و یسار و ارض و سما　　جز خدا نیست یک زمان به خدا

۳

گر گدا باشد به یاد پادشه نبود عجب　　این عجب بنگر که سلطان می‌کند یاد گدا

۴

خوش آب حیاتی است روان از نفس ما　　از همدم ما جو نفس همدم ما را

۵

هرکس که نهد تاج سر ما بر سر　　فارغ شود از دردسر هر دو سرا

٦

در آینهٔ تمام اشیا　　بنموده جمال جمله اسما

۷

جوابی خوش چو آبی بشنو از ما　　که دریابی طریق جمله اسما

۸

موج و بحر و حباب ای دانا　　گر طلب می‌کنی بجو از ما

۹

سروی است قد ما که کشیده است به بالا　　خوش آب حیاتی است روان در قدم ما

۱۰

عقل ذاتی عرش‌الرحمن ما　　مستوی بر صورت سلطان ما

۱۱

گر بیابی از آن لبش حلوا　　مشکلاتت همه شود حل‌وا

۱۲

گر برافتد حجاب ما از ما　　قطره و موج و جو بود دریا

۱۳

در وحدت اگر کثرت ما محو شود　　دریا ماند نه موج ماند نه حباب

۱۴

مجلس عشق است و ما مست خراب　　جام می نوشیم دایم بی حساب

۱۵

عین هر دو یکی بود دریاب　　موج و دریا نگر ولی در آب

۱۶

کردم از وی سؤال و گفت جواب　　خوش جوابی لطیف بود چو آب

۱۷

ما و ساقی نشسته مست خراب   خیز اگر عاشقی بیا دریاب

۱۸

جسم و جان است همچو آب و حباب   نظری کن به عین ما دریاب

۱۹

ببین انوار و آن اسرار دریاب   مؤثر را در این آثار دریاب

۲۰

در حضرت او وحدت و کثرت دریاب   در موج و حباب می‌نگر یعنی آب

۲۱

گوهر ار جویی بیا دریا طلب   آن چنان درّی بیا از ما طلب

۲۲

نعمت‌الله را طلب کن از خدا   ذوق او از طالب قابل طلب

۲۳

در چنین خانه گر بیابی بار   طلب و طالبی و هم مطلوب

۲۴

آفتاب آن و ماهتاب این است   ظاهر و باطنش به آئین است

۲۵

مرشدی کو خبیر این راه است   به یقین دان که نعمت‌الله است

۲۶

ترا چکار که در سفره چیست یا ز کجاست   بخور ز روی ارادت که نعمت‌الله است

۲۷

رب‌الارباب رب این مربوب است　　در مذهب ما محب و هم محبوب است

۲۸

عشق است که گوهر محیط است　　عشق است که بحر بیکران است

۲۹

حسن حسن است که با حسین است　　گر خود حسن است و یا حسین است

۳۰

رو طاعت و خیر کن که دین است　　دین تو و هم دیانت این است

۳۱

در حقیقت بنده و سیّد یکی است　　گر ترا شک هست مارا بی‌شکی است

۳۲

عیدی هر کسی بود چیزی　　عیدی ما لقای محبوب است

۳۳

مقصود ز بندگان همه خدمت اوست　　وز خدمت او مراد ما بندگی است

۳۴

هر چند رئیس ماگزیر است　　اما چکنم که ناگزیر است

۳۵

بگسسته کسی ز هر دو عالم بی‌شک　　چون ابروی یار خویش پیوسته خوش است

۳۶

ستر است و ستایر و ستور است　　بردار حجاب اگر چه نور است

۳۷

دهن و چشم و لبت هر سه بهم خوب افتاد　　راستی خوبی تو جمله به وجه افتاده است

۳۸

در ظل آفتاب تو چرخی همی زنیم　　کوری آنکه گوید ظل از شجر جداست

۳۹

به نور طلعت تو یافتم جمال ترا　　به آفتاب توان دید آفتاب کجاست

۴۰

این ساغر ما که عین آب است　　جامی ز شراب و پر شراب است

۴۱

رندی که حریف ماست دایم　　افتاده مدام در شراب است

۴۲

گفتند گلابست بدیدیم گل آب است　　هر چند گل آب است تو می‌گو که گلابست

۴۳

گر عادت است رسم تکلف میان خلق　　ما عارفیم و عادت ما ترک عادت است

۴۴

ظل ید مطلق است این دست　　خود دست که را دهد چنین دست

۴۵

نعمت‌الله نعمتی دارد تمام　　کاین چنین دیوانه‌ای دارد به دست

۴۶

نقطهٔ اول که الف نقش بست　　بر در محجوبهٔ احمد نشست

۴۷

آن نور که بر هر دو جهان تابان است — در ماه شب چهارده روشن آن است

۴۸

گر کشته شوی حیات جاویدان است — شکرانه بده حیات جاوید آن است

۴۹

شرک را قلب کن که شکر آن است — شکر می‌گو که جای شکران است

۵۰

چیزی که مراد دل بر آن است — دلخواه من است و دلبر آن است

۵۱

در جهانی که عقل و ایمان است — مردن جسم و زادن جان است

۵۲

هر که دریافت آن از انسان است — لاجرم این فقیر از آن سان است

۵۳

در جهانی که ملک انسان است — سیّد و بنده هر دو یکسان است

۵۴

همه عالم تن است و او جان است — جام گیتی‌نمای سلطان است

۵۵

کون جامع وجود انسان است — این چنین کون شاه کرمان است

۵۶

هر که در بند نفس حیوان است — بندهٔ آب و چاکر نان است

۵۷

هر که بر نور رفت و باز آمد　　شک ندارم که او پشیمان است

۵۸

ذاتی و چه ذات ذات موصوف من است　　شک نیست که این ظهور موقوف من است

۵۹

به رنگی شو که رنگی برنتابد　　سوادالوجه فی‌الدارین این است

۶۰

وجود علم و عمل چون عطای حضرت اوست　　جزاء علم و عمل محض لطف و منت اوست

۶۱

در آینه تمثال جمال رخ اوست　　دوری نبود که آینه دارد دوست

۶۲

به هر چه می‌نگرم نور طلعت شاه است　　به هر طرف که روان می‌شوم همه راه است

۶۳

نزد ما او خلیفةالله است　　باطناً مهر و ظاهراً ماه است

۶۴

عالم و معلوم آنجا هست نیست　　خادم و مخدوم آنجا هست نیست

۶۵

بی مظاهر ظهور مظهر نیست　　گرچه در عقل هست ظاهر نیست

۶۶

همه حق است و خلق اینجا نیست　　خلق ما جو که خلق با ما نیست

۶۷

ذره‌ای نیست که خورشید در او پیدا نیست　　قطره‌ای نیست درین بحر که او با ما نیست

۶۸

دل مغرب نور ماه شاهی است　　دل مشرق مهر صبحگاهی است

۶۹

مقصود من تویی چه کنم نعمت بهشت　　عمری است تا دلم به هوایت هوا بهشت

۷۰

هر که او رو ز غیر او برتافت　　پرتو نور او بر او برتافت

۷۱

چون مجرد شد او و عریان شد　　آفتاب خوشی بر او برتافت

۷۲

در ریاضت مراد خواهی یافت　　عاقبت آن گشاد خواهی یافت

۷۳

نورالله رسید و ظلمت رفت　　رحمت‌الله رسید و زحمت رفت

۷۴

خدمت محمود می‌جستی ایاز　　عاقبت محمود شد ما را گرفت

۷۵

شمامه با شمایل راز می‌گفت　　حدیث عاشقی را باز می‌گفت

۷۶

چو من ز راه سلامت نمی‌رسم به سلامت　　مقیم کوی ملامت شدم به خیر و سلامت

۷۷

دل حاضر دار با خدایت   تا فیض بیابی از عنایت

۷۸

خواجه‌ای دیدم که می‌آمد زکیج   گرچه کیجی بود آمد سوی گیج

۷۹

خواجه سرگشته است و هم سرگیج   بس که گردیده در ولایت کیج

۸۰

جام بی می بگو چه باشد هیچ   رند بی وی بگو چه باشد هیچ

۸۱

جسدت همچو جام و روحت راح   راح می‌نوش در صباح و رواح

۸۲

بی شما عمر ما شده بر باد   عمر ما رفت عمر یاران باد

۸۳

پادشه روح است و ملکش چون بدن   یارب این جان و بدن جاوید باد

۸۴

یارب که ترا چنین دلی حاصل باد   دایم به مقام جمع خود واصل باد

۸۵

نان گندم نزد آدم خوش بود   گرچه جو نزد خران خوشتر فتاد

۸۶

سلب و ایجاب در نمی‌گنجد   شیخ و محراب در نمی‌گنجد

۸۷

گرد اندوه من نمی‌گردم بر من اندوه گرد می‌گردد

۸۸

ترازو گر نداری تو ترا زوره زند هر کس کسی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد

۸۹

هر که سلطان خویش نشناسد عزت او تمام کی دارد

۹۰

ابداً مرغ عقل اگر پرد ره به خلوتسرای او نبرد

۹۱

سیّد من بنده را تفهیم کرد اسم اعظم او به من تعلیم کرد

۹۲

از حقیقت سؤال نتوان کرد حضرتش را خیال نتوان کرد

۹۳

گر بر گرد عاشقان می‌گرد گرد ما دایماً روان می‌گرد

۹۴

چو خسرو از لب شیرین نمی‌برد کامی قیاس کن که به فرهاد کوه‌کن چه رسد

۹۵

پیرهن یوسف و بو می‌رسد در عقبش نیز خود او می‌رسد

۹۶

هر کسی کو دلیل او باشد بد نباشد بگو نکو باشد

۹۷

از ازل تا ابد دمی باشد داند آنکس که همدمی باشد

۹۸

شهری که در او شحنه ستمکش باشد بنگر که در آن شهر چه چربش باشد

۹۹

جام گیتی‌نما به ما دادند نعمت‌الله در او هویدا شد

۱۰۰

آفتابی ز غیب پیدا شد نور او در همه هویدا شد

۱۰۱

عین ما چون به عین واصل شد اسم و رسمی که بود زایل شد

۱۰۲

جان کهنم به عشق نو شد دل رفت و به عشق درگرو شد

۱۰۳

قطره‌ای بود باز بحری شد خانه‌ای بود باز شهری شد

۱۰۴

مژدگانی که روز عید آمد عید بر عاشقان بعید آمد

۱۰۵

الله‌اکبر تو خوش نیست با سر تو این سر چه گشت قربان الله‌اکبر تو

۱۰۶

سعادت همچو ماهی خوش برآمد درخت دولت ما در بر آمد

۱۰۷

بی‌رنگ به نیرنگ ترا رنگی داد　　خوش باش که او داده خود نستاند

۱۰۸

او در دل و دل به هر طرف گرداند　　نازک سخنی است عارفی گر داند

۱۰۹

آنها که نام خویش کریمی نهاده‌اند　　چیزی که گفته‌اند همانا که داده‌اند

۱۱۰

مشکل ما جمله حل‌وا کرده‌اند　　صحن ما را پر ز حلوا کرده‌اند

۱۱۱

قطره و بحر هر دو یک آبند　　عارفان این رموز دریابند

۱۱۲

گر ترا عزم هست تا دربند　　رو به شروان نه و میان دربند

۱۱۳

از غیر به‌بر به حضرت او پیوند　　بشنو بشنو ز نعمت‌الله این پند

۱۱۴

در سمرقند مانده‌ای تا چند　　خوش روان شو چو عارفان تا جند

۱۱۵

اینجا به صفت صفت به ما بنمودند　　نه ذات به ذات این چنین فرمودند

۱۱۶

در زمانی که با خدا باشیم　　پادشاهان گدای ما باشند

۱۱۷

همه پابند آن دلارامند مرغ و دانه تمام در دامند

۱۱۸

عارفان غیر او به او دانند عاقلان او به غیر او دانند

۱۱۹

آن کسانی که اهل عرفانند مبتلای بلای الوانند

۱۲۰

ملکوتست عالم ارواح نیز غیب مضاف می‌خوانند

۱۲۱

دیدهٔ ما چو نور او بیند هر چه بیند همه نکو بیند

۱۲۲

همه تسبیح حضرتش گویند همه ناطق به رحمت اویند

۱۲۳

هر کجا صورت بود معنی بود صورتی نبود که بی‌معنی بود

۱۲۴

این حقیقت در همه ساری بود با همه در غایت یاری بود

۱۲۵

محب آل محمد چو بایزید بود اگر چنانکه چنین نیست بایزید بود

۱۲۶

گر تو فانی شوی ز جود وجود آن یکی هست و بود و خواهد بود

۱۲۷

به قدر روزنه تابد به خانه نور قمر　　اگر به مشرق و مغرب ضیاش نام بود

۱۲۸

در فنا رفت و در بقا آسود　　گر چه گفتند بود هیچ نبود

۱۲۹

در محبت ودود باید بود　　حضرت مصطفا چنین فرمود

۱۳۰

در مظاهر آنچنان پیدا نمود　　در همه آئینه‌ای ما را نمود

۱۳۱

نور خود در نار موسی را نمود　　در همه اشیا چنین ما را نمود

۱۳۲

عارفانش خوانده‌اند این حضرت جمع وجود　　از عطای آن حقیقت این حقایق را نمود

۱۳۳

خواجه بی‌عقل است و سرگردان شده　　پیچ دستارش گواهی می‌دهد

۱۳۴

نیست ما را روز بر کس بوسهٔ ما طرح نیست　　هر که را دل می‌کشد می‌آید و جان می‌دهد

۱۳۵

جسم و جان خوشی همی باید　　تا چنین آدمی بیاراید

۱۳۶

هر کس که به قول خویش ثابت ناید　　او را تو اگر یار نخوانی شاید

۱۳۷

در خرابات رند مستی دید   می خمخانه را به او بخشید

۱۳۸

فخر آزاد اسبت هرجا که رسید   عاشقانه آب و جاروبی کشید

۱۳۹

ما همه ذره‌ایم و او خورشید   ما چو جامیم و حضرتش جمشید

۱۴۰

رب و مربوب خویش می‌جوید   نعمت‌الله سخن چنین گوید

۱۴۱

قطره و بحر و موج و جوهر چار   به حقیقت یکی بود ناچار

۱۴۲

این خرقهٔ چار وصله بگذار   وان خلعت پادشاه بردار

۱۴۳

بوهریره داشت انبانی ز نان   عشق را با نان و با انبان چه کار

۱۴۴

چشم آن دارم که حال چشم من پرسد نگار   زانکه بی‌نقش خیالش دیده‌ام شد دلفکار

۱۴۵

الف و لام و لام و ها هر چار   اسم اسم است این حروف ای یار

۱۴۶

به هر طرف که روان می‌شوید ملک شماست   اگر به جانب شروان روید اولی‌تر

۱۴۷

گر زانکه تو پاکی ای برادر　　هرگز ننهد ترا بر آذر

۱۴۸

رحمی به دلم کن ای برادر　　عود دل من منه بر آذر

۱۴۹

بر سر کوی عاشقان بگذر　　ور توانی ز خود روان بگذر

۱۵۰

از خیالات این و آن بگذر　　همچو ما از سر جهان بگذر

۱۵۱

سیّد ما بندهٔ جانی اوست　　پیش او سلطان غلام است ای پسر

۱۵۲

نام نیک است یادگار بشر　　نام نیکت به خیر به که به شر

۱۵۳

هر زمان صنعی نماید در نظر　　می‌برد خلقی و می‌آرد دگر

۱۵۴

عقل اگر لشکری کشد بر تو　　قوتی کن بر او شکست آور

۱۵۵

تا توانی دلی به دست آور　　این چنین حاصلی به دست آور

۱۵۶

به سایه روی منه رو به آفتاب آور　　به آفتاب نشین وز نور او برخور

۱۵۷

ساغر ما بود ترا درخور   می صافی ز جام ما می‌خور

۱۵۸

هر چه داری به عشق او درباز   تا کند او به روی تو درباز

۱۵۹

این ریاضت چون بوته عشق گداز   زر قلب نیاز خوش بگداز

۱۶۰

بردیم ما نیاز به درگاه بی‌نیاز   بنواخت ساز ما به کرم لطف کارساز

۱۶۱

چونکه پر داد مرغ جان را باز   لاجرم می‌کند چنین پرواز

۱۶۲

در فضای وجود و اوجْ شهود   شاهبازم همی کند پرواز

۱۶۳

بشنو ای یار من به صدق و نیاز   خانهٔ دل برای او پرداز

۱۶۴

سیّد است او تو بندهٔ او باش   تا که باشی تو عاشق او باش

۱۶۵

فرق است میان این و آن دریابش   جانانه ما از دل و جان دریابش

۱۶۶

در آتش محبت خود را بسوز خوشخوش   چون سوختی در آتش آتش نسوزد آتش

۱۶۷

سیّد که بود نعمت‌الله به نامش　　　در آینه بنمود مراتب به تمامش

۱۶۸

در هوای مجلسش چندان بگریم همچو شمع　　　کآب چشمم نرم‌گرداند دل چون آهنش

۱۶۹

پاک باش و پاک‌باز و پاک نوش　　　ساغر پاکی بگیر و پاک نوش

۱۷۰

باز گردد به برزخ جامع　　　نیک دریاب این سخن سامع

۱۷۱

راز با کاغذ و با خامه نمی‌یارم گفت　　　به دو روی و دو زبان راز نگوید عارف

۱۷۲

دلم آئینهٔ حق است از حق　　　می‌نماید جمال حق با حق

۱۷۳

قطب عالم خلیفهٔ برحق　　　حضرت سیّدم بگو صدّق

۱۷۴

حسن خلق و خلق می‌دانم ز حق　　　عارفان دانند سر خلق خلق

۱۷۵

گر جوهر جان ما بود پاک　　　ما را نبود ز هیچ کس باک

۱۷۶

در وصف و کمال قدر او گفت　　　لولاک لما خلقت الافلاک

۱۷۷

این همه رنگهای پر نیرنگ　　خم وحدت همه کند یکرنگ

۱۷۸

آینه روشن است این تمثال　　جسم و جانند عین مثل و مثال

۱۷۹

لیس فی‌الدار غیره دیار　　سخنی گفته‌ام چو آب زلال

۱۸۰

گر بود خوبی تو از زلف و خال　　حسن ما را نیست حاجت با جمال

۱۸۱

آینه روشن است در همه حال　　می‌نماید جمال او به کمال

۱۸۲

قال بگذار و بگذر از سر حال　　تا بیابی کمال ز اهل کمال

۱۸۳

ظاهر و باطن ار کنی کامل　　هر دو میراث باشدت حاصل

۱۸۴

هر کسی را که باشدش سر کل　　صحبت او همه بود کل کل

۱۸۵

سلطنت بر مزید باد مدام　　به محمد و آل او سلام

۱۸۶

من سوخته‌ام بقیه‌ای گر یابی　　در آتشم اندازکه سوزم به تمام

۱۸۷

پیر رندانم بیا ای نوجوان　　یادگیر از من که آن ورزیده‌ام

۱۸۸

گر برافروزد آتش دردم　　عالمی سوخته شود در دم

۱۸۹

مایی ما برافتاد اویی او عیان شد　　او را بدیدهٔ خوش بی‌حجاب دیدم

۱۹۰

ها نظر کن که در نظر دارم　　از هویت چنین خبر دارم

۱۹۱

در هر چه نظر کنم توئی در نظرم　　وین طرفه که از تو من ترا می‌نگرم

۱۹۲

وقت آن آمد که پروازی کنم　　وز کریمان عزم شیرازی کنم

۱۹۳

هر دم تویی در چشم من هم خویش را هم خود ببین
غیر تو باشد دیگری از دیده‌ها بیرون کنم

۱۹۴

خوش خیالی به خواب می‌بینم　　گل وصلش به ذوق می‌چینم

۱۹۵

نه فقر بماند و غنا هم　　نه حکم فنا و نه بقا هم

۱۹۶

لاجرم تا ز عشق آگاهم　　عین معشوق نعمت‌اللهم

۱۹۷

علی‌الصباح به میخانه خوش روان گشتیم　　شراب ناب بخوردیم و مست از آن گشتیم

۱۹۸

نقش و خیالی است حدوث از قدیم　　بسم‌الله الرحمن الرحیم

۱۹۹

هر چه داریم ما از او داریم　　لاجرم چیزها نکو داریم

۲۰۰

ما بین دو عین راست از نون تا میم　　بینی الفی کشیده بر صفحه سیم

۲۰۱

هر چه باشند ما همان باشیم　　هر چه پاشند ما همان پاشیم

۲۰۲

باش همچون صاحب قلب سلیم　　ظاهراً تلوین و باطن مستقیم

۲۰۳

از تو فربهی طلب نکنیم　　لاغری فربهی طلب نکنیم

۲۰۴

عشق چوگان و عالمی گویم　　سخن عاشقانه می‌گویم

۲۰۵

صورت حق معنی هر دو جهان　　آن رسول‌الله امام انس و جان

۲۰۶

به قدر هر که آورد ایمان　　نخورد غم چو ما بود شادان

۲۰۷

صوت داود است و ما خوش نغمه‌ای داریم از آن مرغ روح ما کند تسبیح با ما جاودان

۲۰۸

ظاهر و باطن صدف می‌خوان سرّ درّ یتیم را می‌دان

۲۰۹

گرچه از چشم خلق شد پنهان آشکار است نزد درویشان

۲۱۰

جسم و جانی که دارد این انسان مصحف جامع است خوش می‌خوان

۲۱۱

سرّ دور قمر ز ما بشنو آفتابی است در قمر پنهان

۲۱۲

تن فدا کن که در جهان سخن جان شود زنده چون بمیرد تن

۲۱۳

بوالحسن عشق است و عقل آمد حسن هر دو معنی گفتمت در یک سخن

۲۱۴

ظاهرم درکوبنان و باطنم درکوه صاف صوفیان صاف را صد مرحبا باید زدن

۲۱۵

حرف و معنی جام و می را نوش کن حلقهٔ این حرف را در گوش کن

۲۱۶

معانی خوشی جانا بیان کن توجه می‌کنی باری چنان کن

۲۱۷

خانهٔ دل عمارتی می‌کن رب خود را زیارتی می‌کن

۲۱۸

همه عالم به نور او روشن نظری کن به نور دیدهٔ من

۲۱۹

خوش لب ماست یکزمان بنشین وز لب ما گل دو سر برچین

۲۲۰

عاشقانه خوش درین دریا نشین خوش برآ با ما دمی با ما نشین

۲۲۱

می‌دار به دست خود ترازو تا ره نزند کسی ترا زو

۲۲۲

قول حسینی شنو راه مخالف مرو راست برو تا حجاز خصم عراقی مشو

۲۲۳

مرغکی سرگشته گردد کو به کو یار او با او و می‌گوید که کو

۲۲۴

از من و ما نماند یک سر مو سر توحید گفتمت نیکو

۲۲۵

سخن عارفان به جان بشنو از همه بشنو و چنان بشنو

۲۲۶

همه را رو بدوست از همه رو وحده لااله الا هو

۲۲۷

بندهٔ مخلص است و دولتخواه　　بندهٔ بندگان حضرت شاه

۲۲۸

اسب من چون همی خورد گه کاه　　بار من نیز می‌کشد گه گاه

۲۲۹

در دو عالم یکی است عبدالله　　باطناً آفتاب و ظاهر ماه

۲۳۰

گفتم که به نقل نار بهتر یا به　　سیب ذقنش گفت که شفتالوبه

۲۳۱

الحق مندرج فی طی محضره　　والصدق منخرط فی سلک کتبته

۲۳۲

خری بر اسب و عیسی شد پیاده　　خر و خرکره شیخ و شیخ‌زاده

۲۳۳

رو به آب چشم ما خوشتر شده　　روی ما خوش بود از آن خوشتر شده

۲۳۴

آفتاب خوشی است تابنده　　نفس اومرده و دلش زنده

۲۳۵

ویران شده از رئیس ده ده　　از بس که طلب کند که ده ده

۲۳۶

همچو غنچه تمام بگشوده　　نور خود را به عین خود دیده

۲۳۷

مخلصانه به صدق بی‌اکراه　　خوش بگو لااله الاالله

۲۳۸

کی نویسد قلم کلام‌الله　　وحده لااله الاالله

۲۳۹

در دیدهٔ ما نظر کن ای شاه　　ای نور دو چشم نعمت‌الله

۲۴۰

بندهٔ او باش و سلطان همه　　جان او می‌باش و جانان همه

۲۴۱

تافته خوش آفتابی بر همه　　گر ببیند ور نبیند بر همه

۲۴۲

ما و همان دلبران و جام شبانه　　تو و همین دوغ باو ترک و ترانه

۲۴۳

می به رندان ده به زاهد می مده　　شیشه پیش پای نابینا منه

۲۴۴

محو ما شد قطره و دریا و جو　　کل شیی هالک الا وجهه

۲۴۵

بی‌واسطه این علم گر آموخته‌ای　　گنجی ز معانی خوش اندوخته‌ای

۲۴۶

شیر مردی باید از خود رسته‌ای　　وز دو عالم رخت خود بربسته‌ای

۲۴۷

در گلستان این چنین خوش رسته‌ای　　وانگهی در بزم او گلدسته‌ای

۲۴۸

سر آبی نسرابی طلب از خویش سرآبی　　که بیابی ز سرابت سر آبی و سرابی

۲۴۹

اگر در خلق حق را درنیابی　　بیابی خانه اما در نیابی

۲۵۰

نبی بیت‌الله و بابش علی دان　　اگر بر در نیایی در نیابی

۲۵۱

پاک شو تا قبول او گردی　　چون شدی پاک خوش نکوگردی

۲۵۲

چون دلم کار خاک کم کردی　　ننشسته به دامنم گردی

۲۵۳

ما را به وجود خود نباشد بودی　　گر زانکه به ما بدی کجا می‌بودی

۲۵۴

آمده بود یار بازاری　　رفت از این جا سزد که باز آری

۲۵۵

عشق او در همه بود ساری　　خواه در مصر خواه در ساری

۲۵۶

هر یار که ثابت نبود در یاری　　شاید که ورا به یاریش نشماری

۲۵۷

ما و ماهان و خطهٔ کرمان سعدی و لولیان شیرازی

۲۵۸

تا تو خود را تمام نشناسی خواجه را از غلام نشناسی

۲۵۹

پادشاهی گر همی خواهی از او بندگی کن بندگی کن بندگی

۲٦۰

مجموعهٔ مجموع کمال است که در وی ساقی بتوان دید چو در ساغر می می

۲٦۱

این صورت خوب و معنی روحانی محبوب منش ساخته‌اند تا دانی

۲٦۲

به جان تو که جانانی ز جان محبوبتر آنی سر من و آستان تو اگر خوانی وگر رانی

۲٦۳

اسم و ذات و صفت اگر دانی گفتهٔ ما به ذوق می‌خوانی

۲٦۴

بندگی می‌کن که تا سلطان شوی جان فدا می‌کن که تا جانان شوی

۲٦۵

بیا ای ترک سرمست سرآیی اگر افتی چو ما خوش بر سرآیی

۲٦٦

لب دلبر خوش است بوسیدن خوش بود گر به ذوق دریابی

نامنامهٔ کسان

نامنامهٔ جغرافیایی

«الف»

«ب»

«ت»

«چ»

«ح»

«خ»

مصطلحات و تعبیرات دیوان شاه نعمت‌الله ولی

«الف»

آب: مراد از آب معرفت است چنانکه مراد از حیات نیز معرفت است.
شاه نعمت‌الله گوید:
گر نه آب حیات معرفت است
عین کوثر بگو که کوثر چیست

آب آتش‌افروز: فیوضات الهی.

آب حیات: چشمه‌ای است در ظلمات که هر که از آن نوشد حیات جاوید یابد و در اصطلاح سالکان کنایه از چشمهٔ عشق و محبت است.

آب حیوان: تابش انوار و تجلیات الهی است.

آب خرابات: صفا و یکرنگی و تجلیات رحمانی که کدورت باطن و ظاهر را می‌زداید.

آب خضر: آب حیات.

آب عنایت: رحمت متواتر الهی است.

آتش: لهیب عشق الهی.

آتش امتحان: آتش نمرودیان که بر حضرت ابراهیم سرد و سالم شد.

آتش شوق: میل مفرط.

آتش عشق: لهیب و شور عشق که عاشق را می‌سوزاند.

آیات: مظاهر ذات و اسماء الهی‌اند.

اخلاص: به معنای خلوص و تصفیهٔ عمل است از تمام شوائب مانند ریا و عُجب و کبرو آنچه حاجب حقیقت و مایهٔ فساد عمل گردد.

استغراق: یعنی غرق شدن و فرو رفتن و در اصطلاح عارفان به معنای توجه مفرط و غوطه‌ور شدن در بحر توحید است.

اسرار طریقت: احوال حقیقت است زیرا طریقت مقدمهٔ حصول حقیقت است..

اسم اعظم: بزرگترین نام خداست.

اشاره: خبردادن از مراد است بدون عبارت و الفاظ.

اشتیاق: عبارت از انجذاب محبّ است به محبوب در حال وصول.

اطوار سبعه: اطوار سبعه در نزد صوفیان عبارت

است از: طبع، نفس: قلب، روح، سر، خفی، اخفی.

اعتصام: پناه بردن و تمسّک جستن و توسّل بردن به لطف خدا جهت تجنّب و حفظ از معصیت.

اعراف: دیواری است میان بهشت و دوزخ و در نزد صوفیان عبارت از اطاعت که آن مقام شهود حق است در هر چیزی که متجلّی به صفات حق باشد.

ام‌الکتاب: عقل اول را از جهت احاطه‌ای که به اشیاء دارد به نحو اجمال «ام‌الکتاب» گویند.

امهات اسماء: در اینجا اسماء ذاتند که از آنها اسماء صفات و افعال متفرع می‌شود.

انا انت و انت انا: این عبارت به معنای فنای عاشق است در معشوق، طوری که غیر معشوق نبیند حتی نفس خود را.

اناالحق: این سخن حلاّج است که با گفتن آن سر خود بر باد داد. این سخن از اسرار حقیقت است که هر که فاش کند سر بر سر سودای عشق گذارد.

انجذاب: حالت سکر و بی‌خودی است که هر سالک را رجوع به جذبه شود.

انجو: لغتی است مغولی و در ادبیات سدهٔ هشتم به معنای کسی که مطیع و بنده کسی یا جزء ایلی باشد.

انوار عیوب: انواری است که از عالم غیب بر دلها بتابد.

اوباشی: ترک ثواب است از انجام اطاعت و هم از اجتناب معصیت در غلبهٔ محبت و باک نداشتن از هر چه پیش آید.

اوتاد: چهار نفری که در چهار جهت دنیا هستند و به منزلهٔ چهار رکن عالمند و به واسطهٔ این چهار نفر است که خداوند جهات را محفوظ نگاه می‌دارد و آنها را اوتاد نامند.

اول: در اصطلاح سالکان «اول» نام خداست.

اهل حق: اهل معرفت و سالکان الی‌الله را گویند و نیز نام فرقه‌ای است از غلاّت علی (ع).

ایمان: به معنای گرویدن و تصدیق و وثوق و اطمینان و به معنای خضوع و انقیاد و تصدیق مطلق است.

«ب»

باب الابواب: عبارت از توبه است و توبه رجوع است.

باده: نزد صوفیان نصرت الهی است.

باد صبا: باد صبا عبارت است از نفحات رحمانیه که از طرف مشرق روحانیات می‌آید.

بادهٔ چون نار: انفاس قدسیهٔ رحمانی.

بادیه: گذرگاه و جهان وجود، بادیهٔ عشق، جهان عشق و عقبات این گذرگاه فانی را نیز گویند.

بارقه: در اصطلاح به معنای روشنایی از جانب خداست، بارقهٔ الهی.

بارگاه الست: مقام لاهوت الهی است.

بازار: مقام تجلیات انوار الهی و مرتبت کثرت و تفرقه است.

بازار عاشق: مرتبت توجه عاشق در بدایت حال.

بت: مطلوب و مقصود و معشوق را گویند.

بتخانه: کنایه از علم لاهوت است و به معنای مظهریت ذات احدیت آمده است.

بحر جود: دریای بخشش حق.

بحر ظهور: مظاهر حق.

بحر هستی: تجلیات قدسی الهی است.

بحر عطا: فیض دائم حق.

بحر محیط: مقام ذات و صفات بی‌نهایت حق است که کاینات امواج آن بحر نامتناهی‌اند.

برزخ: به اصطلاح صوفیه برزخ عالم بین عالم معانی و ارواح و اجسام است.

برزخ جامع: برزخ اول و اعظم و اکبر راگویند که به اصطلاح صوفیه حضرت واحدیت و تعیّن اول و اصل مجموع برازخ است. شاه نعمت‌اله گوید:

برزخ جامع بود اصل برزخ را تمام
مجمع صاحبدلان شد برزخ ما والسلام

بقاء: عبارت از بدایت سیر فی‌الله است.

بوسه: به معنای فیض و جذبهٔ باطن است و نیز لذت بشری راگویند.

بی‌خودی: حالت سکر و جذبهٔ سالک و نیز مرحلهٔ فناء است.

بیضاء: جهان فرشتگان و مکان ملکوتیان اعلی است.

«پ»

پدر نفسانی: مراد رسول خداست که آموزگار خلق است.

پرده: حاجب میان حق و بنده است و مانع میان عاشق و معشوق. راگویند و از لوازم طریق باشد از جهت معشوق.

پردهٔ نور: انوار و تجلیّات حق است که از شدت نورانیت مانع دیدار است.

پری: به معنای زیباروی و محبوب است.

پریشانی: عالم تفرقه است.

پیاله: کاسه‌ای که با آن شراب نوشند و در اصطلاح صوفیان کنایه از محبوب است.

پیر: به اصطلاح صوفیه به معنای مرشد و راهنما است.

پیر خرابات: کاملان و راهنمایان را گویند؛ پیرمیخانه هم هست.

پیمانه: بادهٔ حقیقت است و به چیزی گویند که در آن مشاهدهٔ انوار غیبی و ادراک معانی کنند که دل عارف باشد.

«ت»

تاب زلف: اسرار الهی راگویند.

تاراج: مراد سلب اختیار سالک است در جمیع احوال و افعال ظاهری و باطنی.

تجرید: مجرد شدن است و مجرد کسی راگویند که برهنه و به اصطلاح صوفیه برهنه از اغراض دنیوی باشد.

تجلّی: نور مکاشفه‌ای است که از باریتعالی بر دل عارف ظاهر می‌گردد و او را مدهوش می‌سازد.

تحیر: سرگردانی در بحر توحید و وادی عشق و ثمرهٔ تفکّر است.

تدلیس: در اصطلاح عرفا در لباس صلاح فساد کردن و در زیر جبهٔ عبادت شرک ورزیدن است.

تذکر: به معنای یادآوری و در اصطلاح صوفیان ذکر خداگفتن و به یاد خدا بودن است.

تردامن: آن است که از دریای بی‌کران توحید قطره‌ای چشیده و دامنی تر کرده باشد.

ترسا: به معنای مسیحی است و در اصطلاح صوفیان مرد روحانی را گویند که صفات نفس‌امّاره او به صفات حمیده مبدّل شده باشد.

ترسابچه: جاذبهٔ ربانی و جالبهٔ روحانی را ترسابچه خوانند و برخی، دارویی را که از عالم ارواح به قلوب نفوس به طریق غلبه فائض گردد و از تفرقهٔ نفوس خلاصی دهد ترسابچه گویند.

تسبیح: منزه و پاک دانستن خداوند است از صفات و تعلقات مادّی و آنچه لایق ذات اقدس احدیت نباشد.

تصوف: به معنای صوف پوشیدن است که اثر زهد و ترک است و در اصطلاح، پاک کردن دل است از صحبت دنیا و آراسته کردن ظاهر است از حیث عمل و اعتقاد.

تعلق: علائق مادی و دنیوی را گویند.

تعیّن: عبارت از تشخص است. تعیّن اول در نزد صوفیان مرتبت وحدت است و تعیّن دوم مرتبت وحدانیت است.

«ج»

جام: کاسه‌ای برای نوشیدن و در اصطلاح صوفیان دل عارف است که سرشار از معرفت است.

جام الهی: تجلیات قدس الهی است که عارف را سرمست می‌سازد.

جام‌گیتی‌نما یا جهان‌نما: قلب عارف کامل و باطن مردم حق است.
شاه نعمت‌اله فرماید:

جام گیتی‌نماست این دل ما
خلوت کبریاست این دل ما

جام‌گیتی‌افروز: قلب عارف است.

جام می: دل شیخ است که سرشار از بادهٔ معرفت و تجلیات انوار حق است.

جبروت: حدّفاصل میان جهان ملک و ملکوت عالم را گویند.

جذبه: مراد تقرّب بنده به حق تعالی بدون رنج و سعی خودش به مقتضای عنایت خداوند برعکس طریق برهان.

جرعه: مقام سیر را گویند که سالک دریابد و نیز اسرار و مقاماتی را که از سالک پوشیده مانده باشد.

جفا: در اصطلاح پوشانیدن دل سالک از معارف و مشاهدات باشد؛ بی‌وفایی محبوب را هم جفا گویند.

جلال: احتجاب حق است از بصائر و ابصار.

جمال: ظاهر کردن کمال معشوق است از جهت استغنای از عاشق.

جگی: به کسر جیم لفظی است در این دیوان که هنگام جزع و فزع در طلب و مبالغه در اخذ گویند.

جور: بازداشتن سالک را از سلوک گویند.

جوهریان: ملکوتیان و روحانیون را گویند.

«چ»

چراغ دل: روشنی دل به نور معرفت است.

چشم: اشاره به صفت بصر الهی و نیز جمال را گویند.

چشم جادو: جذبات الهی است.

چشم مست: سرّ الهی و جذبات او را گویند.

چشم نرگس: عبارت از استتار مراتب عالیه است که اهل کمال آن را پنهان دارند.

چشمه: منبع فیض الهی و نیز قلب عارف کامل واصل است.

چشمهٔ حیوان: منبع و اساس معرفت است که معرفت حق باشد.

چهره: تجلیات حق است در حال غیبت سالک.

چهرهٔ گلگون: تجلیّات مطلق را گویند که بر دل عارف کامل ساطع شود.

«ح»

حال: هر آنچه از جانب حق بر دل پاک سالک بی‌قصد و عمدی وارد می‌شود.

حالیه: فرقه‌ای از متصوفه که رقص، سماع، دست زدن و سرود شنیدن را حال می‌خوانند.

حجاب: در اصطلاح پرده و مانع میان عاشق و معشوق را گویند.

حروف: در اصطلاح صوفیه عبارت از حقایق بسیطهٔ اعیانند.

حریف: به معنای هم‌شأن و هم پیاله و معاشران آمده است.

حسد: در اصطلاح صوفیان زوال نعمت محسود است و میان حسد و غبطه فرق است؛ زیرا در غبطه شخص می‌خواهد که مثل دیگری صاحب مقام و نعمت باشد.

حسرت: رنج بردن و افسوس خوردن سالک طریق است که بر عقب‌افتادگی خود از نزدیکی به خداوند غم می‌خورد.

حُسن: به معنای نیکویی و در اصطلاح عبارت از چیزی که موافق امر بوده و کمالات ذات احدیت را گویند.

حق: نزد صوفیه عبارت از ذات الله است و در عرف مطابق با واقع است.

حق‌الیقین: عبارت از شهود حقّ است در مقام عین.

حقیقت: مقابل مجاز و عبارت از آن است که نسخ بر آن روا نباشد همچون معرفت خدا و صحت معاملت خود به خلوص نیت.

حقیقت انسان یا حقیقت جامعه: مراد انسان کامل است.

حقیقت محمدیه: به اصطلاح متصوفه و عرفا عبارت از ذات احدیت است به اعتبار تعیّن اول و مظهر اسم جامع‌الله است.

حکیم ازلی: مراد ذات حق است.

حلقهٔ زلف: مرتبهٔ تفصیل و تعیّنات الهی است.

حلول: عبارت از فرود آمدن چیزی است در غیر خود و در اصطلاح حلول ذات خدا در اشیاء و اشخاص و در نظر اکثر عرفا و متصوفه عقیدهٔ باطلی است.

حیات: یعنی زندگی و در اصطلاح متجلّی شدن به نور اقدس الهی.

حیرت: در اصطلاح عرفا و متصوفه امری است که بر قلوب عارفان در موقع تفکّر و تأمل وارد می‌شود و مانع تفکّر و تأمل آنان می‌شود.

«خ»

خاکسار: اهل خانقاه و آنانکه دل از دنیا برکندند و مرده‌اند قبل از آنکه بمیرند.

خال: عبارت از نقطهٔ وحدت حقیقی است که مبدأ و منتهای کثرت است و نیز گفته‌اند خال کنایه از وحدت ذات مطلق است.

خاطر: عبارت از خطابی است که به قلب وارد شود اعم از ربانّی و شیطانی بدون آنکه در قلب اقامت نماید.

خام: آنانکه در بدایت سلوک‌اند و هنوز اندر خم یک کوچه‌اند.

خانقاه: محلی است که صوفیان و سالکان طریق در آن گرد آیند و ذکر گویند.

خانهٔ خمار: مقام بی‌رنگی و قطع تعلقات را گویند.

خانهٔ دل: مراد قلب است.

خرابات: به معنای شرابخانه و در اصطلاح عبارت از خراب شدن صفات نفسانی و عادات حیوانی وجود جسمانی است و خراباتی مرد کامل است که از او معارف الهیه بی‌اختیار صادر شود.

خرقه: جامه‌ای که از پاره پاره دوخته شده و جامه‌ای که صوفیان پوشند.

خشوع: مراد تواضع و فروتنی است با خلق خدا و در هم شکستن بت نخوت و غرور.

خضر: در اصطلاح صوفیه کنایه از بسط است و الیاس کنایه از قبض است.

خط: اشاره به تعیّنات عالم ارواح که اقرب مراتب وجود است.

خلسه: به معنای فرصت مناسب است.

خلوت: نزد صوفیه عبارت از عزلت است.

خلوتیان ملکوت: جوانمردان طریقت را گویند.

خَم زلف: اسرار الهی را گویند.

خمّار: پیر کامل و مرشد واصل را گویند.

خُمخانه: عالم تجلیّات ظاهر را گویند که قلب است.

خُم عشق: مراد قلب عاشق شیداست که از شور عشق بی‌تاب شود.

خموش: به معنای صمت و سکوت ←→ و از آداب صوفیان است.

«د»

دار بقاء: روز بازپسین است و عالم روحانیات را نیز گویند.

دایرهٔ وجود: دنیای وجود و دایره و مقام عشق را گویند.

دَرد: بلا و مصیبت است که از دوری به حق ناشی می‌شود.

درّه بیضا: عقل اول یا روح‌القدس و عرش مجید.

دریا: یعنی هستی، وجود را دریا گویند و به معنای انسان کامل و هستی مطلق هم آمده است.

دُرّ سخن: مکاشفات و اسرار و اشارات الهی را گویند.

دفتر: کنایه از صحیفهٔ دل و از عمر است.

دل: به معنای مخزن اسرار حق است و نیز عبارت از نفس ناطقه و محل تفسیر معانی است.

دنیا: در مقابل آخرت استعمال می‌شود و نزد اهل سلوک چیزی است که انسان را از خدا بازدارد.

دیر: محل توقف راهبان و اصطلاح عرفا و صوفیان به معنای عالم انسانی نیز هست.

دیر مغان: کنایه از مجلس عرفان و اولیاء است.

دیوانه: مغلوبی عاشق را دیوانگی گویند.

«ذ»

ذات: هستی شیئی و حقیقت آن راگویند.

ذاکر: آنکه ذکر خدای راگوید.

ذکر قلب: یاد کردن خدا در دل و فراموش نکردن تا به یادکردن نیازی نباشد.

ذوق: اول درجهٔ شهود را ذوق گویند.

ذهول: حالت غفلت و فراموشی.

«ر»

راح: روح‌افزای شراب طهور و انفاس قدسی پیر و مرشد کامل است.

راز: به معنای سرّ و راز دهر یعنی اسرار وجود و حقیقت که بر کاملان مکشوف می‌گردد.

رب‌الارباب: ذات حق است و غایات الغایات و تمام توجهات و اشارات به اوست.

رضا: عبارت از رفع کراهت و تحمّل مرارت احکام و قضا و قدر است.

رطل: کنایه از جام محبت الهی است.

رمز: معنای باطنی است که برای نااهلان غیرقابل حصول است.

رند: در اصطلاح متصوفان و عرفا به معنای کسی است که تمام رسوم ظاهری و قیود معموله را رها کرده و محو حقیقت شده باشد و مرتبت هیچ مخلوقی به مرتبت رفیع او نمی‌رسد.

رنگ: کنایه از رسوم و تعلقات و قیود بشری است.

روح: به معنای القائاتی است که در عالم غیب به طرز مخصوصی به قلب می‌رسد.

روح اعظم: روح انسانی است که مظهر ذات الهی است.

روح الهی: به معنای نفس ناطقه است.

ریا: به معنای عملی است که جهت خودنمایی انجام شود و مخلصانه نباشد.

ریاضت: عبارت از تهذیب اخلاق نفسانی است و در لغت به معنای رام‌کردن ستور است.

«ز»

زبور: کتاب مقدس آسمانی داوود و در اصطلاح صوفیه مانند تورات از تجلّیات جملهٔ صفات و اسماء ذاتیه و قرآن عبارت از تجلّی ذات مطلق است.

زلف: به معنای موی مجعد سر است و در اصطلاح صوفیان کنایه از مراتب کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات و جواهر و اعراض است.

زنّار: علامت خاصی است که عیسویان دارند و در اصطلاح صوفیان بستن عقد خدمت و طاعت محبوب حقیقی است.

زنخدان: لطف محبوب است اما به طور قهرآمیز که سالک را از چاه جاودانی به چاه ظلمانی می‌اندازد.

زندان: مراد این جهان است.

زندگی: قبول اقبال محبوب را گویند.

«س»

سائل: در اصطلاح کسی را گویند که از خدا طلب هدایت کند و آنچه را می‌خواهد از او بخواهد.

سؤال: به معنای طلب حقیقت کردن است.

سابقه: عبارت از عنایت ازلیه است.

ساغر: به معنای دل عارف است که آن را خمخانه و میخانه و میکده نیز گویند و چیزی است که در آن انوار غیبی و سکر و شوق مشاهده شود.

ساقی: شرابدار را گویند و کنایه از فیاض مطلق است و اشاره به مرشد کامل نیز هست.

سالک: عبارت از کسی است که مدام در سیر و سلوک است.

سایران: مراد سالکان الی‌الله‌اند و طایران الی‌الله هم می‌گویند.

سراب: به معنای آب نما و در اصطلاح کنایه از دنیا و امتعهٔ دنیوی است.

سراپرده: جهان علوی است.

سراپردهٔ راز: دل مؤمن است و مقام لاهوت را گویند.

سرّ: یعنی نهان و در اصطلاح آن چیزی است که غیر از ارباب قلوب ادارک نتواند کرد.

سرگشته: شیفته و حیران بارگاه عظمت الهی.

سرور: همان سماع است و آوازی خوش و موزون که محرک دلهاست.

سروش: هاتف غیبی را گویند.

سفر: در اصطلاح صوفیه توجه دل است به سوی حق.

سُکر: یعنی مستی و در نزد صوفیان سکر عبارت از ترک قیود ظاهری و باطنی و توجه به حق است.

سلطان جهان: احوال و اعمالی است که بر طبق مشیّت الهی بر عاشق وارد شود.

سلوک: طیّ مدارج خاص را گویند که همواره سالک باید طی کند تا به مقام وصل و فنا برسد.

سماع: آوازی است که حال شنونده را منقلب گرداند.

سیمرغ: در ادبیات عرفانی ما به معنای انسان کامل است.

«ش»

شاهد: یعنی گواه و مشاهده‌کننده و نیز به معنای حاضر آمده است و گاه به معنای معشوق محبوب.

شاهباز سدره نشین: روح و جان آدمی است در مقام تجرّد از مادیات.

شب قدر: شبی را گویند که در آن قرآن بر حضرت رسول (ص) نازل شد و شبی که در سال در میان شبها گم است. در اصطلاح صوفیه بقای سالک را گویند که در عین استهلاک در وجود حق‌تعالی است.

شراب: شور عشق را گویند با وجود اعمالی که مستوجب ملامت باشد و مخصوص اهل کمال است.

شراب نپخته: عالم ملکوت و عیش محض را گویند که مجرد از عبودیت باشد.

شراب خام: عیش ممزوج را گویند که مقارن عبودیت است.

شرابخانه: عالم ملکوت و نیز باطن عارف کامل را گویند.

شطح: سخنی است که زبان از گفتن آن تنفر داشته باشد و گوش از شنیدن آن کراهت دارد و شطحیات سخنی را گویند که ظاهر آن با ظاهر شرع تناقض دارد.

شمع: در نزد صوفیان به معنای انوار الهی است.

شوخی: اشاره به جذبهٔ الهی است.

شور: حالت خاصی را گویند که به سالک هنگام شنیدن کلام حقّ یا سخنان عبرت‌آمیز یا در حال سماع و رقص دست می‌دهد.

شوق: به معنای میل مفرط است در طلب محبوب بعد از یافتن و فقدان او.

شهوت: میل مفرط.

شهود: به معنای مشاهده و دیدن است و عالم شهود یعنی عالم شهادت و آنچه قابل رؤیت باشد.

شیدایی: شدت غلیان عشق، شیدا و عاشقی را گویند که خود را فراموش کند.

«ص»

صاحب اشارت: یعنی کسی که کلام او مشتمل بر اشارات و لطایف و علم‌المعارف باشد.

صاعقه: به معنای لهیب محبت است که در یک لحظه محبّ را بسوزاند.

صاحبدل: کسی که دل عاشق و مصفا دارد.

صبح: مراد نور وحدت است.

صبح ازل: منظور انوار ازلیهٔ حق است.

صبر: تحمل و شکیبایی و در اصطلاح ترک شکایت است.

صبوحی: به معنای هر چیزی است که در صبح نوشیده شود و شراب و بادهٔ خمارشکن را هم گویند.

صحبت: مقابل وحدت و تفرد است و معاشرت با مردم.

صحرا: به معنای عالم روحانی و صحرای روحانی نیز گویند.

صدق: مطابقت افعال با احوال و نیّات.

صراحی: ظرف شراب و نیز شراب زلال را گویند؛ به معنای مقام انس هم آمده است.

صفا: پاکی در مقابل کدر است.

صلاح: عبارت از سلوک طریق هدایت باشد.

صنم: در لغت بت است و در نزد صوفیان آنچه بنده را از خدا باز دارد.

صور: بر وزن کور کنایه از نغمهٔ الهی است.

صوفی: در معنای آن اختلاف است و معمولاً پشمینه پوشان خانقاه قدس و دوری گزیدگان از هواهای نفسانی و مادی را صوفی خوانند.

صومعه: عبادتگاه و در اصطلاح مقام توجه دل را گویند و نیز به معنای قطع علاقه از ماسوی‌الله آمده است.

صید: مقام جذبه و هجران را گویند.

«ط و ظ»

طاعت: به معنای موافقت اراده یا امر است.

طالب: در اصطلاح جویندهٔ راه عبودیت را

گویند.

طاق ابرو: کنایه از اهمال سالک است که به واسطهٔ آن از درجه و مقام خود سقوط کند.

طامات: معارفی را گویند که در آغاز سلوک بر زبان سالک گذرد و نیز به معنای خودنمایی هم آمده است.

طاهر: در اصطلاح کسی را گویند که خدا او را از شرّ مخالفات محافظت کند.

طاهرالباطن: کسی را گویند که خداوند او را از وسواس و هواجس شیطانی و تعلق به اغیار حفظ کند.

طاهر الظاهر: کسی را گویند که خدای متعال او را از معاصی حفظ کند.

طرب: در اصطلاح انس با حقّ است.

طرد: حرمان از ادراک روحانیات است به واسطهٔ تخلفات سالک.

طُره: کنایه از تجلیّات جمالی است.

طریقت: عبارت از سیر خاصی است که مخصوص سالکان راه حقّ است مانند ترک دنیا و دوام ذکر و توجه به مبدأ.

طلب: جست‌وجو کردن از مراد و مطلوب است.

طلسم: به معنای کنه ذات است.

طوبی: مقام طوبی مقام انس به حقّ است.

ظاهر الوجود: در اصطلاح صوفیان عبارت از تجلیّات اسماء است.

ظلمت آباد: مراد عالم سفلی و جهان طبیعت است.

ظهور: ظهور هر چیز وجود و نمود آن است و ظهور حق عبارت از تجلّی در اسماء و صفات و تعیّنات است.

«ع»

عارض: به معنای کشف نور ایمان و رفع حجاب از جمال حقیقت.

عارف: یعنی شناسنده و کسی است که حضرت الهی او را به مرتبت شهود و اسماء و صفات خود رسانیده باشد.

عالم امر: به معنای عالم ملکوت و عالم غیب هم گفته‌اند.

عالم خیال: جهان طبیعت را عالم خیال گویند.

عالم صغیر: مراد انسان است.

عالم عُلویٰ: در مقابل عالم سفلی، عوالم روحانی را که ملکوت و جبروت باشد، عالم علوی خوانند

عالم کبیر: جهان وجود است.

عالم مثال: عبارت از عالم روحانی است که از جواهری شبیه به جوهر جسمانی است.

عالم ملکوت: به معنای عالم باطن و عالم مُلک عالم ظاهر است.

عُجب: به معنای نظر کردن به نفس و عمل خود باشد مثل آنکه عبادت خود را بزرگ شمارد.

عدم: مقابل وجود است.

عرش: محل استقرار اسماء مقید الهی است و منظور آسمان است. فلک‌الافلاک نیز گویند.

عرض: عبارت از چیزی که به جوهر قائم باشد.

عرفان: یعنی شناسایی حق و نام علمی است از

علوم الهی که موضوع شناخت آن حق و اسماء و صفات او از طریق تصفیه باطن و تخلیهٔ سر از غیر و تحلیهٔ روح.

عزلت: گوشه‌گیری و خلوت از امور مادی و نفسانی.

عشق: عشق میل مفرط است و مشتق از عشقه و آن گیاهی است که به دور درخت پیچیده و آب آن را بخورد و رنگ آن را زرد کند و برگ آن را بریزد و بعد از مدتی خود درخت نیز خشک شود. عشق نیز قوا را ساقط گرداند و حواس را از کار اندازد و طبع را از غذا بازدارد. عشق مهمترین رکن طریقت است.

علم مع‌الله: عبارت از علم مقامات طریق حق و بیان درجات اولیاء است.

علم یقین: عبارت از ظهور نور حقیقت در حالت کشف استتار بشریت به شهادت وجد و ذوق نه به دلالت عقل و نقل.

عمی: به معنای عدم البصر است و در اصطلاح صوفیان حقیقة الحقایق است.

عمارت: توجه به جهان مادی را گویند.

عنایت: توجه به حضرت احدیت به سالک و عارف کامل است.

عین‌الله: یا عین‌العالم، انسان کامل است.

عین‌الحیات: عبارت از باطن اسم حیّ است و کسی که بدان متحقق شد، حیات جاودانی یابد.

«غ»

غارت: جذبه الهی را گویند که پیوسته به دل الهی رسد بی‌واسطهٔ سلوک و مجاهدت.

غاشیه: حجاب دل است.

غافل: کسی که حقایق را درنیافته و فکر می‌کند که دریافته است.

غایت: مقصود نهایی.

غربت: مراد از غربت تفرید و تنها ماندن است و عارف در میان اهل دنیا غریب است.

غرق: کسی است که از مقام تفرد گذشته و در مرتبت جمع مستغرق شده باشد.

غزال رعنا: محبوب لم‌یزلی.

غفلت: غافل بودن دل است از حقیقت.

غواصی: سلوک کردن سالک را گویند.

غوث: به معنای قطب است و ملجأ و ملاذ مردم و از اولیاء الله است.

غیب: به معنای غایب بودن و حاضر نبودن و مقابل شهادت است.

غیرت: در اصطلاح متصوفه غیرت از جمله لوازم محبت است.

غبن: حجابی است بر دل که به استغفار برخیزد.

«ف»

فراق: یعنی جدایی و فرقت و در اصطلاح صوفیه مقام غیب را گویند که از وحدت محجوب باشد.

فرح: در اصطلاح لذت قلبی است که از قرب به محبوب حاصل شود.

فرقت: به معنای احتجاب به خلق است.

فقر: اصلی است بزرگ در تصوّف. سالک را فقر آن است که او را مالی نباشد و اگر باشد متعلق به او نباشد. فقیر کسی است که نیازمند به حق باشد و

ذلّت سؤال را تنها در آستانهٔ حق تحمل کند.

فنا: مراد از فنا، فنای عبد است در حق و فنای جهت بشریت اوست در جهت ربوبیت. فنا فی‌الله تبدّل صفات انسان است به صفات الهیه.

فیض: در اصطلاح صوفیه القای امری است در قلب به طریق الهام.

«ق»

قاب قوسین: مقام قرب الهی و اسمائی است.

قرب: یعنی نزدیکی و در اصطلاح عبارت از ارتفاع و سائط است میان عبد و موجد آن یا انقطاع از ماسوی‌الله است. شاه نعمت‌الله گوید: قرب عبارت از وفای به عهد سابق میان حق و بنده است.

قشر: یعنی پوست و در اصطلاح، علم ظاهر است که باطن را نگاهدارد.

قضا: عبارت از علم حق است به آنچه می آید بر احسن نظام و عبارت از حکم الهی است در اعیان موجودات.

قطب: کسی است که اهل حل و عقد بود، و از اولیاء الله است و قطب در عالم وجود به منزله روح است در بدن.

قفس: مراد تن آدمی است، نفس امّاره است.

قلاش: اهل حال راگویند و کسی که از دنیا قطع علاقه کرده باشد.

قناعت: رضا دادن به قسمت است و شاه نعمت‌الله گوید: قانع آن است که از شهوات نفسانیه و تمتعات حیوانیه پیوسته وارسته باشد.

«ک»

کاسه: کنایه از جام می وحدت است که سالک الی‌الله را سرمست می‌گرداند.

کباب: پرورش دل راگویند در تجلیّات صوری و به معنای بی‌تابی معشوق است از هجران.

کتاب لوح محفوظ: مراد انسان کامل است از جهت نفس ناطقه‌اش.

کتاب محو و اثبات: مراد انسان کامل است از جهت نفس حیوانیهٔ او.

کتب الهی: عقول و نفوس مجرده از جهت آنکه عالم به مبادی خود است و آنچه صادر از آنهاست.

کدورات: به معنای متعلقات دنیوی است.

کرام الکاتبین: دو فرشته‌ای که موکل انسانند.

کرشمه: تجلّی جلالی راکرشمه گویند.

کشف: عبارت از ظهور مستور است در قلب.

کعبه: به معنای توجه دل است به سوی خداوند و مقام وصل را نیز گویند.

کف دریا: مراد عالم ممکنات است.

کفر: به معنای پوشش است و نزد صوفیه ایمان حقیقی است.

کلام: به معنای سخن است و در اصطلاح عبارت از تجلّی حاصل از تعلق اراده و قدرت است برای اظهار مافی‌الغیب.

کمال: منزه بودن از صفات و آثار مادّه است.

کمان ابرو: کنایه از سقوط سالک است از درجه و مقام به سبب تقصیر.

کنز مخفی: عبارت از هویت احدیت است که مکنون در غیب است.

کنعان: کنایه از جهان معنوی و عالم ملکوت است.

کوه قاف: مقام یکرنگی راگویند.

کوی: مقام عبودیت راگویند.

کوی آب و گل: منظور جهان مادی است.

کوی خرابات: مقام فنا و بی‌خودی است.

کوی میکده: همان کوی خرابات است.

کوی مغان: به همان معنا است.

کیمیای سعادت: تهذیب نفس است به واسطهٔ اجتناب از رذائل و تحلیهٔ نفس به فضائل.

«گ»

گبر: عارفی راگویند که یکرنگ باشد و یکرنگ وحدت شده باشد.

گدا: کسی است که فقیر تجلیّات الهی و فیوضات باقی حق است.

گرگ: کنایه از نفس امّاره است.

گنج: مقام عبودیت راگویند.

گوهر: معانی و صفات راگویند و گوهر معانی و صفا و اسماء الهی است.

گیسو: طریق طلب راگویند به عالم هویّت که حبل‌المتین عبارت از اوست.

گلخن: کنایه از تن و زندان نفس است و کنایه از دنیا و بلاهای آن است.

«ل»

لاشیىء: لقب دنیا است.

لاهوت: حیاتی است که در اشیاء مساوی است و ناسوت محل آن و وحدت محض راگویند.

لب: به معنای کلام است.

لُب: عقلی است که منور به نور قدسی است.

لب شکری: کلام مُنزل را گویند که متعلق به انبیاء است.

لسان الحق: انسان کامل راگویند.

لطف: آنچه بنده را به طاعت حق نزدیک و از معاصی دور کند.

لعل: عبارت از دل درویشان است.

لغو: آنچه انسان را از حق بازدارد.

لقاء: نزد صوفیه عبارت از ظهور معشوق است چنانکه عاشق یقین کند اوست که به صورت آدم ظهور کرده است.

لهو: چیزی است که انسان را از خدا بازدارد و نیز عوامل باطلی را لهو گویند.

«م»

ماه‌روی: مظهر تجلیّات راگویند در زنی اعم از آنکه در حال بی‌خودی باشد یا هشیاری و نیز تجلیّات صوری را گویند. به معنای معشوق زیباروی هم آمده است.

ماه صیام: مرحله ریاضت راگویند.

ماهی: عبارت از عارف کامل که در بحر معرفت مستغرق است.

مجاهدت: عبارت از وادار کردن نفس است به مشقّات بدنی.

مجذوب: کسی است که خدای متعال او را برای

خود گزیده و به آب قدس پاک گردانیده باشد و بدون رنج کوشش به مقامات و مراتب عالیه برسد.

مجذوب مطلق: کسی است که بعد از فناء بالکل مسلوب‌العقل شود و در سکر و بی‌خودی بماند.

مجرّد: کسی که از متاع و بهره‌های دنیوی قطع علایق نموده و خود را از رذائل اخلاقی پاک و منزه کرده باشد.

مجمع اضداد: هویت مطلقه راگویند.

محبت: یعنی دوستی و عبارت از غلیان دل است در مقام اشتیاق به لقاء محبوب.

محبوب: به طور مطلق حق راگویند.

محراب: هر مطلوب و مقصودی که دل مردم متوجه آن باشد آن را محراب گویند.

مَحرَم: اهل سلوک و حق راگویند.

مُحَق: به معنای محو و نابودی و فناء موجود است در ذات حق.

محو: عبارت از محو اوصاف عادت است.

مُخلص: به فتح لام کسی است که از شرک پاک و مبرا گردد و به کسر لام کسی است که بنده خالص خدا باشد.

مخموری: مرتبهٔ بی‌خودی است.

مدعی: آنکه خود را در خیال افکند و اظهار می‌کند منافی روش اهل حقّ.

مدقق: نزد صوفیه عارف کاملی است که از حجت و برهان گذشته و به عین‌العیان مشاهده کرده که حقیقت همهٔ اشیاء حق است.

مراد: به معنای مقتدا است.

مراقبت: به معنای محافظت قلب است در کارهای پست.

مرده: مرتبت فنا و بی‌خودی راگویند.

مرد مطلق: عارف کامل است.

مرشد: صوفیان مظهر عقل را مرشد گویند و مظهر نفس را دلیل.

مرغ: مراد روح است که مرغان روحانی در جهان روحانی در طیرانند.

مرید: در نزد صوفیان و اهل سلوک کسی است که از ارادهٔ خود مجرد شده و از ماسوی‌الله بریده باشد.

مژه: در اصطلاح صوفیه حجاب سالک است در ولایت به کوتاهی در اعمال و در اصطلاح عشاق اشاره به پیکان تیر به هدف سینه معشوق است.

مسافر: سالک در راه خدا راگویند.

مست خراب: مستغرق در سکر راگویند.

مستوری: منظور کنه ماهیت الهی است که از ادراک عالمیان مستور است.

مستهلک: کسی که فانی در حضرت احدیت است.

مستی: عبارت از حیرَتی است که از مشاهدهٔ جمال دوست بر سالک دست دهد و مست اهل جذبه و صاحب شوق راگویند.

مشاهده: عبارت از حضور حق و شهود تجلی ذات است.

مصطبه: مراد خرابات یا خانقاه است.

مطرب: در اصطلاح صوفیه فیض رسانان و ترغیب کنندگان به کشف رموز و بیان حقایق را گویند.

مظهر: صورت شییء است و موجودات کلاً مظاهر اسماء الهی‌اند.

معتکف: کسی که قطع علایق دنیوی کند و در مسجد یا دیر یا خرابات ماندگار شود.

معرفت: در اصطلاح صوفیان علمی است که مسبوق به فکر باشد و قابل شک نباشد و نیز شناخت ذات حق است.

معرفت شهودی: در مقابل معرفت استدلالی است و آن همان برهان صدیقان است که از آیات و موجد آنها به ذات خود موجد و موجود پی‌می‌برند.

مغرب: در اصطلاح صوفیان کنایه از جسم است و مشرق کنایه از جان.

مغز: کنایه از حقیقت است در مقابل قشر که شریعت است.

مفتاح‌الغیب: عبارت از اسماء ذات است که مقام غیبت الهی‌اند.

مفردین: یعنی کسانی که همواره ذکر خدا را گویند و غیر او را به یاد نیاورند..

مقام: عبارت از منزلتی است که بنده به واسطهٔ آداب خاصی و از طریق تحمل سختی و مشقت بدان نائل گردد.

مکاشفه: با مشاهده متقارب است با این تفاوت که کشف اکمل از شهود است.

ملامت و ملامتیه: ملامت یعنی سرزنش و ملامتیه فرقه‌ای بودند که عامداً اعمالی انجام می‌دادند که مورد ملامت خلق قرار گیرند و از خلق قطع علاقه کنند تا بتوانند حق را ببینند و به ذات احدیت اعتماد نمایند.

ملکوت: در اصطلاح صوفیه عالم ارواح و عالم غیب و عالم معنی است.

منزل جان: مقام الهی و مرتبت فناء در معشوق است.

موی: ظاهر هویّت و ربوبیّت حق را گویند.

موی میان: نظر سالک را گویند به حجب از خود و غیر خود.

مهر: در اصطلاح سالکان محبتی است به اصل خود با وجود علم و آگاهی از یافت مقصد.

مهلکات: عبارت از رذائل اخلاقی و از جمله خودبینی است.

میان: عبارت از وجود سالک است وقتی که دیگر حجاب نمانده باشد و سابقهٔ میان طالب و مطلوب را گویند.

می: غلبات عشق را گویند و به معنای ذوقی باشد که از دل سالک برآید و او را خوشوقت گرداند.

میخانه: باطن عارف کامل باشد و به معنای عالم لاهوت نیز آمده است.

میر مجلس: ساقی میخانه، رند خرابات.

میکده: خرابات، مجلس انس دوستان، خانقاه، قلب مرشد کامل.

می کهنه: قلب عارف کامل واصل.

می مغانه: تجلّیات ربانی و انفاس قدسی مرشد کامل.

میل: رجوع به اصل را گویند و مقام ناآگاهی از اصل و مقصد.

«ن»

ناز: به معنای قوت دادن یا فریب دادن معشوق است عاشق خود را.

ناله: مناجات.

نالهٔ زار: نالهٔ فراق محب از محبوب است.

نسیم: تجلّی جمالی الهی و رحمت متواتر و نفس رحمانی است.

نظر: توجه در حقایق موجودات و نیز توجه الهی بر سالک راه حق و توجه بنده است به حق.

نَفَس: در لغت به معنای دم و در اصطلاح صوفیه تورع دل است به مطالب غیوب.

نفس: این لفظ بر دو معنا اطلاق می‌شود یکی بر ذات و حقیقت هر چیز. معنای دوم نفس ناطقهٔ انسانی یا روح به اعتبار تعلق آن به بدن.

نفس امّاره: به معنای روح انسانی به اعتبار غلبهٔ حیوانیت است و امّاره از جهت آنکه صاحب آن را همواره امر به کارهای بد می‌کند.

نفس لوّامه: یعنی روح انسانی در مقام تلألو نور قلب از غیب و ادراک قوت عاقله به وخامت عاقبت و فساد احوال آن.

نفس مطمئنه: عبارت از تارک هوای نفسانی و لذّت فانی دنیا است.

نفس ناطقه: قوهٔ ممیزهٔ انسان را گویند.

نقاب: حجاب میان محبوب و محب است.

نقطه: مراد از نقطه وحدت حقیقی و مدار تمام کثرات و تعیّنات است.

نور: از اسماء الله و تجلّی حق است در عالم ظاهر.

«و»

واحد: اسمی مشتق از وحدت است.

وادی ایمن: عبارت از طریق تصفیهٔ دل است که قابل تجلّی الهی است.

واله: سرگردان و متحیر در بحر وحدت و شیفتهٔ مقام وحدت.

وتر: از اصطلاحات شاه نعمت‌الله وکنایه از ذات به اعتبار سقوط تمام اعتبارات است.

وجد: مراد از وجد حالتی است از حزن یا فرح که از حق‌تعالی رسد.

وجود: همان وجد است بدون استشعار به وجد وجود را تشبیه به دریایی موّاج کرده‌اند که هر موجی از آن به صورت موجود و نفس انسانی ظهور می‌کند.

وحدت وجود: یعنی آنکه وجود واحد حقیقی است و وجود اشیاء تجلّی حق است به صورت اشیاء.

وفا: به معنای انجام اعمالی است که شخص تعهد کرده باشد و نیز وقوف به امر الهی است..

ویرانه: عالم ماده و مادیّات را گویند.

«هـ»

هاتف: داعی حقیقت که در دل سالک تجلّی کند.

هادی: از اسماء حق است.

هجر یا هجران: عبارت از التفات کردن به غیر حق است و نیز دوری از محبوب را گویند که برای عاشق شیدا بسی تلخ و ناگوار است.

هدف: مقصود و منظور و آنچه مطلوب بالذات است در سلوک.

هفت دریا: منظور هفت دریای وجود است.

هواجز: عبارت از لطیفه‌ای است که ناگهان و بدون تعمل وارد دل شود.

هواجن: خواطر نفسانی است.

هویّت: عبارت از ذات مطلق است.

هیولی: چیزی است که صور در او ظاهر شود.

«ی»

یار: عالم شهود را گویند یعنی مشاهدهٔ ذات حق.

یاقوت احمر: در نزد صوفیه یاقوت احمر عبارت از نفس کامل است.

یقین: عبارت از ارتفاع و برخاستن شک است و نیز به معنای مشاهده و ایمان از طریق دل است.

با استفاده از: «فرهنگ لغات و تعبیرات و اصطلاحات عرفانی»
تألیف: دکتر سید جعفر شهیدی



موسسه انتشارات نگاه

